آ

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۳۶

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول): ۱۳

اعیایی - افسا

تهران . دی ۱۳۴۶ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای **سید علی موسوی بهبهانی** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه داوید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل‌لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	٤٢٧	۱
الف(۱)	افما . . .	۱۳	۳۱۰۰	٦(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب(۱)	بانو...	٦	٦۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	٥	۸۱۰	۲
ت	تنده . . .	۱۰	۱۰۰۰	۲
ث	ثیبه (کامل)	۱	٥۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	٦٥۷	۱
چ	چون ...	٤	٤۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خریه ...	٥	٥۰۰	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونومیوس(کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رضی ...	٥	٥۰۰	
ر(۲)	روح‌القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	٥۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	٦	٦۰۰	۱ (تا۵۰۰)
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰٥	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳٤	
ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل ّ - عیینة	٤	٤۹۲	—
غ	غیهم(کامل)	٤	٤۲٥	۱
ف	فییدن (کامل)	٤	۳۷٦	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	٥	٥٦٥	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦٥٤	۱
ل	لییده (کامل)	٤	٤۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	٦	٦۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار ...	۳	۳۰۰	—
جمع	دی ماه ۱۳٤٦	۱۳٦	۱٦۱۷۷	جمع ۲٥

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم .	ص . ص	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
ج-	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص‌ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی‌که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط‌کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

از بیماری(ناظم‌الاطباء). ناتوان ساختن‌درد طبیب را(از اقرب الموارد) .

|| (حامص) انواع ماندگی . (ازذخیرهٔ - خوارزمشاهی) کلال مفرط که عارض‌مفاصل و عضلات شود و در عرف آنرا تعب گویند قرشی گوید : هر ماندگی چنانست که یا بر اثر حرکت پدید آید وآنرا « اعیاء ریاضی» نامند یاچنین‌نباشد وآن ماندگی‌است که‌بذات حادث شود و آنرا اعیایی که علت شناخته نشده‌گویند . و این قسم مقدمه بیماری‌است. وگویند: ماندگی چون شدت یابد لرزشی در تن پدید آید وچون بیشتر شود موجب تب کردن‌شود . (ازبحرالجواهر) .

ماندگی یا بوسیله حرکت باشد یا بذاته پدید آید و علت‌آن‌معلوم نباشد وبهر حال‌ماندگی از هر جهت پدید آید چهار قسم بیش نیست قروحی تمددی ، ورمی ، قشفی) . . . .
(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .

ترکیبات :

— اعیاء تعبی ؛ کلال مفرطی که عارض مفاصل و عضلات شود که در عرف آنرا تعب گویند . رجوع به اعیاء شود .

— اعیاءتمددی؛ماندگیی‌است که آدمی کششی در اعضاء بدن خود احساس میکند . (از - کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به اعیاء شود .

— اعیاء قروحی؛آن‌ماندگی‌باشد که‌بدن‌براثر حرکت‌یااصابت‌دست‌بآن‌متألم‌میشود(ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به‌اعیاء شود .

— اعیاء قشفی ؛ آن ماندگی‌است که دربدن احساس یبوست شود.(ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به اعیاء شود .

— اعیاء نافخ؛همان اعیاء ورمی‌است.رجوع به اعیاء و اعیاء ورمی و اعیائی شود .

— اعیاء ورمی ؛ آن ماندگی وکلالی باشد که بدن بر اثر آن داغ شود و اعصاب و عروق ممتلی گردد و به اصابت دست بدان متألم شود مثل آنکه مستور شده باشد (ازکشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به به اعیاء و اعیایی شود .

اعیایی . [اِ] (ع اِ) یکی از پانزده درد که در عربی نام مخصوص دارند.(یادداشت بخط مؤلف) . شیخ‌الرئیس در قانون‌درباب «اوجاع‌التی لهااسماء» گوید :

سبب درد اعیایی یا تعب‌است که آن دردرا اعیاء تعبی گویند .یا خلط ممدودست ودردی راکه از آن حادث شود اعیاء تمددی‌نامند و یا سبب آن ریح است که درد ناشی از آنرا اعیاء نافخ نامند و یاسبب آن خلط‌لاذع است که‌اعیاء قروحی‌گویند وتراکیبی‌ازآنهاحاصل که از جملهٔ آن مرکبات اعیاء و رمی است که از اعیاء تمددی و قروحی‌ترکیب می‌شود ویکی‌ازشارحان نصاب‌الصبیان‌گوید: اعیایی دردیست که باو واماندگی در قوهٔ حرکت دهندهٔ عضو حاصل باشد . و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی‌گوید : انواع ماندگی است و بتازی اعیاء‌گویند . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اعیاد . [اَ] (ع اِ) ج‌عید، روز فراهم آمدن قوم، روزجشن‌اهل اسلام.(آنندراج). ج ِ عید . (ناظم الاطباء) . ج ِ عید (یعنی) خوی‌گرفته و هرچه‌باز آید از اندوه وبیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام .دراصل واوی است و بیاء جمع بندند بجهت لازم بودن یاء در مفرد آن و گفته‌اند : بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب . (از منتهی الارب) .ج عید یعنی آنچه خوی‌گرفته‌ای بآن از بیماری و غم اندوه و مانند آن . قال « فالقلب یعتاده من جهاعید » .

و موسم و هرروز که فراهم آیند برای تذکار صاحب فضلی یا امر مهمی . ابن اعرابی‌گوید : زیرا در هرسال شادی تازه‌ای باشد . دراصل «عود» [ع ِ] بوده و واو ساکن بجهت‌کسرهٔ ماقبل بیاء بدل‌شد ومصغر و جمع آن «اعیاد» باشد بیک لفظ بجهت ملازم بودن یاء در مفرد آن یا بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب.(ازاقرب‌الموارد).

ج ِ عید . یعنی عیدها :

در ممالک خویش در ایام اعیاد و جمعات خطبه باین هر دو لقب منور و مزین‌گردانند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۴) که در جمعات و اعیاد و در آن ثناء باری عزاسمه می‌گویند . (کلیله و دمنه) .

اعیار . [اَ] (ع اِ) ج عیر [عَ] خروحشی باشد یا اهلی که اکثر بگورخر استعمال نمایند (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

ج ِ عیر[عَ] خرهرچه باشد اهلی ویاوحشی وبیشتردروحشی‌بکاررود.(ازاقرب‌الموارد). عیار [ع ِ] عیور [عُ] عیوره [عُ رَ] .(منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .رجوع به عیر شود .

|| چند ستاره‌است روشن درگذرگاه سهیل . (منتهی‌الارب) .ستارهٔ چند درخشان است که درگذرگاه سهیل قرار دارند . (از اقرب - الموارد) .

اعیار . [اِ] (ع‌مص)عیر قراردادن‌برای پیکان . اعیرالنصل اعیاراً؛ عیرقراردادبرای پیکان . (ناظم الاطبا) . (ازاقرب‌الموارد).

اعیار . [اَ] (اِخ)هضبه(پشته)هائیست در بلاد ضبه و نیزنام کوهی‌است ببلاد غضبان وگمان می‌برم (یاقوت) میان مدینه و فید قراردارد. ودرابیات زیرذکر آن‌آمده‌است :

لها بین اعیار الی‌البرک مربع
و دارومنها بالقفا متصیف .
سکری .

رعت منبت‌الضمران من سبل‌المعا
الی صلب اعیار ترن مساحله .
جریر .

(از معجم‌البلدان) .

اعیاس . [اِ] (ع‌مص). خشک گردیدن کشت (ناظم‌الاطباء). تر نبودن در کشت . اعیس‌الزرع اعیاسا ؛ لم یکن فیه رطب . (ازاقرب‌الموارد) .

اعیاص . [اَ] (ع اِ) ج عیص درخت انبوه بهم پیچیده . (آنندراج) . (منتهی - الارب). (ازناظم‌الاطباء). ج عیص،درخت بهم پیچیده انبوه . (ازاقرب‌الموارد) . عیصان . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

اعیاص . [اَ] (اِخ)از قریش ، پسران امیةبن عبدشمس‌اکبر، غیرعنابس‌چهارکس‌اند عاص و ابوالعاص و عیص و ابوالعیص . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . اعیاص از قریش پسران‌امیةبن عبدشمس . (آنندراج) . اعیاص از قریش ، فرزندان امیة بن عبدشمس اکبر ، و آنها : عاص و ابوالعاص وعیص‌و ابوالعیص. (ازاقرب الموارد) . عبدشمس‌بن عبد مناف را دوپسر بوده بنام « امیة یکی‌را امیة الاکبر » و دیگری را « امیة الاصغر » می‌گفتند . امیة الاکبر را ده فرزند بود که چهار تن‌آنها را اعیاص می‌گفتند ونام‌آنان: عاص‌وابوالعاص‌والعیص‌ابوالعیص‌بوده وشش تن‌دیگر را «عنابس» می‌گفتندکه عبارتنداز: حرب، ابوحرب، سفیان، ابوسفیان،عمرو، وابوعمر . (از صبح‌الاعشی ج ۱ص ۳۵۷)

اعیان . [اِ] (ع‌مص) بچشمه رسیدن در کندن چاه . (تاج‌المصادر بیهقی) .

سوراخ کردن‌چشمهٔ‌آب‌را،ونقب‌زدن‌درقنات. (ناظم‌الاطباء) . حفرکردن‌تابچشمه رسیدن . حفرتُ حتی اعینت : ای بلغت العیون . «ما اعینه» ای ما اشد اصابته‌بالعین. (ازاقرب الموارد) .

اعیان . [اَ] (ع اِ) ج عین [عَ] بزرگان . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . (مؤیدالفضلاء) (کشاف اصطلاحات الفنون) ج‌عین [عَ] بمعنی و شریف وگرامی قوم (منتهی الارب) . اشراف . (دستورالعلماء). مأخوذ از تازی مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک نژادکه بکیت و یا بکیتا نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) . شرفاء (یادداشت - بخط مؤلف) . و رجوع به‌عین شود .

همهٔ ارکان واعیان دولت ویرا بپسندند بدان راستی و امانت‌که‌کرد .
(بیهقی) .

و نزدیک بودکه خللی افتادی جامه‌دار را اما خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند .
(بیهقی ص ۲۴۴) .

سلطان در نهان نامها می‌فرمود سوی اعیان که مو کلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف. (بیهقی ص ۲۵۰).

این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان و از آن مااند (بیهقی ص ۲۸۳).

بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ و خواجگان و اعیان درگاه. (بیهقی ص ۲۹۲)

نه در صدد عیون اعمالم

نه از عدد وجوه اعیانم.

مسعودسعد.

مصطفی ساکن خاک و من و تو درغم جسف

این چه نقل است کز اعیان بخراسان‌یابم.

خاقانی.

اعیان‌واقارب‌وزبدهٔ مواکب خویش‌رابخدمت برسالت سلطان فرستاد.

(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳).

اما غرض این بود که حکمت همیشه عزیز بوده‌است خاصه بنزدیک ملوك و اعیان

(کلیله و دمنه).

واعیان‌این‌مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حروف را منتظر. (گلستان).

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست. (گلستان).

ترکیبات:

— اعیان‌حضرت؛ بزرگان‌واشراف‌پایتخت، اشراف حاضر در دربار:

اعیان حضرت حق وی بتمامی بگذارند.

(بیهقی ص ۴۱۰).

چون بخانه فرود آمد همهٔ اولیاء حشم و اعیان حضرت‌به‌تهنیت وی رفتند.

(بیهقی ص ۳۸۱)

اعیان حضرت و لشکر مقدمان حقی گذارند مرنیکو. (بیهقی ص۳۴۲). ارکان‌دولت و اعیان حضرت وصیت ملک‌بجای آورند. (گلستان).

و ارکان دولت و اعیان‌حضرت‌و زورآوران اقالیم جمع آمدند. (گلستان).

— اعیان درگاه؛ اشراف حاضر دربارگاه درباریان، بزرگان دربار:

اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود.

(بیهقی ص ۴۱۳).

— اعیان دولت؛ وزرای دولت. (ناظم‌الاطباء). اشراف و بزرگان و امراء حکومت:

— اعیان شهر؛ بزرگان و اشراف شهر:

اعیان شهر جمله بخدمت آمدند.

(بیهقی ص ۴۶۸).

— اعیان قوم؛ اشراف آنان. (یادداشت مؤلف):

— اعیان ممکنات: شریفترین مخلوقات. (ناظم‌الاطباء).

— اعیان‌مملکت: بزرگان‌واشراف کشور:

ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملک را بجای آوردند. (گلستان).

— مجلس‌اعیان؛ مجلس‌سنا،یکی‌ازدومجلس کشور؛ مقننه‌را تشکیل‌می دهد‌واز نمایندگان طبقات اشراف که برطبق مقررات خاصی انتخاب وانتصاب می‌شوند تشکیل می‌شود.

|| ج عین [عَ] چشمها. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) ج عین، باصره گاه برحدقه وگاه بر مجموع پلکها و حدقهٔ چشم اطلاق شود. و جمعهای دیگر آن: اعین[اَ عْ یُ] عیون [عُ] عیون [ع ِ] اعینات [اَ عْ یُ] که کلمهٔ جمع‌الجمع است و مصغرآن «عیینه» [عُ یَ یْ نَ] است (از اقرب‌الموارد). ج عین [عَ] یعنی چشم جمعهای دیگر عیون [عُ و ع ِ].اعین [اَ عْ یُ]ومصغرآن«عیینه». (منتهی‌الارب). و رجوع به عین شود.

|| اشیاء و ذوات موجوده‌در خارج. (غیاث اللغات) (آنندراج). ذاتها. (کشف‌الاعیان بنقل آنندراج) ذوات موجوات در خارج. (ناظم‌الاطباء). ذاتها. (کشاف اصطلاحات الفنون). || برادران. (مؤیدالفضلاء). (کشاف‌الاعیان بنقل آنندراج) (کشاف ـ اصطلاحات الفنون).

|| همچشمان. (مؤیدالفضلاء)(کشف‌الاعیان بنقل آنندراج) (کشاف‌اصطلاحات الفنون)

|| در اصلاح سالکان،اعیان صوراسماءالهیه‌اند و ارواح مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر ارواح‌اند پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد ذات و صفات و افعال را از اینجا معلوم کن. (آنندراج).

در اصطلاح سالکان اعیان صور علمیه را گویند. و اعیان صوراسماءالهیه‌اند وارواح مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر ارواح‌اند و پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته‌تجلی کرده‌است و بعد از آن درارواح مجردتجلی کرده ذات و صفات و افعال‌از اینجا معلوم کن. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

لاهیجی گوید: بدانکه هر عینی از اعیان موجوده در خارج را دو اعتبار است یکی از اعتبار من حیث الحقیقه که عبارت از ظهور حق‌در صور مظاهر ممکنات می‌باشد که انرا تجلی شهودی میخوانند و دیگری اعتبار آن من حیث‌التعین و التشخص است و باین اعتبار است که اشیاء راخلق و ممکن می‌نامند وجمیع نقایص‌ازاین وجه بموجودات ممکنه‌منسوب‌است.(ازشرح گلشن‌رازص۹). وعرفااعیان‌را بصور علمیه‌تعبیر کنند. رجوع به اعیان ثابته شود.

|| آنکه قائم بذات باشد یعنی در تحیزتابع چیز دیگر نباشد بخلاف عرض که در تحیز تابع موضوع خود می باشد.

(تعریفات جرجانی).

|| در اصطلاح حکماء ماهیات اشیاء باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اعیان موجودات خارجی راگویند بطورکلی جوهر باشد یا عرض و آن جمع عین است یعنی موجود خارجی همچنانکه «صور» یعنی موجودات ذهنی جمع صورت است که بمعنی‌صورت ذهنی باشد. بنا براین‌اعیان موجودات شامل‌جواهرواعراض‌هردومیشود. وگاهی اعیان‌گویند؛ واز ان موجودات‌قائم بنفس اراده‌کنند که بدین معنی مقابل‌اعراض است.

و معنی قائم بنفس بودن آنست که بذات خویش دارای حیزست و در تحیز تابع چیز دیگر نیست بخلاف اعراض که تحیز نمی دارند و مکان و حیزآنها تابع حیزجواهری باشدکه موضوع اعراض قرار گیرند. این نظر متکلمان است ولی بعقیدهٔ فلاسفه معنی قیام بنفس آنست که از قیام بمحل بی نیاز باشد و معنی قائم بودن به امر دیگر آنست که اختصاص‌بدان‌امر داشته باشدبدانصورت امر اول صفت باشد مر امر دوم را، خواه منعوت یعنی امریکه عرض بدان قائم است، دارای حیز و مکان باشد همچون جسم که سیاهی بدان قائم باشد یا دارای حیز نباشد. چنانکه در صفات مجردات همچون صفات باری‌تعالی و عقول و نفوس فلکی.

(از دستورالعلماء ج۱ ص۱۴۷).

مقابل اعراض.

رجوع به عین وعرض شود.

ترکیبات:

— اعیان‌ثابته؛ دراصطلاح‌سالکان صوراسماء الهی را گویند که‌آن صورتها معقولاتست‌در علم‌حق‌تعالی. (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون). و رجوع بهمین کلمه و حکمة الاشراق ص ۱۵۹ شود.

حد اعیان و عرض دانسته گیر

حدخود را دان‌کزان نبود گریز.

مولوی.

|| در اصطلاحات حقوق، اعیان مقابل عرصه است. یعنی بنا بر اعیان و زمین را عرصه‌گویند.

ترکیبات:

بنوالاعیان؛ برادران از یک پدر و مادر. فرزندان‌ازیک‌پدرومادر. (یادداشت مؤلف).

اعیان. [اَ] (اِخ) نام موضعی است که ذکر آن در بیت زیراز گفته‌های‌عبدالله شهاب یربوعی آمده است:

تروحنا من‌الاعیان عصراً

فاعجلنا الالاهة أن تؤوبا.

این بیت‌را بدین صورت ابوالحسن عراقی آورده و لیکن از هری آنرا بصورت زیر روایت کرده:

تروحنا من اللعباء... (ازمعجم‌البلدان).

اعیانا . [اَ] (اِخ) یکی از معلمین خربانیه ازفرق صابئین. (یادداشت بخط مؤلف).

اعیان ثابته. [اِ نِ بِ تَ] (ترکیب وصفی) صوراسماء الهی و صور علمیه . (ناظم - الاطباء) . صوراسمای الهی . (ازکشف - بنقل غیاث اللغات وآنندراج) .

صورعلمیه . (از مدار الافاضل بنقل غیاث اللغات و آنندراج). حقایق ممکنات درعلم حق‌تعالی باشد و آنها حقایق اسماء الهی در حضرت علمیه‌اندکه تأخیری از حق تعالی‌جز از جهت ذات ندارند و از لحاظ زمان ازلی و ابدی هستند و مقصود تأخیر اضافی است یعنی تنها بحسب ذات تأخر دارند نه غیر آن . (از تعریفات جرجانی) . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اعیان ثابته در اصطلاح سالکان صور اسماء الهی را گویند که آن صورتها معقوله است در علم حق‌تعالی . و اعیان ثابته دو اعتبار دارد یکی آنکه صور اسماء است دوم آنکه‌حقایق اعیان خارجی است پس باعتبار اول همچون ابدان است برای ارواح و باعتبار دوم هم چون ارواح است مرابدان را. و در«التحفة المرسله » است‌که اعیان ثابته صورت عالم در مرتبه تعیین دوم باشد . (از کشاف و اصطلاحات‌الفنون) . و مؤلف دستور العلما آرد : بدان‌که صور علمیه الهی را اعیان ثابته نامند . و این عقیده صوفیان است و حکماء ماهیات را اعیان ثابته‌گویند .

و میرسید شریف‌گوید : حقایق ممکنات در علم باری‌تعالی اعیان ثابته‌اند و آنها صور حقایق اسمای الهی در حضرت علمی هستند که بحسب ذات از حق‌تعالی تأخر دارند و از جهت زمان تأخری ندارند و ازلی وابدی هستند . (دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۳۷) .

اعیان دولت . [اِ نِ دَ لَ] (ترکیب اضافی)اراکین‌سلطنت‌ووزراء وامرای‌ریاست. (آنندراج). وزرای دولت. (ناظم‌الاطباء) . بزرگان و اشراف حکومت .

اعیان مضمونه با نفسها . [اَ مَ نَ بِ اَ فُ سِ] (جمله اصطلاحی) در اصطلاح فقهی : اموالی راگویند که هرگاه در دست غاصب یا آنکه در حکم غاصب است تلف‌شود ملزم هست‌که در اموال مثلی مثل آن ودر اموال قیمی قیمت آنرا بمالک بپردازد .
(ازتعریفات‌جرجانی).

اعیان‌مضمونه‌بغیرها . [اَ نِ مَ نَ بِ غَ رِ] (جمله اصطلاحی) مقابل اعیان مضمونه بنفسها است مانند : مبیع و عین مرهون . (ازتعریفات جرجانی) .

اعیان نجسة .[اَ نَ نَ جِ سَ](ترکیب وصفی) در اصلاح فقهای اشیائی را گویند که بذات خود نجس هستند . مقابل اعیان متنجس . و آن را نجاسات نیز گویند . محقق درکتاب شرایع الاسلام‌آرد: نجاسات ده قسم‌است :

اول و دوم بول و غایط از جاندارانی که خون جهنده دارد وحلال‌گوشت نیست‌خواه بذاته حرام‌گوشت باشد مانند شیر یا حرمت آن عرضی‌باشد مانند حلال‌گوشتی‌که نجاست خوار باشد . سوم منی از هر حیوان حلال گوشت باشد یا حرام گوشت . و در حکم منی حیواناتی که‌خون‌جهنده‌ندارند تردید است ومشهور طهارت است .

چهارم ؛ مرده از هرحیوانی‌که خون جهنده داشته باشد . و همچنین هر عضوی که از بدن چنین حیوانی‌جداشود خواه خودحیوان مرده یا زنده باشد .

پنجم خون از حیواناتی‌که رگ داشته باشند و آنچه از خون رشح‌کند مانند خون ماهی و امثال آن نجس نیستند.

ششم و هفتم سگ و خوک‌که هم عین و هم ترشحات بدن آنهانجس است ودیگرحیوانات نجس‌العین‌نیستند هشتم؛مسکرات ودرنجاست آنها تردیداست ونجس بودن‌آنها اظهراست وعصیر عنبی آنگاه که بجوشد و غلیظ شود درحکم مسکر است هرچند سکرآورنباشد .

نهم فقاع .

دهم‌کافر و ضابطه در کافر بودن مسلمان نبودن یامسلمان بودن و یکی از ضروریات دین‌رامنکرشدن.(ازشرایع‌اسلام‌کتاب‌طهارت).

اعیان‌نشین . [اَ نِ] (ص‌مرکب) محلة که اعیان شهر در آن سکونت دارند . مانند خیابانهای شمالی طهران .

اعیانی. [اَ یا یِ] (اِ منسوب)منسوب به عین . در تداول حقوقی بنا وساختمان را گویند.مقابل‌عرصه. (یادداشت بخط‌مؤلف). منسوب و متعلق باعیان .(ناظم‌الاطباء) . ترکیبات :

— اعیانی خانه : بناهای خانه . (ناظم - الاطباء) .

|| (ع اِ) آنکه در مادر و پدر شریک‌باشند واخیافی بالفتح و سکون خای معجمه بمعنی برادرانی‌که پدر هر یکی‌علیحده و مادرواحد باشد . و علایی بالفتح برادرانی که مادرهر یک‌ علیحده و پدر واحد باشد . (آنندراج) برادر اعیانی ؛ برادر ابی‌وامی .(ازیادداشت مؤلف) . از بنوالاعیان آید : بمعنی برادران صلبی و بطنی ، پدر و مادری تنی (یادداشت مؤلف) . برادر اعیانی ؛ برادر رحمی . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

— جلال‌الدین عبدالرحیم‌صدر برادراعیانی مولاناشهاب‌الدین(حبیب‌السیر ج۲ ص۲۱۳).

اعیانی . [اِ یِ یای] (اِ) نام دردی که صاحبش از حرکت ایذای یابد . (غیاث - اللغات) . (آنند اج) .

اعیب . [اَ یَ] (اِخ) موضعی است به یمن . و هو فعیل [فُ عَ] یا افعل [اَ عَ] (منتهی‌الارب) . یاقوت آرد :
از ابوالحسین‌بن زنجی از نحویان بصره‌نقل است‌که در زبان‌عرب کلمهٔ بروزن‌فعیل [فُ یَ] نیست بجز «اعیب» و آن نام موضعی است بیمن . وبعقیده من (یاقوت) تصحیفی روی داده و بروی‌اشتباه شده است ومعروف بر این وزن کلمهٔ «علیب» [عُ یَ] است که موضعی است در راه یمن . و ذکر آن در بیت زیر از ابو ذهبل آمده است .

فمازقرن الشمس حتی تبینت
بعلیب نخلا مشرقاً و مخیما .
(از معجم‌البلدان) .

اعیث . [اَ یَ] (ع نعت تفضیلی) تباه کارتر . یقال :
اعیث من جعار (یادداشت مؤلف) .

اعیذب . [اُ ذِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش‌مرکزی‌شهرستان اهواز . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در تابستان راه اتو مبیل‌رو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

اعیرج . [اُ عَ رِ] (ع اِ) مارخبیث که رقیه‌نپذیرد ومانند افعی‌برجهد.ج،اعیرجات. (ناظم الاطباء) .

مارکه افسون نپذیرد و برجهدبر مردم .ج، اعیرجات . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .

مصغرا ماری است خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد . قال‌اللیث، لایؤنث .ج، اعیرجات . (منتهی الارب) . || تصغیر اعرج: لنگک .

اعیرجات . [اُ عَ رِ] (ع اِ)ج اعیرج [اُ عَ رِ] بمعنی مار خبیث که رقیه نپذیرد ومانندافعی‌برجهد.(آنندراج)(منتهی‌الارب.) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اعیرج شود.

اعیرض . [اُ رَ] (اِخ) نام آبیست‌که که میان دوکوه طی و تیماء قرار دارد .
(از معجم‌البلدان) .

اعیرف . [ ] (اِخ) نام‌کوهی است ازآن طی . وآنان‌رادرآنجا نخلی‌است که‌آنرا«افیق»گویند . (ازمعجم‌البلدان) .

اعیس . [اَ یَ] (ع اِ) شتر سپید سرخ موی . ج، عیس (ناظم‌الاطباء).

یکی از عیس ، یعنی شتران سپید سرخ موی مؤنث آن عیساء . (منتهی الارب) . از از رنگهای شتران‌هرگاه سپیدی رنگ‌مخلوط باشد و به اشقر بزند ، آنرا اعیس‌گویند و مؤنث‌آن‌عیساءاست.(ازصبح‌الاعشی‌ج ۳۳۱).

اعیسر . [اُ عَ یِ] (اِخ) مصغر اعسر است‌که بعمربن خطاب اطلاق‌میشد است :

خالد اورا (عمربن الخطاب) اعسر خواندی ونیز تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

اعیش . [اَ یَ] (ع اِ) شترسفیدکه اندک مایه سرخی دارد ج، عیش . انثی عیشاء (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . ظاهراً مصحف عیس با سین مضرس است .

اعیط . [اَ یَ] (ع نف) درازگردن . عیطاء مؤنث (آنندراج) . درازگردن . ج، عیط و انثی عیطاء (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) طویل العنق . (مصادر زوزنی) .

|| درازگردن و سرمها . (منتهی الارب) . (آنندراج) . درازگردن و سرباهم (ناظم‌الاطباء). سروگردن‌دراز. (ازاقرب‌الموارد). ج، عیط . انثی عیطاء . (اقرب‌الموارد) .

|| مردکاره وسرباز زننده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . سرباززننده و امتناع کننده . الابی الممتنع وهی عیطاء . ج، عیط . (از اقرب‌الموارد) .

|| کوشک بلند ودژ بلند . (آنندراج).قصر اعیط ؛ کوشک بلند . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . قصر اعیط ؛ مرتفع وبلند . (از اقرب‌الموارد). || عزاعیط؛ ارجمندی‌بزرگ وبلند (ازاقرب‌الموارد) .

اعیلة . [اَ لَ] (ع اِ) ج، عیال [ع] ج ، عیال [ع] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به عیال شود .

اعین . [اَ یَ] (ع نف) فراخ چشم . ج،عین . (اصله‌فعل بالضم) . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . فراخ چشم (مصادر زوزنی) . فراخ چشم،انثی عیناء ج‌عین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| ذوالعین [عَ یَ] یعنی آنکه‌سیاهی‌چشم وی درپهنی بزرگ باشد . وهی‌عیناء ج، عین (ازاقرب‌الموارد).آنکه‌سیاهی چشم‌وی کلان وبزرگ باشد.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

|| گاو دشتی نرولا تقل ؛ ثوراعین. (منتهی الارب) . گاو دشتی نر . (ناظم الاطباء) . گاو نر وحشی . وجنبهٔ اسم بودن آن غلبه دار و صفت قرار نمی‌گیر. لایقال: ثوراعین (از اقرب‌الموارد) .

|| ما اعینه ؛ چه چشم زخم رساننده است . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعین . [اَ یُ] (ع اِ) ج عین [عَ] بمعنی چشم . اعیان [اَ] . عیون [عُ ع] (منتهی‌الارب) . ج‌عین . (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل بن‌علی) ورجوع به اعیان شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) قلعه‌ایست بیمن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . قلعه‌ای بیمن (ناظم الاطباء). نام قریه‌ایست و گفته اند قلعه‌ایست بیمن.خددانااست.(ازمعجم‌البلدان).

اعینات . [اَ یُ] ج ِج عین [عَ]یعنی چشم (منتهی‌الارب) .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) وی آزاد کرده سعدبن وقاص و از رجال حجاج بن یوسف بود . او حمام خوبی ساخت که آنرا حمام اعین گفتندی و بدینجهت شهرت یافت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اعین ، [اَ یَ] (اِ خ) ابوبکربن عتاب حسن‌بن‌طریف بغدادی‌بدین لقب اشتهاردارد وی بسال ۲۴۰ درگذشت (لباب‌الانساب).

اعین. [اَ یَ] (اِ خ) ابن اعین ازطبیبان سرشناس سرزمین مصر بود و اوراکتابیست در «امراض‌العین ومداواتها» وی بسال ۳۸۵ درگذشت (از اعلام زرکلی) . و رجوع به عیون‌الانباء قاموس الاعلام ترکی شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) بن تمیم . در عقد الفرید چنین آمده :

قالت عایشة : قتل الله مذمما بسعیه علی‌عثمان تریـد اخاه محمداً و ساق الی اعین بن تمیم هوانا فی بیته...(از عقدالفرید ج ۵ ص ۵۲).

اعین . [اَ یَ](اِ خ) ابن سنبس . پدر زرارة بن‌اعین.(از رجال معروف رواةشیعه) غلامی رومی از مروی از بنی شیبان بود و قرآن آموخته‌ومولای اووی‌راآزادکرده‌بود و خواست او را داخل نسب خویش کند لیکن او راضی نشد و بهمان ولاء بنی‌شیبان باقی ماند .(الفهرست‌ابن الندیم).

اعین . [اَ یَ] (اِخ) ابن ضبیعة بن ناجیة بن غفال بن محمد بن‌سفیان‌بن مجاشع بن‌دارم تمیمی حنظلی دارمی . پسر برادر صعصعة‌بن ناجیة و جد فرزدق . صاحب استیعاب او را ذکرکرده و چیزی‌که دال بر صحابی بودن وی باشد نیاورده . وی در جنگ جمل جزء یاران علی (ع) بود و هموبودکه ناقه عایشه را پی‌کرد . (از الاصابة فی‌تمییزالصحابة) . ورجوع به قاموس‌الاعلام‌ترکی‌اعین‌بن‌اصبیعة شود .

اعین . [اَ یَ] (اِ خ) بن محمدبن سعید بن مندویة بن‌حمادزهیربن‌سعیدبن‌عطیة جروا- آنی مکنی به ابو سعید ، مولای عباس بن مرداس . وی از ابوالولید طیانسی و ابی حذیفه روایت‌کرد . حماد (جدوی) از کوفه باصفهان مهاجرت‌کرد . وی در اواخر سال ۲۷۰درگذشت . (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۸) .

اعین . [اَ یَ] (اِ خ) بن هرثمة . از والیان سیستان بود.مؤلف‌تاریخ‌سیستان‌آرد: باز مأمون خراسان و سیستان داد و اعین بن هرثمه عمربن‌الهیثم را اینجا فرستاد . (تاریخ سیستان ص ۱۷۶) . در عیون‌الانباء اعین بن هرثمة بن اعین ضبط شده . رجوع بکتاب مزبور ج ۱ ص ۱۶۱ شود .

اعین‌الراطین . [اَ یَ] (ع اِ) اثلق است و سنکسبویه‌را نیز نامند (فهرست‌مخزن الادویه) . سکسبنوین ، سنجسبوه [سَ سَ وَ] سنگ سیویه . اطباع الکلبة ، سپستان. (ترجمهٔ ابن‌البیطارص ۹۶) .

اعین‌طبیب . [اَ یَ طَ] (اِ خ) ظاهر همان اعین بن اعین بن اعین است . رجوع به این کلمه در همین لغت‌نامه و عقد الفرید ج ۲ ص ۳۰۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۲ شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) عبدالله‌بن اعین ، محدث است . (منتهی‌الارب).

اعینة. [اَ یِ ن](ع اِ) ج‌عیان، آهنی‌است در متاع‌ثندان .عین [عُ یُ](منتهی‌الارب). رجوع به عیان شود .

اعینی . [اَ یَ] (اِمنسوب) نسبت است به اعین بمعنی فراخی در چشم . (ازلباب - الانساب) .

اعینی . [اَ یَ] (اِخ) نام یکی از جدها است‌که بدو نسبت کنند . از آن جمله ابو علی محمد بن علی‌محمدبن علی بن احمداعینی طالقانی فقیه شافعی است وی بسال پانصد و اندی درکرمان درگذشت .

اعیون . [ ] (اِ) حلبه است . (فهرست مخزن‌الادویه) .

اعیوی . [اَ یَ ، ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به اعیی که پدر بطنی است از جرم . (ازمنتهی الارب) . وفی‌المثل : اعیا من‌باقل. والداء العیاء الحمق. (تاج‌العروس) (از منتهی‌الارب) .

اعیی . [اَ یا] (ع‌ص‌تفصیلی)درمانده‌تر درکار . درمانده تر در سخن ، بی زبان . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| اعیی من باقل ؛ گنگ تر از باقل . مثلی است عربی وباقل مردی بود ضرب‌المثل در عجزاز بیان (یادداشت بخط مؤلف) .

اعیی . [اَ یا] (اِ خ) پدر بطنی‌است از جرم . (منتهی الارب) .

اعیاء . [اَ یِ] (ع اِ) ج عیی[عَ یِ، یی] بروزن غنی ، یعنی درمانده در کار و سخن . اعیاء [اَ] . منتهی‌الارب) .

اعیبة. [اَ یِ یَ] (ع اِ) سخن وکار دشوار درمانده‌کن . (منتهی الارب) .

اغ . [اُ] (صوت) صدائی‌که در حین استفراغ از گلو برآید . (فرهنگ‌نظام) :

صدای اغ‌بچه‌راشنیدم، دویدم بیرون‌شانهایش راگرفتم مبادا برزمین افتد.(فرهنگ‌نظام). ورجوع به‌اغ‌اغ‌شود .

اغ. [اُغ‌اُغ] (صوت) صدائی که درحال استفراغ وقتی‌ازگلو برآید. (فرهنگ‌نظام): صدای اغ بچه را نمی‌شنوی . صدای اغ اغ بچه می‌آید. (فرهنگ‌نظام). ورجوع به‌اغ‌اغ شود .

اغائد. [اَ ءِ] (ع اِ) معشوقان. این‌جمع اغید است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازک‌بدن‌تر ونرم اندام‌تر. (آنندراج).

اغابة. [اِ ـَ ب] (ع مص) غایب گردیدن و غایب گردیدن شوی زن . (ناظم الاطباء) . غائب گردیدن شوی زن . (آنندراج). غایب گردیدن شوی زن . اغابت المرأةُ اغابةً ؛ غایب گردید شوی وی. (منتهی الارب). غایب شدن شوهرزن . اغابت المرأة اغابة. فهی مغیب ومغیبةٌ و «مغیب» [مُ یِ] علی الاصل. (از اقرب الموارد) .

اغاثة. [اِ ـَ ث] (ع مص) فریاد رسیدن . (ناظم الاطباء). کمک کردن و یاری دادن. اغاثه اغاثةً ؛ اعانه و نصره. (از اقرب الموارد). فریاد رسیدن. یقال: استغاثنی فاغثته. (منتهی الارب). بفریاد رسیدن و باران دادن (اِ) (آنندراج). || برطرف کردن خدای سختی را. اغاثهم الله برحمته: کشف شدتهم . اغاثنا الله بالمطر : کشف الشدة عنابة. (ازاترب الموارد).

اغاجی. [ ] (اِخ) امیر ابوالحسن علی بن الیاس . ازامرای دوره سامانی که از جملهٔ شعرا نیز بود . وی شاید پسر الیاس بن اسحاق بن احمد سامانی باشد که دربخارا وبلخ می‌زیست. (ازتاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۷۹). ورجوع به اغجی و آغاجی و اغچی شود.

اغار. [اَ] (اِ) آغار و برانگیخته و تحریک شده . (ناظم الاطباء). برانگیخته و تحریک کرده. (آنندراج). (برهان) . || نم کشیده و خیسیده (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آمیخته وسرشته . (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به آغار شود .

اغاردن . [اَ دَ] (مص) آغاردن و سرشتن . (ناظم الاطباء) . سرشته کردن . (از برهان). (آنندراج). || برانگیزانیدن و تحریک نمودن. (ناظم الاطباء). برانگیراندن و تحریک کردن بجنگ و حرب. (ازبرهان). (ازآنندراج). || بهم آمیختن. (ناظم الاطباء). درهم آمیختن (ازبرهان). (ازآنندراج). || خیسانیدن. (ناظم الاطباء). (ازبرهان). (ازآنندراج). || برانگیختن بجنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به آغاردن شود .

اغارة. [اِ ـَ ر] (ع مص) . غارت کردن . و تاخت و تاراج کردن. (آنندراج). تاخت و تاراج کردن . اغار علی القوم غارة و اغارة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تاخت کردن برقوم و آنهارا با هجوم خود بیرون راندن وبوحشت انداختن. (ازاقرب الموارد). || بغور یعنی بزمین نشیب رفتن. (آنندراج) بغورشدن وبغور درآمدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . درآمدن درغور. اغارالرجل اتی الغور » . (ازاقرب الموارد) . || سخت شتافتن . (آنندراج) . سرعت کردن و شتابی نمودن در رفتار . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . بشتاب رفتن. (ازاقرب الموارد). و منه قولهم «اغرنا غارةالثعلب ، اذا اسرع ودفع فی عدوه». (ازاقرب الموارد). ومنه المثل «اشرق ثبیر کیما نغیر، ای نسرع الی النحر. (منتهی الارب). || برشک آوردن کسی مراهلش را . (ناظم الاطباء). اغارفلان اهله‌ای تزوج علیها . یعنی بر شک آورد او را . (منتهی الارب) . هوو آوردن برسرزن. اغار اهله؛ تزوج علیها . (از اقرب الموارد) . || سخت دویدن اسب و جز آن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). سخت دویدن اسب درغارت وجزآن (از اقرب الموارد) . ومنه « اغاراغارة الثعلب ، اذا اسرع» . (منتهی‌الارب). || سخت تافتن رسن را. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . تابیدن ریسمان . (آنندراج) . سخت تابیدن ریسمان . (از اقرب الموارد) . || درجهان رفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . رفتن در زمین . اغار زید ؛ ذهب فی الارض . (از اقرب‌الموارد). || آمدن کسی را تایاری وی نماید. (ناظم الاطباء) . بنزدیک آمدن برای یاری نمودن اورا. اغارفلان ببنی فلان. والی بنی‌فلان؛ جائهم لینصروه .(ازاقرب الموارد) . || فرورفتن چشم درمغاك . (آنندراج) . || بغوررسیدن آوازه وشهرت . اغارصیته ، بلغ الغور. (ازاقرب الموارد).

اغاریقون. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی غاریقون. (ناظم الاطباء). رجوع به غاریقون شود .

اغاز. [اَ] (اِ) قصدواراده (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (برهان). || صداوندا. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (برهان) . || ابتدای هرکار و آغاز. (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (برهان) مخفف آغاز. (فرهنگ نظام) .

اغ زدن. [اُ زَ دَ] (مص مرکب) درحال استفراغ و قی ازگلو صدادادن . ومشتقات مصدر مذکور اغ زدن تمام استعمال میشوند (فرهنگ نظام) : فلان دارد اغ میزند. (از فرهنگ نظام).

اغازه. [اَ زِ] (اِ) افزاری است کفش‌دوزان را.(برهان).(آنندر ج).(ناظم الاطباء).

اغاش . [اَ] (اِ) آغاش وفراهم آورده. (ناظم الاطباء) . || مندرج کرده . (ناظم‌الاطباء) .

اغاضه. [اِ ـَ ض] (ع مص) کم کردن آب را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . درکم کردن قراردادن . اغاضه اغاضة؛ جعله یغیض . (ازاقرب الموارد). || کم کردن بهای چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزمین فروخورانیدن آب را. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء).

اغ اغ. [اُ اُ](اِ صوت) آوازی که درگلو بگردد در وقت غرغره کردن و مانند آن . (آنندراج). آوازی که درگلو ازقرقره کردن پدید آید . (ناظم الاطباء).

بود تکرارنیت دروضویت
کشی در آب تاصد بار رویت
کنی از غسل تاخودرانمازی
نوای اُغ اُغ راکوك سازی.

ملافوقی یزدی . (بنقل آنندراج) . اغ . رجوع به این کلمه شود .

اغاظة. [اِ ـَ ظ] (ع مص) بخشم آوردن. (ناظم الاطباء).

اغافت. [اِ ـَ ف] (ع مص). خمانیدن شاخ غاف وجز آن را. (آنندراج) . اغافة. [اِ ـَ ف] . رجوع به این کلمه شود. || نرم و رام کردن کسی را. (آنندراج).

اغافة. [اِ ـَ ف] (ع مص) خمانیدن شاخ غاف وجز آنرا (منتهی الارب) . کج کردن شاخ . وعبارت اللسان : « اغاف الشجرة » امالها من النعمة و الغضوضة» . (از اقرب الموارد). || کج شدن شاخها براست و چپ . اغیفت الشجرة ،مثل غافت. غافت الشجرة . . مالت اغصانها یمیناوشمالا(ازاقرب الموارد).

اغالش [اَ لِ] (اِ) بمعنی آغالش است که شورش انگیختن وبدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد وآنرا بعربی اغراگویند (برهان). (آنندراج) . آغالش و اغوا و برانگیختن و ترغیب و تحریض برگناه . (ناظم الاطباء) . رجوع به آغالش شود.

اغالة. [اِ ـَ ل] (ع مص) شیرغیل خورانیدن بچه را. (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . اغالت المرأة ولدها؛ شیر غیل خورانید... و اغیلته بالتمام مثله. (منتهی الارب). شیردادن زن بچه خود را در حاملگی . (از اقرب الموارد) . || گردآمدن کسی بازن مرضع . اغال فلان ولده. گردآمد بازن مرضع. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء)ورجوع به اغیال شود .

اغاغیا. [ ] (اِ) قسمی از گل سفید ودرخت آن . (فرهنگ نظام) : در خانه ما یک درخت اغاغیاست . (ازفرهنگ نظام).

اغالوجی. [اَ] (اِ) مأخوذ ازیونانی، صبرزرد . (ناظم الاطباء) .

اغالیدن. [اَ دَ] (مص) گرم شدن، متغیر و ستیزنده شدن ، ترغیب نمودن مردم را بر جنگ . آغالیدن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به آغالیدن شود.

اغالیط. [اَ] (ع اِ) ج . اغلوطه [اُ ـَ ط] مسئله یا سخنی که بدان کسی را بغلط اندازند . (آنندراج). مطالب یاسخنهایی که بدانها کسی را درغلط اندازند. (فرهنگ نظام) . ج ، اغلوطه ، سخن غلط یا کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (منتهی الارپ) . و منه : نهی رسول الله (ص) عن الاغلوطات ویقال حدثته حدیثا لیس بالاغالیط. (منتهی الارب).

اغامة. [اِ ـَ م] (ع مص) ابرگردیدن هوا. (ناظم الاطباء) . ابرشدن سماء . (ازاقرب -

الموارد). ابرناك بودن آسمان. (آنندراج). [illegible] هوا. اغامت السماء واغیمت بالنقص والتمام. (منتهی‌الارب). || جای گرفتن و اقامت نمودن. (ناظم‌الاطباء). اقامت گزیدن درجایی. (از اقرب‌الموارد) جای‌گرفتن واقامت نمودن. اغیم فلان، جای گرفت. (منتهی الارب). ابر رسیدن. (ناظم الاطباء). ابر رسیدن قومی را. اغیم القوم. ابر رسید آنها را. (منتهی‌الارب). || عطش رسیدن بقوم. اغیم القوم: اصابهم غیم ای عطش. (ازاقرب‌الموارد). || بسان ابرشدن شب. اغیم اللیل، جاء کالغیم. (ازاقرب الموارد).

اغانم. [اَ نِ] (ع اِ) ج ِ غنم [غَ نَ] (ناظم‌الاطباء). کلهٔ غنم [غَ نَ] راگویندکه بمعنی کوسپنداست وواحد ازلفظ خود ندارد ویکی آن را شاة گویند وآن‌اسم جنس‌مؤنث است و یقع علی‌الذکور والاناث او علیهما جمیعا. ودر اراده دو گله غنمان گویند. (ازمنتهی‌الارب).ج ِ غنم[غَ نَ]بمعنی شاة اعم از بزوگوسپند که واحد از خود ندارد واسم جنس مؤنث است برای جنس شاة. (ازاقرب‌الموارد).

اغانة. [اِ نَ] (ع مص) فروگرفتن ابر همه آسمان را (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اغان‌الغیم‌السماء. فرو گرفت ابر همه آسمان را. (منتهی‌الارب). پوشانیدن ابرآسمان را اغان‌الغین (لغة فی‌الغیم) السماء، البسها. (ازاقرب‌الموارد). || پوشیدن.(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || فروگرفتن شهوت دل‌را. (ناظم‌الاطباء). اغیان. (بدون اعلال). (منتهی الارب). اغین علی قلبه (مجهولا) اغیانا. تغشته‌الشهوة. ومنه «انه‌لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی‌القوم سبعین‌مرة» (ازاقرب‌الموارد). || براکنده خاطر کردن وام کسی‌را (ناظم‌الاطبا). اغیان (بدون‌اعلال). (منتهی‌الارب). ورجوع به‌اغیان شود.

اغانی. [اَ] (ع اِ) ج ِ اغنیة [اُ یَ] سازهایی که بدون نفخ و دم نواخته میشود مثل چنگ وربابِ وامثال‌آنها خلاف مزمار که سازی است که بانفخ دم نواخته شود مثل نی‌را مثال‌آن. (فرهنگ نظام).
|| اغنیة بمعنی تصنیف درتداول عربی‌امروز. رجوع به اغنیه شود.

اغانی سرای. [اَ سَ] (نف مرکب) سرودگوی. خوش خوان. (آنندراج).

اغباء. [اِ] (ع‌مص) اندك باریک‌شدن. (۱) (ناظم‌الاطباء). اندك باریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). باران‌اندك شدن‌آسمان. (تاج‌المصادربیهقی). غبیة (باران اندك یا یکدفعه شدید باریدن). باریدن آسمان. (از اقرب‌الموارد). اغبت‌السماء اغباء انزلت الغبیة. (اقزب‌الموارد).

اغباب. [اَ] (ع اِ) ج ِ غب [غُ] بمعنی زمین‌پست وایستادنگاه‌آب. (آنندراج). ج ِ غب [غُ] بمعنی روندهٔ ازدریا چندان‌که دردشت دور درآید و زمین پست و ایستاد نگاه‌آب. (منتهی‌الارب). . ج ِ غب یعنی آنکه بدریا زند چندانکه در خشکی امعان کند وزمین‌پست(ازاقرب‌الموارد).

اغباب. [اِ] (ع‌مص) بنوبت‌آمدن تب. یقال. اغبته‌الحمی وعلیه اغباباً. بنوبت آمد تب. (ناظم‌الاطباء). (ناظم‌الاطباء). گاه‌گاه آمدن یایکروز درمیان‌آمدن تب. (آنندراج) یکروز درمیان‌آمدن‌تب. (ازاقرب‌الموارد). || یکروز درمیان‌آمدن قوم را. اغب‌القوم؛ روز میان آمد قوم را (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء)؛یک‌روزدرمیان‌آمدن‌دیدارکننده‌قوم‌را. (ازاقرب‌الموارد). ومنه «فلان لایغبناعطاؤه» ای لایأتینا یوماً دون یوم بل یأتیناکل یوم. ومنه، یقال «اغبوافی‌عیادةالمریض واربعوا» (اقرب‌الموارد). || بوی گرفتن گوشت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). گندیده‌شدن‌گوشت. اغب‌اللحم، بدبوی‌شد. (از اقرب‌الموارد). || شب گذاشتن‌نزدیک کسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شب‌بروزآوردن نزد کسی. اغب‌فلان‌عندنا؛ بیتوته کرد. (ازاقرب الموارد). || روز میان بآب آوردن شتران را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم - الاطباء). || روزبمیان بجایی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و منه - الحدیث: «اغبوا فی‌عیادةالمریض واربعوا»، یعنی عدیوما و، دع یوما، اودع یومین و عدالیوم‌الثالث. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). || هرروز شیرندادن شتر. اغب - الابل، اذالم تأت کل یوم بلبن. (ازاقرب - الموارد). || یکروز ودوشب ستور راآب ندادن. اغب فلان ماشیته: ترك سقیها یوما ولیلتین. (اراقرب‌الموارد). بدآمدن چیزی کسی‌را. اغب‌الشیء فلانا، وقع‌به (ازاقرب - الموارد):

اغبار. [اَ] (ع اِ) ج ِ غبر [غُ] باقی شیردر پستان وبقیهٔ هرچیزی. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بقیهٔ هرچیزی وباقیماندهٔ شیردرپستان. (ازاقرب - الموارد).

اغبار. [اِ] (ع مص) کوشش نمودن. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اغبر فی‌طلبه، کوشش‌نمود. (منتهی‌الارب). کوشش کردن درطلب چیزی. (ازاقرب‌الموارد). || تیره رنگ‌گشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کبود رنگ گردیدن. اغبر - الشیء: صاراغبر. (ازاقرب‌الموارد). || گردبرانگیختن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). غبار پراکندن. اغبر؛ اثار الغبار. (ازاقرب‌الموارد). سخت افتادن باران برزمین. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). دوباره باران آمدن وسخت باریدن، اغبرالسماء: جدد وقع‌مطرها واشتد. (ازاقرب‌الموارد). || روی آوردن به چیزی. اغبر فی‌الشیء؛ اقبل علیه. (از اقرب‌الموارد).

اغباس. [اِ] (ع‌مص) تاریک شدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). تیره شدن شب. اغبس‌اللیل، اظلم. (ازاقرب‌الموارد). || تیره رنگ گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). خاکستری رنگ شدن. اغبس - الشیء، کان لونه‌الغبسة(ازاقرب‌الموارد).

اغباش. [اِ] (ع مص) بآخر تاریکی رسیدن شب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)غبش[غَ بَ](اقرب‌الموارد). رجوع یه‌غبش شود. || باقی ماندن اندك از شب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) غبش [غَ بَ] (اقرب‌الموارد).

اغباش. [اَ] (ع اِ) ج ِ غبش [غَ بَ] بقیهٔ شب یاتاریکی آخرشب. (آنندراج). (منتهی‌الارب).

اغباط. [اِ] (ع مص) همیشه پالان بر پشت شترداشتن. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء) پیوسته بار بر پشت ستور داشتن و وآنرا پائین نگذاشتن. اغبط فلان‌الرجل‌علی ظهرالدابة: ادامه علیها و لم یحطه عنها. (ازاقرب‌الموارد). پیوسته داشتن پالان بر پشت ستور. (مصادر زوزنی). || پیوسته باریدن‌باران. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). همواره باریدن آسمان: یقال: اغبط علینا المطر. (ازاقرب‌الموارد).
|| پوشانیدن گیاه زمین را و انبوه و با هم نزدیک شدن آن چنداکه گوئی بیک دانه رسته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). پوشانیدن نبتات زمین را. (از اقرب - الموارد).

اغبث. [اَ بَ] (ع اِ) شیربیشه‌خاکستری رنگ. وهو قلب ابغث. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آنچه برنگ خاکستری باشد. وهوقلب ابغث. و فی‌التاج «وجدت فی - هامش نسخةالصحاح و بخط ابی‌زکریا وابی سهل مانصه الصواب، البغثة لون الی الغبرة والاغبث‌الذی‌لونه کذلک (ازاقرب‌الموارد). شیربیشهٔ خاکستری رنگ. واین قلب ابغث است. (ناظم‌الاطباء).

اغبثاث. [اِ بِ] (ع‌مص) خاکسترگون شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). خاکستری رنگ بودن. (از اقرب‌الموارد).

(۱) در فرهنگهای دیگر همه اندك باریدن معنی‌شده وبظاهر درناظم‌الاطباءتصحیف روی داده‌است.

اغبر. [اَ بَ] (ع نف) گرد آلوده . (آنندراج) . آنچه برنگ خاکی باشد . و مؤنث آن غبراء [غَ]ج ، غبر[غُ] . (ازاقرب‌الموارد) . || گرگ . (ناظم ‐ الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). || سال قحط . (آنندراج). عام اغبر ، سال قحط . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
||عزاغبر، ارجمندی درگذرنده . (منتهی ‐ الارب). (ناظم‌الاطباء). رونده، گذرند. (از اقرب‌الموارد) . یقال « لایغرنک عزالدنیا فانه اغبر » . (اقرب‌الموارد).

اغبرار. [اِ] (ع مص) نیک غبارناک‌شدن روز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . سخت گردآلوده شدن روز . (ازاقرب‌الموارد) . || تیره رنگ شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تیره رنگ شدن وگردآلودشدن. (آنندراج). تیره‌رنگ گردیدن (ازاقرب‌الموارد).

اغبس . [اَ بَ] (ع ن ف) خاکستری رنگ یعنی سفیدی که در آن تیرگی باشد . یقال «ذئب اغبس. ج،غبس [غُ] (ازاقرب الموارد). گرگ خاکسترگون.(آنندراج). ذئب‌اغبس. گرگ خاکسترگون . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اسب سمند . (آنندراج).ورداغبس، اسب سمند . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . الوردالاغبس ، از اسبان آن‌است که‌فارسیان‌آنرا سمند خوانند . (از اقرب‌الموارد) .

اغبساس. [اِ] (ع‌مص) تاریک‌شدن‌وتیره رنگ گردیدن (منتهی الارب) تاریک شدن شب (اقرب الموارد) .

اغبش. [اَ بَ] (ع‌نف) تاریک. یقال « لیل اغبش ولیلة غبشاء.ج، غبش، [غُ] (ازاقرب‌الموارد).لیل اغبش، شب تاریک. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

اغبی. [اَ با] (ع‌نف) بهم پیچیده. یقال غصن اغبی؛ شاخ بهم‌پیچیده. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) . غصن‌اغبی: شاخ انبوه‌بهم پیچیده .ج، غبی[غُ] (ازاقرب الموارد) .

اغبیساس . [اِ](ع‌مص)تاریک گشتن و تیره‌گون‌شدن. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) . تاریک شدن شب . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتام. [اِ] (ع‌مص) زیارت بسیارنمودن چندانکه درمانده و ملول‌گردد. یقال اغتم ـ الزیارة. (ناظم‌الاطباء). بسیار زیارت‌کردن آنچنانکه ملول‌شود. (ازاقرب‌الموارد)(۱).

اغتباط. [اِ تِ] (ع‌مص) به‌آرزوآمدن. یقال غبط فاغتبط. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). غبطه و رشک‌بردن وخواستن کسی که حالش مثل دیگری نیک شود. (فرهنگ نظام) . رشک بردن به نیکوئی حال کسی تا اورا مثل آن حال شود . (آنندراج) . || نیکوحال‌شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‐ الاطباء) . شادشدن. (آنندراج). ||شادمانی کردن برحال نیکو. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . شادمانی کردن . (آنندراج) . بر خوشحالی و نیکی حال شادمان شدن ، اغتبط الرجم، تبجح علی حسن حال و مسرة ، و یجوزان یقال : اغتبط مجهولا . (ازاقرب الموارد).

اغتباق . [اِ تِ] (ع مص) شراب ـ شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . غبوق ، (شراب)‐ شبانگاه مقابل صبوح خوردن . (از اقرب الموارد) . || دوشیدن ناقة بعد از مغرب . (ازاقرب‌الموارد). || شراب درشب‌خوردن اغتبق الخمر ، شربها بالعشی . (ازاقرب ‐ الموارد).

اغتبان. [اِ تِ ب] (ع مص) دربغل پنهان کردن چیزی‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم ‐ الاطباء) . چیزی را زیر بغل پنهان کردن . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتتام . [اِ تِ] (ع مص) تخمه زده گردیدن . اغتتم الرجل اغتتاما ؛ تخمه زده گردید آن مرد . (منتهی‌الارب). (ناظم ‐ الاطباء). (آنندراج). بسیارخوردن چندانکه از پری شکم رنج برد . اغتتم‌الرجل، اکثر من الاکل حتی اخذه الغیم من کرب الکظه. (ازاقرب‌الموارد) . || زیارت بسیار نمودن چندانکه درمانده وملول گرداند کسی را (۲) (آنندراج) .

اغتثاث . [اِ تِ] (ع‌مص) بگیاه بهار رسیدن ستور. اغتث‌الخیل ، بگیاه‌بهار رسید. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). چیزکم‌یافتن ستور از بهار . اغتثت‌الخیل: اصابت من ـ الربیع ای نالت منه شیئاً قلیلا » (اقرب ـ الموارد) .

اغتداء. [اِ تِ] (عَ‌مص) بامدادکردن و پگاه شدن بجایی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . صبح کردن . بدین معنی با « علی» متعدی شود . و این معنی اصل است سپس بمعنی روان شدن و رفتن در هر وقت بکاررفته‌است . غدو [غُ دُوو] غدوة [غُ وَ] (از اقرب‌الموارد) .

اغتدار. [اِ تِ] (ع‌مص) غدیره‌ساختن که نوعی از آش است . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اتخاذ غدیرة .اغتدرالرجل ، اتخذ غدیرة) . (از اقرب‌الموارد) .

اغتداف. [اِ تِ] (ع‌مص) اکثر چیزی گرفتن و باین معنی با « من » متعدی شود . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). چیز بسیار از کسی گرفتن . اغتدف فلان من فلان : اخذ منه شیئاکثیراً . (ازاقرب‌الموارد). || بریدن جامه را (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بریدن لباس. اغتدف الثوب، قطعه.(ازاقرب الموارد) .

اغتذاء . [اِ تِ] (ع‌مص) خوردن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . مطاوعه ، غذا. اغتذی اغتذاءاً مطاوع غذا . (ازاقرب الموارد) . || پرورش یافتن . (منتهی ‐ الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اغتذار. [اِ تِ] (ع‌مص) غذیره ساختن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). غذیر (آرد که برآن شیر ریخته برسنگریزه تفسان گرم سازند) درست کردن . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتذام . [اِ تِ] (ع مص) بسختی و دشواری یا بحرص تمام خوردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . باحرص یا بسختی وجفاخوردن چیزی را. (از اقرب‐ الموارد) . || همهٔ شیر پستان را خوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . خوردن شتر بچه تمام شیرپستان مادر را . اغتذم ـ الفصیل مافی ضرع امه : شرب جمیعه . (از اقرب‌الموارد) .

اغتراب. [اِ تِ] (ع‌مص) ازدیارخویش دور گردیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). دورماندن و برکنده‌شدن ازمیهن. (ازاقرب‐ الموارد) . || در بیگانگان نکاح کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ازدواج‌کردن باغیرخویشاوندان.(ازاقرب‌الموارد) .

اغترار. [اِ تِ] (ع‌مص)فریفته‌گردیدن. یقال: اغتربه . (منتهی‌الارب) . (ناظم ‐ الاطباء) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . فریب خوردن بگمان امن بودن و محفوظ نماندن. اغتر بکذا ؛ خدع وظن به الامن فلم یتحفظ .(ازاقرب‌الموارد).|| غافل وبی‌خبر شدن وبغفلت افتادن یقال: اغتررت یارجل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بغفلت افتادن. (آنندراج). || برغفلت‌کسی آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‐ الاطباء) . یقال : « اغتره، ای اتاه علی غرة منه» . (منتهی‌الارب) . برغفلت‌آمدن‌کسی را. اغتر فلانا ، اتاه علی غرة . (ازاقرب ـ الموارد) . || غفلت کسی را خواستن اغتر الرجل ؛ طلب غرته ای غفلته . (ازاقرب الموارد) .

اغتراز. [اِ تِ] (ع‌مص) پادر رکاب آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‐

---

(۱) درآنندراج ، اغتتام و درمنتهی‌الارب: اغتمام بدین معنی ضبط شده است .
(۱) در فرهنگهای دیگر که در دسترس بود به‌این معنی دیده نشده وظاهرا مصحف اغتتام است که در فرهنگها باین معنی‌آمده است .

[illegible] اغترز [illegible] (از [illegible] (ناظم الاطباء). [illegible] از [illegible]

[illegible] (منتهی الارب). ([illegible]). (ناظم الاطباء). نزدیک شدن حرکت. اغترز السیر ؛ دنا. (ازاقرب الموارد). || رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). داخل شدن (از اقرب الموارد) نزدیک شدن حرکت کسی. اغترز فلان السیر : دنامسیره. (از اقرب الموارد). || سوار شدن. اغترز ؛ رکب. (ازاقرب الموارد).

اغتراف. [اِ تِ] (ع مص) آب بمشت برگرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بادست آب بر گرفتن. غرف [غَ] (از اقرب الموارد). از کف آب خوردن وآب بمشت بر گرفتن. (آنندراج).

اغتراق. [اِ تِ] (ع مص) درآمیختن اسب با اسبان دیگر سپس آن درگذشتن وی از آنها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درآمیختن اسب بااسبان دیگر ودرگذشتن از ایشان. (آنندراج). آمیختن اسب باخیل و سبقت گرفتن از آنها. تقول «خاصمنی فاغترقت حلقته اذاخصمته» (ازاقرب الموارد) || سخت فرو بردن دم در زفیر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمام فرو بردن نفس در زفیر. اغترق النفس ؛ استوعب فی الزفیر. (از اقرب الموارد). || مشغول داشتن خوبی زن نظر را. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال ، فلانة تغترق نظرهم ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال «فلان یغترق العین» ای لحسنه یشغلها با النظر الیه فلا تمتد الی غیره. (اقرب الموارد).

اغتزاء. [اِ تِ] (ع مص) خواهش چیزی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جستن وآهنگ نمودن : (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قصد چیزی کردن. اغتزاء اغتزاً ؛ قصده (ازاقرب الموارد). || گزیده و خاص گردیدن از میان یاران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از میان یاران خاص کسی گردیدن. اغتزا بفلان ؛ اختص به من بین اصحابه. (ازاقرب الموارد).

اغتزاز. [اِ تِ] (ع مص) خاص کردن. یقال : اغتزبه ای اختص من بین اصحابه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خاص کردن وخاص شدن. (آنندراج). خاص کردن کسی را از میان یاران. اغتزبه : اختصه من بین اصحابه. (ازاقرب الموارد).

اغتزال. [اِ تِ] (ع مص) رشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). رشتن ونخ ساختن پنبه و جز آن اغتزلت المرأة القطن ونحوه؛ مدته وفتلته خیطانا. (از اقرب الموارد)،

اغتسال. [اِ تِ] (ع مص) شستن وغسل کردن. (فرهنگ نظام) غسل آوردن. اغتسل بالماء. غسل آورد. (منتهی الارب). غسل کردن. باآب. (ناظم الاطباء). تن راشستن. (غسل الرجل ؛ غسل بدنه. (از اقرب الموارد). || خوشبویی آلودن. (آنندراج). خوشبوی آلودن. اغتسل بالطیب. خوشبوی آلود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ببوی خوش آلوده شدن. اغتسل بالطیب تضمخ. (ازاقرب الموارد). || خوی کردن اسب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) عرق کردن اسب. (از اقرب الموارد).

اغتشاش. [اِ تِ] (ع مص). خیانت پذیرفتن یاگمان غش وخیانت نمودن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مقابل نصیحت پذیرفتن یا گمان غش بردن بچیزی با خائن شمردن. استشغاش. اغتشه و استغشه ، ضد انتصحه واستنصحه اوظن به الغش اوعده غاشا (ازاقرب الموارد). || (حامص) مأخوذ از تازی؛ درهم شدگی کارها وآمیختگی آنها. شورش فتنه ، هنگامه. طغیان و نافرمانی. (ناظم الاطباء)

اغتشاشات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اغتشاش بمعنی خیانت پذیرفتن. (ناظم الاطباء). شورشها. نا امنیها و رجوع به اغتشاش شود.

اغتصاب. [اِ تِ] (ع مص) بستم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). غصب کردن وبستم چیزی را گرفتن. (فرهنگ نظام). بزور وستم چیزی راگرفتن. (ازاقرب الموارد). || بازنی بعنف جماع کردن. اغتصبت المرأة نفسها : زنی بها کرها. (ازاقرب الموارد).

اغتصاص. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) اندوهگین شدن وغم وغصه خوردن و در گلو گرفتن. (آنندراج).

اغتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بخشم شدن. یقال : اغضبته فاغتضب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اغتضار. [اِ تِ] (ع مص) جوان وسالم مردن. اغتضر اغتضاراً مجهولا. جوان سالم مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اغتضر فلان مجهولا: مات شابا صحیحا. (اقرب الموارد).

اغتطاء. [اِ تِ] (ع مص) پوشیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پنهان کردن. اغتطی اغتطاء استتر. (ازاقرب الموارد). تغطی [تَ غَطَط] (اقرب الموارد). و رجوع به تغطی شود.

اغتطاط. [اِ تِ] (ع مص) فروخوابانیدن شتر ناقه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در دویدن با کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در مسابقه دادن باکسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اغتطه : حاضره فسبقه. (از اقرب الموارد).

اغتفاف. [اِ تِ] (ع مص) رسانیدن ستور علف رهزگذار را ببهاران. (ناظم الاطباء). رسیدن ستور علف روز گذار را ببهاران. (منتهی الارب). (آنندراج). رسیدن ستور بعلف بهار باندازه گذران روز یا کمی فربه شدن. کقوله : «کنا اذااغتفت الخیل غفة» (ازاقرب الموارد). || چیزاندک دادن کسی را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). چیز کمی کسی را دادن. اغتفه، اعطاه شیئاً یسیرا. (ازاقرب الموارد). || اندک فربه گردیدن ستور || اندک فربه گردیدن ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اغتفاق. [اِ تِ] (ع مص) گرد گرفتن. اغتفق به؛ گرد گرفت اورا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) فراگرفتن. اغتفق به: احاطه. (ازاقرب الموارد).

اغتلاء. [اِ تِ] (ع مص) شتافتن وشتابی کردن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن در حرکت. اغتلی البعیر اغتلاء، اسرع فی سیره (ازاقرب الموارد).

اغتلات. [اِ تِ] (ع مص) برغفلت گرفتن یقال: اغتلته، اذا اخذه علی غرة. (منتهی الارب). برغفلت گرفتن (ناظم الاطباء) کسی را بربی خبری گرفتن. تغلته واغتلته: اخذه علی غرة. (ازاقرب الموارد).

اغتلاث. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن آتش زنه ازدرخت ناشناخته. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آتش زنه ازدرختی گرفتن که نداند روشن میشود یانه. (از اقرب الموارد). اعتلاث. [اِ تِ] اعتلث الزند: اخذه من شجر لایدری ایوری املا. (اقرب الموارد). || آتش نادادن آتش زنه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) روشن ناشدن آتش زنه. اغتلث الزند لم یور. (ازاقرب الموارد).

اغتلاف. [اِ تِ] (ع مص) غلاف یافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاغباء). || غالیه کردن موی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اغتلال. [اِ تِ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سیرنخوردن گوسپندآب را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سیراب ناشدن شتر. اغتل البعیر ؛ لم یقض ریه. غلة [غُ لل] (از اقرب الموارد). || شراب خوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نوشیدن شراب. اغتل الشراب : شربه. (ازا قرب الموارد).

|| جامه‌پوشیدن زیرجامه دیگر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاغباء). لباسی زیر لباس دیگرپوشیدن. اغتل‌الثوب: لبسه تحت‌الثیاب (ازاقرب‌الموارد) . || غلل زده گردیدن گوسپند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بیماری‌غلل[غ َل] وغلالة پیدا کردن گوسفند اغتل‌الغنم : اخذها داء الغلل والغلالة . (از اقرب‌الموارد). || غالیه‌مالیدن خودرا.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). خوشبوی ساختن با غالیه اغتل‌فلان، بـالغالیه ؛ تطیب بها . (از اقرب‌الموارد) . || برگرفتن غلات مزرعه‌را اغتل‌الضیعة : اخذ غلتها. (ازاقرب‌الموارد).

اغتلام. [ـِ ـِ ت] (ع‌مص) تیزشدن شهوت جماع . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مغلوب شهوت شدن مرد . غلم‌الرجل‌واغتلم، غلب شهوته. (از اقرب‌(المواود) . || لواطت‌کردن . مولد است . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . لواط‌کردن . ازلغات مولده است. (ناظم‌الاطباء). || شدت یافتن سورت شراب . لقول : « اذا اغتلمت علیکم هذه‌الاشربة فاقصموامتونها بالماء» (از اقرب‌الموارد) .

|| سخت شدن امواج دریا . اغتلم امواج البحر، اشتد . (ازاقرب‌الموارد).

اغتم. [ـَ ـَ ت م] (ع نف) آنکه‌سخن پیدا نتواند گفت . ج ، غتم [ـُ غ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) آنکه سخن‌هویدا نگوید . ج ، غتم . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) آنکه سخن ناپیدا گوید. (یادداشت بخط مؤلف) . آنکه هیچ چیز را بفصاحت نیارد . یقال : رجل اغتم و قوم غتم واغتام وامرأة غتماء . (ازاقرب‌الموارد)

اغتماد. [ـِ ـِ ت] (ع مص). بشب در آمدن . اغتمد فلان‌اللیل کانه صارکغمدله کما یقال : ادرع‌اللیل . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بشب درآمدن و آنرا برای خود پرده مانند ساختن . اغتمداللیل . دخل فیه و جعله لنفسه غمداً . (ازاقرب‌الموارد).

|| در تاریکی شب و آنچه بدان ماندپنهان شدن. (مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). در تاریکی شب رفتن و در تاریکی پنهان شدن . (آنندراج) .

اغتمار. [ـِ ـِ ت] (ع مص) رنگ کردن بزعفران . یقال : اغتمرت‌المرأة به. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) طلا کردن زن صورت خود را با زعفران برای صاف شدن رنگ آن . تغمر [ـَ ت ـَ غ م ـُ م] (از اقرب‌الموارد) .

|| فروگرفتن آب چیزیرا بانبوهی وبسیاری یقال : اغتمره‌الماء.ای غطاه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . فرا گرفتن آب چیزیرا . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بآب فرو رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اغتماز. [ـِ ـِ ت] (ع مص) . طعن کردن برکسی و عیب نمودن . یقال: فعلت شیئاً فاغتمز فلان علی، ای طعن . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) طعن‌کردن برکسی .یقال .فعلت شیئافاغتمزه فلان ، ای طعن علی فیه و وجد بذالک‌مغمزاً (ازاقرب‌الموارد) . بکاری برکسی عیب کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). کارکسی‌را عیب‌کردن. (یادداشت مؤلف) .

|| سست شمردن کلام کسی را . اغتمز-الکلمه: استضعفها . یقال . سمع منی کلمة فاغتمزها فی‌عقله .(ازاقرب‌الموارد).

اغتماس. [ـِ ـِ ت] (ع مص) .برابر رنگین‌کردن. دست را . اغتمست‌المرأةغمساً (منتهی‌الارب) . برابر رنگین‌کردن‌زن‌دست را . (ناظم‌الاطباء). رنگین کردن‌زن‌دست‌ها را بتساوی وبی‌نگار. اغتمست‌المرأة :غمست یدهاخضابا مستویا من غیرتصویر. (ازاقرب الموارد) حضاب کرن بی نگار (یادداشت بخط مؤلف). || فرو رفتن بآب . اغتمس فی‌الماء . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).بآب فرو رفتن . (آنندراج) بآب فرو شدن . (مصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). انغماس . [ـِ ـِ غ] ارتماس [ـِ ـِ ت] (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتماص. [ـِ ـِ ت] (ع مص) .خرد و خارشمردن و برهیچ ناداشتن چیزیرا . (منتهی‌الارب).(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) . ناچیز و خرد شمردن چیزیرا . (از اقرب‌الموارد) .

اغتماض.] ـِ ـِ ت] (ع‌مص).غنودن، یقال : ما اغتمضت عینای ، ای‌مانامتا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) غنودن (آنندراج) بخواب‌رفتن چشم.مااغتمضت عینای ، ای مانامتا . (ازاقرب‌الموارد).مژه برهم زدن . ما اغتمضت عینای ؛ مژه برهم نزدم . (یادداشت بخط مؤلف)

|| برهم آمدن چشم‌از غنودن.(آنندراج) (مصادرزوزنی) . || آسان شدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). یقال : انا فی‌ذلک علی اغتماض ، ای‌عفواً بلاتکلف ومشقة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فروگرفتن کسی را بسخن و چیره گردیدن .

اغتماط. [ـِ ـِ ت] (ع مص) پیشی گرفتن بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن ، اغتمط اغتماطاً. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) دویدن با کسی و سبقت گرفتن او را بعد از سبقت گرفتن وی در آغاز. (از اقرب‌الموارد). || فروگرفتن کسی را بسخن‌و چیره گردیدن بروی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) برتری یافتن برکسی‌وچیره گردیدن بروی در سخن . اغتمط فلاناً بالکلام. علاه فقهره . (ازاقرب‌المواد) . || بیرون رفتن پس نشانش ناپدیدگردیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). خارج شدن پس‌اثر آن‌ناپدید گردیدن . تقول : خرجت شاتنافا غتمطت فمارأینالها عیناًولااثراً .(ازاقرب‌الموارد) .

|| خوار شمردن کلام را . اغتمط بالکلام احتقره . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتمام. [ـِ ـِ ت] (ع مص) . اندوهگین شدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). اندوه بردن. (مصادر زوزنی) . || درازگشتن گیاه و افزون گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بلندگردیدن گیاه و انبوه شدن آن. (ازاقرب‌الموارد) .

اغتناط .شبکینه فشردن وآب‌آن خوردن. کذافی الصراح. مؤید (۱)

اغتنام. [ـِ ـِ ت] (ع مص) غنیمت گرفتن . (آنندراج) (مصادر زوزنی). بغنیمت داشتن . (مجمل‌اللغة).(تاج‌المصادر بیهقی) . غنیمت شمردن . (منتهی‌الارب) افتراص . تاج المصادر بیهقی). انتهاز . (یادداشت بخط‌مؤلف).غنیمت‌شمردن.(منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) شمس المعالی در اکرام مقدم و احترام جانب‌واغتنام‌مورد اوهمه غایتی رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳)

|| غنیمت گرفتن از کنار . (آنندراج) (یادداشت مؤلف) . || انتهاز غنم ، بدست آوردن گوسفند .(از اقرب‌الموارد) .

ترکیبات :

— اغتنام فرصت : دریافتن فرصت‌دریافت وقت . (یادداشت بخط مؤلف).

اغتهاب. [ـِ ـِ ت] (ع مص)درتاریکی رفتن و سیرکردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). سیرکردن درتاریکی . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتیاب. [ـِ ـِ ت] (مص) . در غیبت افتادن و دربد گفتن کسی شدن سپس وی . (منتهی‌الارب)، در غیبت افتادن و درغیاب کسی بد گفتن . و غیبت کردن خواه از نیکوئی کسی گویند یا از بدی آن.(ناظم‌الاطباء) . عیب کسی گفتن و ازبدیهایی که دوست ندارد گفته شود یاد کردن هرچند درست باشد . اغتابه اغتیابا : عابه و ذکره بمایکره من‌العیوب و هو حق . (از اقرب-

(۱) درصراح‌چنین کلمهٔ دیده نشد شاید غلط چاپی باشد .

[illegible]). [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آن [illegible])
[illegible] . (تاج المصادر بیهقی) .
([illegible]) . [illegible] [illegible]
ی و در [illegible] کسی . (آنندراج) .
[illegible] . در [illegible]
[illegible] . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتیار . [اِ تِ] (ع مص) سود یافتن (منتهی‌الارب). چون واوی بود ،سودیافتن. (ناظم‌الاطباء) . نفع بردن . بدین معنی‌واوی است. (ازاقرب‌الموارد) . || خواربار آوردن. اغتار: امتار. بدین معنی نیزواوی و یایی هرو آمده است .(ازاقرب‌الموارد). غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن . بدین معنی ذیل (غیر) یایی آمده است . (منتهی‌الارب) . چون یایی باشد . غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن . (ناظم‌الاطباء).

اغتیاظ . [اِ تِ] (ع مص) . بخشم گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).خشم گرفتن.(مصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) . بخشم شدن.(صراح) مطاوع برای فعل « غاظ » . یقال : « غاظه فاغتاظ » . (ازاقرب‌الموارد). تغیظ [تَ غَ یْ یُ] . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتیال . [اِ تِ] (ع مص) . هلاك کردن ، بناگاه کشتن . بدین معنی واوی است . (منتهی الارب) . چون واوی بود هلاك کردن ، بناگاه کشتن.(ناظم‌الاطباء). بناگاه کشتن و هلاك کردن . (آنندراج) . هلاك کردن . و بخدعه کشتن یا فریب‌دادن و آنگاه بجای خلوت‌بردن سپس‌کشتن یا در پنهانی کشتن . اغتاله اغتیالا : اهلکه و قتله علی غرة او خدعه فذهب بهالی موضع خال فقتله او قتله علی خفیة. (ازاقرب‌الموارد). ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . ناآگاه کشتن . ربودن بناگاه . ناگاه گرفتن و کشتن.(یادداشت‌بخط‌مؤلف) و برمن احتیال خواسته که او را در چاه اغتیال اندازند . (جوینی) . چون ازنهب اموال و اسرواغتیال فارغ شدند. (جوینی). || یقال ارض تغتال المشی ؛ ای لایستبین المشی فیها من بعدها وسعتها.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || فربه‌گشتن غلام و سطبر گردیدن . بدین‌معنی یاییست.(منتهی‌الارب) چون یایی باشد، فربه گشتن وسطبر گردیدن غلام . یقال «اغتلال الغلام».(ناظم‌الاطباء). فربه و زفت شدن غلام.(تاج‌المصادربیهقی) فربه و سطبر شدن . (آنندراج) . فربه و درشت شدن غلام . (از اقرب الموارد) .

اغثاء . [اِ] (ع اِ) ج غثاء [غُ ثْ ث] بمعنی آب آورده و کفک و تباه و پوسیده از برگ درخت بکفک سیل آلوده وخراب‌شده.(منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) و رجوع به غثاء شود .

اغثاء . [اِ] (ع مص) . برهم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه‌ساختن و در شورانیدن آن را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). غثا آوردن سیل وبرهم‌گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را وبدمزه ساختن ودرشورانیدن آن‌را . (آنندراج). روی هم آوردن سیل چراگاه را و شیرینی آن را بردن . اغثی‌السیل المرتع : جمع بعضه الی بعض واذهب حلاوته . (ازاقرب‌الموارد) .

اغثاث . [اِ] (ع مص) . گوشت‌لاغر خریدن . یقال : « اغث‌الرجل‌اللحم‌اغثاثاً». (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . گوشت لاغر خریدن . (آنندراج) . گوشت نزار خریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . گوشت لاغر خریدن مرد . (از اقرب الموارد) . || لاغر ونزار شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . لاغربودن گوشت . اغث‌اللحم . کان مهزولا . (از اقرب‌الموارد) . نزار شدن گوشت.(تاج‌المصادر بیهقی) . || لاغر و نزار شدن گوسپند . اغثت‌الشاة : عجفت و هزلت . (ازاقرب‌الموارد). || تباه و فاسدگردیدن کلام . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . تباه و فاسد بودن سخن . (غث‌حدیث‌القوم: ردؤوفسد . (از اقرب‌الموارد) . || ریم و زردآب از جراحت جاری گردیدن . (منتهی الارب) . جاری گشتن ریم و جز آن از زخم (آنندراج). جاری شدن ریم و زرداب از جراحت . (ناظم‌الاطباء) . ریم و خون جاری شدن از جراحت . (ازاقرب‌الموارد).ریم‌ورشدن (مصادرزوزنی) . || سخن تباه آوردن . یقال: اغث‌الرجل فی‌کلامه ای‌تکلم‌بکلام‌غث. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). هودرشدن و سخن بدگفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) سخن ناسودمند گفتن . « اغث فی‌کلامه : تکلم بمالاخیرفیه » . (از اقرب‌الموارد) .

اغثاذیمون‌المصری . [ ] (اِخ) یا غوثاذیمون . گویند : معلم ادریس‌پیامبر بوده است . در این خصوص که وی کی است ، چیزی‌نیاورده‌اند جز اینکه از انبیاء یونان و مصر بوده است . رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲ شود .

اغثار . [اِ] (ع مص) . روان شدن منثور از رمث . اغثرالرمث (منتهی‌الارب). شلم روان گردیدن از درخت رمث . اغثر الرمث اغثاراً . و کذلک اغثرالعشروالثمام (ناظم‌الاطباء). اغثرالرمث ؛ سال‌منه‌صمغ‌حلو یوکل وربماسال‌علی‌الثری مثل‌الدبس‌وله‌ریح کریهة . (تاج‌العروس) . منثور ازدرخت رمث روان شدن . (از اقرب الموارد) .

اغثر . [اَ ثَ] (ع ‌ن‌ف)نادان وفرومایه ازمردم غثراء [غَ] تأنیث آن ، ج ، غثر [غُ] ، (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . نادان . (ازاقرب‌الموارد). || تیرهٔ که بسبزی زند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). آنچه رنگی نزدیک به غثرة [غُ ثَ] دارد . مالونه الغثرة و هوقریب من الاغبر . وهی غثراء [غَ] ج ، غثر [غُ].(ازاقرب‌الموارد) || گلیم بسیار پشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) گلیمهایی که پشم بسیار دارد. ماکثر صوفه‌من‌الاکسیه (ازاقرب‌الموارد) . || چغزلاوه .(منتهی الارب) . (آنندراج). چغزلاوه . (ناظم‌الاطباء) طلحب [طُ لُ] چغزلاوه (از اقرب‌الموارد) . || بسیار از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || مرغی است آبی درازگردن (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) مرغی است درازگردن (ازاقرب‌الموارد) . || شیربیشه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) شیر بیشه بجهت رنگ آن . (ازاقرب‌الموارد). || گرگ‌بخاطررنگ‌آن (ازاقرب‌الموارد) .

اغثم . [اَ ثَ] (ع ن‌ف) . موی که سپیدی آن برسیاهی غالب باشد . یقال : شعراغثم ورأس اغثم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مویی که سپیدی آن بیشتر از سیاهی آن باشد . (از اقرب‌الموارد).

اغثی . [اَ] (ع اِ) شیربیشه .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اسد(ازاقرب‌الموارد).

اغثیرار . [اِ] (ع مص) .بسیارپرزه شدن جامه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اغجی . [ ] (اِ) این کلمه‌ترکیست و بمعنی حاجب و خاصه پادشاه باشد که وسیلهٔ رسانیدن مطالب ورسایل پادشاهانست باعیان دولت، چنانکه درتاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده است . (احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۶) . ورجوع‌به‌اغجی‌وآغاجی‌شود.

اغجی . [ ] (اِخ) امیرابوالحسن علی‌بن‌الیاس بخارایی از امرا و شعرای‌دوره سامانی است . مؤلف احوال واشعاررودکی آرد : این کلمه را در کتب فارسی اغاجی و آغاجی و آغاجی و آغجی واغچی‌واغاچی و آغجی و اغجی و حتی بخطا اعاجی هم

ضبط کرده‌اند و صاحب مجمع‌الفصحاء تحریفی دیگر روا داشته ، یکجا آغاجی بخارایی و جای دیگر ابوالحسن اعجمی کرده و دو نفر دانسته است . ظاهراً این کلمه ترکی است و بمعنی حاجب و خاصه پادشاه باشد که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و وسائل پادشاهانست باعیان دولت ، چنانکه در تاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده است . این ابوالحسن اغاجی از امرای دربار سامانیان بودو بانوح بن منصور هفتمین پادشاه سامانی که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرد معاصر بود . پس بطور قطع در وقت جلوس این پادشاه بسال ۳۶۶ زنده بوده و ۳۷ سال پس از رحلت رودکی زیسته است. وی رودکی را در پیری درک کرده است . تذکره نویسان در حق وی قائل شده اند که در زمان سامانیان حکمرانی وامارت کرمان داشت ولی در کتب تاریخ از چنین امیری نام نبرده‌اند و ظن غالب آنست که وی را بجهت تشابه در اسم باابوعلی محمدبن الیاس سعدی سمرقندی که در سال ۳۱۵ بر کرمان استیلا یافت و از سرهنگان آل سامان بود اشتباه کرده‌اند . زیرا حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ابوعلی محمدبن الیاس را بخطا علی‌بن الیاس ضبط کرده و تذکره نویسان این اسم محرف راابوالحسن علی‌بن الیاس اغجی شاعر دانسته اند که در سال ۳۱۵ ظاهراً جوانی نوخاسته بود زیرا که تا پنجاه و یکسال پس از آن آثار او پیداست و بهمین جهت او وا امیرکرمان دانستن خطاست و نیز او را ممدوح دقیقی دانستن چنانکه تذکره نویسان گفته‌اند اشتباه است ، زیرا دقیقی از شعرای دربار چغانیان و بعید می‌نماید که امرای‌سامانیان را بستاید، علاوه براین در آنچه از اشعار دقیقی مانده اسمی از این امیر نیست . ظاهراً این امیر مردی شجاع و شیرین‌سخن بوده و شعرپارسی و تازی نیکو می‌سروده است . چنانکه‌ثعالبی در «التتمةالیتیمه» ذیل «یتیمه‌الدهر» خودترجمهٔ حالی از او آورده و گوید : «معروف‌ترین شعرای پارسی بوده و دیوان او در خراسان متداول است» . اما از اشعار وی جز چندین بیتی پراکنده در فرهنگها بجای نمانده‌است. (از احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۶) . و رجوع به آغاجی و آغاچی در همین‌لغتنامه شود .

اغداد . [اِ] (ع‌مص) خشم‌گرفتن . یقال : «اغدّ علیه اغداداً . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . خشمگین شدن ٠ (آنندراج). ازخشم برآماسیدن چنانکه گویی شتری است که دارای غده است . اغدّ فلان علی فلان : انتفخ من‌الغضب کانه بعیربه غدةفهو. مغد . تقول «مالی اراک‌مغداً» . (ازاقرب‌الموارد) . خشم گرفتن ، (تاج‌المصادر‌بیهقی). || طاعون‌زده گردیدن شتران . یقال : «اغدت‌الابل . معروفا و مجهولا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . غده . [غُ دْ دَ] یافتن شتران .(ازاقرب‌الموارد). || خداوند شتران طاعون‌زده‌شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . غده‌کردن شتران قوم . (ازاقرب‌الموارد) .

اغدار . [اِ] (ع‌مص) تاریک گردیدن شب . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء) . تاریک شدن شب . اغدراللیل : اظلم . (ازاقرب الموارد) . || سپس گذاشتن شترو گوسفند را . (منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سپس (۱) گذاشتن شتر و گوسفند . (آنندراج). بجاگذاشتن و ردشدن از ناقه)(۲) (ازاقرب‌الموارد). || ترک‌دادن و ماندن چیزیرا . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . ترک‌دادن و گذاشتن چیزیرا. (ناظم‌الاطباء). باقی‌گذاشتن‌چیزیرا. (ازاقرب الموارد) . || بغدر (جای درشت سنگ ریزه ناک) افکندن کسی را . اغدر القاه‌فی‌الغدر . (ازقرب‌الموارد) .

اغدار . [اَ] (ع اِ) ج غدر . [غَ دَ] رجوع به‌غدرشود

اغداف . [اِ] (ع‌مص) فروهاکردن‌زن پرده را بر روی خویش . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). انداختن‌زن‌روبنده را بر روی خویش . (از اقرب الموارد) . قناع بر روی‌فروگذاشتن‌زن . (تاج‌المصادر بیهقی) . تقول :«اغدفت دونی‌القناع» .(از اقرب‌الموارد). پرده فروگذاشتن . (مصادر زوزنی) . || فرو هشتن شب تاریکی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . گستردن شب سیاهی خود را . (ازاقرب ـ الموارد) . || فرو هشتن شکاری دام را بر شکار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . فروهشتن صیاد دام را بر شکار . (ناظم الاطباء) . رها کردن صیاد دام را برشکار . اغدف الصیاد الشبکة علی الصید ؛ اسبلها . (از اقرب الموارد) . فرو گذاشتن صیاد دام بر صید. (تاج‌المصادر بیهقی) . ومنه الحدیث انّ‌قلب‌المؤمن اشد ارتکاضاً من‌الذنب یصیبه من‌العصفور حین یغدف‌به » (منتهی‌الارب). || از بن بریدن حجام غلاف سر نره را . (منتهی‌الارب)٬ (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). از بیخ بریدن ختنه‌کن غلاف سرنره غلام‌را. اغدف‌الخاتن : استاصل الغرلة ٠ (ازاقرب‌ـ الموارد) . || گاییدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || بدام ‌افتادن‌شکار .اغدف بالصید (مجهولا) القیت علیه‌الشبکة ٠فاحیط به . (از اقرب‌الموارد) . || برهم نشستن امواج دریا . اغدف البحر ؛ اعتکرت امواجه . (ازاقرب‌الموارد).

اغداق . [اِ] (ع مص) بسیار قطره گردیدن باران.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بسیار شدن قطره‌های باران. (ازاقرب‌الموارد). || پر آب شدن‌چشمه. اغدق‌العین ؛غزرت. (ازاقرب‌الموارد) . || فراخ معیشت‌شدن . اغدق‌العیش : اتسع . (ازاقرب‌الموارد). || پرنعمت شدن‌زمین. اغدق‌الارض: اخصبت (ازاقرب‌الموارد).

اغدر . [اَ دَ] (ع‌تفضیلی) . باغدرتر. (یادداشت بخط‌مؤلف) :

قال اسکندالرومی: من غدر بملکه کان بغیر اغدر (کتاب‌التاج) :

اغدر من‌ذئب ٠ اغدر من عتیبة ابن‌الحارث . اغدر من‌الغدیر . اغدر من قیس بن عاصم . اغدر من کناةالغدر . (ازکتاب مجمع الامثال میدانی) . و برای توضیح امثال فوق رجوع به‌کتاب مذکور ص ۴۰۰ شود .

اغدرة . [اَ دِ رَ] (ع اِ) ج غدیر[غَ] بمعنی نهر و آب که سیل سپس گذارد . (از اقرب‌الموارد) . غدران [غُ] (اقرب‌ـ الموارد).رجوع به‌غدران‌و غدیرشود .ج غدیر یعنی گودال آب و آبی که سیل در زمین پست فرو گذارد . مانند : جریب و اجربه و نصیب و انصبه ازجموع قله . (از معجم‌ـ البلدان) .

اغدیداق . [اِ] (ع‌مص). بسیارقطره گردیدن باران. (ناظم‌الاطباء) . بمعنی‌اغداق است . (منتهی‌الارب) . بسیار شدن قطره‌های باران.(ازاقرب‌الموارد).رجوع به‌اغداق‌شود. || فراوان وگوارا‌شدن‌آب چشمه . اغدودق عین‌الماء:غزرت وعذبت. (ازاقرب‌الموارد).

اغدیدان . [اِ] (ع‌مص) .تمام‌رسیدن و دراز گردیدن موی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . دراز شدن و بکمال رسیدن موی . و منه « قامت ترائبک مغدودنا » (ازاقرب‌الموارد). درازشدن‌موی (مصادرزوزنی) .

---

(۱) تنها در آنندراج این معنی آمده که ممکن است تحریف باشد . (۲) در متن بغلط المانة است .

[illegible]

الارب). (آ [illegible]

اغذیه. [illegible]

بمعنی طعام چاشت [illegible]

(منتهی الارب). [illegible]

الموارد). (آنندراج). چاشتها یعنی طعامها که بچاشت خورند.

(یادداشت بخط مؤلف).

اغذاء. [اِ] (ع مص) خورش دادن. (یادداشت مؤلف). || پروردن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغذاذ. [اِ] (ع مص). (شتافتن دررفتار یقال «اغذالسیر وفیه» اغذاذاً. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). تیزرفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| روان شدن ریم از زخم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). روان گردیدن چرك از جراحت. اغذالجرح: سال مافیه. (ازاقرب الموارد).

اغذام. [اِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را خوردن. اغذم الفصیل مافی ضرع امه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تمام خوردن فصیل شیر مادر خود را. اغذم الفصیل ما فی ضرع امه: شرب جمعه. (از اقرب الموارد).

اغذون. [اَ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخارا. (معجم البلدان). (لباب الانساب).

اغذونی. [اَ ی] (اِمنسوب) منسوب به اغذون که قریهٔ از قرای بخارا است و جمعی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان). (ازلباب الانساب).

اغذونی. [اَ ی] (اِخ). [illegible] بن عبدالله فیصر مکنی به ابو عبدالرحمان. واو پسر عبدالله بن عبدالواحد بن محمد بن عبدالله بن ایمن اغذونی است. وی از اولاد احنف بن قیس بوده و بسال ۲۵۰ درگذشت. وی مدائنی گوید: احنف جزبحر پسری نداشت و او هم بلا عقب بوده. (ازلباب الانساب). (ازمعجم البلدان).

اغذی. [اَ ذا] (ع نعت تفضیلی). غذا دهنده‌تر. مغذی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف)

قال الجالینوس: «هو [ای البلوط] اغذی من جمیع الحبوب». (قانون ابن سینا مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی چاپ طهران ص ۱۷۱).

والذی لیس بشدید الحموضة [من الحماض]

[illegible]

اغذیه. [illegible]

بمعنی خورش و پرورش که بالیدگی وآراستگی جسم است. (آنندراج). (منتهی الارب). ج غذاء [غِ] یعنی آنچه نماء وقوام جسم بدان است و آنچه بدان تغذیه می‌شود از خوردنی و نوشیدنی. (ازاقرب الموارد).

[illegible]

غذه‌سازی: کارخانهٔ که مواد غذائی می‌سازد.

|| اغذیه فروشی؛ فروختن مواد غذایی. ۲ - دکانهایی که مواد غذائی و بخصوص مشروبات الکلی می‌فروشند.

اغر. [اُ غُ] (اِ) فال. شگون، آغاز آغال. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به آغار وآغال شود.

ترکیبات:

-- اغربخیر؛ کجا میروی با دعای خیر برای مخاطب که می‌رود. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به آغار بخیر شود.

— بداغر؛ درتداول عامه، نحس شوم. بدیمن، فال بد. (یادداشت بخط مؤلف).

— بد اغری کردن؛ در تداول عامه فال بدزدن. (یادداشت بخط مؤلف).

— خوش اغر؛ میمون، مبارك، فرخ، [illegible]. (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به آغار و [illegible] آغال شود.

اغر. [اِ] (اِ) ترکی است [illegible] (شرفنامهٔ منیری).

اغر. [اِ] (مص) کردن. (شرفنامهٔ منیری).

اغر. [اَ غَ] (ع ص) سپید پیشانی. (آنندراج). سپید روی. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). سپید روی. (مهذب الاسماء خطی). || مردنیکو. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نیک مرد. المحسن. (از اقرب الموارد). || کریم فعل نمایان کردار. بکریم الفعال او [illegible] (از اقرب الموارد). مرد نمایان کردار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || آنکه ریش وی [illegible] روی و [illegible]. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه موی همهٔ روی ویرا بگرانه کی فرا گرفته. [illegible] (ناظم الاطباء) کسی که ریش [illegible] روی و [illegible] بحر

اندکی از آن. (ازاقرب الموارد). || شریف قوم. ج، غرو [غُ رَ] غران [غُ رْ ر]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شریف. (اقرب الموارد). شریف مشهور. (آنندراج). || اسب غره دار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اسبی که به پیشانی سپید دارد، الاغرمن الخیل: ماکان بجبهته غرة. (از اقرب الموارد). اسب پلنگ رنگ. (مؤیدالفضلاء). اسب سپید روی. (مهذب الاسماء خطی):

مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد. (بیهقی ص ۲۸۴). و زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی نژاد. (سندبادنامه ص ۲۵۱).

پرده بر روی سپید انجمن ببرید
ساخت از پشت سپاهان اغر بگشاید (۱)
[illegible]

|| سپید از هرچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). هرچیز سپید (ازاقرب الموارد). || روز سخت گرم (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) سخت گرم. مؤنث غراء [غَ] ج، غر [غُ رر] غران [غُ] (ازاقرب الموارد) [illegible]

[illegible] (ازاقرب الموارد).

اغر. [اَ غَ رر] (اِخ) [illegible]

[illegible]

(۱) سپاهان اغر؛ اسبان سیاه پیشانی سفید. (یادداشت مؤلف).

و یزیدبن سنان مری و اشعری جعفی تاج العروس می‌افزاید :
اغر : نام اسب بنی جعدةبن کعب بن ربیعه. و شارح گوید : درلسان نام فرس طریف بن تمیم را غراء آورده وکذلک . (اغر) اسب بنی جعل و هو من ولد الحرون و فیه یقول العجلی: اغر من خیل بنی‌میمون. بین الجمیلیات والحرون . (از تاج العروس) .

اغر . [اَ غَرر][اِخ) . بطن‌اغر در راه کوفه بمکه بین خزیمیه و اجفر در سه میلی خزیمیه قرار دارد . || نصرگوید : اغر ، کوهی است در بلادطی و درآنجا آبیست که درختان نخل را آبیاری میکند . (ازمعجم البلدان) .

اغرا . [اِ] (عمص) مأخوذازتازی رجوع به اغراء شود .

اغراء . [اِ](عمص) آزمندگردانیدن ، یقال اُغری‌به (مجهولا) یعنی آزمندآن گردید واغراه‌به؛ آزمندآن گردانید.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آزمندگردانیدن.(آنندراج). آزمند گردانیدن بچیزی وتحریض کردن بر آن. اغراه‌به اغراء ولعه وحضه علیه. واُغری به مجهولا : اولع . (ازاقرب الموارد) .
|| برانگیختن سگ‌را برشکار . آغالیدن ، (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم الاطباء). برآغالیدن (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (المصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . و هریکی را بر قهر و قمع آن دیگری اغراء کرد و اغوا نمود .
(تاریخ قم ص ۸) .
دو تسویل و اغوا و تحریض و اغراء نوح و مادرش که کافل‌ملک بوده مبالغتها می‌نمود.
(ترجمه یمینی ص ۶۳) .
دانست که اعضاء ایشان از سر رضا است و سکوت ایشان موجب اغراء
(ترجممه یمینی ص ۱۷) .
دمنه از اغرای شیر بپرداخت .
(کلیله و دمنه) .
چند مژگانرا بخون اغراکنی
خانه زنبور شورانیده‌گیر .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| دشمنی‌انداختن میان دوکس . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). دشمنی انداختن میان مردم وفسادکردن بین آنان . اغری بینهم العداوة ؛ القاها کأنه الزقها بهم وافسد بینهم . (از اقرب الموارد) .
پس از آن فرو نایستاد وهم در باب وی و دیگران اغرا میکرد (بیهقی ص ۳۳۱) .
احمد نیالتکین براغراوزهره برفت . (بیهقی ص ۳۰۷) . اغراکردن ترکمانان را . (از بیهقی ص ۴۲۰) .
والستخبار ازآنکه درآن کار کدام کس با او یار بوده‌ست واغرای‌اوازکجا خاسته نکرد.
جوینی .
ازاین شیوه خرافات ومزخرفات تقریر کرد تا بدین طریق‌اغراء واضلال‌آن تدابیرمخاذیل دردریای ضلالت‌غرقه ودربیدای [جهالت] سرگشته شدند . جوینی.
دلش برحرص اغرا وعداوت
سرش‌درعشق شورکار زاوست
ترکیبات :
— اغراء بجهل ؛ گمراه ساختن، بضلالت انداختن.
— اغرا کردن ، برانگیختن . تحریک کردن.رجوع به اغراء شود .
|| درتداول نحو . نزد نحویان . معمولی‌را نامند که مکرر آورده شود. والزام‌کندعاملی مقدر را . مانند تحذیر که گویند : اخاک . اخاک . یعنی الزم اخاک . کذا فی الارشاد واللباب. پس اخاک مفعول به است که حذف عامل‌مقدریرالزام‌کرده. واین یکی‌ازمواضعی است‌که حذف فعل‌درآن موضع واجب‌میشود (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اغراء . [اَ](ع اِ) ج ِ غراء [غِ] وغرا [غَ] بمعنی سریشم یاهرچه بدان بیالایند چیزیرا یاسریشم ماهی وجزآن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ورجوع به غراء وغرا شود .

اغراء . [اَ غِ رِ ر] (ع اِ) ج ِ غریره [غَ رَ] مؤنث‌غریر یعنی فریفته وبباطل امید وار نموده شده و تحذیر کننده و ترساننده وجزآن . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به غریره شود .

اغراب . [اِ](ع مص) چیزی نووغریب آوردن . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . چیزعجیب آوردن . اغرب الرجل اتی بشیئی غریب. (ازاقرب الموارد) غریب آوردن . (تاج المصادرزوزنی) .
|| دورشدن . اغرب عنی ، ای تباعد . (از (منتهی الارب) . || دوروساختن . اغربه : نحاه . (اقرب الموارد) . سخت‌گردیدن درد کسی،اغرب‌الرجل اغرابا (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) سخت‌شدن دردبیمار. اغرب المریض مجهولا : اشتد وجعه . (ازاقرب الموارد) . || کار زشت کرده شدن باکسی اغرب‌علیه،کار زشت کرده شد باوی .(از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) عمل بدی با کسی شدن. اغرب علی فلان : صنع به‌صنیع قبیح. (اقرب الموارد) . || سپیدلب یاسپید کرانه چشم‌گردیدن‌اسب . اغرب الفرس ، دراین‌سه معنی بصیغهٔ مجهول استعمال‌میشود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
بسیارشدن سپیدی‌وفراگرفتن‌آن‌چشم‌اسب را . اغرب‌الفرس (مجهولا). فشت غرته واخذت عینیه. (اقرب الموارد) . || بمغرب درآمدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . بغرب در درآمدن قوم . اعزب القوم : اتوا الغرب . (اقرب الموارد) . || غریب گردیدن . (از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غریب شدن . (آنندراج) . غریب گشتن (ازتاج المصادربیهقی) . دور رفتن دربلاد . اغرب زید: امعن فی‌البلاد . یقال : « اغرب القوم اذا انتووا» . (اقرب الموارد) .
|| پرکردن مشک وجزا آن را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) پرکردن مشک را وجزآن . (آنندراج) . پرکردن مشک . (تاج المصادر بیهقی) . پرکردن حوض : اغرب الحوض : ملاه . (ازاقرب الموارد)
|| بسیارگردیدن آب . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). || بسیارکردن آب وگل اطراف حوض . اغرب الساقی : اکثرا الغرب : ای ماحول الحوض من الماء والطین . (ازاقرب الموارد).
|| خوب‌ونیکوشدن حال . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) بسیارگردیدن مال ونیکوشدن حال . اغرب فلان : کثرماله وحسن حاله . (اقرب الموارد) . || زیاده کردن اسب رفتار را . (آنندراج) . (از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار دویدن اسب. اغرب الفرس‌فی‌جریه :اکثر. (ازاقرب‌الموارد) . || بسیارخندیدن ومبالغه نمودن درآن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). مبالغه‌کردن درخنده. اغرب فلان: بالغ فی‌الضحک . (اقرب الموارد) .
|| راندن سواراسب را تاهلاک‌گردد . اغرب الراکب فرسه : اجراه الی ان یموت. (از اقرب‌الموارد). جراء الراکب الفرس حتی یموت . (منتهی الارب). || سفر دوروودراز کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| هویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسب . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء)
|| فصیح ونیکوگفتارشدن . اغرب : فصیح وقال بالغرائب . (اقرب‌الموارد). || سپید شدن بن‌های‌ران‌مرد: اغرب الرجل : ابیضت ارفاغه.(اقرب‌الموارد).(ع اِ)سپیدی‌بن‌ران. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء)

اغراج ارت . [ ] (اِخ) منزلیست به تغزغز ، وهرگزاز برف خالی نبود واندر وی ددگان وگوزنان بسیارند .
(حدودالعالم) .
|| ونیزنام‌کوهی است ممتد درناحیت یغما ، (حدود العالم) .

اغراث. [اِ] (ع مص). بلند برداشتن آواز وطرب انگیزساختن‌ودر گلو گردانیدن آن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). طرب انگیز ساختن کسی را بوسیلهٔ بلند برداشتن آواز خود و در گلو گردانیدن آن. اغرده : اطربه بتغریده. (از اقرب الموارد).

اغرار. [اَ] (ع اِ) ج غِر [غ ِرر]. جوانان ناآزموده کار. مذکر ومؤنث در وی یکسان است. غره مؤنث. (آنندراج). (منتهی الارب). ج غر [غ ِ ر] بمعنی جوان بی‌تجربة والشابة کذلک یقال: «شاب غروشابة غر و غرة» (ازاقرب الموارد). ورجوع به مفردات کلمه شود.

اغراز. [اِ] (ع مص) گیاه غرز رویانیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گیاه غرز دار شدن وادی. اغرز الوادی: صارذاغرز فهومغرز. ای منبت الغرز. (ازقرب الموارد). || بسیار یزگردیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فرو کردن چیزی در زمین. اغرزفلان الشیء بالارض : (اقرب الموارد).

اغراس. [اِ] (ع مص) درخت نشانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درزمین درخت نشانیدن، اغرس الشجر :اثبته فی الارض (از اقرب الموارد).

اغراس. [اَ] (ع اِ) ج غرس [غَ] درخت نشانده. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به غرس شود.

اغراض. [اِ] (ع مص). خمیرتازه کردن برای چاشت قوم. اغرض لهم غریفا (از منتهی الارب). خمیر کردن خمیربرای چاشت قوم وبشب نخورانیدن بآنان. اغرض للقوم غریفاً: عجن‌عجیناً ابتکره ولم یطعمهم بائتا. (از اقرب الموارد). پر گردانیدن (منتهی الارب). (آنندراج) پر کردن ظرف. اغرض الاناء :مأه. (اقرب الموارد). || به پیشبند بستن ناقه را. (منتهی الارب). (ازآنندراج). بستن ناقه را بهپیشبند آن. اغرض الناقه: شدها بالغرضة. (اقرب الموارد). تنگ براشتربستن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ برستوربستن. (مصادرزوزنی). || تنگدل کردن وبستوه آمدن. (آنندراج). تنگدل ساختن. اغرض فلاناً : ضجره. (ازاقرب الموارد) تنگدل کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). || بهدف زدن. اغرض الغرض : اصابه. (ازاقرب الموارد).

اغراض. [اَ] (ع اِ) ج غرض [غَ] بمعنی پیش بند شترمانند تنگ زین را. و نیزج غرض [غَ رَ] بمعنی نشانهٔ تیر و خواست وآهنگ. (آنندراج). (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) ورجوع به غرض شود. || مأخوذازتازی ؛ غرضها، خواهشها، آرزوها، مرادها، اراده‌ها، قصدها، نیت‌ها، مقصودها، نتیجه‌ها، وفائده‌ها. (ناظم الاطباء) :

رسولی باید فرستاد ونامهٔ نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم وآنچه رای‌واجب کند بفرمائیم. (بیهقی ص ۵۵۸).

امیر گفت اغراض دیگراست. (بیهقی ص ۴۵۴). چون اغراض حاصل شد لشکرهای ما ازآب بگذرد ودست بالشکرهای سلطان یکی کند وآتش این فتنه نشانده‌آید. (ازبیهقی ص ۵۱۹). چون دستوری یابد آنرا عرض کند ومشافهه‌دیگراست باوی دربابی مهم ترکه اگراندرآن‌باب سخن نرود عرضه نکندوپس اگررودناچارعرضه کند تااغراض بحاصل شود. (بیهقی ص ۲۰۹).

فکر اصحاب اغراض . . . بی اثرنباشد. (کلیله ودمنه). آن چهار که مطلوبست بدین اغراض وبجزآن نتوانندرسید کسب مال‌است ازوجهی پسندیده. (کلیله ودمنه). وعاقل باید که درفاتحت کارها نهایت اغراض‌خویش پیش‌چشم‌دارد. (کلیله‌ودمنه). ومقرراست که دوستی تو با من از برای این اغراض بود. (کلیله و دمنه).

ترکیبات :

— اغراض شخصی ، مقاصد شخصی.

— اغراض نفسانی ؛ آرزو وخواهشی که ازروی هوا وخواهش نفس باشد. (ناظم الاطباء).

|| درتداول امروز، دشمنی‌ها، قصدهای‌بد

اغراق. [اِ] (ع مص). غرقه کردن. یقال «اغرقه‌فی الماء فغرق». (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). غرق کردن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). غرق‌گردانیدن. تغریق. (ازاقرب الموارد). غرقه‌کردن. (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی). (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی). || پر گردانیدن کاسه را. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پر کردن جام. اغرق‌الکأس ملأها. (ازاقرب‌الموارد). || سخت کشیدن کمان را. یقال : «اغرق النازع فی‌القوس (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). وکمان‌سخت کشیدن (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات). بنهایت کشیدن کمان یقال : «اغرق النبل اذابلغ به غایة‌المدفی‌القوس». (از اقرب الموارد). کمان بردر کشیدن. (تاج المصادربیهقی). کمان پر کردن‌وکشیدن. (مصادرزوزنی). ||مبالغه کردن درمدح وذم وجزآن. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). مبالغه‌کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج). مبالغه کردن در امری اطناب کردن. اغرق فلان فی الشیئی: بالغ فیه‌واطنب. (ازاقرب‌الموارد). || دراصطلاح علماء بدیع نوعی مبالغه است صاحب غیاث‌اللغات آرد : اغراق آن‌مبالغه راگویندکه بحسب عقل‌ممکن باشد و باعتبار عادت محال‌نماید وآنکه بعادت وعقل هردو محال باشد آنرا مبالغهٔ غلونامند. (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). محمد شمس قیس رازی آرد: اغراق درصنعت‌سخن‌آنست کی دراوصاف مدح وهجا وغیرازآن غلوکنندو مبالغت نمایند ووجوه مدایح بحسب تفاوت درجات ممدوحان مختلف است وبرموجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتضاع متفاوت و از عیوب مدح یکی آنست که از طرفی[دوطرف] افراط وتفریط بیرون‌برند. (المعجم فی‌معاییراشعارالعجم‌ص ۳۵۸). مؤلف‌کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کتاب مطول‌آرد : مبالغه سه قسم بیش‌نیست اول آنکه مدعا بحکم عقل وعادت ممکن باشد وآنرا «تبلیغ» گویند مانند بیت زیر ازامروالقیس :

فعادی عداء بین ثور و نعجة
دراکاولم ینضح بماء فیغسل.

که تحقق مفاد شعرازنظرعقل وعادت ممکن است. دوم آنکه ازنظرممکن وازروی‌عادت محال‌باشد که‌آنرااغراق‌گویند. مانند‌این‌بیت:

ونکرم جاء نا مادام فینا
ونتبعه الکرامة حیث مالا.

که تحقق مفاد آن هرچند ازنظرعقل اقناعی ندارد ولی بطور عادی تحقق پذیر نیست. سوم آنکه هم ازنظر عقل وهم ازروی عادت ممتنع باشدکه آنرا غلوگویند. وفرض‌دیگر که بحسب عادت ممکن وازنظرعقل محال باشد، امکان‌ندارد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل ماده «بلغ». ورجوع به حدائق السحر ونفائس الفنون شود.

مأخوذ ازتازی ، مبالغهٔ درگفتارخواه مدح باشد ویاذم ومبالغه‌در کردار. (ناظم‌الاطباء). گزاف گویی گزاپ و مبالغت درمدح و ذم و جزآن. گزاف‌کاری. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات :

اغراق آمیز؛ گفتار آمیخته به غلو. رجوع به همین ترکیب شود.

— اغراق در فعل ؛ زیاده روی در عمل ، تجاوز از حد مبالغه.

— اغراق‌درقول؛ گزافه‌گویی، گزاف گفتن (یادداشت مؤلف).

— اغراق گویی؛ گزاف گویی. (یادداشت‌بخط مؤلف)

— باغراق ؛ گزاف. (یادداشت بخط مؤلف).

اغراق. [ ] (اِخ) سیف الدین از-امرای‌ترک سلطان جلال‌الدین منکبرنی. رجوع بجهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۰۶و۱۰۹ شود

اغراق آمیز. [اِ] (ص مرکب). سخن آمیخته باغراق یاتجاوز از حد درقول یا در فعل.

اغراق در صفت. [اِ دَ صِ فَ]. (ترکیب اضافی) این صفت چنان باشد که در صفت چیزی مبالغت بسیاررود وباقصی الغایة برسد. مثال آن از تازی گفته سکینه بنت الحسین در آنوقت که دخترخود رازینت کرده بوده. « والله مالبسته ایاها الالتفضحه» و مثال نثر پارسی آنچه عامه در نکوهش گویند: فلان هیچکس است و چیزی کم. و مثال دیگر «ای سگ و دریغ این نام بر تو». و مثال آن از شعرپارسی ابیات زیر:

بدانگهی که دوصف گردرا بر انگیزد
فراخ باز نهدگام اژدهای قتال
بچابکی برباید چنانکه نازارد
زپوست روی مبارز بنوك پیکان خال.
منجک.

و مانند:

چون حلقه ربایند بنیزه تو بنیزه
خال رخ زنگی بربایی شب یلدا.
عنصری.

و مانند:

اززخم سرد وزلف عنبربویت
آزرده شود همی گل خودرویت
زانگشت‌نماء هرکسی درکویت
ترسم که نشان بماند اندررویت
علی اسدی.

صواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر وهمال
وگرنه هردو ببخشیدیی بروز عطا
امید بنده نماندی بایزد متعال
غضایری.

(از حدائق السحر ص ۷۳).

اغراق گفتن. [اِ گُ تَ](مص‌مرکب) مبالغه‌کردن در گفتار. تجاوز کردن ازحد در سخن.

اغراق گو. [اِ] (نف مرکب) اغراق گوی. اغراق گوینده. آنکه بمبالغه سخن گوید. آنکس که در گفتار از حد تجاوز کند.

اغراق گوی. [اِ] (نف مرکب). اعراق گو، اغراق گوینده. رجوع به‌اغراق گو شود.

اغراق گوینده. [اِ یَ دَ] (نف‌مرکب) اغراق گو، گزافه گو، آنکه بگزاف سخن گوید. رجوع به اعزاق گو شود.

اغراق گویی. [اِ] (حامص‌مرکب) گویی، زیاده روی در گفتار.

اغراق ملك. [ ] (اِخ). از امرای سلطان جلال الدین منکبرنی‌است. رجوع بسیف‌الدین‌اغراق وتاریخ جهانگشای جوینی.

ص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۷ شود.

اغراکردن. [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) تشویق کردن، ترغیب کردن، تحریض کردن: در نهان ایشان‌را اغراکرده‌ودل‌قوی‌گردانیده. (بیهقی ص ۵۳۷). و رجوع به اغرا شود.

اغرام. [اِ] (ع‌مص) تاوان زده و وام دارکردن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تاوان‌زده‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی). (تاج المصادربیهقی). ملزم ساختن به اداء دین ودیه. اغرمه الدیة و الدین و غیر ذلک. الزمه باداؤها.(ازاقرب الموارد) شیفته‌کردن. یقال «اغرم بالشیی (مجهولا) ای اولع. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء). حریص‌کردن. (آنندراج) سخت حریص‌گردانیدن. (ترجمان القران ترتیب عادل‌بن‌علی).حریص گردانیدن ر چیزی. اغرم بالشی‌ءمجهولا:اولع به(ازاقرب‌الموارد) ||درهلاکی‌افکندن. (آنندراج) || .زیانکار گردانیدن. (آنندرا ج).

اغرة. [اَ غَ رر] (اِخ)معرب کلمه اکره که نام یکی ازنواحی و بلاد هندست.رجوع به اکره شود.

اغران. [اَ] (ع اِ) ج غرن [غَ رَ] مرغی است یا عقاب یا مرغی است شبیه عقاب (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ج غرن که نام غراب نریا عقاب نریا عقا ب یا عقاعق نریا سرطان‌است. (اقرب‌الموارد) ورجوع به غرن شود.

اغران. [اَ غَ ر] (اِخ) دو کوه‌است در راه‌مکه.(منتهی‌الارب)شارح‌تاج‌العروس آرد: الصواب جبلان‌من‌جبال‌الرمل المعترض بطریق مکة. (تاج العروس). تثنیه اغر وآن نام دوکوه ست از جبال رمل. (از معجم البلدان)

وقد قطعنا الرمل غیرحبلین
حبلی زرود وکذا الاغرین.
راجز (بنقل معجم‌البلدان).

اغراهی. [اُ غ‌] (حامص)درتداول‌عامه، پول بگدا یا دوست دادن درسفر. (یادداشت بخط مؤلف).

اغرای کردن. [اِ کَ دَ](مص‌مرکب) تحریض کردن. ترغیب نمودن. قوی دل گردانیدن:

اغرای تمام‌کرده بود وکارما را درچشم و دل ایشان سبک‌کرده وگفته‌که پای افشارید وهرچند مردم باید بفرستم.

(بیهقی ص ۵۳۸). ورجوع به اغراکردن واغراء شود.

اغرب. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی). غریب تروباغرابت تر.(ناظم الاطباء). غریب تر وعجیب‌تر. (آنندراج). دورتر. شگفت‌تر. (یادداشت مؤلف) : اغرب من‌العنقاء.

اغرب. [اَ رُ](ع اِ) ج غراب [غُ] زاغ. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ج غراب [غُ] نام پرنده بزرگی است‌که سیاه آنراحاتم‌گویند وآنرابدشگون دانند. وابقع آنرا غراب البین‌گویند (ازاقرب‌الموارد). اغربه [اَ رِ بَ]غربان [غِ] غرب[غُ] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). و رجوع‌به مفرد‌کلمه شود.

اغربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج غراب [غُ] (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) اغرب [اَ رُ] رجوع به غراب شود.

اغربة الاسلامیین. [اَ رِ بَ تُ لْ اِ ی ی] (اِ خ) نام جمعی مانند عبدالله بن خازم، عمیربن‌ابی عمیر ، حسام بن‌مطرف (ناظم‌الاطباء). عبدالله بن خازم وعمیربن‌ابی عمیر وهمام بن مطرف ومنتشربن وهب و مطربن اوفی وتأبط شرا وشنفری وحاجرغیر منسوبند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)

اغربة الجاهلیة. [اَ رِ بَ تُ لْ جا هِ لی یَ] (اِ خ). نام چند نفرمانند : عنتره خفاف ، ابوعمیر ، سلیک. (ناظم الاطباء) عنتره وخفاف بن ندبة ، ابوعمیربن حیان (ازاقرب‌الموارد). عمربن‌حیان وسلیک‌بن سلکة وهشام بن عقبة بن ابی معیط مگراو محضرم است اسلام راهم درك کرده.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

اغربةالعرب. [اَ رِ بَ تُ لْ عَ رَ] (ترکیب‌اضافی)سودان‌عرب‌اند. (ازمنتهی - الارب). (ازاقرب الموارد).

اغرراه. [اُ غُ] (اِ). درتداول عامه پولی‌که بگدا یا دوستان درسفرمیدهند. (ازیادداشتهای مؤلف).

اغرج. [اُ رُ] (اِ) خیمه و چادر و خرگاه ولشگرگاه‌واردو. (ناظم‌الاطباء).

اغرتمش. [ ] (اِ خ) ازسرداران صاحب‌الزنج‌درجنگ برضد سلیمان. رجوع به‌کامل ابن اثیرج ۷ ص ۱۱۶ ، ۱۲۴ ، ۱۳۱ شود.

اغرسطس. [اَ غِ رِ ط] بلغت رومی وبعضی‌گویند یونانی نوعی ازحرشف است که بفارسی بیدگیا وگزمازك میگویند. (از آنندراج). بلغت‌رومی وبعضی‌گویند یونانی نوعی از حرشف است‌که بفارسی بیدگیا و گزمازگ خوانند وبعربی ثمرالطرفاگویند. (برهان). (هفت قلزم). کلمهٔ (۱) یونانی است بمعنی نجم و ثیل. هرگیاه بی ساق (یادداشت بخط مؤلف). بیونانی ثیل را نامند. (فهرست مخزن الادویه).ورجوع به اختیارات به یعی و دزی شود.

(۱) Chilndeuf.

[illegible]

... و از پهنای آن تجاوز نکرده باشد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

اغرغ. [اَ رَ] (ص) ترکی است. درد مند (شرفنامهٔ منیری).

اغرل. [اَ رَ] (ع ا) ختنه ناکرده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) کودک ختنه ناشده، غرل الصبی غرلا : لم یختن فهواغرل والانثی غرلاء. (ازاقرب الموارد). اغلف، نامختون. (یادداشت مؤلف). || سال ارزان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سال پرنعمت. العام المخصب (ازاقرب الموارد). || زندگانی فراخ. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زندگانی پروسعت. العیش الواسع. (از اقرب الموارد).

اغرلیوس. [ ] (ا) بیونانی حنظل راگویند. (فهرست مخزن الادویة).

اغرناطه. [اَ غَ طَ] (اخ) غرناطه (منتهی الارب). آرد: غرناطه شهریست باندلس اوهی لحن والصواب اغرناطه ومعناها الرمانة بالاندلسیة. (منتهی الارب).

اغرنداء. [اِ رِ] (ع مص) بزدن و دشنام وقهرفراگرفتن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || چیره گردیدن. یقال : اغرنداه وعلیه، ای علاه بالشتم والقهروغلبه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). غلبه کردن خواب برمردم. (مصادرزوزنی).

اغرنشام. [اِ رِ] (ع مص) پژمرده گردیدن گوشت و لاغروباریک شدن شکم (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). چروکیده شدن گوشت شکم. اغرنشم : ذبل لحمه و خمص بطنه. (از اقرب الموارد).

اغرود. [اُ] (ع ا) سرود. ج، اغارید [اَ] (ازاقرب الموارد). اغرودة [اُ دَ] (از اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

اغروده. [اُ دَ] (ع ا) سرود. الاغروده والاغرود. الغناء ج، اغارید. «طائرمستملح الاغارید». وهی جمع الاغرودة لمایغرد به کالا غنیة. (ازاقرب الموارد).

اغروق. [اُ] (ا) ترکی بمعنی باروبنه، احمال واثقال. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین). لفظ مغولی است. (یادداشت بخط مؤلف). بعد از آن که اغروقها را آنجا بگذاشت. (رشیدی) وهولا کوخان اغروقها را را درخانقین رها کرد عازم شد. (رشیدی) ورجوع به تاریخ غازان ص ۱۲، ۵۰، ۱۳۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۲۱۱ شود.

اغروغ. [اَ] (اِ) تلفظ دیگر اغروق است بمعنی باروبنه: وبر راه کوههای بامیان رفت باغروغی که درحدود بغلان گذاشته بود. (جوینی).

اغروی. [ ] (ا) فلفل السودان، حسومی، ناغیشت (یادداشت بخط مؤلف)

اغره. [اُ رَ] (اَ) وفتح راء - جراحتی را گویند که در گردن وعانه پیدا شود - درفرهنگ نعمةالله : بمعنی او را نوشته که درمحا است بدون در دورنج ورجاهای خالی در انسان و حیوان پیدا میشود. در عربی نکفه گویند. ریشی باشد که برگردن وشکم پدیدآید وآنرا بعربی نکفه خوانند.

[نَ كِ فَ] آماسی که در گردن آدمی بهمرسد و بفرانسه گوامترگویند (ناظم - الاطبا). ریشی باشد که برگردن وشکم پدیدآید وآنرا بعربی نکفه خوانند. ریشی باشد که درشکم وگردن مردم بهم می رسد وآنرا بعربی نکفه می گریند برهان (آنندراج).

اغره. [اَ رَ] (اِ) مجمع پادشاهان وحکام واشراف. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطبا) مجمع سلاطین وحکام و اشراف. کنگره(۱) (یادداشت بخط مؤلف). || بادگیروجایی که باد بسیاروزد (از ناظم الاطباء) (برهان). (آنندراج).

اغره. [اِ غِ رِ رَ] ج (ع ا) غریر[غَ] بمعنی کفیل وزندگانی فراخ وپاکیزه وجوان تجربه ناآزموده وجزآن (ازاقرب الموارد). ج - غریر. فریفتگان، مغروران، جوانان بی تجربه. (از فرهنگ فارسی دکتر معین). ج - غریر جوانان ناآزموده کار وزندگانی بافراغ خاطر. (منتهی الارب). اغراء [اَ - غِ] (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غریر کلمه شود.

اغری. [اُ] (ا) ترکی (بمعنی) دزد، چنانچه ازنصاب ترکی وازاهل زبان بتحقیق پیوسته (آنندراج) دزد. (ناظم الاطبا). دزد، اوغری (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ترکیبات :

— بازاغری ؛ بازمعلمی که بتعلیم قوشچیان برای صید مرغابی سرب‌آب فرو برده بروی آب رود مرغابیان جنس خودش شمرده طبل نمی‌خورند چون نزدیک رسد ناگهان چنگل بخون مرغابیان نگاربندد. (آنندراج).

ای شوخ قوشچی‌که زبیداد خوی تو
اغری دویده بازنگاهم بسوی تو.
داراب بیگ جویا. (بنقل آنندراج)

|| هرچیزنیک صورت وجمیل (آنندراج)

اغریا. [اَ رِ] (اِ) بلغت یونانی کوه را گویند وبعربی جبل خوانند. (هفت قلزم) مأخوذ ازیونانی، کوه جبل. (ناظم الاطباء) بلغت یونانی کوه را گویند وبعربی جبل خوانند. (برهان).

اغریر. [اَ] (اِخ) اغریرث. (ناظم - الاطباء) رجوع به این کلمه شود.

اغریراق. [اِ] (ع مص) چشم پر آب شدن، گویی دراشک غرق شده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) اشک ریختن چشمها آنچنانکه گویی دراشک غرق شده. اغرورقت عیناه : دمعتا کانها غرقتافی دمعهما وزاد فی التهذیب ولم تفیضا. (اقرب الموارد). پرشدن چشم از اشک. فاغرورقت عیناه من الدموع. (یادداشت بخط مؤلف).

اغریرث. [اِ رَ] (اِخ) برادرافراسیاب پادشاه توران که ازجهت همراهی با ایرانیان بردست وی کشته شد. (ناظم الاطباء). تلفظ قدیمتر آن اغریرث یا اگریرث) که در کتاب پشت اوستا آمده) نام پسر پشنگ نام سردار افراسیاب نام پسر افراسیاب. (بموجب تحقیق آقای پورداود بمعنی کسی که گردونه‌اش پیش میرود (ازفرهنگ لغات شاهنامه دکتر شفق). نام برادرافراسیاب پسرپشنگ شاه ابن زادشم شاه که بدل موافق ایرانیان بود و رغبت جنگ وخصومت نداشت. چون افراسیاب نوذرشاه بن منوچهررا زنده گرفته وموازنه هزار نفرازسرلشکرایران نیز دستگیرشده را چون افراسیاب نوذرشاه راکشت اغریرث ایران را با زال ابن سام موافق گشت بحسن تدبیراطلاق کرده، افراسیاب بدان غضب، هم درحیات پشنگ اغریرث را ازمیان بتیغ دوگاله کرد. (شرفنامهٔ منیری). نام برادر افراسیاب بن پشنگ بن توربن آفریدون است که بجهت موافقت ایرانیان بردست برادر کشته شد. (برهان). مؤلف آنندراج : درپارسی ثاء مثلثه نیست کیومرث وطهمورث را نیزبتا وزایمعنی کیومرث وکیومرزدست و طهمورث را نیزبتاء منقوطه وسین خوانند آن نیزبازا تبدیل شده معنی ترکیبی آن بفارسی تهم مرزاست یعنی پهلوان زمین ودنیا. (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). نام برادرافراسیاب پادشاه توران. ابن پشنگ، ابن توراابن فریدون است واین اسم ترکی است بجای مثلثه فوقانی مثناة فوقنیه بوده است (ازهفت قلزم). اگرچه این لغت درعربی یافته نشده‌است اما باعتبار آنکه ثاء درفارسی نمی آید ونه درترکی همدرین آوردیم وشاید که این معرب باشد. (مؤید الفضلاء). و رجوع به یشتها وفهرست آن وتاریخ گزیده

(۱) Congrée

ص ۶۶ - ۹۷ وحبیب السیر وفهرست آن وفرهنگ ایران باستان شود :

سپهدارتوران ازآن بدتر است
کنون گاو پیسه بجرم اندرست
ندانی توخری بدش بی‌گمان
بمان تا برآید برین برزمان
نخستین زاغریرث اندازه‌گیر
که بردست اوکشته شد خیرخیر
برادرزیک کالبد بود وپشت
چنان پرخرد بیگنه را بکشت .
فردوسی .

اغریض. [اِ] (اِ) تازه وسپید ازهرچیزی (ازمنتهی الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (از - آنندراج) . هرچیزسپید تازه . کل ابیض - طری . (اقرب الموارد) . || شکوفه . (از منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) شکوفهٔ کارد (کذا) مهذب الاسماء) . شکوفهٔ نخستین خرما . طلع . (اقرب‌الموارد) . || نوباوه . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || قطره بزرگی که چون بیفتد مانند بیخهای‌تیربنظرآید.ج ،اغاریض . (از اقرب الموارد) .

اغری طاغی. [ ] (اِخ) ترکی آرارات‌است . رجوع به آرارات و قاموس الاعلام ترکی شود .

اغریق . [اِ] (اِخ) معرب گرک یاگرس یعنی یونان . هلن ، هلاد . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغریقی . [اِ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به اغریق یعنی یونان ، یونانی . (از - یادداشتهای مؤلف) :

وطرابلس ، وهواسم اغریقی معناه ثلاث مدن . (دمشقی) ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی وفهرست آن شود .

اغریوس . [اَ وَ] (اِ) بیونانی صحرا وبیابان‌راگویند . (آنندراج)(برهان) مأخوذ از یونانی صحرا و بیابان .(ناظم‌الاطباء). || قشاء الحمار قثاء الحمار است. فهرست مخزن الادویه .

اغریة . [اَ یَ] (ع اِ) جِ غرا . چسبها سریشها . (یادداشت بخط مؤلف) :

ولیس فی الاغریة النباتیه ، افضل منه (من اثراس) . ورجوع بغرا شود (ابن البیطار)

اغز. [اُ غ] (اِخ) طائفهٔ ازترکمانان که درشمال دریاچه ارال و حدود مصب شطوط سیحون و جیحون و دشت میان دریای ارال وخزر سکنی داشتند . وسپس جمعی ازآنان را سامانیان در بلاد شمال ماوراء النهر جای دادند و سلجوقیان عشیرهٔ از همین قبیله اند و همچنین ترکان عثمانی عشیرهٔ کوچکی از آنان اند .

اغز . [اَغَ زز] (اِخ)کمیل بن اغز . بربری است . (منتهی الارب) . در شرح قاموس : کمیل بن اغز ، معروف است . (شرح‌قاموس). ازآن قبیله بودند. واغزاصل کلمه غزاست . (یادداشت بخط مؤلف) . کلمه‌ایست که مسلمانان،قبیلهٔ ترک اغز(۱) را بدان می‌نامیدند. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل کلمهٔ غز) ورجوع به دائرة-المعارف اسلام وهمین لغت‌نامه ذیل غزشود.

اغزا . [اِ] (ع مص) صورت ملفوظ و مکتوب فارسی کلمهٔ « اغزاء» عربی است . بمعنی‌بجنگ فرستادن. رجوع به‌اغزاء شود:

مکاتبات خلیفه مشتمل براغزا و تحریض او برسلطان و استمداد بلشکر . (جوینی)

اغزاء . [اِ] (ع‌مص) کارزار کردن شوی زن . اغزت المرأة اغزاءً . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . جنگیدن زن باشوهرخود . اغزت‌المرأةُ غزا بعلها . (ازاقرب‌الموارد). || برانگیختن برغزات و آماده کردن سامان جنگ کسیرا وبجنگ فرستادن یقال«اغزیت فلاناً ، اذا جهزته للغزو» . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . بجنگ برآنگیختن کسی را وبرغلانیدن . (ازکشف و کنز و منتخب بنقل (غیاث اللغات) . بجنگ دشمن فرستادن و آماده ساختن برای جنگ وبرانگیختن برکارزار.اغزاه اغزاءً: بعثه الی العدو یغزوه و جهزه للغزو و حمله علی‌الغزو (ازاقرب‌الموارد) . بغزوفرستادن. (تاج المصادر بیهقی) .

|| مهلت دادن بروام . درنگی افکندن دین خود را . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . مهلت دادن دروام . (تاج - المصادر بیهقی) . مهلت دادن کسی را و دین اورا بتأخیر انداختن. اغزا فلاناً: (مهله،أخر ماله علیه من الدین . (از اقرب الموارد) . || دشوارشدن‌آبستن برناقه.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دشوار شدن آبستنی برناقه . (ناظم الاطباء) . دشوار شدن آبستنی‌برشتر ماده .اغزت الناقة : عسرلقاحها . (ازاقرب الموارد). تغزیة ، درتمام معانی .(ازاقرب-الموارد) .

اغزانا. [اُ] (اِخ) نام وی اغوزخان پسر قراخان وجد مغولان که پادشاهی ایشان اورا مسلم شد .

حمدالله‌مستوفی‌آرد: قراخانراپسری‌اغوزخان نام بود وجد مغولان شدومغولان‌اورا اغزانا خوانند . پادشاهی آن قوم اورا مسلم شد . بعداز اغوز پادشاهی نسل‌یافث بن نوح (ع) در تخم او یکهزار سال بماند . (از تاریخ گزیده ج ۱ ص۵۵۸) .

اغزار. [اِ] (ع مص) . افزودن درنیکی واحسان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بسیارگردانیدن احسان. اغزرفلان‌المعروف: جعله غزیراً . (اقرب‌الموارد) .

|| خداوند شتران بسیار شیر شدن . (منتهی-الارب). (آنندراج) . خداوند شتران بسیار شیر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . فراوان شدن شتران وگوسپندان قوم وبسیارگردیدن شیر آنها . اغزر القوم . غزُرابلهم وشاؤهم وکثرت البانها . (ازاقرب‌الموارد) . در ناظم الاطباء « اغزاز » بهردوزاء باین معانی ضبط شده وظاهر تصحیفی روی داده است . || درباران بسیار قرارگرفتن . اغزرالقوم : صاروافی غزر المطر . (ازاقرب‌الموارد) .

اغزاز . [اِ] (ع مص) . بسیار درشت گردیدن خار درخت . اغزّت الشجرة . (منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . بسیار درشت بودن خارهای درخت. (آنندراج) . سخت و بسیارگردیدن خاردرخت . اغزّت الشجرة : کثر شوکها واشتد .(از اقرب - الموارد) .

|| دشوار شدن بار گاو . اغزت البقرة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . دشخوار گردیدن بچه زائیدن گاو ، اغزت البقرة : عسرحملهاای وضعه . فهی‌مغز . (ازاقرب - الموارد) .

اغزال. [اِ] (ع مص) گردانیدن دوک‌را (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (آنندراج) . گردانیدن زن دوک نخ بافی را . اغزلت - المرأة : ادارت الغزل. (ازاقرب‌الموارد) . گردانیدن دوک . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

|| باغزال شدن ماده آهو. (ناظم الاطباء) . باغزال شدن آهو . (منتهی‌الارب) . باغزال شدن آهو ماده. (آنندراج) . دارای غزال شدن آهو . اغزلت الظبیة صارلها غزل (از اقرب الموارد) بابره شدن آهو . (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی) .

اغزاوی . [ ] (اِخ)محمد بن‌احمد. اوراست : شرح‌الاغزاوی علی‌نظم‌ابن عاشر. رجوع به معجم المطبوعات شود .

اغ زدن . [اَزَ دَ] (مص مرکب) آواز برآمدن از گلو ، هنگام قی . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغزر. [اَ زَ] (ع‌ص‌تفضیلی)نعت تفضیلی از غزر ، غزیرتر : افزون تر ، بیشتر . (یادداشت بخط مؤلف) . فراوان تر ، پرریزش تر : وکلماکان البحر اغزروا بعد قعراً کان العنبراجود . (اخبارالعین والهند ص۶) .

(۱) Oghuz .

واماالزیبق والذهب وسائرمایکون فی العماد فاغزرها مایرتفع من ماوراءالنهر . (صورة الاقالیم اصطخری) .

اغزل . [اَ زَ] (ع صِ تفضیلی) مرد غزلخوان‌تر (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).نعت تفصیلی از غزل یقال فی‌المثل «هواغزل‌من‌امریء‌القیس»(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).غزلسراتر، نیک غزل تر . (یادداشت بخط مؤلف) اغزل من امرؤ القیس . || پر مغازله‌تر : (یادداشت مؤلف) : قال ضحاك بن عثمان‌ـ الحزانی «من‌اغزل ابیات قالتهاالعرب ابیات حسان‌بن یسارالتغلبی‌حین‌یقول(ازیادداشتهای مؤلف) . این کلمه از غزل بمعنی مغازله کردن بازنان‌است . (ازمجمع‌الامثال‌میدانی) || (ع اِ) تب که بنوبت معین‌آید . (منتهی‌ـ الارب) (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . تب که برای بیمارعادت شود، وبتکرارآید الاغزل من الحمی ، ماکانت معتادة للعلیل متکررة . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بافنده‌تر، ماهرتر دربافندگی :

اغزل من‌سرفة. واغزل‌من عنکبوت. قالواهما من الغزل . (از مجمع الامثال میدانی) .

|| خرق، دریدن، پاره‌کردن. یابانک‌کردن وناله برآوردن‌گوسپند . (از مجمع الامثال میدانی) :

اغزل من فرعل [فُ عُ] قال حمزة من‌الغزل [غَ زَ] والفرعل ولدالضبع ولم‌یزد علی‌هذا قلت الغزل ههنا الخرق یقال غزل الکلب‌اذا اتبع الغزال فاذا ادرکه ثغا الغزال فی وجهه ففتر و خرق ای دهش و لعل فرعل یفعل کذلک اذا تبع صیده فقیل اغزل من فرعل (مجمع‌الامثال میدانی) .

اغزون . [اَ] (اِخ) از قرای بخارابوده است (ازمعجم‌البلدان) . (ازلباب‌الانساب).

اغزونی. [اَ ی] (اِ منسوب) منسوب است به اغزون‌که قریه‌ایست از قرای بخارا (از لباب‌الانساب و معجم‌البلدان) .

اغزونی . [اَ یِ‌یای] (اِخ) عبدالواحد بن محمدبن عبدالله بن ایمن بن عبدالله بن‌مرة بن الاحنف بن قیس التمیمی مکنی به ابو عبدالله (از روات است) وی جد حاشد بن عبدالله‌بن عبدالواحد است او در قریهٔ‌اغزون سکونت کردو در حدودسال‌دویست‌درگذشت (از لباب الانساب) . برخی اغذون با ذال معجمه‌ضبط‌کرده‌ودر صحت‌هردو صورت تردید است هرچند ابو سعد هردو را آورده است. (از معجم البلدان) . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۴۹ شود .

اغسا . [اِ] (ع‌مص) پوشانیدن‌کسی‌راشب تاریکی‌خود. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . پوشانیدن‌شب‌تاریکی خود را بر کسی.(ناظم الاطباء). پوشانیدن‌شب باتاریکی‌خودکسی‌را اغساه اللیل: البسه‌ظلامه (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) وبدین‌معنی‌ناقص‌یائی‌است(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| تاریک‌شدن شب . بدین معنی ناقص‌واوی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). ظلمانی شدن‌شب . اغسی اللیل اظلم.(ازاقرب المورد) .

اغساف.[اِ] (ع مص) درتاریکی‌درآمدن یقال : اغسف‌القوم ، ای اظلموا. (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . اظلام . [اِ] (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

اغساق . [اِ] (ع مص) نیک تاریک‌شدن شب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نیک تاریک گردیدن شب . (آنندراج) . اغسق اللیل،اشتدت ظلمته(ازاقرب‌الموارد) || در تاریکی درآمدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . داخل شدن در تاریکی اول شب.اغسق فلان : دخل‌فی‌الغسق (ازاقرب‌الموارد) . || بدرنگی بانگ نماز گفتن‌وقت‌مغرب.(آنندراج).(منتهی‌الارب). بدرنگی وقت مغرب بانگ نماز گفتن . (ناظم‌الاطباء)بتأخیر انداختن مؤذن مغرب را تاتاریکی‌اول‌شب.اغسق‌المؤذن : أخرالمغرب الی‌غسق اللیل . (از اقرب الموارد) . نماز شام نیک‌تأخیر کردن. (تاج‌المصادربیهقی). و فی الحدیث : کان الربیع بن جشم یقول لمؤذنه‌یوم الغیم‌اغسق،اغسق.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

اغسال . [اِ](ع‌مص)بسیارگشنی نمودن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

اغسال. [اَ] (ع‌اِ)ج‌غسل[غُ]بمعنی‌آبی که با آن طهارت کنند. (ازاقرب‌الموارد).

ترکیبات :

ــ اغسال مسنونه غسلهای مستحبی. رجوع به شرایع و به غسل در همین لغت‌نامه شود .

اغسام . [اَ] (ع اِ) ابر پاره. غسم [غُ سَ] مثله . یقال ، فی السماء غسم واغسام ای قطع من‌السحاب» . (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب).

اغسام . [اِ] (ع مص) تاریک شدن‌شب (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . ظلمانی شدن‌شب. اغسم‌اللیل :اظلم. (اقرب‌ـ الموارد). اغساء. (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌ـ الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

اغسان . [اَ] (ع اِ) اخلاق مردم.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).خویهای مردم.«هو علی اغسان من‌ابیه ای اخلاق» . (از اقرب الموارد) .

|| جامه‌های کهنه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . لباسهای کهنه . اخلاق الثیاب . (ازاقرب‌الموارد) .

اغست. [اُ غُ] ( )اغسطس. رجوع به این کلمه شود.

اغستوس. [اُ اُ غُ] (اِ) ماه هشتم سنهٔ مسیحی که اوت و اوگوست گویند (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص۲۲۴) .

اغسطس .[اُ غُ] (اِ) وکانت قلوبطرا بنت بطلمیوس لماخافت فضیحته الانوثة من قهر اغسطس . . . (الجماهر . بیرونی) وفی عشی یوم الثلاثا الحادی عشر من الشهر الذکور وهو الثانی من شهر اغسطس (رحلة ابن جبر) و متصل بهذا الجامع‌المقیاس الذی یعتبر فیه قدر زیادة النیل عند فیضه‌کل سنة و استشعار ابتدائهٔ فی شهر یونیه ومعظم .انتهائه اغسطس. (رحلةابن‌حبیر) (۱)

اغسطوس.[اَ غَ] (ص)(۲) لاتینی‌بمعنی عالی ، عظیم ، مقدس . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

اغسطوس . [اَ غَ] (اِخ) نام پادشاه اول است از پادشاهان قیاصرهٔ روم ، او را از آن‌جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد ، شکمش را بشکافتند و او را برآوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصر خوانند و گویند عیسی (ع) در زمان او بوجود آمد . وبسقوط سین اول بروزن قربوس هم بنظر آمده است . (آنندراج). (برهان) (هفت قلزم) . لقب اکتویانوس‌و همهٔ امپراطوران بعدی. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) .

اشاء . [اِ] (ع مص) فرو پوشانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). برپوشانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . و منه قوله تعالی «فاغشیناهم‌فهم‌لایبصرون»(قرآن) (از منتهی الارب) . (آنندراج) . پوشیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) .

|| کورساختن(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (تاج‌المصادربیهقی).(ناظم‌الاطباء).پوشانیدن خدا بینائی کسی را و این معنی مجازی‌است اغشی‌الله علی بصره: غطاه وهومجاز(اقرب الموارد) . || برآوردن (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بیاوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

(۱) Auguste . (۲) Augustus

|| فرو افکندن کار بر کسی(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فرو پوشانیدن کار بر کسی غشیت فلاناً الامروا غشیته ایاه اغشاء جمله یغشاه . (اقرب الموارد) .

|| تاریک شدن شب اغشی اللیل :اظلم . (اقرب الموارد) .

اغشاش . [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را از حاجتش وبازداشتن، اغششهٔ عن حاجته . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بشتاب داشتن کسی رااغشه عن حاجته:اعجله. (ازاقرب الموارد) .

|| در غش انداختن کسی را اغش زیداً : اوقعه فی الغش . (از اقرب الموارد) .

اغشت . [ ] (اِخ) دهی است از جزء دهستان برغان ولیان کرج از شهرستان کرج این ده ۲۶۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات انگور سیب زمینی ، چغندر قند وشغل اهالی زراعت است مزرعهٔ فرینک جز این ده است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اغشته . [اَ غ َ ت َ] (ص) آمیخته، آلوده (برهان) (آنندراج) . آغشته ، آمیخته ، آلوده . (ناظم الاطباء) .

آغشته . (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به آغشته شود .

|| ترکرده . (برهان) . (آنندراج) .زمین‌تر کرده . (ناظم الاطباء).رجوع به‌آغشته شود.

اغشم . [اَ ش َ] (ع ص تفضیلی) ظالم‌تر. ستمگرتر: اغشم من السیل.(یادداشت مؤلف) .

اغش و هادان . [ ] (اِخ) ملک گیلان بزمان کیخسرو (از قابوسنامه).

اغشی . [اَ شا] (ع اِ)فرس اغشی:اسب سپید سرو روی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . از اسب و غیر اسب آنکه سپیدی روی اورا گرفته یا آنکه از تمام بدن سرآن تنها سپید باشد مانند ارقم و مؤنث غشواء است .

الاغشی من الخیل وغیره مایغشی وجهه‌بیاض اوما ابیض رأسه من بین جسده مثل الارقم و الانثی غشواء. (از اقرب الموارد) . همه سر سپید . (یادداشت بخط مؤلف) . از اسبان آنکه نشانی مخالف سایر اندام داشته باشد و اگر سپیدی تمام‌سرآنرا فراگیزد آنرا اغشی وچه بساکه‌آنرا ارخم گویند .(صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۱) .

اغشیة . [اَ شِ ی َ] (ع اِ) ج ِ غشاء[غ ِ] بمعنی پوشش دل وپوشش زین و شمشیروجز آن . ج ، اغشیة (از اقرب الموارد) . و رجوع به غشاء شود .

اغص . [اَغ َ ص ص](ع ص تفضیلی)نعت تفضیلی از غصص [غ َ ص َ] بمعنی پرتر، مملوتر :

لم یر فی الدنیا مدرس اغص باهله من مدرسة الشریف . (روضات الجنات ص ۱۳۱) .

اغصاص . [اِ] (ع مص) اندوهگین گردانیدن (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج) .

اندوه‌دار ساختن کسی‌را برچیزی. اغصه‌بکذا جعله یغص به . (از اقرب الموارد) .

|| تنگ گردانیدن‌زمین بر کسی. یقال:اغص علینا الارض ، اذا ضیقها. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تنگ ساختن زمین را بر کسی . اغص علیناالارض:ضیقها (اقرب الموارد) .

|| طعام وجز آن‌درگلو ماندن.(آنندراج) . تنگ گرفتن طعام بر کسی پس درماندن در گلوی او.(ازناظم الاطباء) . اغصصته بالطعام فغص به. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اندرگلوگیرانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . درگلوگیرانیدن . (مصادر زوزنی) .

اغصان . [اِ] (ع مص) شاخ آوردن اغصان عنقور: بسیار دانه شدن نسا خوشه . (منتهی الارب) .

اغصان . [اَ] (ع اِ) ج ِ غصن [غ ُ] بمعنی شاخ درخت باشدکه برشاخ دیگربرآید یا عام است . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) ج ِ غصن، آنچه ازساقه‌درخت برآید درشت‌باشدیانازک.(ازاقرب الموارد)

اغصان . [اَ] (ع اِ] ج ِ"غصن[غ ُ] بمعنی شاخ درخت ست .(غیاث اللغات بنقل ازکشف و منتخب).ساقها و شاخهای درخت (مؤید) . اغصن [اَ ص ُ] غصون [غ ُ] غصنه [ِغ ص َ ن َ] (اقرب الموارد)(منتهی الارب):

از روبها بروید گلهای شنبلید
بر تیغها بخندد اغصان ارغوان
فرخی .

در زمان شد هیزمش اغصان زر
مست شد درکار او عقل و نظر.
مولوی .

سوزن از اوراق و اغصان او بزمین‌نرسیدی. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۰) . بلبل گوینده برمنابر اغصان (سعدی) .

|| به‌کنایه درفرزندان‌واعقاب بکاررود : و اغصان که از اصول آن هر دو سربرآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند (تاریخ قم ص ۲۵۲) .

اغصان. [اِ] (ع مص) بسیاردانه گردیدن خوشه یقال : اغصن العنقود . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج) . بزرگ شدن دانه‌ها، اغصن العنقود: کبرحبه شیئاً. (اقرب الموارد) .

تغصین . (از اقرب الموارد) . || سبزشدن شاخه های درخت . اغصنت الشجرة : نبتت اغصانها . (از اقرب الموارد) .

اغصن . [اَ ص َ] (ع ص) گاوکه در دم او سپیدی باشد . (آنندراج) . ثوراغصن گاوکه در دنب او سپیدی باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اغصن . [اَ ص ُ] (ع اِ) ج ِ غصن [غ ُ] بمعنی شاخ درخت.

اغصان [اَ] رجوع به‌این کلمه شود.

اغض . [اَ غ َ ض‌ض] (ع ص تفضیلی) نرم‌تر . (یادداشت بخط مؤلف) . سبزتر ، نازکتر ، تازه‌تر . (ناظم الاطباء).

اغضاء . [اِ](ع مص)چشم‌فروخوابانیدن (آنندراج) . چشم فرو خوابانیدن ونزدیک کردن پلکها را بهم . یقال : اغضی عنه اغضاءً.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیک گردانیدن پلکها را بهم و فروبستن آنها را آنچنان که چیزیرا یند اغضی الرجل عینه اغضاء : قارب بین جفنیها وطبقها حتی لایبصر شیئاً . (از اقرب الموارد) .

پلکهای چشم بیکدیگر نزدیک‌آوردن .(تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) .

|| تاریک‌گردیدن‌شب یا پوشانیدن شب‌همه را.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم -الاطباء) . تاریک شدن شب و گفته‌اند : فراگرفتن تاریکی‌شب همه چیزرا.(ازاقرب-الموارد) . یقال :

«اغضی علینا اللیل» فهو غاض‌علی غیر قیاس و مغض علی‌الاصل لکنه قلیل . (از اقرب الموارد) .

تاریک شدن شب . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . || خاموش شدن و ظاهر نکردن . اغضی علی‌الشیی اغضاء (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . خاموش شدن و ظاهر نکردن (آنندراج) . سکوت کردن ، و از این معنی سپس در بردباری بکار رفته است چنانکه گفته می‌شود :

اغضی علی‌القذی اذا صبروامسک عفواً عنه. (ازاقرب الموارد). || طرفه‌بستن و بازگردانیدن ازکسی . اغضی عنه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) ، چشم بستن و باز گردانیدن . (آنندراج) . بازداشتن یا بر - گردانیدن ازچیزی . اغضی عنه طرفه : سده اوصده . (ازاقرب الموارد) . || چشم - پوشی . غیاث اللغات . آسان فرا گرفتن (کذا) (این کلمه و معنی‌که برای‌آن ذکر - گردیده درنسخهٔ دیگر از ترجمان ذکرنشده. درسایرکتب لغت عرب اغضاءآمده ولی‌بمعانی دیگر). (ترجمان علامه جرجانی ص۱۶).

از جانب سلطان برآن هفوات اغضامیرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۱).

سلطان مدتی بر آن اقاویل اغضا می‌نمود . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۴۳۵) .

امروزکه کفران نعمت آغازکرد و درورعایت لوازم حقوق و صیانت رونق سربراغضا و اغماض نمود بمزل اومثال باید داد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹).

منکوقا آن خواست که چنانک عادت محمود اوبود اغضا واغماضی واجب دارد. (جوینی). سلطان نیز ازآنجاکه شمول عفو و اغضاء او بود ازنلات اوبار سوم عفوکرد. (جوینی). سلطان عفو و اغضاکرد و ازعثرات اوتجاوز واغماض واجب داشت. (جوینی).

معلوم شد که پسر دروغی فرستاده است الا آنک حضرت پادشاه وقت کشف آن تلبیس نفرمودند واغضا ومواراتی رفت. (جوینی). چند منشورکه باقی بود مشتمل براستمالت و واظماد ایشان دیدم و ازآن بوفور اغضا و اغماض وسلامت طلبی سلطان استدلال گرفت. (جوینی).

اغضاب. [اِ] (ع مص). بخشم آوردن. (منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی). (آنندراج) (ناظم الاطباء). خشمگین ساختن. اغضبه، حمله علی الغضب. مغاضبه. (ازاقرب الموارد). || بیرون انداختن آنچه در چشم است. اغضبت العین : قذفت مافیها. (از اقرب - الموارد).

اغضاض. [اِ] (ع مص). تازه روی گردانیدن. (ناظم الاطباء).

اغضاف. [اِ] (ع مص) تاریک گردیدن شب و سیاه شدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سخت تاریک شدن شب. (تاج المصادربیهقی). ظلمانی و سیاه گردیدن شب. اغضف اللیل : اظلم واسود (زاقرب الموارد).

|| افزون گشتن شاخ درخت خرما و تباه گردیدن بار آن یا گرانبار شدن وی از بار قبل از اصلاح. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بسیار شدن شاخ نخل وفاسد شدن میوه آن یاگرانبارگردیدن درخت خرما. اغضف النخل: کثر سعفها وساء ثمرها و قیل اوقرت. (از اقرب الموارد). || آماده باریدن گردیدن آسمان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نزدیک شدن آسمان بباریدن. اغضفت السماء: اخالت للمطر. (ازاقرب الموارد). || بسیار ستورگردیدن آغل نزدیک آب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بسیار شدن ستوران درآغل یا خوابگاه آنان بنزدیک آب. اغضف - العطن: کثر نعمه. (ازاقرب المورد).

اغضان. [اِ] (ع مص) پیوسته باریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیوسته باران. باریدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر - زوزنی) پیوسته باران باریدن. (آنندراج). مدام باریدن آسمان. اغضنت السماء : دام مطرها. (ازاقرب المورد). || پیوسته شدن تب وبرجای بودن آن. اغضنی علیه الحمی : دامت والحت. (ازاقرب الموارد).

اغضب. [اَ ضَ] (ع اِ) مابین نره - تاران. (منتهی الارب). ازمابین نره تاران (ناظم الاطباء). مابین شرم تاران. (یادداشت بخط مؤلف).

اغضف. [اَ ضَ] (ع اِ) سگ دراز و فروهشته گوش. ج. غضف [غُ] (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گوش فرو هشته از سگان. المسترخی الاذن من الکلاب ج، غضاء [غَ] غضف [غُ] (ازاقرب الموارد). || سگ که گوشش سوی پس خمیده باشد. (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). سست گوش. (تاج المصادر - بیهقی). (مصادر زوزنی).

|| تیر درشت و آکنده پرخلاف اصمع. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). تیرکه آکنده پرودرشت باشد، خلاف اصمع (ازاقرب الموارد). || شب تاریک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شب سیاه. (ازاقرب الموارد). || زیست ناعم و خوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). زندگی خوش. تقول «نحن فی عیش اغضف لا بُؤس ولاشظف» (ازاقرب الموارد). || شیرد وتاگوش (آنندراج). شیر دو تاگوش یا فروهشته گوش، یاشیر فرو هشته پلک بالائین ازخشم یا از کبر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شیر دوتا گوش و یا شیر که از خشم یا تکبر پلک بالایین چشمهای خودرا فروهشته باشد. الاسدالمتثنی الاذنین و قیل المسترخی اجفانه العلیا علی عینیه غضبا اوکبرا. (ازاقرب - الموارد).

اغضن. [اَ ضَ] (ع نف) آنکه درپوستک چشم او شکن از سرشت باشد. یا ازخشم و تهدید، یا ازبزرگ منشی و کبر. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). آن کس که درچشم از سرشت یا از خشم یاازکبر شکنی باشد. الکاسر عینه خلقة او عداوة اوکبراً. (از - اقرب الموارد).

اغضة. [اَ غِ ضَ ضَ] (ع اِ) ج غضیض. یعنی تازه وشکوفة نرم وچشم سست نگاه ناقص و خوار. (منتهی الارب). ج، غضیض. (اقرب الموارد). اغضاء [اَ غ ضِ ض] (اقرب الموارد). رجوع به غضیض واغضاء شود.

اغضیلال. [اِ] (ع مص) بسیارشاخ و برگ گردیدن درخت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). اغضالت الشجرة اغضیلالا ؛ بسیار شاخ وبرگ گردید درخت. (منتهی الارب). اخضیلال. [اِ] (اقرب الموارد).

اغط. [اَ غَ طط] (ع ص) توانگر و فراخ حال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ثروتمند. غنی. (ازاقرب الموارد).

اغطاء. [اِ] (ع مص) روان گردیدن آب در درخت رز. (آنندراج). (منتهی - الارب). و بدین معنی هم ناقص یایی است هم واوی. اغطی الکرم اغطاء. (منتهی الارب). جاری شدن آب در درخت انگور. اغطی - الکرم؛ جری فیه الماء. (ازاقرب الموارد). || دراز وگسترده شاخ شدن درخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دراز وگسترده شاخ شدن. (آنندراج). دراز شدن شاخ درخت وگسترده گردیدن آن برزمین. اغطت الشجرة طالت اغضانها و انبسطت علی الارض. (از اقرب الموارد). || فروپوشانیدن چیزی را وبرآمدن بروی. (منتهی الارب). (آنندراج). پنهان ساختن چیزی را وبرروی آن برآمدن. اغطی فلان الشیء؛ ستره وعلاه. (ازاقرب - الموارد). فرو نشانیدن (۱) چیزیرا و بر- آمدن بروی. (ناظم الاطباء). || افزون شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بالاآمدن آب و جزآن. اغطی الماء و غیره : ارتفع. (از اقرب - الموارد). || تاریک شدن شب آنچنان که سیاهی آب همه چیزرا فراگیرد. (ازاقرب الموارد).

اغطاش. [اِ] (ع مص) تاریک کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی)، تاریک کردن شب راوتاریک شدن آن. متعدی ولازم آمده است. (آنندراج). تاریک کردن شب را وتاریک شدنش (متعدی ولازم). یقال: «اغطش الله اللیل واغطش هو». (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تاریک کردن و تاریک شدن. (تاج المصادربیهقی). تاریک شدن وتاریک گردانیدن شب را. (از اقرب الموارد).

اغطال. [اِ] (ع مص) تو برتو گردیدن تاریکی ابر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). غطل [غَ] . (ازاقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود.

اغطش. [اَ طَ] (ع ص). آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینایی شود بعلتی. (آنندراج) نعت مذکر از غطش [غَ طَ]. بمعنی سستی بینایی. (منتهی الارب). روزکور (یادداشت بخط مؤلف). آنکه بد بیند وآب همی ریزد. (تاج المصادربیهقی). تاریک شدن چشم. (مصادر زوزنی). آنکه بدبیند و از چشم او آب همی ریزد. مؤنث غطشاء. [غَ] (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اغطف. [اَ طَ] (ع ص) زندگانی خوش. (آنندراج). عیش اغطف ؛ زندگانی خوش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زندگانی

(۱) درسایر فرهنگها : فرو پوشانیدن معنی شده و بظاهر در این تصحیفی روی داده است.

باو فور نعمت. الاغطف من العیش؛ المخصب. (ازاقرب الموارد).
|| مرد دراز پلک. (آنندراج). رجل اغطف؛ مرد دراز پلک. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نعت است از غطف [غَ طَ] بمعنی دراز شدن مژه‌های پلک ، پس برگردیدن آن. غطیف ، غطفا؛ طال شعر اجفانه ثم تعطف فهو اغطف وهی غطفاء. (ازاقرب الموارد).

اغطوس. [اَ] (اِخ) همان اغطسوس است بسقوط سین اول بر وزن قریوس که نام پادشاه اول است ازپادشاهان قیاصرهٔ روم. (ازبرهان). رجوع به اغسطوس شود.

اغطیلال. [اِ] (ع مص) بر همدیگر نشستن. یکی بعد دیگری درآمدن. یقال: «اغطال، اذا رکب بعضه بعضا. (منتهی الارب). بر نشستن پارهٔ بر پارهٔ دیگر. (ازاقرب الموارد). اغطئلال. (ناظم الاطباء).

اغطیة. [اَ طِ یَ] (ع اِ) جِ غطاء. [غِ] (دهار). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). جِ غطاء [غِ] بمعنی ستر یعنی آنچه با آن چیزیرا بپوشانند. الغطاء [غِ]؛ السترو هوما یغطی به، ج، اغطیه. (اقرب الموارد).

اغفاء. [اِ] (ع مص) غفا از گندم دور کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پاک کردن گندم از اغفی فلان الطعام نقاه من الغفی. (ازاقرب الموارد). به اینمعنی یایی است (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیار سبوس گردیدن گندم. وگفته‌اند فراوان بودن بلایه وردی آن. اغفی الطعام: کثرت نخالته و قیل نفایته. (ازاقرب الموارد). به این معنی نیز یابی است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || بر غفا خفتن که کاه گندم باشد یاعام است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). در خرمنگاه بر روی کاه خوابیدن. اغفی الرجل اغفاء نام علی الغفاء فی بیدره». (ازاقرب الموارد). به این معنی یایی است. (اقرب الموارد، منتهی الارب، ناظم الاطباء). || بخواب شدن و خفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بخواب شدن وگفته‌اند، چرت زدن و بخواب سبک رفتن نیزگفته‌اند. اغفی الرجل اغفاء: نام و قیل نعس و قیل نام نومة خفیفة. (ا ز اقرب - الموارد). تقول «هذاالذمن اغفاءةالفجر». و قال ابن السکیت و غیره ولا یقال غفوت. و قال الازهری «کلام العرب اغفیت و قل ما یقال غفوت». (اقرب الموارد). خفتن. (تاج المصادر بیهقی).

اغفار. [اَ] (ع اِ) جِ غفر [غَ] بمعنی بزغاله کوهی. (آنندراج) (ازمنتهی - الارب). (ازناظم الاطباء). ج، غفر [غَ] بمعنی بچهٔ گاو. الغفر [غِ] ولدالبقرة. غفر [غُ] غفز [غَ] ج، اغفار [اَ] غفره [غِ فَ رَ] غفور [غُ] (اقرب الموارد).

اغفار. [اِ] (ع مص) پوست مانندی بر غوره خرمابر آمدن. (ناظم الاطباء). (منتهی - الارب). قشر مانندی برخرمای نارس برآمدن. اغفر النخل: رکب بسره شییء کالقشر. (ازاقرب الموارد). || رخت را درآوند در آوردن و پوشیدن در آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). متاع در ظرف در آوردن و پنهان ساختن آنرا در آن. اغفر المتاع فی الوعاء: ادخله وستره. (اقرب - الموارد). || مغفر برآوردن رمث. (منتهی - الارب). (آنندراج). مغفر برآوردن رمث (درختی مشابه درخت طاق). (ازاقرب - الموارد). جاری شدن صمغ شیرین قابل خوردنی. از درخت رمث. اغفرالرمث، سال منه صمغ حلویؤکل وربما سال الثری مثل الدبس وله ریح کریهه. (تاج العروس) اغفرالعمرسرفط والرمث: ظهر فیهما ذلک واخرج مغافیره (تاج العروس). || بچه آوردن بز کوهی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). غفر (گیاه ریزه) رویانیدن زمین. اغفرالارض: نبت فیها شییء من الغفر. (ازاقرب الموارد).

اغفال. [اَ] (ع اِ) جِ غفل [غُ] یعنی آنکه از خیر و شر او امید وبیم نباشد وبی علامت ونشان وشترمادهٔ بی‌شیر. ومنه حدیث طهفة النهدی لنا نعم اغفال ماتبض ببلال ای ما تقطر ضروعها بلبن. (منتهی الارب). ج. غفل. (ناظم الاطباء). (دهار). ودرتاج - العروس حدیث مذکور بدینسان آمده: ومنه حدیث طهفه ولنانعم همل اغفال ای لاسمات علیها. (ازتاج العروس).
|| مردان ناآموزده کار (منتهی الارب). و بمجاز بی‌خبران وگمراهان:
سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال دروجه بری وافی وحسنهٔ باقی صرف کند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰).

اغفال. [اِ] (ع مص) غافل یافتن کسی راوغافل خواندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). بی خبریافتن کسی را. غافل نامیدن کسی را، غافل گردانیدن او را اغفل فلاناً؛ اصابه غافلا، سماه غافلا، جعله غافلا. (ازمتن اللغة). غافل نامیدن کسی را. اغفل فلاناً: سمیته غافلا. (ازقرب - الموارد). غافل کردن وغافل یافتن. (از - تاج المصادر بیهقی). غافل گردانیدن (مؤید). غافل کردن. (ترجمان القران ترتیب عادل بن علی). || گذاشتن چیزیرا، فراموش کردن، فراموش کنانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). فروگذاشتن. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) بغفلت واگذشتن چیزیرا، فراموش کردن آنرا. اغفل الشیء: تر که غفلا، سهاعنه. (متن اللغة). || بی‌خبر گردانیدن کسی را ازچیزی. اغفله عن الشیء، جعله یغفل عنه. (از متن اللغه). بیادداشت ماندن چیزیرا: «اغفلت الشیء اذا ترکته علی ذکر منک». (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). || بی‌نشان کردن. (ازترجمان القرآن عادل بن علی). (ازتاج - المصادر بیهقی). بی‌نشان کردن ستور. اغفل الدابة لم یسمها. (ازاقرب الموارد). بی‌نشان رها کردن ستور: اغفل الدابة: ترکها بلاسمة علیها. (ازمتن اللغة).
|| سؤال کردن بهنگام اشتغال ومنتظر فراغ نشدن. اغفله: سأله وقت شغله ولم ینتظر وقت فراغه. (ازمتن اللغة). || بی‌اعراب و نقطه گذاشتن کتاب را. اغفل الکتاب: ترکه غیرمعجم. (ازاقرب الموارد).
|| (حامص). بی‌خبری (از منتخب بنقل غیاث اللغات). مأخوذ ازتازی غافل شدگی، غفلت کردگی وبغفلت گذرانی، فراموش کردگی. (ناظم الاطباء).

اغفال کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بغفلت انداختن. (یادداشت بخط مؤلف).

اغفاوة. [ ] (ع اِ) خواب سبک (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

اغفر. [اَ فَ] (ع ص تفضیلی) پوشاننده تر. (آنندراج).
|| بردارندهٔ ریم وچرک. ومنه، اصبغ ثوبک فانه اغفر للوسخ ای احمل له. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). چرکتاب، چرتاب. (یادداشت بخط مؤلف).

اغفیرار. [اِ] (ع مص) پرزه برآوردن جامه. یقال «اغفارثوبک». (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پرزه برآوردن لباس. (اغفارالثوب: ثارزئبره. (ازاقرب - الموارد).

اغل. [اَ غِ] (اِ) جایی باشد که درکوه وصحرا بجهت خوابانیدن گوسفندان سازند. (آنندراج). (برهان). (هفت قلزم). و آنرا آغل بالمد نیزخوانند. (آنندراج). اغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان. (انجمن آراء ناصری). آغل وجایباش گوسفندان درکوه وبیابان. (ناظم الاطباء). بمعنی آغال وآغل [غِ] است. (برهان). اغلب آغل [غُ] (۱) تلفظ کنند وآن مرکب است از â پیشوند وغول بمعنی جایگاه گوسفندان وچارپایان دیگر (حاشیهٔ برهان - مصحح دکترمعین):

غم مخورید هرشتره نبرد دراین آغل
زانکه به پستی اندوما برسر کوه برشرف.
مولوی (بنقل آنندراج).

(۱) Aghol.

بروبروکه خران آمدند به آغلها
خرجوان وخرپیرمرد یکساله .
مولوی .

درتداول‌عامه‌بیشترآغل[غ ُ]تلفظ کنند که‌مرکب ازپیشوند (آ) وغول بمعنی جایگاه گوسفند وچارپایان دیگر :

گاهی چوگوسفندان درغول جای من
گاهی چوغول گرد بیابان دوان دوان .

بوشکور (بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

اغل . [اُ غ ُ] (اِ خ) آدم علیه السلام . (شرفنامهٔ منیری) .

اغل . [ ] (اِ خ) همان اغول حاجب است که ازامراء محمدخوارزمشاه در خوارزم بود . (از تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۹۷ و ۱۲۴) همان مغول حاجب است رجوع به تاریخ غازان ص ۱۳۷ شود .

اغلاء . [اِ] (ع مص) گران کردن‌نرخ‌را، گران خریدن چیزرا . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . به اینمعنی‌ناقص واوی است. (ناظم الاطباء). گران‌گردانیدن بهاء . اغلی اغلاءً : جعله غالیاً (از اقرب - الموارد). گران‌بهاکردن . گران‌بهاء یافتن گران بها خریدن . (یادداشت بخط مؤلف)
|| بالیدن ودرهم پیچیده شدن گیاه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . در هم پیچیده شدن وبزرگ گردیدن‌گیاه.(از - اقرب الموارد) . || سبک‌گردانیدن برگ درخت مو . اغلی الکرم : خفف من ورقه. (ازاقرب‌الموارد) . سبک گردانیدن گیاه را ازمرگ یقال اغلی النبت ، اذاخفف من ورقه . (ازمنتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . به این معانی نیزواوی است . (ازناظم الاطباء).|| گران‌بهاء خریدن‌گوشت اغلی‌باللحم : اشتراه بثمن‌غال‌کقوله : کأنها درة اغلی التجار بهاء . (ازاقرب الموارد).
|| جوشانیدن دیگ را . (منتهی الارب) . (آنندراج) چون یایی باشد،جوشانیدن‌دیگ را . (ناظم‌الاطباء).جوشانیدن. (یادداشت - مؤلف)..

اغلاءة . [اِ ءَ] . (ع مص) یک دفعه جوشیدن . (ناظم الاطباء) .

اغلاجون . [اَ] (اِ) مأخوذ ازیونانی؛ قسمتی ازچوب صبر . (ناظم الاطباء) .

اغلاس . [اِ] (ع مص) بتاریکی آخر شب درآمدن . (منتهی الارب). (آنندراج) درآمدن‌قوم درتاریکی‌آخرشب. اغلس‌القوم: دخلوافی الغلس ای ظلمة آخر اللیل تقول: «رأیت منک غلس الظلام خیالا» . (ازاقرب الموارد).

اغلاس . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلس [غ َ ل] (ناظم‌الاطباء) .

اغلاط . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلط [غ َ ل َ]. مأخوذ ازتازی؛ غلطها . (ازناظم‌الاطباء) . ج ِ غلط . (غیاث اللغات) .

اغلاط . [اِ] (ع مص) درغلط افکندن کسی را.(آنندراج) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). غلط‌کردن.(غیاث اللغات) . دوغلط افکندن . (از تاج المصادربیهقی) . بغلط افکندن . اغلطه ؛ اوقعه فی الغلط . (ازاقرب‌الموارد). مغالطه . [مُ ل َ طَ] ، (از اقرب الموارد) . در غلط انداختن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغلاظ . [اِ] . (ع مص) . سخن درشت گفتن. اغلظ له‌فی‌القول اغلاظاً (از منتهی - الارب) . سخن درشت‌گفتن . (آنندراج). (تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی).بدرشتی سخن گفتن باکسی . اغلظ له فی‌القول ؛ عنفه.(ازاقرب‌الموارد).درشت‌گفتن ودرشتی کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| بزمین درشت رسیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) به زمین درشت رسیدن مسافر . اغلظ‌المسافر: نزل‌بالغلظ.(ازاقرب‌الموارد).
|| سطبرو درشت یافتن جامه را ، یا جامهٔ درشت وگنده خریدن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).زبرودرشت یافتن‌لباس‌را یالباس درشت خریدن . اغلظ الثوب : وجده غلیظاً وقیل‌اشتراه کذلک . (از اقرب‌الموارد) .
|| درشت کردن ، زبرکردن . (یادداشت بخط مؤلف).(۱)

اغلاظ . [اَ] (ع اِ) چیزهای درشت . (آنندراج). (غیاث اللغات).

اغلاظ ایمان . [اَ ظِ اِ] (ترکیب - وصفی) قسمهای درشت . (از آنندراج) . (غیاث اللغات).

اغلاف . [اِ] (مص)پوشش‌ساختن (منتهی‌- الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . پوشش ساختن شیشه را . اغلظ القارورة : جعل لها غلافاً . (از اقرب الموارد) . چیزی‌را بغلاف‌ساختن. (تاج‌المصادربیهقی). غلاف‌کردن . (مصادرزوزنی) .
|| درغلاف‌کردن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء).(مصادرزوزنی). درغلاف‌کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . در غلاف‌کردن شیشه را . اغلف القارورة : ادخلها فی‌الغلاف . (ازاقرب‌الموارد).

اغلاق . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلق [غ َ ل] یعنی آنچه در را با آن بندند و باکلید آنرا گشایند . (ازاقرب‌الموارد) .

اغلاق. [اِ] (عمص) . دربستن خلاف فتح . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌- الاطباء). در بستن . (ازکنزو منتخب بنقل غیاث‌اللغات) . دربستن . (مصادرزوزنی) . مقابل‌گشودن . اغلق‌الباب : ضد فتحه . والاسم الغلق . و منه « باب اذا مال للغلق - یصرف » . (از اقرب الموارد) .
|| بستم‌داشتن.برکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).کسی رابکراهت برکاری داشتن . اغلق غلاقا علی شیء : اکرهه علیه . (از اقرب الموارد) .
|| ریش گشتن پشت شتر از بار گران . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء) . خسته گردیدن پشت شتراز حمل بار سنگین . اغلق ظهر البعیر ، ادبره بالاحمال المثقلة . (ازاقرب الموارد) .
|| مستحکم و مؤکد ساختن و ثیقه : اغلق- الرهن: او جبه‌واکده . (ازاقرب‌الموارد) .
|| تسلیم‌کردن قاتل را بصاحب خون تا هر مجازاتی بخواهد در حق وی روا دارد . و بدین‌معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود . اُغلق القاتل فی یدالولی : اُسلم‌الیه یحکم فی دمه ماشاء وکذا اغلق فلان بجریرته . و تقول : «امرالوالی‌بالقاتل أن‌یغلق و بالاسیران‌یطلق» (ازاقرب‌الموارد). || گشاده‌نبودن کاربرکسی. اغلق‌علیه‌الامر. ام‌یفسخ . (ازاقرب‌الموارد).
|| باصطلاح دشوارکردن حصول مدعا . (غیاث‌اللغات) . دربسته‌شدن کلام (مؤید) . باصطلاح دشوارکردن حصول مدعا و آن کمال جهد است در ترکیب الفاظ آوردن اصطلاحات بعیدالفهم با وجوه دیگر برنمطی که مخاطب با وصف غور و تأمل برادراک آن ظفر نیابد از این جهت بعضی اشعار عزیزان چنان واقع شده که اصلا نمی‌توان فهمید لهذا از نظر قبول فصحا و بلغا افتاده هرچند ناقصان قلیل البضاعة نظر باغلاق و عدمیت افتتاح معاقد دقت آن بکا و کاوناخن فکرت بکمال شاعری شاعر و خوبی اشعار موصوف اعتقاد دارند و بدون فهم مقصود در تحسین و آفرین تیری بتاریکی میزنند .
شیخ اوحدی خوب گفته :

گر سر وعظ و نصیحت‌داری
باید اغلاق سخن بگذاری
لفظ را پردهٔ مضمون نکنی
دل معنی طلبان خون نکنی
اصل معنی است نه تزیین کلام
سخن آنست بفهمند عوام .

(ازآنندراج) . مؤلف‌کشاف اصطلاحات - الفنون آرد :
مغلق‌بصیغهٔ اسم‌المفعول من‌الاغلاق ، نزد بلغا آنست که در بر بستن الفاظ و معانی چنان بکوشد که‌ازسیاق وسباق جز بتأمل برغوامض و مقاصد اطلاع نتوان یافت و آنچه از فنون

(۱) درناظم الاطباء ، اغلاط با طاء مهمله بمعانی فوق ذکرشده وبظاهر تصحیفی روی داده است .

گوید برمصطلحات اهل این فن گوید و بر مصطلحات وقواعد همهٔ فنها همهٔ خلق وقوف ندارد و اغلاق بدان سبب میشود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .
امثلهٔ اغلاق :

بهار رنگ شکفتن حجاب آینه کن
صراحی می‌گل پیچ و تاب آینه کن
بغیر خامشی از دل چه‌گل توان چیدن
نفس فرو کش و رفع نقاب آینه کن .
عبداللطیف‌خان تنها (بنقل ازآنندراج) .

زخم زبان‌کجا عرق انفعال‌کو
غواص‌کوهسار بود کوهکن درآب .

بدر یا می‌روم با ناخدا از کوه می‌آیم
تو پنداری‌که من‌ای‌بیوفا ازکوه‌می‌آیم
قاسم‌مشهدی (بنقل‌آنندراج) .

|| مأخوذازتازی،دشواری ودرهم پیچیدگی. (ناظم‌الاطباء). بستگی، فروبستگی ، پیچیدگی پیچیدگی در سخن .(یادداشت‌بخط مؤلف) .
ترکیبات :
— اغلاق‌داشتن : مغلق‌بودن، پیچیده‌بودن. سخن ، تعقیدداشتن .

اغلاق الظهر. [اِ قُ ظْ ظَ] (ترکیب اضافی) . شتریکه‌کوهان اورا می‌شکستند تا کسی بر پشت آن سوار نشود .
مؤلف صبح‌الاعشی‌آرد : هرگاه تعدادشتران کسی از اعراب به صد می‌رسید پشت آن شتررا که عدد صد به‌آن‌کامل شده بود آن چنان سخت می‌بستند که فقرات آن بشکند آنگاه کوهان آنرا نیز می کوبیدند تا معلوم شود تعداد شترهای صاحب آن به‌صد رسیده است و هیچکس بر آن شتر سوار نشود . (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰۳) .

اغلاقی. [اِ ی ی یا ی] (اِمنسوب) منسوب است بغلق‌که معنی‌جفت دروکلون‌را افاده می‌کند و شاید بعض اجداد عرب راکه بدان نسبت می کنند شغل‌کلون‌سازی‌داشته‌است (ازلباب‌الانساب) وآنکه بوی نسبت کنند: ابوالحسین‌احمدبن‌عبدالله‌بن‌الحسین بن‌آمدی، معروف به ابن اغلاقی از اهل واسط است . وی در اصل آمدی بود ودر واسط بدنیاآمد و درهمانجاسکونت کرد. اوبرادرابوالرضا مبارک بن عبدالله بن حسین و شیخی صالح صدوق و مردی عالم وفاضل بود و سمعانی از هردواستماع‌حدیث‌کرد . (لباب الانساب) .

اغلال. [اَ] (ع اِ) طوقهای‌آهنی ج ِ غل [غُلْ‌ل] . وآبهای روان.(غیاث‌اللغات). ج ِ غل‌طوقهای‌آهنی. (آنندراج). ج غل[غُ لْ‌ل] یعنی تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن بندو هرچیز که گرد گیرد چیزیرا. (منتهی‌الارب) . ج ، غل یعنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند و جز آن . (از اقرب الموارد) .
|| ج ِ غلل [غَ لَ] یعنی سوزش و سختی تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و بیماریی است مرگوسپندان را و آب روان در میان درختان و آب‌که بر روی ریگ‌گاه نا پیدا شود و پالونه . (منتهی‌الارب). (ازاقرب ـ الموارد) . || مأخوذ از تازی غلها وزنجیر هائی که‌بر گردن‌بندی اندازند .(ناظم‌الاطباء). غلهای آهنین‌که بر گردن‌آویزند . (یادداشت بخط‌مؤلف) :

بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق‌خراست .
ناصرخسرو .

ابلیس رها یابد از اغلال گرایدونک
در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید .
ناصرخسرو .

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
فردا بکند آتش و اغلال سیانیش .
ناصرخسرو .

اغلال. [اِ] (ع‌مص) . کشیدن پوست را با اندک‌گوشت وپیه . اغل‌فی‌الجلد اغلالا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پوست کندن‌از شتر باندک‌گوشت و پیه . یقال « اغل‌الجزار فی‌الجلد» . (ناظم الاطباء) . پارهٔ از گوشت و پیه را از پوست کندن و اندکی از آنرا بپوست چسبیده‌گذاشتن. اغل‌الجازر فی‌الجلد، اخذ بعض‌اللحم و الشحم فی‌السلخ و ترک بعضه ملتزقاً بالجلد . (ازاقرب‌الموارد) .
|| خیانت‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . (المصادر زوزنی) . در غنیمت و جزآن خیانت‌کردن . اغل‌الرجل: خان فی‌المغنم وغیره . قال‌ابن‌السکیت : لم نسمع فی‌المغنم الاغل‌ثلاثیا وهومتعدفی‌الاصل لکن امیت مفعوله فلم ینطق به» . (از اقرب الموارد) . و فی‌الحدیث«لااغلال‌ولا اسلال؛ ای لاخیانة ولاسرقة».(منتهی‌الارب).(ناظم‌ـ الاطباء). || تشنه‌داشتن و آب‌سیربخورانیدن شتر را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .تشنه‌داشتن.(مصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی) بدآب‌خورانیدن چوپان شترانرا و سیرآب نشده آنهارا از کنار آب راندن . اغل الراعی الابل : اساء سقیها فصدرت و لم ترو . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| خداوندگوسپندان سیر ناشده گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| گیاهان غلان رویانیدن زمین . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
گیاه غلان رویانیدن وادی . اغل الوادی : انبت‌الغلان (از اقرب‌الموارد) .
|| تیز نگریستن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . سخت نگاه‌کردن .اغل‌فلان البصر ، شددالنظر. (از اقرب‌الموارد) . یقال : اغل‌البصرة ، اذاشددالنظر» (منتهی‌ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . غله کردن آب و زمین . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). غله کردن . (آنندراج) . غله دادن زمین (مصادر زوزنی) . غله دادن مزرعه . (ازاقرب‌الموارد). || بخیانت‌منسوب‌کردن کسی‌را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نسبت خیانت وغش بکسی دادن . اغل فلاناً. نسبه الی‌الغلول‌والخیانة . (از اقرب‌الموارد) .باخیانت منسوب کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . بخیانت نسبت‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .
|| خواربارکشانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || دارای غله گردیدن زمین . اغل‌الضیاع : صارت ذاغلة. (ازاقرب‌الموارد) . || رسیده شدن‌غله قوم. اغل‌القوم: بلغت‌غلتهم. (ازاقرب‌الموارد) .
|| غله آوردن بنزدیک عیال خود . اغل علی عیاله : اتاهم بالغلة .(ازاقرب‌الموارد). غله‌آوردن‌بانزدیک‌قوم.(تاج‌المصادربیهقی).
|| بمقدار یک‌جو ناقص‌کردن ترازو . اغل المیزان شعیرة ، نقصها . کقوله «بمیزان ـ صدق لا یُغل شعیرة» . (ازاقرب‌الموارد) .
|| خطاکردن خطیب درسخن . اغل‌الخطیب لم یصب فی‌کلامه . (از اقرب الموارد) .
|| کینه‌داشتن . (آنندراج) . کینه . (از ـ لطائف بنقل غیاث‌اللغات) .

چون دهر مراکشت بافلاس و باغلال
کردی تو مرا(کشته) باحسان وبانعام
مسعودسعد .

|| خیانت.(غیاث‌اللغات). (مهذب‌الاسماء ـ نسخهٔ خطی) .

اغلام. [اِ](ع‌مص) کارشنیع‌باامردان و کودکان‌کردن.(آنندراج).(غیاث‌اللغات).
|| تیز شهوت‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اغلامی. [اِ] (اِ) مأخوذ از تازی، مخنث . (ناظم‌الاطباء) .

اغلان. [ ] (اِ) اشی بترکی حبذ راگویند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

اغلان تپه. [اُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ از بخش کرج شهرستان تهران. آب آنجا از رودخانه‌تأمین می‌شود . محصول آن غلات،بن‌شن ،صیفی، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری است و سیصدتن سکنه دارد .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱) .

اغلان‌محمد. [ ] (اِخ) . ازامراء مغول .رجوع‌به‌جامع‌التواریخ‌رشیدی ص ۱۷۸ و ۲۱۶ و حبیب السیر ص۱۳۶ شود .

اغلانیدن. [اُ دَ] (مص) براغلانیدن . تضریب . [تَ] (از منتهی الارب) .

اغلب. [اَ لَ] (ع نف) مرد چیره و سطبر گردن ودلاور. ج، غلب[غُ](منتهی‌الارب).(آنندراج).رجل اغلب: مرد چیره و ستبر گردن و دلاور . ج، غلب [غُ] . (ناظم‌الاطباء) . ستبر گردن . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی). (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی). (تاج‌المصادر بیهقی) . لغت است‌از غلب [غَ لَ] یعنی‌درشت گردن. غلب‌الرجل غلبا: غلظ عنقه . فهو اغلب وهی غلباء. ج، غلب . (ازاقرب الموارد) . || شیربیشه . (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسدو شیربیشه. (ناظم‌الاطباء). شیر که اسد باشد . (ازاقرب الموارد). || نام مردی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || چیره‌تر ، غالب تر . (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین). بیشتر .اسم تفضیل. ومنه قولهم « علی‌الاغلب و فی الاغلب » ای علی الاکثر وفی الاکثر. (از اقرب الموارد) . مأخوذ ازتازی، بیشتر واکثر . (ناظم‌الاطباء) . غالب . بیشتری ، غالباً . (یادداشت بخط مؤلف) . افزونتر.
ترکیبات :
— اغلب ارقات ؛ بیشتر آن . (یادداشت‌بخط مؤلف):

منصور بن سعیدبن احمد
کش بنده‌اند حران اغلب.
مسعود سعد.

شراب ... خورندهٔ شرب را بیماری کم‌کند واغلب تندرست باشد. (نوروزنامه) .
راه دورگشته واغلب بلاد هند در دیاراسلام افزوده . (ترجمهٔ یمینی ص ٤٠٧) .

لیک‌اغلب چون بدند وناپسند
برهمه می‌را محرم کرده‌اند.
مولوی .

که اغلب دراین شیوه دارد مقال
نه‌درچشم‌وزلف‌وبنا گوش‌وخال.
سعدی.

کژدمان خلق راکه نیش زنند
اغلب ازبیم‌جان خویش زنند.
سعدی.

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت‌آلایند (گلستان).

اغلب . [اَ لَ] (اِخ) بنو ... سلسلهٔ‌از حکمرانان افریقا در زمان خلافت عباسیان بودندکه برتونس و مراکش وصفحات دیگر حکومت میکردند و دارالملک آنان شهر قیروان بوده است.
(از نزهةالقلوب ج٣ص٢٧١).
نام دولتی است‌که تابع دولت عباسی بودند و درافریقیه حکومت‌داشتند.ابراهیم‌بن اغلب ابن سالم در سال ١٨٤هجری این دولت‌را تأسیس‌کرد . وی بایاری ابومسلم خراسانی علیه دولت اموی قیام‌کرد ودرانتقال خلافت به‌عباسیان کوشش نمود و در نتیجه همراه محمدبن اشعث مأمور فتح دو قطعه ازافریقیه یعنی تونس وطرابلس شد درزمان منصوربن اشعث از افریقا بیرون آمد ودرتاریخ ١٤٨ هجری حکمرانی آنجا از طرف خلیفه بوی عطاشد و سپس آن اغلب بقتل رسید و هارون الرشید ، ابراهیم پسر اغلب را بجای او بحکمرانی آنجا منصوب کرد . وی قسمتی‌از حوالی واطراف را منظم‌کرده و دولت نیم مستقلی تشکیل داد و١٢سال فرمانروایی‌کرد وپس ازاو فرزندانش بارث حکومت آنجارا دردست داشتند و حکومت آنان ١١٢ سال ادامه یافت تا سرانجام‌کشور اینان در ضبط ملوك فاطمیه درآمد و دولت بنی اغلب بسال ٢٩٦هجری منقرض گردید.
قلمرو این دولت ابتدا شامل تونس وطرابلس غرب‌بود و بعدها جزیرهٔ سیسیل را فتح‌کرده وجزء قلمروحکومت خود ساختند . پایتخت این سلسله شهرقیروان‌بود ویازده تن از این سلسله حکمرانی کردند . اسامی حکمرانان با تاریخ جلوس آنها ازاینقرار است :
١- ابراهیم‌بن اغلب در تاریخ ١٨٤ ه .
٢ - ابوالعباس عبدالله بن ابراهیم در تاریخ ١٩٦ ه .
٣- زیادةالله‌بن ابراهیم در تاریخ ٢٠١ ه.
٤- ابوعقال اغلب‌بن‌ابراهیم « ٢٢٣ ه.
٥- ابن‌العباس محمدبن اغلب « ٢٢٦ ه.
٦-ابوابراهیم‌احمدبن محمد درتاریخ٢٤٢ه.
٧ - زیادةالله اصغربن احمد - تاریخ جلوس ٢٤٩ ه .
٨- ابوالغرانیق‌بن‌احمد تاریخ جلوس٢٥٠ه.
٩- ابراهیم‌بن‌احمد « ٢٦١ ه.
١٠ - ابوالعباس عبدالله بن‌ابراهیم٢٧٩ه .
١١ - ابومضرزیادة الله بن عبدالله ٢٩٠ ه .
(ازقاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به‌تاریخ گزیده ص ٣٤٠-٥١٠ شود .

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن‌ابراهیم‌بن اغلب بن سالم مکنی به‌ابوعقال: حکمران پنجم‌از سلسلهٔ اغالبه بود که پس‌ازبرادرش‌بحکمرانی رسید . رجوع به‌بنی‌اغلب در همین لغت‌نامه والاعلام زرکلی وقاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

اغلب . [اَ لَ] (اِخ) ابن سالم‌بن‌عقال بن خفاجه تمیمی ازشجاعان وپیشوایان وجد سلسلهٔ بنواغلب ازملوك افریقا بود . وی از همدستان ابو مسلم خراسانی بود و در قیام علیه حکومت اموی یاروی بود و بامحمدبن اشعث به‌افریقارفت و ازطرف منصورخلیفهٔ عباسی درسال١٤٨ه بحکمرانی آنجامنصوب گردید ودر قیروان اقامت‌گزید وبنظم امور آنجاپرداخت،آنگاه‌بجنگ باصفریه‌پرداخت واین محاربه آنقدر بطول انجامید تاسرانجام بر اثر اصابت تیری بنزدیکی تونس بقتل رسید. (ازالاعلام زرکلی) . ورجوع به‌بنو اغلب وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

اغلب . [اَ لَ] (اِخ) ابن عمروبن عبیدةبن حارثهٔ عجلی از بنی‌عجل‌بن لجیم از طائفه ربیعه ازشاعران حماسه سرا و معمر بود . وی جاهلیت و اسلام را درك کرد و بهمراه سعدبن وقاص بجنگ رفت و دروقعهٔ نهاوند بقتل رسید . او نخستین شاعری بود که رجزهای طولانی ساخت . آمدی‌گوید : اغلب درازترین‌وصحیح‌ترین رجزهاراساخت بکری‌گوید : اغلب عجلی آخرین‌کسی‌است از معمرین‌جاهلیت که بسیار زیست . (ازاعلام‌زرکلی).

اغلب‌عجلی . [اَ لَ عِ] (اِخ) همان اغلب‌بن عمروبن عبیده... شاعررا جزاست . وابیات زیر ازاوست :

جاءوابزوریهم و جئنا بالاصم
شیخ لنا قد کان من‌عهد ارم
یکر بالسیف اذالرمح انحطم
کهمةالمیث اذا ما اللیث هم
کانت تمیم معشراً ذوی‌کرم
غلصمة من‌الغلاصیم العظم

(از عقدالفرید ج٦ ص٦٣).
ورجوع به‌اغلب واغلب‌بن‌عمروبن عبیده ... درهمین‌لغت‌نامه والموشح ص ٢١٣ وفهرست عقدالفرید و اعلام زرکلی و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن حرزم‌کلبی . شاعری است از عرب . (از یادداشتهای مؤلف) .

اغلبك . [ ] (اِخ) اتابك از امرای خوارزمشاهیان. رجوع به‌تاریخ‌گزیده ص ٤٩٠ و تاریخ جهانگشا ج ٢ ص از شود .

اغلبیك . [اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل گچیلو از بخش ماه نشاه از شهرستان زنجان . محلی است کوهستانی وسردسیر و٣٥٠ تن سکنه‌دارد. آب‌آن از چشمه وقنات تأمین می‌شود و محصول‌آنجا غلات و سیب زمینی و میوه و شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٢).

اغلبیك بالا . [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود از بخش مرکزی شهرستان زنجان . محلی است سردسیر و کوهستانی و وهفتصد و هفتاد ویک‌تن سکنه دارد . آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات ، بوستانکاری ومیوه و شغل‌اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٢).

اغلبیك پایین. [اَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان زنجان درپنجهزارگزی اغلبیك بالا واقع شده وبهمان مشخصات است وپانصد و هفده‌تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٢).

اغلس. [ ] (اِخ) ازدانشمندان معاصر بطلمیوس بود که با هم ارتباط علمی داشتند. رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۴۲ و ۴۸ شود.

اغلسوکیس. [ ] (اِ) درختی است اشق صمغ آن است. (فهرست مخزن الادویه).

اغلط. [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) غلطتر. (غیاث اللغات). (آنندراج).

اغلظ. [اَ لَ] (ص تفضیلی) درشت تر، سطبرتر. (آنندراج). نعت تفضیلی ازغلاظت، بمعنی: ستبرتر، زفت تر، غلیظ تر. (یادداشت بخط مؤلف):
اغلظ المواطی الحصی علی الصفا. (مجمع الامثال میدانی ذیل اخبث).

اغلف. [اَ لَ] (ع نف) هرچه درغلاف باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). آنچه درغلاف باشد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).
|| قلب اغلف: دل که حفظ چیزی نکند، گویی که بغلاف فروپوشیده است. ج، غلف [غُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). ومنه قوله تعالی «قلوبنا غلف» (منتهی الارب). || مرد بی ختنه. (آنندراج). ختنه ناکرده. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). (تاج المصادر بیهقی). رجل اغلف؛ مرد بی ختنه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وفی الحدیث «اختنوا اولادکم ... فان الارض تضج الی الله من بول الاغلف. (مکارم الاخلاق طبرسی)
|| زندگانی فراخ. (آنندراج). عیش اغلف، زندگانی فراخ. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || شمشیرغلاف کرده. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (ع اِ) چرک گوش. (آنندراج). || تراش ناخن. (آنندراج).

اغلق. [اُ لُ] (اِ) ترکی است، بزغاله (شرفنامهٔ منیری).

اغلم. [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) پرشهوت تر، جماع کننده تر، ترکه بیشتر برماده بجهد: اغلم من خوات من هجرس. من ضبون. من تیس بنی حمان. و رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل (غلم) شود.

اغلمش. [اُ لُ مُ] (اِخ) نام پادشاهی از ترکستان (ازمدار وشروح وبعضی محققین بنقل غیاث اللغات). (آنندراج). یکی از پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء). عطاملک جوینی آرد: خلیفه را باامیرمکه وحشتی افتاده بود جماعتی را از ایشان (فدائیان خلیفه) بفرستادتااورا کارد زنند. فدائیان غلط کردند و بعوض امیرمکه برادر اورا کارد زدند و بکشتند و آن حرکت منکر در روز عرفه در دشت عرفات بود وهم ازآن فدائیان جمعی را بفرستاد تااغلمش را در عراق کارد زدند و بکشتند. و اغلمش راسلطان نزدیک اتابک اوزبک فرستاده بود واغلمش خویش را بنده و برکشیده سلطان میدانست. (جهانگشای جوینی). ابن اثیر ذیل حوادث سال ۶۱۲ هـ آرد: دراین سال منکلی حکمران همدان و توابع بدست سپاهیان خلیفه و اوزبک امیر آذربایجان که علیه منکلی متحد شده بودند شکست خورد وقلمرو حکمرانی میان فاتحان تقسیم شد واوزبک متصرفات خود به اغلمش که ازموالی ویاران برادرخود بود سپرد واو را والی آنجا کرد.
(ازکامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۱۴۱).
سرهنگ زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم.
(گلستان).

اغلمة. [اَ لِ مَ] (ع اِ) ج غلام [غُ] یعنی کودک ومرد میانه سال. (آنندراج). ج، غلام، کودک ومرد میانه سال ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). غلمه [غِ مَ] غلمان [غِ] (منتهی الارب).

اغلن. [اَ لَ] (حامص) برانگیختگی، اغواء، تحریک. (ناظم الاطباء).

اغلن. [اُ لَ] (اِخ) نام شاهزاده‌ای از نژاد تیمور. (ناظم الاطباء):

یمین سپه کردخان بزرگ
ز نیروی اغلن نژادان سترک.
هاتفی بنقل شعوری.

اغلنباء. [اِ لِ] (ع مص) چیره گردیدن برکسی و فروگرفتن اورا. اغلنباء اعلنباءً؛ غلبه وعلاه فهو مغلنب. (ازاقرب الموارد). مغلنبی کمحرنجم للفاعل؛ چیره وغالب برتو وفروگیرنده. (منتهی الارب).

اغلنتاء. [اِ لِ] (ع مص) بدشنام وقهر زدن وبچیرگی فروگرفتن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). بدشنام وقهرزدن و بچیرگی فروگرفتن چیزی را. یقال: اغلنتی علیه اغلنتاءً (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). بادشنام وزدن وغلبه فروگرفتن. اغلنتی علیه اغلنتاءً؛ علاه بالشتم والضرب والقهر. (ازاقرب الموارد). اغلنتاء. (اقرب الموارد).

اغلنثاء. [اِ لِ] (ع مص) بدشنام و ضرب فروگرفتن. و یعدی بعلی. (منتهی الارب). بدشنام وضرب فروگرفتن. (ناظم الاطباء). فروگرفتن کسی را بادشنام و ضرب و غلبه. اغلنثی علیه اغلنثاءً علاه بالشتم والضرب. والقهر کاغلنتی بالتاء. (ازاقرب الموارد).

اغلوج. [اُ] (ع اِ) شاخ درخت نازک و نرم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شاخ نرم درخت. (ازاقرب الموارد). ج، اغالیج [اَ] (از اقرب الموارد). (المنجد).

اغلوخن. [اَ خ] عودالبخور. عود. (۱) (یادداشت بخط مؤلف).

اغلوطات. [اُ] (ع اِ) ج اغلوطه [اُ طَ] یعنی سخن غلط و کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد). و منه «نهی رسول الله (ص) عن الاغلوطات». (منتهی الارب). (آنندراج). اغالیط. [اَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). یقال «حدثته حدیثالیس بالاغالیط». (منتهی الارب) ورجوع به اغالیط واغلوطه شود.

اغلوطه. [اُ طَ] (ع اِ) سخن غلط (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سخنی که درآن غلط باشد. (ازاقرب الموارد). || کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آنچه مردم را در غلط افکند. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). چیزی یاسخنی که بآن کسی رادرغلطی ووهم اندازند. (ازمنتخب وغیره بنقل غیاث اللغات). سخنی بامسئله که بآن کسی را درغلطی ووهم اندازند. (آنندراج). مسائلی که بدانها بمغالطه پردازند. (ازاقرب الموارد). چربک، احجیه، آنچه بدو در غلط اندازند. سخنهای شابشاهی، حجیا، بروک، لغز، سفسطه. (یادداشت بخط مؤلف). دیسال. چیستان؛ لغز. (ازلغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل دیسال). || مأخوذ ازتازی، درغلط افتادگی. (ناظم الاطباء):

اعجوبهٔ زلف خرده کارت
اغلوطه ده بزرگواران.
عطار.

سوسن در کسوت سوکواران ازرق میپوشید واغلوطه میداد که آسمان رنگم. (جوینی).
روزگار مکار با اوهمان میکرد واورا اغلوطه میداد. (جوینی).
چون محمدشاه را بدین اغلوطه مانندکودکان بازیچه خرید در شهر آذینها بستند وندا در دادند که پادشاه سلجوق شاه است.
(ازوصاف بنقل آنندراج).
غلوطه [غَ طَ]. مغلطه. [مَ لَ طَ](منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) ج، اغلوطات واغالیط. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
ترکیبات:
ـــ اغلوطه کردن. درغلط انداختن. (ناظم الاطباء). مغلطه کردن، بغلط انداختن، مغالطه کردن.

اغلوقن. [ ] (اِخ) فیلسوف طبیب معاصر جالینوس است. جالینوس با این دانشمند مناظراتی داشته وبوسیله مکاتبه ازوی استفادت میبرده است.
(ازتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۵).
ورجوع به عیون الانباء و فهرست آن شود.

اغلوقة. [اُ قَ](ع اِ) قفل. (ناظم الاطباء).

(1) Agalloche.

اغله‌چین بالا . [اِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی صد وبیست تن سکنه دارد و آب آنجا ازچشمهٔ زعفران‌تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پشم، لبنیات وشغل اهالی زراعت حشم‌داری وصنایع‌دستی قالیچه‌بافی وجاجیم وگلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اغله‌چین پائین . [اِ لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌چرام بخش کهکیلویه‌شهرستان بهبهان.محلی‌است دشت وگرمسیرومالاریایی دویست و هفتاد تن سکنه دارد و آب‌آن از رودخانه‌است. محصول آنجا غلات ، میوه، پشم، لبنیات ، حبوب و شغل اهالی زراعت وحشم‌داری و صنایع دستی قالیچه وجوال و جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۶) .

اغیرس . [اَ رِ] (اِ) جوز رومی‌است و آن بار درختی‌باشدکه صمغ آن‌کهرباست و بعضی برآنندکه چوب آن درخت کهربا باشد (هفت قلزم). (برهان). بیونانی جوزرومی است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

اغلی . [اَ لا] (ع‌ص تفضیلی)گرانبهاتر بیش‌بهاتر، گرانتر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ارجمندتر، پرارزتر، قیمتی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف):
اغلی فداءً من‌الاشعث بن‌قیس الکندی . اغلی فداءً من‌حاجب‌بن‌زوارة. اغلی‌فداءً من‌بسطام بن قیس . (ازیادداشتهای مؤلف). || ازحد گذرنده. (یادداشت بخط مؤلف).

اغلیسون. [اِ] قوس وقزح را گویند . (برهان). (آنندراج). قوس وقزح وازفنداک (ناظم‌الاطباء) . بمعنی قوس و قزح نوشته‌اند (انجمن‌آراء ناصری). || آدینه .

اغلیغس. [اِ غُ] (اِ غَ] (اِ)بیونانی دوسراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن). معرب از یونانی ، دراصطلاح‌گیاه شناسی دوسراست . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

اغلیقش. [ ] ( ) بیونانی‌است میفختج را نامند .(فهرست مخزن‌الادویه).

اغلیقی . [اَ یا] (اِ) بلغت یونانی ترکیبی است که آنرا بفارسی پخته جوش گویند و آن شرابی است که باجزای چند جوشانیده‌اند ومیفختج همان‌است. (برهان). بیونانی‌میفختج‌نامند.(فهرست‌مخزن‌الادویه). بزبان یونانی منفحج گویند ، بپارسی پخته‌جوش خوانند . (اختیارات بدیعی) . اسم یونانی میفختج‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). می‌پخته، مینختج ،میبختج. (یادداشت بخط مؤلف) .

اغلیلاء . [اِ] (ع‌مص).درهم‌پیچیدن‌وبلند گردیدن‌گیاه اغلولی‌النبت . (منتهی‌الارب). در هم پیچیدن کشت و بلند گردیدن آن . (ناظم‌الاطباء) .درهم پیچیده شدن وبزرگ گردیدن درخت . تغالی [تَ].(از اقرب الموارد) .

اغلیلاب . [اِ] (ع مص) . بالیدن و در هم پیچیدن گیاه . (منتهی الارب) . آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) پرپرشدن ودرهم. پیچیدن گیاه . اغلولب العشب :تکاثف(از اقرب‌الموارد). در هم‌پیچیده شدن‌گیاه‌زمین اغلولب الارض : التف عشبها . (از اقرب الموارد) . || بسیارگردیدن قوم.اغلولب القوم : کثروا . (از اقرب‌الموارد) .

اغلیة. [اَ لِ یَ] (ع اِ)ج ِ غلاء [غَ] یعنی نوعی از ماهی خرد . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . ج غلاء.یعنی‌ماهی کوچک تن . (از قرب‌الموارد) .

اغم . [اَ غَ مم] . (ع نف) . تنگ پیشانی و گردن از فرورفتگی موی . غماء . [غَ مم] مؤنث . (آنندراج) .
اغم الوجه والقفا : تنگ پیشانی وگردن از فرورفتگی موی .(منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء) .آ نکه موی بسیار دارد بر پیشانی و قفا . (المصادر زوزنی) . (مهذب الاسماء نسخهٔ‌خطی).آنکه موی بسیاردارد بر پیشانی وقفا. (تاج‌المصادربیهقی) . بسیار موی بر پیشانی و بر قفا . (یادداشت بخط مؤلف).
|| سحاب اغم: ابربی‌رخنه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ابر بدون بریدگی . سحاب اغم : ای لافرجة فیه . (از اقرب‌الموارد) .

اغماء. [اَ] (ع اِ) ج ِغمی [غَ من] بمعنی بیهوش و آسمان خانه و آنچه بالای آسمان خانه باشد از چوب و خاک وجز آن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . اغمیة . [اَ مِ یَ] .(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

اغماء . [اِ] (ع مص) بیهوش‌گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) حالت بی حسی برشخص عارض شدن‌وبصیغه مجهول استعمال شود . اغمی علی المریض عرض‌له‌ماوقف بهحسه . (ازاقرب‌الموارد). بی هوش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . و فی‌الحدیث : قال عبدالله بن رواحه و مریض‌للنبی (ص) ؛ اغمی علیّ ثلاثاکیف اصنع بالصلوة،فقال (ص)صل صلوة‌یومک الذی افقت فانه یجزیک (منتهی‌الارب) . و قوله علیه السلام : فانا غمی علیکم ، ای فان اغمی علیکم یومکم اولیلتکم فلم تروا الهلال فاتموا شعبان . (ناظم الاطباء) .
|| پیوسته ابرگردیدن روز.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). پیوسته ابربودن روز . و باین معنی نیزبصیغه مجهول استعمال شود . اغمی یومنا : دام غیمه . (ازاقرب‌الموارد) .
|| پوشیدن ابرهلال را . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). پوشیدن ابر هلال شب را . اغمی لیلتنا (مجهولاً) : غم هلالها . (از اقرب الموارد) .
|| پوشیده ومشتبه شدن خبر.ودرتمام معانی مذکوربصیغه مجهول استعمال شود . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گنگ و مستور ماندن خبر . اغمی الخبر (مجهولا) : استعجم وخفی . (از اقرب الموارد) . پوشیدن خبربر کسی . (ازتاج المصادر بیهقی) . || (حامص) . بیهوشی (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . مأخوذ از تازی ، بیهوشی . حالت بیهوشی ویژه در بیماری . (از ناظم الاطباء) . بی‌خودی ، بی‌خویشتنی . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| در اصطلاح فقهان ، بیماریست که بر دماغ یاقلب‌عارض‌شده‌وبراثرآن قوای مدرکه وقوای محرکه‌ای که‌افعال‌ارادی وآثارانسانی ازآن بوجود می‌آید ، تعطیل می‌گردد واین تفسیربیماری غشی را نیزشامل می‌شود . ودر اصطلاح طبیبان چنین‌است که اگر تعطیل‌قوای مزبوربراثرضعف قلب بود وداخلی باشد که منفذی نیاید آنرا غشی نامند واگربراثرامتلاء پرده‌های دماغ از بلغم غلیظ باشد ، آنرا بخصوص‌اغماء نامند. ولی مؤلف‌جامع الرموز گوید: اغماء ضعف قوی‌بعلت غلبهٔ درداست واین تفسیرغش راهم شامل می‌شود . و در حدود الامراض آمده است . وگاه اغماء بر صرع خفیف اطلاق شود ، (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
جرجانی‌گوید : اغماء سستیی‌است غیر اصلی وبدون مخدرکه قوا را ازعمل می‌اندازد . و باقید کلمهٔ«غیراصلی»خواب‌را ازتعریف‌خارج کند وبا قید «بدون مخدر» سستی راکه بر اثرمخدرباشد خارج می‌سازد وبا قید (ازعمل افتادن) قوا جنون را ازتعریف خارج‌می‌کند (ازتعریفات جرجانی) .

اغمات . [ ] (اِخ) نام قصبه ایست در مغرب اقصی یعنی‌کشور مراکش در اوائل ظهور اسلام شهر بزرگی بوده و باغها و باغچه های سرسبز و بسیار حاصل خیزبود وبدوقسمت تقسیم میشده‌که یکی را (اغمات ایلان) ودیگری‌را (اغمات وریکه) می‌گفتند ونهر بزرگی داشته‌که در زمستان منجمد می‌شده وپل‌زیبایی برآن ساخته بودند وبگفتهٔ ابن خلکان: شهرکی باشد بدانسوی مراکش وفاصلهٔ‌آن دویک روزه راه است. ورجوع به ضمیمه معجم‌البلدان ص ۳۱۱ و تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۱۴۱ وقاموس الاعلام ترکی شود .

اغماد. [اَ] (ع اِ) ج ِغمد[غِ] یعنی نیام شمشیر و کارد . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ج ِ غمد غلاف شمشیر . (از اقرب‌الموارد) . غمود [غُ]. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

اغماد. [اِ] (ع‌مص) درنیام‌کردن شمشیر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

(ازناظم‌الاطباء) . بخلاف آوردن شمشیر. اغمد السیف : ادخله فی الغمد . (اقرب‌الموارد) || دریکدیگر درآوردن چیزیرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) بیکدیگر درآوردن اشیاء . (ازاقرب‌الموارد) . اغمدالراکب‌متاعه، رکبه.(ازاقرب‌الموارد). || نهادن گلیم برپشت ستوردرزیربارتاپشت آن مجروح نگردد . اغمد الحلس : جعله تحت الرجل لیقی به الظهرمن عقرالرجل . (ازاقرب‌الموارد)

اغمار . [اَ] (ع اِ) جِ غمر[غُ وغُ مُ] بمعنی گول وزعفران . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نادان ونا آزموده کاران . (غیاث اللغات) . جِ غمر [غُ] زعفران و نوعی طلا که زنان برروی مالند . و جِ غمر [غِ] بمعنی حقد وعطش (از اقرب - الموارد) . ناآزمودگان ، گولان ، (یاد - داشت بخط مؤلف) :

خواست که بقایای آن اغمار بدست آورد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۸) .

اغمار . [اِ] (ع مص) . دلیر گشتن بر سختی گرما وراه رفتن سپس سستی آوردن . یقال «اغمرنی الحر» (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء) . فتوریافتن گرماآنگاه دلیرشدن و براه‌درآمدن. اغمرنی‌الحر. ای فترفاجترأت علیه ورکبت الطریق (ازاقرب‌الموارد) .

اغماز. [اِ] (ع مص)عیب کردن در کسی وکم حرمتی نمودن . اغمزفی فلان. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء).عیب کردن‌وبیحرمتی نمودن . (آنندراج) . خوارشمردن وعیب کردن وکم‌حرمت‌داشتن غمز، فلان فی‌فلان: استضعفه وعابه‌وصغرشأنه.(ازاقرب‌الموارد). || رذل ازمال یعنی شتر وگوسپند اختیار کردن . اغمزالرجل :

اقتنی الغمز . (ازاقرب‌الموارد). رذال مال راگرفتن . (منتهی‌الارب) .گرفتن زوال(۱) مال را . (ناظم‌الاطباء) .

|| درشکستن‌گرما ودلیرگردیدن کسی‌برآن ورفتن‌درآن‌بعدسستی‌وورشکستگی‌وی.یقال : اغمزنی الحر ای فترفاجترأت علیه وسرت فیه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). شکستن گرما ودلیرگردیدن کسی برآن ورفتن درآن بعد سستی وورشکستگی .(آنندراج) . در شکستن‌گرما پس دلیر گردیدن برآن وسیر کردن درآن . اغمز الحرفلاناً : فترفاجترأ علیه وسارفیه (ازاقرب‌الموارد).

|| پیه ناک گردیدن‌کوهان ناقه . (منتهی- الارب) . (از آنندراج) . پیه ناک‌گردیدن کوهان شتر . (ناظم الاطباء). پیه برآوردن کوهان شتر . (از اقرب‌الموارد) .

اغماض . [اَ] (ع اِ) جِ غمض [غَ] زمین پست ونرم وزمین مغاك . (آنندراج). (از منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) جِ غمض زمین‌مطمئن . (ازاقرب الموارد) .

اغماض . [اِ] (ع مص) . حقیر وخوار شمردن‌کسی را چشم . اغمضت العین فلاناً اغماضا . (منتهی الارب) حقیر و خوار شمردن چشم فلان را . (ناظم الاطباء) .

|| پیشی‌گرفتن ازکسی‌سپس پیشی‌گرفتن‌وی دربرابردویدن. (منتهی‌الارب). پیشی‌گرفتن فلان‌ازبهمان‌پس‌ازآن که‌بهمان‌دردویدن پیشی گرفته بود . (ناظم‌الاطباء) . درمسابقه پیشی گرفتن برکسی پس از آن‌که آن‌کس پیشی گرفته بود . (ازاقرب‌الموارد) .

|| محاباکردن درخریدوفروخت . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) خواستن چیزی کم کردن ازبهای چیزی بسبب پستی آن وفزونی خواستن متاع اغمض‌فی‌السلعة : استحط من ثمنهالرداء تها و استزاده منها . (از اقرب الموارد) . و منه قوله (تم) لاتیمموا‌الخبیث منه تنفقون و لستم بآخذیه الا ان تغمضوافیه، ای لاتنفق‌فی‌قرض ربک خبیثاً فانک لواردت شراءه لم تأخذه حتی تحط فی ثمنه .(منتهی‌الارب) .

|| آسان داشتن ازکسی درخرید وفروخت. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . آسان فرا گرفتن درمعامله.(ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل بن‌علی) آسان‌گرفتن درمعامله. (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) آسان‌گرفتن درخریدوفروش. (ازاقرب‌الموارد). آسان‌گرفتن درمعاملت . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) .

|| چشم فروخوابانیدن . یقال : اغمض لی فیما بعتنی کأنک ترید الزیادة منه لردائته و الحط من ثمنه.(ازمنتهی الارب) . چشم فرو گرفتن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . چشم فروخوابانیدن (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . پلکهای چشم برهم فرو خوابانیدن . (از اقرب الموارد). چشم فرو کردن . (مصادرزوزنی) . چشم فاکردن . (تاج المصادر بیهقی) . || باریک کردن دم شمشیر . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . باریک‌گردانیدن لبهٔ شمشیر اغمض حدالسیف : رققه . (اقرب الموارد). کرانه‌شمشیرتنگ کردن.(تاج المصادربیهقی).

|| یقال ما اکتحلت اغماضاً : یعنی دمی نخفتم . (منتهی‌الارب). || سخن غامض و باریک معنی‌گفتن . (یادداشت‌بخط مؤلف)

|| (ع حامص) چشم پوشی . (ازمنتخب - بنقل غیاث اللغات) . مأخوذ از تازی چشم پوشی ، صرفنظر ، تغافل ، اهمال ، (ناظم - الاطباء). گذشت . (از یادداشت مؤلف) . زلات اوبنظرعفو واغماض ملاحظه می‌افتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱). هرکارکه‌بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراخترباشد. (کلیله ودمنه) .

ترکیبات :

— اغماض کردن ، گذشت کردن ،چشم پوشیدن . (ازیادداشت مؤلف) .

|| تزویرنفاق . (ناظم‌الاطباء) .

اغماط . [اِ] (ع مص) پیوسته بودن و برچسبیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . پیوسته و لازم شدن . (از اقرب الموارد). || پیوسته بودن تب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء).

اغمام. [اِ](ع‌مص).سخت گرم گردیدن‌روز چندان‌که دم‌را فراگیرد. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . سخت شدن گرمای‌روز . (ازاقرب‌الموارد)گرم‌شدن‌روز چنانک‌نفس‌فروگیرد.(تاج‌المصادربیهقی).

|| ابر ناك شدن هوا . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). دگرگون‌گردیدن و ابرناك شدن هوا . (ازاقرب الموارد) . ابرناك شدن آسمان . (تاج المصادربیهقی).

|| مشتبه گردیدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| اندوهگین‌گردیدن . (منتهی الارب) (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء). یقال ، ما اغمک لی والی وعلی». یعنی چه چیزغمناك ساخت.ترا برای من .(ازمنتهی‌الارب).(از- آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).

اغمراء . [اَ مِ] (ع اِ) جِ غمیر[غَ] یعنی دانه بهمی یاگیاهی است یاگیاه اندک سبزیاگیاه سبز که زیرگیاه خشک برآمده باشد یاگیاه دربن‌گیاه دیگر . (از منتهی - الارب).(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء) . || جِ غمیر، یعنی آب بسیاروجزآن. (از اقرب - الموارد).

اغمراز . [ ] (اِخ) نام‌محلی کنارجاده زنجان ومیانج ، میان آلمائووسرد هات . در (۳۷۵۴۰۰) . متری طهران . (یادداشت مؤلف) .

اغمش . [ ] ( ) خوچند یعنی خروش و فغان کردن چشم.(زوزنی) .

اغمص . [اَ مَ] (ع نف) آنکه خم ازچشم اوروان باشد . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . آنکه چشم اوقی دارد مؤنث آن غمصاء [غَ](ازاقرب- الموارد) . ژفکن (مهذب الاسماء نسخهٔ - خطی) . مثل الارمض . (مصادر زوزنی) . ج ، غمص [غُ] (از منتهی الارب).(از اقرب‌الموارد). عین اغمص ، چشم ژفگن ، چشم زفگین . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغمض . [اَ مَ] (ع ص تفضیلی)غامض تر . (یادداشت مؤلف) :

لکن علی‌کل الاحوال جانب البائع اغمض (معالم القربة) .

اغمیة . [اَ مِ یَ] (ع اِ) جِ غمی - [غَ من] بمعنی بیهوش . مؤنث ومذکر و

(۱) بظاهر تصحیفی روی داده ورذال بوده است .

تثنیه وجمع دروی یکسان است بانجهت که مصدراست . یقال : ترکت فلاناً غمی مغشیاً علیه وترکتهما وترکتهم وترکتها غمی کذلک وان شئت قلت غمیان وهم اغماء . (منتهی-الارب) . ورجوع به اغماء [اَ] شود .

اغن . [اَ غَ نن] (عنف) ازبینی سخنگوی، وکذا ظبی اغن وطیراغن . قاله الجوهری . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). آنکه سخن از بینی گوید . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی)آنکه سخن به‌بینی گوید.(ازتاج-المصادربیهقی) . (مجمل اللغة) آنکه سخن دربینی گوید .(مصادرزوزنی) . منگان . که سخن ازبینی گوید. آهویی که برآورد آواز ازسوراخ‌بینی‌خود.(یادداشت بخط مؤلف). آنکه دارای غنه باشد . یقال : « رجل اغن وامرأة غناء» (اقرب‌الموارد).

ترکیبات :

— ظبی اغن ؛ آهوی‌که ازبینی آوازدهد (از اقرب‌الموارد). || واد اغن،وادی‌بسیار علف که در وی‌مگسی وآوازوی بسیارباشد . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). وادی‌بسیار علفناك.(ازاقرب الموارد) . کثیرالاشجار. فاذاذهبت الریح فیها سمعت له غنة .

— مکانی اغن ، بسیارگیاه، بسیارمردم . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغن . [اَ غَ ن ن] (اِخ) نام ولقب دو تن باشد :

۱- نام یکی ازاصحاب طلیحة .

۲- لقب یزیدبن اعور . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

اغناء . [اَ] (ع اِ) رختهای عروسان . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اغناء . [اِ] (ع مص). بینیاز کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) توانگر کردن‌کسی‌را و بی‌نیاز گردانیدن ، توانگر گردانیدن . (المصادرزوزنی) . نائب بسند شدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کفایت کردن.(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن‌علی).نائب کافی‌شدن‌وکفایت کردن (از اقرب‌الموارد). یقال :«اغنی عنه غناء فلان ، و مغناه و مغناته ؛ اذاناب عنه و اجزاه مجزاه . (منتهی الارب). (اقرب-الموارد). به این معنی با « عن » متعدی‌شود || وا داشتن و باز داشتن‌کسی را . (مصادر زوزنی). دور داشتن و باز داشتن کسی را . به این معنی با « عن » متعدی شود . اغنی‌عنه کذا نحاه و بعده . (ازاقرب‌الموارد). فائده دادن . (یادداشت مؤلف) . مایغنی عنک هذا ؛ ای مایجدی عنک (اقرب الموارد). و ما اغنی فلان شیئاً : ای لم‌ینفع فی فهم ولم یکف مؤنة .(اقرب‌الموارد) .

اغناظ . [اِ] (ع مص) درسخت‌مشقت واندوه‌افکندن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). همواره همراه بودن اندوه کسی را.لغتی‌است در غنظة (از اقرب الموارد) . در سختی و مشقت واندوه افکندن . (یادداشت‌مؤلف)

اغناق . [ ] (اِخ) شهرکیست از نواحی ترکستان به‌ماوراء النهرکه‌ازتوابع بناکت‌محسوب است و گاه‌آنرا «یغناق»گویند (از معجم‌البلدان). ورجوع‌بتاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص ۸۳ شود .

اغنام . [اَ] (ع اِ) ج غنم [غَ نَ] بز وگوسپندان . (غیاث‌اللغات) . گوسپندان وبز. (آنندراج) گله‌ها . (منتهی‌الارب) ج غنم که بمعنی بزها و گوسپندان است و مفرد از خود ندارد . (از اقرب‌الموارد) .غنوم [غُ] اغانم . [اِ نِ] . (از اقرب -الموارد). صهیل‌جیول ورغاء جمال وشهیق وزئیر سباع وکلاب‌وخواربقور وثغاءاغنام . (جوینی)

|| نام چندستارهٔ کوچک . ستارگان خرد که میان صورت قیقاوس و قطب واقعند . (یادداشت بخط مؤلف) ورجوع به قیقاوس درصور کواکب نفائس الفنون شود .

اغنان . [اِ] (ع مص) بسیار درخت و علف شدن وادی (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بسیار درخت شدن وادی . (ازاقرب الموارد). || رسیدن‌خرما.(منتهی-الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . رسیده شدن درخت .(از اقرب‌الموارد) . || بانگ‌کردن‌مگس.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (از ناظم الاطباء) . آواز کردن مگس (ازاقرب الموارد). || پرشدن‌مشک.(منتهی-الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || سبزگردانیدن شاخ‌درخت را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم -الاطباء) . باطراوت کردن خداشاخه های -درخت را . (از اقرب‌الموارد) .

|| آوازخود را مردازبینی بغنا بگوش‌مردم رساندن. (ازاقرب‌الموارد). آوازدادن‌بغنه . (یادداشت مؤلف) . || بالیده شدن وپر شگوفه شدن زمین . (ازاقرب‌الموارد).

اغنج . [اَ نَ](ع ص‌تفضیلی). پر کرشمه تر . || اغنج . مغنقة ، ای المرأة الناعمة

اغنس . [اَ نَ] (اِ) پنج انگشت (۱) . (یادداشت مؤلف) . ابن البیطارگوید . این کلمه یونانی است ومعنی آن ظاهراست . (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به پنج انگشت شود .

اغنس. [اَ نُ] ابن‌البیطار گوید این‌کلمه یونانی است و معنی آن ظاهراست . پنج انگشت (۲) .

اغنم . [اَ نَ] (ع اِ) آنکه سخن هویدا گوید . (بحرالجواهر) .

اغنور . [اَ] (اِخ) ابن الندیم آرد : در تاریخی قدیمی خواندم که یونانیان باستان بخط آشنائی نداشتند تا آنکه دو مرد ازاهل مصر یکی بنام قیمس (قه مس)(۲) ودیگری بنام اغنوررا یافتند که باخود شانزده حرف (الفبا) داشتند ویونانیان با آنها نوشتن‌آغاز کردند . آنگاه یک تن ازآنان چهارحرف دیگر استنباط‌کرد وبا آنها نوشت ، سپس شخص دیگربنام‌سیمونیدس (۳) چهارحرف دیگراستنباط‌کردومجموع آن بیست وچهار حرف شد . (از فهرست ابن الندیم) مؤلف فرهنگ ایران باستان پس از نقل قول ابن الندیم آورد: ابن‌الندیم این‌داستان رادرست یادکرده ؛ قیمس واغنوارهمان کدمس (۴) واگنورهستند وسیمونیدس کسی است‌که در داستان‌پیدایش‌خط‌در یونان‌نام‌وی‌برده‌می‌شود. (ازفرهنگ ایران باستان ص ۱۴۵) . ورجوع به اگنور شود .

اغنوسودیقوس . (۵) [ ] . (اِخ) بقول ابن‌الندیم بنقل ازثابت نام‌پدر بقراط اول است . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اغنوسوهوس . [ ] (اِخ) . بگفته قفطی درتاریخ الحکماء بنقل ازثابت بن قرةحرانی . پدربقراط اول نخستین‌کسی است‌که دربزشکی کتاب نوشت . (ازتاریخ الحکماء ص ۱۰۰) .

اغنه دوست . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال آرد :

دختردرویش قیام سبزواری است. بافضل و بلاغت بود خصوص درعلم‌وقوافی‌ممتازبود واین مطلع دلنشین ازاوست :

هرکجاآن ماه بازلف پریشان بگذرد
هرکه‌کفرزلف اوبیند زایمان بگذرد

(مرآت الخیال ص ۳۳۷) .

اغنی . [اَ نا] (ع ص تفضیلی) . بی‌نیاز (آنندراج) . غنی‌تر ، (یادداشت بخط -مؤلف) : بی نیازتر، غنی‌تر . (ناظم‌الاطباء). اغنی عن الشیء من الاقوع عن المشط . اغنی عنه من التفة عن‌الرفة . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اغنی . [اَ] (ع اِ) حروف غنه مانند میم ونون . (ناظم‌الاطباء) .

اغنیا . ۱. [اَ نِ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی، توانگران ، مالداران . (ناظم الاطباء) . ملوك واغنیارادرچشم‌همت‌اوهیبت وشوکت نمانده . (گلستان) .

اغنیاء . [اَ نِ] (ع اِ) ج غنی [غَ نی] (ناظم‌الاطباء). (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل بن علی) .

ترکیبات :

— حکومت‌اغنیا(۶)حکومت‌سرمایه‌داران.

اغنیة . [اُ ی یَ] (ع اِ) نوعی ازسرود.

(۱) Viten agnus castus . (۲) Agenor. (۳) Simonides. (٤) Kamos. (٥) Gnosidicus . (٦) ploutocrotie.

ج ،اغانی[اَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . غناء [غ َ] (یادداشت مؤلف) .

اغنیة . راه (. . . که برگویند) (السامی)

اغنیه . [اَ نِ یَ] (ع اِ) ج غناء [غ ُ] (زمحشری) . (دهار) رجوع به غناء شود .

اغوا . [اِ] (اِ) مأخوذ ازتازی ،گمراهی ضلالت ، گمراه‌کردگی ، اضلال ، فریب وسوسه ، پندونصیحت بد ، برانگیختگی و تحریک وتحریض برکارهای بد . (ناظم‌الاطباء) اغواء [اِ] .گمراه ساختن ورجوع به اغواء شود .

محمودیان ازدم این مرد [غازی] می‌بازنشد وحیلت وتضریب واغوا میکردند . (بیهقی- ص ۲۳۰) امروزآنرا (قدرخان) تربیت باید کرد تا . . مجاملت درمیانه بماندواغوایی نکند . (بیهقی) . وهریکی را برقهر وقمع آن دیگری اغراکرد واغوا نمود .
(تاریخ قم ص ۸) .

در اغواء واغراء او تحریض برمحارست و مغالبت ناصرالدین تضریبی می‌زد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۷) . اگراختیاربدست من‌بودی ودیگران‌دراغراء واغواء قوم سعی ننمودندی هرگزمفارقت جرجان اختیارنکردی.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۸) .

ترکیبات :

ــ اغواکردن؛ اضلال‌کردن ،گمراه‌کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

اغواء . [اِ] (ع مص) گمراه‌گردانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گمراه کردن . (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) .
بی راه‌کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (از مصادرزوزنی) . بگمراهی انداختن . (از - اقرب الموارد) . اضلال‌کردن . تسویل . (یادداشت بخط مؤلف) . || نومیدکردن . (تاج المصادربیهقی). (یادداشت مؤلف) .

اغواث . [ ] (اِخ) یوم . . .
یاقوت آرد: وقعهٔ اول ازجنگهای قادسیه را که میان مسلمانان وایرانیان روی داد یوم - ارماث‌گویند ووقعهٔ دوم آنرا اغواث ودفعهٔ سوم آنرا عماس گویند ووقعهٔ چهارم آنراکه مسلمانان درآن پیروزشدند یوم قادسیه‌گویند ولی معلوم نیست‌این‌کلمات اسامی‌موضعهایی است یا ازرمث وغمس وعمس مأخوذاست . وقعقاع بن عمرو یوم اغواث را درابیات زیرآورده است :

ام تعرف الخیل العراب سواء نا
عشیة اغواث بجنب القوادس
عشیة رحنا بالرماح کأنها
علی‌القوم الوان الطیورالرسارس .
(ازمعجم البلدان) .

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ومجمع الامثال میدانی شود .

اغوار . [اَ] (ع اِ) ج غار . یعنی‌سمج که درکوه باشد یا جای نشیب درآن یا هر زمین پست‌همواریا سوراخ زمین‌وکوه‌بزرگ که درآن جانوروحشی جای‌گیرد . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). غیران . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) .
|| ج ِ، غور بالضم و آن وزنی بود اهل خوارزم را . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغوارشدن . [اِ شُ دَ] (مص‌مرکب) گمراه شدن ، بیراه‌گردیدن .

اغواط . [اَ] (ع اِ) ج ِ غائط [ءِ] زمین مغاك پشت فراخ ونشیب که درآن‌کسی درکمین تواند نشست . (آنندراج) . ج ِ غائط ، زمین مغاك پست‌فراخ . (ازمنتهی -الارب) . (ناظم‌الاطباء). غیاط [غ ِ]غیطان غوط . (منتهی‌الارب) .

اغواکردن . [اِ كَ دَ] (مص مرکب) گمراه کردن ، بیراه گردانیدن ، بضلالت انداختن . رجوع به اغوا شود .

اغواکننده . [اِ كُ نَ دَ] (نف)گمراه کننده ، بیراه‌کننده ، مضل ،آنکه بضلالت وگمراهی افکند . رجوع به اغوا شود .

اغوال. [اَ] (ع اِ) ج غول ، دیوبیابانی که از راه فریبد وهرچه بناگاه فروگیرد و هلاك‌کند . هلاك ، بلا ، سختی . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به غول شود .

ــ ترکیبات

ــ انیاب اغوال ؛ نیشهای غولان .

ــ کنایه ازخرافات ، اوهام .

ــ افکارانیاب اغوالی ؛ اندیشه‌های نیش- غولی ، اندیشهٔ خرافی ، اوهام .
(ازیادداشت مؤلف) .

اغوتاه . [اَ] (ع) کلمهٔ ترحم یعنی بفر یادرس (ناظم‌الاطباء).

اغور . [اَ وَ] (ع ص تفضیلی)گودتر. (یادداشت مؤلف) .

اغور . [اُ غُ] (اِ) اغر [اُ غُ] تلفظ می‌شود ، شگون . آغال . فال . (یادداشت مؤلف) . رجوع به آغال وآغال شود .

ترکیبات :

ــ اغوربخیر؛ وقتت خوش .

ــ بداغور ؛ شوم ، بدآغال .
(یادداشت بخط مؤلف) .

ــ خوش اغور ؛ خوش آغال ، میمون ، خجسته . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغور . [ ] (اِخ)ابن‌شاه رستم . ازامرای‌کوچك‌لر درزمان‌صفویه . رجوع به تاریخ‌مغول‌عباس اقبال ص۴۵۲ وفهرست آن شود .

اغورلو . [ ] (اِخ) محمدبن امیر حسین بیگ . یکی از هفت پسر امیر حسین‌بیگ بود. رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ وفهرست آن شود .

اغورلوخان‌افشار . [ ](اِخ) ازسرداران فتحعلی‌خان که باوی درجنگ با کریمخان زند همراه بود .
(ازمجمع التواریخ گلستانه ص ۳۳۹) .

اغوز . [اَ وَ](ع‌نف) مهربان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نیکی کننده بر خویشاوندان‌وبسیارخیرایشان. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

اغوز . [اَ غَ] (اِ) درتداول مردم آمل گردگان . (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به گردکان شود .
|| مزید مؤخرامکنه . مانند : لوته اغوز . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغوز . [اُ غُ] (اِ خ) .
ــ صورتی از اغوز . رجوع به اغز و غز واغوزخان شود .

اغوز . درحکایات اقوام اغوزکه پسرزادهٔ ابوبجه خان پسر نوح‌پیغمبراست.(رشیدی).

اغوز . [اَ وَ] (اِ) حذیفة بن اسید بن خالدبن اغوز ، صحابی است وآنرا اغوس نیزخوانند . (منتهی‌الارب).

اغوزبن . [ ] (اِخ) ازتوابع‌سیاه رستاق مازندران . رجوع بترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو وفهرست‌آن شود .

اغوزخان. [ ] (اِخ)بن‌قراخان جد مغولان ازفرزندان باخث بن نوح‌است. مولف قاموس الاعلام آرد : وی قدیمترین پادشاه‌ترك‌است. گویند: برای ضبط‌ترکستان پدرخود قره‌خان را بقتل رسانده و مدتی فرمانروایی کرده واراضی‌بسیار تحت‌تصرف خود در آورد و کشور خویش را توسعهٔ فراوان بخشید . وشش فرزند بنامهای :گون خان ، آی خان ، یلدیزخان ، گوك خان، طاغخان ، ودکیزخان ازوی بجا ماند سه فرزند اولی قسمت شرقی کشوروموروثی پدر را تصاحب کردند وسه فرزند دیگر قسمت غربی را وازهریك چهارفرزند بوجود آمد که جمعاً ۲۴ تن اجداد اعلای ترك و تاتار بشمارند وهمهٔ این طوائف که از نژاد اینان هستند به بیست وچهار تیره منقسم شده‌اند و برحسب تحقیقات زبان شناسان سه خاندان اوغوزخان ـسلجوقیان وعثمانیان ازسه فرزند مقیم‌کشورهای غربی یعنی طاغخان و کیز - خان وگوك خان بوجود آمده‌اند . واغوز خان شخصیتی موهومی نظیرجمشید ایرانیان وهرکول یونانیان دارد .(ازقاموس الاعلام ترکی) . ورجوع‌بتاریخ گزیده ص ۵۵۸ ، ۵۵۹ ، ۵۶۱ و۵۶۲ وحبیب‌السیروفهرست آن شود .

اغوزداربن . [ ] (اِخ) نام‌آبادی ازتوابع کلاررستاق مازندران. رجوع بترجمه

سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

اغوزدارکلا . [ ] (اِ خ) ازدهات تابع تنکابن. رجوع بترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو وفهرست آن شود.

اغوزه . [اَ غ زَ] (اِ) گردگان . (از یادداشت بخط مؤلف) و رجوع به گردکان شود.

اغوسطوس. [اُ غُ] (اِ خ) قیصرروم رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود.

اغوسطوس قیصر . [اُ غ] (اِ خ) . از قیاصرهٔ بزرگ روم . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود.

اغوص . [اَ وَ] (ص تفضیلی) . عمیق تر . وکانت طریقته (طریقة ابی علی ابن ابن سینا) ادق ونظره فی الحقایق اغوص . (ملل ونحل شهرستانی) . اغوص من قرلی [قِ رِ ل ل] (نام پرنده است) . (مجمع الامثال میدانی).

اغلسوکس . [ ] (اِ) درختی است شق صغ آن است . (فهرست مخزن‌الادویة).

اغلط . (اَ لَ) (ع ص تفضیلی) غلط تر. (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

اغلظ . [اَ لَ] (ص‌تفضیلی) درشت‌تر، سطبرتر . آنندراج) .

اغلف. [اَ لَ] (ع‌نف) هرچه‌درغلاف باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم اطباء) . آنچه درغلاف باشد .

(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .

|| قلب اغلف : دل که حفظ چیزی نکند، گویی که بغلاف فروپوشیده‌است . ج ، غلف [غُ] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج) . ومنه قوله تعالی«قلوبنا غلف». (منتهی‌الارب) .

اغول . [اَ] (مص) بگوشهٔ چشم‌نگریستن (انجمن‌آراء ناصری) . از روی‌خشم‌و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن باشد (آنندراج) . از روی خشم و قهر بگوشهٔ چشم‌نگریستن باشد (برهان) نگریستن از روی‌خشم وقهر بگوشهٔ چشم ، اغول [آ] (ناظم الاطباء) .

اغول . [اَ وَ] (ع نف) عیش اغول ، زندگانی با ناز و نعم . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).زندگانی آسان‌وفراخ.(ازاقرب الموارد) .

یقال : هو فی‌عیش «اغول» اودرعیشی فراخ است : (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| ختنه‌ناکرده ج، غول . (مهذب‌الاسماء - نسخه‌خطی).

اغول . [ ] (اِخ) باید و.... پسر طرغای و نوادهٔ هلاکو که بر بغداد و عراق حکومت داشت و بمخالفت با گیخاتو قیام کردوسرانجام‌لشکریان گیخاتون‌راشکست داد و خود او فراری‌وکشته شد . (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۵۱) .

اغول حاجب. [ ] (اِ خ) ازامرای سلطان محمد خوارزمشاه در خوارزم بود . رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی وفهرست آن شود .

اغول غایش . [ ] (اِ خ) زوجه گیوک‌خان که بعداز وفات اوبنابررسم مغولان بنیابت سلطنت قیام نمود تا قوریلتای تشکیل شود و جانشین گیوک از طرف‌شاهزادگان و امرای تاتارمعین‌گردد.اورا اغغول غایمش و اقوال قایمش واغول غایمش خاتون نیز ضبط کرده‌اند . رجوع بتاریخ مغول وتاریخ جهانگشای و فهرست آن و سبک‌شناسی ج ۳ شود .

اغول غایمش خاتون . [ ] (اِ خ) زوجهٔ کیوک‌خان‌بن اوکتای قاآن بن چنگیزخان . رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی و فهرست آن‌شود .

اغول ملک . [ ] (اِ خ) یکی از پسران سلطانه‌حمد خوارزمشاه بودکه به پادشاهی‌نرسید. رجوع بتاریخ گزیده‌ص۴۹۸ وتاریخ جهانگشای جوینی ص ۲۰۲ شود .

اغوی . [اَ وا](ص تفضیلی) پرغوغاتر: اغوی من غوغاء الجراد . (از مجمع الامثال میدانی) .

اغویا . [اَ یِ] (ع‌اِ) ج غوی[غَ‌ی‌ی] بمعنی‌گمراه . (یادداشت بخط‌مؤلف).

اغویزه . [اِ زَ](اِ) گردکان.(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌گردکان شود.

اغویلار . [اَ یِ] (اِخ) قصبهٔ دورافتاده است در ولایت قرطبه از اسپانیا، این قصبه درجنوب شرقی‌قرطبه‌درکنار نهری‌قرارداشته ومردم آنجاوتجارت‌حبوب می کردند وشهری پاکیزه بوده‌است.(ازضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

اغویة . [اُ وِ یَ] (ع اِ) سختی . (آنندراج) . سختی و بلا (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) بلاو سختی .(اقرب الموارد). || هلاک . (آنندراج) . مهلکه . (از اقرب الموارد) .

یقال : وقع‌الناس «فی‌اغویة»ج‌ اغاوی[اَ وِ] (اقرب الموارد) .

|| گوکه‌برای‌شکار ددکنند.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . مغاکی جهت شکار شیر ودد،زبیه . (ازاقرب‌الموارد) .

اغی . [اَ] (اِخ) این‌کلمه در ابیات زیر از ابو زیدلحیان‌بن جلبة محاربی از شعرای جاهلی‌آمده است :

الا ان جیرانی العشیة رائح
دعتهم دواع‌من‌هوی‌ومنازح
فساروا لغیث فیه‌اغی‌فغرّب
فذو بقر فشابة فالذرائح .

ابوالحسن اخفش‌گوید: اغی نام موضعی‌است زیرا ضمن اسامی موضعهای دیگر ذکر شده که همه بهم‌نزدیک بوده‌اند . ومازنی‌گوید: نام نوعی گیاه است . و اخفش گوید : در هیچ یک ازکتابهای گیاهی ندیدم که «اغی» نام‌گیاه باشدوریاشی‌نیزآنرانشناخته‌وابوحاتم آنراتفسیر نکرده‌است . (ازمعجم البلدان) .

اغیا . [اِ] (ع‌مص) برپای ساختن‌درفش ورایت .

یقال : اغییت الغایة اغیاءً (ناظم الاطباء) . برافراشتن علم . (ازاقرب الموارد) . غایة (رایت) برپای‌کردن .(تاج‌المصادر بیهقی). اغایة [اِ یَ](منتهی‌الارب). غیی [غَ یی] (از اقرب‌الموارد) . || اغیاء السحاب؛ بر جای ایستادن ابر. (ناظم‌لاطباء) . (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی‌الارب) .

اغیاث . [اَ] (عِ اِ) ج غیث [غَ] بمعنی باران وجز آن. (ازاقرب‌الموارد).(المنجد) غیوث [غُ] (اقرب‌الموارد).

اغیار . [اَ] [عَ] بیگانگان و این را فارسیان بجای مفرد استعمال کنند.(آنندراج). دشمنان.مخالفان محبوب .(شرفنامهٔ منیری). یعنی دشمنان و مخالفان محبوب . آنکه یار نباشد . (مؤید) ج غیر [غَ] بمعنی سوا ، مگر وجزآن . (المنجد). مأخوذ از تازی، مردمان‌اجنبی‌وبیگانه‌ونامحرم.(ناظم‌الاطباء). بیگانگان، رقیبان (یادداشت بخط مؤلف):

نیلی که‌کشند گرد رخسار
هست‌ازپی چشمهای اغیار.
نظامی .

من امروز سابق الفضلین
نتوان‌گفت لاحقند اغیار .
خاقانی .

یهود آسا غیاری دوزبر کتف مسلمانان
اگرشان بردر اغیار دین بینی بدربانی.
خاقانی .

بود پیدا براهل‌علم اسرار
ولی پوشیده‌گشت‌ازچشم‌اغیار.
ناصرخسرو .

سلطان ولایت اوازمزاحمت اغیار مسلم‌گرداند و اورا در مقر عزخویش ممکن [متمکن] بنشاند . (ترجمهٔ یمینی ص۲۱۶).

گرمرا در پرده‌را هستی دهی
محرم او زحمت اغیارمی.
عطار.

چون عمر اغیار اورا یاریافت
جان اورا طالب اسرار یافت .
مولوی .

روا باشدکه چند روزی بشهر اندر آئی ... پس اگر صفاء وقت عزیزان را از صحبت اغیارکدورتی باشداختیارباقیست .(گلستان).

بیک نفس‌که برآمیخت یاربا اغیار
بسی نماندکه‌غیرت وجودمن‌بکشد.
سعدی .

حدیث عشق‌توباکس نمیتوانم‌گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار.
سعدی.

بچشم کوته اغیار درنمی گنجد
مثال چشمهٔ خورشید ودیدهٔ خفاش
سعدی .
دوست دارم که دوست ندارد جزمن
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدی .
سعدی سخن یارچه گوئی براغیار
هرگز نبرد سوختهٔ قصه بخامی
سعدی .
چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چوزر عزیز ولیکن بدست اغیاری .
سعدی.
سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد .
سعدی.
گرنیم ازناکسان از من کسانرا عارچیست
دوست دشمن آشنا بیگانه یاراغیارچیست
کاشی (بنقل آنندراج) .

اغیاض . [اَ] (عِ اِ) ج غیضه [غَ ضَ] بمعنی بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب، ایستاد نگاه آب یا خاص است بدرخت پده . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . غیاض [غِ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). غیضات [غَ] . (اقرب الموارد) .

اغیال . [اَ] (عِ اِ) ج غیل [غ] بکسر غین ، درختان انبوه و درهم و درختان نی و حلفا و بیشهٔ شیر وجنگل و هر رودبار با آب (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غیول [غُ](منتهی الارب). (اقرب الموارد)

اغیال . [اِ] (ع مص) بسال دو باربچه آوردن گوسپندان . اغیلت الغنم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بسال دوبچه آوردن گوسپندان . (آنندراج) . دو بار بچه زائیدن گوسپند در سال. (از اقرب الموارد) .
|| درهم پیچیده شاخ و برگ گردیدن درخت اغیل الشجر(منتهی الارب). (آنندراج) . درهم پیچیده گردیدن شاخ و برگ درخت . (ناظم الاطباء). بزرگ گردیدن ودرهم پیچیده شدن درخت . (ازاقرب الموارد) .
|| شیرغیل خورانیدن بچه را.(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). فرزند برآبستنی شیردادن . (تاج المصادر بیهقی). در حاملگی شیر دادن زن بچهٔ خود را . اغیلت المرأة و لدها؛ ارضعته وهی حامل . (از اقرب الموارد). وبه این معنی اغالة [اِ لَ] بالاعلال نیز گفته شود . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .
|| گرد آمدن بازن بچه شیرده . (ناظم الاطباء) . گرد آمدن با زن مرضع . (منتهی الارب) . گردآمدن بازن شیرده.(یادداشت بخط مؤلف) .

اغیال . [اَ] (اِخ) رودباری است بیمامه یا آن ذات اغیال است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اغیام . [اِ] (ع مص) ابرناک گردیدن هوا (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) . به این معنی اغامه [اِ مَ] بالاعلال نیزاستعمال شده است (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ابرناک شدن آسمان و فراگرفتن ابرآنرا.(از اقرب الموارد) .
|| جای گرفتن و اقامت نمودن کسی . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب). اقامت کردن درجایی (از اقرب الموارد). || ابررسیدن مرقوم را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || عطش رسیدن به قوم . اغیم القوم؛ اصابهم غیم،ای عطش . (از اقرب الموارد) . || بگونهٔ ابر درآمدن شب . اغیم اللیل ؛ جاء کالغیم .(از اقرب الموارد) .

اغیان. [اِ] (ع مص) فروگرفتن شهوت دل را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فراگرفتن شهوت کسی راوگفته اند فروگرفتن وپوشیدن و بیهوش شدن هم گفته اند و به این معنی بصیغهٔ مجهول آید . یقال : اغین علی قلبه اغیانا . (ازاقرب الموارد) . ومنه : انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی الیوم سبعین مرة . (اقرب الموارد) . وبهمین معانی با «ب» و «علی» نیز متعدی شود . یقال : اغین بالرجل و علیه» . (ازاقرب الموارد) .
|| پراکنده خاطرکردن وام کسی را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و گفته اند فرا گرفتن شوریدگی دل کسی را قیل احاط به الرین . (غیاث اللغات).
|| اصل اغانه بدون اعلال است بمعنی فرو گرفتن ابرهمهٔ آسمانرا وپوشیدن آن .(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).فروگرفتن. ابر همهٔ آسمان را و پوشیدن آنرا. (ناظم الاطباء) .

اغیان . [ ] (اِخ) نام راهی است به جوین . رجوع به تاریخ غازان ص ۱۹ شود .

اغید . [اَ یَ] (ع اِ) گیاه نازک دوتا و کژ شده از نرمی. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . گیاه نرم دوتا شده. (از اقرب الموارد) .
|| جای بسیارگیاه. (آنندراج). (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). مکان پرگیاه. (از اقرب الموارد). || خواب آلودهٔ گردن کژ کرده . (منتهی الارب). (آنندراج). خواب آلودهٔ گردن کج کرده. (ناظم الاطباء) .غنودهٔ خوابناک که گردن او کج شده باشد . (ازاقرب الموارد) . ومنه قوله :
سقوا بصباب الکری الاغید . فانما ارادالکری الذی یعودمنه الرکب غیداً لان الغید انمایکون فی المتجسم والکری لیس بجسم» . (اقرب - الموارد) .
|| (نف) نرم، متمایل ، دوتا شده . ج،غید (ناظم الاطباء).نعت از غید [غَ یَ] فهی غیداء [غَ] ج، غید . (ازاقرب الموارد).

اغیر . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی)باغیرت تر (ناظم الاطباء) .
غیورتر .(یادداشت بخط مؤلف):وفی الحدیث وکان ابراهیم (ص) غیوراً و اناغیر منه» . (مکارم الاخلاق طبرسی) .
وقال [رسول الله(ص)] ما اغیرک یاابی، انی لاغیرمنک والله اغیرمنی . (یادداشت مؤلف).
قال رسول الله (ص) یا امة محمد ان احدآلیس اغیر من الله ان یزنی عبده او تزنی امته ... (تاریخ اصفهان ابو نعیم ج ۱ ص ۲۳۷) .
|| (اِ) توتیای مرکبست از شیخ و توتیای کرمانی ونبات مصری . (اختیارات بدیعی - نسخهٔ خطی) . و در نسخهٔ دیگر اختیارات اغبر با باء موحده ضبط شده ودرفهرست مخزن الادویه هم با باء آمده است.

اغیراطن . [اَ طَ] (اِ) بیونانی حلفااست (فهرست مخزن الادویه) . معناه لایتشیخ ، یعنی پیر نشود . (ازابن البیطار) . تفسیر او چنان باشد بتازی که دواء لایتشیخ یعنی داروی که پیرنگ داند و در نسخهٔ سلمویه آورده است که او را بتازی حلفاگویند و معنی حلفا در باب حاء گفته شود . (ترجمهٔ صیدنه) .

اغیرس. [اَ رِ] (اِ) بیونانی جوزرومی است. (فهرست مخزن الادویه) . جوز رومی است وآنباردرختی باشدکه صمغ آن کهربا است . و بعضی گویند چوب آن درخت کهرباست. (برهان) .
دربرهان آمده که جوز رومی است وباردرختی است که صمغ آن کهرباست و بعضی گویند چوب آن کهرباست برهانی ندارد ودرفرهنگها هم دیده نشده . والله اعلم. (آنندراج).(انجمن آراء ناصری).

اغیروس . [اَ] (اِ) جوز رومی است . (اختیارات بدیعی یکی از نسخ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) . درنسخهٔ دیگر اغیرس آمده است رجوع به اغیرس شود .

اغیریا . [ ] (اِ) بیونانی به معنی ارض است . (فهرست مخزن الادویه) .

اغیس. [اَ] (اِ)تخمی است که آنرا بشیرازی تخم دلاشوب گویند .(آنندراج).تخمی است که آنرا بشیرازی تخم دل آب شو گویند و وبعربی حب الفقد خوانند . (هفت قلزم) . تخم دل آشوب که بتازی حب الفقد گویند . (ناظم الاطباء) .

بیونانی پنجنکشت نامند. (فهرست مخزن الادویه).
اثلق است. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی).

اغیس. [اِ] (اِخ) نام محلی است (یادداشت مؤلف).

اغیف. [اَ یَ] (ع ص) نرم و نازک اعضا (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || گردن کج کرده از نزاکت (منتهی الارب) (آنندراج). اغید [اَ یَ] در همهٔ معانی (اقرب الموارد). رجوع به اغید شود. || عیش اغیف؛ زیست فراخ با ناز ونعمت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زندگی فراخ (از اقرب الموارد). || شجر اغیف؛ شاخ نرم ونازک. (ازاقرب الموارد). شجراغیف وغیفانی؛ یموّد. (اقرب الموارد).

اغیل. [اَ یَ] (اِ) آغول گوسپندان. (ناظم الاطباء).

اغیلار. [اَ] (اِخ) شهری باسپانیا رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۷ و فهرست آن شود.

اغیلمة. [اُ غَ لِ مَ] (ع اِ) مصغر اغلمه [اَ لِ مَ] که جمع غلام بمعنی پسربچه است (ازناظم الاطباء).

اغین. [اَ یَ] (ع ص) دراز هرچه باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). طویل ودراز. (ناظم الاطباء). طویل. و مؤنث آن غیناء [غَ] ج، غین. (از اقرب الموارد). || درخت سبز که برگهای آن بهم پیچیده باشد ج، غین. (ناظم الاطباء). سبز. (ازاقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب). سبز پیچیده شاخها (درخت) (یادداشت بخط مؤلف).

اغینا. [ ] (اِخ) نام بلدهٔ از بلاد یونان. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲ شود.

اف. [اُ فِن] (ع اِ) کلمه ایست که در وقت تنگدلی وزجر گویند واین لفظ بکسی گویند که از او تنگدل وسرگردان شده باشند و او را عیب کنند. (آنندراج). کلمهٔ کراهتست ودر آن چهل لغت آمده: اف [اُ فُ] اف [اُ فَ] اف [اُ فِ] اف [اُ ف فی] اف [اُ فُن] اف [اُ فَن] [اُ فا] بدون اماله. افی [اُ ف ف] باماله بین بین والف در هرسه لغت برای تأنیث. افی بکسر فاء افوه. افه [اُ ف فُ] افه [اُ فُ] افه [اُ فِ] اف [اِ] اف [اِ فُ] اف [اِ فِ] اف [اِ فن] افا [اِ فن] اف [اِ فنِ] اف [اِ فنُ] افاً [اِ فن] اف [اِ فنِ] اف [اِ فن] افی [اِ فا] افی [اِ ف ف] با ماله افی [اِ ف ف] اف [اَ فِ] اف [اِ] اف [اَ ف ف] اف [آ فِ] اف [آ فِن] اف [آ فُن] اف [اُ] اف [اُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کلمه ایست که بر تنگدلی وکراهت دلالت دارد و در آن لغاتیست که این صورت ازهمهٔ مشهورتراست. (ازاقرب الموارد) صوتی است که تکلم کرده می شود بدان نزدیک کاری که دشوار نماید ودروقت تنگدلی وزجر گویندو کلمه ایست که بجهت اهانت کسی گویند (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). هنگام کراهت گویند. (زمخشری). زهره گوش (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کلمه ایست برای نفرین کلمه ایست که بعلامت ضجرت گویند. کلمهٔ نمودن ضحرت را. کلمهٔ برای نمودن کراهت است. (یادداشت بخط مؤلف) ولاتقل لهاأف ولاتنهرهما. (قرآن سوره الاسراء آیه ۲۴). | هر چیز حقیر از چوب ونی وجزآن که آنرا از زمین بردارند. ومنه: افاله وتفاً، ای قذرا له (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). آلودگی و ناپاکی. افاً له و علیه ای قذراً. (ازاقرب الموارد). || تراشهٔ ناخن یاچرک آن یاچرک گوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || چرک گوش. (از اقرب الموارد). برخی گفته اند: اف چرک گوش و تف چرک ناخن است. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). یا اف بمعنی قلت است و تف از اتباع است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اف. [اُ] (ا) اداتی است در زبان روسی برای نسبت به پدر یا یکی از اجداد. چنانکه در رمانف، تفی اف، توپچی باشی اف. (یادداشت بخط مؤلف). زاده، پور، منسوب؛ تقی اف، یعنی تقی زاده || کلمه ایست که در کراهت وانزجار خاطر و تنبیه طرف مقابل استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). کلمه ایست که بهنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). آه. آخ. واه. (یادداشت بخط مؤلف). اف برتو؛ اف برمن. (یادداشت مؤلف).

اف. [اَ] (پشاوند) بر، روی، بالا. چنانکه در افسر، افسار، افروختن و نظایر آن (یادداشت مؤلف).

اف. [اَ ف ف] (ع مص) اف کردن. (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب) از اندوه و تنگدلی و درد، اف گفتن. (از اقرب الموارد). تأفیف [تَ] تأفف [تَ اَ فْ فُ] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اف. [اِ فُ] (ع اِ) هنگام، وقت (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). حین، هنگام. (از اقرب الموارد). افان [اِ ف ف] تئفه [تَ ءِ فِ فَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). گویند: کان ذلک علی افه وافانه. یعنی وقت وهنگامش. بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افا. [اَ فن] (ع اِ) ج افاة [اَ] (ناظم الاطباء). گوسپندان، افاة [اَ] یکی آن (منتهی الارب). || ابری که ببارد و برود. (منتهی الارب). پارهای ابر یکی آن افاة (اقرب الموارد).

افاء. [اِ آ] (ع مص) در زمین تابان ولغزان درآمدن. (ناظم الاطباء). || شکافتن سرکسی را بزخم. (ناظم الاطباء).

افائك. [اَ ءِ] (ع اِ) ج افیکه [اَ کَ] بمعنی دروغ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). دروغها. (یادداشت بخط مؤلف).

افائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج افیل [اَ] یعنی شتربچه که بسال دوم یا زاید از آن درآمده و شتربچه از مادر جدا شده مؤنث آن افیله [اَ لَ] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (آنندراج). افال [اِ] (اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

افاءة. [اِ ءَ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع کردن. (از اقرب الموارد). || بازگردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بازگرداندن. و بدین معنی با «الی» متعدی شود. افاء فلاناً الی کذا؛ ارجعه (اقرب الموارد). || بازگرداندن کسی را از آنچه قصد کرده به امر دیگرو با «علی» بدین معنی آید. افاء علی الامر اراد امراً فعدله الی غیره. (از اقرب الموارد). || غنیمت دادن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (صراح اللغة). کسی را مال بغنیمت دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). فیئی گردانیدن خدا مال کفاررا برکسی. (ازاقرب الموارد). یقال: افاءالله علیه مال الکفار: جعله فیئاً له. (اقرب الموارد). ومنه قوله تعالی: وما افاء الله علی رسوله من اهل القری (قرآن سوره آیه) ومنه قول الشاعر: «فداك نعمة وآفاءها»، ای اداهاورجعهالی بعد ماکادت تفوتنی. و فی التاج «وافئت علیهم اذا اخذت لهم فیئا اخذ منهم» (اقرب الموارد).

افائید. [اَ] (ع اِ) ج افزود [اُ] یعنی کوماج وجای کوماج درخاکستر گرم. (از اقرب الموارد). رجوع به افزود شود.

افات. [اِ] (اِخ) یاولت یا ساندویچ، نام یکی ازجزایرهبریدهٔ واقع در قسمت پولیز

(۱) Egins (۲) Egize

یا از اقیانوس کبیر که در وسط جزایر مزبور قرار دارد و یک لنگرگاه زیبا موسوم «هاوره» و «گاهنوانه» دارد. (از قاموس الاعلام ترکی)

افات. [اَ] (ع اِ) ابری که بیارد و برود. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || یک گلهٔ گوسپند. (ازناظم الاطباء). رجوع به افاة و افاً شود.

افاتة. [اِ تَ] (ع مص). درگذاشتن. (آنندراج). (منتهی الارب). درگذرانیدن. (مصادرزوزنی). (تاج المصادر بیهقی) در گذشتن. (ناظم الاطباء). درگذاراندن از کسی. (ازاقرب الموارد). || فوت گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). میراندن. (ازاقرب الموارد).

افاتیخ. [اَ] (ع اِ) افاتیخ الفقوع : چیزهاست پزه (۱) که آن را بگمان ساروغ برچینند و چون برآید بشناسند. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). چیزهای اندک و ریز (هنوات) که گمان میرود ساروغ است و چون استخراج شود آنرا شناسند. یکی آن افتوخ[اُ] الافاتیخ من الفقوع : هنوات تستخرج اولا فتظن کمأة حتی تستخرج فتعرف الواحدة افتوخ. (اقرب الموارد).

افاجة. [اِ جَ] (ع مص) شتاب رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). شتاب رفتن. (ازاقرب الموارد). || دویدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دویدن اسب. افاج الفرس. عدا. (ازاقرب الموارد). || جوق جوق فرستادن شتران را بر آب و حوض. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دسته دسته فرستادن شتر نرا بر آب حوض. (ازاقرب الموارد).

افاحه. [اِ حَ] (ع مص). ریختن خون. (تاج المصادربیهقی). خون ریختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ریختن خون را. (از اقرب الموارد). || بجوش آوردن دیگ را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دیگ را جوشانیدن (ازاقرب الموارد). جوشانیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). || دمیدن بوی. (آنندراج). || خون برآوردن زخم. (آنندراج).

افاحیص. [اَ] (ع اِ) جِ افحوص[اُ] خانهٔ سنگ خوار. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). جِ افحوص یعنی جائی که مرغ سنگ خوار خاک آنرا دور کند تا در آن تخم کند. (ازاقرب الموارد).

افاخیص. [اَ] (اِخ). ناحیه ایست بیمامة. (ازمعجم البلدان).

افاخم. [اَ فِ] (ع اِ) بزرگان. (یادداشت بخط مؤلف).

افاخة. [اِ خَ] (ع مص). تیزدادن. (منتهی الارب). (آنندراج). چون واوی باشد. تیزدادن. (ناظم الاطباء). باددادن. افاخ الرجل افاخة : حزجت منه ریح. (از اقرب الموارد). باد رها کردن. (مصادر زوزنی). || گندکردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یقال؛ افخ عنا من الظهیره ؛ یعنی باش و سرد بکن گرما را. (منتهی الارب). || پشیمان شدن مرد (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بازداشتن چیزی را از کسی و رد کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تیزدادن یا پلیدی کردن با اخراج ریح. (از منتهی الارب).

افادت. [اِ دَ] (ع مص). افادة، برسولی نزد کسی آمدن. (منتهی الارب).
|| فایده دادن. (ابوالفضل بیهقی). (منتهی الارب). سوددادن، سودبخشیدن. فایدة. رجوع به این کلمه شود :

تاشنوندگان و خوانندگان را افادت باشد. (مقدمهٔ اسدی).

افادت تعلیم، و افاضت تلقین. سندباد را اثرکم از آن ننمود. (سندبادنامه ص ۵۴). پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شده و درنصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه باشد که از آب همگنان را منفعت حاصل می آید و او از آن بیخبر. (کلیله ودمنه).

ترکیبات :

— افادت ارتسام ؛ فایده دارندهٔ منفعت دهنده : این کتاب افادت ارتسام بمیل تمام و رغبت لاکلام (حبیب السیر ج ۳ ص ۲).

— افادت اثر؛ اثر فایده داشتن، فایده داشتن فایدت دادن :

کتاب افادت اثر حبیب السیر. (حبیب السیر ج۳ ص۳۲۳) کتاب افادت اثر حبیب السیر مشتمل بر تعیین وقایع ایام سلطنت خانان ترکستان (حبیب السیر ج۳ ص ۱).

— افادت ایاب :

و مطالعه آن باآن حضرت را بآن کتاب افادت ایاب حواله نماید. (حبیب السیر ص۱۲۳).

|| (اِ) فیس، ناز، کبر. افاده رجوع به افاده شود :

نشنودگوئی ز پیغمبر بدین اندرسخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس.
ناصرخسرو.

افادات. [اِ] (ع اِ) مأخوذ از تازی. افاده ها. (ناظم الاطباء). فیضها؛

افاده. [اِ دَ یا دِ] (اِ) در تداول عامیانه کبر، برتنی، خردفروشی، تکبر، فیس. نخوت، عجب (یادداشت بخط مؤلف). مأخوذ ازتازی، اظهار فضل و شرف در صورتی که دارای آن نباشد. (ناظم الاطباء).

ترکیبات :

— افاده کردن ؛ کبرنمودن، فیس کردن. (یادداشت بخط مؤلف). بخودبستن فضل وشرف. (ناظم الاطباء). افاده فروختن : رجوع به افاده فروختن و کردن شود.

— بی افاده ؛ بی کبر، بی نخوت، غیر متکبر.

— پرافاده ؛ پرنخوت، بسیار متکبر. بسیارخودبین.

|| مأخوذ ازتازی ؛ بخشش، فایده. (ناظم الاطباء).

افادة. [اِ دَ] (ع مص). فایده گرفتن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (ناظم الاطباء). کسب فائده کردن. (ازاقرب الموارد). چیزی ستاندن از کسی. (مؤید الفضلاء). (آنندراج). || فایده دادن. (منتهی الارب). (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). عطاکردن مال رابکسی. (ازاقرب الموارد). به این دومعنی هم واوی و هم یایی باشد. و از لغات اضداداست. وچون یایی باشد بهره گرفتن از علم ومال و بهره دادن هردو باشد. وفی المصباح ؛

«وقالوا استفاد مالا استفادة وکرهوا انیقال افادالرجل مالاافادة» ؛ ای استفاده. قال العرب یقوله کقوله «مهلک مفید» ای مستفید مال. (ازاقرب الموارد). ولایفیده الفائدة من جمیع الجهات ولایعیده عاید. (بیهقی ص ۲۹۹).

|| هلاک کردن کسی را، میرانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بهلاکت رساندن و میراندن کسی را. (ازاقرب الموارد). به این معنی اجوف واوی باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ولی در اقرب الموارد، این معنی ذیل افاده واوی و یایی هردو آمده است در یایی آرد : افادالرجل و غیره : اماته ؛ ومنه «افادالجزور : نحرها». (از اقرب الموارد). || پاکیزه کردن نان را ازخاکستر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). و به این معنی یایی باشد (ناظم الاطباء). || برسولی آمدن نزد کسی. (منتهی الارب). مصدر «وفد» ثلاثی است که واو بدل بهمزه شده است.

(۱) بنظر میرسد که در متن منتهی الارب وناظم الاطباء تصحیفی روی داده و چیزهای ریزه بغلط پزه شده است ؛ (۲) sucd'elaaeriun

افاده‌فروختن . [اِ دَ فُ تَ] (مص‌مرکب) . در تداول بمعنی افاده‌کردن ، تکبرکردن ، خودبینی‌کردن . و رجوع به افاده‌کردن شود .

افاده کردن . [اِ دَ کَ دَ] (مص‌مرکب). فایده‌بخشیدن ، فایده‌دادن . (ناظم‌الاطباء) . افاده‌کنی و ابداکنی و اعاده‌نمائی . (بیهقی ص ٤١٤) . || اظهار فضل و شرف کردن‌در صورتی‌که دارای آن‌نباشد . بخودبستن‌فضل و شرف را . بیشتر باین معنی است . (ناظم الاطباء) در تداول‌عوام،‌کبر ، تکبرکردن. کبرنمودن ، فیس‌کردن برتنی‌نمودن . افاده فروختن . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

افادیا. [اُ] (اِ)عصارة قثاء الحمار. اوسادا

افادیه . [اَ یِ] (ع اِ) ادویهٔ حاد و معطر مانند میخک و دارچین . (ناظم - الاطباء) . عطریات . (یادداشت‌مؤلف) .

افار . [ ] (اِخ) بن‌لقیط ، نام یکی‌ازفصحای عرب.(الفهرست‌ابن‌الندیم) .

افارقة . [اَ رِ قَ] (ع اِ) جِ فرق [فِ رَ] جِ جِ فرقه [فِ قَ].(ناظم‌الاطباء) . بیشتر در شعر بصورت افارقه : افراق [اَ] افاریق [اَ] جمع بسته میشود . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . فرقه‌ها ، گروهها ، دسته‌های مردم .

|| مردم افریقیه . (نفخ‌الطیب‌الدرة‌الفائقة‌فی محاسن‌الافارقه . تألیف تیفاشی. (یادداشت - بخط‌مؤلف) .

افارة . [اِ رَ] (ع‌مص). بجوش‌آوردن دیگ و جز آن را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

افاریز . [اَ] (ع اِ) جِ افریز [اِ] معرب کرانهای دیوار بخشت فروگرفته (از منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

افاریق. [اَ] (ع اِ) جِ افراق [اَ] جج فرق [فِ رَ] جِ ججِ فرقه. [فِ قَ] یعنی گروهها. (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).

ترکیبات :

— افاریق‌العرب ؛ گروه تازیان . (ناظم - الاطباء) .

افاریقون . [ ] (اِ) دبق‌است و مازریون‌را نیز نامند . (فهرست مخزن - الادویه) . رازی‌گوید :معدن او در بلادروم است و ابومعاذگوید : تخم زیتون دشتی‌است و صیادنه حکم‌کرده‌اند بر آنکه زیتون‌دشتی را تخمی نیست و ابن دانست بر آنکه نوعی از نبات دشتی را بزیتون تعریف کرده‌اند و تخم اورا بافاریقون بازخوانده ودمشقی‌گوید مازریون‌را قاریقون‌گویند. (ترجمهٔ‌صیدنه) .

افارینی . [اَ] (اِ) بلسکی . حب - الغبیان ، مصفی‌الراعی . فوهٔ برانیه، ورود عکرس [عَ رِ]. بلشکه [بِ شِ کَ] . حشیشة‌الافعی . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

افاز . [اِ] (ع‌مص) اناعلی افاز . یاعلی وفاز؛ من بررفتنم . (ناظم‌الاطباء) .برشتاب رفتن . یقال : نحن علی اوفاز و وفازووفز» ای‌حد عجلة او علی‌سفرقد اشخصنا. (ازاقرب الموارد) . اوفاز [اَ] (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به این‌کلمه‌شود .

افازة . [اِ زَ] (ع‌مص) فیروزگردانیدن (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . فیروزی‌دادن (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . پیروزکردن. (المصادر زوزنی) . پیروز ساختن‌کسی‌ر ابر چیزی . (ازاقرب‌الموارد).

یقال : افازه‌الله‌بکذا،فیروزگرداند خدای او را در چنین‌کاری . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی- الارب) . || هلاک‌کردن . (مؤیدالفضلاء) . || رفتن . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . (یادداشت‌مؤلف) .

افاسون . [ ] (اِ) روغن ترب است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) . دهن‌الفجل است . (اختیارات‌بدیعی) .

افاصة . [اِ صَ] (ع‌مص) . سخن‌گفتن بنرمی . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) (منتهی- الارب). نرم و آشکارگفتن سخن .(مؤید - الفضلاء) . خرم و آشکارگفتن‌سخن .(مؤید الفضلاء) . نرم‌گفتن . هویداگفتن . (تاج - المصادر بیهقی). آشکارگفتن .(آنندراج) . آشکارگفتن‌کلام . (ازاقرب‌الموارد) . و به این معنی واوی‌است و بیشتر مانفی استعمال شود . یقال : ماافاص بکلمة ؛ ای ماتکلم و ما ابان . (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . || رهانیدن سخن و جزآن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). رها ساختن سخن . (ازاقرب‌الموارد). به‌این معنی یایی‌است . (ناظم الاطباء) . یقال : قبضت علی ذنب‌العنب فا فاص من یدی حتی خلصت ذنبه .(منتهی‌الارب) . || انداختن کمیزرا . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). یقال : افاص ببوله ؛ ای رمی‌به (ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب) .بول‌انداختن (ازاقرب‌الموارد). || بیان کردن . به این معنی‌یایی‌باشد . (ناظم‌الاطباء) . بیان‌کردن. (منتهی‌الارب). هویدا و آشکارکردن سخن. (ازاقرب‌الموارد) . || واماندن انگشتان از گرفتن چیزی.(ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال : افاصت‌الید اذ انفرجت اصابعها عن‌قبض‌الشئی (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . ناتوان بودن انگشتان از گرفتن چیزی . (ازاقرب‌الموارد) . تقول : افاص الضب عن یده»اذاانفرجت اصابعه‌عنه‌مخلص. «مالک عنه محیص» ای‌محیدو معدل .(اقرب الموارد) .

افاضات . [اِ] (ع اِ) ج افاضة [اِ ضَ] مأخوذ ازتازی ، افاضه‌ها.(ازناظم الاطباء).

افاضت . [اِ ضَ](ع مص) . فیض‌دادن وخیربسیار رسانیدن . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . افاضة . عربی است‌که درفارسی به اینصورت نوشته شود :

باآنچه ملک عادل انوشیروان‌کسری بن قباد را سعادت ذات . . . وافاضت جود . . . حاصل است می‌بینم‌که‌کارهای زمانه میل‌باد- باردارد . (کلیله ودمنه) . افادت تعلیم و افاضت تلقین سند باد را اثرکم ازآن نبود (سندباد نامه ص ٥٤) ورجوع‌به‌افاضه شود.

|| پرکردن ظرف . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) .

افاضل. [اَ ضِ] (ع اِ) جِ افضل [اَ ضَ] فاضلتران. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) جِ افضل وجمع دیگر آن افضلون آنان که فضیلت بیشتردارند . (از اقرب الموارد) . مأخوذ ازتازی، مردمان داناوفاضل وهنرمند وحکیم و فیلسوف . (از ناظم الاطباء) . اخیار . (یادداشت بخط مؤلف) .

طرفه آنکه افاضل ومردمان هنرمند ازمعایب وبطرایشان دررنجند . (بیهقی ص ٤١٥) . ازبغض علی (ع) وعداوت او ایشان را از افاضل الناس خوانده است ونمیدانم که از ازافاضل‌الناس‌چگونه باشند .(کتاب النقض ص ٣٥١) .

افاضل نزد توتازنده هموار
که زی فاضل بود قصد افاضل .
منوچهری .

ازپای افاضل توکشی (کنی) خارزمانه .
منوچهری .

ابن فضل به‌بعضی ازافاضل باستدعاء اونوشته است . (ترجمه یمینی ص ٢٣٦) . ابوسعید طائی راکه ازافاضل‌کتاب ومعارف حضرت بود درخدمت اوروان‌کرد .
(ترجمهٔ یمینی ص ٣٩٠) .

خانهٔ خواجهٔ من بنده قبلهٔ احراروافاضل... وهمگی ارباب هنر وبلاغت پناه وملاذجانب اوشناختندی (کلیله ودمنه) .

وزیرعالم وعادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین‌را
سعدی .

نوردین ای بنور رای وضمیر
برافاضل چه مه برانجم امیر .
سوزنی .

|| نظائر . منتهی‌الارب) . اماثل . نظایر . اخیار . (یادداشت بخط مؤلف) .

افاضة . [اِ ضَ] (ع مص) آب را بر خود ریختن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (مصادر زوزنی) آب برتن ریختن . (تاج المصادربیهقی) . آب بربدن خود ریختن . (ازاقرب الموارد).

|| یکبارروان شدن مردم از عرفات بسوی منی . (منتهی الارب). (ازآنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). رانده شدن وبازگشتن‌ازعرفات وپراکنده شدن . یا بشتاب از عرفات بجای دیگررفتن . ومنه «طواف الافاضة» . (از - اقرب الموارد) . ومنه قوله تعالی : فاذا افضتم‌من‌عرفات فاذکرواالله‌عندالمشعرالحرام واذکروه‌کماهدیکم وان کنتم من قبله لمن الضالین . (قرآن سوره ۲ آیه ۱۹۴) .

ترکیبات :

— طواف افاضه ؛ طوافی است درپوم النحرکه از منی بمکه شوند وپس از طواف بازآیند. طوافی است‌که دو روزعید گوسفند کشان ازمنا بمکه‌روند ومکه را طواف کنند

|| متفرق شدن وشتاب نمودن و برآمدن از آن بسوی جای دیگر وهردفعه افاضه است . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). درآمدن درحدیث ورفتن درآن . (منتهی - الارب) . درآمدن درحدیث ودررفتن درآن (از ناظم‌الاطباء) . دررفتن‌درحدیث وشتابی کردن درآن . (اقرب‌الموارد) . درحدیث خوض‌کردن (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| حدیث‌یاقصه‌شروع کردن. (مؤیدالفضلاء). درآمدن درحدیث یاقصه شروع کردن .(از آنندراج) . || نیک پرکردن خنور را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). پرکردن - ظرف . (آنندراج) . پرکردن اناء (تاج - المصادربیهقی). پرساختن.ظرف تا ازسرآن دررود (اقرب‌الموارد). یقال : آفاض‌الاناء ای ملأ حتی فاض . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| باختن تیرقماررا . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). تیرقمارزدن . بنفسه وبا «ب» و«علی» متعدی شود یقال :
افاض القداح وعلیها: ضرب‌بها . (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

|| برآوردن شترعلف را از شکنبه جهت نشخوار . (ازمنتهی‌الارب).(ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . نشخوار برآوردن اشتر . (تاج‌المصادربیهقی).برآوردن‌شترنشخواررا (اقرب‌الموارد) . ومنه «کلمارمنا ان‌یفیض کما فضنا اویفیض فی‌ماافضا »؛ ای‌ان‌یبوح بما فی‌نفسه‌کما فعلنا اویخوض فی ما نحن من فیه من الحدیث (از اقرب‌الموارد).

|| ریختن اشک . (منتهی الارب) . (از - آنندراج) (از ناظم الاطباء) . اشک ریختن (تاج المصادربیهقی) . (ازاقرب‌الموارد) . ریختن اشک . (تاج المصادر بیهقی) . (از اقرب الموارد) . ریختن اشک وآب . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— افاضهٔ دمع؛ ریختن اشک ودویدن اشک ریزاندن اشک .

|| بسیارکردن. (مصادرزوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) . (مؤیدالفضلاء) . || خبر رسانیدن (مؤید الفضلاء) . فیض دادن وخیر بسیار رسانیدن. (آنندراج). مأخوذ ازتازی؛ فیض خیربسیار ؛ کسب فیض . تفویض . (از - ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :

— افاضه ازخدمت :کسب فیض وفائده‌از خدمت (ناظم‌الاطباء) .

— افاضه فیض ؛ خیررساندن ، عطاکردن فیض .

— افاضه‌کردن ؛ فیض وخیربسیار بکسی رسانیدن ؛ تفویض‌کردن . کار را بکسی واگذاشتن . (ناظم‌الاطباء).

|| بانبوهی بازگشتن . (ترجمان القرآن - ترتیب عادل بن علی) . بانبوهی باگردیدن (تاج المصادربیهقی) . دفع‌کردن وانداختن چیزی . افاض بالشیء دفع ورمی (از اقرب الموارد) . || پیروزشدن قوم برکسی. (از اقرب الموارد) . || هواید وفصیح سخن گفتن . «ما افاض بکلمة ؛ ای ما افصح‌بها» (ازاقرب‌الموارد) .

افاطیر . [اَ] (ع اِ) ج ِ افطور [اُ] کفتگی است در بینی و روی جوان . (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج).

افاظه . [اِ ظَ] (ع مص) هلاک‌کردن . (آنندراج) . (مؤید الفضلاء) میرانیدن . (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). افاظه‌الله ؛ بمیراند اورا خدای .کذالک‌افاظ الله‌نفسه. یقال: ضربته حتی‌افظت‌نفسه.(ناظم‌الاطباء).

افاعی.ج‌افعی. تریاق افاعی، تریاق‌فاروق.

افاعی . [اَ] (ع اِ) ج ِ افعی [اَ عا] مارهای زهرناك. (ازآنندراج) . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . ج ِ افعی بمعنی مار ناپاك . (ازاقرب الموارد) . افاع [اَ عِن] (ازاقرب‌الموارد). || چند رگ‌است که از هردوجانب برآید . (منتهی الارب) (از - ناظم‌الاطباء) . رگهایی است است‌که از هر جانب برمی‌آید . (اقرب الموارد) .

افاعی. [اَ] (اِخ) وادیی است‌نزدیک به دریای قلزم از اراضی مصر . نام این در روایات آمده است . (ازمعجم‌البلدان) .

افاعی‌الرمل . [ ] ( )

افاعی الرمل . جنتها افاعی الرمل بطناً وانعمت علیها جیاد الخیل بالراس واهم از محی‌الدین‌محمد شهرز روی‌ص۸ ۴ج۲وفیات.

افاعیل . [اَ] (ع اِ) ج ِ افعال [اَ] ج ِ ج ِ فعل [فِ] یعنی کاروآن کنایه‌است ازعمل آدمی . (ازاقرب الموارد).(ازناظم- الاطباء) . تقول : ان الرشی تفعل الافاعیل (اقرب‌الموارد).

|| دراصطلاح علم عروض عبارتست ازاجزا وآنرا تفاعیل نیزگویند . واصول اجزاء را اصول افاعیل نامند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به جزء واجزاء شود .

افاعیه . [اُ عَ یَ] (اِخ) رود باری است به منی.(منتهی الارب) . وادی‌است‌که ازمنی بدانجا آب جریان می‌یابد . وحازمی آنرا در راه مکه ازطریق کوفه‌آورده است. (ازمعجم البلدان) .

افاغنه . [اَ غِ نَ] (اِ) ج ِ افغان [اَ] که قومی است معروف . (از آنندراج) (از غیاث اللغات) . ماخوذ ازتازی ، افغانها، گروه افغان . (از ناظم‌الاطباء) . ج ِ افغانی [اَ ی] . (یادداشت بخط مؤلف) .

پختان [پَ] . مرحوم ملک‌الشعرای بهار آرد : پختی بضم اول ویاء فارسی‌اشترهای قوی دو کوهانه ونر راگویند وبعقیدهٔ حقیر پختی منسوب به پختان است‌که نام اصلی افاغنه است. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۶۶)

افاغنه . [اَ غِ نَ] (اِخ) سلاطین ... دهلی . نام سلسلهٔ از سلاطین افغان دهلی که از ۹۴۶ تا۹۶۲ حکومت کردند .اسامی سلسلهٔ مزبورازاین قرار است :

۱- شیرشا سال ۹۴۶
۲- اسلامشاه « ۹۵۲
۳- محمد خامس- عادلشاه « ۹۶۰
۴- ابراهیم ثالث - سور « ۹۶۱
۵- سکندرشاه ثالث « ۹۶۲

و این سلسله را امپراطوران مغول از میان برداشتند . (ازلین پول ص ۲۶۹) .

افاغنهٔ ایران . [اَ غِ نَ ی] (اِخ) نام دوتن ازسلاطین افغان که پس از صفویه برایران حکومت کردند اسامی آنان وتاریخ حکومتشان بقرارزیراست :

۱- محمود سال ۱۱۳۵
۲- اشرف « ۱۱۳۷-۱۱۴۲

این سلسله بدست نادرشاه ازمیان برداشته شدند . (ازلین پول ص ۲۳۱) .

افاف . [اِ] (ع اِ) ترس. هراس . (از ناظم الاطباء) . || هنگام ، وقت ، موقع . (ناظم‌الاطباء).

افاق . [اَ] (ع اِ) ج ِ افق [اَ فَ] یعنی روی راه . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به افق وافق‌الطرایق شود .

افاق . [اَ ف ف] (ع نف) کسی‌که درنواحی زمین برای‌کسب معیشت رود . (ازناظم‌الاطباء).

افاق . [اُ] (اِخ) موضعی است . (از- منتهی‌الارب). یاقوت آرد : افاق وافیقدو موضوع دربلاد بنی‌یربوع‌نزدیک به‌الحضی. درآن موضع یکی ازجنگهای عرب روی‌داد که در آن . عمربن‌الجزورفارس بکربدست معدان بن فقیت تمیمی بقتل‌رسید . (ازمعجم البلدان) . رجوع به یوم افاق شود .

اُفاق . یومُ . . . جنگی است . مجمع الامثال میدانی .

افاق. [اُ] (اِخ) یوم... نام یکی‌ازایام عرب است . این وقعه دربلاد بنی یربوع در موضعی بنام افاق روی داد وعمربن الجزوروفارس‌بکربدست‌معدان بن فنبث تمیمی بقتل رسید . (ازمعجم‌البلدان) .

افاقت. [اِ قَ] (ع مص) . بهوش باز آمدن . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . افاقه . [اِ قَ] رجوع به این کلمه شود :
بخنکی آبی که برروی من زدند افاقت‌یافتم . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸) . مستی‌حماقت را افاقت نیست (مر زبان نامه) . ومستی بدان سبب اختیار می‌کنیم مگرازغلوای آن دردل ساعتی افاقتی یابم . (جوینی) واز سکرت جهالت افاقتی یابند . (جوینی) .

افاقة. [اِ قَ] (ع مص) درزه نهادن سوفارتیررا تا سرکند : (از منتهی‌الارب) . درزه نهادن سوفارتیررا (ازناظم الاطباء) . فوق تیربرزه نهادن تاتیراندازی کند . (از اقرب‌الموارد) . فوق تیربرزه کمان نهادن . (تاج المصادربیهقی) . ویقال : اوفقه‌ایفاقا بتقدیم الواوعلی الفاء ویقال : افوقه علی القلب وهومن‌النوادر . (از اقرب‌الموارد). (ازمنتهی الارب) . || فراهم آوردن ناقه فیقه (شیرکه میان دودوشیدن‌گرد آید) را . (ازمنتهی الارب). گرد آمدن شیر درپستان اشترمیان دوشش او (تاج المصادربیهقی) . گرد آمدن شیرمیان دودوشش درپستان شتر فهی مفیق و مفیقة . (از اقرب الموارد) . فراهم آوردن . (ناظم الاطباء). || روی بصحت آوردن یا صحت روی نمودن بیمار را (منتهی‌الارب). صحت یافتن از مرض . (آنندراج). روی بصحت آوردن بابیمار یا صحت روی نمودن مربیمار را . (ناظم الاطباء). روی‌آوردن صحت به‌بیماروگفته‌اند روی بصحت آوردن بیمار . (از اقرب الموارد) . انتعاش . (از منتهی‌الارب) . || ازمستی‌بهوش آمدن.(ازناظم‌الاطباء).بهوش باز آمدن (آنندراج) . بهوش‌آمدن ازمستی (ازاقرب الموارد). واهوش آمدن . (مصادر زوزنی) . بهوش آمدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (مؤید الفضلاء) . باهوش آمدن (تاج المصادربیهقی) . بخود آمدن . استفاقه . (یادداشت بخط مؤلف) بهبودی یافتن ازمستی . (ازمنتهی الارب). || ارزان گشتن بعدگرانی وخشک سالی (از منتهی‌الارب) .(ازناظم‌الاطباء). ارزان گشتن بعدگرانی (آنندراج) . فراوانی شدن نعمت بعد قحطی . (اقرب‌الموارد). || بعقل بازآمدن دیوانه . (ازاقرب‌الموارد) افاق المجنون من جنونه : رجع الیه عقله . (اقرب الموارد) || بیدار شدن خواب . افاق النائم من‌نومه : استیقظ (اقرب الموارد) . || بخود آمدن از بیخبری افاق الغافل من غفلته : انتبه . (اقرب‌الموارد) || آرامش وآسایش میان دودوشیدن . (ازمنتهی‌الارب). آرامش‌میان دو دوشیدن . (ناظم‌الاطباء) . آسایش‌کردن حالب میان دو دوشش (ازاقرب الموارد) . || فراوان نعمت ساختن بعد ازتنگسالی . (از اقرب الموارد) . افاق الزمان . جاء بالخصب‌بعدالضیق . (از اقرب‌الموارد) . || بخود آمدن ازستی خوب . و به این معنی‌با «عن» متعدی شود . یقال : افاق عنه النعاس : اقلع . (ازاقرب الموارد) :
|| (اِ) مأخوذ ازتازی،فایده. حاصل‌خوش ونیک . روی بخوشی وخوبی آوردن بیمار خلاصی از سختی ودشواری . حصول اثر نیک (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
ـــ افاقه بخشیدن : حاصل خوب وفایدهٔ نیک بخشیدن . (ناظم‌الاطباء) .
ـــ افاقه شدن: بخوبی‌وخوشی روی‌آوردن (ناظم الاطباء) .
ـــ افاقه‌کردن ؛ فایدهٔ نیک‌کردن روی بخوبی‌آوردن . (ناظم‌الاطباء) .

افاقة. [اُ قَ] (اِ خ) نام موضعی در کوفه وآبی مربنی یربوع را . (از ناظم الاطباء) . موضعی است از اراضی حزن نزدیک بکوفه . ومفضل‌گوید : آبی است بنی‌یربوع را . ونعمان بن منذردربهار ندانی نشاط میکرد ویکی ازایام‌عرب درآنجاروی دادکه درآن بطام بن قیس بن مسعود شیبانی بربنی یربوع حمله برد و آنان را منهزم ساخته و اسیرکرد . واین‌موضع ازمنازل بود وگروهی کلمه را تصحیف کرده و «آفاقه» بفتح همزه واظهارهاء همچون جمع فقیه خوانده‌اند . (ازمعجم‌البلدان) :
ولبید درابیات زیربه اینکه این موضع از منازل آل منذراست اشارت دارد :
لبیک علی النعمان شرب وقینة ومختبطات
کالسعالی ارامل اه الملک فی‌ضاحی معدو
اسلمت‌الیه انعباد کلها ما یحاول . وپس از آن‌صفاآنرا بیان میدارد وشاعردیگرگوید :
الاابن‌لداربالا فقة اسلمی
بحی علی شحط وان لم تکلمی
ودیگری‌گوید :
ونحن رهنا بالافاقة عمراً
بماکان بالدرداء رهنا وابسلا .
(ازمعجم البلدان) .

افاقة. [اِ قَ] (اِ خ) یوم . . . یکی‌از ایام عرب است . واین وقعه موضعی بنام افاقه روی داد . وبسطام بن قیس بن مسعود شیبانی بربنی‌یربوع غارت برد ولشکر آنها راشکسته داده وافراد راباسارت گرفت (از معجم‌البلدان) . وعوام برادرحارث بن همام دربارهٔ این وقعه گفته‌است :
قبح الاله عصابة من وائل
یوم الافاقة اسلموا بطاما .
کانت لهم بعکاظ فعلة سییء
جعلت علی افواهم اقداما .
(ازمعجم البلدان) .
ورجوع به عقدالفریدج ۶ ص ۵۳ شود .

افاقه بخشیدن. [اِ قَ بَ دَ] (مص مرکب) بهوش آوردن ، بهبودی دادن . خلاصی وآرامش‌دادن. ورجوع بهافاقه‌شود.

افاقه حاصل کردن. [اِ قَ ص كَ دَ] (مص مرکب) . بهوش آمدن بخود آمدن ، صحت یافتن ، بهبودی یافتن .

افاقیا. [اَ] (اِ) یک قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابدوترش است . وباعصارهٔ مواد ترش . (ناظم‌الاطباء) .

افاك. [اَ ف فا] (ع نف) دروغگو . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . افیک [اَ] دروغگو (منتهی‌الارب) . سخت دروغ زن (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . کذاب [كَ ذْ ذا] دروغزن . دروغگوی . کاذب . (یادداشت بخط مؤلف) .
تنزل علی‌کل افاك اثیم . (قرآن سورة ۲۶ آیه ۲۲۲) .

افاكل. [اَ كِ](اِ خ) نام بطنی ازعرب که جدا آنها را نام افكل [اَ كَ] است (منتهی الارب) . بطنی ازعرب . (ازناظم‌الاطباء) . نام بنی افکل‌که آن نام پدر آن بطن است . (ازاقرب الموارد)

افاكيل. [اَ] (ع اِ) افواج . او کیل من‌کذا ؛ ای افواج منه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . افواج وگروهها . (از ناظم‌الاطباء) .

افال. [اِ] (ع اِ) ج افیل [اَ] شتران بچه‌که بسال یازاید ازآن درآمده و شتربچه ازماده جداشده. (آنندراج). ج (فیل یعنی شتربچه‌که بسال دوم یازاید ازآن درآمده و شتربچه از مادر جداشده . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . ج فیل شترخرد . مؤنث آن‌افیله ج ، افائل[اَ ءِ](ازاقرب‌الموارد) .
ورجوع به‌نشوءاللغة ص ۸۲ شود.

افاله. عطادادن . (تاج‌المصادر بیهقی)

افاله. [اُ فَ لَ] (جمله دعایی) نفرینی یادشنامی‌است. تفاله. [تُ فَ ل] (یادداشت مؤلف) .

افام. [اَ] (اِ) فم و رنگ . (ناظم الاطباء). مرادف فام یعنی رنگ .
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).
|| قرض ووام.(ناظم‌الاطباء).
آفام ـ اصلش نام است که همزه برای زینت اضافه‌شده‌است .بردومعنی‌است :
۱ـ رنگ دادن که مینا نام دلیل فم شوند
۲ـ قرض که وام داوام هم‌گویند . (ش)

افام. [اِ] (ع مص) فراخ‌تر گردانیدن رحل وپالان‌را ازآنچه که‌بود(منتهی الارب). (۱) رجوع‌به افام[اِآ] شود.

افام. [اِ آ](عمص)فراخ گردانیدن رحل وپالان را ازآنچه‌که بود. (ازناظم‌الاطباء). گشادگردانیدن رحل وپالان وافزودن برآن (ازاقرب‌الموارد).

افامیه. [اَ] (اِخ) یافامیه. نام‌شهری بشام ازسواحل . کوره‌ایست از حمص میان حمص وانطاکیه. وآن‌را سلوکوس شش‌سال پس‌ازاسکندر بناکرده‌است.(ازتاج‌العروس) شهری‌است بشام . (منتهی‌الارب). شهری‌ است مستحکم از سواحل شام و آن کورهٔ باشد از حمص . وبرخی‌آنرهٔ «فامیه» بحذف همزه نام برده‌اند ودرکتابی ازیحیی‌بن‌جریر متطبب چنین خواندم‌که سلوکوس شش‌سال پس ازدرگذشت؟آنرابناکرد. ومصراع زیر دربارهٔ این بلده‌است:

«ولولاك لم تسلم افامیة الردی » ابوالعلاء. احمدبن عبدالله‌معری . (بنقل‌معجم‌البلدان) . مؤلف قاموس‌الاعلام آرد: نام شهری بوداز قضای جسر شغور ازسنجاق وولایت حلب‌که درسمت شرقی نهر عاصی قرارداشت وامروز ویرانه است وخرابه‌های قلعهٔ معروف مضیق درآنجاست . آنرا سلوکوس بناکرد و بنام مادر خود آپامیا نامیدکه در تعریب بشکل فوق در آمد . در درون شهر میدان بزرگی برای تعلیم سواری بسربازان ساخته‌بودندکه درکنارش پرورشگاهی‌برای چارپان‌لشکریان بناشده‌بودکه تعداد بسیاری فیل واسب وگاو میش درآن نگاهداری می‌شد و تاظهور اسلام شهر مزبور درکمال اهمیت بود و بعدها رو بویرانی‌نهاد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع بحبیب‌السیر و فهرست آن شود.

افامیه. [ ] (اِخ) یاآپامیا . نام قدیمی قصبات زیراست: قرنه، قره حصار، صاحب،مداینه.(ازقاموس‌الاعلام ترکی) . مؤلف ذیل معجم‌البلدان آرد: بستانی گوید: افامیه‌نام‌چندین‌شهرقدیمی:(۱)است.ازآنجمله شهری در سرزمین آشورکه‌گویند در ملتقای دجله وفرات قرارداشته است.

۲ـشهری دربین‌النهرین درسمت‌چپ‌رودخانه فرات‌که درجای آن شهری بنام « روم قلعه » قراردارد.

۳ــ شهری درسوریه درکرانهٔ شرقی‌رودخانه عاصی بطرف جنوبی‌انطاکیه .

٤ـ شهری دربیتلیاکه‌رومی‌ها درسال ۷۵قم آنرا متصرف شدند ونام فعلی‌آن مداینه‌است

۵ـ شهری واقع در ملتقای رودخانه های ـ مرسیاس وماینذر . این شهر درزمان قدیم از بزرگترین شهرهای تجاری آسیای صغیربوده ونام فعلی‌آن افیون قره حصاراست. (از ذیل معجم‌البلدان).

افان. [اِف‌فا] (ع اِ) زمان، هنگام ، اوان. (آنندراج) . هنگام، وقت.(ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . اف [اِف‌ف] افان [اَف‌فا] تئفه [تَ ئِ ف‌ف](منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(ازاقرب الموارد) . گویند: کان ذلك علی‌افه وافانه» یعنی‌وقت وهنگامش‌بود ویقال « اخذه‌بافانه» یعنی گرفت‌آنرا دروقت‌آن. (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء).

افان. [اَف‌فا] (ع اِ) هنگام ، وقت . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . افان. [اِ ف‌فا]. رجوع به این کلمه شود.

افانتو . [اُ] (اِخ) (۲) نام نهری است در سمت جنوبی ایتالیا که از پرنچیپاتو ـ سرچشمه‌گرفته وبدریای آدریاتیك می‌ریزد. رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

افانی. [اُ] (ع اِ) گیاهی‌است.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

افانی . [اَ یْ] (ع اِ) ج افانیه [اَ نِ یَ]نام گیاهی‌است وسگ انگور. (منتهی‌ (ازناظم‌الاطباء) .

افانین. [اَ] (ع اِ) ج افنان [اَ] و افنون [اَ] ج ج فنن [فَ نَ] بمعنی شاخ . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . شاخها . (مؤید) . ج افنون [اُ] بمعنی شاخهای درخت. ج ج افنان [اَ] ج فنن [فَ نَ] (آنندراج) . (از منتخب بنقل غیاث‌اللغات) . شاخها که از طول و عرض مستقیم باشد . (ازاقرب‌الموارد) . ‖ هنرها وانواع سخن. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). روشهای سخن . (منتهی‌الارب). ج افنون، گونه از هرچیزی. (مؤیدالفضلاء).

افانین‌الکلام؛ روشها واسلوبها واجناس‌سخن (ازاقرب‌الموارد) :

شاعر بایدکه درافانین سخن واسالیب شعر.. از طریق افاضل شعرا ... عدول ننماید . (ازالمعجم فی‌معاییراشعارالعجم) .

بدین معنی ج فن [فَ ن ن] است. (از آنندراج).

افانیون . [ ] (اِ) روغن ترب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی درقرابادین).

افانیه . [اَ نِ یَ] (ع ا) گیاهی است . ج، افانی [اَ]. (منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء) . نباتیست . (مهذب‌الاسماء) رجوع به‌افانی شود. ‖ سگ‌انگور.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

افاوج. [اَ وِ] (ع اِ) ج فوج [فَ] یعنی گروه. (آنندراج). ج ج فوج [فَ] بمعنی جمع،گروه. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . افاویج [اَ] (منتهی‌الارب).

افاویج. [اَ] (ع اِ) ج ج فوج[فَ] یعنی جمع‌گروه . (منتهی‌الارب) . افواج [اَ وِ] (منتهی‌الارب) . رجوع به‌افاوج شود .

افاویق . [اَ] (ع اِ) ج افواق [اَ] ج ج فیقه[فِ] یعنی شیرکه‌میان دودوشیدن گردآید درپستان . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌ الاطباء). ‖ آب‌که درابر فراهم آید وساعت بساعت‌بارد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ‖ افاویق‌اللیل:اکثرازشب. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) .

افاویه . [اَ] (ع اِ) ج افواه [اَ] ج ج فوه بمعنی دهان و دندان ودیگ‌افزار وبوی‌افزارکه ازآن خوشبوی را نیکونمایند ورنگ شکوفه وگونه آن وصنف هرچیز و گونهٔ‌آن. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . رجوع به‌افواه و فوه شود. ‖ داروهای معطر خوشبوکه طبیب‌با آن بیماران معالجه کند . یقال : فوه وافواه مثل‌سوق واسواق‌ثم‌افاویه.(بحرالجواهر) . ادویهٔ خوشبو را نامندکه در اطعمه و اشربه داخل میکنند ومحمود سنجری‌گفته‌که ادویهٔ عطریهٔ طیبة الرائحة است مانند : قرنفل و دارچینی و هیل‌بوا ومانند اینها وحب ودهن و شراب و عرق و قرص. (مخزن‌الادویه) . هرگیاه خوشبوی‌که در ترکیب عطرها بکار رود . (یادداشت بخط مؤلف) : مانندسنبل ودارچینی‌وقاقلهٔ‌کبیره وعود ومصطکی ومانند آن. (یادداشت بخط مؤلف) . وکسی راکه درمعده وامعاء رطوبت باشد نشاید [شراب مگر جوشیده وافاویه اندرکرده .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

قاقلة ، هومن الافاویة‌العطریة .(ابن‌البیطار).

افاهید . [اَ] (اِخ) موضعی‌است در راه ربذه. (منتهی‌الارب) . تپه‌هائی است سفید بقفارکه برسرراه آنکه ازجانب نخل طریق ربذه بپیماید قرار می‌گیرد . و نام آن در ابیات زیر آمده :

نظرت الیها وهی تحدی عشیة

فاتبعتهم طرفی حیث تیمما .

تروع باکناف الافاهید غیرها

نعاما و حقبا بالفدافد صیما .

ظعائن . یشفین‌السقیم‌من‌الجوی

(از معجم‌البلدان).

افایقون . [ ] (اِ) تخم زیتون دشتی. افایقون ـ تخم زیتون دشتی مؤید

افایك . [اَ یِ](ع اِ) تلفظ فارسی‌افائك جمع افك یعنی دروغ . رجوع به افائك شود .

(۱) مصدر باب افعال (از افیم) است که طبق قاعده افام می‌شود و در دیگر متون نیز بدانصورت نیز ضبط شده است .

(۲) Ofanto.

افائیل. [اَ ءِ] (ع اِ) افائل ج افیلة [اَ لَ] رجوع به افائل شود.

افئاء. [اِ ءْ آ] (ع مص) درزمین تابان و لغزان درآمدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شکافتن سر کسی را بزخم شمشیر. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

افؤد. [اَ ءُ] (ع اِ) افؤود [اَ] رجوع‌به این کلمه شود.

افؤس. [اَ ءُ] (ع اِ) خ فاس [فَ] بمعنی تبر و مؤنث آید. (منتهی‌الارب). افزار دم‌دار کوتاهی‌است که باآن هیزم وجز آن قطع کنند و مؤنث باشد وگاه همزهٔ آنرا اندازند. (ازاقرب‌الموارد).
فؤوس. [فُ ءُ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). افسوس [اَ] (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌افوس وفاس شود.

افؤل. [اَ ءُ] (ع اِ) ج فال [فَ] شگون، ضدطیره. (منتهی‌الارب). ج فأل، بمعنی‌سخن‌خوش‌ونیکو. (ازاقرب‌الموارد). فؤول. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌فأل وفؤول شود.

افؤود. [اُ ئو] (ع اِ) نان برخاکستر گرم بخته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نان که بز خاکستر گرم قرار گرفته باشد. (از اقرب‌الموارد). || کوماج. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || جای کوماج در خاکستر گرم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). جای نان درخاکستر گرم. (ازاقرب‌الموارد). ج، افائید. (ازاقرب‌الموارد).

افئدة. [اَ ءِ دَ] (ع اِ) ج فؤاد [فُ آ] یعنی دل و جز آن. (ازمنتهی‌الارب). ج فؤاد بمعنی قلب و برخی باطن قلب و دستهٔ پردهٔ آن و گروهی بمعنی عقل گفته‌اند (از اقرب‌الموارد). بمعنی دلها واین جمع‌فواد است که بمعنی دل باشد. (غیاث‌اللغات). افیده. رجوع به فوآدوافیده شود.
ترکیبات:
— افئدتهم هواء ؛ دلهای ایشان خالیست از خرد.
(ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).

افپونستن. [اَ نِ تَ] (مص) به لغت زند پختن وپخته شدن متعدی و لازم. (از ناظم‌الاطباء).

افت. [اَ] (ع اِ) ماده شتری که صبر و ثباتش بیشتر باشد. (ناظم‌الاطباء). ماده‌شتری که صبر و ثباتش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || ماده‌شتری که درسیر، سبقت برشتران‌برد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بلا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || عجب. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || شترنجیب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || (اِخ) قبیله ایست از هذیل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || (ع مص) بازداشتن وبارگردانیدن کسی‌را ازچیزی. افت عنه‌افتا ؛ گردانید و بازداشت اورا ازآن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افت. [اِ] (ع اِ) بهتان و افتراء. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || شترنجیب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افت. [اُ] (مص) افتادن بمیان داری‌یعنی درکشتی دوکس را ازهم جداکردن. (از آنندراج). (غیاث‌اللغات). || افتادن. (ناظم‌الاطباء). افتادن چنانکه درافت وخیز. (از فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| وضع، ترکیب، شکل. (ناظم‌الاطباء). وضع، شکل. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| کمبود جنس، کمی، کاست، نقصان.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).
نقصانی‌که در وزن پدید آید ازاثر خشکی یا زیان حشرات. یافروریختن بعض چیز وغیره کسر دروزن، کسر باد، کسر انبار، کسر گداز وغیره، آنچه‌کم آید از وزن درانبار وغیره وآنرا بحساب نیارند. نقصان دروزن باکم‌کردن فضول و خاك و خاشاك یاجابجا کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
ترکیبات:
— افت کردن، بعلت کم‌شدن رطوبت یاعلتی دیگر از وزن معهود کم شدن. نقصان پیدا کردن در وزن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتا. [اُ] (ص) مأخوذ از افتادن. ساقط افتان. (ناظم الاطباء).

افتاء. [اِ] (ع مص) آشکاراکردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و باین معنی یایی باشد. (ناظم‌الاطباء). || جداگردانیدن‌جهت کسی کاررا. (منتهی‌الارب). جداگردانیدن جهت شخص کارا. (ناظم الاطباء). جداگردانیدن کار را. (آنندراج). || جواب‌دادن برفتوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آشکارکردن عالم حکم‌را. و به‌این معنی واوی و یایی‌باشد. (ناظم‌الاطباء). فتوی‌دادن. (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل‌بن‌علی) فتوی کردن. (المصادر زوزنی). فتوی کردن، یعنی جواب‌خواستن (مجمل‌اللغة). فتوی‌دادن. (تاج‌المصادر بیهقی) آشکارکردن‌عالم‌حکم مسئله رابرای کسی و فتوی دادن وی درآن. (ازاقرب الموارد). یقال: فلان یظل‌مفتیا ویبیت مفتیا؛ای یقضی النهار فی‌الفتاوی و اللیل فی‌الشرب بالفتی. (از اقرب الموارد). در اصطلاح‌فقهاء؛ بیان‌کردن حکم مسئله باشد.
(از تعریفات جرجانی).
|| نوشیدن مردکاسهٔ حریفان شوخ وبی‌باك. افتی‌الرجل؛ شرب‌بالفتی. (ازاقرب‌الموارد). || چون مهموز باشد پیوسته و همیشه بودن. مالافتا یفعل‌کذا: پیوسته میکند آنرا. (ناظم الاطباء). (۱)

افتاء. [اَ] (ع اِ) ج فتی [فَ تِیْ] بمعنی جوانه سال‌ازهرسال. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

افتاح. [اِ] (ع مص). گشاده‌سوراخ پستان‌گردیدن شتر ماده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). فراخ‌پستان شدن ناقة. و باین‌معنی‌بصیغهٔ‌مجهول استعمال‌شود. افتحت‌الناقة مجهولا، صارت فتوحا. (از اقرب‌الموارد).

افتاخ. [اِ] (ع مص). مانده‌گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). وامانده گردیدن. (از اقرب‌الموارد). || تاسه‌و دمه‌برافتادن کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

افتاد. [اُ] (اِ) حالت درماندگی. (ناظم الاطباء). از پای درآمد. (معنی فعلی‌است). (برهان). (آنندراج).
|| آغاز زندگانی. (ناظم‌الاطباء).
|| بچگی و طفولیت. (ناظم‌الاطباء).
|| مجازاً بمعنی اتفاق. (از مدار و کشف بنقل غیاث‌اللغات) (آنندراج).

افتادگان. [اُ دَ] (اِ) [ج افتاده]. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). رجوع به افتاده شود.
|| کنایه از مظلومان و پریشان‌شدگان باشد. (آنندراج). (برهان). کنایه از معلومان پریشان و بیماران عاجزباشد. (انجمن‌آرای ناصری):
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید
که‌گر ز پای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی.

افتادگی. [اُ دَ] (حامص). فروتنی. (ناظم‌الاطباء). تواضع‌وانکسار. (آنندراج). فروتنی و تواضع (از مؤید) خضوع، بی شرارتی، صفت افتادن. (یادداشت بخط مؤلف). پشت خم‌دادن، پشت‌خم‌کردن، پشت‌دوتاکردن، تواضع کردن، انکساری. از مترادفات افتادگی است.
(از مترادفات ص ۱۰۱).

---

(۱) مهموز الام (فتیء) چون ثلاثی باشد بمعنی فراموش کردن باشد، لیکن همیشه بصورت منفی بکار می‌رود یقال: ما فتئی یذکره. یعنی پیوسته ذکرش میکند. وبصورت منفی‌بباب افعال برده وگویند، مالافتأ یفعل‌کذا، یعنی پیوسته میکند آنرا. وبصورت مثبت اصلاً نیامده است.

افتادگی لوازمهٔ اصل دولت است
نخلی که باثمر نشود خم نمی‌شود.
امین (بنقل آنندراج).

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلنداست.
پوریای ولی.

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک.
سعدی.

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل‌ودین درسر مغروری کرد.
حافظ.

|| حقارت و ابتذال. (آنندراج). خواری، ذلت (ناظم‌الاطباء). سرافکندگی. (یادداشت مولف).

افتادگیی به‌طالعم نیست
درپای خمی چرا نیفتم.

|| کنایه از احتیاج و نکبت. (آنندراج):

نیامیزند با هم مردمان از نخوت دولت
پس از افتادگی ازهم‌جدائی نیست یاران‌را
وحید. (بنقل آنندراج).

|| نقصان، کاست. (فرهنگ فارسی دکتر معین). محذوف، خرم در کتاب و مانند آن، (یادداشت مؤلف). سقوط. (ناظم الاطباء): این کتاب افتادگی دارد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

افتادن. [اُ دَ] (مص). از پا در آمدن. (ازآنندراج). (انجمن آراء ناصری). (ازبرهان). (هفت‌قلزم) از پا درآمدن، ساقط‌شدن، سقط‌شدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

و تا نخواهد کس را نصیحت مکن و پند‌مده خاصه آنکس که پند نشنود که او خود افتد. (منتخب قابوسنامه ص ۲۹).

— فروافتادن؛ گمراه‌شدن، از دست‌دادن، سرنگون شدن: خراب‌شدن، فروریختن: درحال بیرون آمد و تنی‌چند از مردان بگزید و همه‌را فرمود تاکمر وفادرمیان بندند و از جماعت عالم‌پیمودگان پرسید که کدام جایگاه از شما فرو افتاد گفتند که شرق و غرب [و عرب] و عجم بر آمدیم جزکه طبرستان، مهر فیروزهم در روز از بلخ رخت بست و عنان براه طبرستان گشاد. (تاریخ طبرستان).

بی آنکه کسی فکنده اورا
از پایهٔ خود فرو فتد پست.
خاقانی.

نقلست که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد (تذکرة‌الاولیاء عطار).

بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد. (بیهقی). پادشاه... بدودست بر سر وروی شیرزد چنانکه شیر شکسته‌شد و بیفتاد. (بیهقی).

|| راه یافتن. (یادداشت بخط مؤلف): هرکسی... مرکب‌است از چهارچیز... و هرگاه که یک چیز از آنراخلل افتدترازوی راست نهاده بگشت. (بیهقی). || گرفتار آمدن، دستگیرشدن: امیرگفت الحمدلله. بوبکر دید بسلامت رفت بسوی گرمسیر.. و دلم از جهت وی... فارغ تن که بدست این بیحرمتان نیفتاد (بیهقی).

— از راه بیفتادن، گمراه‌گشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| به یکسو شدن منحرف شدن

و هم بگفتار و بکردار دیو از راه بیفتاد. (نوروزنامه).

ترکیبات:

— از راه افتادن؛ گمراه‌گشتن، (یادداشت بخط مؤلف).

و هم بگفتار وبکردار دیو از راه بیفتاد. (نوروزنامه).

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند نا پرهیزکار.
کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دوچشمش بود ودرچاه‌اوفتاد.
سعدی.

|| لازم‌شدن، وجود پیدا کردن، (ازیادداشتهای مؤلف). و جوب، وجبه. (منتهی‌الارب). یزدان‌بخش گفت مرا باملک سخنی افتاده‌است که بجز من و وی کس نباید که داند و مرا نزد وی نامه باید نوشتن اندر آن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

|| مجازاً بمعنی اتفاق هم آمده. (آنندراج). (از مدار وکشف بنقل غیاث‌اللغات). روی دادن: پدید آمدن:

تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هردو یار آمدند.
اسدی.

صیاد نه هر بار شکاری گیرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد.
سعدی.

|| دورشدن. (ناظم‌الاطباء). (شرفنامهٔ منیری) کنایه از دورشدن. (برهان). (آنندراج). (هفت‌قلزم) (مؤیدالفضلاء). (انجمن آراء ناصری).

ترکیبات:

— از وطن افتادن؛ بغربت رفتن، از وطن دورشدن: این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد. (بیهقی ص ۶۰۶).

— عقب‌افتادن از قافله؛ جاماندن، دور ماندن از قافله. (از یادداشتهای مؤلف).

۲ - عقب افتادن مالیات یا مواجب وغیره؛ پرداخت نشدن در وقت خود. (از یادداشتهای مؤلف).

|| بر خاستن. از لغات اضداد. چنانکه در فتنه افتادن. (یادداشت بخط مؤلف).

وقتی افتاد فتنهٔ درشام
هریک ازگوشهٔ فرار رفتند.
سعدی.

|| واگذاشتن: منطقع‌شدن. بندآمدن برف، چنانکه در تگرگ، باران طوفان و درد. (یادداشت بخط مؤلف).

|| در تداول عوام، بندآمدن. چنانکه‌در: افتادن باران، افتادن تب، افتادن عادتی‌از سرکسی. (یادداشت بخط‌مؤلف).

— افتادن سرما؛ قطع‌شدن سرما، تمام‌شدن آن، بندآمدن آن.

— افتادن برف و باران؛ آمدن و نزول باران. (یادداشت بخط مؤلف).

۲ - قطع‌شدن برف و باران ازاضداداست.

— افتادن‌تب؛ قطع‌شدن تب، بریدن آن، افصام گساره‌شدن تب، شکستن آن. (از یادداشتهای مؤلف).

|| آویخته‌شدن؛ افکنده‌شدن، آویزان‌شدن، چنانکه پرده. (یادداشت بخط مؤلف).

|| لائق و در خور بودن. (آنندراج).

جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز
بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد.
کلیم. (بنقل آنندراج).

|| درتداول عامه‌آتش‌شدن، بصدا درآمدن، چنانکه در ترکیبات ذیل:

— افتادن‌توپ؛ دررفتن توپ بیرون‌رفتن گلوله آن.

— افتادن توپ تفنگ و غیره؛ بیرون رفتن گلوله آن در رفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| معزول‌شدن.

این باد بروت و نخوت ایدر بینی
آنروز که از عمل نیفتی بینی.

ترکیبات:

|| مبتلاشدن، (یادداشت بخط مؤلف):

جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
بدرویشی افتاد و شد شور بخت.
عنصری.

— بمخمصه افتادن؛ درمشکل‌قرارگرفتن. گرفتار مشکل‌شدن، دوچارشدن به‌مخمصه.

|| اقامت کردن، بودن، سکونت‌داشتن؛ عزلت‌گزیدن، مهاجرت‌کردن.

ازاین قوم که من سخن خواهم گفت یک دو تن زنده‌اند درگوشهٔ افتاده. (بیهقی ص ۱۷۵).

اول کسی که از عرب آواره شد بنی النظیر بودند که بشام افتادند و در آنجا مقام کردند. (قصص الانبیاء) .

|| نقض شدن، نسخ ، شکستن،بهم خوردن : بازمیان علی ومونس عبدالله بن ابراهیم المسمعی صلح کرد برآن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد ، سبکری را خوش نیامده ، گفت من این حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم صلح بازافتاد . (تاریخ سیستان) .

ترکیبات :

— باز افتادن ؛ نقض شدن ،نسخ ،شکستن ، بهم خوردن :

باز میان علی ومونس عبدالله بن ابراهیم المسمی صلح کرد برآن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد سبکری را خوش نیامد گفت : من این حرب بنفس خویش بکنم و از شمایاری نخواهم صلح بازافتاد . (تاریخ سیستان) .

|| سرزدن ، بوجودآمدن : وبسیار حدثان که از ما افتاده است . (تاریخ سیستان) .

ایزد سبب کرده اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هر مردی را از آن هزار من بدست آمد . (تاریخ سیستان) .

|| دراصطلاح منجمان ، سقوط کوکب . (ازالتفهیم) . || منجرشدن ، منتهی گشتن . (یادداشت بخط مؤلف) :

وقتی سپاهی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد و کار بجنگ افتاد . (نوروزنامه) .

|| بچشم آمدن،بنظر آمدن . (از یادداشتهای مؤلف) :

اندر نواحی دارا گرد کوههاست از نمک سپید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی و از او خوانها کنند ، نیکو افتد. (حدودالعالم) .

— صورت افتادن ؛ بتصور آمدن ، گمان رفتن ، بنظر آمدن ، تصورشدن :

چون شب درآمدی چندان آوازهاء مختلف در دادندی که صورت افتادی آسمان در زمین آن موضع درجنبش آمدند . (تاریخ طبرستان).

|| فوت شدن. (ناظم الاطباء).حذف شدن ، ساقط شدن . (یادداشت بخط مؤلف) :

و نام یعقوب لیث از خطبه افتاده بود . (تاریخ بخارا ـ نرشخی ص ۹۴) .

|| پیوستن ، متصل گردیدن . (یادداشت ـ بخط مؤلف) :

در تبت دهی است . . . و چون ازاین در بیرون شوی بحدود خان اندرافتد.(حدودالعالم). جوی یا رودی خورد بآبی کلان با جنوب وی رود خولند غونست که اندر رود کی افتد (حدودالعالم) || نقل شدن، حمل شدن (یادداشت ـ بخط مؤلف) : همهٔ چیزهای هندوستان بهتبت افتد و از تبت بشهرهای مسلمانان افتد . (حدودالعالم) . ||در معرض فروش دیده شدن (یادداشت بخط مؤلف) . در معرض فروش بودن و قرار داشتن : فمه ، شهریست [بهندوستان] خردوگوهرهای بسیار بدین جای افتد . (حدودالعالم) . وآنجاپردهٔ هندوستان وجماز هندوستان افتدبسیار . (حدودالعالم) . والات هندوستان بدین ناحیت [ناحیت ـ حدود خراسان] افتد . (حدودالعالم) . و هر چیزی که از دریای روم خیزد آنجا . [بهطرابلس] افتد . (حدودالعالم) . و هر چیزی که از مغرب خیزد و از مصرو ازروم و از اندلس آنجا بشام افتد . (حدودالعالم) || جداشدن از چیزی و بر زمین آمدن . (یادداشت بخط مؤلف)

هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند(حدودالعالم) . ||بسیارشدن. (یادداشت بخط مؤلف) : و هرکه از آن زر برگیرد و بخانه ببرد مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن بجای خود بازبرند . (حدودالعالم) .

|| مست شدن ،بیخودشدن؛ بیهوشی :

مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است .
نظامی .

|| الهام شدن ، بردل روشن شدن :

وگویند نیز که دردل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود ، در خانه برفت وآبی بردومنتظر آمدن بود .(تذکرة الاولیاء عطار) .

ترکیبات :

— افتادن در دل کسی ؛ خطور کردن ، گذشتن در دل او .

|| روان شدن ، سیر ، حرکت کردن.خسته و مجروح در پی کاروان افتاد. (گلستان).

|| تواضع کردن . (ناظم الاطباء) .

اگر زیردستی بیفتد سزاست
زبردست افتاده مرد خداست.
سعدی .

|| مقدر شدن . (یادداشت بخط مؤلف) . سرنشته شدن ، تقدیر بودن :

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد.
حافظ .

من زمسجد بخرابات نخود افتادم
اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد.
حافظ .

صوفیان جمله حریفند ونظربازولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ .

— فرجام افتادن ؛ مقدرشدن ، سرنوشت بودن . (از یادداشتهای مؤلف).

من زمسجد بخرابات نهخود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
حافظ .

|| واقع شدن . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف) . چه افتاده است ترا که دوستی مرا بدشمنی بدل کردی . (یادداشت بخط مؤلف).

زخان ومان قرابت بغربت افتادم
بماندم این جابی سازوبرگ انگشتان
ابوالعباس .

کجا بودم اکنون فتادم کجا
فردوسی .

توافتاده ای بی گمان درکمان
یکی رای پیش آرو بفکن کمان
فردوسی .

چو آواز او گوش کرد آنزمان
در افتاد برزوی اندر گمان .
فردوسی .

مشو با من ایدر بمان شادکام
نباید که جائی در افتی بدام .
فردوسی .

بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بنه عزیزاً مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش وبرانی نیفتد و خونهاریخته نشود (بیهقی ص ۱۸۶) . روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد . (بیهقی ص ۱۹۷) .

یک هجر بسرنامده هجری دگرافتاد
یک غم سپری ناشده غمی دگر آمد .
مسعودسعد .

کوکنارازپس فرح داروی بی خوابی شود
گربرافتد سایهٔ شمشیر تو برکوکنار .
فرخی .

شاه محمود که پسر مهتر ملک معظم نصیرـ الحق والدین است و چندگاه بدیدارجهان آرای او شد و او در خدمت پدر مشفق المفضل و المعنی ملازم تاچنان افتاد که بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر درمیان اوبپدر آزاری ظاهر گشت و چشم زخم افتاد و شاه معظم رکن الدین محمودبخشم رفت .(تاریخ سیستان) و تعصب افتاد بسیستان اندر این روزگار میان فریقین . (تاریخ سیستان).

آخرصلح افتاد برهشتصد هزار درم . (تاریخ سیستان) .

باز میان سلیمان و هناوی السری حرب افتاد . (تاریخ سیستان).

و بعد از وی نسل این .... منقطع شد و پادشاهی ببنی عم او افتاد . (فارسنامهٔ ابن ـ

ـالبلخی) . پس پادشاهی بکیانیان افتاد.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۳۹).
ماین شهرکی است در میان کوهستان‌افتاده در زیر گریوهٔ و سرراهست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳). وچون‌فتنه‌محمدالامین و قتل وافساد افتاد جمله جرایددر غارت‌بردند (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۰) . و آواره شدند (شبانکارگان) و بشبانی‌وگوسپندداری افتادند (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱٦٤).

ایدل منشین که کار افتاد
عشقی نه باختیار افتاد .
(ازسندبادنامهٔ ص ۱٤۰).

لکن چکنم چون کار افتاد ، گنده‌پیر گفت دل بجای آر و گوش هوش بمن‌دار.
(سندبادنامه ص ۲۰۷) .

[illegible] و آشنا اندر آن جام باده
[illegible]
[illegible]

چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه‌دستوری خواهند تا آگه کند بحکم آن داوری .
([illegible]).

جهانیان از او برنج افتادند .
(نوروزنامه).

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاو فتاداین ذره را باچون‌توخورشیدالتقا.
خاقانی .

بباید دانست که آماس گرم در سپرز کمتر افتد و اگر افتد بیشتری خونی‌بود، صفرائی کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و [illegible] بسیارافتد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). [illegible]

است . (مجمل‌التواریخ). وبآخرعهدنعمان بن منذر را بکشت و حرب ذی قار افتاد و عرب بنام پیغمبر(ص)برعجم نصرت‌یافتند . (مجمل‌التواریخ).

فراغم ده زکار این جهانی
چوافتد کار باتو خود توانی.
نظامی .

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بعذر [illegible]
نظامی .

میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد .
(گلستان) .

چوسالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری .
سعدی .

جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی‌داند
شکسته استخوان داند بهای مومیائی را .
حافظ .

آهی از عشق تو رسوا شد و ازپا افتاد
کم بدین نوع ترا عاشق رسوا افتاد .
آهی (بنقل آنندراج) .

ترکیبات :
— اختیار افتادن ؛ اختیار کردن،برگزیدن واقع شدن اختیار : حال وی بگفت وآنگاه باز نمود که اختیار ما برتو می‌افتد.(بیهقی ص۱۳۹۵)و در شغل‌عرض‌اختیارسلطان‌برتو افتاده است . (بیهقی).
— اعتماد افتادن بر ، اعتماد واقع‌شدن‌بر، موردِ اعتماد قرار گرفتن : درروزگار امیر عبدالرشید از جمله همهٔ معتمدان‌وخدمتکاران اعتماد برِوی افتاد . (بیهقی) .
— انتقال أفتادن ؛ رویدادن انتقال وواقع شدن آن،رحلت کردن‌ازدنیا:ایزد ... تقدیر [illegible] (بیهقی).
— [illegible] ؛ در رنج واقع شدن ، (یادداشت مؤلف) .
— [illegible] واقع‌شدن در آن. (یادداشت بخط مؤلف).
— [illegible] واقع شدن در آن . (یادداشت مؤلف).
— بجرت افتادن ؛ [illegible] در جرت واقع شدن .
— بچرخ افتادن ؛ بگردش در آمدن ، در گردش واقع شدن .
— بچنگ افتادن ؛ گیر آمدن ، دستگیر شدن . واقع شدن در چنگ .
— [illegible] افتادن کشتی ؛ [illegible] واقع شدن در اراضی [illegible] .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بحرج افتادن ؛ در حرج واقع شدن.
— بخیال افتادن ؛ خیال کردن ، در فکر واقع شدن .

— بدوسر افتادن ؛ در دردسرواقع شدن ، دوچار مشکل شدن.
— بزحمت افتادن ؛ در زحمت واقع‌شدن. (یادداشت مؤلف) .
— بسرای‌افتادن ؛ بسرای‌واقع‌شدن،بسرای‌قرار گرفتن و رسیدن : ازابتدای کودکی‌تاآنگاه که بسرای البتکین افتاد ... من نیز تا آخر عمرش ... (بیهقی) .
— به شک افتادن ؛ در شک واقع شدن ، عارض شدن‌شک .
(یادداشت مؤلف) .
— بطمع افتادن ؛ در طمع واقع شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بطور افتادن مرغ وماهی ؛ دردام‌گرفتار شدن ، واقع شدن در دام
— بعذاب افتادن ؛ درعذاب واقع شدن .
(یادداشت مؤلف)
— بغربت افتادن ؛ در غربت واقع شدن .
(یادداشت مؤلف).
— بغریبی افتادن ؛ در غریبی واقع شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بکشمکش افتادن ؛ درکشمکش واقع شدن ،گرفتاری پیداکردن .
— پرت افتادن ؛ چنانکه : خانه شما پرت افتاده است ، دور قرار گرفتن ، دور واقع شدن .
— پس افتادن؛ عقب ماندن ، در عقب‌واقع شدن .
— تک افتادن ، تنها واقع شدن .
(یادداشت مؤلف) .
— تنزل افتادن ؛ واقع شدن تنزل ، تنزل پدید آمدن وحادث‌گشتن ؛ بابسیار تنزلات که افتاد آن رسوم و آثار ستوده ... هیچ جای نیست (بیهقی) .
— حرب افتادن ؛ جنگ شدن ، حرب واقع شدن :
پس میان سلیمان وهناوی المری حرب افتاد (تاریخ سیستان) .
— در حیلت افتادن؛ در حیلت واقع شدن، [illegible] (بیهقی ص ۲۳۵).
— در شبهت افتادن ؛ درشبهه واقع شدن، درشک قرار گرفتن :
[illegible] درشبهت افتاده اند
که صاحب دوقرنش لقب داده‌اند.
نظامی .
— درکمند افتادن ؛ درکمند واقع شدن ، گرفتار شدن ، شکار شدن :
هرکرا [illegible] عیش می افتد زه‌نی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری.
سعدی .

— در میان افتادن ؛ واقع شدن در میان ، دروسط قرارگرفتن :
وی درمیان دو دشمن بزرگ افتاده است و هردو از ... (بیهقی).

— دیدار بقیامت افتادن ؛ کنایه از مردن ، دیدار بقیامت واقع شدن . دیداررروی ندادن:
من رفتم سوی هرات و چنان گمان می‌برم که دیدار ما باتو وباخانیان بقیامت افتاد .
(بیهقی) .

— سر لج افتادن ؛ لج پیداکردن . درلج واقع شدن .

— صلح افتادن ؛ صلح واقع شدن ، روی دادن وپدید آمدن صلح :
روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد . (بیهقی ص ۱۹۷) .
آخر صلح افتاد بر هشتصد هزار درم .
(تاریخ سیستان) .
معلوم شدکه از طرف او هم میلی هست این بیتها بفرستادم وصلح افتاد (گلستان‌سعدی).

— عقد افتادن ، واقع شدن عقد ، عقدبسته شدن : دوستی مؤکدگشت‌وعقد وعهد افتاد.
(بیهقی ص ۶۸۶) .

— عهد افتادن ، واقع شدن آن .

— فترت افتادن ؛ فترت واقع شدن ، و فترت پدید آمدن وحادث شدن :
آنجا فترت‌ها‌افتاده است. (بیهقی‌ص۳۹۸).
وعلی تکین‌راکه همسایه است و درین فترات که افتاد بادی درسر کرده است . (بیهقی) .

— کار افتادن ؛ پیش آمدکردن ، کاررخ دادن ، واقع شدن‌کار . پیش آمد شدن :
اگر بینی آن‌معجون مارا بیاموز تااگر کسی از یاران مارا کاری افتد و چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید .
(بیهقی ص ۳۴۱) .
دلم‌گواهی میداد که گفتن‌کاری افتاده است.
(بیهقی) . پس اور بدیدند گفتند مارا چنین کاری افتاده است احوال باوی بگفتند .
(قصص الانبیاء ص ۱۵۸) .

باروی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه‌کارها بمردم افتد .
کمال‌اسماعیل.

مشو خامش چو کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی زخواری.
نظامی .

کوشیدن ما کجا کند سود
کاین‌کار فتاده بودنی بود .
نظامی .

گذرکرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتادکار.
سعدی .

— لرزه در افتادن ؛ در لرزه واقع شدن ، لرزه‌گرفتن ، عارض شدن لرزه .

لرزه در افتاد بمن بر چوبید
روی خجل‌گشته ودل ناامید .
نظامی .

— مطبوع افتادن ؛ مورد پسندواقع شدن.
(از یادداشتهای مؤلف) .

— مناظره افتادن؛ مناظره‌رویدادن ،مباحثه واقع شدن :
عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازملاحده.
(گلستان) .

— نادره افتادن؛ نادره واقع شدن :بندرت رویدادن :
بوبکر حصیری‌را در این روزها نادره‌افتاد وخطا بر دست وی رفت . (بیهقی).

— نشاط‌افتادن ؛ نشاط رویدادن، انبساط واقع شدن :
چون نشاط افتدکه عهد وعقد بسته آید ... قاضی‌شرائط‌آنرا بتمامی بجای‌آرد.(بیهقی).
|| شدن چنانکه گویند چه افتاده یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین‌شد. (آنندراج) .
(انجمن آراء ناصری) . آمدن .گردیدن ، گشتن . (از یادداشتهای مؤلف) :

خداوندم همی خواندی چه افتاد
که اکنون بنده نپسندی‌وچاکر.
عمق (بنقل آنندراج) .

بهرام آنگهی‌که بخشم افتی
برگاه‌او رمزد در فشانی .
دقیقی .

سر نیزه و گرز خم داده بود
همه دشت پرکشته افتاده بود.
فردوسی .

و دیگر چو بیمار افتد کسی
در آن دردمندی بماند بسی .
گرشاسبنامه .

زمین تا بجائی نیفتد مغاک
دگرجای‌بالا نگیرد ز خاک.
گرشاسبنامه .

که‌گر بینمش چهره و افتد خوشم
کمان را بانگشت کوچک‌ کشم .
گرشاسب‌نامه .

تا روز یکشنبه‌برابر افتادند هردو سپاه.
(تاریخ سیستان) .
سپاه امیر طاهر و امیر خلف بلب هیرمند .
هردو برابر افتادند . (تاریخ سیستان) .
شکل وارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتادست کی‌قسمت حدود شرقی وغربی وشمالی وجنوبی برچهار رکن می افتد ... و در شکل پارس‌کی برزده شده است تأمل افتد تحقیق این‌معنی معلوم‌گردد . (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۰ - ۱۲۱) قرار بدان افتاد کی تاج میان دو شیربنهند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷) . واین سوار را شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزهٔ بر سینهٔ او زد و بکشت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴) .
تاآنگاه‌کی صافی شد وخرابی وخلل‌کی‌راه یافته بود بروزگار تلافی افتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰) . و تا از کار دین فارغ‌نیفتد بهیچ کار دیگرالتفات‌نتوان‌کردن.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) .
این مقدمات از بهر آن‌تقریرافتاد تا پادشاه تعجیل‌را ... بسیرت مرضیه وعادت حمیده خود راه ندهد . (سند بادنامه ص ۱۵۴) .
و بردهٔ خزری‌که سلیمانی افتد بیشتر ازاینجا [از ناحیت بجناک] خزربشد . (حدود العالم) . نام آن بودکه تو بهنر برخویشتن نهی ، تا از نام زید وجعفر عم وخال باستاد فاضل وفقیه وحکیم افتی .
(منتخب قابوسنامه ص۲۸) مردم راگمان افتادکه وی بهتر گشت از دیوانگی .
(نوروزنامه) .
وثفلی همچون دردی روغن زیت باسهال‌دفع افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تا برآخر اسیر افتاد و پیش ضحاک آوردند . (مجمل التواریخ) وسرخاب اسیر افتاد بقلعهٔ تکریت باز داشتند . (مجمل التواریخ).
خدایتعالی را بدان نام بخوانیم‌ومارا اجابت افتد . (مجمل التواریخ) . و هرمرد از بزرگان عرب بااو حرب کردندواسیرافتادند.
(مجمل التواریخ) .
ناگاه خبروفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که چگونه‌افتاد.
(ترجمه یمینی ص ۴۰۴) .

هیچ افتدت آخر که ببیچارگی‌من
رحم‌آری وبر کاهش جانم نفزائی.
خاقانی. (بنقل آنندراج) .

کار من اگر چنین بد افتاد
اینکار مرا نه از خود افتاد .
نظامی .

کوشیدن ما کجا کند سود
کین‌کار فتاده بودنی بود.
نظامی .

بعذری‌کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه .
نظامی .

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی‌بجای .
نظامی .

دعاکردم‌که یارب العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یاجان او بردار یا جان من،درحق او اجابت افتاد . (تذکرة الاولیاء عطار) .

گوش آن‌کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال .
مولوی .

نیفتاده در دست دشمن اسیر
سعدی .

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیارافتاد.
(گلستان) .

زاهدرا این سخن قبول نیفتاد . (گلستان) .
وهرگاه که درآن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد . (کلیله ودمنه) .

صالح وطالح متاع خویش نمودند
تاچه قبول افتد وچه درنظر آید .
حافظ .

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد .
حافظ .

ترکیبات :

— اجابت افتادن ؛ قبول شدن ، اجابت گردیدن .
دعاکردم که یارب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یاجان او بردار یا جان من در حق او اجابت افتاد . (تذکرة الاولیاء).

— از اعتبار افتادن ؛ بی ارزش شدن ، بی قیمت ومقدارگردیدن .

— از پا افتادن ؛ ناتوان شدن ، شکسته گردیدن ، عاجز ماندن .

— از پای افتادن ؛ عاجز شدن ، مقوط کردن ، برپای بند نشدن :

گهی ازپای می‌افتاد چون مست
گه ازبیداد میزد دست بردست.
نظامی .

بدان آمد که صد بار افتد از پای
بصنعت خویشتن میداشت بر پای .
نظامی .

— از پرده افتادن ؛ بی ارج شدن . از کار افتادن ، مقام خود را ازدست دادن :
اگر امیر بیند در این فرمانی دهد . تا بسیار خلق ازایشان که از پرده‌بیفتاده‌اند ومضروب گشته‌اند بنوا شوند . (بیهقی ص ۳۷) .

— ازپر و پا افتادن؛ سخت مانده شدن از بسیاری حمل چیزهای ثقیل یارفتن و غیره ، ازپا افتادن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ازجاه افتادن ؛ از دست دادن مقام ، خوار شدن :

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم .
سعدی .

— از دولت افتادن ؛ بدبخت شدن ، از دست دادن بخت ودولت .

— از دهن افتادن طعامی ؛ سرد شدن آن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— از زبان افتادن ؛ خاموش شدن،ساکت گردیدن :

— از شمار افتادن ؛بحساب نیامدن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ازقلم افتادن ؛ سهو شدن، ثبت نشدن، نوشته نشدن .

— از کار افتادن ؛ باطل شدن ، بی‌کار گردیدن ؛ ازکار واماندن :
(یادداشت بخط مؤلف) .

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت کار .
نظامی .

جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار حکمهای کردگار .
مولوی .

— ازکمر افتادن ؛کنایه ازناتوان شدن ، عاجز شدن ، شکسته‌گردیدن :

هان تالب شیرین نستانند دلت از دست
کانکه ازغم اوکوه گرفت ازکمر افتاد.
سعدی .

—ازنظر افتادن؛ بی‌مقدار شدن، بی‌ارزش شدن :

نیکم نظر افتاد برآن منظر مطبوع
کاول‌نظرم‌هرچه وجود ازنظرافتاد .
سعدی .

— اسیر افتادن ؛ اسیر شدن . (یادداشت - بخط مؤلف) :

— باخود افتادن؛ باخود شدن ، خردمند بودن :
چون مرد افتد باخرد تمام ، وقوت خشم و قوت آ رزو بروی چیره گردند قوت خود منهزم‌گردد . (بیهقی) .

— به برق افتادن ؛ برق گرفتن ، گرفتار برق شدن :

— به‌تلواسه افتادن؛ نگران شدن،مضطرب گردیدن .

— بجایگاه افتادن ؛ مؤثر شدن ، با اثر گشتن ، تأثیرکردن :
هرچه درخشم فرمان دهم آنرا امضانکنند . تادر این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعانرا سخن بجایگاه افتد . (بیهقی) .

— بحال احتضار افتادن ؛ محتضر شدن ، نزدیک بمرگ شدن .

— بحیرت افتادن ؛ حیرت زده شدن ، متحیرگردیدن .

— بدرافتادن ؛ آشکار شدن،روشن شدن ، بیرون افتادن ، (یادداشت بخط مؤلف).

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وآن رازکه دردل به نهفتم بدر افتاد
حافظ .

— بدگهر افتادن ؛ بدسرشت گردیدن ، بد طینت بودن :

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
باطینت اصلی چه کند بدگهر افتاد .
حافظ .

— برابر افتادن ؛ یکسان شدن ، هموزن شدن ، در حد هم بودن :
هرمردکه .... این سه قوت‌را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی‌راست آنمردرا فاضل ... خواندن رواست .
(بیهقی) .

— بروغن افتادن طعام ؛ باجوشیدن آب‌آن تمام شدن وروغن باقی ماندن .
(یادداشت بخط مؤلف) .

— برون افتادن ؛ خارج شدن ، آشکار شدن :

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد ازآن هم‌تک سواران.
نظامی .

— برونق افتادن ؛ رونق یافتن ، با رونق شدن :

— بکو چگه‌افتادن؛ متحیر شدن، درماندن سرگردان بودن (یادداشت بخطمؤلف) .
من نیز بکو چگه فتادم .
نظامی .

— به لَه لَه افتادن ؛ چنانکه سگ تشنه، بضیق وخناق افتادن ، تنگ نفس شدن .

— بموقع‌افتادن؛ مناسب بودن ، مؤثرشدن:
وعلی دندان مزدی بسزاداد وسولرا وبخانه باز فرستاد وآن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد . (بیهقی ص ۲۹۳) .

— بی‌خبر افتادن ؛ بیهوش شدن ، غافل گردیدن :

باهرکه خبرگفتم از او صاف جمالش
مشتاق چنان شد که‌چو من بیخبرافتاد.
سعدی .

— پته روی آب افتادن ؛ آشکار شدن سِرّ کسی .

— پرده افتادن؛ عوض‌شدن سن ، تمام‌شدن یکقسمت از نمایش .

— پرده برافتادن؛ ازمیان رفتن‌پرده، زائل شدن آن .

زانگه که برآن صورت خوبم نظرافتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد .
سعدی .

— تحریر افتادن ؛ نوشته شدن ، تحریر گشتن :
تابدین غایت که این کتاب تحریر افتاد .
(مجمل التواریخ) .

— تغییر افتادن ؛ دگرگون شدن ، تغییر رویدادن :
تامادام که طعام فراخ میداشت ملک او برقرار بود چون‌تغییر پدید آمد در ملک‌نیز تغییر افتاد . (قصص الانبیاء ص ۱۰۶).

— جنگ افتادن ؛ جنگ شدن .

— چپ افتادن باکسی ؛ مخالف شدن با او ، ضد شدن ، دشمن‌گردیدن .

— چین افتادن درچیزی ؛ چنانکه‌چین در جامه؛درابرو ، در پوست وجزآن؛ چروک شدن ، چین دار شدن .
(یادداشت بخط مؤلف).

— حیض افتادن ؛ حیض شدن ، قاعده شدن، حایض شدن . المرک ؛ حیض‌افتادن زن را . (احمدبن علی بیهقی) .

— حیض افتادن زنی ؛ قاعده شدن او ، خون حیض دیدن زن .

— در برابر افتادن ؛ برابر شدن ، مقابل شدن ، روبروگردیدن :

. ... ایشان در برابر امیر افتادند .
(بیهقی ص ۱۱۲) .
— درمقابل افتادن ؛ رو برو شدن، مقابل شدن ، برابر فراز آمدن :
— سوار از مبارزان ایشان در مقابل امیر افتادند، امیر دریابید . (بیهقی) .
— درنگ افتادن ؛ درنگ شدن ، تأخیر شدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
درنگ ازبهر آن افتاد در راه
که تا ازشغلها فارغ شودشاه .
نظامی .
— درهم افتادن ؛ یکی شدن ، متحد شدن، دوستی پیدا شدن . (یادداشت بخط مؤلف).
دلی را بادلی چون در هم افتد
همی آوازهٔ در عالم افتد .
(سند بادنامه) .
— دمادم افتادم [دَ دَ] ؛ پیوسته شدن ، متوالی گردیدن ، پشت سرم واقع شدن :
چون آه . . . دمادم افتد
سوز دل من در انجمم افتد .
کمال اسماعیل
— رای افتادن ؛ رای شدن همعقیده شدن
چو یاره دست بوس رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد .
نظامی .
— زیرک افتادن ؛ باهوش بودن ، باهوش گردیدن :
زر هم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتدبهیچ دامی .
حافظ .
— سر افتادن ؛ ملتفت شدن ، متوجه‌شدن دریافتن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— صعب افتادن ؛ مشکل شدن ، سخت شدن .
— طاقباز افتادن ؛ به پشت خوابیدن ، دراز کشیدن برپشت .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— عقل بسر کسی افتادن ؛ بعقل آمدن ، بعقل شدن ، خردمند گردیدن :
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند
بیچاره فرو ماند چو عقلش بسرافتاد.
سعدی .
— به غار وغور افتادن شکم ؛ صداکردن رودها بر اثر گرسنگی . گرسنه شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— غش افتادن ؛ غش کردن ، بیهوش‌شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— غشی افتادن کسی را ؛ بیهوشی عارض شدن اورا .
— فلج افتاد ؛ فلج شدن .
— قبول افتادن ؛ پذیرفته شدن. قبول گردیدن
بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه .
نظامی .
صالح وطالح متاع خویش نمودند
تاچه قبول افتد چه در نظر آید .
سعدی .
— کارگر افتادن ؛ اثر کردن ، بااثرشدن مؤثر شدن :
تیری رسیده بود خوارزمشاهرا و کارگر افتاده . (بیهقی ص ۳۵۲) .
— کاری افتادن؛ مؤثر شدن، بااثرگردیدن
هرچند بدرگاه نیامد اما باری بامخالفی یکی نشود و شری نانگیزد ..... سخن من بشود وکاری افتد . گفت سخت صواب آمد .
(بیهقی) .
— کیس افتادن در جامه ؛ چروک شدن لباس ، نا متناسب شدن آن .
(یادداشت بخطمؤلف) .
— کین افتادن؛ دشمنی رویدادن، نامهربان شدن :
من ندانم ترا بدین سختی
بامن مهربان چه کین‌افتاد.
عطار .
— گرم افتادن ؛ یا گرم اوفتادن : رایج شدن ، رونق یافتن .
(یادداشت بخطمؤلف) .
— گود افتادن ؛ چنانکه چشمان بیماری از لاغری ؛گود شدن ، فرورفتن .
(یادداشت بخط مؤلف).
— گیر افتادن ؛ گرفتار شدن .
(یادداشت‌بخطمؤلف) .
— لج افتادن باکسی ؛ مخالف شدن بااو دشمن شدن باوی .
(یادداشت‌بخطمؤلف) .
— مسموع افتادن ؛ قبول شدن . پذیرفته گردیدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
هروقتی که گفتی من‌سلیمانم‌استخفافی‌کردندی وقول او مسموع نیفتادی .
(قصص الانبیاء ص ۱۶۸) .
— ملحوظ افتادن ؛ ملاحظه شدن ، دیده شدن . (از یادداشتهای مؤلف) .
— نشست و خاست افتادن ؛ هم صحبت شدن ، وملاقات‌کردن :
بوصادق‌را نشست وخاست افتاد باقاضی بلخ ابوالعباس . (بیهقی) .
— نقل افتادن ؛ نقل شدن : از او نقل‌افتاد که علی رؤس الملاء بر مخاصمت ابوعلی ندامتی می نمود .
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۷) .
— نیک افتادن؛ نیک شدن، خوب بودن.
(از یادداشت‌های بخط مؤلف) .
نگوید دوستم ور خود نباشد
مرا نیک افتد اورا بد نباشد.
نظامی .
— نیکو افتادن؛ نیکو شدن، نکوگردیدن
— یک‌کله افتادن ؛ چنانکه تب داری : تب‌کرد ویک‌کله‌افتاد . یکباره مبتلاشدن، دفعةً تب‌دار یابیمار شدن .
(از یادداشت‌های بخط مؤلف) .
|| خوابیدن .
ترکیبات :
— برو در افتادن ؛ دمر شدن ؛
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بر روی افتادن ، یا برقفا افتادن ، انسداح ، تدلث ، (منتهی‌الارب) . انبطاح. (مصادر زوزنی) .
|| حمله بردن، هجوم‌کردن، فرو رفتن‌در:
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
چنان کاندرافتد بگلبرگ باد .
فردوسی .
وین سپاه بی‌کران بریکدگر
او فتاده چون سگان اندر عظام .
ناصرخسرو .
خسرو پرسید موجب دیرآمدن چیست،گفت می‌آمدم دزدان برمن افتادندوجامهٔ من‌ببردند. (مرزبان‌نامه).
وخداوند مانیا ... خوی ددان‌گیرد ، هرچه یابد بشکند وبدرد و همیشه قصد آن می‌کند که در مردم افتد چنانکه خوی ددان‌باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
قرمطیان دربادیه بر کل‌الهبیره برحاج‌افتادند ومال ونعمت وزنان مسلمانان بغارت‌بردند. (مجمل التواریخ) .
پادشاهی از حمیریمن کعبه‌را پوشش فرستاد در راه قومی ...... برایشان افتادند و همه را بکشتند و آن کسوتها بستدند . (مجمل - التواریخ) . قرمطیان درکوفه شدند .... ومال پادشاه ونفقه وذخیرهٔ حاج برداشتند و ازآنجا برابن ابی السباح افتادند گرفتار شد ولشکرش بسیار درآب غرقه شدند. (مجمل- التواریخ) .
بهست ازدد انسان صاحب خرد
نه انسان‌که درمردم افتد چودد.
سعدی .
— برهم افتادن ؛ بیکدیگر حمله بردن ، نزاع‌کردن :
دشنام وسقط گفت و برهم افتادند وفتنه و آشوب برخاست . (گلستان) .
— بیک دیگر افتادن ؛ حمله کردن بیکدیگر، روی آوردن بهمدیگر .

چو بد مستان بلشکرگه در افتاد
وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد .
نظامی .

— در خویشتن افتادن ؛ بخود حمله کردن و بدگفتن .
سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد .
(بیهقی ص ٦١٧) .

— در مردم افتادن ؛ بدگفتن بمردم و حمله کردن بآنها :
سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد .
(بیهقی ص ٦١٧) .

— گمان افتادن ؛ گمان کردن ، گمان بردن گمان داشتن :
ماراگمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم صد هزار یقین در گمان ماست .
خاقانی .

— گمان افتادن کسی را که ؛ احتمال دادن او چیزیرا .

|| اطلاق شدن ، منتشر شدن ، پیچیدن ، شهرت یافتن ، عام شدن ، پراکنده شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
خبر افتاد . همهمه در میان مردم افتاد .
(یادداشت بخط مؤلف) .
ونیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و اورا تباه گردانید . (بیهقی ص ۲۲۲) .
کارهای جهان بکام تو گشت
گفتگوی تو در جهان افتاد .
فرخی .
بانگ بشهر اندر افتاد که ...
(تاریخ سیستان) .
وچون خبر این حادثه بپارس افتاد مردم کورهٔ شاپور خواست و کازرون سر برآوردند .
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱٦) .
مرگ در مردان بنی اسرائیل افتاد و بسیاری بمرد . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .
در مدینه وبا افتاده بود . (نوروزنامه) .
عمر دست ابوبکر کشید و دست بردست اوزد وباواو بیعت کرد . خبر در مدینه افتاد و همه روی بدانجا نهادند . (تجارب السلف) .
اراجیفی می افتد که زمان شده است که بنات این قوم را بجماعتی نامزد کرده آید .
(جوینی) .
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بر دیدهٔ دیده بر کرد دوش .
سعدی .
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را .
سعدی .
تو باده برگرفته و وز دست مطربانت
افتاده نالهٔ بم وزیر اندر آسمان .
سوزنی .

ترکیبات :

— افتادن بر ؛ اطلاق شدن بر ، گفته شدن بر . (از یادداشت بخط مؤلف) .
وچنان نیست که نام دراز بر بعدی افتد و بر دیگران نتواند افتادن ولکن این نامها باضافت نهاده اند هرگه که یکی را ازآن بعدها طول نام آن دیگری .... عرض نام شود .
(التفهیم بیرونی) .

— آواز افتادن ؛ صدا بلند شدن ، منتشر وشایع شدن آواز .
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید واگر آوازی افتد دل از خویشتن نبرید . (بیهقی) .

— آوازه افتادن ؛ منتشر شدن آوازه ، شهرت یافتن . شهرت پیدا کردن که .
(از یادداشتهای مؤلف) .

— بدر افتادن ؛ آشکار شدن ، پیدا شدن ، مشهور و شایع گشتن :
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ماهیچ نگفتیم و حکایت بدرافتاد .
سعدی .

— بدنام افتادن ؛ بدنام شدن ، شهره شدن ببد نامی :
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد .
حافظ .

— بدهنها افتادن ؛ بزبانها افتادن ، شهرت یافتن ، شیوع یافتن .
(از یادداشتهای مؤلف) .

— بزبانها افتادن ؛ منتشر شدن ، اشاعه یافتن ، شهرت یافتن .
(یادداشت بخط مؤلف) .

— پت [پ َ] افتادن ؛ کرم افتادن . شایع شدن کرم . (یادداشت مؤلف) .
بید افتادن .

— خبر افتادن ؛ خبر شایع شدن ، منتشر شدن خبر .
خبر مرگ گوشاگوش افتاد . (بیهقی ص ۳۵۷) . و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش . (بیهقی ص ۳۵۷) و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا نخواهند برد . (بیهقی) .

— درافتادن ؛ رویدادن ، پیش آمدن ، شایع شدن :
یکروز بهراة بودیم مهمی بزرگ درشب در افتاد . (بیهقی ص ۳۳٦) .
خشکسالی باسکندریه درافتاد ودرهای آسمان برزمین بسته . (گلستان) .

— دردهنها افتادن ؛ مشهور شدن ، زبانزد گردیدن .

— درعالم افتادن ؛ مشهور جهان شدن ، شهرت یافتن ، منتشرشدن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .

دلی را بادلی چون درهم افتد
همی آوازهٔ درعالم افتد .
(سند باد نامه) .

— شپشه افتادن ؛ شایع شدن شپشه ، منتشر شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— طاعون افتادن ؛ شایع شدن طاعون و منتشرشدن آن . (از یادداشتهای مؤلف) .

— فتنه افتادن ؛ برپا شدن فتنه ، منتشر شدن فتنه وشایع شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) .
بازبسیستان فتنه افتاد . (تاریخ سیستان) .
وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هرکس ازگوشهٔ فرارفتند .
سعدی .

— قحط افتادن ؛ قحط شایع شدن ، منتشر شدن قحط :
ونیز گویند که در بنی اسرائیل سخط قحط افتاد وخلق درماندند . (قصص الانبیاء ص ۱۳۰) .
ومن میدانم که قحط بسبب گناه شما افتاده است . (قصص الانبیاء ص ۱۳۰) .

— قحطی افتادن ؛ پدید شدن قحطی وشایع شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) :
قحطی افتاد ازپی منع زکوة
وززنا افتد وبا اندرجهات .

— گفتگوی افتادن ؛ شایع شدن گفتگو ، منتشرشدن سخن :
چوافتاد درلشکر این گفتگو
میان بست هریک بدین جستجو .
نظامی .

— ناخوشی افتادن درجائی ؛ شایع شدن ناخوشی درآنجا ومنتشرشدن آن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .

— وبا افتادن ؛ شیوع یافتن وبا ، منتشر شدن آن (یادداشهای مؤلف) .
وبا افتادن درجائی . منتشرشدن وبا درآنجا وشایع گردیدن آن . (یادد شتهای مؤلف) .

— هزاهزافتادن ؛ جنبش وحرکت افتادن . هزاهز درعراق افتاده است . (بیهقی ص ۳٦۷) .
هزاهزدرسرای افتاد وخیلتاش میرفت تا بدر آنخانه . (بیهقی) .

|| کردن ، نمودن ، کرده شدن :
بخت النصررا هوس افتاد وخط بیاموخت و پیش وزیرسلطان ملازم بود .
(قصص الانبیاء) .
و آن قصبه را نیزبستد وچند روز درآنجا مقام افتاد وازآنجالشکر برگرفت وبسنگان رفت . (تاریخ سیستان) .
آخربرآن جمله اتفاق فتاد که مردمان ...
(ازتاریخ سیستان) .

ترکیبات :

— افتادن برپای کسی ؛ خم شدن وپای او بوسیدن ، برابرپای اوسجده کردن :
(ازیاد اشتهای مؤلف) :

جوانی بوده بربالای او
قائم افتاد آن زمان برپای او .
عطار .

— آب افتادن دهان ؛ کنایه از میل پیدا کردن ، رغبت کردن .
— تا افتادن ؛ ملاقات کردن ، تلاقی . . . :
جتماع ماه بود امروز واستقبال بخت
کو فتاداین ذره را باچون توخورشیدالتقا.
خاقانی .

— به التماس افتادن ؛ التماس کردن ،
— بعجز،بلابه افتادن؛بعجزوزاری‌درآمدن، التماس کردن .
— بجمع وجورافتادن؛ جمع وجور کردن
— بچانه افتادن ؛ پرحرفی کردن
— بحرکت افتادن ؛ حرکت کردن .
— بخاک افتادن ؛ بسجده افتادن ، سجده کردن . (یادداشت مؤلف) .
— بدست وپا افتادن ؛ تقلا کردن ، چاره جوئی کردن .
— بدور افتادن ؛ بگردش‌درآمدن، گردش کردن .
— براه افتادن ؛ راه رفتن ، حرکت کردن ، سیر کردن.(ازیادداشتهای مؤلف).
— بزانو افتادن ؛ تواضع کردن،کرنش کردن .
— بسجده افتادن ؛ بخاک افتادن، سربخاک گذاشتن ، سجده‌کردن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
بکارافتادن ، کارکردن . شروع کردن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بلابه افتادن ؛ التماس کردن .
— به هن هن‌افتادن ؛ هن هن کردن.
— بهوس افتادن ؛ میل پیدا کردن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— چشم افتادن ؛ دیدن ، نظر کردن ، نگه کردن :
چشم مسافرکه برجمال توافتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت .
سعدی .

— خود افتادن؛ باختیار کردن ، با اراده کردن :
من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد .
حافظ .

— درافتادن ؛ اختلاط پیدا کردن؛ آمیزش کردن :
حکیمی که باجهال درافتد بایدکه عزت توقع ندارد . (گلستان) .
من اول روزدانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهادباید شست‌دست‌ازجان‌شیرینم.
سعدی .

— درافتادن با ، نزاع کردن با ، درگیر گردیدن با . (یادداشت مؤلف) .
— درپای کسی افتادن ؛ التماس کردن از او،بخواری خواهش کردن از کسی :
چویاره دست بوس رایش افتاد
چوخلخال زراندرپایش افتاد .
نظامی .

میندازدرپای کار کسی
که افتدکه درپایش افتی بسی.
بوستان .

بپایش درافتاد وپوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود .
سعدی .

بزیر آمد ازغرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سربرزمین .
سعدی .

— درپوستین افتادن ، کنایه ازعیب جوئی وبدگوئی کردن است .
سفله چون بهنربا کسی برنیاید بجنبش در پوستین افتد . (گلستان) .
— درپی کسی افتادن ؛ عقب کسی رفتن . تعقیب کردن کسی را .
آید همه روزه سرگشاده
سگ درپی اوبسی فتاده .
نظامی .

— درغلط‌افتادن؛خطاکردن‌اشتباه، کردن، به غلط واقع شدن .
امیر در بزرگ غلط افتاده وپنداشته است که ناحیت ومردم این براینجمله است که دید . (بیهقی) .
چون مرد . . . قوت خشم وقوت آرزو بروی چیره‌گردند قوت خرد منهزم گردد.. ناچارآنکس درغلط افتد . (بیهقی) .
— درهم افتادن ؛ نزاع کردن .
انصاف درهم افتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم . (گلستان) .
— راه افتادن؛ حرکت کردن، سیر کردن. (ازیادداشتهای مؤلف) .
— راه افتادن ؛ گذراتادن، عبور کردن، عبور واقع شدن :
— عقب کسی‌افتادن ؛ دنبال‌کردن کسی‌را، تعقیب کردن کسی‌را، درپی اوافتادن .
— لچ افتادن‌جراحت یاقرحه؛ چرک کردن آن. (ازیادداشتهای مؤلف) .
— مقام افتادن؛مقام‌کردن،اقامت‌نمودن، محل اقامت شدن :
وآن قصبه را نیزبستد وچند روز درآنجا مقام افتاد وازآنجا لشکر برگرفت وبسنگان رفت . (تاریخ سیستان) .
خوش آمد بابتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا .
نظامی .

— ملاقات افتادن ؛ دیدار کردن، ملاقات ـ رویدادن :
جوانی چست لطیف وخندان درحلقهٔ عشرت مابود . . . روزگاری‌برآمدکه اتفاق‌ملاقات نیفتاد . (گلستان) .
|| سقط شدن ، چنانکه درجنین .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
چوشب تیره شدداروئی خورد زن
بیفتاد از اوبچهٔ اهرمن .
فردوسی .

ترکیبات :
— افتادن بچه ، سقط شدن آن .
(یادداشتهای مؤلف) .
— افتادن بچهٔ نا تمام از شکم مادر ؛ سقوط ، مسقط [مَ قَ] . (از یادداشتهای مؤلف). آمدن بچه پیش ازوقت خود .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— افتادن دندا ؛ ساقط شدن آن .
— بچه افتادن ؛ سقوط کردن بچه ، سقط شدن آن .
— بچه‌کسی افتادن ؛ آمدن بچه ازشکم مادرپیش ازوقت طبیعی خود .
(یادداشت بخط مؤلف) .
|| میسربودن ، پیش آمدن ، ممکن شدن . امکان یافتن . (ازیادداشتهای مولف) :
وایشان [غوریان] بهروقتی‌بغزو آیندبنواحی اسلام بهر جائی که افتد وبرکوبند وغارت کنند وزود بازگردند . (حدود العالم) .
صدرا بادا بمحشرت خامه سپید
تاحشرمبادات سرخامه سپید
افتدکه زبهرمن تنی خامه سیاه
توخامه سیه کنی من جامه سپید .
سوزنی .

|| دست‌دادن، پیش آمدن ، چنانکه در : براو گریه‌افتاده. براوخنده افتاد . بر او هکه افتد . غالباً در آنچه‌که از طبع آدمی زاید آرند : چون‌اورا عطسه ، دمه ، تا سه ، گریه ، دهکه افتاد یا برافتاد .
(ازیادداشت بخط مؤلف) .
عیص چون آوازیعقوب بشنیدگریستن‌بروی افتاد وگفت آن روز مبادکه او رهی عیص باشد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
وهریکی او را دلداری دادند وگفتند تو را چه افتاده است گفت.. (قصص الانبیاء) .
وبا هیبت برخواست چنانکه هرکه او را بدیدی ترس بردل وی افتادی .
(قصص الانبیاء) .
ازعلم وعمل هرچه ترا مشکل افتد
شایدکه بیاموزی ای خواجه مر آنرا .
ناصرخسرو .

اکنون چون ازصفت شهرها واعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ . داده آید . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .
چون‌بذکرحسین علی‌رسید گریه براوافتاد . (تفسیرابو الفتوح رازی) .
اگرمی‌بندند شکم برمی‌آید ودرد همی‌گیرد واگرمی‌بگشایند سیلان می‌افتد وضعف پدید می‌آید . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .

وهزیمت برسپید جامگان افتاد . (تاریخ بخارا - نرشخی ص ۸۱) . قتیبه را باوی حربهای بسیارافتاد . (تاریخ بخارا - نرشخی ص ۳۹) .
چنان افتادکه از آن جامه زن ملک کشمیر بخرید وبدوخت چون پیش ملک اندررفت (مجمل الواریخ) .
چون کاری بیفتادی بزرک از آن تاریخ گرفتندی. (مجمل التواریخ) .

هیچ افتدت امشب که برافتادگی من
رحم آری وبرکامش جانم بفزائی
یا برشکرخویش مرا خوانی مهمان
یا برجگرریش بمهمان من آئی .
خاقانی .

در نگریستم تا دستش بگیرم مرا نداد گفتم رحمک یا اویس غفرالله لک
وگریه برمن افتاد ازدوستی وی .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
هرون نیک متغیرشد وگریه بدو افتاد گفت آخرسخن بگو . (تذکرة الاولیاء عطار) .
پدر را دید پای برهنه با پشتهٔ هیزم همی‌آمد گریه‌براوافتاد وخود رانگاهداشت پس پی‌او گرفت وبباز ارآمد . (تذکرة الاولیاء عطار) و دیگران گریه برداشتند وگریه برمن نیز افتاد (کتاب المعارف) .

به پیچبدند با هم سرو وشمشاد
زشادی هردو راگریه برافتاد.
ویس ورامین.

ترا بنده ازمن به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی .
سعدی .

بازرگانی را هزاردینارخسارت افتاد پسر را گفت نباید . . . باکسی درمیان نهی . (گلستان) .
اتفاقاً درآن قربنه مرا با طایفهٔ یاران سفر افتاد . (گلستان) .

که افتد که باجاه وتمکین شود
چوبیدق که ناگه فرزین شود .
سعدی .

صید اوفتاد وپای مسافربگل بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری .
سعدی .

حسن میمندی راگفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد . . . چگونه افتاده است که باهیچ ازایشان میل ومحبتی ندارد . (گلستان) .

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این‌سرمارا که خاک درنمی ارزد .
حافظ .

— بگی افتادن ؛ حالت قی دست دادن . بگریه افتادن ، دست دادن گریه ، عارض شدن آن .
(یادداشت مؤلف) .
|| بی تابی کردن ، بیقراری کردن برای چیزی . (ازیادداشتهای مؤلف).

ترکیبات :
— بچه افتادن کسی را ؛ سخت بی‌تابی و بی قراری کردن برای خوردن چیزی .
(یادداشت بخط مؤلف) .
|| رسیدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
وآن دخل کی سیراف رامیبود بریده گشت وبدست ایشان افتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۶) . آخرخادمان آگاه شدند وراز بیرون آمد وبگوش زبیده افتاد .
(تاریخ بخارا) .
احمد بن‌عبدالله خجستانی‌را پرسیدند تومردی خربنده بودی به‌امیری‌خراسان چون افتادی (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .
چون ازپدرپادشاهی بامن افتاد ومدتی برآمد وکارها نظام‌گرفت . (مجمل‌التواریخ) .
وبعد از آن پادشاهی با صباح بن ابرهة بن الصباح افتاد (مجمل التواریخ)
و از بعد آن چون بنی اسرائیل باورشلیم باز آمدند پادشاهی ایشان بروميان افتاد و یونانیان . (مجمل‌التواریخ) .
من بیست واندکتاب جمع آوردم از آنک شاه نامه خوانند ودرست کردم تا ملک بعرب افتادن . (مجمل التواریخ) .

چوافتاد این سخن درگوش فرهاد
زطاق کوه چون کوهی درافتاد .
نظامی .

پس ازآنجا برفت تا به نیشابورافتاد گوشهٔ خالی میجست که بطاعت مشغول شود تابدان افتادکه مشهوراست. (تذکرةالاولیاء عطار)
هنوزطفل بودکه خلعت هزار ساله درسر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد ودرصحبت او بسی بود تا درتصرف برهمه سابق شد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

بآزارفرمان مده بررهی
که باشدکه افتد بفرماندهی .
سعدی .

باخداوندگاری افتادیم
کش سربنده پروریدن نیست .
سعدی .

برغبت بکش بار هرجاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی .
سعدی .

بصحبت همچومن‌پیری افتادی پخته پرورده. (گلستان) .

اگرکند رایست دربندگی
زحمت داری افتد بخربندگی .
سعدی .

چوکاردلحد افتاد هردویکسانند
بزرگترملک وکمترینه بازاری .
سعدی .

ترکیبات :
— آتش افتادن ؛ رسیدن آتش ، آتش گرفتن .

تا شبی‌آتش درانبار هیزمش‌افتاد. (گلستان)

فتاد آتش صبح درسوخته
بیکدم جهانی شد افروخته .

— آفت افتادن ؛ آفت رسیدن ، شایع شدن آفت .
— آفتاب افتادن ؛ رسیدن آفتاب، تابیدن آفتاب .
بآب افتادن ؛ بآب چاه رسیدن ، وبرخورد کردن با آن :
آب روان از ما دور ماند و افتادیم به آب چاهها وبسیار چاه بود اینجا که ما بودیم باندك مسافت شهر سرخس . . .
(بیهقی ص ۵۹۱)
— بجائی افتادن ؛ رسیدن بجائی ، وبر خورد کردن به آن :
وچنین‌گویند که شتربانی شتر گم‌کرده بوده درآن بیابان میگردید تا بدانجا افتاد .
(قصص الانبیاء ص ۱۵۲) .
— بساحل افتادن ؛ بخشکی رسیدن .
— بولایت افتادن ؛ بولایت رسیدن :
دراین ایام ابونصرمحمود بن الحاجب بسببی ازاسباب بولایت شمس المعالی افتاده بود .
(ترجمهٔ بیهقی ص ۱۳۰) .
— کاربکارافتادن ؛ کاربکاردان رسیدن ، وکاربدوسپردن .

برعقل من نخندی‌گردرغمش بگریم
کین‌کارهای مشکل افتد بکاردانان .
سعدی .

|| اصابت‌کردن ، درآمدن، چنانکه در : قرعه بمن افتاد . (یادداشت بخط مؤلف) :
اما چون یعقوب بحدود کنمان رسید عیص را ازآنکه‌پیشه وی بود صیدکردن‌باسواری چند به شکار بیرون آمده بود چشمش بدان چهارپایان افتاد . (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).

بنا امیدی ازاین درمروبزن فالی
بودکه قرعهٔ دولت بنام ما افتد .
حافظ .

ترکیبات :
— افتادن چشم بچیزی ؛ آنرا دیدن بر، خوردن چشم (یادداشت مؤلف) .
— افتادن قرعه بنام کسی ؛ بدو اصابت کردن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— قرعه بنام افتادن ؛ اصابت کردن‌قرعه.
— نظرافتادن ؛ برخورد کردن نگاه ، دیدن ، چشم افتادن :

زهرسوکرد برعادت نگاهی
نظرناگه درافتادش بماهی .
نظامی .

زانگه‌که برآن صورت خوبم نظرافتاد
ازصورت بی طاقتیم پرده برافتاد .
سعدی .

|| ضد برخاستن(آنندراج).(شرفنامهٔ‌منیری) (مویدالفضلاء)

ساقط شدن . نازل شدن. (از ناظم الاطباء). سقوط (تفلیسی) . ازبالا بپائین پرت شدن ، بزمین خوردن ، [illegible] . (فرهنگ فارسی [illegible]) .

بچاه اندرافتاد وشکست پست
شدآن نیک دل شاه یزدان پرست.
فردوسی .

چنین داد پاسخ که آن کو زبخت
بیفتاد نومیدگردد زبخت .
فردوسی .

چنین گفت کانکو زگاه بزرگ
بیفتد بماند نژند وسترگ .
فردوسی .

برافکند اسب ازمیان نبرد
چودانست کش برسرافتاد مرد .
فردوسی .

زسختی برآمد تکاور بروی
بیفتاد ازونامور کینه جوی .
فردوسی .

بیفتاد بروی چون پیل مست
فرامرزآنگاه بگشاد دست .
فروسی .

بیفتاد رستم برآن گرم خاک
زبان گشته ازتشنگی چاک چاک .
فردوسی .

این شعرمن ازوغم عدوگفتم زیرا
تا باد نجنبد نفتد میوه زاشجار .
مسعود سعد .

واکنون کانتاد خرت مرد وار
چون ننهی برخرخود بارخویش .
ناصرخسرو .

چشم دل را بازکن بنگرنکو
زانکه نفتاد آنکه نیکوبنگراست.
ناصرخسرو .

چوافتاد این سخن درگوش فرهاد
زطاق کوه چون کوهی درافتاد .
نظامی .

گفتم که برآیدآبی ازچاه امید
افسوس که دلونیزدرچاه افتاد .
سعدی .

چوتوآمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم .
سعدی .

پای در روزن کردن همان بود وبرگردن افتادن همان .
(کلیله ودمنه) .

نظردرقعرچاه افکند اژدهائی سهمناک دیدهدهان گشاده وافتادن او را انتظارمی کرد .
(کلیله ودمنه) .

برو بکارخودای واعظ این چه ریاد است
مرا فتاده دل ازکف ترا چه افتاده است .
حافظ .

زرهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چومرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی .
حافظ .

کژی از زلف دلبران برخاست
فتنه ازچشم نیکوان افتاد .
سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری)

ترکیبات :
— افتادن وخاستن ؛ سقوط کردن وپیروز شدن ؛ سختی ونرمی دیدن :
خطاها رفت تا افتادم وخاستم . وبسیار نرم ودرشت دیدم . (بیهقی ص ۶۱۵) .
— ازبام افتادن ؛ سقوط کردن از آن . پرت شدن .
— ازجایی درافتادن ؛ تردی .
(مصادر زوزنی) .
— بچاه افتادن ؛ پرت شدن درچاه .سقوط کردن درآن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— برزمین افتادن ؛سقوط کردن،پرت‌شدن، تجبیه، تجدل،انجعاف،انجدال(منتهی‌الارب).
— بسر افتادن ؛ سرنگون شدن ، باسر سقوط کردن :
چون خوی ترا بسرلیفتاد دلم
ازپای درآمد بسربازافتاد .
خاقانی .

— بگردن افتادن ؛ ازگردن سقوط کردن ، باگردن بزمین خوردن .
— ته افتادن ؛ بزیرافتادن ، مثل :
حسن نزاد ونه مرد ، ازپله‌کانها ته افتاد و مرد . سقوط کردن بپائین .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— زمین افتادن: زمین خوردن ، سقوط ، ضد برخاستن (ازیادداشتهای مؤلف) .
— ستان افتادن ؛ بروی بزمین خوردن ، ضد برخاستن . (ازیادداشتهای مولف) .
— نگونسارافتادن برزمین؛ هکوع . (از-منتهی‌الارب) .
|| بودن . (یادداشت بخط مؤلف) . وجود داشتن ، موجود بودن . مرکی [illegible] و اندروی خلجیانند وبزرگان [illegible] .
(حدود العالم) . وآنجا [شهرسوس الاقصی] غریب کمترافتد . (حدود العالم) .
وآنجا [بفرغانه] برده بسیارافتد ، ترك .
(حدود العالم) .

مارا گمان فتدکه بمانی هزارسال
معلوم صدهزاریقین درگمان‌مانست .
خاقانی .

لکن وقت باشدکه این همه نامها اندرفرق کردن میان بیماری‌اصلی وشرکتی غلط‌افتد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

زرهم میفکن‌ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چومرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
حافظ .

— بیشترافتادن ؛ فراوانتربودن :

صاحبنظران زین نفس گرم چوآتش
دانندکه اندرتن ما بیشترافتاد .
سعدی .

— سپرافتادن ؛ بی پناه بودن ، بی‌سلاح شدن ، تسلیم بودن :
شمشیرکشیدست نظربرسرمردم
چون [illegible] .
سعدی .

— ول افتادن ؛ بی مصرف بودن ، بی کاربودن ، بی‌خاصیت بودن .
(یدداشتهای مؤلف) .

|| روی دادن ، دست دادن پیش‌آمدن چنانکه در : هکه افتادن ، گریه افتادن ، شکوفه افتادن کسی را پیش آمدن ، حادث شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .

ایدون گویندکه فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام تاریخ ازآنروز کردندکه ابراهیم‌بنای کعبه‌کرد و ازپس آن اندر عرب هرکاری بزرك‌که بیفتادی تاریخ ازآن وقت کردندی (ترجمهٔ طبری بلعمی) . هرامتی و اهل هر عصری را تاریخی بودکه بدان سال‌کردندی که اندروکاری بزرك افتادی وپیغمبر (ص) تاریخ سال وماه راست‌کرد . (ترجمهٔ طبری بلعمی). واین تاریخ‌چیزیست قدیم اندرعرب [illegible]

[illegible]

ازاین پس شگفت دگرگونه گون
بس افتد جهاندار داندکه چون .
گرشاسب نامه .

اگرخواهی آن جست باید بسی
مگراوفتدکت نماید کسی .
گرشاسب نامه .

بپرسیدکزبد چه افتادتان
زکین دام برره که بنهادتان .
گرشاسب نامه .

وچون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری در دلها راسخ بود . (تاریخ سیستان) .
وچون او را این کارافتاد خراسان وعراق و جمله اطراف مستخلص کرده بود . (تاریخ سیستان) .
سوی بازرگان شد او را دیده و حالی چنین افتاده غمگین شد (تاریخ‌سیستان). پس‌حادثهٔ امیر المؤمنین عثمان افتاد و نوبت خلافت بامیرالمؤمنین‌علی علیه‌الصلاة والسلام آمد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶) . و بعهد اتابکی چون حادثهٔ بزرگ افتاد مگر ایشان بی‌ادبی کردند پس‌بغارت‌داد وخراب شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰) .
بیشترتصنیف‌هاکه همی بینیم آنست که حشو ازنکت فزونترست و این ازچندسبب‌می‌افتد. (روضة المنجمین).

نوبت زن‌کوی را چه افتاد
کزکوس ودهل نمی‌کند یاد .
نظامی .

دوش حادثهٔ افتادکه بتان نگونسارشدند . (ابوالفتوح رازی) .
می‌بینی‌که چه افتاده‌است . (چهارمقالهٔ‌نظامی عروضی) .
آنروزگاربرآمدوبرامکه را آن‌حادثه افتاد مال ایشان طلب می‌کردند . (تاریخ - بخارا) .
پس چنان افتادکه وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند پنجاه هزارمرد . (نوروزنامه)
چه افتاده است‌که‌چون شاگرد رسن‌تاب باز پس می‌شوی . (مرزبان نامه) .
اما اگراین زبان دیگریرا افتدوعاقل‌ازمشاهدهٔ عشرت غیری فائده وتجربتی کسب کند هر آینه بی غایله ترونیکوترباشد . (تجارب السلف) .

آنچه افتادچند بار مرا
پندنگرفتم ای فلان‌که منم .
خاقانی .

ترا افتدکه با ما سربرآری
کنی افتادگان را خواستاری.
خاقانی .

هیچت افتدکاین دل دیوانه را
ازسررغبت سروکاری نهی .
خاقانی .

هیچ افتدت امشب‌که برافتادگی من
رحم آری وبرکاهش جانم نفزائی .
خاقانی .

نی‌نی ازبند اجل‌کس‌بنوا بازنرست
کار کافتاد چه دربند نوائیدهمه .
خاقانی .

اگر . . . تابستان نیز بارنده بود اسهال خون بسیارافتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر . . . تابستان گرفته وابرك بود وگاه گاه باران بود نزله بسیارافتد و ازآن نزله اسهال وسحج بسیار افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سیم خشم وضجری ، چنانکه دیوانگان را افتد . (ذخیره خوارزمشاهی) .
چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار وتدانی مزار ثابت‌گشته است واصناف‌چنین اضیاف کمترافتد . (جوینی) .
بنزدیک قطب الدین ملك فرستادند وعجب حالی‌افتادکه علم ملك قطب‌الدین‌بی‌موجبی بشکست . (جوینی) .
وباویسه اوراحرب افتاد .(مجمل‌التواریخ).
وچون‌آنحال بیفتاد بکربلا وحسین‌کشته شد ازهوا آوازی شنیدند (مجمل التواریخ) .
وبسیارحربها افتاد اندرشهر پارس .
(مجمل التواریخ) .

بهرسهوی‌که درگفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم‌افتد .
نظامی .

درنگ ازبهرآن افتاد در راه
که تا ازشغلها فارغ شودشاه.
نظامی .

چه افتادای سپهرلاجوردی
که امشب چون دگرشبهانگردی .
نظامی .

نمی افتاد فرصت درمیانه
که تیرخسرو افتد برنشانه .
نظامی .

من ندانم ترا بدین سختی
بامن مهربان چه‌کین افتاد .
عطار .

صیاد نه هربارشکاری‌گیرد
افتدکه یکی روزپلنگش بدرد .
سعدی .

مکن زوربرمرد درویش عام
که افتدکه با جاه و تمکین شود .
سعدی .

مینداز درپای کارکسی
که افتدکه درپایش افتی بسی .
سعدی .

گاه افتدکه ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشدکه سرش برود . (گلستان) .
درعنفوان جوانی چنان‌که افتد ودانی . (گلستان) .

هرکرا بادلستانی عیش می‌افتد زمانی
گوغنیمت دان‌که نادان درکمندافتدشکاری.
سعدی .

چه شد چه بود وچه افتاد این چنین ناگه
باختیار جدا گشتهٔ زخان و زفرمان .
ساوجی .

الا یا ایها الساقی ادرکأسا وناولها
که عشق آسان‌نمود اول ولی افتادمشکلها
حافظ .

رقیبم سرزنشهاکردکزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما راکه خاك در نمی‌ارزد
حافظ .

شه را غلطی سخت عظیم افتاده است
درحق کسی‌که او زناکس زاده‌است .
سوزنی .

گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است‌که نه از خدایشان بیاد می‌آرند ونه‌ازپیغمبر . (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۳۳) .

ترکیبات :

— اتفاق افتادن ؛ رویدادن ، پدید آمدن وحادث‌گشتن :
درشهورسنهٔ . . . اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این‌پادشاه.(بیهقی) همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برأی‌-العین دیده‌باشدواین‌اتفاق‌نمی‌افتاد. (بیهقی). یك روز چنان اتفاق افتاده بود که امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت‌را چهار مرداختیار کنند . (بیهقی) . آخر بر آن جمله اتفاق افتادکه‌مردمان قصبه . . .(تاریخ سیستان).

دوستانی‌که بانفاق افتند
دشمنانرا هم اتفاق افتند .
نظامی .

مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد . (گلستان) .
غالب اوقات نیك وبد درسخن اتفاق‌میافتد. (گلستان) .

— ازخود افتادن. باختیارواراده‌رویدادن، خودکردن : (ازیادداشتهای مؤلف) .

کارمن اگرچنین بد افتاد
این‌کار مرانه ازخود افتاد .
نظامی .

— اضطراب افتادن ؛ اضطراب روی‌دادن آشوب وخلل پدید آمدن :
امیرمحمد را بغزنی خوانده‌آمد تا اضطرابی نیفتد . (بیهقی) .

— بزرگ افتادن ؛ بزرگ رویدادن،پیش آمد بزرگ .

— بهتر افتادن ؛ بهتر رویدادن ، نیکوتر واقع شدن :
امیر را بهتر افتد دراین رای‌که دیده است . (بیهقی) .

— بهزیمت افتادن ؛ شکست خوردن ، هزیمت رویدادن: نصر از پیش او بهزیمت بسمنان افتاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۰) .

— بیماری افتادن ، بیماری رویدادن . ناخوشی پدید آمدن :
جسم را طبیبان ومعالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود ترآنرا علاج کنند . (بیهقی) .

— پا افتادن ؛ روی دادن ، پیش‌آمدن .

— پا افتادن برای کسی ؛ پیش آیدن برای او .

— تجربت افتادن ؛ تجربه روی دادن ، آزمایش پیش‌آمدن وواقع‌گشتن آن :
اما ایاز ازبس بناز وعزیز بر آمده است هر چند عطسه پدرماست‌وازسرای دورنبوده‌است و گرم وسرد نچشیده وهیچ تجربت بیفتاده است (بیهقی. ص ۲۶۵) .

— حادثه افتادن ؛ پیش‌آمدن واقعه ،حادثه روی دادن :
اکنون براین حادثه‌که افتاد نامه باید نبشت ازراه بارکابداری . (بیهقی ص ٦٤٤) .
چنانکه اگر این حادثهٔ بزرك مرگ پدرش نیفتادی‌اکنون ببغدادبودی.(بیهقی). استادم سخت غمناك و اندیشمند شد چنانکه همه دبیرانرا مقررگشت‌که حادثهٔ سخت بزرگ افتاده . (بیهقی ص ۵۵۳) .
وقت‌چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر وبازنموده که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد . (بیهقی ص ٤۹۲).وبعهدا تابکی‌چون حادثه پرگ‌افتاد مگرایشان بی ادبی کردند پس بغارت داد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰) .

— حال افتادن ؛ روی دادن . پدید آمدن واقعه ، حال روی دادن . (یادداشت بخط مؤلف) .
تدبیرخاندان خویش پیش ازمرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد . (بیهقی) .
امیر گفت خط خویش‌چکنم که بحجت‌بدست گرفتندواگرحجت کننداز آن چون بازتوانم ایستاد خواجه گفت اکنون این‌حال بیفتاد. (بیهقی ص ۳۲۹) .
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان راچه حال افتاد ویاران راچه شد
حافظ .

— حشمت افتادن ؛ حشمت پدید آمدن ، حشمت رویدادن :
گفت دلیرمردی‌توگفتم خوارزم شاهی‌بتوان کرد جزچنین وسخت‌بزرگ‌حشمتی بیفتاد . (بیهقی ص ۳۲۸) .
امادندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی‌افتد وهم بحضرت نیزبدانند که خوارزمشاه خفیه نیست . (بیهقی) .
وسخت بزرك حشمتی افتاد. (بیهقی) .
وتاش بدان عزم است که حالی طرفی کند تا حشمتی افتد . (بیهقی) .

— خلاف افتادن ؛ مناظره رویدادن ، خلاف پیش آمدن ، اختلاف پیدا شدن :
رایت و پرده را خلاف افتاد. (گلستان)

— خلل افتادن ؛ شکست وخرابی‌پدید آمدن ، بی نظمی درامری رویدادن :
چون دانست که درآن‌ثغربزرك خللی خواهد افتاد . . . بشتافت . (بیهقی) .
وبری وطارم و نواحی که گرفته شده است شحنه گماشته خواهدآمد چنانکه‌بنیبت‌مابهیچ حال خللی نیفتد. (بیهقی) .
ایشان میان بسته‌اند تا بهیچ حال‌خللی‌نیفتد. (بیهقی) .
هر کسی . . . مرکب است ازچهار چیز . وهرگاه‌که یک‌چیزاز آنرا خلل‌افتد ترازوی راست نهاده بگشت . (بیهقی) .
دوش نامه رسیده است‌ازخواجه احمد . . . که‌کچات و چقراق . . . می‌جنبد ازغیبت وی [التونتاش] مبادا که ناگاه خللی افتد . (بیهقی) .

— دوستی افتادن ، دوستی رویدادن ، و پدید آمدن آن :
او را [خواجه ابوالفرج عالی] با خواجه - پدرم . . . . صحبت ودوستی افتاد . (بیهقی ص ۲٤۲) .

— شکست افتادن، شکست پدید آمدن ، و روی دادن آن :
عارض‌گفت پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدتی مقدمان لشکر این شکست افتاده است . (بیهقی ص ٤۹۵) .
چون‌شکست بر کافران افتادپیران‌مکه گفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲٦) .
شکست افتاد برخصم جهانسوز
بفرخ فال خسروگشت پیروز .
نظامی .

— صحبت افتادن ؛ معاشرت پیداکردن ، دوستی وهم صحبتی پیدا شدن ، و روی - دادن .
و مرا با این خواجه صحبت دربقیت سنهٔ احدی وعشرین و اربع مأیه افتاد (بیهقی) .
او را با خواجه پدرم. . . صحبت ودوستی افتاد . (بیهقی ص ۲٤۲) .

— عجیب افتادن ؛ شگفتی رویدادن .

— قصه افتادن ؛ رویدادن ، واقع شدن و پدید آمدن حادثه :
قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش . (بیهقی) .

— کاربافلان افتادن کسی را ؛ پیش آمدن کار وی با آن کس.(یادداشت بخط مؤلف).

— کم افتادن ، کمیاب بودن، نادربودن، بندرت رویدادن :
خوشا وقتا که باشد آن دو دل را
ولیکن این‌چنین دل خود کم افتد.
(سند باد نامه) .

|| بدست آمدن . (یادداشت بخط مؤلف) . حاصل شدن ، تولید شدن . استخراج شدن. بعمل آمدن . عاید شدن :
واندر کوههای‌یمن‌ودشتهای وی‌جای کبیانست حمدونگان همه ، از آنجا افتد . (حدود - العالم) .
وهرچیزی که ازهمهٔ ترکستان خیزد ، آنجا [به اسبیجاب] افتد . (حدود العالم) .
وازآنجا [سیستان] جامه‌های فرش افتد بر کردارطبری وزیلوها بر کردارجهرمی . (حدود العالم) .
وازاین ناحیت [غور] برده وزره وجوشن‌و سلاحهاء نیکوافتد . (حدود العالم) .
وازاین کوه [دنباوند] آهن افتد . (حدود العالم) .
واین ناحیت [مصر] خزآن نیک افتد ، با قیمت . (حدود العالم) . و هرچه برکوه بارجان افتد بدین دوشهرك افتد . (حدود - العالم). وهمهٔ شکرهای جهان ، سرخ وسپید وقند ازعسکرمکرم [بخوزستان] افتد . (حدود العالم) .
اغراج ارت منزلیست [در تغز غز] وهرگز ازبرف خالی‌نبود واندروی‌ددگان وگوزنان بسیارند وازاین‌کوه سروگوزن افتد بسیار . (حدود العالم) .
وهرچیزی که ازناحیت خلخ افتد وازناحیت خرخیزافتدازچگل نیزخیزد .(حدودالعالم).
واین ناحیت مشک بسیارافتد . (حدود العالم) .
بمایه توان ای پسرسود کرد
چه سود افتدآنرا که سرمایه خورد
سعدی .

ترکیبات :

— بدست افتادن ؛ تحصیل کردن ، گیر آوردن،بچنگ آوردن .
بدست افتادن ؛ بدست آمدن . (یادداشت - مؤلف) .

۲- درتداول عوام مسخره شدن ،

— بسیارافتادن؛ بسیارحاصل شدن ،بسیار خاستن وتولید شدن :
واین ناحیت مشک بسیارافتدومویهای بسیار . . . ودستهٔ کار [د] ختوخیزد . (حدوددالعالم) .
وازوی [ازچاچ] کمان و تیرخدنگ و چوب خلنج بسیار افتد . (حدود العالم) .

— رغبت افتادن ؛ میل کردن ، رغبت حاصل کردن:
دخترآنچه دیده بود بازگفت
شعیب را رغبت افتاد .
(قصص‌انبیاء ص ۹۳) .

|| خراب گردیدن . (ناظم‌الاطباء) ویران شدن ، رمبیدن . چنانکه سقفی یادیواری . (ازیادداشتهای مؤلف) .
پادیر ، چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهند تا دیوارنیفتد .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی).
پیوسته باران‌باریدودرکش‌بسیاری ازعمارتها وبناهاافتاد. (تاریخ‌بخاری) .

معلم برخواست وبیرون آمد آن خانه بیفتاد وایشانرا هلاک کرد . (قصص الانبیاء) .

بی آنکه کسی نکند او را
ازپایهٔ خود فروفتد پست .
خاقانی .

یا دیواری بشکند یا خانهٔ بیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . لشکربربرجی که‌درمقابل ایشان بودبایستادند برج بیفتاد . (جوینی) . نقل است که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب که وفات کرد دهلیزنیزفروافتاد. (تذکرة الاولیاء عطار) .

ترکیبات :

— افتادن ، از دست افتادگان ؛ کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد (مؤید) . (فرهنگ ضیاء) .

— افتادن بنا ؛ خراب شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— افتادن دیوار؛ خراب شدن آن ، فرود آمدن دیوار . (از یادداشتهای مؤلف) .

— درافتادن. افتادن ، سقوط کردن‌خراب شدن ، فروریختن :
و۱۲ کنگره ازایوان‌کسری در افتاد . (روزولادت پیغمبر ص) . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷) . دیهی‌بزرگ درپایان‌کوهی افتاده . . . وآبی از سرکوه در می‌افتد بسیار . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵)

وانگه چون به شدی زمنظرتوبه
باز درافتی بچاه جهل نگونسار .
ناصرخسرو .

واندروی [اندر دریاچه] آبهادرافتد ازبتمان میانه . (حدود العالم) .

با فلک از راه شگرفی درآی
تات شگرفانه درافتد بپای .
نظامی .

چومجلس یافتن خالی زاغیار
چوطاوسی درافتادی بگلزار .
نظامی .

رجل‌گرنیستی هندوی این نام
بدین پیری درافتادی ازین بام .
نظامی .

زسیری مباش آنچنان شادکام
که ازهیضه زهری درافتد بجام .
نظامی .

یکی را چوسعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی درافتاده بود .
سعدی .

سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن
بارستم دستان بزند هرکه درافتاد .
سعدی .

یکی راکه دربند بینی مخند
مبادا که روزی درافتی ببند .
سعدی .

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات
بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد
حافظ .

|| بیاد آمدن ، آمدن به ، بخاطرآوردن، خطور کردن :
سلطان را خاطر افتاد که مگر حیلتی است تاچیزی بستاند . (تاریخ سیستان) .

گه‌گه خیال درسرم افتدکه این منم
ملک جهان‌گرفته به تیغ سخنوری .
سعدی .

— بصرافت افتادن ؛ بخاطر آوردن ، بیاد آوردن. (یادداشت مؤلف) .

— بیاد افتادن ، بخاطرآوردن . (یادداشت مؤلف) .

— در دل افتادن : الهام شدن . بخاطر رسیدن :
چون موسی ازمناجات فارغ شد در دل وی افتادکه فرزند خورد دارم . (قصص الانبیاء ص ۱۲۷) . وگویندنیزکه‌دردل خواهرش افتادکه امشب بشرمهمان‌توخواهدبوددرخانهٔ‌برفت وآبی‌بزد ومنتظرآمدن بود .(تذکرة الاولیاء عطار) .

|| زبون‌گشتن. (ناظم‌الاطباء) عاجزوزبون گشتن . (انجمن آراء ناصری) .

زچشم پادشاه افتاد رایی
که بدرایی کند درپادشایی .
نظامی .

خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن ازدست افتادگان .
سعدی .

ترکیبات :

— ازچشم کسی‌افتادن؛ محبوبیت‌خودرا از دست دادن . (یادداشت مؤلف) .

زچشم پادشاه افتاد رایی
که بدرائی کند در پادشایی .
نظامی .

— ازچیزی افتادن ؛ برونق اولین نماندن:
چون ازچشم افتادن ؛ ازنظرافتادن وازصفا افتادن ، وازنغمه افتادن ° (آنندراج) .

عشقم چنان ربودکه دنیا وآخرت
افتاد چون دوقطرهٔ اشک ازنظرمرا .
صائب (بنقل آنندراج) .

بی همنفس صدا نشود ازکسی بلند
افتد زنغمهٔ تارچویکتار می‌شود .
اثر (بنقل آنندراج) .

— به تخته افتادن . چنانکه در؛ ازتخت به تخته افتادن ، یعنی خوارشدن .

|| روی آوردن ، رفتن ، آمدن :
وگروهی بزرگ‌بُرده کردند (وبعض‌بندگان) بدرگاه امیرالمؤمنین افتادند ومردان بزرگ شدند . (ازتاریخ سیستان) . یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد . . . تاهیچ سلاح بدست اونماند امیر ماند ... ومال وبنهٔ او غارت کردند ومعدل برادر اوبافوجی سپاه‌بنیشابورافتادند . (تاریخ سیستان) . اول ازآن این قاضی القضاة ابومحمدکسی اکنون قاضی شیرازست بپارس افتاد ، دین وسنت نگاه داشت . (فارس نامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷) .

دلم امروز روشن شد زاندوه
که‌چون افتادی ایدلبربرین‌کوه .
نظامی .

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد .
حافظ .

انجیرتو چون بخارش افتد
بستن نتوان تو را به زنجیر .
سوزنی .

— بقفای‌کسی افتادن ؛ دنبال‌کردن او را درپی‌کسی رفتن :
سگان قریه بقفایش افتادند . (گلستان) .

— دل ازکف افتادن ؛ دل ازدست دادن، دل دادن، روی دادن نامرغوب ونامطلوبی. (ازیادداشتهای مؤلف) .

بروبکار خود ای واعظ این‌چه فریاداست
مرافتاده دل ازکف ترا چه افتاده‌است .
حافظ .

|| از میان رفتن ، زوال یافتن . سقوط . ساقط شدن:وچنان‌افتاد که‌غازی‌ازپس‌برافتادن اریارق بدگمان شد. (بیهقی ص ۲۳۰) .

کرد است ایزد زلیفنت بقرآن در
عذربیفتاد ازآنکه‌کرد زلیفن.
ناصرخسرو .

ونقیع تمروزبیب اگراندکی بجوشانند وچند سیب یابهی دروی افکنند یا برگ گل ، اسم خمرازوی بیفتد ، شرابی خوش بوی نیکو گوارنده و حلال باشد . (راحة الصدور راوندی) .

ترکیبات :

— بازافتادن ؛ بازماندن ، از بین رفتن :

در راه توگوشم ازخبر بازافتاد
دروصل توچشم ازنظربازافتاد .
خاقانی .

— برافتادن ، زائل شدن ، از میان رفتن ، زوال یافتن: وتاآنزمان برنیفتاد وی‌قصدی نکرد . (بیهقی‌ص ۲۶۴).تاآنگاه‌که‌چنانی وپرسش در این‌کار شدند وبرافتاد . (بیهقی ص ۲۶۴) ؛ وازپس برافتادن سپاهسالار غازی؛ سعید در آسیای روزگاربگشت (بیهقی) . وگرگفتم‌که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان داود چون نگاه تواند داشت . (بیهقی ص ۳۳۷) .

بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه بگیتی برافتادشان .
نظامی .

زبس بخشش او در آن مرزوبوم
برافتاد درویشی از اهل روم .
نظامی .

تظلم برآورد وفریادخواند که شفقت برافتاد ورحمت نماند . (گلستان) .

گرفلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر رازنهانش .
سعدی .

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات
بادردکشان هر که درافتاد برافتاد .
حافظ .

— زکام برافتادن ، الملاة .
(تاج المصادربیهقی) .

— ورافتادن ؛ زائل شدن ، ازمیان رفتن ، منسوخ شدن ، چنانکه در : و رافتادن - چیزی که باب بود . (ازیادداشتهای مؤلف) . || فروریختن. باریدن ، باریدن بسیاری ، سقوط ، چنانکه درافتادن باران. ازلغات اضداد است. (یادداشت مؤلف) : آن شب برفی عظیم افتاده بود. (مزارات کرمان) . بدانسال درهمدان برفی بیفتاد که پیران کهن گفتند که نه خود دیده ونه ازکس شنیده‌اند. (یادداشت بخط مؤلف). برافتاد وراه بسته گشت. (تاریخ سیستان). برف صعب افتاد ویعقوب [لیث] اندربرف با اوحرب کرد. (تاریخ سیستان) . واندرین سال برف بسیارافتاد بسیستان چنانکه خرما بنان خشک گشت . (تاریخ سیستان) .چون خون ناحق بزمین افتادجمله بازین حال آمد. (تاریخ سیستان) . ورودکرهم درمیان مرو دشت می‌آمدومنبع آن ازکلار است ودر دریاء بختگان افتد. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۲۸). آب روان درین دزمیگذرد وازکوه بزیرمیافتد (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۸) و در زیر پول شکال بگذرد (رود طالب) وروستاء شهر را آب دهد وبنزدیکی سینیزد دریا افتد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .
آبی ازکناراین دیه درنشیبی عظیم می‌افتد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٤٤) .
نهرخوابدان . . . با نهر شیرین آمیخته گردد ودر دریا افتد .
با نهر شاپور آمیخته شود و در دریا افتد .
نهربرازه پس بارد وشکال آمیخته شود ودر دریا افتد . و این رود در بحیره بختگان می‌افتد . نهرمن . . . ودرنهرطاب می‌افتد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۱ - ۱۵۲) .
سنگها انداختند حفره شد و باد راه یافت و آتش کارکرد وآن ستونها بسوخت ومقدار گزیبفتاد.(تاریخ بخارا - نرشخی -ص۸۳) ویکی رودیست عظیم سپید رود خوانند . میان گیلان ببرد و بدریای خزران افتد . (حدودالعالم) واندروی [اندر دریاچه] آبها درافتد ازبتمان میانه (حدود العالم) .
وازآن چشمها [درنصیبین] پنج رودبرخیزد وبیک جای گرد شود . آنرا خابور خوانند وآنگه اندر فرات افتد . (حدود العالم) .

درزیر ناودان تخته سنگی سبزنهاده است بر شکل محرابی که آب ناودان برددان بر آن افتد . (سفرنامه ناصرخسر) .
چون بیت‌المعمور بآسمان چهارم رفت فرزندان [آدم] آنجا ازگل وسنگ خانهٔ کردندو همی بود تابوقت طوفان خراب گشت وآنجا تلی سرخ پیدا شد تا آب عذاب برآن نیفتد (مجمل التواریخ) برنهای عظیم افتاد . مجمل التواریخ) برفهای‌عظیم افتاد وکوه و هامون را بینباشت(ترجمهٔ یمینی‌ص ۳٤۹)

می‌فتد ازدیده خون دل شها
بین چه افتاده است ازدید مرا .
مولوی .

ترکیبات :
— برف افتادن؛ برف باریدن، فرو ریختن برف . (ازیادداشتهای مؤلف) .
|| حادث شدن پیدا شدن. پدیدن آمدن ، پیداگشتن ، ظاهرشدن. چنانکه : لکبچشم افتاد ، تورك در چشم افتاد. کرم درگوشت وشپشه درآرد یاگندم افتاد . تورك یاهولک یالک‌افتادن‌درچشم.(یادداشت بخط مؤلف)

چوهولک دردوچشم دلبرافتاد
درون آمد زبا آن سرو آزاد .
لغت نامه اسدی .

چودید اندر وشهریار زمن
برافتاد ازبیم بروی جشن .
سهیلی (بنقل‌حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)

برخفج ، گرانی بودکه در خواب بر مردم افتد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .
بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرك بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند . (بیهقی ص ٤۰) . بازمیان پیرو وارتاش - خلاف افتاد . (تاریخ سیستان) .
واندرسنهٔ احدی واربعمائه . وباء بزرك فتاد بسیستان . (تاریخ‌سیستان) بعد ازآن بنوت؟ ازبنی اسرائیل منقطع شد وذل و خواری بدیشان افتاد . (فارسنامه ابن البلخی) .
و اضطراب درآن لشکر گاه افتاد و پسران خاقان روی‌بسرا پردهٔ پدرآوردند کی‌ندانستند کی چه افتاده است (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص ۸۱) . وچنان گمان افتدکه زن حامله شده است . (سند باد نامه ص ۱۲۷) . و گویند هرکه با هوازمقیم‌شود اندرخرد وی نقصان افتد . (حدود العالم) .
ورود صناعی نه محدود است که اندر آن بهر زمانی زیادت ونقصان افتد . (حدود العالم) از خوردن وی [جو] خون کثیف و فاسد نخیزدکه باستفراغ حاجت افتد . (نوروز - نامه). هرضعفی که دل را افتد ازغم‌باندیشه آن را بگوهر وزر وسیم توان برد .
(نوروزنامه) . وهرجراحتی که به زرافتد - زود به شود ولیکن سربهم نیارد وازبهراین زنان بزرگان دختران و پسران خویش را گوش بسوزن زرین سوراخ کنند.(نوروز-
نامه) . وازبهراینست که درزمستان سده‌بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ودونگاهداشتن این غشاء به صناره هیچ‌قوت نکنند تاانقلاب رحم نیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واین علت کودکان‌را بیشترافتد . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وبعد ازآن چند بار خلل و خرابی افتاد وبازآبادان‌گشت . (ازمجمل‌التواریخ) جزوفات او ازاندرون بیرون‌آمد وحقیقت حال اومعلوم نشدکه چگونه افتاد (مجمل التواریخ) .

گرامی بود برچشم جهاندار
چنین تا چشم‌زخم افتاددرکار
نظامی .

نیفتاد آن رفیق بیوفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را
نظامی .

قبای خوشتر ازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبترقبائی را
وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هرکس ازگوشهٔ فرارفتند.
سعدی .

سرخدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش
که چه بنده‌کمترافتد بمبارکی غلامی .
حافظ .

ترکیبات :
— بحرف افتادن ، شروع بحرف کردن.
— بدافتادن ، بدپیش آمدن ، بدواقع شدن وحادث‌گشتن آن :

چه بدکردم‌که با من کینه جوئی
بدافتدگر بدی کردم نگوئی .
نظامی .

گارمن اگرچنین بد فتاد
اینکه زمرانه رحود ...
نظامی .

— بدگمانی افتادن . بدگمانی پدید آمدن ، شک پیدا شدن ، اختلاف روبدادن :
گفتم (ابوالحسن) . . . . مردی سخت‌حره وفرمانبردارست [نوشتاس] .
. . . . گفت چنین بود اما میشنوید که بدگمانی افتاده است . (بیهقی) .
— براه افتادن . بجریان افتادن ، جریان پیداکردن (یادداشت بخط مؤلف) .
— به سکسکه افتادن ؛ سکسکه گرفتن . سکسکه پیداکردن .
— چشم زخم افتادن ، کنایه از شکست پدید آمدن درجنگ ، یا پیش آمدن هزیمت مغلوبی :
اگر اول‌، که قصد این دیار کردیم . . . ستیزه ولجاج نرفتی این چشم زخم نیفتادی (بیهقی) .
— حاجت افتادن ؛ پدید آمدن حاجت ، و پیدا شدن آن . تا اگر میمنه ومیسره را بمردم حاجت افتد بفرستید . (بیهقی) .

— حالت افتادن ؛ پیش آمدن حالت و پدید آمدن آن :
گوسفندی بکشت و در جوال نهاد و محکم دوخت و درخانه برد و بنهاد و بزن گفت حالتی افتاد (قصص‌الانبیاء ص۱۷۶) .
— خرابی افتادن ؛ خرابی رویدادن ، پدید آمدن‌خرابی وحدوث آن: و بعد ازآن چند بارخلل وخرابی افتاد وبازآبادان‌گشت (مجمل التواریخ) .
— خسارت افتادن ؛ ضرر پدید آمدن ، زیان افتادن ، زیان دیدن :
بازرگانی را هزار دینارخسارت افتاد . (گلستان) .
— طمع افتادن ، طمع پیدا شدن ، حرص پدید آمدن :
امیرگفت علی تکین دشمنی بزرگست وطمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشدکه ویرا ازماوراء النهر[9] برکنده‌آید . (بیهقی) .
— فراغ افتادن ، فراغ پدیدآمدن. فراغت‌رویدادن : اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ . . . داده آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .
— فراغت افتادن ؛ فراغت رویدادن ، فارغ شدن :
و شغلی درپیش داریم . . . وچون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسانرا . (بیهقی) .
و چون از آن فراغت افتاد نظرهاکنیم اهل خراسان را . (بیهقی ص ۳۶) . براندم و از آن فراغت افتاد . (بیهقی ص ۳۹۳) .
— گره افتادن درنخ ، گره خوردن آن . پدید آمدن‌گره درآن . (از یادداشتهای ـ مؤلف) .
— گره‌افتادن درکاری؛ مشکل شدن‌کار ، پیچ پیداکردن‌آن .(از یادداشتهای مؤلف).
— لک افتادن ، پدید آمدن لک.حادث شدن آن . (یادداشتهای مؤلف) .
— مصیبت افتادن . مصیبت رویدادن ، امرناگوارپدید آمدن :
رئیس گفت نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرک افتاده‌است بمرك سلطانمحمود (بیهقی ص۴۱) .
— مهم افتادن ، امر بزرگ رویدادن ، پیش آمدن وحادث‌گشتن مهم :
بستد وبخواند ونیک ازجای بشد دانستم‌که مهمی افتاده است . (بیهقی ص ۲۲۳) . اگربدرگاه عالی پس از این هزارمهم افتد و طمع آن باشدکه من بتن خویش بیایم نباید خواندکه البتة نیایم. (بیهقی) .
— نادر افتادن ، کم روی دادن ، بندرت پدید آمدن : اما اینجا دوحال نادربیفتاد .

(بیهقی ص ۲۳۰). ونوادروعجایب که‌ویرا افتاده بوده در روز گار پدرش . . . همه بیاورده‌ام درین تاریخ . (بیهقی) .
— هزیمت افتادن ، شکست روی دادن ، هزیمت پدید آمدن :
هزیمت برخوارزمیان افتاد . (بیهقی ص ـ ۳۵۲) میمنه علی تکین نماز پیشین برمیسره خوارزمشاه برکوفتند ونیکو بکوشیدند و هزیمت برخوارزمیان افتاد . (بیهقی) .
روزی ازروزهادرجنگ کفارهزیمت بریوشع افتاد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). هزیمت برکافران افتاد و پیغمبر مشتی خاك برروی ایشان ریخت . (قصص الانبیاء ۲۲۰) .
یغلم‌بن سهل بسیارحرب کرد وچندین کس را بکشت وبآخر کشته‌شدوهزیمت برسفیدجامگان افتاد وهفتصد مرداز‌ایشان کشته شدودیگران بگریختند . (تاریخ بخارا) .
وللیانوس درحال جان سپرد وهزیمت درآن لشکرافتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۱)
|| قرارداشتن ، قرار گرفتن:چون ضعیفی افتد میان دوقوی توان دانست‌که حال چون باشد . (بیهقی) .
توج بقدیم شهرکی عظیم بوده است . . . . ودربیابان افتاده است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) .ماندستان بیابانی‌است... وبر ساحل دریا افتاده است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) .

بپرسیدش‌که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاك پایت
نظامی .

کزهمه لعبتان حور نژاد
میل توبرکدام حورافتاد .
نظامی .

هرکه درپیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم‌کنند . (گلستان) .
— پیش افتادن . سبقت گرفتن ، درمقدم قرارگرفتن .
— جا افتادن . درمحل خود قرارگرفتن ، چنانکه ازاستخوان ازجا در رفته جا افتاد . (ازیادداشتهای مؤلف) .
۲- قوام آمدن ، پخته شدن :
چنانکه : آش یاخورش وامثال آن .
(از یادداشهای مؤلف) .
— جلو افتادن ، افتادن ، سبقت‌گرفتن .
— دور افتادن .کنار رفتن، عزلت‌نمودن، درگوشه قرارگرفتن .
— دورافتادن از جائی یاکسی . دوربودن وجدا ماندن ازاو . دورقرارگرفتن .
(ازیادداشتهای مؤلف) درپی صید ازلشکریان دورافتاده بود . (گلستان) .
|| عارض شدن،حمل شدن ، چنانکه در : غشی او را افتاد .(یادداشت بخط مؤلف).
طاعون بیماریست‌که برمردم و ستورافتد . (یادداشت بخط مؤلف) .

این خواهر یعقوب اندرآمد بزیارت‌یعقوب وفرزندان او را دید بریوسف اورامهرافتاد. یعقوب گفت ای برادرترا چندین فرزندانند ویکی زن است . . .(ترجمهٔ طبری بلعمی).
کزازتبشی باشد سخت بیشتر زنان را افتد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .

زناگه بارپیری برمن افتاد
چوبرخفته فتد ناگه‌کرنجو .
فرالاوی .

مرا به بینید معشوق من بخندد خوش
چواوبخندد برمن فتد خروش وفغان
فرخی .

حوا بنزدیک ایشان آمد که ویراچه افتاده است‌گفتند . (قصص الانبیاء) .
گفت بامن بگوئید فاطمه را چه حال افتاده است . (قصص الانبیاء) .
چون بامداد شد برخاست گفت چه حالت افتاده است . (قصص الانبیاء) گفت بگوئید شما را چه افتاده است . (قصص الانبیاء) .
چون بنزدیک خانهٔ خویش رسید گریستن بروی افتاد ازجهت رنجوری پیغمبر (ص) وزار زار بنالید . (قصص الانبیاء) .
بفرمود تا بنی اسرائیل بجویند تاکه معصیت کرده‌است‌که ما را ازشومی اواین افتادطلب کردند یافتند . (قصص الانبیاء). دیگرروز اندرمستی‌او را اسهال افتاد.(تاریخ‌سیستان).
یکی چیست ؟ آن است که یگانگی براوافتد (التفهیم) . چون این خبربهرام رسید منذر گفت نام وننگ این کارباتوافتاد منذرگفت من بنده‌ام (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۵).
وآن لشکردیگرکی برحبشه رفته بودندپیش ازاین وهن‌کی دریمن برحبشیان افتاده بود . رفتند وحبشه‌گرفتند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶) . مگر ازبنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد . (چهارمقالهٔ نظامی ـ عروضی). هم ازملوك‌آل سامان امیرمنصور بن نوح بن نصر را عارضهٔ افتاد که مزمن گشت . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .
وسبب آنکه میخواره راگاه‌گاه قی‌افتد وگاه اسهال نگذاردکه خلط درمعده‌گرد آید . (نوروزنامه) .

چون به نیکان‌کسی بد اندازد
بدش افتد چونیک درنگرد .
خاقانی .

وانواع بیماریهاکه دیگراندامها را افتد . . . . هردو را [لب را ومقعد را] افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مردم‌گرم‌مزاج را زکام ونزله‌کمترافتد. (ذخیرهٔخوارزمشاهی) لقوه ، علتی است‌که اندرعضلهاء روی افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واین [افراط طمث] بیشتر اهل تنعم راافتد که غذاء نیک خورند وکاری بارنج نکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برفت مانده گشته و بخفت‌همچنان باموزه چون‌برخاست ازکسان

پرسید که مرا چه افتاد دوش گفتند ندانیم تو بشب اندرخاستی مدهوش وموزه پوشیدی و وبرفتنی تاسحرگاه پس یاد آمدش . (مجمل التواریخ) .

چون عثمان را آن حال افتاد مردمان مصرو مدینه سوی علی برفتند تابیعت کنند (مجمل التواریخ) .

افتاد سلام راکزآن خاک
آید بسلام آن هوسناک .
نظامی .

چه افتادت که مهر ازمابریدی
کدامین مهربان برماگزیدی .
نظامی .

وزآن گریه که زاری برمه افتاد
زگریه هایهای برشه افتاد .
نظامی .

یکی را بناپت خوش افتاده بود
دگرنا فروسرکش افتاده بود .
سعدی .

بروبکارخودای واعظ این چه فریاداست
مرافتاده دل ازکف تراچه افتاده است .
حافظ .

— اسهال افتادن . عارض شدن اسهال ، دچار اسهال شدن .

— بخارش افتادن . خارش گرفتن . عارض شدن خارش .

— بخنده افتادن . عارض شدن خنده . (یادداشت مؤلف) .

— پیچ افتادن درچیزی . چنانکه پیچ در امعاء افتادن ، عارض شدن پیچ .

— خنده برکسی افتادن ، عارض شدن ، خنده براو .

— سرسام افتادن ، سرسام عارض شدن ، وسرسام گرفتن :

امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتادکه بارنتوانست داد. (بیهقی ص ۱۵۱۷ .

— سکته افتادن ، سکته عارض شدن :

و یکساعت لقوه وفالج وسکته افتاد وی را. (بیهقی ص ۶۱۰) .

— سهوافتادن ، خطا شدن ،سهوورویدادن:

دوش سهوی افتاده که ازبس افشین بگفت و چند بار ردکردم بازنشد اجابت کردم . (بیهقی) .

— سیخوسیخو افتادن . (از یاداشتهای مؤلف) .

— شکوفه افتادن کودکی را .

— عارضه افتادن ، بیماری رویدادن ، و حادث گشتن آن :

وهرروزطبیب را میپرسید امیرووی میگفت عارضه قوی افتاد . (بیهقی) .

— عطسه افتادن کسی را . عطسه کردن او. عارظ شدن عطسه او. . عارض شدن عطسه او را . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— غش افتادن. عارض شدن غش، بیهوشی رویدادن : امیرالمؤمنین (ع) سر رسول (ص) درکنار گرفت رسول راغش افتاد . (قصص الانبیاء ص ۲۴۱) .

— گریستن افتادن . گریه عارض شدن . (ازیادداشتهای مؤلف) .

وماویرا پدیدیم . . . وگریستن برما افتاد. (بیهقی ص ۶۸) . و گریستن برما افتاد و کدام آب دیده که دجله وفرات. (بیهقی) . ازشادی گریستن برآدم افتاد وصد سال دیگر شکرمیکرد . (قصص الانبیاء ص ۲۲) .

— گریه افتادن . عارض شدن گریه ، و رویدادن آن :
(ازیادداشتهای مؤلف) .

به پیچیدند برهم سرو وشمشاد
زشادی هردو را گریه برافتاد
ویس ورامین

— گریه برکسی افتادن . عارض شدن گریا براو ، گریه کردن او :

هارون نیک متغیر شد وگریه بدوافتادگفت آخرسخن مگو (تذکرة الاولیاءعطار) .

پدر را دید پای برهنه با پشتهٔ هیزم همی آمد گریه براو افتاد وخود را نگاهداشت پس پی اوگرفت وببازار آمد . (تذکرة الاولیاء - عطار) .

— لرزه براندام افتادن ، لرزیدن ، بلرزه درآمدن اندام . عارض شدن لرزه :

لرزه براندام افتاده و دل برخطر نهاده (گلستان) . گریه وزاری آغاز نهاده ولرزه براندامش افتاد . (گلستان) .

— محنت افتادن ، محنت عارض شدن ، پدید آمدن رنج وروی دادن آن :

بوسهل را نیزبدین سبب محنتی بزرک افتاد . (بیهقی ص ۲۸۸) .

|| اطلاق شدن ، گفته شدن :

واین نام برجملهٔ چاریان افتد. (ازیادداشتهای مؤلف) . وچنان نیست که نام درازا بربعدی افتد وبردیگران افتادن .
واین نامی است که برهرکتاب نجومی بزرگوار افتد . (التفهیم). و ازجهت گوشهها برمثلث سه نام افتد یکی ازآنرا قائم الزاویه خوانند. . . دوم منفرج الزاویه . . . وسیم حادالزاویه. (التفهیم) . خشینه ، چرمه رنگ بود این جزبرخرواسب نیفتد . فام . و دراین غزوه لقب بوتراب برعلی بن ابی طالب افتاد . (مجمل التواریخ).
واول نام پیشداد برهوشنگ افتاد . (مجمل التواریخ) .

|| تصاف کردن ، خوردن ، برخوردن ، اصابت کردن ، ملاقات کردن ، روبروشدن (ازیادداشیهای مؤلف) :

وبرپای او [برپای خداوندقطرب] ریشها و جراحتها باشد ازبهرآنک بشب بسیارگردد وپای اوبرسنگ وخار ومانند آن همی افتد و جراحت میشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نمی افتاد فرصت درمیانه
که تیرخسروافتد برنشانه
نظامی .

پس شفیق بمکه شد وآنجا مردمان بروی جمع شدند وگفت اینجا جستن روزی جهل است وکارکردن ازبهر روزی حرام وابراهیم ادهم بوی افتاد ، شفیق گفت ای ابراهیم چون میکنی درکارمعاش گفت اگرچیزی رسدشکر کنم واگرنرسد صبر کنم . (تذکرة الاولیاء عطار) . احمد گفت : هرچه ما یاد داریم معانی آن میداندکه اگر او بما نیفتادی مابر درخواستیم ماند ، که ازحقایق واخبار و آیات آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم . (تذکرة الاولیاء عطار) .

من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب
بایکی افتاده ام کوبگسلد زنجیر را .
سعدی .

این کلمه بصورت : فتادن نیز آمده است .

هرگزبتن خود بغلط برنفتاده است
مغرورنگشته است بگفتار وبکردار .
منوچهری .

بصورت اوفتادن هم آید :

من نامه برکبوتر را هم زهمرهان
بازاوفتم چو دیده بارزن درآورم.
خاقانی .

صید اوفتاد وپای مسافربگل بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری.
سعدی .

کان بنابینائی ازراه اوفتاد
وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد.
سعدی .

افتادن ازدست افتادگان . [اَ دَ اَ دَ تِ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد. (انجمن آراء ناصری) .

افتادن چیزی بچیزی . [اَ دَ نِ بِ] (مص مرکب) بمعنی موقوف ماندن آن چیزبرآن چیز دیگر. (آنندراج):

امسال هم نداد بهم دستخطیار
مشق جنون من بهبهاردگرفتاد .
صائب (بنقل آنندراج) .

افتادن دل از . [اَ دَ نِ دِ اَ] (مص مرکب) بمعنی بیزاری است . (آنندراج) .

افتاد دل از یار ندانیم چه افتاد
فریاد زشوخی که ملول است زفریاد.
کمال خجند (بنقل آنندراج) .

افتادن دل بجائی . [اُ دَ نِ] (مص - مرکب) قرارو انس گرفتن دل بآنجا.(آنندراج).

گرپهلویم زناله چو روزن شود هنوز
درخانهٔ دلم بفتد آفتاب عشق .
(نقل ازآنندراج) .

چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من
بیضهٔ افلاک را در زیر پردارم بباد .
اشرف (بنقل آنندراج) .

مرادف گرفتن دل درجائی ؛ گویند : در اینجا دل نمی‌گیرد و نمی‌افتد ؛ قرارنمی‌گیرد. (آنندراج) .

افتادن‌موی . [اُ دَ نِ] (مص مرکب) ریختن موی و تراشیدن آن چنانکه در بیت زیر :
چو روی نکو داری انده مخور
که موی اربیفتد بروید دگر .
سعدی .

افتادنی . [اُ دَ] (اِمنسوب) منسوب به افتاده . آنچه لیاقت وقابلیت افتادن دارد .

افتاده . [اُ دَ] (نمف) عاجز.(برهان). (ناظم‌الاطباء).کنایه از عاجزو زبون‌گردیده باشد.(آنندراج) . (انجمن آراء ناصری) . یکی گفت چرا شب‌نماز نمیکنی. گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می‌گردم وهرکجا افتاده است دست او میگیرم یعنی کار اندرون خودمی‌کنم . (تذکرة الاولیاء عطار) . || واقع شده . (مؤید) .

ترکیبات :

— کارافتاده؛ درکار واقع شده ،آزموده، زکار افتاده بشنو تا بدانی. سعدی .

|| کم رو . (فرهنگ فارسی دکترمعین). محجوب . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ساقط‌شده.(ناظم‌الاطباء). ساقط.محذوف بیاض (یادداشت‌بخط مؤلف).چنانکه‌دروسط این‌کتاب یکی‌صفحه‌افتاده دارد.(یادداشت مؤلف) .

ترکیب :

— افتاده داشتن؛ خرم درکتاب ومانندآن (یادداشت بخط مؤلف) .

|| زبون‌گردیده .(برهان). (ناظم‌الاطباء). زبون . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بیچاره، عاجز. (یادداشت بخط مؤلف) .
چو خورد شیرشرزه دربن‌غار
باز افتاده را چه قوت بود .
سعدی .
افتاده توشد دلم ایدوست دستگیر
درپای مفکنش که چنین‌دل کم‌اوفتد .
سعدی .

|| گسترده، پهن‌شده، انداخته‌شده؛چنانکه در:سفره‌: نیفتاد یک عیب دارد افتاده هزار عیب . (امثال‌و حکم دهخدا) .
وایں کنایه است از اینکه کاریرا که مرد به کمال نتواندکرد بهترآنکه آن‌کارنکند. (از امثال و حکم دهخدا) .

|| ضدخاسته . (مؤید) . پرت شده ، زمین خورده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
فقیهی برافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت .
سعدی .
گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی.
سعدی .
خبرت‌نیست که قومی‌زغمت بیخبرند
حال افتاده نداند که نیفتد باری .
سعدی .
صید اوفتاد و پای مسافر بگل‌بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری .
سعدی .
ره نیکمردان آزاده گیر
چه استادهٔ دست‌افتاده‌گیر.
سعدی .

ترکیبات :

— بار افتاده ؛ آنکه بارش بزمین مانده ، آنکس که بار او برمرکب بسته نشده .
یاربارافتاده‌را درکاروان بگذاشتند
بیوفایاران که بربستندبارخویش‌را.
سعدی .

|| متواضع . (مؤید) . فروتن و متواضع . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . اشباع این که اوفتاده است دلالت تمام است برضم یکم. یعنی متواضع . (شرفنامهٔ منیری) . فروتن خاضع .
کاین دونفس با چو توافتادهٔ
خوش نبود جز بچنان بادهٔ .
نظامی .
گردر دولت زنی افتاده شود.
ازگره‌کارجهان ساده شود.
نظامی .
اگر زیردستی بیفتد رواست
زبردست‌افتاده مردخداست .
سعدی .

|| ساکت و آرام . سربزیر . (یادداشت ـ مؤلف) .
بی‌شرارت وشراست . سرافکنده. (یادداشت مؤلف) .
چنانکه‌در: بچهٔ‌افتاده‌ایست،جوان‌افتاده‌ایست. (یادداشت بخط مؤلف) .
سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده .
سعدی .

|| سقط شده. (مؤید) . (ناظم الاطباء) . از پا درآمده و سقط شده .(فرهنگ فارسی ـ دکترمعین) . سقط و خراب شده.(برهان) . (ناظم الاطباء) .
همان خردکودک بدان جایگاه
شب وروز افتاده بدبی پناه .
فردوسی .
محمودیان این حدیث‌ها بشنودند
سخت‌غمناک‌شدندودرحیلت‌افتادندتاافتاده‌برنخیزد. (بیهقی‌ص ۲۳۵) .
مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته‌اند: العفوعندالقدرة، بکار تواندآورد. (بیهقی ص ۱۷۷) .
گرین صاحب جهان افتادهٔ تست
شکاری‌بس شگرف‌افتادهٔ‌تست.
نظامی .
افتاده که سیل در ربودش
زافسوس نظارگی چه سودش.
امیرخسرو .
مروت نباشد برافتاده زور
برد مرغ دون دانه‌ازپیش‌مور.
سعدی .

ترکیبات:
وبرف افتاده وپس افتاده و پیش افتاده و بد افتاده دل افتاده‌ودورافتاده‌ازمرکبات‌آنست. (آنندراج) . و رجوع به افتاده شود . ج ، افتادگان. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین).
بخوشبوئی خاک افتادگان
بخوشخوئی‌طبع‌آزادگان .
نظامی .
زبس افتادگان را داد میداد
جهانرا عدل نوشروان‌شدازیاد.
نظامی .
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید
که گرزپای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی .
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت تیغ برکشیدن نیست .
سعدی .
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو برتو باد تاغم افتادگان خوری .
حافظ .
حذرکن زآزار افتادگان.
فتحعلی‌خان صبا .

افتاده‌انگشت. [اُ دَ یا دِ اَ گُ] (ص) آنکس که انگشت وی قطع شده یا انگشت ندارد. اجذم [اَ ذَ] (دستوراللغة) .

افتاده‌بودن . [اُ دَ دَ] (مص مرکب) مجذوب بودن، ساقط بودن . حذف شدن . و خطبهٔ بخارا بنام امیرنصربن احمد و بنام امیر اسمعیل‌گفتند ونام یعقوب لیث‌ازخطبه افتاده بود . تاریخ بخارا .

|| واقع شدن ، حادث شدن ، مقدور شدن :
مراکار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ برلشکربدگمان .
فردوسی .

افتاده‌حال. [اُ دَ] (ص مرکب) متواضع فروتن ساکت، آرام ورجوع به افتاده‌حالی شود.

افتاده‌حالی. [اُ دَ] (حامص) متواضع بودن ، فروتنی، آرامی، بی‌حالی.
کاکل از بالا نشینی رتبه‌ای پیدانکرد
سنبل از افتاده‌حالی همنشین ما شده .

افتاده مست. [اُ دَ مَ] (ص مرکب) زبون از مستی، زمین‌خورده، بیخبر.
فقیهی درافتاده مستی‌گذشت
بمستوری خویش‌مغرور گشت.
سعدی .

نه آخر در امکان تقدیرهست
که فرداچومن‌باشی افتاده‌مست.
سعدی .

ورجوع به افتاده شود.

افتار. [اِ] (ع مص) سست گردانیدن کسی‌را بیماری. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || شکسته شدن نگاه کسی‌از فروهشتگی‌مژگان. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

|| سست گردیدن شرابخوار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

|| آب وشیرگرم کردن‌نه سخت (المصادر زوزنی) . ملایم‌کردن آب یعنی گرم کردن نه سخت .(یادداشت‌بخط مؤلف) . || (اِ) ملول،ولرم، شیرگرم . (یادداشت بخط - مؤلف) .

افتار. [اَ] (عِ ا) جِ ، فتر

افتافیا. [اَ] (اِ) افافیا ، یک‌قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابد و ترش استویا عصارهٔ مواد ترش.(ناظم الاطباء) . ورجوع به افافیا شود.

افتاق. [اِ] (ع مص) جای باران‌نارسیده را یافتن ودرآمدن درآن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). یافتن موضعی که باران بآن نرسیده (از اقرب‌الموارد) .

|| خداوند ستوران فربه گردیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . فربه گردیدن ستوران کسی. (ازاقرب الموارد).

|| بچوب خوشهٔ خرماسواک‌کردن. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد) .

|| گشاده شدن ابراز مردم. (ناظم‌الاطباء). پراکنده شدن ابرازمردم (ازاقرب‌الموارد)

یقال :
افتق‌القوم‌اذاانفتق عنهم الغیم (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || آشکارگشتن شعاع‌آفتاب از جای ابر شکافته.وکذلک‌القمر . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . یقال : افتق القمر اذا انفتق عنه السحاب فبدا .

(منتهی‌الارب) . تابیدن خورشید ازجایی که ابرشکافته. (ازاقرب‌الموارد) . || فراگرفتن آفات همچون‌گرسنگی‌و دین وتنگدستی کسی را . (ازاقرب‌الموارد).

افتاک. [اِ] (ع مص) بکارخواستهٔ نفس درآمدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بمعنی فتک [فَ]به مراد ودلخواه خود از امور سوار شدن. (ازاقرب‌الموارد) .

افتال. [اِ] (ع مص) برآمدن غلاف دانهٔ سلم وطلح. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . برآمدن دانهٔ سلم وسمر. (ازاقرب‌الموارد).

افتال. [اِ] (نمف) پراکنده و پاشیده و شکافته ودریده باشد. (برهان) دریده‌وشکافته و پراکنده‌وپاشیده باشد. (هفت‌قلزم) . بمعنی پراکنده و شکافته ودریده وبرافشانده وافتالیدن مصدر آن است (آنندراج) . (انجمن‌آراء ناصری). پراکنده و پاشیده . شکافته ودریده و افشان . (ناظم الاطباء) . فتار [فَ] فتال [فَ] (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

دو نوبهار پدید آمده زاول‌سال
زفصل سال وزوصل شه‌ستوده خصال
ازاین بهار شده دست‌جود در افشان
وزان بهار شده چشم ابر درافتال .
قطران (بنقل فرهنگ‌ضیا وآنندراج).

ودر ابیات زیر بحذف همزه « فتال » آمده است . (آنندراج) .

جز ازگشاد تو در چنبر فلک‌که برد
فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال .
ازرقی‌هروی (بنقل آنندراج).

آتش ودود چو دنبال یکی طاوسی
که براندوده بطرف‌دم‌او قار بود.
وان شررگوی(کذا)طاوس‌بگردم خویش
اولوی خرد فتالیده بمنقار بود .
منوچهری (بنقل‌آنندراج) .

نافه را ومشک را و سیم‌را وجام را
بر فراز وبرفتال وبرفشان وبرگرای .
منوچهری (بنقل آنندراج) .

افتالیت. [ ] (اِخ)نام‌هیاطله،مورخان رومی هیاطله را بدین‌اسم نامیده‌اند که ظاهراً مأخوذ از «افتالانوس» پیشوای هیاطله است که بدست پیروز پادشاه ساسانی بقتل رسید. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۳ ۱۸۴) . و برای تفصیل بیشتر رجوع بکتاب مذکور شود.

افتالیدن. [اِ] (مص) پراکندن پاشیدن افشاندن، (برهان) (ناظم‌الاطباء).پاشیدن ، پراکنده کردن . برافشاندن .(آنندراج) . شکافتن و دریدن است. (برهان)(آنندراج) شکافتن دریدن تلف نمودن (ناظم‌الاطباء) .

افتان. [اُ] (ص مرکب) مقابل خیزان. (آنندراج) .

درحال‌افتادن، که افتد(یادداشت بخط‌مؤلف)

افتان. [اِ] (ع مص) بشگفت آوردن چیزی کسی‌را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) || درفتنه‌انداختن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) بفتنه‌افکندن. (مصادر زوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی) .

|| ربودن زن دل را. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

افتان‌افتان. [اُ اُ] (ق)حرکت ورفتار بطور افتادگی و بطور آرامی (ناظم‌الاطباء)

افتان‌خیزان. [اُ] (ترکیب‌وصفی) در حال افتادن و خاستن ، روشی چون روش طیر یا وحشی به تیر خسته راه رفتن بسان مست از پادرآمده، افتان‌وخیزان:
برکوه شدی ومیزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست.
نظامی .

آخرآن مور میان بسته افتان خیزان
چه‌خطا دیدکه سرکوفته چون ماربرفت
سعدی .

ورجوع به افتان وخیزان شود .

افتان و خیزان. [اُ نُ] (ترکیب - عطفی).کنایه از آهسته‌ودیر براه رفتن باشد (برهان). (انجمن‌آراءناصری).(آنندراج). || کنایه‌از غالب‌و مغلوب شدن . (آنندراج). (انجمن آراء ناصری) . || مدارا کردن . (آنندراج).(انجمن‌آراءناصری) .

گهی افتم گهی خیزم گهی‌از دیده خون‌ریزم
نه آن دستم‌که بستیزم نه‌آن پایم‌که بگریزم.
هدایت .

||درحال افتادن‌و خاستن ، روشی چون‌روش طیریاوحشی به تیر خسته. (یادداشت بخط - مؤلف) .

دولت افتان وخیزان بهترباشد جان بایدبماند ومال آید وشود . (بیهقی ص ۵۲۹) .

زجنبش‌زمین پاک ویران‌شده
چومستی که افتان وخیزان شده .
گرشاسبنامه اسدی .

صد سال دیگر پادشاهی کرد «جمشید» اما کارش‌افتان‌وخیزان‌بود .(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی- ص ۳۴) .

یزدجرد آخرملوک فرس بود واین بیست‌سال پادشاهی‌افتادن‌وخیزان‌میراند . (فارسنامهٔ‌ابن- بلخی ص ۲۶) . ویزدجرد مدت‌هشت سال بمداین بود وپادشاهی کردافتان وخیزان پس دانست‌کسی‌آنجا نتواندبود . (فارسنامهٔ‌ابن- البلخی‌ص۱۱۱).

مدت ملک قباد افتان و خیزان چهل و سه سال بود تااین وقت‌کی به‌کسری‌انوشیروان سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۸۸). وزمانی چون مستان شوخ افتان و خیزان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۵) .

چوگوی افتان وخیزان به بودکار
که‌هرکس کاوفتد خیزد دگربار .
نظامی .

زلفش لبان‌زنگیان درهم‌شده برهرکران
برعارضش‌بازی‌کنان افتان وخیزان دیده‌ام.
خاقانی .

زانسوی کوهست‌آفتاب‌ازبوی‌می‌مست‌وخراب
از سربرآردنیمخواب افتان وخیزان‌آیدت .
خاقانی .

وزاینجانب افتان و خیزان جوان
همیرفت بیچاره هرسو دوان .
سعدی .

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی‌هم افتان وخیزان برو.
سعدی.

چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خودره بزیر پای پیل است .
سعدی .

بر اندیش از افتان‌وخیزان تب
که رنجورداند درازی شب .
سعدی .

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش‌گریزان بیخویشتن وافتان وخیزان (گلستان).

با صبا افتان وخیزان میروم تاکوی دوست
وزرفیقان ره استمدادهمت میکنم .

چوگوافتان وخیزان به بودکار
هرآنگوکاوفتد خیزددگربار .
حافظ .

این‌ترکیب بصورت اوفتان وخیزان به‌اشباع ضمه هم‌آمده است .

خاک‌جهان زاشک عدوی توگل شده است
زان دولت تر آمد و خیزان واوفتان.
کمال اسماعیل .

افتانیدن. [اَ دَ] (مص) افکندن، انداختن، بزیر انداختن . (ناظم‌الاطباء) .

افتایانیدن. [اَ دَ] (مص) افتادن‌فرمودن، افکندن. (ناظم‌الاطباء) .

افتات . [اِ تِ آ] (ع مص) بربستن بر کسی‌باطل را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . باطل برکسی بربستن . (از اقرب‌الموارد).
|| کارکردن بخودرایی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . برأی خودکارکردن. (ناظم‌الاطباء) . کارکردن برای خود. (ازاقرب‌الموارد).
||بناگاه‌مردن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ازناظم‌الاطباء).ناگهانی مردن و بدین معنی بصیغه مجهول آید .
یقال : افتتت فلان مجهولا ؛ ای‌مات فجأة. (ازاقرب‌الموارد) .

افتئاد . [اِ تِ] (ع‌مص) گوشت‌رابریان ساختن . (ناظم‌الاطباء). (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بریان‌کردن گوشت . (مصادر زوزنی) . بریان کردن گوشت رابا‌آتش . (از اقرب الموارد) .
|| آتش افروختن .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . آتش افروختن برای کباب . (ازاقرب‌الموارد) .

افتئال . [اِ تِ آ] (ع مص) . شگون گرفتن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . مقابل تطیر. بفال نیک گرفتن . (از اقرب‌الموارد).شگوم‌گرفتن (۱) (آنندراج) .

افتتاح . [اِ تِ] (ع مص) گشادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازمنتخب‌بنقل غیاث‌اللغات) . (ناظم‌الاطباء) . مقابل‌بستن. (ازاقرب الموارد) . بازکردن . (یادداشت مؤلف) . وهم براین نمط افتتاح‌کرده شود. (کلیله ودمنه) .
افتتاح کردن :

شکوفه‌هاهمه انواع باغ گردونست
که‌چون پدیدشدند افتتاح کردسما .

|| آغاز کردن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از منتخب بنقل غیاث‌اللغات) . ابتدا کردن . (مصادر زوزنی) . (تاج‌المصادربیهقی) . ابتداکردن بچیزی یا امری.(ازاقرب‌الموارد).
ترکیبات :
— افتتاح‌خراج ؛ابتداءجبایت‌آن. (یادداشت‌بخط مؤلف) .
|| غالب شدن و فتح‌کردن جایی را بازور افتتح السلطان‌دارالحرب؛غلب علیهاوتملکها قهراً . (از اقرب الموارد) . فتح کردن . (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || گشاد فرج شدن ناقة . (ازاقرب الموارد) .
|| (حامص)مأخوذ ازتازی؛آغاز،شروع . (ناظم‌الاطباء) . مقابل اختتام . (یادداشت‌مؤلف) . تاهرباب‌که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند .(کلیله ودمنه) .
|| گشودگی، گشایش . (ناظم‌الاطباء) . گشاد . گشادی . گشادگی . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .
ترکیبات :
— افتتاح کردن؛ گشودن، بازکردن،آغاز کردن .

افتتاحیة . [اِ تِ تی ی] (امنسوب)نسبت بافتتاح بمعنی‌گشودن است.
|| سنة افتتاحیه؛ نام سال اول بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه وهمچنین نام سال اول نزول قرآن‌بمکه است که همان سال اول بعثت باشد . دراین سال سوره‌؛ فاتحه، ناس، خلق ، اخلاص ، تبت ،نصر ، کافرون، کوثر، ماعون،قریش، الفیل، همزه،العصر،تکاثر، قارعة،عادیات، زلزال،علق،تین،انشراح ، ضحی،لیل،شمس، بلد، فجر وغاشیه نازل‌شد . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

افتتاش . [اِ تِ] (ع‌مص) تفتیش‌کردن یعنی جستجوکردن . (از لطائف بنقل غیاث‌اللغات) :

جرأت وجهلت شود عریان و فاش
او برهنه‌کی شود زین افتتاش .
مولوی .

افتتان . [اِ تِ] (ع مص) در فتنه‌افتادن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). بفتنه افتادن. (تاج‌المصادر بیهقی) . در فتنه واقع شدن . (از اقرب الموارد) . در فتنه افتادن . (از لطائف وکنز بنقل غیاث‌اللغات) .

ورگریزم من‌دوم سوی زنان
همچو یوسف افتم‌اندرافتتان .
مولوی .

|| در فتنه انداختن‌کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . بفتنه انداختن . لازم ومتعدی‌است. (ازاقرب‌الموارد) . فتنه انگیختن . (از لطائف و کنز بنقل غیاث‌اللغات) .

دیو چون‌عاجز شود از افتتان
استعانت جوید او ازانسیان .
مولوی .

|| ازدین برگشتن وبه‌این معنی بصیغه‌مجهول آید . افتتن فی دینه مجهولا؛ مال عنه . (ازاقرب‌الموارد). || مال‌وعقل‌رفتن‌ازکسی. (آنندراج). (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . عاشق شدن، شیفته‌گشتن؛ بشدن‌عقل‌ازکسی. بی‌عقل و فریفته شدن.

افتثاث . [اِ تِ] (ع مص) قهرکردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . یقال : ما افتثوا مجهولا: ما قهروا ولاذللوا. (اقرب‌الموارد) .

افتجاء . [اِ تِ] (ع مص) ناگاه برآمدن برکسی . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . ناگهانی هجوم بردن ودرآمدن برکسی (از-اقرب‌الموارد) . مفاجاة [مُ] . (اقرب -الموارد) .

افتجار . [اِ تِ] (ع‌مص) ازخودگفتن سخنی را وبر بافتن آن بی‌شنیدن و آموختن ازکسی . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سخن ساختن از خود بدون شنیدن و بی آموختن آن ازکسی . (ازاقرب الموارد).

(۱) بظاهر تصحیفی در متن آنندراج رخ داده ودر سایر متون همه شگون‌گرفتن معنی شده است .

افتجال. [اِ تِ] (ع مص) نوپیدا کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بربافتن و نوآفریدن کاری را. (از اقرب الموارد).

افتح. [اَ تَ] (ع ص) نعت تفضیلی از فتح بمعنی گشاینده‌تر (از یادداشتهای مؤلف).

افتحاث. [اِ تِ] (ع مص) بازکاویدن از چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء).
تفتیش کردن از چیزی که نزد کسی است. (از اقرب الموارد). || فحص و جستجو کردن (از اقرب الموارد).

افتحار. [اِ تِ] (ع مص) ازخود کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| ازخود آوردن سخن و رأی را و پیروی ناکردن در آن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کلام و رأی بنظر خود آوردن و در آن از کسی پیروی نکردن. (از اقرب الموارد).

افتحاص. [اِ تِ] (ع مص) باز کاویدن از چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد) واپژوهیدن. (مصادر زوزنی). نیک واپژوهیدن. فحص. تفحص (یادداشت مؤلف).

افتحال. [اِ تِ] (ع مص) گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شتر نر اصیل گزیدن برای گشنی شتران. (از اقرب الموارد).

افتحام. [اِ تِ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). شراب شبانگاهی نوشیدن. (ناظم الاطباء). || اعتناق. (از اقرب الموارد).

افتخ. [اَ تَ] (ع نف) آنکه بندهای انگشتان وی نرم باشد و پهن. (تاج المصادر بیهقی). آنکه بند انگشتان او نرم شود و پهن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) شیر فروهشته و دراز و پهناکف دست و پا و کذا رجل افتخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). مردست نگاه. (آنندراج). رجل افتخ الطرف؛ مردست نگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افتخاخ. [اِ تِ] (ع مص) خرخر کردن درخواب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خرخر کردن آدم خواب. (از اقرب الموارد).

افتخار. [اِ تِ] (ع مص) نازیدن (آنندراج). (ابوالفضل بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بالیدن. فخر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| مآثر کهنه را شمار کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). ستایشگری بخصال و نازیدن بحسب و نسب و جز آن از آنچه در خود یا پدران باشد. (از اقرب الموارد) فخر [فَ] فخار [فَ] فخاره [فَ رَ] (از اقرب الموارد).
|| مرتفع و بلند گردیدن فخر و شرف. (از اقرب الموارد). || (حامص) مأخوذ از تازی، نازندگی، سرافرازی و فخر و آبرو و حرمت و زیبائی. (ناظم الاطباء). و بمعنای عظمت و آبرو و بزرگی و بالفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). نازش، بالش، مباهات، سربلندی، فخر، مفاخرت. (یادداشت بخط مؤلف).

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش برشبه.
منوچهری.

برسیرت آل مصطفاام
اینست قویتر افتخارم.
ناصرخسرو.

گرچه زبعد همه آمدهٔ در جهان
از همهٔ برگزین برهمه کن افتخار.
خاقانی.

عصمت الدین صفوة الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده‌ام.
خاقانی.

بنظم و نثر کسی راگر افتخار سزاست
مراسزدکه خود امروز نظم و نثر مراست.
خاقانی.

ترکیبات:
— افتخار الاماثل؛ سرفرازی و سربلندی نسبت بمانندهای خود. (ناظم الاطباء).
— افتخار کردن؛ فخریه کردن، سربلندی کردن، نازیدن و خود را بزرگ پنداشتن. (ناظم الاطباء). بالیدن، فخر کردن، مباهات کردن:
درعدل جزید و نکند عالم افتخار
درجود جزید و نزنند ملک داستان.
امیر معزی (بنقل آنندراج).
— پرافتخار؛ بسیار افتخار.
— موجب افتخار گردیدن؛ موجب فخر و سرافرازی و سربلندی گردیدن (ناظم الاطباء).
افتخار جهان، افتخار الحجاب، افتخار الحکماء، افتخار الدوله، افتخار الدین، افتخار الشعراء، افتخار الملک، از ترکیبهای این کلمه و از القاب اعلام است. || در اصطلاح علم اخلاق، یکی از مهلکات قوهٔ غضبی بشمار است. مؤلف مرآت الخیال در شمار مهلکات قوهٔ غضبی آرد:
نوع دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض تلف و زوال باشد، مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آباء و اجداد او را فضیلتی بوده است و علاج او آنکه بصاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید این عزت و احترام که دعوی میکنی از من است نه از ذات تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این فضیلت و شرف حق ما است و تورا از آن نصیبی نیست، البته آن جاهل درجواب عاجز آید و برقصور خود اعتراف نماید و در حدیث نبوی آمده لاتأتونی بانسابکم وأتونی باعمالکم. (مرآت الخیال ص ۳۲۹).

افتخارة. [اِ تِ رَ] (ق) از روی افتخار بطور نازش و مباهات، بافتخار.

افتخارات. [اِ تِ] (اِ) ج. افتخار. نازشها، بالیدنها، مباهات، شرفها:
زتخت ملکت را شادمانی
زتاجت خسرویرا افتخارات.

افتخار الحجاب. [اِ تِ خُ ح ح] (اِخ) حاجبی با فضل و شاعری با ذوق از شعرای آل سلجوق بوده است. عوفی آرد: اتبعه الاجل کمال الدین افتخار الحجاب الحسن الحسنی الحاجب. آن حاجبی با پیشانی که نوردیده فضل و غرهٔ روی معانی بود وقتی ضیاءالدین عبدالرافع بن فتح هروی که جهان فضل و آسمان هنر بود بنزدیک او قطعه‌ای فرستاد و او در جواب ابیات زیر انشاکرد وفرستاد:
افضل مشرق، ضیاء دین که زخامه
تیرفلک را اگهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معنی
خاطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل ز... هرچه خاطر...
زود بدان طبع هوش... فرستد.
(از لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص ۴۰۵)

افتخار الحکما. [اِ تِ رُ لْ حُ کَ] (اِخ) صدلی غزنوی، از شعرای دورهٔ سلجوقی است. رجوع به صدلی غزنوی در همین لغت نامه و رجوع به لباب الالباب شود.

افتخار الدولة. [اِ تِ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین شاه قاجار. وی بسال ۱۲۷۳ ه. ق. بدنیا آمد. (از مرآت البلدان ج ۴ ص ...).

افتخار الدین. [اِ تِ] (اِخ) خواجه... وزیر سنجر سلجوقی بود. رجوع به لباب الالباب و فهرست آن شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) اصفهبد... رجوع به تاریخ مفصل ص... شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) عبدالمطلب بن فضل هاشمی حسنی، از فقهاء حنفی بود.
او راست:
شرح جامع الکبیر و این کتاب در فقه است. (اعلام زرکلی ذیل عبدالمطلب).

افتخار الدین. [اِ تِ] (اِخ) عمر... رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۱۹۷ شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ)

محمد بکری . از علماء قزوین بود . مؤلف تاریخ گزیده آرد : اصل افتخاریان قزوین افتخارالدین محمد بکری بود، از نسل ابی بکر و او مردی دانشمند و متقی بود وپیش امام سعید محمدبن یحیی نیشابوری تحصیل کرد از احفاد او ملک سعید افتخار الدین محمد بن ابی نصر، ملکی عاقل صاحب حزم بود ودر تدبیر امور دیوانی عدیم المثل ودر تحصیل خط و زبان مغولی وترکی سعی‌بلیغ کرده بود . کتاب کلیله و دمنه با زبان مغولی وکتاب سندباد بازبان ترکی نقل‌کرد و در هردو داد سخن داد . و چون دولت بمنکوقاآن رسید او مرتبه و جاهی تمام یافت وحاکم تومان قزوین شد. (از تاریخ‌گزیده ص ۸۴۳) .

افتخارالدین . [اِ تِ رُ د د] (اِخ) ملک سعید محمد نجای از حکمرانان قزوین بود . و هلاکو و پسرش‌و جمعی از امرای مغول پس از فتح قلاع ملاحده بقزوین‌آمدند و ۱۸ روز در خانه افتخار الدین ماندند . وی قناتی حفر کرد و آنرا برخوابگاه خود وقف نمود . اووبرادرش بیست وهفت‌سال ازطرف سلاطین‌مغول حکمران‌قزوین‌بودند . (از تاریخ گزیده‌ص ۸۳۳-۸۳۸) ورجوع بتاریخ افضل و از سعدی تا جامی وفهرست کتابخانه سپهسالار شود.

افتخارالشعراء . [اِ تِ رُش شُ](اِخ) جمال‌الدین ابوبکر بن‌المساعد الخسروی . رجوع به لباب الالباب شود .

افتخارجهان . [اِ تِ جَ] (اِخ)برادر امام برهان‌الدین محمد معروف بصدر جهان بود . این صدر جهان از جملهٔ اعاظم ملوك زمان بود . در سال ۶۱۳-۶۱۴ که سلطان محمد خوارزمشاه عازم حمله ببغدادبودبرای رعایت احتیاط صدرجهان و برادرش‌افتخار جهان و دو پسرش را از بخارا بخوارزم انتقال دادکه مبادا در غیاب او سبب فتنه‌و فساد شوند وایشان همچنان در خوارزم بود تا بوقت آنکه‌ترکان خاتون مادرخوارزمشاه از خوف مغول مصمم گردید فرار کند قبل ازحرکت‌صدر جهان وبرادر ودوپسرش را با سایر ملوك اطراف که در خوارزم‌بود همه را بکشت . (از تعلیقات قزوینی برلباب‌الالباب ص۳۳۵) و رجوع به چهار مقاله وسیره جلال‌الدین منکبرنی شود .

افتخاردادن . [اِ تِ دَ] (مص‌مرکب) مفتخر ساختن . فخر دادن. رجوع به‌افتخار شود .

افتخار کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص - مرکب) مباهات‌کردن، نازیدن، بالیدن،فخر کردن .

رجوع به افتخار شود :

ترا ننگ باید همی داشتن
بخیره همی‌چون کنی‌افتخار .
ناصرخسرو .

افتخاریان. [اِ تِ] (اِخ) نام‌خانواده از سادات وعلماء قزوین بود واز جمله آنان ملک سعید افتخارالدین محمدبن ابونصربود که‌کتاب کلیله و دمنه را بزبان مغولی‌ترجمه کرده . (ازکتاب از سعدی تا جامی) . و رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۲-۸۴۳ و فهرست آن شود .

افتد . [اَ تَ](ص)بمعنی ستاینده‌وستایش کننده باشد.(برهان). (آنندراج) . (هفت قلزم) . ستایش و مدح . (ناظم الاطباء) . افد [اَ فِ] کلاهما شگفت و بتازیش‌عجب گویند . (شرفنامهٔ‌منیری).

||شگفت‌وعجب وتعجب.(برهان).وشگفت. (ناظم‌الاطباء) .

|| هرچیز عجب وشگفت . (ناظم الاطباء). صحیح کلمه همان افد = افت است بمعنی عجیب. (ازحاشیهٔ برهان مصحح آقای‌دکتر معین). رجوع به افدشود.

افتدا . [اِ تِ] (ع‌مص) خویشتن را واخریدن . (تاج‌المصادر بیهقی). خویشتن را بازخریدن . (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل بن علی) . سرخریدن و سربها دادن(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). نجات‌دادن کسی را از اسارت بادادن مالی (ازاقرب‌الموارد).بازخریدن جان،سرخرید دادن،فدیه،فداءدادن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

|| دادن‌زن مالی را بشوی‌خود تارهایی‌یابد باطلاق‌گرفتن(اقرب‌الموارد).دادن‌مالی‌بشوی طلاق را . (یادداشت مؤلف) .

|| تحامی‌کردن و انزوا گزیدن ازچیزی . یقال : افتدی منه بکذا؛ تحاماه وانزوی عنه. (ازاقرب‌الموارد) .

افتداك . [ ] (اِ) قوس قزح باشد .

افتدستا. [اَ تَ دِ](اِ)کلمه‌ایست‌مرکب ازافتد که عجب وستاکه ستایش وبندگی‌باشد. یعنی‌ستایش عجیب‌ونیکوترین‌ستایش‌وبندگی. (آنندراج) . (برهان) . (هفت قلزم) . نیکوترین ستایش و آن ستایش باری است عزعزه.(شرفنامهٔ منیری) . یعنی مدح عجیب (شگفت ستایش)می‌باشد . (ازمجمع‌الفرس‌بنقل رشیدی) .افدستا.(برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری) .

|| حمد خدای‌تعالی.(هفت قلزم).(برهان). (آنندراج) . مدح ، حمد، ستایش، افدستا. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به افدستا شود .

افتدن . [اُ تَ دَ] (مص)مخفف‌افتادن باشد . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکتر - معین) .افتادن،ساقط شدن . (ناظم الاطباء). رجوع به افتادن شود .

افتدی . [اَ تَ] (اِ) مقربیان خدای‌را گویند .

افتدیدن . [اَ ت دَ] (مص) خصومت کردن. (شرفنامهٔ منیری).در بعضی فرهنگها افتد جنگ و خصومت نوشته است اقول آن افتد بانون خواهد بود .(مؤید) .

افتر . [ ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان افتر وپشت کوه‌از بخش فیروزکوه ازشهرستان دماوند این قصبه در کوهستان قرار دارد وآب وهوای آن معتدل و۱۱۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از دو رشته قنات تأمین می‌شود و محصول آن‌غلات ، گردو میوهٔ وشغل اهالی زراعت ،مکاری گله‌داری گلیم، جوال،+جاجیم وخرسک باقی‌است. ثلث سکنه زمستان به مازندران می‌روند . مزارع گورسفید، زیرگردنه ، بشم، نصف مزرعه کلارخان جزء این دهست‌در کوههای آن کتیرا وجود دارد . اکثرمردان ده‌دارای سواد قدیمی اند وبشاهنامه‌علاقمندوبیشتر آنرا ازبردارند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۱).

افترا . [اِ تِ] (اِ) ماخوذ از تازی ، نسبت دروغ وکذب بکسی ، تهمت و اسناد خیانت ، هر چیز ناحق و برخلاف واقع. (ناظم‌الاطباء) . همان افتراء عربی‌است که درکتابت و تلفظ فارسی همزه آن ساقط‌شده است. بهتان. (غیاث‌اللغات). تهمت،بهتان.

افترا . [اِتِ] (ع مص) دروغ گفتن بر کسی و بهتان . (آنندراج) . دروغ بربافتن (منتهی الارب) . (مصادر زوزنی) . دروغ فرا یافتن ، (تاج المصادر بیهقی) . دروغ بربافتن. (ناظم الاطباء) . دروغ بستن برکسی. (از اقرب‌الموارد). دروغ بربافتن (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) و به این‌معنی‌ناقص‌یائی‌است (ازاقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

ظنه [ظِ نَ] بجل[بَ جَ]دروغ پیوستن. دروغ ساختن بر، افترا بستن به افک [اِ] افت [اِ] (یادداشت بخط مؤلف).

در معنی بعث و قیامت . . . برسبیل افتراء هیچ چیز نگفتم .(کلیله ودمنه) .

هر چه بزرق و افتراء ساخته شود .. . دست تدارك ازآن قاصر...باشد.(کلیله ودمنه) .

|| پوستین پوشیدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (مصادر زوزنی) . (تاج - المصادربیهقی) . چون واوی باشد ، پوستین پوشیدن. (ناظم‌الاطباء).جبه پوشیدن،تقول: «المفتری لایجدالبرد».(از اقرب‌الموارد).

افتراح. [اِ تِ] (ع مص) سرور و شادمانی کردن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

افترار. [اِ تِ] (ع مص) نرم خندیدن و لب شیرین کردن از خنده. (منتهی الارب). نرم‌خندیدن ولب شیرین کردن. (آنندراج). نرم نرمک خندیدن ولب‌شیرین کردن ازخنده (ناظم الاطباء). دندان برهنه کردن. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). تبسم کردن وخوش‌خندیدن. یقال: افترعن ثغر کالبرد. (اقرب الموارد).
|| ظاهر شدن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| درخشیدن تندر. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درخشیدن برق. (ازاقرب الموارد).
|| بو کردن چیزیرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بوئیدن چیزیرا. (از اقرب الموارد).

افتراز. [اِ تِ] (ع مص) بس و قطع کردن حکم جزاهل خود. (منتهی الارب). (آنندراج). بس وقطع کردن حکم جز برای اهل خود. (ناظم الاطباء). قطع کردن حکم جز خاندان خود را. (ازاقرب الموارد). یقال: «افترز امره دون اهل بیته؛ ای قطعه» (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

افترازدن. [اِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) تهمت زدن، دروغ بستن بکسی. بدروغ چیزی بکسی بستن. ورجوع به افتراء شود.

افتراس. [اِ تِ] (ع مص) شکار افکندن و شکستن و کوفتن استخوان گردن شکار را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). صید کردن شیر شکار خود را و شکستن گردن آنرا. (ازاقرب الموارد).
و گویند این فعل گفته نمی‌شود مگر در شیر (ناظم الاطباء). وقیل لایقال الافتراس الا فی الاسد ویقال کل المذنب اشتقاقه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فرس [فَ] (مصادر زوزنی). دریدن شکار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || کشتن. (آنندراج). (از منتخب بنقل غیاث اللغات). بشدت دریافتن چیزیرا. (آنندراج). (از منتخب بنقل غیاث اللغات). || سوار شدن (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات).

افتراش. [اِ تِ] (ع مص) در پی کسی رفتن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) در پس اثر رفتن. (ناظم الاطباء). بر اثر پی کسی رفتن (از اقرب الموارد).
|| گفتن بطور خواستن. (منتهی الارب) سخن گفتن بدلخواه. (ازاقرب الموارد). زبان بسخن‌گوی دراز کردن. (آنندراج). افترش لسانه؛ گفت بطوریکه خواست. (ناظم الاطباء).
|| وطی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اجماع کردن (آنندراج). مجامعت کردن (مصادر زوزنی) زناشوئی کردن بازنی. (ازاقرب الموارد). || سپردن زیرپای (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). زیر پای گذاردن چیزیرا. (از اقرب الموارد).
|| هردو بازو برزمین گستردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دوبازو برزمین گستردن. بازوان همچون فرش بر زمین پهن کردن. (ازاقرب الموارد).
دو ارش دست بزمین نهادن. (مصادر زوزنی)
|| چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). غلبه کردن بر کسی و برزمین زدن او را (ازاقرب الموارد).
|| برزمین افکندن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || رواداشتن ننگ و عیب را در ناموس کسی (منتهی الارب)، عیب و ننگ را درناموس کسی روا داشتن. (ناظم الاطباء). بد گوئی و ننگ در ناموس کسی روا داشتن. (ازاقرب الموارد). || گسترده شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) پهن شدن چیزی. (ازاقرب الموارد). || بستم گرفتن چیزی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). بستم گرفتن مال کسی را. (آنندراج). || غصب کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). غصب کردن مال کسی را. (ازاقرب الموارد). || گستردن. (از تاج المصادر بیهقی). پهن کردن، باز کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
|| طی کردن راه. (ازاقرب الموارد). || دو دست برزمین نهادن. (آنندراج). || فرش ساختن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتراص. [اِ تِ] (ع مص) غنیمت شمردن فرصت را (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). منتهز فرصت بودن (از اقرب الموارد). وقت چیزی چشم داشتن (المصادر زوزنی).
اغتنام. (تاج المصادر بیهقی). یقال «انا مفترص للقائک» (ازاقرب الموارد).

افتراض. [اِ تِ] (ع مص) فریضه کردن وواجب گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). سنت ساختن وواجب گردانیدن خدای احکام را بربندگان (اقرب الموارد). واجب کردن. (تاج المصادر بیهقی). فرض [فَ رْ] (یادداشت مؤلف).
ترکیبات:
— مفترض الطاعة؛ آنکه اطاعت امر او واجب است. || نیست و نابود شدن قوم. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). منقرض شدن قوم. (ازاقرب الموارد). || مرسوم گرفتن لشکر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عطیه ومواجب گرفتن لشکر. (ازاقرب الموارد).
|| نزد منطقیان راهی است برای بیان و اثبات عکس بعض قضایا و آن چنانست که ذات موضوع را امری معین فرض کنند و وصف عنوانی موضوع و محمول را هر دو برآن حمل کنند تا مفهوم عکس حاصل آید و بدانجهت فرض کردن موضوع را معتبر دانسته‌اند تا قضایای خارجی و حقیقی را هر دو شامل گردد بنا بر این فرض در اینجا بمعنای اعم کلمه است تا جامع تحقیق باشد و وصف موضوع بوجه اثباتی حمل کنند تاعکس مطلوب حاصل شود باین ترتیب که از این دو مقدمه قیاسی تشکیل میدهند که عکس مطلوب را اثبات کنند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). و بتعبیر دیگر دلیل افتراض بمنظور اثبات جهت قضیه درعکس نقیض قضایای موجهه بکار برده می‌شود بر این ترتیب که گویند عکس نقیض مشروطه خاصه و عرفیه خاصه عرفیه خاصه است بدلیل افتراض
یعنی اگر خلاف آن فرض شود نتیجه‌ای گرفته می‌شود که کذب آن محل توافق است وبدانجهت که از بطلان عکس مطلبی اثبات عین آن می‌شود آنرا قیاس خلف گویند. (از حاشیه ملاعبدالله). ورجوع به اساس الاقتباس و شرح شمسیه در بحث از نقیض موجهات شود.

افتراط. [اِ تِ] (ع مص) فوت گردیدن چیزی. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). منقرض شدن و ترس فوت داشتن چیزی را. وبه این معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود یقال: فلان لایفترط احسانه و بره، علی المجهول؛ ای لاینقرض ولایخاف فوته. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| فرزند نارسیده مردن کسی را (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). مردن کودک نارسیده کسی پیش از رسیدن بسن مردی. (ازاقرب الموارد).

افتراع. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). بکارت دختر را بردن. (از اقرب الموارد). دوشیزگی دختر ببردن. (مصادر زوزنی). ازالهٔ بکارت. (یادداشت بخط مؤلف). || کنایه از شعر و قصیده بگفتن. در وصف این حال قصائد غراو معانی عذراء اختراع وافتراع کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۸).

افتراغ. [اِ تِ] (ع مص) آب برخود ریختن. (آنندراج). بر خود آب ریختن.

(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برخویشتن آب ریختن. (تاج المصادربیهقی).

افتراق. [اِ تِ] (ع مص) ازیکدیگرجدا شدن. (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی) ازهمدیگرجداکردن.(غیاث اللغات). ازهمدیگر جداشدن وکردن وپراکنده گردیدن(آنندراج) پراکنده وجداگردیدن(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مقابل اجتماع کردن. (ازاقرب الموارد).

|| مأخوذ از تازی: جدائی، مفارقت(ناظم الاطباء):

نا بباید آسمان را تیرگی وروشنی
تا ببایداختران را اجتماع وافتراق
منوچهری.

ترکیبات:

— حالت افتراق؛ حالت جدائی(ناظم الاطباء)

|| در اصطلاح متکلمان ؛ بودن دو جوهر در دو چیز باشد بطوریکه تفاضل میان آن دو ممکن باشد. (از تعریفات جرجانی). در نظر متکلمان قسمی ازکون است رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ کون شود.

افتراقات. [اِ تِ] (ع مص) ج افتراق و رجوع به حکمت اشراق ص۱۷۸ شود.

افتراکار. [اِ تِ] (مص مرکب) بهتان گو وافتراکننده (آنندراج). رسواکننده و افترا زننده. (ناظم الاطباء).

افتراکاری. [اِ تِ] (حا مص) عادت به بهتان و رسواکردن (ناظم الاطباء). بهتان گوئی. (آنندراج).

افترام. [اِ تِ] (ع مص) فرامه درکس داشتن و فرامه بالکسر که زنان درکس دارند یا لته حیض. (آنندراج). فرامه در شرم نهادن، لته برداشتن زن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتراز. [اِ تِ] (ع مص) چیره گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). چیره شدن. (ازاقرب الموارد).

افتس دهیم. [ ] (اِخ) (تخم خونریزی) و فس دمیم هم خوانده شده و بگمان فاند یفلد خرابه ایست که فعلا دروادی منط واقع به دمیم مشهور است لکن چنانکه کاندر میگوید آثار خرابه های آن فعلا در بیت فاصد حالیه کەدر نزدیکی سوکرده است موجود میباشد.
(کتاب قاموس مقدس)

افتشال. [اِ تِ] (ع مص) برفشل نشستن زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برفشل قرارگرفتن زن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به فشل شود.

افتصاد. [اِ تِ] (ع مص) رگ زدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رگ شکافتن. (از اقرب الموارد). فصد [فَ] (یادداشت بخط مؤلف).

افتصاص. [اِ تِ] (ع مص) جداکردن وبیرون کشیدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جداکردن چیزی. از چیزی و بیرون کشیدن چیزی ازچیزی. (آنندراج). مفروز کردن وجدا ساختن چیزی (ازاقرب الموارد).

افتصاع. [اِ تِ] (ع مص) غلاف سرنره برگردانیدن کودك.(منتهی الارب)(آنندراج) برگردانیدن کودك غلاف سرنره را. (ناظم الاطباء).

فشردن سر نره با انگشتان و گفته‌اند بیرون آوردن آن ازغلاف باشد.(ازاقرب الموارد)

|| بقهرگرفتن همهٔ حق خود را ازکسی. (منتهی لارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). همهٔ حق خود را ازکسی بزور گرفتن. (از اقرب الموارد).

افتصال. [اِ تِ] (ع مص) از شیرباز کردن کودك را (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). بازگرفتن کودك را ازشیر. (از اقرب لموارد).

|| نهال خرمابن ازجای بجای دیگربردن. (منتهی الارب). (آنندراج). نهال خرما بن ازجایی بجایی دیگربردن.(از ناظم الاطباء) بردن نهال خرما از جای آن بجای دیگر (اقرب الموارد). نشاکردن نخل. (یادداشت بخط مؤلف).

افتضاح. [اِ تِ] (ع مص) رسوا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). (منتهی الارب). آشکار شدن عیوب کسی. (ازاقرب الموارد). پیداوآشکارشدن عیب یا عیوب نهانی کسی.(یادداشت بخط مولف). رسواکردن. (مصادر زوزنی). || مأخوذ از تازی رسوایی، بی‌آبروئی، بدنامی (ناظم الاطباء). رسوائی. (غیاث اللغات). فضیحت (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آن یکی حرص ازکمال مردیست
وان دگرحرص افتضاح وسردیست
مولوی.

ترکیبات:

— افتضاح آمیز ؛ رسوائی بارآور.

— پرافتضاح ؛ بسیار رسوایی.

|| ظاهروهویداگردیدن(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || شهرت یافتن چیزی وفی الاساس «سمعتهم یقول افتضحنا فیك ؛ ای فرطنا فی زیارتك و تفقدك» (اقرب الموارد).

افتضاخ. [اِ تِ] (ع مص) شکستن وسرشکستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| از غورهٔ خرما سیکی ساختن. (مصادرزوزنی). ازغورهٔ خرماسیکی ساختن بی آتش (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). نبیذ ساختن ازخرمای نارسیده. (از اقرب الموارد).

افتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

دوشیزگی ببردن. (مصادرزوزنی). || اندك اندك ریختن آب را و به آب روان رسیدن و بروقت خروج آب رسیدن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). کم کم آب ریختن یا ساعت خروج آب به آن رسیدن. (ازاقرب الموارد). || برآمدن زن از عدت بآلودن بوی خوش وجز آن یا بمالیدن اندام بمرغی یا بجانوری دیگر تا این فعل سبب خروج از عدت باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).شکستن زن عدت خود را بمالیدن بوی‌خوش وغیره یا مالیدن‌خود به دابه‌یا پردهٔ تا سبب‌خروج از او عدت‌گردد. (از اقرب الموارد).

افتظاظ. [اِ تِ] (ع مص) فشاردن آب شکنبه را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آب دادن شتر را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| دهان شتر بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه بود شکم او را کفاند و سرگین بفشاردوآب رابخورد. (آنندراج). فشاردن شکنبه را و آب آنرا خوردن وآن بوقت احتیاج به‌آب‌دربیابان(ازاقرب الموارد). آب دادن شتر را ودهان او بستن تانشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم او راکفانیده‌سرگین‌بفشارد وآن آب رابخورد (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آب دادن شتر را و دهان بستن تانشخوار نزند. تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم او را تکاند و آب آن بخورد.
(مؤیدالفضلاء).

افتعال. [اِ تِ] (ع مص) بهتان‌ودروغ بربافتن برکسی. (منتهی الارب).[(آنندراج) (ناظم الاطباء). وبافتن دروغ. (تاج المصادر بیهقی). فا یافتن. (تاج المصادربیهقی). تهمت و بهتان (ازغیاث اللغات). بهتان و دروغ بافتن برکسی و به این معنی با «علی» متعدی شود. (اقرب الموارد). چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیاررود بزرق و افتعال دست زده‌اند. (بیهقی ص ۱۳۱).

بافتعال و شعبده قضایای آمده باز نگردد. (بیهقی ص ۴۲۵).

نامه‌ها رسید از بوسهل حمدونی و صاحب‌بریدی که سخن پسر کاکوزرق و افتعال بود و دفع الوقت. (بیهقی ص ۵۳۰).

چون فرود آمد بجائی راستی
رخت بر بندد ازآنجا افتعال .
ناصرخسرو .

دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم
زیشان بقول و فعل ازیراجداشدم .
ناصرخسرو .

وهرکه این مقال بتزویر و افتعال تقریر نماید بفتوی شریعت اراقت خون او روا بود . (سندبادنامه ص ۹۸).

خواجه‌گانرا بانفعال بران
که درایشان جزافتعال نماند .
خاقانی .

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه‌خوری.
خاقانی .

گربزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال .
معزی .

وچون یقین می‌شناخت که افتعال زمان غشوم و روزگار ظلوم اورا باآن نخواهد گذاشت. (جوینی) .

|| جعل کردن نوشته؛ افتعل الخط ؛ زوره . یقال «هذا کتاب مفتعل»، ای مختلق مصنوع. (ازاقرب الموارد).

|| جعل حدیث کردن . افتعل الحدیث ، اخترقه (ازاقرب الموارد) .

|| بداهة و بدون سابقه قصیدهٔ سرودن . (ازاقرب الموارد).

|| یکی از بابهای ثلاثی مزیدکه دو حرف زائد دارد و بروزن کلمهٔ افتعال است .

افتقاء . [اِ تِ] (ع مص) باز دوختن توشه دان. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). دوباره دوختن درزمشک(قربة) . (ازاقرب الموارد)

|| پشیزه را میان دو پشیزه اش برآوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افتقاد . [اِ تِ] (ع مص) بمعنی گم کردن یعنی ناموجودکردن.(غیاث اللغات). گم کردن (منتهی الارب) (آنندراج).(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).فقد . (تاج المصادربیهقی) . فقدان نایافتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| گمشده را جستن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). گمشده را بازجستن. (آنندراج). تفحص کردن وگمشده را بازجستن . (غیاث اللغات) . چیزیرا بهنگام گمشدن جستن . (ازاقرب الموارد). باز جست . بازجوئی ، پژوهش از غیبت .جستجو. (یادداشت بخط مؤلف) .

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم برکه‌این ماتم فتاد .
مولوی .

هست ازل را و ابدرا اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد .
مولوی .

|| مهربانی کردن (آنندراج) . (از لطائف بنقل غیاث اللغات) .

گفت من ایثارکردم آنچه داد
میرتقصیری نکرد از افتقاد .
مولوی .

آن کرم کاندر جفا اینهات داد
دروفا بنگر چه باشد افتقاد .
مولوی .

|| پروا داشتن از (یادداشت بخط مؤلف).

افتقار . [اِ تِ] (ع مص) نیازمند گردیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) حاجت بکسی پیدا کردن . و به این معنی با«الی» متعدی شود . (ازاقرب الموارد).

|| درویش گشتن .(منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء).فقیرگردیدن(ازاقرب الموارد)

|| (حامص) احتیاج، درویشی، خواری، عاجزی.(ازمنتخب وغیره بنقل غیاث اللغات) بی‌چیزی . (یادداشت بخط مؤلف):

چون با نیازیست عالم برقرار
هرکس کاری گزیند زافتقار .
مولوی .

روز قیامت که خلق طاعت وخیرآورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار.
سعدی .

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات ازافتقارمن واحتشام دوست
سعدی .

در ازل رفتست مارا با توپیوندی که هست
افتقارما نه امروز است و استغنای تو .
سعدی .

افتقار آوردن . [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب)عجزونیازآوردن.اظهاراحتیاج کردن:

ماعشق ترا بیادگار آوردیم
برخاك تو عجز وافتقارآوردیم .

افتك . [اَ تَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی از فتك بمعنی بناگاه گرفتن و ناگاه کشتن کسیرا و رویا رویی زخم رسانیدن و جز آن . یقال : افتك من البراص . افتك من الجاف . افتك من الحرث بن ظالم . افتك من عمروبن کلثوم (از مجمع الامثال میدانی) و برای آگاهی بموارد استعمال مثالهای مزبور رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل فتك شود .

افتکار . [اِ تِ] (ع مص) اندیشه نمودن. (ناظم الاطباء) . و در ابیات زیر بمعنی اندیشیدن ، تفکر کردن، فکر کردن ، تخیل و اندیشه است :

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هرکه‌دراین افتکار.
سعدی .

خویش را درخواب کن زاین افتکار
سرززیرخواب دریقظه برار .
مولوی .

هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار.
مولوی .

گر چه خود اندرمحل افتکار
نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار.
مولوی .

ترکیبات :

افتکارکردن ؛ فکر کردن،اندیشیدن:

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هرکه دراین‌افتکارکرد.
سعدی .

افتکاك . [اِ تِ] (ع مص) ازگرو بیرون. آوردن گروی را (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گروبازستدن (تاج المصادر بیهقی) . خلاص کردن ، جداشدن ، فك ، بازگشادن . (یادداشت بخط مؤلف).

|| در فقه عبارتست از منحل ساختن عقد رهن با یکی از موجبات فك آن و رجوع به کتاب شرایع الاسلام درکتاب الرهن شود .

افتکال. [اِ تِ] (ع مص) مبالغه کردن در کارخودونیك قیام ورزیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در کاری ونیك قیام وزیدن . (آنندراج) . احتفال درکار. (ازاقرب الموارد).

افت کردن . [اُ كَ دَ] (مص مرکب) کم شدن وزن چیزی، مانند حبوب وغلاف و جزآن . وزن چیزی کم شدن . (یادداشت بخط مؤلف) . و رجوع به افت شود.

افتکون . [ ] (اِخ) نام جائیست که از آنجا چگن (نوعی ازکشیده وزرکش دوزی) خوب آرند . و این اسم در ابیات زیرآمده است :

چگن را طلب کرداز افتکون (کذا)
که رنگین و با جاه آمد برون .
نظام قاری .

معجز انطاکی و چکن افتکون از روم .
نظام قاری .

افتکین . [ ] (اِخ) افضلی والی اسکندریه وغلام ملك الافضل بن امیرالجیوش بود . رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

افتل . [اَ تَ] (ع ص) آرنج برآمده و سخت یادوراز پهلوی . (آنندراج) . مرفق افتل ؛آرنج برآمده با سخت یا دور ازپهلو (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قوم افتل ؛ای بین الفتل. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء)

|| آن ستور که دست وی از بدن دور بود (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . ناقه‌ای که در ذراع آن بیماری فتل باشد(ازاقرب الموارد).

افتلاء . [اِ تِ] (ع مص) از شیر باز کردن (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). شیرخوار را از شیر بازگرفتن . (ازاقرب الموارد). || پروردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی) . پروردن بچه را . (ازاقرب الموارد) .

|| نگاهداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . نگاهداری کردن جای را. (ازاقرب الموارد). فلو [فَ] فلاء [فَ] در تمام معانی . (اقرب الموارد) .

افتلات . [اِ تِ](ع مص) ببدیهه گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ببدیهه گفتن. (آنندراج) . در وقت چیزی گفتن چون شعر ومانند آن . (مصادرزوزنی) .

|| ناگاه مردن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). ناگاه بمردن. (مصادرزوزنی).

افتلاذ . [اِ تِ] (ع مص) پارهٔ از مال گرفتن .(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .پارهٔ ازمال کسی بستدن (تاج المصادر بیهقی) .

افتلاص . [اِ تِ] (ع مص) از دست کسی گرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . ازدست کسی چیزی گرفتن (ناظم الاطباء) چیزی از دست کسی گرفتن قال ابن فارس : الفاء واللام والصاد لیس بشیء وهذاصح فهوس الابدالی. و الاصل المیم (ازاقرب الموارد) .

افتلاط . [اِ تِ] (ع مص) ناگاه شدن در کاری. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ناگاه درکاری واقع شدن . (ناظم الاطباء) .

افتلاق . [اِ تِ] (ع مص)سخن شگفت آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . امر شگفت آوردن (اقرب الموارد) .

|| سخت کوشیدن در دویدن چندان که از تیزی سرعت بشگفت آورد مردم را (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) یقال: مریفتلق فی عدوه » ای یأتی بالعجب منشدته. (اقرب الموارد) . عجب آوردن دردویدن و آنچه بدان ماند . (مصادر زوزنی) .

افتلال . [اِ تِ] (ع مص) رخنه شدن و هزیمت خوردن لشکر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رخنه گردیدن و هزیمت یافتن. (ازاقرب الموارد) .

افتلام . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جدا ساختن بینی کسی را . (ازاقرب الموارد) .

افتلت . [اِ تِ ل] (اِ خ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهار دانگه ازشهرستان ساری. و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، ارزن، لبنیات ، عسل و شغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افتن . [اَ تَ] (ع ص تفضیلی) فتنه انگیزتر . (یادداشت بخط مؤلف) .

افتن . [اُ تَ] (مص)افتادن،ساقط شدن. (ناظم الاطباء).

افتنان . [اِ تِ] (ع مص) سخن گوناگون آوردن (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . نوعهای مختلف آوردن. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . حدیث یا سخن را گوناگون و بنوعهای مختلف آوردن (ازاقرب الموارد).

|| در اصطلاح علم بدیع صنعتی است که در کلام میان دو فن مانند فخر و تعزیت جمع کرده آید و بگفتهٔ مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون :

نزد بلغاء چنانست که در کلام دوفن آورده شود . در مثل دریک سخن میان فخر وتعزیت جمع کند مانند : کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام» که خدای تعالی در این آیه ابتدا تمام مخلوقات را از جن و انس و ملائکه و هر موجودی را که حیات پذیر باشند تعزیت گفته آنگاه خویشتن را ببقاء بعد از فنا موجودات ستایش کرده است ودر عین حال ذات خویش را به جلالت و واکرام وصف فرموده و همهٔ این فنون را در ده کلمه آورده است .(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

افتندگی . [اُ تَ دَ] (حامص)حاصل عمل افتادن ،افتاده بودن ، عمل آنکه افتد.

افتنده . [اُ تَ دَ] (ص)آنچه شایستگی افتادن را باشد . سقوط کننده.

افتنده وخیزنده . [اُ تَ دَ وَ دَ] (ترکیب عطفی) آنچه بیفتد وبرخیزد .کنایه از پایدار و ناپایدار بودن .

خیزنده وافتنده بود دولت ایام

قطران .

افتی . [ ] (اِخ) دریاچهٔ کوچکی است در سمت مشرق سنجاق ازمید. وآب بسیار گوارایی دارد . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افتوان. [ ] (اِخ)رودنام...رودخانه ایست میان راه اردبیل وسلطانیه . رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۲ شود.

افت وانداز . [اُ وَ] (ترکیب عطفی) عبارت ازحرکات خوش آینده کردن است . (آنندراج) . (بهار عجم) .

افت و انداز بتی را بنده ام

کز سرینش نشاه کان میچکد .

ملافوتی یزدی (بنقل آنندراج).

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر

افت و اندازنگاه تیغبارش نازك است .

نورالدین ظهوری(بنقل آنندراج) .

افت وخیز . [اُ وَ] (ترکیب عطفی) عبارت است از حالت بین بین شتافتن وآهسته رفتن (آنندراج) . (بهار عجم) . || کنایه ازنشیب وفراز ویک قرار نماندن. (آنندراج) (بهار عجم) .

ببین مدارمه ومهرو بیوفائی گل

زدولتی مشو ایمن که افت وخیزندارد

محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

نفس بسینه اعدازهیبت کند

به افت وخیزتردد چو نبض منشاری

طالب آملی(بهار عجم) .

افتیات . [اِ تِ] (ع ص) فرمودن کسی را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . حکم کردن بر کسی . (ازاقرب الموارد) .

|| درگذشتن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء)

|| نو بیرون آوردن کلام را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کلام بدیع آوردن (ازاقرب الموارد) .

|| بی فرمانده کردن کاری را . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . استبداد در رای داشتن . (ازاقرب الموارد) .

سبقت کردن در کاری بی امر کسی. پیش گرفتن. سبقت کردن (یادداشت بخط مؤلف) . || بی حکم کسی کاری کرده شدن. (ناظم الاطباء). یقال : فلان لایفتات علیه مجهولا یعنی بی حکم او کاری کرده نشود(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

|| باطل گفتن بر کسی . (تاج المصادر ـ بیهقی) .

افتیاد . [اِ ت] (ع مص) افتاد . بمعنی گوشت بریان ساختن . رجوع به افتأدشود.

افتیال . [اِ ت] (ع مص) افتئال بمعنی شگون گرفتن است . رجوع به این کلمه شود .

افتیاق . [اِ تِ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). فقیر گردیدن (آنندراج).(ازاقرب الموارد) . درویش شدن . (تاج المصادر ـ بیهقی).

محتاج شدن ، حاجتمند شدن (یادداشت بخط مؤلف) .

|| مردن به بسیاری هکچه (منتهی الارب) . گویند : مردن بر اثر بسیاری فواق است . (ازاقرب الموارد) .

افتیخوس . [ ] (اِخ)(بمعنی بعید) . جوانی بود که در ترواس از طبقهٔ

فوقانی خانهٔ که پولس آنجا بود بزیر افتاد زیراکه پولس در موعظه خود را طولانی ساخت وافتیخوس نزدیک پنجره نشسته بود وخواب اورا درربود و از آنجا بزیرافتاد و برجای خود سرد شد . پس از آن او را بنزد پولس آوردند و ویرا حیات بخشید . (از قاموس کتاب مقدس) .

افتیدگی . [اُ دَ] (عمص) اسم مصدر از افتیدن . سقوط کردنی ، فروتنی. رجوع به افتادن و افتیدن شود.

افتیدن . [اُ دَ] (ع مص) بظاهر ممال افتادن،اوفتادن،فتادن، فتیدن. بمعنی سقوط وجزآن . رجوع به افتادن شود . در بعض لهجه‌ها از جمله لهجهٔ مردم کاشان(یادداشت بخط مؤلف) .اخوص؛ چشم دور درافتیده (السامی فی‌الاسامی) .

الاولغ ؛ آنکه انگشت سترگ بر دیگر انگشت افتیده باشد و آنرا کژکرده باشد . (مصادر زوزنی) . العنت؛ درکاری افتیدن که ازآن بیرون نتوان آمده . (مجمل‌اللغة) :

و اگر این آماس در پستان یا در خایه‌افتیده باشد ودر تن امتلاء نباشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

بکشتم تاجداران راز بون کردم سواران‌را
گوان‌رادرگوافکندم‌کنون‌خوددرچه‌افتیدیم .
سنائی .

افتیده . [اُ دَ] (ص) افتاده. رجوع به افتاده و افتیدن ، شود .
واگر این آماس در پستان یاخایه افتیده‌باشد ودر تن امتلا نباشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

افتیمون . [اَ] (اِ) دوائیست‌معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر میماند و سر شاخهای آن باریک است و طبع آن‌گرم وخشک کوفت صرع را نافع است و آنرا بعربی سبع‌الشعرا خوانندو بعضی‌گویندزیره رومی است وآن‌سرخ‌رنگ وتیزطعم‌می‌باشد. (برهان) . (آنندراج) . دوائیست معروف صفرا را نافع ودافع (انجمن‌آراء ناصری) . زیرهٔ رومی‌که سرخ و سبز است . (مؤید - الفضلا).نوعی‌از سس واز تیره‌پیچکیان‌است که در سابق در بیماریهای قلبی بکار میرفته است . (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۱). گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر بخصوص یونجه میشود ؛ سس صغیر ، کشوت دواء الجنون. (فرهنگ فارسی دکترمعین).تخمها وشاخها باریک و شکسته است و طعم‌اوتیز است و گروهی‌گفته‌اند زیرهٔ رومی است و یسقوریدوس میگوید شکوفهٔ نباتیست که به بسعتر ماند وساق اوتوتیر از ساق سعتراست وسر شاخ او باریک است چون موی بهتر او آنست که سرخ‌تر و تیزبوی‌تر بود . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اگر عدوی تورا درسراست سودائی
بدفع سودا تیغت بس است افتیمون .
رشیدوطواط .

ورجوع به تذکرهٔ داودضریر انطاکی ص ۵۲) . وکتاب قانون‌ابوعلی‌کتاب‌ثانی. ص ۱۵۸ واختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود .
محمد زکریا بازگشت و بخانه‌آمد ومطبوع افتیمون فرمود و بخورد ، شاگردان‌پرسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی خوری گفت : از بهر آن خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندیدی‌ونخندیدی . (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

افتیه . [اَ تِ یَ] (ع اِ) ج فتی[فَ تا]. (یادداشت بخط مؤلف) .

افتیندگی . [ ] (حامص)حاصل عمل افتادن .

افثاء .[اِ] (عمص) سستی آوردن(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| مانده‌شدن . (ناظم‌لاطباء).(منتهی‌الارب). (صراح).
|| آرمیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| جای‌گرفتن.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). (آنندراج) .
|| دمه برافتادن .(منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .(آنندراج). (صراح) .
|| شکستن‌گرما. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (صراح) . سست شدن‌گرما. (تاج‌المصادربیهقی).
|| سنگریزه را گرم نموده آب پاشیده‌بیمار را برآن خوابانند تاخوی‌کند.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . در تمام این معانی مهموز اللام است . و معتل اللام یائی آن بمعنی‌مانده گردیدن‌است. (منتهی‌الارب).

افثاج . [اِ] (ع مص) گذاشتن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| مانده شدن . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || دمه وتاسه برافتادن. (منتهی الارب).|(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || کنده شدن . یقال «بئر لایفثج مجهولا» ؛ ای لاینزح . (ازناظم‌الاطباء) .

افثاح . [اَ] (ع اِ) ج فثح [فَ ثَ] یعنی هزار خانهٔ شکنبه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

افثیمون . [ ] (اِ) همان افتیمون است رجوع به این کلمه وذزی ج ۱ شود .

افج . [اَ ف ج ج] (ص ع) مرد سخت گشاده‌کنند پارا که‌بزشتی انجامد(آنندراج) آنکه گامها را هنگام رفتن سخت‌گشاده نهد وآن زشت‌تر است از فحج [فَ حَ] (ازاقرب الموارد) . رجل افج ؛ مرد سخت گشاده کننده پاراکه بزشتی انجامد(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افجاء .[اَ] (ع اِ) جِ ، فجا . ابازیر . (یادداشت بخط مؤلف) .

افجاء . [اِ] (ع مص)گشاده وفراخ‌ساختن نفقه‌برعیال (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || بناگاه در آمدن بر کسی مفاجاة (منتهی‌الارب) .

افجاج . [اِ] (ع مص) سخت شکافتن زمین را بغدان . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| براه فج رفتن(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| میان هردو پاگشاده گردانیدن. (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || شتافتن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی) . ||سرگین انداختن‌شترمرغ . (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

افجار . [اِ] (ع مص) در پگاه‌درآمدن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . در وقت صبح شدن. (المصادر زوزنی) .
|| فاجریافتن کسی را (منتهی لارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
||دروغ بربافتن(منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| زناکردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || ناگرویدن و میل کردن از حق . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).|| مال‌بسیارآوردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطبا). || بیرون‌آوردن آب چشمه را. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

افجاس . [اِ] (ع مص) بناچیز وباطل فخرکردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

افجان . [اِ] (عمص) پیوسته گیاه سداب خوردن . (ناظم‌الاطباء) . مداومت کردن بر خوردن‌فیجن یعنی‌سداب.(ازاقرب‌الموارد).

افجان . [ ] (اِخ) نام محلی‌کنار راه اصفهان بخونسار میان جعفرآباد وعلی آباد که درهفتادیکهزاروهفتصدگزی اصفهان قرار دارد .

افجر . [اَ جَ] (عص تفصیلی) فاجرتر (یادداشت بخط مؤلف).

افجع . [اَ جَ] (عص تفصیلی)فجیع‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجرة. [اَ جَ رَ] (ع اِ) جِ فجار [فِ] . (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

افجل. [اَ جَ] (ع ص) آنکه میان هردو پایش دوری باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افجم. [اَ جَ] (ع ص) آنکه در کنج دهنش سطبری باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افجن. [اَ جَ] (ع ص) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افجه. [اَ جَ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان لواسان بزرگ از بخش افجه شهرستان تهران. محلی کوهستانی و سردسیر و ۱۲۴۶ سکنه دارد آب آن از رودخانه افجه ومحصول آن غلات، بنشن ، میوه جات قلمستان وعسل . شغل اهالی زراعت، باغبانی و گله داری است. وراه مالرو و دبستان دارد. سه چهارمزرعه وچکک جزء این قصبه است مطابق سازمان وزارت کشور مرکز بخش بایستی دراین محل باشد ولی چون از راه عمومی خارج است فعلا مرکز بخشداری در قریهٔ نجار کلا متصل به گلندوک میباشد. خانهٔ درخارج افجه وجود دارد که زیارتگاه فرقهای محسوب میشود. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

افجی. [اَ جا] (ع ص) آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش دوری باشد (منتهی الارب). (آنندراج).
|| شتر که میان دو پاشنهٔ وی دوری باشد وفجوی مؤنث آنست. (منتهی الارب) (آنندراج).

افُجیج. [اَ] (ع اِ) رودباری باوادی فراخ (منتهی الارب). رودبار باوادی فراخ. (ناظم الاطباء). رودباری جاودان فراخ . (آنندراج) وادی وسیع. (ازاقرب الموارد). || وادی تنگ دورتک . از اضداد است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وادی تنگ و عمیق . ازلغات اضداد است. (ازاقرب الموارد).

افچه. [اُ وَ چَ] (اِ) علامتی که در کشتزار برای رمیدن مرغان و جانوران برپا کنند . (ناظم الاطباء). (آنندراج). علامت است که در غله زارها وکشت و زراعت بجهت رمیدن مرغان سازند. (برهان).
چیزی که درکشتهانصب کنند برای رمیدن جانوران. کذا فی فرهنگ علی بیگی.
(مؤیدالفضلاء).

افچنگ. [اَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس ازبخش صفی آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سرد سیراست و ۱۷۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، زیره، میوه و ابریشم و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو وچند باب دکان دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)
ازدهات طبس است. (ازتاریخ بیهقی ص ۳۶).

افحاء. [اَ] (ع اِ) جِ فحا [فَ وفِ] دیگ افزار خشک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

أفحاء. (إِ) (ع) شکستن گرمای نیمروز را. (منتهی الارب) . || توابل در دیگ کردن (زوزنی).

افحاث. [اَ] (ع اِ) جِ فحث [کَ حِ] بمعنی هزارخانهٔ شکنبه. (آنندراج). (ازناظم الاطباء). لغتی است درحفث. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

افحاج. [اِ] (ع مص) پس پاشنداز بیم وگریختن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بازگردیدن ازچیزی . (منتهی الارب). باز گردیدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| هردوپای حلوبه را گشاده داشتن دردوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). میان پای از هم بازنهادن اشتر در وقت شیر دوشیدن. (مصادر زوزنی).

افحاش. [اِ] (ع مص). فحش گفتن. (تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی). فحش گفتن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افحال. [اِ] (ع مص). بعاریت دادن گشن . (ناظم الاطباء). گشن بعاریت دادن . (منتهی الارب) (آنندراج). بزبکسی عاریت دادن. (ازاقرب الموارد). فحل دادن.
(تاج المصادربیهقی).
|| پی بکردن اشتر بشمشیر.
(تاج المصادربیهقی)

افحام. [اِ] (ع مص). بازداشتن اندوه کسی را ازشعرگوئی. (ناظم الاطباء). ازشعر گوئی بازداشتن کسی را اندوه (منتهی الارب). || گریستن کودک چندانکه آوازش سپری شود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن گوسپند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| خاموش گردانیدن بحجت . و خصومت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاموش گردانیدن به حجت .
(ازمنتخب بنقل غیاث اللغات).
اسکات کردن ، زبان کسی رابستن (یادداشت بخط مؤلف). و این جوابی است که خصم را افحام و اسکات میکند . (تجارب السلف ص ۳۹). || قطع کردن سخن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||سیرنا- کردن درشدت تاریکی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). دراول شب نارفتن (تاج المصادربیقی)
|| مفحم یافتن کسی را. (منتهی الارب) . (آنندراج). درمانیدن. (تاج المصادربیهقی). درمانیدن کسی را. (المصادر زوزنی). فرو- مانده یافتن کسی را. (ناظم الاطباء). || ناشاعر یافتن. (آنندراج). کسی را نا شاعر یافتن. (تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی).

افحج. [اَ حَ] (ع اِ) آنکه پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه ها دور در رفتار. (منتهی الارب) . آنکه در رفتار پیش پاها را نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور. (ناظم الاطباء). آنکه رانهاش از یکدیگر دور بودو سرپای نزدیک . (تاج المصادربیهقی) . که رانش یکی از دیگر دوربود.
(یادداشت بخط مؤلف).
آنکه پاشنه هایش بیکدیگر نزدیک باشد وساقها دور و بزرگ. (مصادر زوزنی).

افحش. [اَ حَ] (ع ص) فاحش‌تر، بدتر، گزاف تر . (یادداشت بخط مؤلف). آشکارتر، واضح وبین‌تر. چنانکه در: غبن فاحش بل افحش . و اسقاط کافهٔ خیارات ، ادعای غبن ولوکان فاحشابل افحش.
ترکیبات :
— غبن افحش ؛ غبن فاحش‌تر ، غبن گزاف تر. آن که درمعامله کسی بیش از آن حد که فاحش گویند مغبون شده باشد. ||بشتاب تر، اذرع، اسرع. (یادداشت بخط مؤلف): ومنه المثل: أفحش من فاسیة ، و افحش من فالیة الافاعی. هما اسمان لدویبة شبیهة بالخنفساء لایملک الفساد. وافحش من کلب. (ازمجمع الامثال میدانی). افحش من فاسیة ، وهی الخنفساء اذا حرکوها فست فانتنت القوم بخبث ریحها. (ازامالی قالی- بنقل سیوطی).

افحل. [اَ حُ] (ع اِ) جِ فحل [فَ] گشن از هرحیوان. (آنندراج) . (ازمنتهی الارب) . فحول ، فحولة، فحال. فحالة. (منتهی الارب).

افحوص. [اُ] (ع اِ) خانهٔ سنگ- خوار. جِ افاحیص [اَ]. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا). خانه مرغ سنگخوار. (آنندراج). آشیان کبوتر . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . آشیانهٔ قطات ، لانهٔ مرغ که در زمین باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

افخ. [اَ] (ع مص) بریافوخ زدن . (ناظم الاطباء) . زدن یا فوخ . (جائی از پیش سرکه درکودکی نرم و جنبان می- باشد) را. (منتهی الارب). برافراز پیش سر زدن. (تاج المصادربیهقی).

افخاذ. [اَ] (ع اِ) رانها. (غیاث- اللغات). جِ فخذ [فَ خِ] بمعنی ران. (منتهی الارب).(آنندراج).

افخار. [اِ] (ع مص). افزون داشتن یکی را بر دیگری درفخر. (منتهی الارب).

(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کسی را بر کسی فخر نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی).
فرزند نیکو آوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افخاریة. [ ] (اِخ) نام فرقهٔ از ... عیسی و محمد علیهما السلام. (فهرست ابن‌الندیم).

افخام. [اِ] (ع مص). بزرگ ... (آنندراج). بزرگ داشتن. (ناظم‌الاطباء).

افخر. [اَ خَ] (ع ص تفضیلی). فاخرتر، گرانمایه‌تر. (ناظم‌الاطباء). بافخرتر، چیره‌تر درمفاخرت. ومنه: افخرمن الحرث بن حلزه. (مجمع‌الامثال میدانی).

افخران. [ ] (ع اِ) عرب وعجم. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). عرب و ایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

افخم. [اَ خَ] (ع ص تفضیلی) بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، (ناظم‌الاطباء). بزرگتر. (آنندراج). فخیم‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

افد. [اَ فَ] ( ) بمعنی افتدا است که شگفت وعجب و تعجب باشد. (برهان). (آنندراج). (هفت قلزم). غریب، عجیب. (یادداشت بخط دهخدا). افدستا. (ازبرهان). در پهلوی اود (۱) یعنی عجیب شگفتی‌آور (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). || ستایش‌کننده. (برهان). (آنندراج). (هفت قلزم). و رجوع به افتد و مزدیستا ص ۳۲۱ شود.

افد. [اَ فَ] (ع مص) شتابی کردن. (آنندراج). شتاب کردن. (مصادر زوزنی). || درنگ‌نمودن. ازاضداداست. (آنندراج). || نزدیک گشتن. (آنندراج). نزدیک شدن (مصادر زوزنی). || (ع اِ) مدت وغایت. (آنندراج).

افد. [اَ فِ] (ع نف) شتابنده. (ازاقرب الموارد).

افداء. [اِ] (ع مص) رقصانیدن پسر خود را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || انبارساختن برای خرما. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فروختن خرما را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بزرگ جسم گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || پذیرفتن سربهای بندی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). یقال: افداءالاسیر اذا قبل منه فدیته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افدا. [اِ] (ع مص). اسب را در چراگاه فراگذاشتن. (تاج‌المصادر بیهقی).

افداح. [اِ] (ع مص) گران و دشوار یافتن کار را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افدار. [اِ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بازایستادن گشن ازگشنی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افداس. [اِ] (ع مص). تننده افتادن درآوند وخنور. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) تندا (۲) یعنی عنکبوت افتادن در آوندوخنور. (آنندراج).

افداغ. [اَ] (ع اِ) خرمابنی است در کوه قطن. و نام آبی‌است (منتهی‌الارب).

افدام. [اِ] (ع مص) جامه را رنگ سرخ سیر کردن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). سیررنگ کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). || بربستن. (مصادر زوزنی) || بسوراخ لولهٔ ابریق پارچه و پنبه نهادن تا آب صاف بیرون‌آید. (آنندراج).

افدان. [اَ] (ع اِ) جِ فدن [فَ دَ].

افدر. [اَ دَ] (اِ) برادر پدر، بعضی برادر زاده وخواهرزاده گفته‌اند و اول‌اصح است. (رشیدی). برادر پدررا گویند وبعربی عم‌خوانند وبمعنی برادر زاده و خواهرزاده نیزآمده. (برهان) (هفت‌قلزم). برادر زاده‌و خواهرزاده و رشیدی نوشته‌که صحیح آنست که برادر پدر راگویند که بعربی عم نامند و افدر رااو در نیز گویند. (آنندراج) برادرزاده و خواهرزاده ازکشف وسروری ومدار دربرهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند و افدررا اودرنیزگویند. (غیاث‌اللغات). برادر پدروزاده را گویند. و آنرا اودرنیز گویند. (انجمن‌آراء ناصری). خواهر زاده و برادر زاده. (صحاح‌الفرس). (شرفنامه). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). اودر، برادر پدر عم، عمو. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین). عمو، برادر پدر، برادر زاده، خواهرزاده. (ناظم‌الاطباء). دردستورها بمعنی خواهرزاده و برادر زاده آمده اما در دستور بجای دال راه نوشته است، میتواند از تصحیف کاتب باشد. (ازمؤید):

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کت سیاوش افدروپرویزجد.
بوشعیب (بنقل فرهنگ اسدی).

مرحوم دهخداگوید: من نمیدانم چرا افدر که‌صورتاً به پدرشبیه ترست بمعنی پدر نباشد و بمعنی برادر زاد یا خواهر زاده باشد. و گمان میکنم همین شعر بوشعیب سبب دادن این معنی به افدر شده باشد، چه لغت نویس میگوید: درین بیت یا باید گفت بوشعیب ازشاهنامه‌ها بی‌اطلاع بوده یابرحسب اطلاعی‌که‌اوداشته درپدران فریدون پرویزنامی هم بوده و درشاهنامه فردوسی و غیره نیامده است و یاشاعربرای درست‌آمدن وزن وقافیه تسامحاً اینطورگفته است. ولی‌اگرافدرراهم به‌معنی‌خواهرزاده ویابرادر زادهٔ‌یابگفتهٔ‌بعضی فرهنگهابمعنی‌عم، برادرپدربگیریم باز این عیب دربیت باقی‌است. درصورتیکه درپهلوی ابتیار یا آبیدار (۳) بمعنی پدر است ونظایر آن نیزچواشکم‌وشکم‌وامثال‌آن بسیارمی‌باشد ومثال دیگری برای افدر درهیچ‌جادیده نشده است. والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌آثار واحوال رودکی ص ۱۱۳۶ شود.

افدرا. (۴) [اِ] (اِ) از ساقه‌ها است. رجوع به‌کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص ۱۸۶ شود.

افدرین. [ ] (اِ) نام یکی ازداروها که بیشینهٔ یک خوراک آنها ازیک تاده سانتیگراد است. ورجوع به‌کارآموزی‌دارو سازی تألیف دکترجنیدی ص ۲۴۶شود.

افدستا. [اَ دِ] (اِ مرکب) بمعنی‌افد ستاست که ستایش عجب ونیکوترین ستایش‌و حمدخدای عزوجل‌باشدبزبان‌پهلوی. (برهان). (هفت قلزم). این لفظ‌کلمتی است مرکب پهلوی: آفد شگفت باشد و ستاستایش، چنانکه دقیقی‌گفت:

جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو بر افدستا.
(لغت فرس اسدی).

مرکب است از افد وستاکه‌آن شگفت باشد، بزبان پهلوی. (اوبهی).
ستایش عجب و نیکو مرکب از افد بمعنی عجب ونیکو وستابمعنی ستایش. خان‌آرزو:

نکردم شیخ را آنجا سلامی چون شدم
دوچارکه افدستای پیردیرخود وردزبانم‌بود.

بمعنی حمد و شکر و دعا ازاین بیت مستفاد می‌گردم. (آنندراج). حمد، ستایش، مدح افدستا. (یادداشت بخط دهخدا):

براین‌کتاب اعانت نمود طبع مرا
که جمله بندگی‌شاه راست‌افدستا.
شمس فخری.

و رجوع به افدستا شود.
کلمهٔ هزا رفت‌که بمعنی هزارشگفتی است و از القاب زمان ساسانیان بوده از همین ماده است. (تاریخ ساسانیان کریستنسن ص ۲۸۸).
|| شلوار و پایجامه. (آنندراج).

(۱) Awd.
(۲) بظاهر تننده صحیح است و این کلمه مصحف همان یا مصحف تنندواست.
(۳) Abidar.
(۴) Ephedra.

افدره. [اَ دِ رِ](اِ) برادرزاده. خواهر زاده. (ناظم الاطباء).

افدع. [اَ دَ] (ع ص) مرد کف دست و پای درون رویه رفته. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خورده دست یا پای از سوی کالوج کژ. (تاج المصادر بیهقی). خورده دست یا پای از سوی کالوج شده. (مصادر زوزنی). آنکه خردهٔ دست یاپایش کژبود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). مردی که بند دستش کج باشد. (یادداشت بخط مؤلف). || باریک شکم کف پا که بزمین نرسد. (منتهی الارب). (آنندراج). کف پای باریک شکم که بزمین نرسد. (ناظم الاطباء). || جمل افدع؛ شترسپل برآمده کج مابین ران وقدم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). فدعاء. مؤنث. (آنندراج). || اسبی که سربن وی برتر باشد از دیگران. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افدم. [اَ دُ] (اِ) آخر. انجام. فرجام عاقبت، آفدم (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به آفدم شود:

چه بایدت کردن کنون بافدم
مکرخانه روبی چو روبه بدم
بوشکور.

گرچه هرروزاندکی برداردش
با فدم روزی بپایان آردش.
رودکی.

افدنمودن. [اَ نُ دَ] (مص مرکب) تعجب اظهارداشتن. سگفتی نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

افده. [اُ دَ](ص) شکفته یمنی بازشده. || شگفته یعنی تعجب کرده (ازمجمع الفرس)

افده. [اَ دَ](اِ) برادرزاده و خواهر زاده. کذا فی الدستور. (مؤیدالفضلاء).

افدیدن. [اَ دَ] (مص). شگفتی کردن وتعجب نمودن(ناظم الاطباء). شگفتگی کردن وتعجب نمودن باشد. (مؤیدالفضلاء). شگفتگی نمودن وتعجب کردن باشد. (آنندراج). شگفتی وتعجب است. (انجمن آراء ناصری). شگفتی کردن و تعجب نمودن. (فرهنگ اسدی) (برهان). تعجب کردن. (غیاث اللغات). شگفتی کردن. (شرفنامه منیری).

افذ. [اَ ف ذ ذ] (ع اِ) تیرقماربی پر. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افذاذ. [اَ] (ع اِ) جِ فذ [فَ ذذ] بمعنی تنهاویگانه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). فذوذ[فُ]. (منتهی الارب).

افذاذ. [اِ] (ع مص). یک بچه آوردن گوسفند. (منتهی الارب). (آنندراج). یگانه زادن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

افر. [اَ](اِ صوت) کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا، آفرین. (ناظم الاطباء).

افر. [اَ] (ع مص). سخت دویدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دویدن. (مصادر زوزنی) و رجوع به نشؤ. اللغة ص ۱۹ شود.
|| سبکی وچالاکی نمودن درخدمت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).
|| دفع کردن و راندن وجستن. (آنندراج). دفع کردن وراندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| سخت جوش زدن دیگ. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| سخت شدن گرما. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) افر [اَ فَ]. (آنندراج).
|| نشاط کردن شتر و فربه شدن بعدازمشقت و لاغری. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) افر [اَ فَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نشاطی شدن وفربه شدن شتر ازپس لاغری. (مصادرزوزنی).

افر. [اَ فَ] (ع مص) افربسکون فاء است. رجوع به این کلمه شود.

افر. [اَ فُ رر](اِخ) شهریست درعراق. (منتهی الارب). (آنندراج). شهرکیست بسواد عراق نزدیک نهرجوبر. (ازمعجم البلدان).

افر. [اِ فُ](اخ) افرها دریونان(۱). (یادداشت بخط دهخدا).

افرا. [اَ](اِ صوت)(۲) کلمهٔ تحسین یعنی آفرین، مرحبا. (ناظم الاطباء) بمعنی آفرین و تحسین باشد. (برهان). (انجمن آراء ناصری). (آنندراج). (هفت قلزم). (فرهنگ لغات شاهنامه) وفری نیزهمین معنی دارد که مخفف آنست. (آنندراج). (انجمن آراء). آفرین. زهازه. (یادداشت بخط دهخدا).

بخیره میازارجان کسی،
نباید که پیچی زافرابسی.
فردوسی.

|| بزبان مازندری نام درختی است معروف. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری). درختی از تیرهٔ افراها جزوتیره های نزدیک بگل سرخیان که درختی است تنومند بابرگهای پنجهٔ که در باغها وجنگلهامی روید، اسپندان، اسفندان، بوسیاه. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). درختی بزرگ با برگهای پنجه ای از تیرهٔ افراها (۱) که جزء تیره های نزدیک به گل سرخیان(۲)محسوب میشود، برگهایش متقابل وگلهایش هم داری پرچم وهم دارای مادگی است و درمناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین میرویند، دانه هایش بالدار است و اصطلاحاً سامار(۳)نامیده میشود، از چوب این درخت بمناسبت استحکامی که دارد درمنبت کاری و ساختن طبق و لاوك از آن استفاده میشودو همچنین در خراطی و ساختن گاوآهن و سایر صنایع آن رابکارمیبرند این گیاه دارای اقسام فراوان است که در نواحی مختلفه بنامهای مختلف نامیده میشوند گونه های این درخت درجنگلهای شمالی ایران فراوان است وتابحال ۷گونه ازآن در جنگلهای ایران شناخته شده است با اسفندان، اسفندان آغاجی، درخت اسفندان، آچ، آقچه، افراغ، جرم شق، اسپندان، بوسیاه، بوسیام، افره، افرای معمولی.

افرای صحرائی (٤). یکی از گونه های افراکه در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است وباسامی محلی: کرب، کرف، گرکو، تلین، که پلت، ککم، کیکم، چیت. خوانده میشود. [واژه نامهٔ گیاهی شماره ۲۲] [درختان جنگلی ایران ص۸۱]

افرای سفید (۵) یکی از گونه های افراست که بنام افرای نرم اسفندان ابیض نیزموسوم است. [واژه نامهٔ گیاهی شماره ۲۳]

افرای نرم. رجوع بافرای سفید شود.

افرای قندی (٦). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان شکری، افرای کانادائی، اسفندان نیزگویند. [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای کانادائی رجوع به افرای قندی شود.

افرای بداغی (۷). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان برگ بداغی نیزگویند. [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای چناری (۸). یکی از گونه های افرا است؛ آق آغاج [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای قرمز (۹). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان احمرنیزگویند. [فرهنگ گیاهی ص ۱۰]

افرای تاتاری (۱۰). یکی از گونه های افراکه بآن اسفندان تتری نیزگویند. [فرهنگ گیاهی ص ۱۰]

در اینجا (گرگان) درختی میروید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره های عسل بیرون می آید. اهالی این قطره هاراجمع کرده مانند غذای مقوی میخورند. مترجم دیودور گوید، این درخت از خانوادهٔ افراست.
(تاریخ ایران باستان ص ۱٦٤۳)

شمشاد وچنار وارس وافرا
افراخته قامت دلا را.
از شاعری مازندرانی (بنقل آنندراج).

وآنرا افراغ نیزگویند وافر ابن بمعنی زیر درخت افراست. (انندراج). (انجمن آراء ناصری).

---

(۱) Acer. (۲) Rosacées. (۳) Samar. (٤) Acer campestre. (۵) Acer dasycarpum. (٦) Acer saecharinum (۷) Acer hispanicum (۸) Acer laciniatum (۹) Acer rubrum (۱۰) Acer tartaricum

افرا. [illegible]) دهی است از دهستان [illegible] محلی [illegible] و مرطوب [illegible] ۳۱۰ تن [illegible] وچاه‌تأمین [illegible] برنج ، مختصر [illegible] پنبه ، وشغل اهالی زراعت [illegible] زیارتگاه موسوم به‌شیخ [illegible] آن قدیمی است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
و رجوع به سفرنامه مازندران را بینو شود.

افرا. [اَ] (ع اِ) جِ فره [فَ دَ]. بمعنی گورخریا گور خر جوان. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). فراء [فِ]. (اقرب الموارد).

افراء. [اِ] (ع مص) اصلاح چیزی کردن یا اصلاح کردن فرمودن کسی را . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). اصلاح کردن چیزیرا وگفته‌اند ؛ امرباصلاح کردن باشد . (از اقرب‌الموارد). اصلاح چیزی‌کردن فرمودن‌کسی‌را. (آنندراج) .
||شکافتن‌چیزیرا.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). قطع‌کردن و شکافتن چیزیرا بصلاح یابفساد. وعن‌الکسائی: افریت‌الادیم قطعته علی‌جهة الاصلاح . یقال : تدافریت و مافریت؛ ای افسدت وما اصلحت.(ازاقرب الموارد).
بریدن و شکافتن یا تباهی‌کردن. (مصادر زوزنی).
بریدن ادیم بروجه افساد و شکافتن . (تاج‌المصادربیهقی).
|| نکوهیدن. (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ملامت کردن. (ازاقرب‌الموارد). || بریدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). یقال: افریت‌الاوداج. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || کفانیدن گرگ شکم گوسفندرا. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بریدن پوست‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افرائیم. [اِ] (اِخ) پسر دوم یوسف که نام خود را بیکی از طوایف داده است. (ازلاروس‌وفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). و رجوع به مجمل التواریخ و فهرست آن قاموس‌الاعلام ترکی آن شود.

افرائیم. [ا] (اِخ) ابن زرعة از اعلام است و رجوع‌به عیون الانباء وفهرست آن شود.

افرائیم. [ ] (اِخ) ابن‌الزمان. از اعلام است و رجوع‌به‌عیون‌الانباء وقاموس - الاعلام ترکی شود.

افرابل. [اَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان کارکنده بخش مرکزی شهرستان شاهی. محلی دشت و معتدل است و ۱۱۶۰ تن سکنه دارد آب ازسیاه رود تامین‌می‌شود ومحصول برنج ، غلات، پنبه ، صیفی ،کنجد و شغل اهالی زراعت و راه مالرواست این‌آبادی از سه محل پائین جاده افراپل وگله‌کلا تشکیل شده‌است.
(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۳).
و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

افراتخت. [ ] (اِخ)دهی‌است از دهستان‌هزار پی‌بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه ۷۵ تن‌آب از رودخانه هراز وچشمه‌های خرابه میان رود و محصول برنج،کنف وشغل‌اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در آمار جزء وردشت منظورشده‌است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)
و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو شود.

افراتخت. [اَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیور وشور آب بخش مرکزی شهرستان‌ساری محلی کوهستانی‌و معتدل‌است. وسکنه ۱۵۰تن آب آنجا از چاه ومحصول مختصرآن غلات،نی‌شکرولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وتهیه‌زغال ـصنایع‌دستی ، کرباس وشال بافی است و راه مالرو دارد. گله‌داران تابستان ییلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

افراتخته. دهی‌است ازدهستان کتول‌بخش علی‌آباد شهرستان گرگان محلی کوهستان و سردسیروسکنه آن ۱۲۰تن است آب‌آنجااز چشمه‌سار ومحصول آن‌غلات، ارزن،لبنیات. وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری ـ صنایع‌دستی زنان شال‌وکرباس‌بافی‌است و راه‌مالرودارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳)

افراته. [اِ تَ] (اِخ) نام قدیم‌بیت اللحم واقع درفلسطین‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) اسم‌سابق بیت‌اللحم بود. ازسفر اول تواریخ مستفاد می‌شودکه افراته اسم مردی بودکه بیت‌اللحم را برپاکرد.
(ازقاموس‌کتاب مقدس).

افراث. [اِ] (ع مص) جگر وشکنبه شکافتن و انداختن‌آنچه درآن باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(از اقرب الموارد).
|| وسخن‌چینی نمودن و دربلا انداختن یاپیش آوردن‌کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افراج. [اِ](ع مص). گذاشتن ویکسو شدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). راه دادن. (مصادر زوزنی). راه وادادن. (تاج‌المصادربیهقی) بازگذاشتن راه‌را. (از اقرب‌الموارد). گذاشتن‌ویکسوشدن‌وواگشادن (آنندراج) || ترک‌کردن جای را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). رهاکردن مکان را. (ازاقرب‌الموارد).
|| کشته را رهاکردن؛ ومرادآنست که قاتل رانشناخته‌اند. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به دزیج ۱ شود.

افراچال. [اَ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان بندرج. بخش دو دانگه شهرستان ساری. محلی‌کوهستانی وجنگلی ومعتدل است‌وسکنه آن ۱۸۰تن . آب آنجا ازچشمه ومحصول آن برنج ، غلات ، لبنیات. وشغل اهالی‌گاو داری وراه‌آن مالروست وبرنج‌کناررودخانهٔ تجن زراعت میشود (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینوشود.

افراح . [اِ] (ع اِ) جِ فرح، شادیها. (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).

افراح . [اِ] (ع مص) شادکردن. (منتهی‌الارب). (ازکنزبنقل غیاث‌اللغات). (مصادر زوزنی).(تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || گران ساختن وام‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گران کردن‌کسی را بوام (مصادرزوزنی). گران کردن وام‌کسی را. (تاج‌المصادربیهقی) .

افراحون . [اَ] (اِخ) شهرکی‌است از نواحی مصر نزدیک سحا که در قدیم آنرا امراحون باحرف میم میخوانند. (از معجم‌البلدان) .

افراخ . [اَ] (ع اِ) جِ فرخ [فَ] چوزه و ریزه‌از هرحیوان . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

افراخ . [اِ] (ع مص) چوزه بیرون آوردن‌مرغ‌وبیضه. (منتهی‌الارب).(آنندراج). دارای چوزه‌گردیدن مرغ. (ناظم‌الاطباء). با بچه شدن‌مرغ. (تاج‌المصادربیهقی). ||شکفته شدن تخم‌وبیرون‌آمدن چوزه. (ناظم‌الاطباء). ||بیرون گردیدن ترس و بیم‌ازدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). زائل‌شدن‌بیم.(مصادر زوزنی).(تاج‌المصادربیهقی). بیرون‌گردیدن ترس‌وبیم‌ازدل‌و زائل‌گردیدن‌ترس.(آنندراج). || زائل‌کردن بیم. (تاج‌المصادر بیهقی) . || آشکارگشتن‌کار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || پیداکردن رازنهانی‌را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

افراخت . [اَ] (ف) برداشت و بلند ساخت و آنرا فراشت نیزگویند. (برهان). (آنندراج).(هفت‌قلزم).(انجمن‌آرا‌ناصری). و براین قیاس افراخته و افراشته ومصدر آن افراختن و افراشتن است و هردو را بحذف الف نیزگفته‌اند. (آنندراج). (انجمن آرا ناصری):

افراخت لوای پادشاهی
بگرفت سفیدی وسیاهی.
خواجه عمید لویکی.

رجوع به افراختن وافراشتن شود.

ترکیبات:
— افراخت پای ؛ برسه معنی است:
۱- کنایه از دویدن است
۲- چیزی که بزیرپا اندازند.
۳ بطور استعاره فقیر وبیچاره را گویند. (ازفرهنگ جهانگیری).

افراختگی. [اَ تَ] (حامص). حاصل مصدر افراختن. رجوع به افراختن شود.

افراختن. [اَ تَ] (مص) برداشتن و بلند ساختن. (برهان). (آنندراج). برآوردن بلندکردن. (شرفنامهٔ منیری). (مؤید). افراشتن مرادف آنست. (شرفنامه). و رواست که همزه را حذف کنند وفا را فتح دهند. (مؤید):

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند.
فردوسی.

یکی را دم اژدها ساختن
یکی را به ابراندر افراختن.
فردوسی.

بگرد فرامرز در تاختند
بکین دلیران سرافراختند.
فردوسی.

طوطیکان برگلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند.
منوچهری.

چه پیش آرد زمان کاذ درنگردد
چه افرازد زمین کان برنگردد.
نظامی.

هرکه خودرا چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی افراخت.
نظامی.

که شه چون زمشرق برون بردرخت
بعرض جنوبی برافراخت تخت.
نظامی.

بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

یا پایهٔ همتم برافراز
یاهمت من چوپایه کن پست.
خاقانی.

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یاقد وبالای سرو پیش تو افراختن.
سعدی.

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا رابه بیشرمی بینداخت.
(ازگلستان).

آنکه میافراخت سرچون خیمه برگردون بری
سدا سیرخواری و مستوجب چندین عذاب.
سلمان ساوجی.

— با برافراختن ؛ به ابربرکشیدن ؛ به ابر رسانیدن، تا ابربلندکردن:

بهرگوشهٔ گنبدی ساخته
سرش را به ابراندرافراخته.
فردوسی.

گرانیده ایدرهمه ساخته
سنانها به ابراندر افراخته.
فردوسی.

— بازوافراختن ؛ بلندگردن بازو، جنگیدن.

بهرجا که بازو برافراختن
سرخصم درپایش انداختن.
نظامی.

— بر افراختن، برافراشتن، بلندکردن، برکشیدن:

گرآنها که پیشینگان ساختند
بنیرنگ وافسون برافراختند.
نظامی.

که شه چون زمشرق برون بردرخت
بعرض جنوبی بر افراخت تخت.
نظامی.

یا پایهٔ همتم برافراز
یاهمت من چوپایه کن پست.
خاقانی.

— تیغ افراختن ؛ بلندکردن تیغ وبرآوردن آن :

بگفت این وبفراخت برنده تیغ
بغرید برسان غرنده میغ.
فردوسی.

— رایت افراختن ؛ بلندکردن رایت و برکشیدن آن:

بدین سازمندی جهانگیرشاه
برافراخت رایت زماهی بماه.
نظامی.

— سر برافراختن و سرافراختن ؛ سربلند کردن. بلند و رفیع ساختن:

همی گفت زارای گوسرفراز
زمانی ز صندوق سربرفراز.
فردوسی.

بهر گوشهٔ گنبدی ساخته
سرش را به ابراندرافراخته.
فردوسی.

بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش رابه ابراندر افراختند
فردوسی.

گرآزار بودیش در دل زمن
سرم برنه افراختی زانجمن.
فردوسی.

آنکه میافراخت سرچون خیمه برگردون بری
سداسیرخواری و مستوجب چندین عذاب.
سلمان ساوجی.

— علم افراختن ؛ بلندکردن علم وبرکشیدن آن :

بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

— قد برافراختن، قد علم کردن، بلند کردن قد :

چند رخ افروختن چند قدافراختن
جان مرا سوختن کار مرا ساختن.
آزاد کشمیری (بنقل آنندراج).

— گردن افراختن، گردن بلندکردن وکنایه سرکشی وگردن کشی کردن:

خریدار این جنگ واین تاختن
بخورشید گردن بر افراختن.
فردوسی.

زبیشی وازگردن افراختن
وزین کوشش و غارت وتاختن
پشیمانی افزون خورد زآنکه مست
بشب زیرآتش کند هردو دست.
فردوسی.

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن بر افراختشان.
فردوسی.

زبس تیغ برگردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن.
نظامی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت.
سعدی.

هرکه گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد.
سعدی.

هرکه بیهوده گردن افرازد.
خویشتن را به گردن اندازد.
سعدی.

— گوش برافراختن ؛ بلندکردن گوش ؛

طوطیکان برگلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند.
منوچهری.

— نام افراختن. بلند نام ساختن:

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام.
فردوسی.

زتن بازکردم سرار جاسب را
بر افراختم نام گشتاسب را.
فردوسی.

— یال افراختن، بلندگردیدن یال وبالیدن آن ؛

بید تو رازآن پس یکی بیهمال
بر افراختش خسروی فرویال.
فردوسی.

چوزانسو پرستندگان دید زال
کمان خواست ازترک وبفراخت یال.
فردوسی.

|| وصف کردن. چنانکه در این عبارت: کل یعرف بقوله ویوصف بفعله فقل سدیداً وافعل حمیداً ؛ هرکس بگفتار شناخته شود وبکردار افراخته گردد، سخن گزیده گوی وبراه کردار

متون ... (شرفنامهٔ منیری). ... مستعمل آن افرازش است ... در : افراختم ، بیفراز.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
... (مؤید). (شرفنامه منیری).

نه همه کارتودانی نه همه‌زورتراست
لنج پرباد مکن بیش‌وکتف برمفراز .
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

افراختنی. [اَ تَ] (اِ منسوب) لایق افراختن ، درخور افراشتن ، مناسب بلندکردن .

افراخته. [اَ تَ یا تِ](ص)برداشته بلندگردانیده.(برهان). نصب شده، برپاشده. (ناظم‌الاطباء). بمعنی افراشته‌است‌یعنی‌برداشته. (اوبهی) بلندکرده ، بالابرده ، افراشته. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). کشیده، برکشیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

زعود و زصندل بهم ساخته
بسر برش ایوانی افراخته .

ترکیبات :
— افراخته‌پای،افراخت‌پای. (ناظم‌الاطباء). اخمص. (دستور).
— گردن افراخته ؛ گردن افراشته ،گردن بلندکرده و بالاکرده:

کدوئی امت اوگردن افراخته
زساق گیائی رسن ساخته .
نظامی.

افراخیدن. [اَ دَ] (مص)فراخیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) رجوع به این کلمه شود.

افراد. [اَ] (ع اِ) جِ فرد [فَ] بمعنی تنها وطاق وضد زوج. (آنندراج). جِ فرد ، تنها ونصف زوج که طاق باشد . (ازمنتهی‌الارب).

ترکیبات:
— افراد النجوم ، ستارگان روشن که در کرانهٔ آسمان برآید . فرود النجوم کذلک (منتهی‌الارب) ستارگان روشن درکرانهای آسمان.(مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی)
— سیف فرد ؛ شمشیر بی عدیل با جوهر. (منتهی‌الارب) .
— شیء فرد ؛ چیزیگانه و یک . (منتهی الارب) || (اِ) مأخوذاز تازی ، اشخاص. اعداد مفرد، کسان ، مردمان ، فردهای‌دفتر. (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح سالکان افراد مه‌تنانندکه بتجلی فردید بواسطه حسن‌متابعت حضرت رسالت پناه (ص) متحقق شده‌اند و ازغایت کمال که ایشان راست خارج ازدائره قطب‌الاقطابند . (آنندراج) . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) ودرمرآت‌الاسرارگوید: افرادآنها باشندکه برقلب علی (ع) باشندو انحصار تعداد نیست (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) نزد صوفیه عبارت از مردانیست که خارج از نظر قطب هستند. (ازتعریفات جرجانی).

افراد. [اِ] (ع مص)تنها کردن‌چیزیرا. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).(مؤید).تنها کردن (تاج‌المصادربیهقی). || تنهادر کاری‌درآمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
در مداومت مدام و منادمت پریچهرگان زیبا اندام طریق افراد سپرده. (جوینی).
|| یکسونمودن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || جداکردن (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) || پیغامبرفرستادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || یک بچه آوردن ماده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). یک بچه زادن. (مؤید). (تاج‌المصادربیهقی).. ||حج‌مفردگذاردن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).فقهاء این لفظ را درموردتنها گذاردن هریک ازحج‌وعمره‌استعمال‌کرده‌اند. که هردو را بایکدیگرنگذارند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون)..

ترکیبات :
— حج افراد ؛ یکی از سه قسم حج است که درفقه بنامهای حج‌افراد، حج‌قران، حج تمتع خوانده می‌شود. افرادآنست که دروقت احرام نیست انجام حج تنها بکند و آنرا احکام خاصی‌است. رجوع به همین لغت‌نامه ذیل کلمه حج شود.

افراده. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نورشهرستان‌آمل. محلی دشت ومعتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از انگنارود ومحصول آن برنج، مختصری غلات وصیفی وشغل اهالی زراعت و راه آنجامالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۲).

افرار. [اِ](ع‌مص)گریزانیدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).برگریختن داشتن. (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). || دندان‌شیرافکندن ستوروبرآوردن جزآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||باکسی چیزی کردن که‌ازآن‌بگریزد. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شمشیرشکافتن‌سررا.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

افراز.[اَ](ص)بلندی.(برهان).(شرفنامه منیری). بمعنی بالا باشد.(فرهنگ اسدی). بلندی.(آنندراج). (هفت‌قلزم). بلندی‌وقله. (ناظم‌الاطباء) . بمعنی بالا و فراز مقابل نشیب. (ازشعوری):

زبس رفتنش شاهباز خرد
نیارد برافراز او پرپرد.
لبیبی.

از افراز چون کژبگردد سپهر
نه تندی بکارآیدازاین نه‌مهر.
فردوسی.

موسی (ع)عصاوابینداخت‌ماری گشت‌عظیم و دهان بازکرد وآهنگ تخت فرعون‌کرد ویک لب زیرین بزیرتخت فرعون‌کرد ولب افرازی برزبر کوشک نهاد خواست که‌فرعون راباتخت‌وکوشک بیکبارفروبرد آن مردمان فرعون همه بسوختندوفرعون بترسید وازتخت فروجست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی تل بدازگوشهٔ ره بلند
برافرازتل برشدآن‌هوشمند
فردوسی.

کزاسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامدبرافرازخوش.
فردوسی.

خروشان و جوشان و دل پرنهیب
بر افراز سر برکشید از نشیب.
فردوسی.

عنان رخش را داد وبنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی.
فردوسی.

نماز دیگربرنشت[سبکتکین] و درآن‌صحرا میگشت وهمهٔ‌احیان باوی وجای درآن‌صحرا و افرازهاو کوهپایهابود. (بیهقی‌ص۱۹۸).

باره در زیراوچوهیکل چرخ
چتراز افرازسرچوحرمنده.
(ازتاج‌المآثر).

تا برافراز باشد وبه نشیب
آتش و آب را ره رفتار.
ابوالفرج رونی .

ای دیو دوان چرانمی‌بینی
ازجهل نشیب‌دهرازافرازی .
ناصرخسرو.

چواسب اندر افراز وشیب افکنم
چو او من بزخم رکیب افکنم.
(گرشاسب‌نامه) .

کمندوکمان دادشان سازجنگ
زره زیر و زافرازچرم‌پلنگ.
گرشاسب‌نامه

وجمله پشته‌ها ونشیب وافراز آن ولایت‌بهمه بکارند. بعض کی پشته‌ها وافرازها باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۴).

آسمان‌گون قصبی‌بسته برافراز قمر
زآسمان‌وزقمرش‌خوبترآن‌روی‌وقصب.
سنائی.

— افرازآب ؛ ماوراء النهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— افراز تخت ؛ بالای‌تخت ، روی‌تخت ؛

ملک آمد و تخت زرین نهاد
برافرازآن تخت بنشست‌شاد.
فردوسی.

بیاورد موبد ورا شادمان
نشاندش برافراز تخت کیان.
فردوسی.
سوی قبهٔ دادشد نیک بخت
چوجم شدنشست اوبرافراز تخت.
فردوسی.
— افرازدار؛ بالای دار، بردار، رویدار:
شاه سخن منم شعرا دزدگنج من
بس دزدراکه شاه برافراز دار کرد.
خاقانی.
— افراز زین ؛ بالای زین ، روی زین :
بنیروی یزدان جان آفرین
سواری نمانم برافراز زین.
فردوسی.
— افراز که و افراز کوه؛ بالای کوه، بلندی کوتاه:
که آیم برافراز که چون پلنگ
نه دژ ماند آنگه نه کهسار و سنگ .
فردوسی.
نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه
بدانست چون دید سام وگروه .
فردوسی.
چو روی زمین گشت چون پرزاغ
از افراز کوه اندر آمد چراغ.
فردوسی.
همی تافت چون مه میان گروه
و یا مهرتابان برافراز کوه.
فردوسی.
— سرافراز ؛ سربلند . (ناظم الاطباء).
زگوران سرافراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود.
نظامی.
سرافراز گشت از سرافکندگی
نظامی
سرافرازیم اگربربنده بخشی
وگرنه از گنه سربرنیاریم .
سعدی
سرافراز این خاک فرخنده بوم
زعدلت بر اقلیم یونان و روم.
سعدی.
— گردن افراز؛ گردن بلند. (ناظم الاطباء) :
بنیروی شه گردن افراز بود.
نظامی.

|| بلند (برهان)(هفت قلزم). مرتفع، افراخته، منصوب، بلند. (ناظم الاطباء). بمعنی بلند که گاه اسم فاعل وگاه امر است. (ازشعوری).
ای درهمه علمها سرافراز
دائم زجهانیان سرافراز.
(ابوعاصم).

|| بمعنی امرهم هست یعنی بردار وبلندساز. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). بلندکن . (شرفنامهٔ منیری).
|| اسم فاعل هم آمده است که بلندکننده باشد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (هفت قلزم). مشتق از افراختن و افراشتن ، بلند کننده. (ناظم الاطباء).
|| بسته . (برهان).(جهانگیری) (آنندراج). (هفت قلزم) محدود ومسدود. (ناظم الاطباء).
|| گشاده وپهن شده. (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم). پهن ، فراخ ، گشاده ، عریض. (ناظم الاطباء) گشاده وپهن راخوانند. (فرهنگ جهانگیری).
|| قریب ونزدیک . (برهان) (هفت قلزم). (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری).
|| پیش. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). (فرهنگ جهانگیری).
|| نشیب راهم گفته اندکه درمقابل فراز است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).
|| سرکش وسرکشیده را نیزگویند. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج) سرکش (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).
|| (ق) بمعنی ازاین باز و بعدازین هم هست (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم). پس از این ، بعد از این. (ناظم الاطباء). از این باز (فرهنگ جهانگیری).
|| زیر، تحت ، پائین. (ناظم الاطباء).
|| پیش ازاین، درپیش. (ناظم الاطباء).
|| بمعنی آلت تناسل هم آمده است. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج). نره که آلت تناسل بود. (ناظم الاطباء).
|| بمعنی جمع باشدکه مقابل فرد است. (برهان). (هفت قلزم). جمع درمقابل مفرد چنانکه گویند :
مردم برمردمان افراز (جمع) بسته می شود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) :
روح اقسام شادمانی را
ازپی بزم توکندافراز.
سیف الله فرنگی.
|| (اِ) منبرخطیبان راهم گویند. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج). منبر که خطیب بروی خطبه خواند. (ناظم الاطباء) منبر. (فرهنگ جهانگیری) :
خطیبان پس ازنام پاک امام
برافرازازاین شاه بردندنام.
زجاجی.
|| بمعنی مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف بوافراز باشد . (غیاث اللغات).(آنندراج).
|| کفش ، پاپوش. (ناظم الاطباء) || پشت . (فرهنگ جهانگیری). || حرزه را خوانند. (فرهنگ جهانگیری) || (مص) بالارفتن . (اوبهی) .
ترکیبات:
— افرازپس گوش ؛ استخوان برآمدهٔ پشت گوش. (ناظم الاطباء). افرازپس سر؛ قمحدوه، (السامی).
— افراز پیش سر؛ یافوخ. (السامی)
— افراز رخ ؛ برآمدگی گونه . (ناظم الاطباء).
— شیب و فراز؛ تحت و فوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افراز. [اِ] (ع مص). جداکردن چیزی. (آنندراج). جداکردن و تمیزدادن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)
|| دست دادن شکاربانداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || قادرگردانیدن جهت نزدیکی وی. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).
ترکیبات :
— افرازکردن ؛ تقسیم کردن ملک مشاع. جداکردن سهم هریک ازکسانی که در ملکی بطورمشاع مالک هستند .

افرازان. [اَ] (ق) درحال افراختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افرازپا. [اَ] (اِ مرکب) هرچه در قدم پوشند. کذافی العلمی. (مؤید).

افرازدان. [اَ] (اِ) آوندی مانند نمکدان. چوب ومانند آن که درآن حوایج دیگ بداوند . بتازیش مفرحه خوانند . (آنندراج) . بازاء موقوف ـ آوندی مانند نمکدان چوب و غیرآن که درآن حوائج و دیگ بدارند. بتازیش مفرحه خوانندکذافی القنیه. (مؤید) .

افرازانیدن. [اَ دَ] (مص) بلند گردانیدن، سربلندگردانیدن، دارای سربلندی کنانیدن. (ناظم الاطباء).

افرازرخ. [اَ زِ رُ] (ترکیب اضافی) جانب بالای روی راگویندکه افراز وفرازبمعنی بالا و رخ بمعنی روی است دربعضی نسخه ها روی و صورت گرد را گویند. کذا فی المجمع. (ازفرهنگ شعوری) قسمت برآمده تر ازگونه. (ناظم الاطباء) .

افرازستان. [اَ زِ] (اِ) عالم بالا. (ناظم الاطباء). بمعنی عالم علوی. ازمجعولات دساتیراست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افرازکردن. [اِ کَ دَ](مص مرکب) قسمت کردن. (یادداشت بخط دهخدا). تقسیم کردن ملک مشاع. و رجوع به افرازشود .

افرازندگی. [اَ دَ] (حامص) بر افراختگی. حاصل عمل افرازانیدن .

افرازنده. [اَ زَ] (ص) بلندکننده.

افرازه. [اَ] (اِ) شعله آتش ، فتیله . (ازفرهنگ جهانگیری) :
کنم زآتش طبع تو افرازه بلند
زآفرین تواگرباشد افروزهٔ من .
سوزنی.

م کشته ببوس ولابهٔ من
... ز من.
سوزنی.

:

— آتش افرازه ؛ افرازندهٔ آتش . آتش زنه ، آنچه آتش را فروزد.

افرازی . [اَ] (حامص) بلندی؛ ارتفاع. (ناظم الاطباء) . || درازی . (ناظم الاطباء) . || فراخی . (ناظم الاطباء) .

افرازیدن . [اَ دَ] (مص). بلندساختن افراختن.(برهان)(ناظم الاطباء) (آنندراج). افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن، و بالا بردن. (مؤید بنقل ازقنیه):

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت
سعدی.

گرسرووگلت خوانم بامن چوگل وسرو
مفراز سرازکبرو رخ ازکینه میفروز .
سوزنی.

|| آراستن ، زیب دادن ، خوش کردن . (برهان). (آنندراج)(ناظم الاطباء). آراستن، خوش کردن. (مؤید) . (شرفنامهٔ منیری). زیب دادن و آراستن ، مرادف آفرندیدن. (میرزا ابراهیم) . || آلائیدن . (شرفنامهٔ منیری). (مؤید)

افراس . [اَ] (ع اِ) اسبان واین جمع فرس است که بمعنی اسب باشد . (غیاث اللغات). ج ِ فرس [فَ رَ] بمعنی اسب. (آنندراج)(منتهی الارب):

از ترس و هراس باسلاح و افراس خود را درآن آب...... برباد می‌دادند.
(جوینی).

افراس . [اِ] (ع مص). گرفتن مال را وچیزی گذاشتن ازآن . (منتهی الارب). (آنندراج)(ناظم الاطباء).

|| غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی از رمهٔ وی ببرد.(منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). گرگ از رمه گوسفند بردن (تاج المصادربیهقی).

پیش گذاشتن ستور را تاشیرشکاراو کند و او وارهد.(منتهی الارب)(آنندراج).پیش گذاشتن ستور را تاشیر آنرا شکارکند وشخص وارهد. (ناظم الاطباء).

افراس . [اَ] (اِ) خیمه (برهان)(هفت قلزم). چادر،خیمه ، خرگاه ،دیوارخیمه . (ناظم الاطباء).

|| قنات. (برهان) (هفت قلزم). در برهان بمعنی خیمه و قنات آورده ولی در فرهنگها نیافتنم. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری).

افراس آب . [اَ سِ] (اِ مرکب) بمعنی سواران آب است که حباب باشد.(برهان) (آنندراج). حبابهای آب. (ناظم الاطباء) در برهان افراس آب بمعنی سواران آب نوشته آن نیزعربی خواهدبود.(آنندراج) (انجمن آراء ناصری) . سواران آب راگویند و در عربی حباب خوانند.(هفت قلزم) .

حبابها که بوقت بارش برروی آب پدیدآیند. (غیاث اللغات بنقل ازسروری).

یعنی سوارکان آبی که بتازیش حباب خوانند. (شرفنامه) (مؤید). حباب و کفهای روی آب. (شعوری).

مترادفات این کلمه عبارتند از : غوره آب ، غنچه آب ، قبه آب ، آخچه ، تنگهٔ مدور ، سواران آب ، سوارك آب ، آینه جام،پروین، در خشك . درگنبد آب ، و بعربی فقاقیع گویند.
(مجموعهٔ مترادفات)

گر آید برزم توافراسیاب
شماریش کمترزافراس آب.
(ازشرفنامه).

ای بتاج وتخت شاهی وارث افراسیاب
گرد فتح ونصرت ازنعل سم افراس یاب
از تجمل نعل زرین ساز مرا فراس را
کز تجمل نعل زرین .ساختن افراسیاب
عکس ماه نوفلك برآب دریا افکند
تاهمه مشعل شوند ازبهرتو افراس آب.
چشمهٔ ماه حیات دشمنانت خشك شد
زاب دریارنگ تیغ تو که خون دارد حباب
سوزنی.

|| اسب آبی. (ناظم الاطباء). درلغت محمودی اسب دریائی را گویند. (شعوری)

افراستن . [اَ تَ] (مص). همان افراختن است. (مؤید).

افراسرا . [اَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابوبخش مرکزی شهرستان آمل. محلی است دشت و معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۱۵۰ تن است.آب آن ازرودخانه هراز تأمین میشود . ومحصول آنجا برنج ،کنف وشغل اهالی زراعت است وراه فرعی بهشوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

افراسیاب . [اَ سِ] (ص) کنایه از هموار براه رونده است چه آب بمعنی راه‌رو همواراست. (هفت قلزم). (برهان).

|| درپهلوی فراسیاك(۱) بمعنی شخص هراسناك است . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اصل کلمه ایرانی اوستائی است وفرنرسین تلفظ می‌شود و بموجب ترجمهٔ یوستی‌ آلمانی بمعنی شخص هراسناك می‌آید.
(فرهنگ لغات شاهنامه ص۲۶).

|| بمعنی حبابها باشد وبأین معنی‌چون درلفظ آب درالف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده‌بدل شده‌است.(غیاث اللغات)(آنندراج).

افراسیاب . [اَ سِ] (اِخ) نام پادشاه ترکستان است . (برهان) (هفت قلزم) . پادشاهی عظیم الشان ازپادشاهان توران که بغایت شجاع وبهادربود.(غیاث اللغات)(آنندراج). پادشاه ترکستان زمین که بعدکشتن نوذر پادشاه‌ایران زمین دوازده‌سال درولایت‌ایران پادشاهی کرد وپس طهماسب شاه ایران زمین افراسیاب را بصلح یک تیرپرتاب‌آرشی از ولایت‌ایران‌بیرون کرده،بازترکستان‌فرستاد. وهموسیاوش بن کیکاوس‌شاهراکه بدوپیوسته بودکشت. کیخسروبن سیاوش نبیسه دخترین اوبود. بدان انتقام او را زنده‌گرفت وعلف تیغ گردانیده، ومیان کیخسروافراسیاب‌چهل سال‌جنگ بود، پدراوبشنگل‌بن زادشم‌بن‌تور نام داشت‌وافراسیاب جادو بود.
(شرفنامهٔ منیری).

نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره‌بواسطهٔ خون‌توربن‌فریدون باپادشاهان معاصرخود کیقبادو کیکاوس‌و کیخسرومنازعه ومحاربه‌داشته وغالب ومغلوب می‌شدند.آخر بدست‌کیخسروکه‌دخترزادهٔاوبودوپسرسیاوش کشته شد. (انجمن‌آراء ناصری). ابن البلخی نسب افراسیاب راچنین آورده:

افراسیاب‌بن فاشن بن راه ارمن بن بورك ابن ساتیاسب بن بورشسب بن تورج ابن توربن فریدون.

(فارسنامهٔ ابن البلخی).

بهرحال‌افراسیاب‌یکی‌ازبزرگترین‌وشجاعترین پادشاهان داستانی توران قدیم است که طبق داستانهای باستانی ایران وی نوهٔ توریکی از سه فرزند فریدون و نام پدرش پشنگ است. منوچهرنوهٔ فریدون بمنظورانتقام خون‌پدرش با افراسیاب جنگید و سرانجام پیروزگردید وبموجب پیمانی‌صلح‌کردندوطبق‌همان‌عهدنامه نهرجیحون‌خط مرزی‌توران‌وایران‌قرارگرفت بعداز آن افراسیاب درزمان نوذرپسرمنوچهر بایران لشکرکشید و نوذر را بقتل رسانید و سرزمین ایران را حدود ده سال در تصرف گرفت ولی‌براثرظلم‌وتباهی‌ایرانیان‌بسرکردگی قهرمانان خود قارن وکشواد قیام کردند و افراسیاب را از ایران بیرون راندند و دو شاهزاده ایرانی را بنامهای زاب وگرشاسب مشترکاً پادشاه ایران گردند و اینان آخرین پادشاه ازسلسلهٔ پیشدادیان ایرانباستان بودند و پس از انقراض این سلسلهٔ سلاطین کیانی بحکومت‌رسیدند.ودرزمان‌دولین‌پادشاه‌کیانیان بازافراسیاب‌آغازبدست‌اندازی بسرزمین‌ایران کرد. دراین عصر بزرگترین پهلوان مشهور رستم زال بالشکریان ایران به توران حمله کرد و افراسیاب را تا ساحل جیحون دنبال نمود وبتوران بازراند. پس ازچندی سودابه

(۱) Frâsyâk

زن کیکاوس ونامادری سیاوش این شاهزاده که بخواستهٔ اوتن درنداده‌بود متهم‌ساخت و اوهم‌رنجیده‌ازایران بتوران‌رفت وبه‌افراسیاب پناهنده شده ومورداحترام‌اوقرار گرفت دختر افراسیاب‌را بزنی گرفت وتقرب‌اوبه‌افراسیاب موجب‌حسادت اطرافیان بخصوص گرسیوز برادرافراسیاب گردیدوبراثربدگوئیهای آنان افراسیاب نسبت بهسیاوش بدگمان شدوبدست گرسیوز ببدترین وضعی او را اعدام کرد. و از این رو دوباره آتش خصومت میان‌ایران وتوران زبانه‌گرفت وجنگهای طولانی‌رویداد که اساس داستانها گردید ومبارزه‌های باستانی وقهرمانان بزرگ‌سپاه ایران زمین مانندرستم گودرز ، طوس ، گیو و دیگران سالهای فراوان‌باتورانیان زد وخورد کردندوسرانجام کیکاوس در زمان حیات از سلطنت کناره‌گیری کردو کیخسرو و پسرسیاوش نوهٔ خود را بپادشاهی برگزید واین‌شاه جوان‌براهنمائی وبکمک‌رستم ودیگرقهرمانان‌ایران‌باسپاهیان بیشمار بتوران بخونخواهی پدر حمله برد و تمام این‌سرزمین را زیرو رو کرد وافراسیاب را طاقت نماند وفرارنمود ولی‌جان بدر نبرد و دستگیر گردید و بقتل رسید. قسمت بیشتر اشعار برگزیدهٔ شاهنامهٔفردوسی‌درباره‌جنگهای ایرانیان با افراسیاب و تورانیان است. اگر بخواهیم نوشتهٔ مورخان یونانی را باداستان های ملی ایران تطبیق دهیم می‌توان سیروس تاریخی را همان‌کیخسرو داستانی دانست و افراسیاب را باآستیاژ تطبیق نمود.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

بلعمی ضمن اخبارملوك عجم در زمان‌سلیمان داستان برخوردها و رزمهای داستانی ایران وتوران بیان میدارد ومیگوید: ازپس کیقباد پسرش‌بودکیکاوس وملک‌عجم همه اوداشت وحد مشرق ازسوی‌ترکستان افراسیاب داشت وهرچه ازپی‌آن بود همه تا ناحیت حجاز و سبا ویمن‌وحد مغرب سلیمان‌را بود. نشستگاه کیکاوس بلخ بود ومیان او وترک‌حدجیحون بود. او را سپاه سالاری بود نام او رستم‌بن دستان. این رستم بزرگ بود وبجهان‌اندراز او بزرگترنبود ومردانه‌ترومهترسگستان بود از دست ملوك عجم.

کیکاوس را پسری آمد ، سیاوخش نام‌کردش وبهمه جهان از اونیکوترنبود. او را برستم داد تابسگستان برد و لوبها وهنرها آموخت وچون بیست ساله شد باز بپدر آمد. وچون جامه‌های ملوکانه اندر پوشید وبسلام پدرشد زن کیکاوس دختر اسیاب بروی عاشق شد و او را برخویشتن خواند و سیاوخش فرمان اونکرد وگفت پدر را بی‌وفائی نکنم. این همه حیلتهاکرد سود نداشت پس دل پدر بدو تباه‌کرد و دروغهاگفت براو وپدر خواست که اورابکشد. ولی‌بخواهش‌رستم‌سپاهسالاری لشکرایران درجنگ با افراسیاب بسیاوخش داد تاحرب کند یا خواسته بستاند وکار مرین جنگ بصلح کشید وسیاوخش نامه کرد سوی پدرکه صلح کردم . پدرش نوشت من صلح نخواستم و سیاوخش گفت من عهد نشکنم و وچون نیارست پیش پدر بازشدن ازافراسیاب زینهارخواست اجابت شد باخاصگان خویش سوی افراسیاب شد وهمه لشکریان سوی پدر او باز شدند و افراسیاب او را نیکو داشت و دختر خود بدو داد ولی چون ادب و چابکی او را بدید بترسید وسرهنگان بدش همی بگفتند و اوراهمی‌ترسانیدندپس‌افراسیاب بفرمود تابکشتندش. و دخترش را که از سیاوخش باردار بود بفرمود تاکودك بیفکند یکی ازسرهنگان‌که نامش پیران ویگان بود اورا ملامت و ازکیکاوس و رستم بترساند وگفت این دختررا بمن‌ده تا اگراو راپسری آید به‌کیکاوس فرستم تا او راخشم‌کم شود سرانجام‌آن‌دخترپسری‌آورد و اوراکیخسرو نام‌کردند وپنهان داشتند تابجای مردان رسید وچون خبر به‌کیکاوس رسیدگیوبن گودرزرا درطلب کیخسروبشهرافراسیاب فرستاد ومدتها ببود تا اورا بیافت وبنزدیک کیکاوس برد. کیکاوس چون کیخسرو را بدید شاد شد و رستم را باطوس وسپاهی بسیار بیرون‌کرد و گفت بترکستان شویدوکین‌سیاوخش‌بخواهید پس‌رستم‌با این‌لشکربترکستان‌شدندوافراسیاب راهزیمت کردوترکستان‌راغارت کردوچندان خلق بکشت‌که عدد ایشان پدید نبود وطوس برادر افراسیاب را بکشت وخلق بسیار اسیر بگرفتند و بنزدیک کیکاوس آوردند. (از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۵۹۵ ببعد). و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی وحبیب‌السیر وفهرست آن وخرده اوستاص۱۷۶وشاهنامهٔ فردوسی و فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۶ - ۳۲۶ و تاریخ سیستان و مجمل‌التواریخ و القصص وفهرست‌آن شود:

شود کوه‌آهن چودریای‌آب
اگربشنود نام افراسیاب .
فردوسی.

گربملک افراسیاب آمد عدو
شاه کیخسرومکان‌باد ازظفر.
خاقانی.

من‌رستم کمانکشم‌اندر کمین‌شب
خوش‌بادخواب غفلت‌افراسیابشان.
خاقانی.

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانک
افراسیاب نیزه‌کش اخستان‌اوست.
خاقانی.

سعدی نگفتمت که مرو در کمندعشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را .
سعدی

گراو پیشدستی کند غم‌مدار
ورافراسیابست مغزش برآر
سعدی .

ترکیبات :

— افراسیاب شب ؛ کنایه ازظلمت وتاریکی آن :

کیخسروجهان‌که زبأس حسام او
هردم‌زخواب‌برجهدافراسیاب‌شب
سراجی. (بنقل‌ازلباب‌الالباب‌ص ۳۲۵)

افراسیاب . [اَ] (اِخ) گنج... نام یکی‌ازگنجهای‌خسروپرویز. نام‌یکی‌ازگنجهای هفت‌گانهٔ پرویز. چنانکه در ابیات شاهنامه آمده است :

دگر(ازگنجهای‌خسروپرویز)نامورگنج‌افراسیاب
که‌کس را نبود آن بخشکی وآب.
فردوسی.

افراسیاب . [اَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان سارال بخش دیواندره ازشهرستان سنندج. محلی کوهستانی‌وسردسیراست و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب ازچشمه محصول غلات توتون، حبوبات ، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری و راه‌آن مالرواست و درتابستان ازحسین‌آباد ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

افراسیاب . [اَ رِ] (اِخ) اتابک... ابن‌یوسف شاه از اتابکان لربزرگ‌بود و از ۶۸۸ - ۶۹۵ ه حکمرانی داشت وی مردی مستبد وظالم بود . ابتدا افراد خاندان وزیر پدر خود را مصادره‌کرده ایشان را بوضعی شنیع کشت‌وجماعتی‌ازآنان باصفهان‌پناه‌بردند واین واقعه مقارن شدبامرگ ارغون(۶۹۰) و پریشانی اوضاع دربار ایلخانی افراسیاب موقع رابرای قیام وطغیان برضد مغول‌مناسب دید و امرداد تا اتباع او ومغولانی را که در اصفهان بودند کشتند و بهمدان و فارس تا کنار دریاحکامی فرستاد ومصمم حمله‌بتبریز گردید. ایلخانی جدید گیخاتوسپاهیانی‌فراوان بسرکوبی اوفرستاد ومغول دست بکشتار لر گذاشتند و افراسیاب چون خود را حریف ندید به اردوی گیخاتوآمد وطلب عفوکرد و بخشیده شد وبهمین طریق چندبار موردخشم وعفوقرارگفت وسرانجام در ۲۰ ذی‌الحجهٔ ۶۹۵ به‌امرغازان بقتل رسید. (ازتاریخ‌مغول اقبال ص ۴۴۶).

وی ششمین ازاتابکان هزاراسبی لرستان‌بود. و رجوع به‌ازسعدی تاجامی و تاریخ گزیده ص ۶۱۸ و تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۶۶ و ۲۰۲ شود.

افراسیاب . [اَ رِ] (اِخ) آل... نام سلسلهٔ از فرمانروایان ترک که به نامهای آل خاقان وخانیه و ایلک خانیه وافراسیابیه نیز خوانده میشوند این سلسله درشرق جیحون یعنی بخارا ، وکاشغر و مغولستان شرقی در حدود سال ۳۲۰ - ۵۶۰ امارت داشتند. و و رجوع به‌آل افراسیاب وخاقانیان‌درهمین

[illegible] و چهارمقاله وتاریخ [illegible] شود.

افراسیاب. [اَ سِ] (اِخ) غار... [illegible] افسانهٔ که محل شمامهٔ جادوبوده‌است. [illegible] است:
چون صلصال‌خان‌خبردارشداز اشکنجه کردن مهترنسیم ازشهرخطابیرون‌آمده داخل درغار افراسیاب شد درپیش شمامهٔ جادو رسید ...
(از سبک شناسی بهارج ۳ ص ۲۶۱).

افراسیاب. [اَ سِ] (اِخ) کیا ... نام یکی ازملوك مازندران درمصرآل‌باوند و و از بستگان آنان . رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ شود.

افراسیاب پورپشنگ. [اَ سِ بِ ـ رِ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. رجوع به افراسیاب درهمین لغت‌نامه وحبیب‌السیروفهرست آن شود.

افراسیاب ترک. [اَ سِ بِ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران که با ایرانیان باستان جنگها داشته است مافروخی‌آرد: وبعضی گویندلین‌مدینه(اصفهان) مبنی بود پیش‌اززمان جم‌دروقتی که‌افراسیاب ترك مداین ایرانشهرخراب می‌کرد این را نیز خراب‌گردانید...
(ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۶)
و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ وفهرست آن وفارسنامهٔ ابن‌البلخی وفهرست آن شود .

افراسیاب ترکی. [اَ سِ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. ابوریحان درشرح تیرگان‌آرد: سیزدهم روز است ازتیرماه. ونامش‌تیرست‌همنام‌ماه‌خویش وهمچنین است‌بهرماهی‌آنروزکه همنامش‌باشد او را جشن دارند. و بدین تیرگان گفتند که آرش تیرانداخت از بهرصلح منوچهر که با افراسیاب ترکی کرده است بر تیرپرتابی از مملکت .
(التفهیم ص ۲۵۴).
و رجوع به افراسیاب شود.

افراسیاب ثانی. [اَ سِ بِ] (اِخ) رجوع به مظفرالدین افراسیاب ثانی شود .

افراسیاب جلایی. [اَ سِ] (اِخ) ازفرمانروایان جلابیان‌که پس از آل باوند برمازندران حکومت داشتند. رجوع به‌حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ و فهرست آن شود.

افراسیاب دوم. [اَ سِ بِ] (اِخ) نصرةالدین احمد بعد از برادرش اتابك افراسیاب یوسفشاه بمقام اتابکی‌لرستان‌رسید و اویکی ازمشهورترین امرای فضلویه است چه علاوه برحسن سلوك بامردم باعلما وزهاد واهل‌ادب وشعراحترام‌نشرداشته ونامی‌نیك ازخود بیادگار گذاشته است.
وی از ۶۹۵ تا ۷۳۰ فرمانروائی کرد وبرای ترمیم خرابیهای برادر در انشاء مدارس و رباطها وطرق سعی بسیار نمود وقریب ۱۶۰ زاویه یعنی خانقاه دربلاد مختلف بپاد کرد. و رجوع بتاریخ مغول عباس اقبال ص۴۴۷ و ۴۴۸ شود.

افراسیاب فضلوئی. [اَ سِ بِ] (اِخ) همان افراسیاب اتابك یوسفشاه و برادرش نصرةالدین‌احمد افراسیاب دوم‌است رجوع‌به این دوکلمه و تاریخ گزیده وفهرست آن و تاریخ مغول شود.

افراسیاب‌کلا. [اَ سِ کَ] (اِخ) ده از دهستان ناتل‌کنار بخش نور شهرستان آمل . سکنهٔ‌آن۲۱۰تن وآب آن از فاضل آب‌کارد گرکلا و هر دورود تامین می‌شود ومحصول‌آن‌برنج‌ومختصرغلات وشغل اهالی زراعت است و راه‌مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)
و رجوع‌به سفرنامهٔ مازندران‌رابینو وترجمهٔ آن شود.

افراسیاب لر. [اَ سِ بِ لُ] (اِخ) همان فراسیاب اتابك. از اتابکان لراست . رجوع به این‌کلمه وتاریخ غازان ص ۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

افراسیابی. [اَ سِ] (اِ منسوب،) نسبت است به افراسیاب.

افراسیابیه. [اَ سِ] (اِخ) آل افراسیاب ، خانیه ، خاقانیان ملوك‌افراسیابیه رجوع به‌کلمات مزبور شود.

افراسیون. [ ] (اِ)یونجه‌است که حند قوقی باشد .

افراش. [اِ] (ع مص) باز ایستادن از چیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). باز ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج). ‖ سخن بدگفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ‖ غیبت کردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). غیبت کسی‌کردن. (آنندراج) ‖ شترخردسال دادن.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). ‖ تنك و باریك گردانیدن شمشیررا.(منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). ‖ تیزکردن شمشیر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) ‖ فرش گستردن جهت کسی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گسترانیدن. (تاج المصادربیهقی). ‖ فراشناك گردیدن جای . (منتهی‌الارب). (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). ‖ قفل کردن‌در را (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج)درقفل کردن. (تاج‌المصادربیهقی).

افراشانیدن. [اَ دَ] (مص) افراشت کنانیدن.(ناظم‌الاطباء) نعل‌آن افراشت؛ یعنی بلند ساخت و بالا برد. (برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم)

افراشتگی. [اَ تَ] (حامص). افراختگی ، برداشتگی ، ارتفاع ، بلند ساختگی،بلندی ،سرفرازی.(ازناظم‌الاطباء).

افراشتن. [اَ تَ] (مص) برداشتن، بلند ساختن. (برهان) (آنندراج).(فراختن، برداشتن . بلند ساختن. (ناظم‌الاطباء). همان افراختن است وفراشتن نیزلغتی‌است(شرفنامهٔ منیری).
رفع کردن،بلندگرفتن. درواکردن،وبرداشتن چنانکه جانوردم را وآدمی‌دست رابرآسمان وجزآن.
و مصدر دیگرغیر مستعمل آن افرازش است چنانکه دربیفراز .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
اوراشتن ، افرازیدن ، فراشتن ، فراختن ، فرازیدن ازمترادفات آنست .

پای او افراشتند اینجا چنانك
تو برزکون واژها افراشتن .
لبیبی.

درفشان بسیار افراشته
سرنیزهازابربگذاشتند.
دقیقی .

ز روی زمین تخت برداشتند
زهامون بابراندر افراشتند .
فردوسی.

امروز چون تخت بمارسید... جهدکرده‌آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده‌اید.
(بیهقی).

در اصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیر را عاری نمی‌بینم .
(کلیله و دمنه)

چه میخواهی ازطارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن
سعدی.

بدانم بدستی‌که برداشتم
بنیروی خودبرنیفراشتم.
سعدی.

هیچ‌کسرا توکسی انگاشتی
هم‌چوخورشیدش‌بنورافراشتی
سعدی.

ترکیبات :
ـــ بابراندرافراشتن؛ به‌ابررساندن،زادرون ابربلند ساختن:

سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند.
فردوسی.

بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه بابر اندر افراشتند.
فردوسی.

درفشان بابر اندر افراشته
سرنیزه از مهر بگذاشته.
فردوسی.

— تیغ افراشتن؛ بلندکردن تیغ وبالابردن آن:

هرچه خواهی کن که ماراباتوروی جنگ نیست
سرنهادن به در آن موضع که تیغ افراشتن.
سعدی.

— چتردولت افراشتن؛ بلند مرتبه شدن، بخت واقبال بلند شدن:

— دست افراشتن؛ بلندکردن دست و بحرکت درآوردن آن:

زمان تا زمان دست بفراشتی
گشادی کف وبانگ برداشتی.
گرشاسب نامه

— راست افراشتن؛ بلند ساختن رایت و باهتزاز درآوردن آن:

قصهٔ آن غزومحقق کرد تارایت اسلام بقرآن افراشته شود.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۴).

— سربرافراشتن؛ سرفرازی کردن، سربلند بودن:

ازآن بزم داران که من داشتم
وزایشان سرخود برافراشتم.
نظامی.

بسلطانی جود چون سرفراشت
قضا چتردولت برافراشتش.
خاقانی.

تواضع سررفعت افرازدت
تکبر بسر اندر اندازدت.
سعدی.

حب ایشان سرت برافرازد
بغض ایشان بخاکت اندازد.
اوحدی.

— سرشاخ افراشتن: بلندکردن آن:

که تخمش زخون و زکین کاشتی
سرشاخ ز این کین بر افراشتی.
فردوسی.

— کلاه افراشتن؛ بلند ساختن آن:

شب تیره لشکر همی راند شاه
چوخورشید افراشت زرین کلاه.
فردوسی.

|| نصب کردن. بکارگذاشتن. کارگذاشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برپای کردن، راست کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دراوافراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده دربلندین.
شاکربخاری

غرض من (بیهقی) آنستکه... بنای بزرگ افراشته گردانم. چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (بیهقی).

ترکیبات:

— افراشتن چادر؛ زدن آن، نصب کردن و برپای داشتن آن.

— افراختن خیمه؛ زدن خیمه، نصب کردن وبرپای کردن آن.

— سربیفراشتن؛ بلندکردن سر.

— طارم افراشتن؛ بناکردن طارم و برپای ساختن آن:

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن.
سعدی.

— قد بر افراشتن؛ قیام کردن، راست ایستادن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| ستودن و تعریف کردن. (آنندراج).

|| جمع نمودن. (آنندراج).

افراشته. [اَ تَ / تِ] (ص) برداشته. بلند ساخته، بالابرده شده. (آنندراج). (برهان) بلندکرده، مقابل فروهشته. (یادداشت بخط مؤلف):

دل از حرص و ازکینه انباشته
سرکبر بر چرخ افراشته.
لبیبی.

تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید.
(بیهقی ص ۷۲).

خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود رنگ آن سخت سرخ بود و آماس افراشته تر وسر او تیزتر.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

افراخته، افراشته، افرازیده، بالغت افراشته مترادفند:

پرچم زشب پرداخته طاوس پرچم ساخته.
بیرق زصبح افراخته روزش سپهدار آمده.
خاقانی.

|| کارگذاشته (یادداشت بخط مؤلف):

در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین.
شاکربخاری.

و رجوع به افراشتن شود.

— افراشته قد؛ آخته قد. (مؤید) بلندبالا کذا فی المحمودی.
(فرهنگ شعوری)

— افراشته گوش؛ آخته گوش، بلندگوش؛ چنانکه در: خرافراشته گوش.

— برافراشته؛ مشید. (منتهی الارب). بالا برده شده، بلندگردیده.

افراشته قد. [اَ تَ / تِ قَ] (ص مرکب) آخته قد. (مؤید). بلندبالا. کذا فی المحمودی. (فرهنگ شعوری)

افراشیدن. [اَ دَ] (مص) افراشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

ترکیبات:

— برافراشیدن موی، اقشعرار، یعنی موی براندام خاستن وپوستها فراهم آمدن از ترس.

افراص. [اِ] (ع مص) دست دادن فرصت. (آنندراج) (منتهی الارب) (آنندراج). فرصت کاری یافتن. (مصادر زوزنی).

افراض. [اِ] (ع مص) عطادادن کسی را. (منتهی الارب)(آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| بحد نصاب رسیدن ستور درعدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحد نصاب رسیدن مال ومواشی درعدد. (آنندراج). بدان حد رسیدن مال که زکوة دروی فریضه گردد. (تاج المصادربیهقی).
بدان حد رسیدن مال که زکوة در او واجب آید. (یادداشت بخط مؤلف).

افراط. [اِ] (ع مص) فرمودن کسی را کارمالایطاق. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
|| سبقت ومبادرت نمودن دربرآوردن شمشیر ازنیام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| ازحد درگذرانیدن. (آنندراج).
|| شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن عادل بن علی) شتاب کردن. (آنندراج)(تاج المصادربیهقی). شتابانیدن. (مصادر زوزنی). || فراموش نمودن کاری را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) فراموش کردن. (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی).
|| پرکردن ولبریزگردانیدن توشه دان وحوض ازآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن توشه دان از توشه و حوض از آب. (آنندراج) پرکردن. (تاج المصادربیهقی).
|| در پیش فرستادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش فرستادن. (آنندراج).
|| برتأخیرداشتن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). تأخیرکردن. (آنندراج).
|| شتابی نمودن درکاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) شتاب کردن. (آنندراج).
|| شتاب باریدن و عجلت نمودن ابر بهار. (منتهی الارب)(آنندراج). عجله نمودن ابربهار وشتاب باریدن (ناظم الاطباء).
|| گذاشتن. (آنندراج).
|| فرستادن رسول راخاص برای حوائج خویش. (ناظم الاطباء). || ازحد درگذشتن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ترجمان عادل بن علی) ضدتفریط است. ازحد درگذشتن. (آنندراج).

ز حد اندر گذشتن. (تاج المصادر بیهقی). ز اندازه درگذشتن (ابوالفضل بیهقی) ضد تمد. (فیروزآبادی) ازحد درگذشتن و این ضدتفریط است که بمعنی کمی کردن وتقصیر کردناست. (غیاث اللغات نقل از منتخب و طراح) . زحدگذشتن. (تفلیس) افراط کردن. (مصادر زوزنی). بگزاف کردن کاری. اکثار، مقابل تفریط. تجاوزازحد کمال. اسراف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و دراصطلاح ، فرق میان افراط و تفریط آنست که افراط از حد درگذشتن در جانب کمال و زیادت است و تفریط در از حد درگذشتن درجانب نقصان و تقصیربکار می‌رود. (ازتعریفات جرجانی).

|| مأخوذ از تازی ، مبالغه ، زیاده ازاندازه ، افزونی ، زیادتی ، فراوانی ، کثرت ، بسیاری ، شتاب ، عجله ، حرکت بسرعت. (ناظم الاطباء). گزاف کاری. (مجمل اللغه). فراخ روی ، زیاده روی ، مقابل تفریط و تقصیرو کوتاهی . (یادداشت مرحوم دهخدا).

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد کزو
زعفران گرکاری آرد برد و دندان گراز .
منوچهری .

توآن کریمی کافراط اصطناع کفت
برآن کشیده که کان همچو بحرناله کند
انوری.

شیردرایثار او افراط کرده است .
(کلیله و دمنه).

ملک در افراط آن کافر نعمت غدار افراط نمود . (کلیله و دمنه)

ترکیبات :

— بافراط ؛ مفرط ، فراوان ، گزاف ، زیاده ازحد : ومردم شهرآمدن گرفت وفوج فوج و نثارهای بافراط کردند.
(بیهقی ص ۲۵۶) .

پیش آمد بانثاری تمام وهدیه‌ای بافراط ورسم خدمت بجای آورد. (بیهقی ص ۸۷).

اما دروی شرارتی... بافراط بود.
(بیهقی ص ۱۰۱).

امیرسخن کس بروی نمی‌شنود و بدان هدیه‌های بافراط وی مینگریست. (بیهقی ص ۴۲۰). وشراب آفتی بزرگ است چون ازحدبگذرد و باشراب خوارندگان بافراط هرچیزی می‌توان ساخت . (بیهقی ص ۲۱۹).

بافراط ارکنی شهوت زیانست
ضعیفی نیست وقطع جان است
ناصرخسرو.

— بافراط دادن؛ بی حد دادن ، ازاندازه گذشتن در دادن ، بگزاف دادن : و مقدمان عرب باخیلها که ازایشان اورا جز درد سرومال بافراط دادن نبود از این نواحی برافتادند و وی از ایشان برست . (بیهقی ص ۴۷۶).

— بافراط شادی نمودن ؛ بطر

افراط . [اَ] (ع اِ) ج فرط [فَ] کوه خرد یاسر پشته ونشان وعلامت راه وجز آن. (منتهی الارب)(آنندراج). افرط [اَ رُ] (منتهی الارب).

|| ج فرط [فُ رُ] اسب تیزگذارنده از اسبان و اسب شتاب رو وپشته وبلندی . (منتهی الارب) (آنندراج). افرط [اَ رُ] (منتهی الارب)

— افراط الصباح ؛ اوائل صبح (منتهی الارب) .

افراط . [ ] (اِ مص) آمیختن باشد ظاهراً لغتی است محلی و تنها و درحاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی مضبوطاست. (لغت فرس اسدی ص ۲۲۷)

افراط . [اِ] (اِخ) اهل ... فرقی از شیعه که بعضی ازائمه خود را بخداوند تعالی مانند میکنند وآنانرا غلونیز گویند . (ازخاندان نوبختی ص ۲۵) و رجوع بهمین کتاب ذیل کلمهٔ غالیه شود.

افراط کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) ازحد درگذشتن ، زیاده روی کردن درکاری ، اسراف ، شورش را درآوردن در افراط و رجوع به افراط شود.

افراطوس . [ ] (اِخ) ملقب به الموسیقی. از فلاسفهٔ ماقبل جالینوس است . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

افراطین . [ ] (اِخ) اول کسی است که اسرارصور را (صورتهای فلکی) تتبع کرده و اوراست:

۱- کتاب الصور السبعه و اسرارها.
۲- الصورالثمانیه والاربعین .

که مشتمل برهزار و دوازده کوکب است.

افراع. [اِ] (ع مص) خون ولادت یا خون نخستین حیض دیدن زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)(آنندراج). || گرفتن قوم مهتر خود را. و بدین معنی بصیغهٔ مجهول استعمال می‌شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از بالای کوه فرودآمدن (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). بشیب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی) .

|| بکسی وبجائی فرودآمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) بکسی فروآمدن.
(تاج المصادربیهقی).

|| زبح کردن فرع که بچهٔ نخستین شتر و گوسپند است . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || فرع آوردن شترمادگان . (منتهی الارب) (آنندراج) فرع آوردن ماده شتر. (ناظم الاطباء) || خداوند شتران فرع آوردن شدن. (منتهی الاراب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) || بطلب آب و علف رفتن پیش‌از قوم (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) . || گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبرآن. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). || خون آلودکردن لگام دهن اسب‌را (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء).

|| آغاز کردن کاری وسخنی‌را (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء).

دوشیزگی بردن عروس را . (منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء) . || تیمار وکفالت اهل خود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| تباهی انداختن کفتاردرگوسپندان و خون آلودگردانیدن آنها را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || بابالابرشدن. (تاج المصادربیهقی) .

افراع. [اَ] (اِخ) موضعی است بحوالی مکه که درشعرفضل لهبی ذکرشده است :

فالها وتان مکبکب فحتاوب
فالبوص فالا فراع من اشقب
(ازمعجم البلدان).

افراغ . [اِ](ع مص) ریختن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) (تاج المصادربیهقی). (تفلیسی). تهی کردن ، خالی کردن ، فروریختن ، بریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ریختن آب (ازاقرب الموارد) . || ریختن خون. (منتهی الارب) (آنندراج). || آب ریختن برخود. (آنندراج).

|| آب پرکردن درون چیزی (آنندراج).

|| ریختن طلا و نقرهٔ آب شده در قالب ، چنانکه ریخته گربریزد. در قالب ریختن طلا ونقرهٔ ذوب شده (ازاقرب الموارد).

|| تصفیه حساب ، رسیدگی به محاسبات : وکتبهٔ ختای به افراغ محسبات مشغول گشتند. (جوینی).

|| وارونه کردن ظرف برای ریختن آنچه در آن هست. (ازاقرب الموارد). واکنده کردن درون چیزی را.

افراغ. [ ] (اِ) درختی است که شباهت بدرخت انجیر داردبلکه میتوانگفت که نوعی از انجیرکه بسیار بزرگ و بلند شاخه وپرسایه میباشد درقدیم الایام دردشت اردن بسیار بود لکن فعلا ازآن درخت در آنجا بجزمعدودی درنزدیکی اریحاوجودندارد ومتقدمین درفراهم کردن ثمرآن بسیار اقدام مینمودند سختی و سنگینی چوبش معروف است و برای بنای

(۱) در معجم البلدان افراع بعین مهمله آمده وبظاهر این مصحف آن باشد .

خانه‌هادر کاربوده‌وازصوراززانتربودوبعضی ازتابوت‌های مصریان‌راکه ازاین چوب‌بوده دراین‌ایام‌یافته‌اندکه باوجودیکه مدت ۳۰۰۰ سال‌است‌ساخته‌شده‌همانا بحالت اصلی واولی خود باقی میباشد.

افراغ. [اَ] (اِخ) نام چند موضع در حوالی مکه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(۱). رجوع به افراع شود.

افراغسوس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده وبه‌عمل اکسرنام‌دست یافته‌است. (ابن‌الندیم).

افراغة. [اِ غَ] (اِخ) قصبه‌ایست در خطه آراغوان‌ازکشور اسپانیا. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

افراغة. [اِ غَ] (اِخ) نام شهریست باندلس از اعمال مارده‌که زیتون بسیاردارد فرنگیها بسال ۵۴۳ در عهد علی بن یوسف ابن تاشفین آنرا متصرف‌شدند.

(از معجم‌البلدان).

و رجوع‌به الحلل‌السندسیه ج ۲ص ۲۱۲ - ۲۲۰ و فهرست آن‌روضات‌الجنات ص۶۵ شود.

افراغیط. [ ] (اِخ)نام‌محلی‌است و از آنجاست اقرن افراغیطی بسبب یونانی و محلی افراغیطی طبیب یونانی.

(از الفهرست ابن‌الندیم).

افرافیده. [ ] (اِخ) قریة باسپانیا نزدیک‌وادی‌آش. و رجوع به‌الحلل‌السندسیه ج۱ ص۱۲۶ شود.

افراق. [اَ] (اِخ) نام موضعی است از اعمال مدینه که اکثر بفتح همزه و برخی بکسر همزه ضبط کرده‌اند.

(از معجم‌البلدان).

افراق. [اِ] (ع مص) روی بصحت آوردن وافاقه یافتن یا به شدن از بیماری، یا افراق دربه شدن از بیماری گویندکه بحر یکمرتبه‌تر همچوچیچک. (منتهی‌الارب). (از آنندراج). رو بصحت آوردن بیمار و وفاقه‌یافتن و به شدن از بیماری. وبه‌شدن آن بیماری‌که حزیک مرتبه نرسد. مانند آبله. (ناظم‌الاطباء).

|| بیماری به شدن (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی). || سرگین کننده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فریقه خورانیدن زن را.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| بز و فرود آمدن بعض از شیر ناقه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

|| بچراگاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بچهرا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

افراق. [اَ] (ع اِ) ج اِ فرق [فَ رَ] یعنی سپیده‌دم یاسپیده‌ی‌اول‌بامداد.(آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم‌الاطبا). و رجوع به دزی ج ۱ ص۱ شود.

افراك. [اِ] (ع مص) وقت مالیدن رسیدن خوشه را (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). فرا مالیدن‌آمدن‌گندم. (تاج‌المصادربیهقی). و رجوع‌به دزی ج ۱ ص۱ شود.

افراکش. [ ] (اِخ) نام‌جایی. رجوع‌به سفرنامه مازندران رابینوص ۱۲۱ شود.

افرکوتی. [ ](اِخ) دهی‌است بین سیاه رود و ساری. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۷۶) .ورجوع‌به کتاب مذکور و فهرست آن شود.

افرام. [اِ] (ع‌مص) پرکردن حوض و خنور را. این لغت هذیلةباشد. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پرکردن. (تاج‌المصادر بیهقی). پرکردن آوند، پر کردن ظرف.

افران. [ا] (ع‌ص) اجل افران‌اشران مرد فیرنده و بزرگ‌منش. (ناظم‌الاطباء).

افران. [اَ] (اِخ) دهی‌است بنسف. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). قریه‌ایست‌ازقرای نخشب .و افرانی منسوب بدانجاست. (از معجم‌البلدان).

افران‌تیدس. [اِ د] (اِخ) ازغیب گویان ایران‌باستان که در عصر خشایارشا میزیست .رجوع‌به ایران‌باستان ج۱ص۸۲۴ شود.

افرانسه. [ ] (اِخ) المغطی‌است از کلمه فرانسه. ابن بطوطه گوید: و هم اصناف فمنهم الجنوبیون والبندقه والرومیه و اهل افرنسه: (سفرنامه ابن بطوطه).

افرانی. [اَ] (اِمنسوب) منسوب‌است به قریهٔ افران یکی از قراء نسف. که‌بعض محدثان بدانجامنسوبند. (از لباب‌الانساب).

افرانی. [اَ] (اِخ) محمد بن احمد حامدی مکنی به ابوبکر محدث است ومحمد بن احمد بن ابویعقوب فرانی نسفی از وی روایت کند. (از معجم‌البلدان).

افراواك. [ ](اِخ) یا فراواك نام یکی از احفاد جمشیداست. رجوع به تاریخ سیستان و ذیل آن ص ۳ و ۴وآثارالباقیه بیرونی ص۱۰۳ شود.

افراوند. [اَ وَ د] (اِخ)دهی‌است‌جزء دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان‌اراک محلی کوهستانی سردسیراست و۸۹۷تن‌سکنه دارد و آب آن از قنات و رود محلی تأمین می‌شود و محصول آن غلات و بنشن، پنبه، انگور و شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است. زیارتگاه آن نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

افراوند. [اَ وَ د] (اِخ) دهی است از دهستان کاغه بخش درود شهرستان بروجرد محلی جلگه ومعتدل است و ۳۵۰ تن‌سکنه دارد: آب آن‌ازقنات محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۶).

افراونده. [اَ وَ د] (اِخ) دهی‌است از دهستان کاغه بخش‌دورود شهرستان‌بروجرد محلی جلگه و معتدل است. و ۳۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت‌و راه مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

افراه. [اَ] (اِ) طعامی است که بجهت محبوسان پزند .(برهان) (آنندراج). طعامی‌که از برای محبوسان پزند. (لغت فرس). (اوبهی). طعامی است مخصوص محبوسین در زندان. (شعوری).

طعامی که در میان محبوسان‌و زندانیان‌توزیع کنند. (ناظم‌الاطباء).

افراه. [اِ] (ع‌مص) بچهٔزیرك‌آوردن ناقه. (آنندراج).بچهٔزیرك‌آوردن‌شتران‌ماده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

|| بندهٔزیرك بدست‌آوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افراهام. [ ] ( ) پسر یوسف از زلیخا. رجوع‌به تاریخ گزیده و فهرست آن شود.

افراهام. [اَ] (اِخ). ابراهیم. (ناظم‌الاطباء).

افراهمام. [ ] (اِخ) دهی‌است ازهزار جریب نزدیک‌به کردمحله. درسفرنامه مازندران رابینو آمده:

در افراهمام‌درخت‌چنار عظیمی‌بوضع‌دلشکوهی بر بالای تپه واقع است. ورجوع‌به‌سفرنامهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ آن شود.

افرای. [اَ] (صوت)بمعنی آفرین‌است. (فرهنگ‌جهانگیری بنقل فرهنگ شعوری) || (ص) خلق کننده. وهمیشه بطور ترکیب استعمال‌شود. (ناظم‌الاطباء).

افرای‌تتاری. [اَ یِ تَ] (اِ) گونهٔ از افرا. که درکوههای رادکان و شاهکوه وجود دارد.(یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا):

افرایيم. [اِ](اِخ) نام پسر دوم‌یوسف

---

(۱) درمعجم‌البلدان افراع باعین مهمله آمد وبظاهر این مصحف آن باشد.

و جد اعلای یکی از اسباط دوازده‌گانه‌است. (قاموس الاعلام ترکی) .
و رجوع به [illegible] و تاریخ گزیده ص- [illegible] شود .

افرائیم . [ ] (اِخ) ابن الزفان [illegible] بن اسحاق مکنی به ابوکثیر . یکی [illegible] مشاهیر اطبای عرب و از تلامیذ طبیب مشهور علی بن رضوان بوده. وی درزمان افضل ابن امیرالجیوش درمصر بطبابت اشتغال داشت. اوطبیبی بسیار حاذق بود و عشقی بخصوص بجمع و استنساخ کتب داشت و همیشه جمعی از مستنسخان در منزل او مشغول بکار بودند و علاوه بر کتب بسیاری که افضل بن امیر الجیوش نامبرده از افرائیم خریداری کرد و کتابخانهٔ تأسیس نمود باز هنگام وفات بیش از دو هزار جلد کتاب ازوی باقیمانده و یک مجموعه طی بسیار مفید موسوم به «تعالیق و مجربات» بوجود آورد و دو کتاب دیگر بنامهای التذکرة الطبیه فی مصلحة الاحوال البدنیه» مقالة فی التقریر القیاسی علی ان البلغم یکثر تولده فی الصیف والدم والمرار الاصفر فی الشتاء» . وی پیرو مذهب موسی بود . (از قاموس الاعلام ترکی) .

افره . [اَ رَ] (ع اِ) جِ فره [فَ رَ] بمعنی گورخر یا گورخرجوان یا کورخر کره. (منتهی الارب) .

افربیون . [اَ فَ] (اِ) دوایی است که آنرا فرفیون گویند . اگر آن بدن آدمی رود دندانها را بریزاند گزندگی جانوران را نافع است . (برهان) (آنندراج) . صمغ سقزی دوایی که از سه قسم از گیاه طایفهٔ افوربیاسه اخذ می‌شود واز عوامل محرکه ومخرشه محسوب میگردد . و یک جزء از اجزاء مشمعهای منفظ می‌باشد . (ناظم الاطباء) . در ناظم الاطباء بسکون حرف دوم ضبط شده است . فرفیوو فرسون وابربیون نیز نامندو برومی افنین و بعربی آکل بنفشه و قاتل بنفشه و حافظ النخل و حافظ الاطفال و کروش الغنم و بیوتانی حالاس و تاکوب نیز و بمغربی بستانه گویند و اکثرلبن السودانامند. ماهیت آن صمغی است خاکستری رنگ مایل بزردی با طعم وبوی تند و کهنه آن سرخ رنگ و نبات آن شبیه بنبات کاهو و کاسنی و شیردار و دو قسم می‌باشد قسمی برگ آن سفید و نبات آن پرشعبه و خارناک و قسمی برگ آن سیاه و خار آن تندتر و باریکتر و شیر آن بیشتر ومنبت آن بلاد لینوزوحبش وسودان و بسبب تندی و حدت بوی شیر آن اهل آن بلاد از دور در زیر نبات آن شکنبه گوسفندی را پاک شسته در ظرفی تعبیه کرده میگذارند و از دور حربه مانند نیزه وغیرآن به آن میرسانند که شکافته گردد ودورمیروند که بوی آن بمشامشان نرسد بیکدفعه شیر بسیاری از آن فروریخته درشکنبه جمع می گردد وآنرا خشک کرده باطراف می‌برند . و رجوع به مخزن الادویه شود .

افرنك . [اَ فَ نَ] (ص) تازه‌رسیده و پرآب از میوه . (ناظم الاطباء) .

افرج. [اَ رَ] (ع ص) آنکه هردوسرین وی جهت بزرگی باهم نپیوندد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . آنکه هردو الیه وی بزرگ باشد و بهم نرسد . و انثی فرجاء . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . (تاج المصادر بیهقی) . آنکه هردوالیه وی بزرگ باشد و بهم نرسیده. (مصادرزوزنی). || مردگشاده دندان پیشین . (آنندراج) . رجل افرج الثنایا ؛ مردگشاده دندان پیشین. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

افرجی . [اَ رَ] (اِمنسوب) منسوب است به افرجه . و آن لقب بعض اجداد ابوجعفر احمدبن ابراهیم ابن یوسف بن یزید ابن بندار تمیمی افرجی ضریر ازمردم اصفهان معروف به ابن افرجه است . (ازلباب الانساب سمعانی)

افرخ. [اَ رُ] (ع اِ) جِ فرخ [فَ] بمعنی چوزه و ریزه از هرحیوان و نبات . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . افرخه [اَ رِ خَ] افراخ [اَ] فراخ [فِ] فروخ [فُ] فرخان [فِ] (منتهی الارب) رجوع به کلمات مزبور شود .

افرخش . [اَ رَ] (اِخ) نام دهی بود در چهار فرسنگی بخارا و فرخش مخفف آن است . (ازتاریخ بخارا) قریه‌ایست از قرای بخارا . (لباب الانساب) ؛ ورجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۰ شود .

افرخشی . [اَ رَ] (اِمنسوب) نسبت است به افرخش که قریه‌ایست از قراء بخارا (ازلباب الانساب) .

افرخشی . [اَ رَ](اِخ) احمد بن محمد ابن اسماعیل بن اسحاق بن ابراهیم بخاری ، رئیس و پیشوای علمای معروف به اسماعیلی بود . وی درسن هشتاد و چهارسالگی بسال ۳۸۴ هـ درگذشت . (از لباب الانساب) . و رجوع به اسماعیلی شود .

افرخه . [اَ رِ خَ](ع اِ) ج فرخ [فَ] بمعنی چوزه . و رجوع به افرخ شود .

افردستا . [اَ فَ دَ] (اِ) نوك نیزه، قله کوه . (ناظم الاطباء) .

افرذیتوبولیس . [اُ رُ] (اِخ) نام چند شهر قدیمی مصر است .
۱ - شهری در ساحل چپ رود نیل بو۰۰ که آنرا اطفیح نامند .
۲ - نام شهری در صعید نیل که همان ادفو کنونی باشد .
۳ - نام شهردیگری است درصعید که درترعه درمحاذی نیل قرارگرفته وگویند همان عنابی کنونی است . (از ذیل معجم البلدان - ص ۳۱۳) .

افرس . [اِ فُ رِ] (اِخ) عنوان افری یا افرس برجمعی از احکام اسپارتا اطلاق میشد که عده ایشان پنج نفر بود و همه‌شان از میان افراد مدینهٔ مزبور انتخاب میشدند. برخی ازمورخان معتقدند که مقام حکام مزبور راالیکورگوس پدید آورده است. وظیفه افریها مراقبت در اعمال سایر حکام و حفظ احترام قوانین بود ، لیکن پس از چندی قدرت یافتند ودرسایرامور نیز مداخله نمودند . افریها در آغاز پائیز انتخاب میشدند و نام از سال از اسم یکی از ایشان که از حیث رای بر دیگران مقدم بوده اتخاذ میشد .مقام افری در نهان سلطنت کلبه ئومینس سوم (۲۳۶-۲۲۱ ق م) برافتاد. (تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی ص ۱۴۵۳) .

افرس. [اَ رَ] (ع ص)(۱)سوار کاتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : افرس من بسطام . افرس من تمیم الفرسان . افرس من ملاعب الاسنة . افرس من عامر . و رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل فرس شود .
|| با هوشتر ، بافراست‌تر خوش قریحه‌تر ؛ عبدالعزیز بن محمد القرشی (کان من اهل طارف قریة با فریقیه) ذکره ابن رشیق فی الانموذج و قال کان مجودا فی الشعر ، و کان فی النثر افرس من اهل زمانه ، وکان یکتب خطاملیحاً . (معجم البلدان) .

افرسب . [اِ رَ] (اِ) تیر . (ناظم الاطباء). شه‌تیر . (آنندراج) . || چوب بزرگ بام خانه که نام دیگرش شهیتراست . و مخفف آن فرسپ است . (فرهنگ نظام) . شه تیر مکان .(آنندراج). چوبی باشد که بام خانه را بدان پوشند . (فرهنگ سروری) :

از گرانی اگر شوی بربام
بام و افرسب جمله خورد کنی.
(نقل از فرهنگ نظام) .

مخفف آن فرسب :

سرو پاش چون آبنوس فرسب
چوخم آورد بگذرد ازدراسب.
فردوسی .

افرسة . [ ] (اِ) ریاح الا . . . نام بیماریی است . فی الحدبه و ریاح الافرسة. (کتاب سوم قانون ابوعلی ص ۳۱٤) . وعلاج الحدبه وریاح الافرسة . (کتاب سوم قانون ابوعلی ص ۳۱٤) و رجوع به حدبه درهمین لغت نامه شود .

افرستکیان. [ ] (اِخ) افرسیان و افرسکیان . اسم طوایفی بود که از اسیری اسباط عشره در هفتصد و بیست و یک قبل از مسیح از آشور بسامره برده شده آنجارا ساکن گردانید . (قاموس کتاب مقدس) . و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۹۸۸ - شود .

افرسیموس . [ ] (اِ) بیونانی مرضی است که مردان را بهم میرسد و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی استاده میباشد و باسقاط همزه هم هست . (هفت قلزم) .

افرسیمون . [ ] (اِ) نعنع است . (فهرست مخزن الادویة) .

افرشه . [اَ رِ شَ] (ع اِ) ج ِ فراش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . درمنتهی الارب ج فراش فرش ضبط شده است .

افرصة . [اَ رِ صَ] (ع اِ) دراصطلاح اطباء ج ِ فرصة [فَ صَ] بر غیر قیاس . (ناظم الاطباء).

افرض . [اَ رَ] (ع ص) ماهرتر در علم فرایض. (منتهی الارب)(آنندراج) ماهرتر در فرایض. (ناظم الاطباء). وفی الحدیث: افرضکم زید بن ثابت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). || واجب تر .

افرط . [اَ رُ] (ع اِ) ج ِ فرط [فَ] یعنی کوه خرد یا سرپشته و نشان علامت راه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

افرع . [اَ رَ] (ع ص) مرد تمام موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج، فرع [فُ] فرعان [فُ] و مؤنث آن فرعاء. (آنندراج) (منتهی الارب). تمام موی. (مهذب الاسماء خطی) . تمام موی سر . (تاج المصادر بیهقی) . انبوه موی . (مصادر - زوزنی) . مقابل اصلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || وسوسه انداز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . وفی الحدیث : لایؤمنّنکم الا فرع ؛ ای الموسوس . (ناظم الاطباء) .

افرع . [اَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک یمامه مربنی نمیر را. (ازمعجم البلدان):

بسوقها ترعیه ذوعباءة
بماابین نقب فالحبیس فافرعا .

راعی . (بنقل معجم البلدان) .

افرغ . [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) فارغ تر، بیکارتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افرغ من حجام ساباط. حجامی بوده درساباط مداین که بنسیه مردم را حجامت میکرد و هرگاه کسی برای حجامت به او مراجعه نمی کرد ، مادر خودرا حجامت میکرد و این کار آن اندازه تکرار شد که مادرش بفجأة مرد ، واین جمله ضرب المثل شد . و گویند: وی یکبار خسروپرویزرا در راه سفر حجامت کرد و او مرد حجام را از مال دنیا بی نیاز گردانید . افرغ من فؤآدام موسی افرغ یدیفت الیرمع . ورجوع به مجمع الامثال میدانی شود . || پردازنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)(ناظم الاطباء). || فارغ . (یادداشت مرحوم دهخدا). فارغ ازکار . (ناظم الاطباء).

افرغماء. [ ] (اِ) پرده حاجز میان آلات تنفس وآلات غذا. (ازبحر الجواهر) .

افرفیون. [ ](اِ)فرفیون .درالابنیه، فرفیون را درباب الف آورده است بصورت افرفیون . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرغنج . [ ] (اِ) کشوث است (فهرست مخزن الادوی) .

افرغة. [اَ رِ غَ](ع اِ) ج ِ فراغ [فَ] بمعنی برآمد نگاه آب از دلو از میان دسته و اسب نیکوگشاده رفتار و تنکبار و غیره (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به فراغ شود .

افرق . [اَ رَ] (ع ص) اسب که یک ران آن ازدیگری بلندتر آمده باشد . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . آن اسب که یک سرین وی برتر باشد از دیگر . (مهذب الاسماء خطی). اسپی که یک سرونش بوده . (تاج المصادر بیهقی) .

|| خروس که تاج سروی شاخ شاخ شده باشد. (آنندراج) .دیک افرق؛ خروس که تاج وی شاخ شاخ شده باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آن خروس که دو جوجه دارد . (مهذب - الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| مرد که موی پیشانی یا ریش او از هم جدا و متفرق باشد (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . آن مرد که سرو محاسن وی بدوشاخ باشد . (تاج المصادر بیهقی) .

|| خروس سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). || تکه ای که میان خایه های آن دوری بود . (ناظم الاطباء). تکه که میان دو خایه وی دوری باشد. (منتهی الارب) . (آنندراج). ج، فرق [فُ رُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| اسب باریک خایه . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || مرد کفته لب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ازهم دیگر دوز . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

افرق . [اَ رَ](ع اِ) مردیکچشم . (یادداشت مرحوم دهخدا).

افرقاء . [اَ رِ] (غ اِ) ج ِ فریق [فَ] بمعنی گوسپندان گم شده وگروه مردم بیشتر از فرقه . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به فریق شود .

افرقلس . [لِ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن الندیم بنقل ازیحیی النحوی).

افرک . [اَ رَ] (اِ) سنبل که گاه بدست مالیدن آن رسیده باشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || از اعلام است . (منتهی الارب).

افرم. [اَ رَ] (ع ص) . مرد شکسته دندان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

افرم . [اَ رَ] (اِخ) نام مردی است و او رامسجدی است جامع المعبر. (منتهی الارب). شخصی که مسجد جامعی در مصر بنا کرده . (ناظم الاطباء).

افرم . [اِ رِ] (اِخ) سن ...ازپدران کلیسا است که در نزیبیس دربین النهرین متولد گشت و به سال ۳۷۹ درگذشت . (از - لاروس) .

افرم . [ ] (اِخ) .جمال الدین . رجوع به تاریخ گزیده شود .

افرمجان . [اَ رَ] (اِخ) دهاست جز دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۲۱۹ تن است محصول آن برنج، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . از دو محله بالا و پائین تشکیل شده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

افرم . [ ] (اِ خ) اقوش . . . رجوع به تاریخ رشیدی ص ٤٠ و ٤٥ شود،

افرن . [اَ](اِخ) قبیله ایست از بربریان مغرب . (منتهی الارب) .

افرنباج . [اِ رِ] (ع مص) بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

افرنتی . [ ] (اِ) دینار، ج ، افرنتیه . وگاه آنرا افرنجه گویند: (النقود العربیه ص ۱۱۱-۱۱۲) .

افرنج . [اِ رَ] (اِ) معرب فرانک یا فرنگ (۱) یکی از قدیمترین جایها که این کلمه در میان مسلمین مستعمل شده است ، در ترجمهٔ دیسقوریدوس است که بزمان متوکل

(1) Fance

عباسی یعنی نیمهٔ مائهٔ نهم میلادی کردند. رجوع به کلمهٔ طراغلودیس و مشمش در ابن البیطار مفردات شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گروهی است ازمردم مغرب. (فرهنگ آنندراج). معرب افرنج و بمعنای آن. (ناظم الاطباء). این کلمه را اعراب بطور کلی به اروپائیان اطلاق می کنند یعنی معرب لفظ فرنگ محرف فرانگ است. و در اصل نام قوم کوچکی از جنس ژرمن بوده و در قرن هشتم و نهم میلادی یعنی در اوائل ظهور اسلام اکثر نقاط فرانسه و آلمان را ضبط کرده و بتمام اروپای وسطی تسلط یافتند و سلاطین مقتدری از این گروه بوجود آمد و باین مناسبت مسلمانان اهالی آن سامان را چنین نامیدند کلمات فرانسه و فرانسیز نیز بهمین مناسبت لغوی بوجود آمد. و اسپانیولها و انگلیسها هم مشمول این اطلاق بوده ولی رومیان و اهالی شبه جزیرهٔ بالکان وروسها مشمول این اطلاق نبودند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به النقود العربیه و تاریخ غازان ص ۲۰۶ و ۲۵۷ شود.

افرنج. [اَ رَ] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). افرنگ [اَ رَ] (ناظم الاطباء). افرنگ همانا بمعنی فرنگ است. (آنندراج). رجوع به فرنگ وافرنگ شود.

افرنجام. [اِ رِ] (ع مص) از بیرون سوخته گوریدن گوشت و بریان شدن آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افرنجش. [ ](اِ) نوعی معدنی است که در معدن زرنیخ بود، مثقالی ازآن بر پنجاه مثقال مس نهند مفید و نرم شود. (از نزهة القلوب).

افرنجمشك. [اِ رَ مُ یا مِ] (اِ) و فرنجمشک، نباتیست که آنرا بشیرازی بالنگوی خود رو گویند، بواسیر را نافع است. (برهان هفت قلزم). قرنفل بستانی معرب برنجمشک مفتح سدهٔ دماغی و مقوی جگر و دل معده هر دو، هاضم غذای غلیظ و گویند فرنجمشک نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو گویند. (آنندراج). اصابع الفتیات (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرنجشک وبلنکمشک وفلنجمشک وفلنکشک بلنجمشک وبرنجمشک نیز خوانندو بشیرازی بالنگو خورد خوانند و در بستانها روید و در کنار آب روان بسیار بود بوئیدن آن سدهٔ دماغ را بگشاید و جهت خفقان که از بلغم و سودا بوده نافع بود و جهت بواسیر بغایت سود دهد و غذاهاء غلیظ هضم کند و بوی دهان خوش و دندان سخت کند. (از اختیارات بدیعی).

افرنجن. [اَ رَ جَ] (اِ) دست .... همان دست ابرنجن و دست ابرنجین و دست اورنجن. ابوریحان آرد: ماه دلالت دارد بر مروارید ... دست افرنجنها وانگشترها. (از التفهیم).
دست آورنجن، دست ابرنجن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افرنجه. [ ] (اِ) بمعنی زیب وفر. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).

فر وافرنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید.
دقیقی. (بنقل آنندراج).

ز حسن روی تو دارد عروس ملک افرنگ.
منصورشیرازی (بنقل آنندراج). (۱)

و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).

افرنجة. [اَ رَ جَ یا] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنای آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). (فیروزآبادی):
افرنج، معرب فرنگ. سرزمین اروپائیان غربی را مسلمانان افرنجه نامیده اند. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

خواهی برو صدیق شود خواهی بروافرنگ شود. مولوی معنوی. (بنقل آنندراج).

لولوئیکه کودك را بدان می ترسانند. (ناظم الاطباء).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود، در کنار دریای مصر ومادر عذرا ازآن شهر است. (برهان) (آنندراج).
نام شهریست که مادر عذرا معشوقه وامق ازآنجا بود وانشهر بناکرده نوشیروان است. (فرهنگ خطی).
نام شهریست ازابنیه انوشیروان برکناردریای مصر (انجمن آرای ناصری).
نام شهری آبادان کرده انوشیروان کذافی عجائب البلدان (شرفنامه منیری).
نام شهریست که مادر عذرا را از آنجا بودو بناکردهٔ نوشیروانست. (مجمع الفرس).

ز مصرو ز افرنجه و روم و روس
بیاراست لشکر چوچشم عروس.
نظامی.

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از آن کوه آتش چوموم.
نظامی.

بر افرنجه آورد از آنجا سپاه
وز افرنجه بر اندلس کردراه.
نظامی.

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانک برگفت شاید بنام.
نظامی.

با فرنجه افراطن نامدار
یکی پادشاهی بدی کامکار.
عنصری. (بنقل مجمع الفرس).

|| فرانسه. (نخبة الدهر دمشقی) مملکتی است که آنرا فرنسا نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اروپا. (ناظم الاطباء).
|| وگویند ولایتی است از زنگبار. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان). و در دستور نام ولایتی است از زنگبار. (مجمع الفرس).
|| نام زمینی هم هست دربلاد عرب. (برهان) (آنندراج). و در زفان گویا نام زمینی باشد از بلاد عرب. (مجمع الفرس).

افرنجه. [اِ رَ وِ رَ جَ] (اِخ) گروهی است ازمردم معرب افرنگ. (منتهی الارب). ملت بزرگی که آنان از شهرهای وسیع و کشورهای بسیاری است و ایشان نصارا هستند ومنسوبند بیکی از اجداد خود که نام او فرنجش بوده و خود فرنگ میگفتند. آنان مجاور روم و رومیان و درشمال اندلس در جهت شرق روم هستند. و دارالملک آنان شهربزرگی بنام نوکبرده بود و در حدود صدوپنجاه شهر داشتند و اول شهر آنان بسمت مسلمانان قبل از اسلام جزیرهٔ رودس روبروی اسکندریه در میان بحرالشام بود.
(از معجم البلدان).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) دریای ... نام دریائی در دیار فرنگ:

ز دریای افرنجه تا رودنیل
بجوش آمداز بانگ طبل رحیل.
نظامی.

افرنجی. [ ] (اِخ) حکیمی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیرتام دست یافته. (الفهرست ابن الندیم).

افرنجیون. [اَ رَ] (اِ) حضیض کواکب (ناظم الاطباء).

افرنجیه. [اِ رَ یِ یَ](امنسوب) منسوب به افرنج. (ناظم الاطباء). منسوب به افرنج، فرنگی. تأنیث افرنجی. بالا فرنجیه؛ بزبان فرانکها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نوع من المعاملات الافرنجیه فیه نقش کالشونة (النقود العربیه ص ۱۷۸).
و رجوع به افرنج و افرنجه شود.

افرند. [اَ رَ] (اِ) فرونیکوبی. (برهان). (ناظم الاطباء). (هفت قلزم).

(۱) چنانکه ملاحظه می شود شواهد مربوط به کلمه افرنگ است نه افرنجه و درلغت فرس نیز افرنگ بدین معنی ضبط شده. ولی مؤلفان فرهنگهای منقول در متن، چون افرنجه معرب افرنگ است، لذا افرنجه بدین معنی آورده اند.

(آنندراج) . || زیبائی . (برهان) (ناظم‌ـ الاطباء) . (هفت‌قلزم) . (آنندراج) . همان اروند است . (شرفنامهٔ منیری) :

افرند تو ندارد اورند تو کسی
گرچند هست شاهدی‌ارچندوارجمند .
از مؤلف‌شرفنامه .

|| حشمت . (برهان).(هفت‌قلزم). حشمت وجلال . (ناظم‌الاطباء). حشمت و مهتری . (آنندراج) .

افرند . [اِ رِ] (ع اِ) فرند [فِ رِ] جوهرشمشیر . (منتهی‌الارب).(از اقرب ـ الموارد). || نگارشمشیر .(منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).

|| شمشیر جوهردار . (منتهی الارب) . شمشیر . (از اقرب‌الموارد) . || گل‌سرخ . (منتهی الارب) . حوحم یعنی گل سرخ . (ازاقرب‌الموارد) . || قسمی‌جامه. (منتهی‌ـ الارب). نوعی‌لباس . (ازاقرب‌الموارد). ||دانه‌انار.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

|| معرب‌پرند فارسی. (ازاقرب‌الموارد).

افرندن . [اَ رَ دَ] (مص)زینت‌دادن و آراستن .(ناظم‌الاطباء) .

افرندیدن . [اَ رَ دَ] (مص) آرایش کردن . زینت کنانیدن . (ناظم‌الاطباء) . زیب‌دادن و آراستن مرادف افرازیدن . (فرهنگ میرزا ابراهیم) . مصدر افرندست یعنی زیب‌دادن وزینت‌دادن وزینت کردن و آراستن . (برهان).(آنندراج). زیب‌دادن و آراستن . (مجمع‌الفرس) .

افرنسا . [اِ رَ] (اِ) افرنجه، افرنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرنساخ . [اِ رِ](ع مص) فرونشستن سردی و تب . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || زایل‌شدن غم واندوه . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

افرنسة . [اِ رِ سَ](اِ خ) نام یکی از بلاد فرنج‌است (ازالنقودالعربیه‌ص۱۱۱) .

افرنسی. [اِ رِ ی](اِمنسوب)منسوب به افرنسه که یکی از شهرهای بزرگ‌افرنجه و روم . وگاه آنرا افرنجه گویند و طائفه فرنج بدان نسبت کنند .(ازالنقودالعربیه ص ۱۱۱) . منسوب به‌فرانسه.(یادداشت بخط‌ـ مرحوم‌دهخدا) .

افرنسیه . [اِ رِ یَ](اِ)تأنیث افرنسی رجو به این کلمه شود .

افرنقاع.[اِ رِ] (ع‌مص) بانگ‌برآمدن از انگشتان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| دویدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) .

|| پراکندن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).واپرکندن . (مصادرزوزنی).

|| دورشدن از چیزی‌و یک‌سو گردیدن‌ازآن (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افرنکند . [اِ رَ ک] (اِخ)

افرنکند . [اِ ر‌َ کَ] (نام قریهٔ‌نزدیک سمرقند . وانرافرنکد نیزگویند بروزن قلندر

افرنگ . [اَ ر] (اِ) اورنگ و تخت پادشاهی (ناظم‌الاطباء).

اورنگ‌است که تخت‌پادشاهان باشد . (هفت قلزم) (برهان) . (آنندراج) بمعنی تخت تخت مرادف‌اورنگ . (فرهنگ رشیدی) .

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ رنگ .
فرخی .

|| فرو زیبائی . (ناظم‌الاطباء) فرونیکوئی . (برهان) (هفت قلزم) .(آنندراج) . فر و زیبائی و حشمت . (مجمع‌الفرس) چون زیبائی باشد . (لغت‌فرس‌اسدی) .

فرو افرنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید .
دقیقی ،

ز خاك پای تودارد سر فلك افسر
زحسن رای تو دارد عروس‌ملک‌افرنگ .
منصورشیرازی .

خسرو پردل ستوده سیر
پادشازاده بزرگ افرنگ .
فرخی ،

جهان خیره ماند ز فرهنگ‌او
از آن پر ز بالا و اورنگ او .
عنصری .

|| حشمت . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . زیبائی و حشمت . (برهان) . حشمت و زیبائی . (اوبهی) (هفت‌قلزم) . زیبائی (شرفنامهٔ منیری) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) . زیبائی و فر .(مؤیدالفضلاء) . زیب و فر . (فرهنگ رشیدی) .

افرنگ . [اَ رَ] (اِخ) فرنگ واروپا و فرنگستان . (ناظم الاطباء) . فرنگ را نیزگویندکه به‌عربی نصاری خوانند .(برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج) . بمعنی فرنگ نیز آمده . افرنگی یعنی فرنگی (مجمع‌الفرس).

بیت المقدس ارشد ز فرنگ پرزخوکان
بدنام‌کی شد آخر آن مسجد مقدس .
مولوی .

گرکافری میجویدت ورمومنی میشویدت
این‌گوبروصدیق‌شوآن‌گوبرو افرنگ‌گرد.
مولوی .

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این چنین.
مولوی .

افرنگ . [ ] (اِخ) معرب آن افرنجه گروهی است از مردم . (ازمنتهی ـ الارب).

افرنگان . [اَ رَ](اِ) فصلها و بابهای کتاب زندواوستا.و ج‌فرنگ.(ناظم‌الاطبا).

افروتشال . [ ] (اِخ) شوی ـ الفتیش بودکه اورا درجنگ عذرا کشتند . (لغت‌فرس‌اسدی) :

مرا در دل این بود رای وگمان
که‌کار من و تو بود همچنان
کجا بیش ازاین‌کار افروتشال
که بود الفتیش هماره همال .
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی) .

افروختگی . [اَ تَ](حامص)اشتعال (زمخشری) .احتراق ، اشتعال ، درگرفتگی آتش.(ناظم‌الاطباء) .روشنی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

گرچه همه‌کوکبی بتاب است
افروختگی در آفتاب‌است .
نظامی .

افروختن . [اَ تَ] (مص)روشن‌کردن آتش و چراغ . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . روشن‌کردن و افروغ و افروخ بمعنی‌تابش و روشنی‌است وآنرافروغ‌نیزگویند.(انجمن‌آراء ناصری).(آنندراج).روشن کردن‌وروشن‌شدن کذا ی شرفنامه و درادات بمعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش است مطلق بلکه‌الحقیقة‌بمعنی‌افروختن آتش‌مشتعل کردن است که بتازی و قدگویند و استعمال این‌غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده باشد یاچراغ‌نباشد بگویند چراغ‌می‌فروزی اما چون‌روشنی‌چراغ‌کم شودنگویندکه‌بیفروزی بلکه‌بگویندکه‌وروشن‌بکنی‌وآفتاب‌را نگویند که افروخته است و در زفانگر مذکوراست افروزیدن،افروختن یعنی آتش برکردن‌است (مؤیدالفضلاء) .

روشن‌کردن و روشن‌شدن‌متعدی و لازم هردو آید واوروختن نیز گویند .
(فرهنگ‌سروری) .

روشن شدن و روشن‌کردن .
(فرهنگ میرزا ابراهیم) .

توقید. تسعیر.(دهار).برافروختن،فروختن، شعل ، اشتعال ، اشمال . (یادداشت بخط‌ـ مرحوم دهخدا) .

مصدر دیگر قلیل‌الاستعمال آن افروزیدن ، افروزش‌است، چنانکه؛ افروختم، بیفروز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

این‌کلمه در معنی متعدی یعنی روشن‌کردن بعربی اضرام و در معنی‌لازم یعنی روشن‌شدن بعربی اضطرام‌گویند . (یادداشت بخط‌ـ

[illegible]

دقیقی .

[illegible]

چندان‌که توان ز عود و از چندن .

عسجدی .

[بز]رگان ز تو دانش آموختند

[...] تیرگی‌را بر افروختند .

فردوسی .

همانجا بلند آتشی بر فروخت

پدر را و هرسه پسر را بسوخت .

فردوسی .

گشادم در آن بافسونگری

بر افروختم زر وار آذری .

منوچهری .

دراین آتش‌که عشق افروخت برمن

دریغا عشق خواهد سوخت خرمن .

نظامی .

ز هرگنجی انگیخت صدگونه باغ

برافروخت ، برخانهٔ صد چراغ .

نظامی .

افروختن توان زیکی شمع صد چراغ

قطران .

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت

دین و دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود .

حافظ .

حد آنجاکه آتش افروزد

خرمن عقل و عافیت سوزد .

میرظهیرالدین مرعشی .

— افروختن‌آتش ؛ الهاب، ابهاج ، تأجیج (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

برافروختند آتش از هردو روی

جهان شد زلشکر پراز گفتگوی .

فردوسی .

— افروختن‌آینه ؛ صیقلی کردن‌آن ، مصقول کردن آن . (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).

— افروختن‌چراغ ؛ استصباح ، اصباح . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— آذرافروختن ؛ روشن کردن آن :

مگر آنکه تا دین بیاموختم

همی در جهان آذر افروختم .

فردوسی .

مجنون ز نفیرهای مادر

افروخت چو شعله‌های آذر .

نظامی .

— آتش افروختن ؛ توقید ؛ تضریم ، تثقیب ، تذریث . (مصادر زوزنی) . تأجیج ، ایقاد : اشعل . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

چو از [illegible]

همی [illegible]

فردوسی .

بفرمود تا آتش افروختند

همه عنبر و زعفران سوختند .

فردوسی .

همان بی‌کران آتش افروختند

بهرگوشهٔ آتشی سوختند .

فردوسی .

چوگرسیوز آن آتش افروختن

از افروختن مر مرا سوختن .

فردوسی .

و در جهان همه باد است خلق خاک پرست

نه آتشم‌که فروزی بباد رخسارم .

خاقانی .

میان دوکس آتش افروختن

نه عقلست‌وخود درمیان‌سوختن .

سعدی .

— بخت افروختن ؛ روشن شدن و تابیدن آن :

چنین‌گفت رستم‌که چون رزم سخت

ببود و برافروخت پیروز بخت .

فردوسی .

— برافروختن؛آتش‌گرفتن ، مشتعل‌شدن؛

ز نفت سیه چوبها بر فروخت

بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت .

فردوسی .

یکشب بدو آفتاب بگذار

[illegible] .

خاقانی .

— [illegible]

[illegible]

فردوسی .

— [illegible]

[illegible]

فردوسی .

— [illegible]

[illegible]

فردوسی .

— چراغ‌افروختن ؛ روشن کردن آن .

چراغ [illegible] چو افروختی

[illegible] .

فردوسی .

[illegible]

[illegible] .

[illegible] .

— چشم‌افروختن ؛ روشن کردن آن .

[illegible]

[illegible]

— دل افروختن ؛ روشن کردن [illegible] ساختن‌دل ؛

نبشتن مر اورا بیاموختند

[illegible]

[illegible]

بیامد همی تا دل افروزدش

بکشتی همی [illegible]

[illegible]

ز دانندگان دانش آموختی

دلش را بدانش بر افروختی

[illegible]

دل روشن بتعلیمش برافروخت

وزو بسیار حکمتها در آموخت

[illegible]

— دوده‌افروختن ؛ [illegible] گردانیدن آن :

همهٔ دودهٔ سام افروختی

دل و جان [illegible]

[illegible]

— [illegible]

[illegible]

[illegible]

بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام‌گور .
فردوسی .

|| (مصدر) تابیدن . (ناظم‌الاطباء) . روشن شدن ، درخشان شدن . (فرهنگ فارسی - دکتر محمدمعین) :

ای از رخ تو یافته زیبائی اورنگ
افروخته از طلعت تو مسندواورنگ .
شهید .

فرستاد نامه بنزدیک اوی
بیفروخت آن جان‌تاریک اوی .
فردوسی .

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چه پیش‌آیدش‌سوختن .
فردوسی .

جهاندار برپای بد هفت‌روز
بهشتم چوبفروخت گیتی‌فروز .
فردوسی .

بگفتار ایشان زن نیکبخت
بیفروخت تاج و بیاراست‌تخت .
فردوسی .

میغ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان‌داد از آن روز نشان .
فرخی .

گاهی بکشد شعله وگاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن وگاه بدوزد .
منوچهری .

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته‌است
تو چنان چون اشتر بی‌خواستار اندرعطن .
منوچهری .

ساختی مکری و مارا سوختی
سوختی مارا و خود افروختی .
مولوی .

پایه خورشید نیست پیش تو افراختن
یا قدو بالای سرو پیش تو افروختن .
سعدی .

چراغ عمر مراکم شده‌است روغن عیش
نه می‌بمیرم و نه خوش همی بر افروزم .
سوزنی .

|| تیزکردن ، رواج‌دادن، گرم‌ساختن‌بازار :

آنکه بفراخت شرع راگردن
و آنکه بفروخت ملک را بازار
ابوالفرج‌رونی .

که بازار کین کهن برفروخت
فردوسی .

||مشتعل‌کردن ، نورانیدن . (ناظم‌الاطباء). شعله‌ورساختن . (یادداشت بخط مؤلف) : گاهی که حرارت برافروزد .(نبض) .سریع شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ ازتو افروختنی .
منسوب بخیام .

|| جلادادن . (ناظم‌الاطباء) . صیقل‌زدن ، روشن‌گری‌کردن ،صیقلی کردن . (یادداشت‌بخط مؤلف) .

زمانی بدرگاه خسرو خرام
به آرای جامه برافروز جام .
نظامی .

سقف آن همه از طبق‌آهنین بکرد افروخته، همچون آینه و ازشعاع آفتاب دشوارشایستی نگریدن . (مجمل‌التواریخ) .

|| سرخ وگلگون‌کردن ، رنگین‌کردن :

چو بشنید برزوی آواز اوی
چوگلبرگ بفروخت از رازاوی.
فردوسی .

چو بشنید افراسیاب این ازوی
برافروخت‌چون‌گل‌زشادیش روی.
فردوسی .

تو چو بادام و پسته رخ مفروز
کانچه‌گنبد کند ندارد گوز .
سنائی .

خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت‌شد و به ائمهٔ حاجت نیفتاد . (چهارمقاله نظامی عروضی) .

همه رخ بدانش بر افروختند
زفرزندگان دانش آموختند .
نظامی .

گر سروو گلت خوانم بامن چوگل وسرو
مفراز سر ازکبر و رخ ازکینه میفروز .
سوزنی .

|| آتش‌زدن ، سوزاندن ؛

نهادند سرسوی آتشکده
بدان‌کاخ و ایوان زر آزده .
همه زند و استا برافروختند
همه‌کاخ و ایوانها سوختند .
فردوسی .

بهندوستان آتش اندر فروز
همه‌کاخ مهراب‌کابل بسوز .
فردوسی .

|| به آتش سرخ تبدیل شدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

افروختنی . [اَ تَ] (حامص). سوختنی، قابل‌افروختن ، روشن‌شدنی :

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ ازتو افروختنی .
منسوب بخیام .

افروخته . [اَ تَ] (ص) مشتعل‌شده. (ناظم‌الاطباء). مشتعل‌شده ، شعله‌ور . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین) . فروزان ، ملتهب ، وهاج ، مسجور . (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

میشان سراسر شدن افروخته
یکی‌کشته و دیگری سوخته .
فردوسی .

جهانی بآتش بُد افروخته
همه‌کاخهاکنده و سوخته.
فردوسی .

جمله لشکر باسلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان‌گردید . (بیهقی ص۳۵۷) .

هرآینه‌که همی روشنی بچشم آید
کجا فروخته شمعی بود زبانه‌زنان .
فرخی .

صد مشعله افروخته‌گردد بچراغی
آن‌نور تو داری ودگر مقتبسانند.
سعدی .

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعلهٔ تا ابد افروخته .
سعدی .

|| روشن‌گشته . (ناظم‌الاطباء) روشن‌شده ، درخشان‌شده.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).

دگرگنج کش خواندی سوخته
کزآن گنج بدکشور افروخته.
فردوسی .

مجلس فروخته شود از می بروز وشب
می آتشی‌است روشن کانرا شرار نیست .
مسعودسعد .

چشمه افروخته‌تر ز آفتاب
خضر بخضراش‌ندیده بخواب.
نظامی .

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته .
نظامی .

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت جمله بردوخته .
نظامی .

|| دلشاد ، مسرور ، گلگون شده . (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).

بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته .
فردوسی .

|| تابیده‌شده . (ناظم‌الاطباء).تبدیل به‌آتش شده . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

|| صیقل‌زده . مصقول، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— شمشیرافروخته ؛ شمشیر صیقل‌زده (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

||افروزنده.(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

— افروخته‌بخت ؛ بخت‌افروخته ؛ بخت خوش و خوب ، مقابل تیره‌بخت :

مگر بخت این کودک افروخته است
ز توفی که از دولت آموختست .
فردوسی .

— افروخته بودن بازار ؛ روا ، رایج ، پرمشتری‌بودن‌آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

شعرا را بتو بازار برافروخته بود
وفتی و با تو بیکبار برفت آن‌بازار .
فرخی .

جود و سخا را ازاو فزون شد قوت
علم و ادب را بدو فروخته بازار .
فرخی .

بازار نکوئی بتو افروخته وزتو
یکسر همه خوبانرا بازار شکسته .
سوزنی .

— افروخته روی ؛ روی گلگون شده ؛

کافروخته روی بود و بد رام
پاکیزه نهاد و نازك اندام .
نظامی .

— افروخته‌شدن آتش ؛ اشتعال ، التهاب، (مصادر زوزنی) . جحوم. (منتهی‌الارب).

افروخته‌چشم . [اَ تَ چ] (ص مرکب) ذئب‌ضبر؛ گرگ سخت‌نظر افروخته چشم . (منتهی‌الارب).

افروخته‌شدن . [اَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) روشن‌شدن، شعله‌ورگردیدن، شادشدن، گلگون‌گردیدن. وقده، توهج . وقد، توقد ، وقود. (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). سخت‌بخشم‌شدن، اضطرام. تضرم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به افروختن و افروخته‌شود .

افروخته شدن آتش . [اَ تَ شُ دَ نِ تَ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن و مشتعل گردیدن‌آن. تلهب، التهاب. (منتهی‌الارب) . وهج ، وقود، ثقوب، ثقابه . (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به افروختن و افروخته شود .

افروخته‌کردن . [اَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) روشن‌کردن ، شعله‌ورساختن، منور گردانیدن . رجوع به افروختن و افروخته شود .

افرودیجان . [ ] (اِ) قسم اول دیفروجش است . (فهرست مخزن‌الادویه).

افرودیس . [اَ] (اِخ) نام محلی‌است واسکندر افرودیسی از آنجاست. رجوع به اسکندر افرودیسی شود .

افرودیسی . [اَ] (اِخ) اسکندر .... یکی از حکمای اسکندریه رجوع به اسکندر افرودیسی شود .

افرودیسیا . [اَ] (اِخ) نام شهرقدیمی که بین منتشا و آیدین واقع بود و اسکندر افرودیسی از آنجاست . رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

افروز . [اَ] (ص) روشن. (ناظم‌الاطباء). (هفت‌قلزم). (برهان). (آنندراج). (مؤید). || روشن‌کننده . (برهان) . (آنندراج) . (هفت‌قلزم). (ناظم‌الاطباء). (مؤید). (شرفنامه). درکلمات‌مرکبه بمعنی‌افروزنده است‌ومخفف آن‌باشد. (یادداشت بخط‌مؤلف). چنانکه در: آتش افروز، آذرافروز، اخترافروز، انجمن افروز، آینه‌افروز، بستان‌افروز، بوستان‌افروز، جان افروز، چمن افروز ، حق‌افروز، زینت افروز، دل‌افروز، سامعه‌افروز، شب افروز، شبستان افروز، عالم افروز، جهان افروز ، گیتی افروز ، لشکرافروز ، مجلس افروز ، مسندافروز، محفل‌افروز ، دانش‌افروز، شمع شب‌افروز ، جنگ‌افروز ، چراغ افروز ، خاطرافروز، شعله‌افروز، کیهان‌افروز. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). و رجوع به این‌مرکبات شود .

— بستان‌افروز ؛ روشن‌کننده بستان ونور دهندهٔ‌آن :

۲- (اِ مرکب) نام گل تاج‌خروس گیاه‌وگلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد . (ناظم‌الاطباء).

خیری‌وخطمی ونیلوفروبستان‌افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار .
سعدی .

— جان افروز ؛ نور دهنده و روشن کنندهٔ جان :

زانکه اقبال خویش را دیدم
بارخ دلگشای جان افروز.
انوری .

— جهان‌افروز ؛ روشن‌کننده جهان ، نور دهنده عالم، عالم‌افروز:

این هنوز اول آثارجهان افروزاست
باش تا خیمه‌زند دولت نیسان وایار .
سعدی .

شب مردان خدا روز جهان افروزاست
روشنان را بحقیقت شب‌ظلمانی‌نیست.
سعدی .

— دل افروز ؛ چیزی‌که باعث روشنائی‌دل باشد. (ناظم‌الاطباء). روشن‌کننده ونوردهنده دل :

کند برتو آسان همه‌کارسخت
ازوئی دل‌افروز وپیروزبخت.
فردوسی .

برآن فرضه جائی دل‌افروزدید. نظامی .
عراق دلفروزباد ارجمند . نظامی .
بروشادی‌کن ای یار دلفروز. سعدی .

— روز افروز ؛ روشن کننده روز:

شب‌گشت مرا نیست خبرازشب وروز
روزست شبم زروی آن روز افروز .
مولوی (بنقل‌فرهنگ‌ضیاء) .

رجوع به افروز شود .

— شب‌افروز ؛ فروزنده شب، روشن‌کننده آن :

چولعل‌شب افروزم آمد بجنگ
زهرمنجنیقی گشادند سنگ .
نظامی .

ایماه شب افروز شبستان افروز
خرم‌تن‌آنکه‌باتوباشدشب‌وروز.
سعدی .

— عالم‌افروز، چیزی‌که عالم را بسوزاند یا روشنائی دهد. (ناظم‌الاطباء). روشن‌کننده عالم و نوردهندهٔ‌آن :

گل‌باغ شه عالم افروز باد.
نظامی .

مهست آن یا ملك یا آدمیزاد
توئی یاآفتاب عالم‌افروز .
سعدی .

نظر در آینهٔ‌روز عالم‌افروزش
مثال صیقل از آیینه می‌بردزنگار.
سعدی .

— گیتی افروز ؛ روشن‌کننده و نور دهندهٔ آن :

چنین‌گفت آن‌کس‌که پیروزگشت
سروبخت‌اوگیتی افروزگشت .
فردوسی.

— لشکر افروز؛ روشن‌کننده و نور دهندهٔ ویا شادکنندهٔ‌لشکر :

ازآن بهرهٔ را به نستور داد
یل لشکر افروزفرخ‌نژاد .
دقیقی .

— مجلس افروز؛ روشنی دهندهٔ مجلس؛

ای روی توماه مجلس افروز
بنشین‌توچوماه مجلس افروز .
ابوعاصم .

برافروز ایوان مجلس زجام
که داردگذر بردرتورخام
ظهیر فاریابی (بنقل‌شرفنامه) .

|| سوز. (ناظم‌الاطباء). || سوزاننده. (ناظم‌الاطباء). || (مص) روشن کردن .(برهان). (آنندراج). (موید) (شرفنامه). || (اِ) روشنی (هفت قلزم). نور، روشنائی (ناظم الاطباء). || امر بدین معنی‌هم هست یعنی روشن کن وبیفروز. (برهان). (آنندراج). (هفت‌قلزم). (مؤید). (شرفنامه) .

افروزا . [ ] (ص) افروزان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به افروزان شود.

افروزان . [اَ] (قید) درحال‌افروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (ص) فروزنده ، تابان، محرق، سوزان ، متشعشع ،

دارای نور وروشنائی. (ناظم‌الاطباء). تابان، درخشان، مشتعل. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افروزاندن. [اَ دَ] (مص) سوزاندن (ناظم‌الاطباء). || تابان و فروزنده گردانیدن (ناظم‌الاطباء):

فاماخداوندان معروف گفته‌اندکه‌وی [جمال] شوق شمع است که شمع را برافروزاند.
(نوروزنامه).

|| متشعشع گردانیدن (ناظم‌الاطباء). ||دارای نور و روشنائی گشتن. (ناظم الاطباء). افروزانیدن، افروزیدن. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین). رجوع به افروزانیدن شود.

افروزانیدن. [اَ دَ] (مص) روشن کردن، درخشان ساختن. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). متشعشع کردن، درخشانیدن، روشن کنانیدن. (ناظم‌الاطباء). || مشتعل کردن، شعله‌ورساختن. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین). مشتعل کردن، سوزانیدن. (ناظم‌الاطباء). افروزاندن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به‌افروختن‌شود.

افروزش. [اَ زِ] (حامص) افروختگی، روشنائی، (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). || اشتعال (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). فروزش. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). اسم مصدر افروختن و فروختن ومصدردوم این ماده یعنی روشنائی. افروختگی. (یادداشت‌بخط مرخوم دهخدا):

بدوگفت خاقان که آئین‌ما
چنین‌است وافروزش‌دین‌ما.
فردوسی.

سوی موبدان نامهٔ همچنین
پرافروزش وپوزش وآفرین.
فردوسی.

تن‌آسانی‌خویش جستن‌درین
نه افروزش تاج‌وتخت ونگین.
فردوسی.

وزپی افروزش بزم جلالش دانوبس
نورهاکاین‌هفت‌شمع بی‌دخان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

افروزندگی. [اَ دَ] (حامص) افروختگی، روشنائی.

افروزندن. [اَ زَ دَ] (مص) افروخته شدن. (ناظم‌الاطباء). || سوخته‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || تلف‌شدن ،صرف شدن. (ناظم‌الاطباء).

افروزنده. [اَ زَ دَ] (ص) تابان،درخشان. (ناظم‌الاطباء). درخشنده، درخشان. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین). || روشن کننده (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین). ||مشتعل کننده. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). اسم‌فاعل از افروختن یعنی سوزان. (فرهنگ شعوری). || آنکه آتش‌می‌افروزد. (ناظم الاطباء). فروزنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به فروزنده شود.

افروزه. [اَ زِ] (اِ) فیتله‌چراغ. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین).

کنم زآتش طبع خود آفروزه‌بلند
زافرین توگرباشد افروزه من.
سوزنی.

|| آنچه بدان آتش‌گیرانند، آتش‌گیره. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). || شهاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افروزی. [اَ] (حامص) روشنگری. افروختگی. رجوع به افروختن و افروزش شود.

افروزیدن. [اَ دَ] (مص) افروختن. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ نظام). (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

|| روشن کردن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌نظام).

|| روشن‌شدن. (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم‌الاطباء). تابان شدن ؛ درخشان شدن. بسیار روشن شدن. (ناظم‌الاطباء). || مشتعل کردن، شعله‌ور ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || زدودن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به افروختن شود.

افروسالین. [اَ] (اِ) معرب‌ازیونانی نام سنگی است دوائی که‌در علاج صرع‌بکار آید و نام دیگر عربیش حجرالقمر است. (فرهنگ نظام).

مأخوذ از یونانی سنگی سفید وشفاف که در شبهای افزونی ماه یافته می‌شود و بتازی حجرالقمرگویند. (ناظم الاطباء). حجرالقمر است. (فهرست مخزن الادویه). در برهان وآنندراج افروسالیین ضبط شده است باین‌کلمه رجوع شود.

افروسالینوس. [ ] (اِ) سنگ سفید شفافی است که به بصاق القمر معروف است وآنرابزبان رومی افروسالینوس یعنی زبدالقمر نامند؛ زیرا سالین همان قمر است (از الجماهیر بیرونی ص ۱۸۲).

افروسالیین. [اَ] (اِ) سنگی است که آنرا بعربی حجرالقمر خوانند و آن سفید و شفاف می‌باشد و در شبهای افزولی ماه می‌یابند. اگر برگردن مصروع ببندند شفا یابد. (برهان). (آنندراج) (۱).

افروشه. [اَ شَ] (اِ) حلوائی است که آنرافروشه نیز گویند. (انجمن‌آراء ناصری). (آنندراج). نام حلوایی است، وآنچنان باشدکه آرد و روغن را با هم بیامیزند و بمالند تا دانه‌دانه گردد، آنگاه درپاتیلی کنند و عسل در آن ریزند و بربالای آتش نهند تا نیک بپزد و سخت شود. وبعضی گویند نان‌خورشی‌است درگیلان و آنچنان باشدکه زردهٔ تخم‌مرغ را درشیر خام ریزند و نیک برهم زنند و بر بالای آتش نهند، تاشیر مانند دلمه بسته شود.

بعد از آن شیرینی داخل آن سازند ونان را در آن تریت کنند یاخشکه پلاو در آنریزند و با قاشق خورند. (برهان) بمعنی‌آفروشه (بالف ممدده) بمعنی‌حلوای خانگی است (فرهنگ شعوری). نوعی‌ازحلواکه ازولیده گندم بسازند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور است افروشه بوزن ده‌گوشه گندم نام حلوائیست. (مؤیدالفضلاء). بروك [بُ] بریک، بریکه، سرطراط ، خبیص. (منتهی‌الارب). خبیصه. (محمود بن عمر ربنجنی). ابوطیب. (دستوراللغه). آفروشه، آفروشه، افروسه. (ناظم‌الاطباء). بطیخ، نانخورشی است که بدو قناعت افتد وافروسه ایست، حاضر بی‌آتش. (الابنیه عن حقایق الادویه). وگویند: اخـی‌له همدانی افروشه گرم در میان بست، بهمدان، و بعرفات‌باز کرد واز گرمی‌که داشت دهن را میسوخت (کتاب النقض ص ۳۴۱).

الخبیص، بپارسی آنرا افروشه‌گویند بامعده بهتر از فالوزج باشد بسبب آنکه لزوجت اوکمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنازك مشریان دیگر نباشد درجهان‌توشه
خوشا پالودهٔ شکر خوشا حلوای افروشه.

|| حلوای‌گندم دلیده شده. (برهان). دلیدهٔ گندم‌رازیزگویند. (مؤیدالفضلاء). || لوزینه. (برهان). وقیل جنسی‌که از نان و شکر و روغن راست کنند وآنرا مالیده‌نامند. (مؤیدالفضلاء). رجوع به آفروشه شود.

ترکیبات:

— افروشهٔ نان؛ نانخورش: چند این همه حال نیرنگ استو برآن داهیان‌وسوختنگان به نشوند ودانندکه افروشهٔ نان است، باز مجاملتی در میانه بماند. (بیهقی ص۳۳۱).

افروطشال. [ ] (اخ) نام شوی‌الفطیش‌بودکه‌اورا درجنگ عذراکشتند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). درلغت فرس اسدی چاپ اقبال افروتشال بتاء منقوط آمده است:

مرادر دل این بود رای‌وگمان
که‌کارمن وتوبود همچنان
کجا پیش ازین‌کار افروطشال
که‌بادلطیفش(کذا)بداوراهمال (۲).

(۱) بیونانی Aphreslênos گویند (ازحاشیه برهان مصحح دکترمعین).

(۲) که بود الفتیشش هماره همال.ن.ل.

عنصری (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
شوی الفطیش بود که آنرا بجنگ عذرابکشتند
(اوبهی) .

افروغ . [اَ] (اِ) بمعنی فروغ تابش و روشنی بود . و نیز شعاع آفتاب وتابش ماه وروشنی چراغ و امثال آن. (آنندراج). فروغ و روشنی و پرتو باشد اعم از روشنی وپرتو آفتاب و ماه و آتش و امثال آن. (برهان). (هفت قلزم). (ازناظم الاطباء). پرتوتابش است خواه از آفتاب وماه وخواه ازآتش. (اوبهی). بمعنی پرتو آفتاب است و ضیاء قمر وضوء شمع و چراغ پرتوو تابش خواه از آفتاب وخواه از ماه و آتش و غیره هم.
مثال هردو لغت ابوشکورفرماید :
چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ
نه‌بینی دگر در دل خویش افروغ .
(مجمع الفرس).

افروغ . [ ] (اِخ) یکی از شارحان اوستا است. (از مزدیسنا ص ۱۵۰). نام یکی از مفسران و علمائی که در اواخر عهد ساسانیان بوده‌اند و در روایات پهلوی از آنان نام برده شده است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۵۳). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

افرونیطرون . [ ](اِ)بورق الزبدن . بورق الافریقی. (۱) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرونیطس . [ ] (اِخ) اسکندرانی از پزشکان قدیم. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

افرة . [اَ وَ اُ فُ رَ] (ع اِ) سختی . (منتهی الارب). (آنندراج). شدت . (اقرب الموارد): شدت وسختی. (ناظم الاطباء) . || آمیزش . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اختلاط. (ازاقرب الموارد). || افرةالحر ؛ سختی گرما و اول آن . (آنندراج) . (منتهی الارب) . سختی گرما. (مهذب الاسماء نسخه خطی) شدت گرما و آغاز آن . (از اقرب الموارد) . || جماعت .(ناظم الاطباء). || بلا. (ناظم الاطباء) . افرة [اَ رَ] در تمام معانی . (ناظم الاطباء) . این کلمه از ماده فرر وافر هردو آمده است.

افرة . [اَ رَ] (ع اِ) افرة [اُ فُ رُ رَ] رجوع به این کلمه شود.

افرهنج . [اَ رَ] (اِ) دوائی است که آنرا کشوت وتخم آنرا بذر الکشوت خوانند. فواق را نافع است . (برهان). (آنندراج). (هفت قلزم). داروئی که بتازی کشوت گویند (ناظم الاطباء) .

افری . [اَ فَ] (اِ) مخفف آفرین است که در مقام تحسین گویند و بسکون ثانی هم درست است. (برهان) (آنندراج). (مؤید) . کلمهٔ تحسین و آفرین. (ناظم الاطباء).

افری . [ ] (اِخ) نام دختر سیامک بن مشی بن کیومرث. (از تاریخ سیستان ص۳) ورجوع به تاریخ طبری طبع لیدن ص ۱۵۴ شود .

افریجیون . [ ] (اِ) مأخوذ از پری، یعنی پیرامون و از ژ (۲) یونانی یعنی زمین مقابل اوج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
بیرونی آرد: ولفظ نزدیک رابیونانی افریجیون خوانند ای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خوانند ای فروترین جای. (التفهیم).

افریدس . [ ] (اِ) بیونانی اذخر را نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

افریدن . [اَ دَ] (مص) شگفتی کردن یعنی تعجب کردن. (میرزا ابراهیم) .

افریدوس .[اِ] (اِ) مصحف اقیانوس رجوع به نشوءاللغه ص۸۳ شود.

افریدوس . [ ] (اِخ) نام شهری بآسیای صغیر که مولد اسکندر افریدوس است (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افریدون . [اَ] (اِخ) همان آفریدون است . (شرفنامه منیری) . فریدون باشد واو پادشاهی بود و بعضی گویند افریدون نوح (ع) است وبعضی ذوالقرنین اعظم اورا میدانند (برهان) . (آنندراج) . (ازمؤید). ابن الندیم در یک جااورا بنام افریدون بن اثفیان وجای دیگر افریدون بن گاو اثفیان میخواند و در جای دیگر بنقل از کتاب الوزراء جهشیاری، او را افریدون بن گاو اثفیان بن افریدون بن اثفیان می‌نامد. (الفهرست).
آفریدون ، فریدن . پسر جمشید واز نژاد طهمورث دیوبند بود. بموجب روایات داستانی وی باکمک کاوه آهنگر ودیگر افراد ملت که از ستمگری ضحاک بتنگ آمده بودند بضحاک حمله بردو او را بکشت و برتخت پادشاهی نشست او را سه پسر بود بنامهای سلم وتور و ایرج که ممالک وسیع خود را بین آنان تقسیم کرد. و رجوع به آفریدون و فریدون شود ونیز رجوع به سبک شناسی ج ۲ وشرح احوال رودکی ص ۷۲۲ ، ۷۲۸ ، ۷۵۱ ، ۷۷۱ ، ۱۱۷۸ و مزدیسنا ص ۵۱۱ وچهار مقاله نظامی عروضی ص۱۷۱ وکامل ابن اثیر ج ۱ ص۳۶ حکمت اشراق ص۱۹۷ و۳۰۶ و تاریخ افضل ص ۵۳ والتفهیم و فهرست آن و تاریخ سیستان ص ۵-۶-۱۵ ومجمل التواریخ و فهرست آن شود.

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا نام نکوبودش برمایونا .
دقیقی .
ملک برتخت افریدون نشسته
دل اندر قبله جمشید بسته .
نظامی .
کجا جمشید وآفریدون وضحاک
همه درخاک رفتندای خوشا خاک.
نظامی .
پیشت آدم جان افریدون شفیع
کزشرف کسرایش مولد دیده‌ام.
خاقانی .
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چو سوداندردل دانای من.
خاقانی .
کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنان چون گرز افریدون نه بس مسمار ومرزاقش.
منوچهری .
سده جشن ملوک نامداراست
زافریدون وازجم یادگاراست .
منوچهری.
کجاست گیوهٔ گیلی وتاج افریدون
کجاست کاسهٔ اشبون وراح ریحانی.
نظیری نیشابوری .

ترکیبات :
ز افریدون و از جم یاد گارست .
ـــ افریدون دولت؛ فریدون شان واقبال :
افریدون دولتی عدو را
درزندان آردپای دربند.
خاقانی .

افریدون . [اِرَ] (اِخ) ابن ابتیان یا آتپیان یااثفیان از اجداد کیقباد وازنوادهای جمشید است . . . ابوریحان نسبت وی ر چنین ضبط کرده . . . افریدون بن اثفیان گاوبن اثفیان نیکاوبن اثفیان بن شهرکاوبن اثفیان اخبتکاوابن اثفیان اسپید کاوبن اثفیان دیزه کاوبن اثفیان نیکاوبن نیفروش بن جم الملک و فردوسی اورا از تخمهٔ طهمورث و فرزند آبتین شمرده است (از تاریخ سیستان وحاشیهٔ آن ص۲۰۱ -۲۰۲) .
همان فریدون یاآفریدون معروف است.
رجوع به آفریدون و فریدون و آفریدون در همین لغت نامه و فارسنامه ابن البلخی ص وآثارالباقیه ص ۱۰۴ ومروج الذهب ج۱ص ۹۶شود.

افریدون . [اِ رِ] (اِخ) ابن قارن، از ملوک طبرستان وی حکمران رویان ورستمدار و از سلسلهٔ بادوسپان معروف بگاوبار بود. (از التدوین) . و رجوع به حبیب السیر و فهرست آن وسفرنامه مازندران و گاوبار و ملوک طبرستان در همین لغت نامه شود.

(1) fhzanilrcn nitre écumeux . (۲) Ge .

افریدون کلا . [ ] (اِخ) فریدون کلا، نام قصبهٔ بمازندران. رجوع به فریدون کلا شود.

افریذان . [ ] (اِخ) شهرکیست کم مردم [از ماوراءالنهر] و اندرمیان کوه نهاده . (حدودالعالم).

افریز. [اِ] (اِ) دهی است از دهستان پسنکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی است جلگه و گرمسیر و ۶۸۵ تن سکنه دارد آب از قنات محصول آن غلات زعفران و شغل اهالی زراعت مالداری، قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افریز . [اِ] (اِ) آنچه ازدیوار برآمده باشد مانند سنگی که درجرزهای کوچه بکار میگذارند تا از صدمه محفوظ باشد . (از - الاطباء) . طاق خانه ؛ طاق ، پیش حائط . (زمخشری افریزالحائط ؛ کرانهای دیوار بخشت فراگرفته). معرب است . (منتهی الارب) . سیوطی گوید : مماأخذوه [ای العرب] من الفارسیة ، افریزالحائط (المزهرسیوطی) کنارهٔ لب سرای از خشت وگچ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برزین. رجوع به المعرب جوالیقی ص۶۹ والجمهرة ابن درید شود.
|| سرای از خشت وگچ برآورده (منتهی - الارب) . خانهٔ آجری . (ناظم الاطباء) . سرای از خشت و گچ. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
|| گل میخ در (ناظم الاطباء). دردوزنده. (منتهی الارب) . ج ، افاریز [اَ] (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افریسموس. [اَ] (اِ) یونانی(۱) مرضی است که مردانرا بهم میرسد و آن از شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مرد ایستاده وباسقاط همزه هم هست. (برهان). (آنندراج) . مأخوذ از یونانی، فریسمیوس یعنی بیماری است که در آن آلت مرد پیوسته در حالت نعوظ و راست ایستاده است. (ناظم الاطباء). رجوع به فریسموس شود.

افریش . [رِ] (اِ) دندان افریش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افریشم. [اَ شَ] (اِ) ابریشم . (ناظم - الاطباء) . بروزن و معنی ابریشم است. گویند مقراض کرده وسوختهٔ آنرا درمعاجین خوردن تن را فربه سازد . (برهان) . (آنندراج) . (ازهفت قلزم) .بمعنی ابریشم است .(غیاث - اللغات) .
|| تارابریشمی که درآلات موسیقی بکارمیبرند (ناظم الاطباء).

افریط. (اِ) کراث الکرم(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افریطی. [ ] (اِخ) جزیره... نام جزیرهٔ ازناحیتهائی که برج سنبله برآن دلالت دارد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۳۳۵ شود.

افریفتن . [اِ تَ](مص) گول زدن. حیله کردن. (از ولف) فریب دادن ، فریفتن

افریق . [اَ] (ع اِ) وزنی میان ده تا اوقیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افریقا. [اِ] (اِخ) قسمت سوم از پنج قسمت عالم و قارهٔ سوم از سه قارهٔ قدیم که عبارت ازشبه جزیره ایست مثلث شکل و بواسطهٔ تنگهٔ سوئزبآسیا اتصال داشته واکنون بواسطهٔ کانال سوئزازآن جداشده است. واین قسمت از عالم محدوداست از طرف شمال بدریای مدیترانه وازطرف مغرب به اوقیانوس اطلس وازطرف مشرق بدریای هند و ازطرف شمال شرقی به بحراحمر. ممالک عمدهٔ آن از این قراراست. مصر، الجزایر، مراکش، تونس، افریقای غربی فرانسه ، افریقای استوائی فرانسه ، جیبوتی ، ماداگاسکار ، سودان ، افریقای شرقی انگلیس ، اتحادیه جنوب افریقا، بیژریا،ساحل طلا، سیرالئون، کنگو، آنگولا ، مزامبیگ ، طرابلس،سیرنائیک، ارتیره ، سومالی ، اتیوپی ، کامرون ،تگو، افریقای شرقی ، ریودواورو ، و قسمتی از گینه. (ازناظم الاطباء).

یکی از قطعات پنجگانهٔ عالم جزو برقدیم و آن بعد ازحفر ترعهٔ سوئز بصورت جزیرهٔ درآمد. از شمال به بحرالروم (مدیترانه) از مغرب به اقیانوس هند محدود است. بحراحمر وترعهٔ سوئزآنرا ازآسیا جدا میکنند.

وسعت آن سی میلیون کیلومترمربع است و در حدود ۲۰۷ میلیون تن جمعیت دارد . قسمت عمدهٔ این قطعه درمنطقهٔ حاره ، شامل صحرا وبیابانهای سوزانست. دومنطقهٔ شمال وجنوب آن معتدل و زرخیزاست. بسیاری از قطعات آن مستعمره یاتحت الحمایه دولتهای استعماری بود و بتدریج مستقل و آزاد شده ومیشوند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

درالموسوعةالعربیة آمده :قاره ایست بمساحت ۳۰ میلیون کیلومترمربع و ۲۳۵ میلیون تن جمعیت یعنی حدود هشت درصداز جمعیت تمام دنیا. این قاره ازدو تپهٔ بزرگ که محفوف بزمینهای هموار هستند تشکیل می شود . تپه های شمالی که کم ارتفاع است وحد متوسط ارتفاع آنهابه ۴۵۰ مترازسطح دریا می رسد وتپه های جنوبی که ارتفاع آنهابیشتروحداکثر ارتفاع آن به ۸۰۰ متربالاتر ازسطح دریامی رسد. خط استوا این قاره را بدوقسم منقسم می کند وبیشترقسمت این قاره درمنطقه مداری قرار گرفته ولی اطراف آن در منطقه معتدله قرار گرفته است . (ازالموسوعةالعربیة) .

وضع اقلیمی: باتوجه بکیفیات خاص حرارت و فشار ورطوبت هوا ومقدارباران وسایرعوامل اقلیمی سطح زمین رابه هفت اقلیم تقسیم کرده اند که یکی ار آنها اقلیم گرم آفریقائی است . مساحت سرزمینهای افریقا که درمنطقهٔ حاره قراردارد ازسایر قطعات خشکی بیشتراست . دربخش بزرگی از این قاره سرما ویخبندان برای سکنه قابل درک وحد متوسط حرارت سالیانه هوا همیشه ۲۰۵ + کمترنیست . هوا همیشه مرطوب و آسمان پوشیده از ابریامه و مقدار باران سالیانه بالغ بر۲۰۰۰ میلیمتر و در پارهٔ از نقاط مانند ناحیهٔ کامرون (ناحیهٔ واقع در افریقای مرکزی مجاور خلیج گینه) متجاوز از ۴۰۰۰ میلیمتراست. و دردوموقع ازسال بطورمنظم ازبعدازظهرطوفان شدیدآغاز میشود و بارانی سیل آسافرومیریزد .
(ازکتاب کلیات جغرافیای سال چهارم ادبی ص ۱۲۱).

وضع گیاهی: گیاه افریقا برحسب ریزش تغییر میکند. درمنتهای شمالی قاره گیاه مانندگیاه اروپا است. جنگلهای این قسمت بیشتر درختان بلوط دارد ، ولی زیتون و مو و انجیرنیز فراوان است. منتهای جنوبی باخلنج فراوان و رستنیهای دارای گلهای پرجلوه ممتاز است ؛ جنگل ندارد ، ولی چراگاههای پرنعمت دارد .

بیابانهابسیارکم رستنی دارد ولی اقاقیای خار دار (نوع آکاسیا) موجود است . درقسمت شمالی صحرا یونجه نواحی پهناوری را پوشانیده. درواحه هاونیزدردرهٔ نیل نخل خرما وجود دارد . نواحی دارای باران فصلی ، دشتهای علف دار یاساواناهستند، ودرآنهابائوباب و هندوانه وغیره بعمل می آید . منطقهٔ استوایی جزدراراضی مرتفع شرقی، مستوراز جنگلهای استوایی انبوه است، که اقسام بسیار مختلفی ازدرختان دارند ازقبیل اقسام نخل ، آبنوس ، ماهوگانی و غیره . درقسمت هائی از سواحل شرقی و دامنه های کوهها که اقلیم مساعد و ریزش در طی سال معتدل است نیز جنگلهائی وجود دارد . در دامنه های کوهها انبوه های خیزران موجود است ازرستنیهایی که بومیان کشت میکنند. یام،پیچک شیرین، موز، پسته زمینی و ارزن است . قهوه بومی افریقاست و از ناحیه کافا (ناحیه ای درشمال قسمت مرکزی افریقا) نام گرفته.

منابع معدنی: تقریباً تمام محصول الماس جهان وبیش از ۱/۳ محصول سالیانهٔ طلا از افریقا بخصوص ازافریقای جنوبی بدست می آید . ولی طلا ازنواحی اطراف خلیج گینه و غیره نیزحاصل میشود. بعضی ازسرشارترین منابع مس جهان درغرب دریاچه های داخلی قراردارد.

(1) Priapisnos .

آهن از قدیم‌الایام بتوسط بومیان استخراج میشده‌است. ونمک فراوان دارد.

سکنه : مناطقی از افریقا که دارای جوامع متمدن است . منتهای شمالی ومنتهای جنوبی قاره می‌باشد . بقیهٔ قاره مسکن اقوامی از نژادهای مختلف و با زبانهای مختلف است که ازجهت شکل ظاهری و وسیلهٔ زندگی‌نیز متفاوتند . پیگمه‌های جنگلهای استوائی و بوشمنهای نواحی‌جنوب قاره نماینده‌قدیمترین سکنهٔ افریقامحسوبند. بوشمنها وهوتنتوتهادر ناحیهٔ کالاهاری (جنوب غربی‌افریقا)وبچوا-نالند ، مسکن دارند . سیاهکان درکنگوی بلژیک ، سیاهپوستان درغرب افریقاوحامی هادرمصر وسودان وحبشه و سومالی وشمال افریقا وقسمتهائی ازصحرا سکنی دارند. نژادهای دیگرازقبیل سامی (اعراب شمال و شرق) افریقا وبانتونیزوجود دارد.

بیشتر۲۲۰۰۰۰۰۰۰ تن سکنهٔ افریقا تحت نظامهای‌قبیلهٔ استبدادی زندگی میکنند. چند-گانی رواج دارد ، و برده داری در بعضی قسمتها معمول است ، سحر وجادو در ادیان بومی نقش عمده دارد . بطور تخمین میتوان گفت که کمتراز‌نصف‌جمعیت قاره تحت‌تأثیر ادیان خارجی واقع شده یا بآنها گرویده‌اند. از این جهت دین اسلام درجهٔ اول دارد ، مسیحی‌ها بانضمام قبطی‌هاکمتراز ۴۰٪ تمام جمعیت است . استعمار افریقا ازطرف سفید پوستان سبب تشکیل مناطق اروپائی نشین‌شده است. ولی سکنهٔ سفید پوست دراقلیت هستند وحتی در افریقای جنوبی عدهٔ بومیان چهار برابرسفید پوستان است.

جانداران: افریقا مسکن اصلی اقسام زیادی ازحیوانات‌ازجمله‌پستانداران عظیم‌الجثه‌است ازپستانداران‌آن زرافه ، اوکاپی، اسب‌آبی، گوریل ، وشمپانزه است ،که‌مخصوص‌افریقا هستند . از حیوانات جالب شکارچیان شیر، پلنگ ،کرگدن دو شاخ ، گورخرافریقائی است . آهو ، و بوفالوی افریقائی است . بمنظور جلوگیری از انقراض این‌حیوانات در سال ۱۹۰۰ م کنفرانسی بین‌المللی تشکیل یافت . و درنتیجهٔ آن پهنه‌هائی برای حفظ این‌حیوانات تخصیص داده شد (پناه-گاههای وحوش) . فیل افریقائی را بجهت عاج‌آن شکارمیکنند.مرغ گینه وبعضی‌اقسام کفتارمخصوص‌افریقاست. شترمرغ‌درنواحی نسبهٔ خشک زندگی میکند . پرنده‌های دیگر قاره مارابو، مرغ‌کاتب، طوطی وغیره است. در رودهای بزرگ و دریاچه‌های استوائی تمساح زندگی میکند.انواع‌بسیاری‌ازحشرات دارد، که ازآنجمله تسه‌تسه است، زبای‌منتهای شمالی قاره شبیه زبای اروپاومشتمل‌برخرس، شغال، و روباه می‌باشد. الاغ وحشی قسمت شرقی افریقای مرکزی نیای الاغ اهلی است.

شتراز ایام قدیم ازآسیاوارد افریقاشده . در جاهائی‌که آب و هوا و رستنی مساعد است پرورش‌گاو و گوسفند وبزمعمول می‌باشد.

کشف و تاریخ : اگرچه درهٔ نیل یکی از قدیمترین‌زادگاههای تمدن بوده وتمدن‌مصری ازپیش از ۳۰۰۰ قبل ازمیلاد سابقه دارد ، داخل افریقا تاقرن ۱۵ م ناشناخته بود ، و هنوزهم کاملا پوییده‌نشده‌است. درایام‌باستانی کوششهائی برای نفوذ در داخل قاره بعمل آمد . هرودوت درقرن پنجم قبل از میلاد وهیئت اعزامی نرون درقرن اول بعدازمیلاد هر دو درصدد حل یکی از معماهای قدیم (یعنی‌کشف منبع‌نیل)، برآمدند ، ولی‌توفیق نیافتند. در۱۴۶ قبل ازمیلاد دولت‌کارتاژاز رومیان شکست‌خورد، وشمال افریقامستعمرهٔ رومی شد (افریقای روم). درفاصله قرن ۷تا ۱۱ میلادی اسلام در افریقا نفوذ یافت ، و مسلمانان (خاصه مورها) از شمال افریقا به اروپا تاختند ، تا آنکه درقرن ۱۵ میلادی دست آنان از اروپاکوتاه شد.

جستجوی سواحل افریقا بتوسط اروپائیان با مسافرت دیاش درسال ۱۴۸۸م بگرد دماغهٔ امید نیک آغازگردید : درقرون ۱۶ و ۱۷ میلادی بتدریج سوداگران پرتقالی ، هلندی، بریتانیایی وفرانسوی به‌افریقای‌روی آوردند. جستجوهای سپیک درسال۱۸۷۶م ودیگران سرچشمهٔ نیل را مکشوف ساخت؛ لیونیگستن افریقا را ازطرفی به طرف دیگرپیمود.

کشف‌ثروت سرشارداخل‌افریقا باعث‌استعمار پردامنهٔ آن از طرف اروپائیان گردید . در ۱۹۱۲ قارهٔ افریقابین‌دولتهای مقتدراروپائی تقسیم شده بود. و فقط مصروحبشه ولیبری تاحدی استقلال داشتند. پس ازجنگ جهانی اول مستعمرات آلمان بین فرانسه وانگلستان تقسیم شد. اسپانیاوایتالیا وبلژیک وپرتقال نیزدرافریقا ،مستعمراتی داشته ودارند.(بعداز جنگ جهانی دوم سازمان ملل دست ایتالیا راتقریبا ازتمام متصرفات‌آن کوتاه کرد). در جنگ جهانی دوم پیکارهای‌مهمی درافریقای شمالی روی داد، که منجربه‌شکست(۱۹۴۳) نیروهای محورگردید. پس از جنگ جهانی دوم نهضتهای خود مختاری و استقلال طلبی شدیدی در افریقا بروزکرد . و بسیاری از مستعمرات‌وسرزمینهای افریقاکمابیش‌استقلال یافتند. نهضتهای ملی وضداستعمار اروپائی‌رو بشدت است وبتدریج بیشتر کشورهای‌این‌قاره باستقلال سیاسی رسیده‌اند.(ازدائرةالمعارف-فارسی).

اکتشافات نقاط‌مجهول در افریقا:

تاقرن هیجدهم میلادی قسمت اعظم قارهٔ‌افریقا همچنان برجهان متمدن پوشیده ماند ونامعلوم بود و درین قرن بود که بجهات اقتصادی‌دول استعماری بجستجوی درون‌این قاره‌واکتشافات در داخل‌آن پرداختند . توضیح این اجمال آنکه از قرن شانزدهم میلادی‌که راه دریایی هندوستان وهمچنین قطعه امریکا کشف شد تا قرن هیجدهم توجه ملل دریانورد و استعمار طلب اروپائی تنهابمنابع ثروت وذخایرمعدنی امریکا وهندوستان معطوف بود وقطعهٔ افریقا با وجود اینکه فاصله‌کمتری از اروپا داشت بعلت مشکلات فراوان مانند وجود بیابانها و صحاری خشک وسوزان و بی‌آب وگیاه و جنگلهای انبوه غیرقابل نفوذ و رودخانه‌های پرآب و باتلاقهای پرخطر وحیوانات بیشمار درنده و حشرات موذی بیماری زا وهمچنین سکنهٔ وحشی‌آدمخوارکه بصورت قبایل‌متعدد در این قطعهٔ مرموز پراکنده بودند و آب و هوای فوق‌العاده‌گرم ومرطوب وبسیارموذی که مانع نفوذ سیاحان بداخل آن میشد بکلی تاقرن هیجدهم ازنظرهادورمانده وجهان‌متمدن کمترین‌اطلاع‌ازداخل‌آن نداشت. این‌موضوع را ازنقشه‌ای‌که یکی ازعلمای جغرافی‌درسال ۱۷۴۹ م از این قاره ترسیم‌کرده بخوبی میتوان استنباط‌کرد ، زیرا دراین نقشه تنها نقاط افریقا که دریانوردان متمدن آنها را شناخته بودند معلوم‌گردیده و داخل این قاره رابکلی سفید نشان داده‌که نشانه بی اطلاعی از درون‌قارهٔ مزبوراست. ولی دراواخرقرن هیجدهم‌که بعلت اعلان استقلال کشورهای متحدآمریکا، دست‌انگلستان از بازارتجارت آنجاکوتاه شد ، قاره افریقارا موردنظرقرار داد وابتدا انجمنی بنام (انجمن افریقائی) بمنظورکشف خصوصیات ودست یابی‌بدرون افریقا درلندن تشکیل گردید. واقدامات‌دولت انگلیس برای تسخیرافریقادولتهای فرانسه و بلژیک وآلمان و پرتقال وایتالیارانیزبرآن داشت‌که سیاحانی بابن قطعه اعزام دارند و درنتیجه مناطق نفوذ و مستعمراتی برای‌خود دست و پاکنند . بطورکلی اکتشافات داخل افریقا رامی‌توان بسه دورهٔ جدا ازهم تقسیم کرد : الف دوره اول : دراین دوره که از اواخرقرن هجدهم شروع و به اواسط قرن نوزدهم ختم میگردد ، سیاحان انگلیسی و فرانسوی سرچشمه‌های رودخانه نیجریه، سودان وسرزمینهای‌اطراف‌خلیج‌گینه‌قسمتهائی ازصحرای‌کبیرونواحی‌حبشه‌راکشف کردند. در نتیجه زحمات سیاحان مزبوربود که دول فرانسه و انگلستان نواحی الجزایروکاپ را مسخرکردند وبعدها از این دوپایگاه که‌منتهی الیه شمالی و جنوبی این قطعه بود شروع به اکتشافات منظم داخله افریقاکردند .

ب-دوره‌دوم: این‌دوره ازاواسط قرن‌نوزدهم تا آخر۱۸۸۰م یعنی درحدود سی‌سال طول کشید ویکی از دوره‌های پررونق و موفقیت آمیزکشف در داخل افریقا بشمار می‌آید. دراین دوره هیأتهای مجهز اکتشافی انگلیسی

وفرانسوی و آلمانی نواحی وسیع افریقای شرقی از قبیل سرزمینهای مجاور دریاچه‌ها و کوههای کینا و کلیمانجارو وسرچشمه‌های شط نیل وکنگووافریقای‌جنوبی‌ازجمله‌سرزمینهای اطراف رودخانه زامبیز وسواحل موزامبیک وافریقای‌مرکزی‌ونواحی کامرون و کرانه‌های شط‌کنگوراکشف نمودند مشهورترین کسانی که‌دراین دوره درحقیقت نقاط‌مجهول‌افریقا راکشف کردند، استانلی ولیوینگستن انگلیسی وکامرون آلمانی هستند.

ج، دورهٔ سوم! این دوره که از ۱۸۸۰ تا اوائل دوره معاصرادامه داشت ترقیات عظیم صنعتی‌واحتیاج مبرم ذول اروپائی ببازارهای فروش و استفاده ارزان ازمنابع ومواد اولیه سرزمینهای افریقاونیروی انسانی ساکنان‌آن که هنوز به نخستین مراحل رشد اجتماعی نرسیده بودند، کشفیات افریقارا نه تنهاداخل مرحله نوین ساخت بلکه باعث خونریزیهای بسیار وکشتارهای بیرحمانه نیز گردید. دراین دوره هیأتهای اکتشافی‌مجهزبتمام وسایل‌علمی وفنی‌بودندوقسمت‌اعظم‌داخل افریقا راکشف کردند.

نژاد و مردم افریقا : افریقامرکزمردم سیاه پوست است این مردم علاوه برسیاهی پوست موی سیاه و مجعد وبینی پهن ولبهای کلفت دارند وازمختصات دیگراین‌نژاد اینکه‌تحمل آنان نسبت بگرما بیشتراست ، وبهرحال‌از لحاظ تعداد ازسایرنژادهاکمترهستند. وخود این نژاد دارای تیره‌های مختلفی‌است، ازآن جمله تیره سودانی که‌دردشتهای شمالی‌افریقا سکونت دارند و تیره گینه‌ای‌که ساکنان جنگلهای استوائی را تشکیل میدهند و تیرهٔ کنگوئی که درمرکزافریقاهستند وتیرهٔ‌پیگمهٔ که بسیارکوتاه قامتند . و تیرهٔ اتیوپی که در حبشه سکنی‌دارندوبعضی ازممیزات‌تیرهٔ سفید درآنهادیده‌می‌شود وتیرهٔ‌افریقای‌جنوبی‌که‌ساکن صحرای کالاهاری درافریقای جنوبی‌هستند. وتیرهٔ بوشمن‌هاکه به پیگمه‌ها شباهت دارند و در افریقای جنوبی سکونت دارند (از جغرافیای سال اول دانشسراهاو کلاس‌تربیت معلم) .

زبان‌مردم‌افریقا: مشهورترین زبان مردم‌افریقا لغت‌عرب‌است که درتمام‌بلاد مغرب وهمچنین درمیان‌مردم سودان ومردم‌مصربکارمی‌رود و پس‌ازآن‌زبان حبشی‌است‌وغیرازاین دو لغات فراوان بیشماری درافریقا رواج دارد‌که به تعداد وشماره نمی آید ، یعنی هرفرقه و ملتی لغتی خاص خود دارند.

ادیان: مشهورترین ادیانی که درافریقاورواج دارد دین اسلام است که مردم شمال افریقا و شرق‌آن قطعه پیروآن هستند و دراین اواخر براثر تبلیغات دینی اعراب مردم بسیاری از نقاط مختلف افریقا بدین اسلام گرویده‌اند. پاره‌ای از اقوام افریقائی مسیحی‌هستند وعده کمی یهودی نیزدرافریقاوجود دارند.وعلاوه براین ادیان افریقائی است که درمیان‌گروهی اقوام این قاره رواج دارد.
(ازدائرةالمعارف فریدوجدی)

و رجوع به الموسوعةالعربیه ومعجم‌البلدان ذیل افریقیه والتفهیم ومزدیسنا وتاریخ‌مغول عباس اقبال وفهرست تاریخ ایران باستان و دائرةالمعارف فرید وجدی و قاموس‌الاعلام ترکی ذیل افریقیه و یشتها ج ۱ص ۴۱۰ ، ۱۳۷ و افریقیه و لوبیه د رهمین لغت نامه شود.

افریقائی . [اِ یی] (اِمنسوب) نسبت به افریقاکه نام قاره‌ایست.

افریقای‌استوایی فرانسه . [اِ یِ اِ تِ یِ فَ رَ سِ] (اِخ) نام‌مستملکات‌فرانسه‌در افریقای استوایی که پس از الحاق مستعمرهٔ کامرون آلمان یعنی از سال۱۹۱۸ م‌قریب ۳۰۰۰۰۰۰ کیلومترمربع وسعت وبیش از ۴۸۸۰۰۰۰ تن جمعیت یافته و شامل پنج قسمت می‌باشد :

۱ـ افریقای‌مرکزی .
۲ـ مستعمرهٔ اوبانگی.
۳ـ مستعمرهٔ کنگو وسطی.
۴ـ گابن
۵ـ کامرون که همه از مستعمرات فرانسه بود . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

و همهٔ این‌کشورهادر سال ۱۹۶۰ م‌استقلال یافتند . واز مهمترین محصولات و صادرات آنها پنبه ، چوب‌وقهوه‌است. (ازالموسوعة‌العربیه).

افریقای‌جنوبی . [اِ یِ جَ] (اِخ) اتحادیه.. کشوریست‌ازکشورهای ملل‌مشترک المنافع‌بریتانیاکه‌۱۴۱۶۷۰۰۰ تن‌جمعیت‌دارد وپایتخت آن پرتوریاست. و قسمت جنوبی قارهٔ افریقا را اشغال میکند. از طرف غرب به اقیانوس اطلس و از طرف‌شرق‌به‌اقیانوس هند محدود است. این اتحادیه دارای چهار ایالت بنامهای : کاپ ، ناتال ، اورانژ ، ترانسوال، است ، وجنوب غربی نیز تحت ادارهٔ آن می‌باشد . سرزمین باسوتولند تماماً در داخل آن قرار دارد.

قسمت عمدهٔ آن فلات است. کوههای دراکنز- برگ در قسمت شرقی آن قرار دارد آب‌و هوایش ملایم و خشک است، بیشتر اراضی آن نیازمند آبیاری است.

محصولات آن عبارتست از: زرت، زرت‌خوشه، غلات، توتون، پنبه ، پستهٔ‌زمینی، میوه وشکر . ثروت معدنی سرشار دارد . ازجمله‌طلا که‌بیشتردرویتواترزرندوالماس‌در کیمبرلی استخراج‌میشود و اورانیوم، زغال سنگ ،مس، آهن ، منگنز ، پنبه کوهی و کروم‌که همگی از صادرات عمدهٔ افریقای جنوبی هستند،تجارت آن‌در ژوهانسبورگ تمرکز یافته است .بنادر عمده‌اش کیپ‌تاون و دوربن می‌باشد . قسمت کمی از جمعیت آن سفید پوست هستند و بیشتر آن بانتوهاو آسیائیها و غیره می‌باشند.

تاریخ : اولین اروپائی که درسال۱۴۸۸م افریقای جنوبی را دیدن کرد دیاش پرتقالی بود اولین مهاجر نشین سفیدپوستان بتوسط شرکت هند شرقی هلند در سال۱۶۵۲م بر دماغهٔ امید نیک تأسیس‌شد. در سال۱۸۴۱م بریتانیابرافریقای‌جنوبی‌مستولی شد، مهاجر- نشین‌های بوئر در سال ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ بجانب شمال مهاجرت نموده جمهوریهای ترانسواه، کشور آزاد اورانژ، و ناتال را تأسیس کردند. درنیمهٔ‌دوم قرن ۱۹م که‌معادن الماس در اورانژ ومعادن طلا در ترانسوال کشف شد، جمع زیادی بخصوص ازبریتانیا بقصد استفاده ازاین‌منابع گرانبهابه‌سرزمینهای مذکور روی‌آوردند و دولت‌بوئربجلوگیری از و رودآنان اقدام کرد، و این امر باعث جنگ (۱۸۹۹-۱۹۰۲) معروف بجنگ بوئرهاگردید، بریتانیاپیروزشد،ودر۱۹۱۰م اتحادیهٔ افریقای جنوبی تأسیس‌گردید، که‌در آن‌حقوقی برای‌بوئرهانیزملحوظ شد، ازقبیل تبعیت‌از قوانین‌رومی- هلندی ورسمی‌شناختن زبان آفریکانس به موازات‌زبان انگلیسی. دوحزب سیاسی‌عمده نشأت‌یافت؛ یکی‌حزب اتحادخواهان‌که طرفدار همکاری بوئرها و بریتانیائیها بود ؛ و دیگری حزب ملیون‌که ازتفوق بوئرهاپشتیبانی‌میکرد، وحتی‌باورود کشور درجنگ جهانی دوم مخالفت داشت. پس ازجنگ مسئله‌تبعیضات‌وتضییقات‌نژادی و فجایع سفیدپوستان نسبت به سیاهان بیش ازپیش‌شدت‌یافت، و این‌امرناشی‌ازآن بودکه ملیون به اجرای برنامهٔ خود بنام آپارتهید پرداختندکه حقوق مالکیت و رأی دادن را از اکثریت غیر سفید پوست سلب نماید . ملیون، با اینکه از حیث تعدادآراء دراقلیت بودند، بواسطهٔ تغییر حوزه‌های انتخاباتی و نفوذی‌که در دیوان‌کشور و در سنا داشتند برحکومت باقی ماندند قانونی که غیر سفید پوستان را از سکونت‌در کویهای‌سفیدپوستان منع میکرد بسرعت بموقع اجرا گذاشته شد، وجمع کثیری از مردم مناطق‌مسکونی بسختی افتادند . همین تبعیضات در دانشگاهها نیز اجرا شد. ضمناً نهضتی برای تشکیل یک حکومت جمهوری در خارج ملل مشترک المنافع‌آغازگردید. در۱۹۵۹م مجلس‌ضرب سکه را بر اساس شماراعشاری تصویب کرد فجایع دولت در این سال منجر به مقاومت غیر سفید پوستان گردید .
ولی دولت باکشتار وحبس‌و توقیف نهضتها

آزادی‌خواهان‌راسرکوبی کرد. در۱۷ نوامبر ۱۹۵۹ م مجمع عمومی سازمان ملل چنانکه معمول آن در این‌گونه مواردا‌ست ازسیاست نژادی اتحادیه اظهار تأسف کرد (از دائرة المعارف‌فارسی).

افریقای جنوب غربی. [اِ یِ جَ] (اِخ) کشور متحد است که از اتحاد چهار کشورکاپ، ناتال ارانژوترانسوال، افریقا تشکیل شده و مساحت آن ۱۳۲۳۰۰۰ کیلو متر مربع است و بیش از دوازده میلیون تن جمعیت دارد و جزو کشورهای‌مشترک‌المنافع بریتانیا می‌باشد . مردم آن از نسل‌مهاجران اروپا و بومیان افریقا هستند . حکومت‌آن جمهوری فدرال است ومرکزاستخراج‌الماس وطلای دنیا است پایتخت آن پرتوریا (۱) وشهرهای عمدهٔ آن ، یوهانسبورگ (۲) و دوربان(۳)است (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). و رجوع به افریقای جنوبی شود.

افریقای‌سفید. [اَ یِ سِ] (اِخ)نامی است که‌گاهی‌بقسمتی از قارهٔ افریقا که‌سکنه آنرا نژاد سفید تشکیل میدهند اطلاق میشده است. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . رجوع به افریقا شود .

افریقای‌سیاه . [اَ یِ سِ] (اِخ)نامی است که‌گاهی بقسمتی از قارهٔ افریقاکه‌سکنهٔ آنرا نژاد سیاه تشکیل داده‌اند اطلاق میشده است (ازفرهنگ فارسی‌دکتر معین)ورجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی آلمانی. [اَ یِ شَ یِ آ] (اِخ)از مستملکات قدیم آلمان در افریقای شرقی که بعدها میان بریتانیای کبیر (تانگانیکا) و بلژیک (روآند - اوروندی) تقسیم شد . (از فرهنگ فارسی دکترمعین)و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی انگلیس . [اَ یِ شَ یِ اِ گِ] (اِخ) مستملکات بریتانیا در افریقای شرقی شامل :کنیا(٤) اوگاندا (٥) زنگبار وتنگانیا (٦) (از فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی ایتالیائی . [اَ یِ شَ یِ اِ] (اِخ) مجموعهٔ مستملکات قدیم ایتالیا در افریقای شرقی که شامل:حبشه . صومالی ایتالیا و ارتیره بود (از فرهنگ‌ فارسی‌دکتر معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی پرتقال . [اَ یِ شَ یِ پُ تُ] (اِخ) موزامبیک . رجوع به این کلمه و افریقاشود.

افریقای‌غربی پرتقالی . [اَ یِ غَ یِ پُ تُ] (اِخ) یا آنگولا مستعمرهٔ پرتقال بود. این قطعه شامل‌قسمت‌شمال‌غربی‌افریقای جنوبی است و ۱۲۴۶۷۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد . و جمعیت آن بالغ بر ۴۴۹۵۰۰۰ تن می‌باشدو پایتخت آن‌لواندا (۷) است (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌غربی‌فرانسه . [اَ یِ غَ یِ فَ رَ سِ](اِخ) مستملکات‌فرانسه درافریقای غربی شامل :

۱- سنگال که‌کرسی آن سن‌لوئی است .

۲- سودان فرانسه،شامل‌حوضهٔ وسطی‌نیجریه که شهر معروف‌آن تمبوکتواست .

۳- گینهٔ فرانسه‌که‌کرسی آن‌کوناکری‌است.

٤- ساحل عاج مابین لیبریا و ساحل طلا و شهر مهم آن باسام بزرگ است.

که همه ازمستعمرات فرانسه‌بوده(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) و رجوع به افریقا شود .

افریقای‌وسطی . [اَ یِ وُ طا](اِخ) کشوری جمهوریست دارای۶۲۶۰۰۰ کیلو متر مربع مساحت و۱۱۷۷۱۶۶ تن جمعیت است و پایتخت بانجوی دارای ۷۸٤۱۲ تن جمعیت ومهمترین محصول‌آن پنبه می‌باشد. بیشتر آنان بت پرست وعدهٔ مسلمان و مسیحی‌نیز دارد. خطوط ارتباطی آن‌باجهان خارج کمبود و معروف به «اوبانجی شاری» بود تا سال ۱۹۵۸ م که استقلال یافت ونام «جمهوری افریقای‌وسطی» برخود نهاد وجز کشورهای عضوسازمان ملل‌شد. (ازالموسوعة العربیه) .

افریقس. [اِ قِ] (اِخ) ابن‌ابرهه‌بن حارث بن حمیربن صبا وی تبع سوم ازملوک یمن بود . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) افریقیس. رجوع‌به این کلمه‌شود.

افریقه. [اِ قِ] (اِخ) همان افریقا یا افریقیه است . حمدالله مستوفی در بیان اقالیم زمین آرد :

و بخش زاویه مابین غرب وجنوب « نیرت» گویند، اهل قبط و بربر و افریقه و اندلس راست. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۰).

افریقی . [اِ ی](اِ منسوب) این‌نسبت است بـه افریقیه که شهر بزرگ و معروفی است از بلاد مغرب بنزدیک اندلس که در زمان عثمان بن عفان بدست‌مسلمانان گشوده شدوگروهی‌دانشمندان‌ازآن سرزمین‌برخاستند (از لباب‌الانساب) . صاحب لباب الانساب اضافه میکندکه :

ابوسعدگفته است «افریقیه»شهری است‌ازبلاد مغرب نزد اندلس و این درست نیست وحق آنست که «افریقیه» نام‌تمام‌آن‌بلاد یعنی شام و عراق و الجزیره است که شامل شهرهای بسیاری است و در آغازکرسی و حاکم‌نشین آنها «قیروان» بودکه شهری اسلامی است و سپس از آنجا «المهدیه» انتقال یافت‌که آن هم‌شهری اسلامی است و آنرا «المهدی» جد علویان مصر بناکرد . و همچنین این گفته ابوسعید که افریقیه نزد اندلس است استوار نیست زیرا میان اندلس و آنجا فاصله‌بسیار ومسافت بعیدی است . (ازلباب الانساب)

افریقی . [اِ ی] (اِخ) سحنون بن سعیدالتنوخی مکنی‌به ابوسعیدازفقهاءاصحاب مالک که مدتی با او مجالست داشت‌ومذهب مالکی بوسیله وی در مغرب‌انتشار یافت او در ماه رجب سال دویست وچهل‌ـاچهل‌ویک درگذشت. (ازلباب الانساب)

افریقی . [اِ] (اِخ) محمد بن‌احمد ملقب به المتیم و مکنی به ابوالحسن.

اوراست :

کتاب اشعار الندماء .وکتاب‌الانتصار‌للمتنبی وجزآن .

اورا دیوان اشعار بزرگی‌نیز هست من اورا دربخارابحال شیخوخت‌ودرسیمای اهل‌حرف دیدم . او متطبب بود و به نجوم نیز اطلاع داشت‌لیکن پیشهٔ‌که بدان اعتمادداشت‌شاعری بود و از اشعار خودش‌که برمن انشاد کرد ابیات زیر بود:

وفتیة ادباء ما علمتهم
شبهتهم‌بنجوم‌اللیل‌اذانجموا.

و نیز ابیات زیر از اشعار اوست‌که بر من انشادکرد :

تلوم علی ترکی الصلوة حلیلتی
فقلت اغربر عن‌ناظری انت طالق
فوالله لاصلیت لله مفلسا
یصلی له الشیخ الجلیل‌وفائق.

(ازیتیمةالدهرج ٤ ص۸۱).

که‌افریقی‌ارکمشد از رای ورای
زبدبختی آورد برخود سپاه.

گرشاسب‌نامه‌ص۲۲۶ .

افریقیس . [اِ] (اِخ) ابن ابرهه از ملوک یمن و ملقب به ذوالاذعار است . مؤلف‌مجمل‌التواریخ والقصص‌آرد : ملک افریقیس بن ابرهه اربع و ستین سنه چون پادشاه گشت هزار هزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت وشهر

(۱) Pretorid (۲) Johannesburg. (۳) Durban. (٤) Kenya. (٥) Uganda (٦) Tenganyika. (۷) Luanda.

افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن‌حدود آبادان‌بودبگرفت، هرچه‌برده‌آورد افریقیه اندر بداشت و شهری آبادگشت. و حمزهٔ اصفهانی گویدذوالاغار (ذوالازعار) برادرافریقیس بوده است و بیست وپنج‌سال پادشاهی بکرد تـا ملک بهداد رسید. ودر سیر «ذوالاذعار» خود افریقیس‌راگوید وهم افریقیس بودکه به امر ابرهه پدرخود را بجنگ فرزندان وبار رفت و در سیرالملوك گویدکه دهن و چشم ایشان(فرزندان وبار) بر سینه بود از سخط ایزد تعالی نعوذ به. وافریقیس بعضی‌ازایشانرا‌هلاك‌وغلبه‌نتوانست کردن(ازمجمل‌التواریخ‌والقصص ص۱۵۵-۱۵۸).

افریقیس ذوالاذعار. [اِ](اِخ) ازملوك یمن فرزند ابرهه. رجوع به افریقیس در همین لغت‌نامه و القصص و فهرست آن شود.

افریقیة. [اِ یَ یَ] (اِخ) افریقا و در قدیم به تونس اطلاق میشده. (از فرهنگ - فارسی دکتر معین). حمدالله مستوفی آرد: از اقلیم دویم و سیم است. مملکتی‌طویل و عریض است و بلاد مشهورش طرابلس و مهدیه و تونس و تاهرت‌و سجلماسه و دار- الملکش قرطاجینه بوده است و از غایت خوشی شهرش به بهشت نسبت داشته و با روش از سنگ مرمر بوده است بزمان عثمان در حرب مسلمانان خراب شد و ازآن وقت باز خراب است و از جملهٔ عمارات درو دو ستون پیداست‌از مرمر دورش‌پانزده گز در علو چهل‌گز دیگر عماراتش بر این قیاس توان‌کردو اکنون دارالملکش‌افریقیه است. (نزهةالقلوب ج ۳ص ۲٦٤).

یکی از قطعات خمسه عالم کـه بشکل یک شبه جزیرهٔ مثلثی است و بوسیلهٔ تنگهٔ سوئز که‌ترعهٔ سوئزدران حفر شده بـه آسیا متصل میشود وازطرف‌شمال‌محدود است به‌مدیترانه واز مغرب به اقیانوس اطلس و از جنوب و مشرق باقیانوس‌هند وازشمال‌شرقی‌ببحراحمر. جمعیت آن صد و چهل‌میلیون تن(در قدیم) ووسعت آن سی وهشت ملیون کیلو مترمربع یعنی سه برابر اروپا و پنجاه و هفت برابر فرانسه. ازنواحی‌مهم‌آن:

۱- درشمال در ساحل مدیترانه عبارتند از: مراکش،الجزایر،تونس،تری‌پولی تن‌ومصر.
۲- صحاری: صحرای لیبی وصحرای‌نوبی.
۳- سودان‌که رود سنگال و نتیجرونیل علیا آنرا مشروب می‌کنند این ناحیه از مغرب به بمشرق بچند قسمت‌ذیل تقسیم‌شده: سنگامبی گینه، حوضهٔ چاد، باطلاقهای بحر الغزال وحبشه.

٤- افریقای استوائی‌شامل‌حوضهٔ رودکنگو، زامبز ومرتفعات کنیا وکلیمانجارووکامرون وغیره است‌درباچه‌های آن عبارتند از: نیاسا بانگرالو، تانکانیکا، ویکتوریا و غیره و کشور زنگبار نیز جزو این قسمت است.

٥- افریقای جنوبی، قسمتی از آن بیابانی (کالاهاری)وقسمت دیگر کوهستانی‌ومزروع است بخصوص در سواحل کاپ واورانژ و ترانسوال و موزامبیک.

نژاد: نژاد مردم افریقا عرب، بربر، کابیل‌و توآره، مصری، نوبی‌آئی وپل‌وحبشی‌وگالا وغیره. نژاد سیاه. بانتوها یا کافرها و هوتانتوها وبوشیمانها و‌مالگاشها. حیوانات: فیل، کرگدن، اسب‌آبی، زرافه، گاومیش، گاووحشی، شیر، پلنگ، کفتار، گورخر، بزکوهی، شغال، شمپانزه، شتر مرغ، طوطی. افعی وغیره محصولات: گرد طلا، الماس، مس، سرب، زغال سنگ‌درختان تنومند، زیتون، مرکبات، قهوه، فلفل، خرما، پنبه وغیره است. استعمار اروپائیها: فرانسه‌درقسمت شمالی‌آن الجزایر، تونس. مراکش‌ودرقسمت‌غربی: افریقای‌غربی‌فرانسه افریقای‌مرکزی فرانسه و همچنین جی‌بوتی، ماداگاسگار را در استعمار داشت انگلیس: مصر، قسمتی ازسودان‌افریقای‌شرقی‌انگلیس و نواحی متحده‌افریقای جنوبی(کاپ‌ناتال، اورنژ، ترانسول، رود زیا و نیجریه و ساحل‌الذهب‌وسیرالئون‌را دراستعماربلژیک: قسمت اعظم حوزهٔ رودکنگو را در استعمار داشت.

پرتقال: نواحی‌آنگولا رادر مغرب‌موزانبیک را در مشرق تحت تسلط داشت.

ایتالیا: نواحی تری‌پولتین، ارتیره‌وسومالی را در تصرف داشت. کامرون وتوگو، بین فرانسه و انگلستان تقسیم‌گردید. وافریقای غربی آلمان در۱۹۱۹ بین انگلیس‌وبلژیک تقسیم‌شد.

اسپانیا: قسمتی‌از شمال مراکش وناحیه ربو واوره ویک قسمت گینه را درتسلط دارد. افریقا تا قرن نوزده چندان شهرتی نداشت ولی درقرن مزبور براثر مراوده واکتشاقات سیاحانی ازقبیل: لیونگستن، کامرون استانی، سرپا، پنتو، ماتوکسی، بریتوکاپلو و ایوانس‌شهرت یافت. دیگرسیاحان معروفی که درافریقابه‌اکتشاف‌نقاط‌مجهول‌پرداختند عبارتند از فلاترس، منکوپار، کلاپرتون، کایه، بارت، ناشی‌گال، دوبرازا، بورتون، اسپک، باکر، فورو ومارشان هستند این‌بود مختصری از اوضاع کلی طبیعی جغرافیای افریقای تا قبل از جنگ اخیرجهانی.

مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی آرد: این‌کلمه بلاشبهه معرب‌کلمهٔ آفریقا میباشد ولی عربها باین لفظ‌تمام قطعهٔ‌افریقا بیان نمیکردندبلکه یک‌قسمت‌شمالی‌ازآنرا اراده می‌نمودند حتی رومیان نیز بهمین قسمت کلمهٔ مذکور را اطلاق می‌کردند حدود ووسعت قطعهٔ فوق در نزد جغرافیون عرب محل‌اختلاف است‌برخی از آنان فقط منحصر بخطه تونس و جهت غربی طرابلس‌غرب‌وجهت‌شرقی جزائرنموده مرکزش‌را قیروان‌میدانستندودرنهایت‌ازسوی شرق‌تا طرابلس غرب و از جانب مغرب تا شهرقسطنطنیه تمدید‌کردند و برخی ازآنها از برقه‌یعنی‌ازحدود غربی‌مصرتا شهر طنجه‌یعنی‌تا اوقیانوس‌اطلس توسعه دادندافکار دستهٔ اول بحقیقت نزدیکترمینماید چونکه میتوان‌گفت که‌افریقیه عبارتست ازوسط بلاد بربر دراین حال برقه و قسمت شرقی از طرابلس غرب و جهت غربی جزایر و مغرب اقصی یعنی مملکت مراکش مشمول‌کلمهٔ فوق‌نخواهدشد این‌کشور در زمان خلافت عثمان در تاریخ ۲۹هجری بدست عبدالله بن سعدبن ابی سرج گشاده شدوجزیه قبول‌کردند در عصر معاویه در سنهٔ ۵۰ از طرف‌عقبه بن نانع تماماً ضبط و ملحق بممالک اسلامی‌شد و شهرقیروان را نیز در این دوره تاسیس کردندو اینجامرکز افریقیه گشت در عصر خلافت عباسی‌دولت بنی اغلب‌افریقیه‌رابتصرف خویش‌درآوردند و متجاوز از صد سال در دست اینان باقی ماند و جزیرهٔ‌سیسیل را نیز باین‌مملکت‌ملحق ساختند آنگاه ملوك فاطمیه و سپس برخی‌از ملوك طوایف مغاربه دراین محل بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداختند. (از قاموس‌الاعلام ترکی). افریقیه: نامی که‌جغرافیانویسان عرب به‌قسمت شرقی‌یعنی‌ممالک‌بربرمیدادند(قسمت غربی موسوم به مغرب بود) نامش از اسم ایالت افریقای روم‌گرفته شده حدود افریقیه رابتفاوت ذکر کرده‌اند، در بعضی‌مآخذمشتمل ایالت افریقای روم بمعنی اخص و طرابلس غرب ونومید یاوحتی موریتانیا شمرده‌شده. بعلاوه لفظ افریقیه بمعنای محدودتری بکار رفته (مثلا قسمت مرکزی و شمالی مملکت تونس). در اوایل هجرت افریقیه دردست دولت بیزانس (درمآخذ اسلامی،روم) بود، و ساکنین‌آن‌از قبایل برابرواعقاب‌مهاجرین خارجی‌بودند.

استیلای اعراب از بعد از سال ۵۰ هـ ق که شهر قیروان بناشد آغازگردید بعداً در زمان موسی‌بن نصیر مرکز کشورگشائی اعراب‌در اسپانیاشد (ازدائرةالمعارف فارسی).

رجوع به معجم‌البلدان و ذیل آن‌والموسوعة العربیه و دائرة المعارف فرید و جدی، و التفهیم ودزی ومراصدالاطلاع وتاریخ گزیده و ضحی الاسلام وسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز و عقدالفرید و عیون الانباء وروضات‌الجنات وتاریخ‌الحکماقفطی‌ومجمل‌التواریخ‌والقصص و الحلل السندسیه و افریقا و لوبیا و بربر و تونس در همین لغت‌نامه شود.

افریقیه. [اِ یَ] (اِخ) همان افریقیه بتشدید یاء است که در فارسی بتخفیف آن خوانده شده است رجوع به افریقیه وافریقا شود.

[illegible] سپاه
چو آمد شد این آگهی نزد شاه.
گرشاسب‌نامه.

چون بلشگرگه او آینه بر پیل زنند
شاه افریقیه را جام فرونیل زنند.
منوچهری.

افریقیه صعلبل ستوران بارگیر
عموریه گزیرگهٔ بازبایار (۱).
منوچهری.

روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت مرترا
از حدخط استوا تاغایت افریقیه.
منوچهری.

از در افریقیه تاحد چین
نام او فاروق دین‌افزای باد
خاقانی.

افریگان. [اِ] [اِخ] آفرنگان رجوع به این کلمه درلغت نامه و مزدیسنا شود.

افرینه بالا. [اَ نِ] [اِخ] دهی‌است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آبادمحلی تپه ماهور ومعتدل است سکنه آن ۳۰۰ تن آب آن از چشمه و رودخانه کشکان ومحصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن اتومبیل رواست. وساکنین ازطایفه جودکی هستند و ۴ باب دکان دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

افرینه پائین. [اَ نِ یِ] (اِخ) دهی‌از دهستان بالاگریوه بخش شهرستان خرم‌آباد. محلی تپه وماهور وگرمسیراست سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از رودخانه کشکان و محصول‌آن غلات لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله داری و راه آن اتومبیل رواست. این ده معادن گچ و چند باب دکان و آثار قلعه خرابه دارد وساکنین آن از طایفه جودکی معروف‌به بالا گریوه هستند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

افرینه رود. [اَ نَ] [اِ خ] رودخانه‌ایست درناحیه لرستان درکنار قلعه نصیرکه محل‌سکونت قسمتی‌ازطایفه‌جودکی است. (ازجغرافیایی غرب ایران ص ۱۶۷

افز. [اَ] (ع مص) برجستن مقلوب وفزاست. (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). اناعلی افاز ووفاز کاشاح ووشاح، یعنی من‌برورفتنم. (منتهی‌الارب). وثب، (نشؤاللغة). الافز والقفز والافر: فر: الوثب. (ازابی عمرو، بنقل‌نشوءاللغة).

افز. (۲) [اِ فِ] [اِخ] شهرقدیمی ایونی در ساحل دریای اژه. درآنجا معبد دیان (۳) که ازعجایب هفت‌گانهٔ عالم است بناشده‌بودو آن‌راا‌روستربسوزانید، ونسطوریوس درانجمن علمای مذهبی‌این‌شهرمحکوم گردید. ویرانه‌های‌شهرمزبورهنوزباقیست.(ازلاروس). و رجوع به افس شود.

افزا. [اَ] (ص)افزاینده‌وافزون راگویند (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). افزاینده علاوه‌کننده، زیاد کننده. (ناظم‌الاطباء). افزاینده وباین معنی‌مرکب نیزاستعمال‌کنند. وبحذف همزه نیزلغت است. (از مؤید). (شرفنامه منیری). فزا، افزای. ودر آخر کلمات ازقبیل: غم‌افزا وغیره بمعنی‌افزاینده است.

ترکیبات:

— آذرافزا، افزاینده آذر، فزون‌کننده آتش.

— بهجت افزا، چیزی‌که بربهجت وسرور افزاید. (ناظم‌الاطباء). سرورافزا. رجوع به این ترکیب شود.

— جان افزا، چیزی‌که جان را زیادکند وقوت‌دهد، افزایندهٔ جان:

آنچه اسکندرطلب کرد ونداده‌ش روزگار
جرعهٔ بود اززلال جام جان افزای تو
حافظ.

— دانش افزا، آنچه دانش را زیادکند وفزونی بخشد، افزاینده دانش.

— راحت افزا، آنچه راحتی رافزون سازد، افزایندهٔ راحت.

— روح افزا، چیزی که روح را زیادکند وقوت دهد. (ازناظم الاطباء). جان افزا. رجوع به این‌کلمه شود.

— زینت افزا، آنچه زینت را زیادکند و علاوه سازد، افزایندهٔ زینت.

— سرورافزا، آنچه شادمانی و بهجت را زیادکند وفزونی بخشد، افزایندهٔ سرور، بهجت افزا. رجوع به ترکیب اخیرشود.

— طرب‌افزا، آنچه‌نشاط وسرور رابیفزاید وعلاوه کند، افزایندهٔ طرب، سرورافزا بهجت افزا.

— عقل افزا، آنچیزکه باعث فزونی‌عقل گردد وآنرا زیادکند، افزایندهٔ عقل.

— غم‌افزا، آنچه اندوه را بیفزاید وآنرا زیادکند. افزایندهٔ غم.

— فرح افزا، آنچیزکه انبساط وسرورا زیادکند وآنرا فزونی بخشد. افزایندهٔ فرح

— کارافزا، آنچه که موجب زیادی کار شود وآنرا علاوه‌کند. افزاینده‌کار.

— مسرت افزا، آنچیزکه موجب افزایش سرور شود و آنرا افزون گرداند. افزایندهٔ مسرت.

— مهرافزا، آنچه علاقه ومحبت را زیاد کند وآنرا فزایش دهد، افزایندهٔ مهر.

ماه منظوران بت زیبای من
سروروز افزون‌مهرافزای من
صفائی.

راستی‌گویم بسروی ماند این بالای تو
درعبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو
سعدی.

— نشاط افزا، آنچه شادمانی و مسرت افزاید وآنرا زیادکندافزایندهٔ نشاط [illegible]
به افزائیدن وافزودن شود.

|| امربه افزودن‌نیزهست [illegible] کن. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) [illegible] امرازافزودن. (مؤید). (شرفنامهٔ منیری) [illegible] (برهان) (آنندراج) [illegible] (ناظم‌الاطباء).

افزائدن. [اَ ءِ دَ] (مص) [illegible] (آنندراج) افزائیدن، افزایدن، [illegible] افزودن. رجوع به این کلمات شود.
|| بلندکردن وبلند شدن. (آنندراج).

افزار. [اَ] (اِ) کفش وپای [illegible] آنندراج) (برهان) (هفت قلزم). کفش. (ناظم الاطباء). بمعنی کفش که پای [illegible] گویند. (رجهانگیری):

همه‌کرده [illegible] به تاجوران
که [illegible]
[illegible]

|| بادبان کشتی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (رجهانگیری) پرده‌که برتیر کشتی کشند [illegible] وکشتی را [illegible] (انجمن آرا) [illegible]

|| ادویهٔ گرمی که درطعام کنند همچو [illegible] ودارچین وزیره و [illegible] (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) و آنرا [illegible] دوینه. (آنندراج) (انجمن آرا) [illegible] داروهای معطری که در [illegible] کردن طعام بکار برند [illegible] وزیره را بوی افزار گویند. [illegible]

افزار زپس کنند دردیگ
حلوا زپس [illegible]
[illegible]

فلفل وزرد چوبه وبیخ‌جوز و [illegible] و میخک و امثال آن، دفع مضرت [illegible] نورا، قلیه، خنگ با [illegible]
(نوروزنامه)

دفع‌مضرتش با گوشت‌به وقلیه [illegible] بسیار کنند. (نوروزنامه).

وآن کوکب دیگپایه قرار
درد یک فلک [illegible]
[illegible]

(۱) ن. ل. عموریه گزیرگه باز بازدار.

(۲) [illegible] (۳) Diane.

— بوی افزار : ادویهٔ معطری که برای خوشبو کردن طعام درآن کنند ، مانند فلفل وزردچوبه ونظایرآن :

کباب تروبوی افزارخشک

اباهای پرورده بابوی مشک .

نظامی .

|| دفتین‌جولاهکان را گویند خصوصاً . (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از-هفت قلزم) .

|| آلات پیشه وران باشد عموماً . (برهان) آلات پیشه وران باشد عموماً که آنرا اوزار گویند . (آنندراج)(هفت‌قلزم). آلت‌چیزی وفزاربحذف همزه نیزآمده است (شرفنامهٔ - منیری). آلت چیزیست واوزار بدل آنست (انجمن آرای ناصری) . آلت چیزی . (مؤید الفضلاء) .

— ابزار ، اوزار، ادات، آلت ، وسیله، آلات ، هرچه پیشه وران بدان‌کار کنند ، اسباب ، انگاز . (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) :

افزارخانه‌ام زپی بام وپوشش

هرچم بخانه اندرسرشاخ وتیربود

کسائی .

ترکیبات :

— افزاروانگاز ؛ [اَ وَ اَ] (ترکیب - عطفی) :

آلات وادوات وافزارپیشه وران .

به وکلاء عالی امرنمایندکه استادان مذکور راباشاگردان‌ومصالح‌وافزاروانگازمصحوب کسانی معتمد خود ارسال‌گردانند . . . و افزار وانگارکه موقوف علیه کارایشان‌هست حالت منتظره نبوده باشد .

(از نامهٔ شاه صفی درجواب شارل اول - انگلیس از آرشیو ملی لندن) .

- - افزارپا، پا افزاریست که‌کفش وپاپوش ومانند آن باشد . (ناظم الاطباء) .

— افزار سخن ، اسباب سخن ، وسائل سخن :

افزارسخن نشاط ونازاست

زین هردوسخن بهانه سازاست .

نظامی .

— افزارکشتی ؛ بادبان‌کشتی :

برافراخت افزارکشتی بساز

بدان ره‌که بود آمده‌گشت باز.

نظامی .

- - آل وافزار ؛

پا افزار ؛ افزارپا ، کفش

— پای افزار ؛ پا افزار ، آلت که بپا کنند. کفش .

- خشک افزار ؛

- - دست افزار ؛ اسباب دست ؛ ابزار و آلات دست :

نیست بافنده‌کس بدست افزار

نه بماکونورد وپا افشار .

شیخ‌آذری.

حجام . . . . دست افزار خواست .

(کلیله‌ودمنه)

— دیگ افزار ؛ بوی افزار ، آنچه در دیگ طعام ریزند تا خوشبو گردد .

— دیگپایه افزار،افزار دیگپایه ، افزاری که‌پایهٔ دیگ است :

وآن‌کوکب دیگپایه افزار

در دیگ فلک فشانده افزار .

نظامی .

— زین افزار ، ابزار زین ، وسایل و اسباب زین :

من رهی دارد زبانی همچوتیغ تیزتو

باعدوی‌خاندانت هیچ زین‌افزارنیست.

ناصرخسرو .

— کار افزار ؛کار ابزار . ابزار ووسائل کار .

— کشت افزار ؛ ابزار و آلات‌کشت ، آنچه با آن‌کشت‌کنند .

— نوشت افزار ؛ آلات وابزار نوشتن ، آنچه نوشتن با آن انجام گیرد مانند : قلم وکاغذ وغیره .

افزار . [اِ] (ع مص) پوسیدن وکهنه گردانیدن حله را (منتهی‌الارب) (ازناظم - الاطباء). || پاره کردن . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) .

افزار . [ ] (اِخ) محلی است بمساحت ۶۲ هزارگز در ۱۵ هزار گز از قریه نیم ده الی تنگه‌کلاه و ازمن کنوالی کردل. حدود آن‌ازشمال بلوك قیرو کازرین ازمشرق جویم ازجنوب خنج ازمغرب محله اربعه است هوایش گرم محصولاتش غلات ، پنبه، برنج ، تنباکو ، خرما و مرکبات می‌باشد جمعیت آن بالغ بر پنجهزار تن و مرکزآن بنام نیم ده معروف است .

(از جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۳)

افزاردان . [اَ] (اِ مرکب) جِ ی‌دیگ افزار . مقزحه . (یادداشت بخط مرحوم-دهخدا) . توبره‌وجعبه‌ای که‌درآن‌صنعتگران وپیشه وران افزار وآلات خود نهند . (از-ناظم‌الاطباء) .

افزارمند . [اَ مَ] (ص مرکب) از افزاراومند ، کسیکه‌کارهائی رابوسیله افزار وآلات انجام میدهد.کارگری که‌بوسیله افزار کارمی‌کند . کارگر و عمله‌که با افزارکار می‌کند . صنعت گر ، آنکه با افزار کار کنند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) این کلمه بجای‌لفظ ارتیزان (۱) فرانسه اختیار شده است .

افزاز . [اَ] (ع اِ) جِ فز [فَ زَ ز] مرد سبک وچست وگاو سالهٔ دشتی . (از - آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

افزاز. [اِ] (ع مص) ترسانیدن‌وجنبانیدن ورمانیدن دل ازکسی . (آنندراج).ترسانیدن ورمانیدن دل ازکسی . (از ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) ترسانیدن . (تاج المصادر - بیهقی) .

افزاع . [اَ] (ع اِ) جِ فزع [فَ زَ] بمعنی ترس وبیم (آنندراج)(ازمنتهی-الارب)(ناظم‌الاطباء).

افزاع . [اِ] (ع مص) یاری‌کردن وفریاد رسیدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازناظم-الاطباء). || ترسانیدن . (ازمنتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || آگاه‌گردانیدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

|| بی‌بیم کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بیم ازکسی ببردن (تاج - المصادربیهقی) .

افزای . [اَ](ص)افزا،افزاینده،فزاینده، چنانکه درترکیبات :

روح‌افزای ،مهرافزای،فرح افزای وجزآن. ترکیبات :

— رامش افزای ؛ افزایندهٔ رامش رجوع به افزا شود .

— روح افزای ؛ فزایندهٔ روح و جان . رجوع به افزا شود .

— روزی افزای ؛ افزایندهٔ روزی رجوع به افزا شود .

— طرب افزای ؛ سرور افزای ، افزایندهٔ طرب وشادی. رجوع به افزا شود.

— غم افزای ؛ افزایندهٔ غم‌واندوه ورجوع به افزا شود .

— فرح افزای ؛ افزایندهٔ شادی و فرح :

گرخون دلخوری فرح افزای میخوری

ورقصد جان‌کنی طرب انگیزمیکنی .

سعدی .

ورجوع به افزا شود .

— کارافزای ؛ افزایندهٔ کار و رجوع به افزا شود .

— مسرت افزای؛ افزایندهٔ مسرت وشادی فرح افزای ، سرور افزای . ورجوع به‌افزا شود .

— مهرافزای ، افزایندهٔ محبت و مهر ، آنچه مهر ومحبت را افزایش دهد :

همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال

سیرنتوان شدن ازدیدن مهر افزایت .

سعدی .

(۱) Artisan.

وه که گرمن بازبینم چهرمهرافزای او
تا قیامت شکرگویم طالع پیروزرا.
سعدی .

ورجوع به افزا شود .

افزایا . [اَ] (اِ) اضافه ، علاوه، افزون (ناظم الاطباء) .

افزایان . [اَ] (ص) افزاینده . (یادداشت مرحوم دهخدا) || درحال افزودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزایدن . [اَ یِ دَ] . (مص ل م) افزائیدن (ناظم الاطباء). افزودن، فزون کردن

افزایستن . [اَ تَ] (مص) فزایستن . فزودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به کلمات مذکور شود .

افزایش . [اَ یِ] (حامص) . زیادتی شدن. (هفت قلزم) یعنی زیاده شدن ونمودن واوزایش نیز گویند . (از مجمع الفرس) . افزودن . (منتهی الارب). عمل افزودن شدن وعمل افزون کردن. (فرهنگ فارسی دکتر- محمد معین) .

مصدردوم افزودن، اسم ازافزودن ، حاصل مصدر افزودن وفزودن ، عمل افزودن مصدر دیگر افزودن، فزایش، مقابل کاهش ، ازدیاد یمن ، برکت ، یمین . برخ (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) :

که پیروزگر باد همواره شاه
بافزایش دانش ودستگاه .
فردوسی .

نکاهد از این گنج کافزایش است
بمابر کنون جای بخشایش است .
فردوسی .

من این راکه بی تاج وآرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است .
فردوسی .

مرا ازبزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود .
فردوسی .

که یکسربیزدان ستایش کنند
ستایش ورا درفزایش کنند .
فردوسی .

هست ازوبخشش وبخشایش ما
هست ازاوکاهش وافزایش ما .
جامی .

|| (اِ) کثرت ، وفور، فراوانی ، افزونی (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— افزایش وکاهش نورقمر ؛ مراد از آن فزونی وکاهش یافتن قرص ماه است درنظر ما ، و چگونگی آن . رجوع به التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۸۳ شود .

افزایش پذیر . [اَ یِ پَ] (ص- مرکب) آنچه فزونی پذیرد . ورجوع به افزایش شود .

افزایش جو . [اَ یِ] (ص مرکب) آنکه فزونی طلبد . افزایش طلب . رجوع این کلمه شود .

افزایش دادن . [اَ یِ دَ] (مص- مرکب) فزونی دادن ، فزون ساختن، افزون کردن .

افزایش طلب . [اَ یِ طَ لَ] (ص- مرکب) آنکه فزونی جوید، خواهان فزونی و افزونی . افزایش جو .

افزایش کردن . [اَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) افزون کردن . افزودن . (ازناظم- الاطباء).

افزایش نمودن. [اَ یِ نُ دَ] (مص مرکب) افزون کردن ، افزودن . (ناظم- الاطباء) .

افزایندگی . [اَ یَ دَ] (حامص) . حاصل عمل افزاییدن ، آنچه از افزودن حاصل آید . رجوع به افزودن وافزاییدن و افزایش شود .

افزایندن . [اَ دَ] (مص) زیادکردن وافزون کردن.(ناظم الاطباء).بمعنی زیادشدن زیاد کردن هم لازم وهم متعدی استعمال شده اگرچه افزایانیدن متعدی آن می باشد.(مجمع الفرس).

افزاینده . [اَیَ دَ] (ص) نامی، بالنده (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) آنچه فزونی پذیرباشد ، آنچه افزایش یابد ، آنچه روح نباتی داشته باشد. کسی بپرسد که درخت چه باشد ؟

. . . گویندش درخت جسمی باشد افزاینده (یادداشت بخط مرحوم دهخدا بنقل از- ناصرخسرو) .

افزاییدن . [اَ دَ] (مص) افزودن و اضافه کردن . (ناظم الاطباء) . زیاده کردن (آنندراج):

بنمای دوستداری ، بفزای خواستاری
دانیکه خواستاری باشد زدوستداری .
منوچهری

||(مص م.ل)افراشتن. افراشته شدن.(ازناظم- الاطباء). || بلند شدن . (ناظم الاطباء) . بلند کردن ، بلند شدن . (از آنندراج) . || افتادن ، ساقط شدن . (ازناظم الاطباء).

افزر . [اَ رَ] (ع ص) مردی که فزره بر پشت ویا برسینهٔ وی باشد . (ناظم الاطباء). (آنندراج) (از منتهی الارب) . آنکه کلی دارد برپشت (تاج المصادر بیهقی) . آنکه لکی برپشت دارد بزرگ . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) قوزپشت .

افزر . [اَ رَ] (اِخ) نام بلوکی است ازگرمسیرات فارس واقع درمسافت سی وپنج فرسخ درجنوب شیراز و محدود است از جانب مشرق ببلوك جویم و از شمال ببلوك قیرو کارزین وازمغرب به محال اربعه و از جنوب ببلوك خنج : ووجه تسمیهٔ این بلوك بافزرآنست که افزرمخفف افزارست که عبارت باشد ازآلات پیشه وران عموماً یاجولاهکان خصوصاً و شاید این آلات را درین بلوك می ساخته اند. یا آنکه طایفهٔ ازعرب بنی افزار در آن توطن داشتند . و صحرای این بلوك در اواخر زمستان و در اوایل بهار قطعهٔ از بهشت در نظر آید . بلوك افزار فارس درجانب جنوبی شیرازافتاده است . درازی آن از «نیم ده» تا «تنگ گله» چهارفرسخ و نیم. وپهنای آن از منگو تاکیردل دوفرسخ ونیم. نخل ولیمو ونارنگی بخوبی می پروراند آب زراعت بیشتر این بلوك ازرودخانه کار- زین است وزراعت آن گندم وجو و پنبه و شلتوك وتنباکو . مدتهاست این بلوك ازآبادی افتاده است وایلات تشقائی زراعت مختصری کنند ومنفعت کمی برند. نخلستانش بی درخت و بساتینش بی درخت . قصبهٔ این بلوك قریهٔ نیم ده است بمسافت سی وپنج فرسخ ازشیراز دورافتاده ودرزمان قدیم علماء وبزرگان از افزربرخاسته اند . (ازفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷۹) . این ناحیه را بنام ابزر نیز نوشته اند . ابن البلخی آرد : قیرو ابزرد و شهرك است که با کارزین رود همه گرمسیراست وآب آن ازرود تکان خورد و درختستان خرماست وبه کارزین قلعهٔ محکم است وآب دزدکی کرده اند که از رود تکان آب بقلعه می برند وهرم وکاریان ازاین اعمال است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) بهر حال درضبط کلمه اختلاف است ولی مشهورمیان متأخران افزرو و منسوب بدان افزری است چنانکه در فرهنگ جغرافیائی ایران چنین آمده است :

نام یکی ازدهستانهای دو گانه بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد و در جنوب بخش واقع شده است. حد خاوری آنرودخانه قره آغاج وحد شمالی ارتفاعات قیرو کارزین وافزروحد جنوبی کوه لار وکوه نره می باشد هوای دهستان گرم وآب ومشروب وزراعتی آن ازقنوات شغل اهالی زراعت ، باغداری وگله داری است . این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده وحدوددوهزارودویست تن جمعیت دارد وقراء مهم آن عبارتند از: شرف خلیل ، باغ نو، مظفری. مرند. طائفه عمله، کشکولی کوچك چهارده چریك ازقشقائی دراین دهستان قشلاق می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ومرحوم قزوینی درحاشیه شدالازاردر بارهٔ ضبط کلمه آرد : راقم سطورگوید این وجه تسمیه (وجه تسمیه ای که مؤلف فارسنامهٔ ناصری ذکر کرده) . درست باشد یامصنوعی معلوم نیست ولی در هرصورت میرساندکه تلفظ امروزی نام این بلوك افزست با فاموزای معجمه ودرآثار العجم نیز صریحاً این کلمه

را بهمین نحوضبط کرده است . ولی تلفظ
بطبق عموم کتب مسالک وممالک قدیم این کلمه
(از قبیل ابن خردادبه ص ٤٤ وابن الفقیه ٢٠١
ومقدسی ٤٤٧ وابن حوقل چاپ جدید ٢٦٧
و فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ١٣٥ -
١٢٥ ونزهة القلوب ١٨) و٢١٧ ووصاف
١٥٠ وهمین کتاب حاضر (شداالازار) ابزر
بباء موحده بجای فاء بوده است و صاحب
قاموس که مسقط الرس اوبتصریح خود وی
قریه کارزین بود وکارزین چنانکه میدانیم
بکلی متصل ببلوك ابزرست . پس وی بالطبع
بهتر ازهمه کس ازضبط اسم این قصبه باخبر
بوده است ، درقاموس در ماده ب زر گوید
«وابزر کاحمد بلدبفارس»(ازحاشیهٔ شدالازار
مصحح قزوینی ص ٢١٥) ورجوع به نزهة
القلوب وجغرافیای غرب ایران شود .

افزری [اَ زَ] (اِ خ) شیخ علی بن محمد بن عبدالله طبیب . اوراست : شرح تصریف افزری که درمیان اهل علم مشهور است . (ازفارسنامهٔ ناصری ج ٢ ص ١٧٩)

افزری. [اَ زَ](اِ خ) عمیدالدین اسعد، عالمی فاضل وادیبی کامل و درفنون علمی و اشعار عربی و فارسی استاد بود . وی مدتی بوزارت اتابك سعدبن زنگی اشتغال داشت وبعد ازوفات اتابك سعد ، در اول سلطنت اتابك ابوبکربن اتابك سعد، چندی بوزارت او اقدام نمودوحضرت اتابکی برای وحشتی که از او در خاطرداشت او را و تاج الدین محمدپسراو را درقلعه اشکنوان ابرج محبوس فرمود . و قصیدهٔ حبسیه که درکتب ادبیه مندرج است در زندان بسرود وچون قلم و دواتی درآنجاوجودنداشت قصیده را برپرسش تاج الدین محمد املاء کرد واو بردیوارنوشت و مطلع قصیدهٔ مزبور این است :

من یبلغن حمامات ببطحاء
ممتعات بسلسال وخضراء

این قصیده در ذیل سبعه معلقهٔ چاپ طهران بطبع رسیده است . و این دو بیت فارسی را نگاشت وبحضرت اتابکی فرستاد وفائده نداد دوبیت مزبور چنین است :

ای وارث تاج وملکت وافسرسعد
بخشای خدای را بجان وسرسعد
برمن که چونام خویشتن تا هستم
همچون الف ایستاده‌ام برسرسعد .

وی بسال ششصدوبیست وچهار درقلعه اشکنوان برحمت ایزدی پیوست. (ازفارسنامهٔ ناصری- ج ٢ ص ١٧٩) .

افزع . [اَ زَ] (ع ص تفضیلی) فزیع تر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزند . [ ] (اِ) همان اروند یعنی فرو زیبائی ومهتری وافزونیها . (مؤید) .

افزود . [اَ] (حامص) افزودن، اضافه ، علاوه ، افزونی ، افزون ، (ناظم الاطباء) .

افزودگی . [اَ دَ](حامص) افزوده . حاصل عمل افزودن، (ازیادداشتهای مرحوم- دهخدا) .

افزودن . [اَ دَ] (مص) علاوه کردن ، بیشتر کردن، شماره را بالا بردن ، اضافه کردن . (ناظم الاطباء) . زیاده کردن. (از- آنندراج) . زیاده کردن ، بیشتر کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین)مصدردیگرافزایش چنانکه ، افزودم ، بیفزایی،زیادت کردن ، فزودن ، مزید کردن ، مقابل کاستن ، مزید کردن ، بیش کردن ، بزرگ کردن ، ضم کردن ، منضم کردن ، (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

تکثیر ، اکثار ، انعام ، توفر ، توفیر ، ازناد ، تزنید ، (منتهی الارب) ارباء،ازدیاد تزیید ، تظلیف ، مقابل تقلیل ، اضافه . لازم ومتعدی هردو آید . (از یادداشتهای - مرحوم دهخدا) :

کاش آن گوید که باشد بیش نه
بریکی برچند نفزاید خره (١)
رودکی .

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای درحشرجاه ورا.
فردوسی .

ببخشید نیمی از آن برسپاه
دگرنیمه برگنج افزود شاه .
فردوسی .

پس آن نامه شاه بنمودشان
دلیری وتندی بیفزودشان .
فردوسی .

ببینم تارای گردون سپهر
چه افزاید وبرکه تا بد بمهره
فردوسی .

بگیتی کدامست بامن بگوی
که بفزاید ازدانشی ابروی .
فردوسی .

چون بدار رسید بجای آورد که پسرش عبدالله است رویی بزنی کرد ازشریفترین زنان وگفت گاه آن نرسید که این سوار را از این اسب فرود آورید وبرین نیفزود . (بیهقی ص - ١٨٩).سخن سخت درازمی کشد وخوانندگان را ملالت افزاید . (بیهقی ص ١٩٠) . چون یوسف از آب بیرون آمدجمال آن بیفزود وقبای سبز دربرپوشید . (از قصص الانبیاء ص ٦٨) :

اگرچه من زعشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا .
عنصری .

چنان بدانم من جای غلغلیچ گهش
که چون بمالم برخنده خنده افزاید .
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .

برنج دررنج توان افزود ، درروزی نتوان افزود . (شیخ ابوسعید - ازاسرارالتوحید)

چرا نگویم کوراسخا همی گوید
که نام خویش بیفزا ومال خویش بکاه
فرخی .

شراب . . . طعام را هضم کند و حرارت . . . غریزی را بیفزاید . (نوروزنامه) .

دل رعیت وچشم حشم بدولت تو
ببزم ورزم تو برشادی ونشاط افزود .
مسعود سعد .

خوب دارید وفراوان بستاییدش
هرزمان خدمت لختی بفزاییدش .
منوچهری .

آن روزکه من شیفته ترباشم برتو
عذری بنهی برخود ونازی بفزائی
منوچهری .

برخوی نیك وعدل وکم آزاری
بفزای نی که مال بیفزائی .
ناصرخسرو .

شاه جانبخش استوما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشك خون
تازجان کم کردمی،دراشك خون افزودمی .
خاقانی .

هم نشین تو ازتوبه باید
تاترا عقل ودین بیفزاید .

چون یکچندی براین بگذشت ... در اکرام اوبیفزود . (کلیله ودمنه) . اگرخردمندی بقلعهٔ پناه گیرد وثقت افزاید. . . البته بعیبی منسوب نگردد . (کلیله و دمنه). درتکسیر دوهزارفرسنگ درخطه اسلام افزود . (کلیلهٔ ودمنه مینوی) .

بترك گفتم ورفتم که اندراین دولت
چودم خرزگزی هیچ می‌نیفزودم .
ظهیرفاریابی .

هرچه از دونان بمنت خواستی
درتن افزودی وازجان کاستی .
سعدی .

نانم افزود وآبرویم کاست
بی‌نوائی به ازمذلت خواست.
سعدی .

کفشگرهم آنچه افزاید زنان
می‌خرد چرم وادیم وسختیان .
سوزنی .

ترکیبات :

— افزودن فر؛ افزایش دادن جلال وشکوه فزونی دادن فرّ :

(١) ن ل . کاشکی آن گورکه باشد بیش نه بریکی بربیش نفزاید فره رودکی .

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید .
مسعود سعد .

ایوان مداین کسری را صدواند گزبرآید و طول صدارش وپنجاه ارش پهناواز این بیفزاید وبیشترنیست . (نزهت نامه علائی ، بنقل مرحوم دهخدا) .

توت بدرجهٔ دوم سرد است‌وسردی اوباندازهٔ طعم اوباشد کاهد وفزاید . (ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی ، بنقل مرحوم دهخدا) .

|| شماره را بالا بردن‌واضافه کردن . (از-ناظم الاطباء) .

|| بهره مندکردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| اضافه ماندن . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ) عمل جمع درحساب. (یادداشت-مرحوم دهخدا - بنقل ازالتفهیم) .

|| زیادت ، مقابل نقصان دراعمال بخوبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا ، بنقل از - التفهیم) .

|| (ص) افزوده زیاده شده . (آنندراج) .

افزودنی . [اَ دَ](اِ) لایق‌افزون‌شدن، آنچه‌شایستگی‌افزون‌شدن‌داشته باشد . واجب التزاید. لازم‌التزاید. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افزوده . [اَ دَ](ص)افزون شده، علاوه شده ، بیشتر شده (ناظم الاطباء) مضاف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افزون . [اَ] (ص) فزون ، بسیار . (آنندراج) علاوه، اضافه (ناظم الاطباء) . زیاده است . (فرهنگ شعوری) . (مجمع - الفرس‌اسدی). فزون، بیش، زیادت، مقابل کم، زایده . زید. [زَ و زِ] (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

مثل [مَ] مثط [مَ عِ] مثط [مَ] (از منتهی الارب) :

شود نیکی افزون چو افزون شود
وزآهوی بد پاك بیرون شود .
ابوشکور .

واو را (پرویزرا) اسبی بود شبدیزنام ازهمه اسبان جهان بچهاردست افزون تروبلند تر و ازروم بدست وی‌آمده بود . (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی) :

نگهبان گنج وروانش منم
بکوشم که آنرا بافزون کنم .
فردوسی .

نوازش کنون ما بافزون کنیم
زدلتان غم‌وترس بیرون کنیم.
فردوسی .

بدو گفت آن کس که افزون خورد
چوبرخوان نشیند خورش نشمرد.
فردوسی .

ماکه از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد ما .. بافزون کردن‌محل‌ومنزلت‌وبر کشیدن‌فرزندانش ورا . . . تاکدام جایگاه باشد . (بیهقی) .

چونبود دل ازبس غمش خون بره
چوباشد غم آنگاه افزون بره .
اسدی .

باندازه به هرکه روزی خورد
که چون خوردی افزون بکاهدخرد .
اسدی .

چنان کامدی همچنان بگذری
خوروپوشش افزون ترا برسری.
اسدی .

جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون وغم بنقصان .
فرخی .

برسرشان برنهند وپشت وستیخون
سخت گران سنگی‌ازهزارمن‌افزون.
منوچهری .

افزون شود نشاط و از رنج کم شود
بی رود ومی‌نباشدو یک روزویک زمان.
منوچهری

لاجرم ازناقصان امیرشدند
فضل بنقصان ونقص بافزون شد .
ناصرخسرو .

گردوست ازغرورهنربیندت نه‌عیب
دشمن بعیب کردنت‌افزون کند هنر.
خاقانی .

وقت سرد است آتش افزون کن کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند .
خاقانی .

همیشه تابجهان در،کمی‌وافزونی است
حسودجاه توکم بادوعمرت افزون‌باد.
انوری .

مال کم راحت است‌وافزون‌رنج
لاجرم مال‌بس نخواهد عقل .
خاقانی .

مراروزازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آنجاشدکم‌وافزون‌نخواهدشد
حافظ .

هرکرا غم فزون گفته افزون .
یغما .

هرکه بیغم‌نخواهدش همه عمر
غمش افزون وعمرنقصان باد.

ترکیبات :

— افزون آوردن ؛ استفضال . افضال . (تاج المصادربیهقی) .

— افزون داشتن یکی را بدیگری درفخر؛ افخار . فخور . فخاره ، تفخیر ، فخر ، (منتهی‌الارب). افتخارکسی را بیشتر کردن

— افزون از ، بیش از ، زیاده بر . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : آنروز در آن بازار افزون ازصد هزار دینار بازرگانی کنند . (حدود العالم) .

— افزون بودن ؛ بیشتربودن ، زیاد تر بودن :

ازاین مایه‌گرلشکر افزون بود
زمردی وازرای بیرون بود .
فردوسی .

چه برآب بودی چه برخشک راه
بروزازخور افزون بدی شب زماه .
فردوسی .

— افزون دانستن ؛ بیش دانستن ، مهمتر وعظیمتر دانستن :

داوروی زمین خواندش فلک
کزهمه سلجوقیان داندش افزون فلک
خاقانی .

— افزون شدن : بیشترگردیدن ، زیاد تر شدن :

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پرازخون شود .
فردوسی .

— افزون کردن ؛ بسیار کردن ، فراوان کردن : توانستٌ دانست که اعتقاد ما را بافزون کردن‌ومنزلت‌وبر کشیدن‌فرزندانش‌ورا . . . (بیهقی) .

وقت سرداست آتش افزون کن کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند .

گردوست ازغرور هنربیندت نه عیت
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر .
خاقانی .

— افزون گردیدن ، فضل . (منتهی‌الارب) بیشترشدن .

— افزون گشتن ؛ غزر [غَ و غُ] غزارة [غَ رَ] (از منتهی الارب) . زیاد شدن ، بسیارگردیدن .

— افزون نان ؛ خمیرمایه . (ناظم‌الاطباء)

— ازیکدیگرافزون آمدن ؛ بیش آمدن از یکدیگر. تفاضل. (دهار)(المصادرزوزنی).

— بافزون بودن ؛ درتزایدبودن ، درحال افزایش :

تا با فزون بود رنج وگنج افزون برگشاد
رنجهای هر کسی راگنجها بادش جزا .
خاقانی .

— بافزون کردن ، بسیارکردن بر فزونی کردن :

شما مهربانی بافزون کنید
زدل کینه وآزبیرون کنید .
فردوسی .

— برافزون ؛ درتزاید ، درحال افزایش :
جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون وغم بنقصان.
فرخی .

— جاه افزون کردن ؛ مقام ومنزلت کسی بالا بردن ، مرتبهٔ اورا بسیارکردن :

بهرجای جاه وی افزون کنیم
زدل کینه وآزبیرون کنیم .
فردوسی .

— روزافزون؛ چیزیکه‌هر روز زیادگردد (ناظم الاطباء) . روز بروزدرتزاید بودن ، هرروز افزون شدن :

ماه منظورآن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من .
سعدی .

نشان بخت بلندست وطالع میمون
علی الصباح نظربرجمال روزافزون.
سعدی .

— سال افزون؛ چیزیکه هرسال زیادگردد آنچه هرسال بیش شود .

— گنج افزون ؛ گنج بسیار ؛
تا بافزون بود رنج وگنج افزون برگشاد
رنجهای هرکسی راگنجها دادش جزا .
خاقانی .

— مال افزون، مال بسیار ، مال فراوان:
مال‌کم راحت است وافزون رنج
لاجرم مال بس نخواهد عقل .
خاقانی .

|| افزون تر؛ یعنی زیاده‌تر. (آنندراج) . زیادتر ، بیشتر ، بزرگتر . (ناظم‌الاطباء). اکثر :

شصت وسه بود عمرش چون عمرمصطفی
افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت .

بساکه مست دراین خانه بودم وشادان
چنان‌که جاه من افزون‌بد ازامیرویبوك.
کنون همانم و خانه همان وشهرهمان
مرا نگوئی گرچه‌شده است شادی‌سوك.
رودکی .

خرد بهترازچشم بینائی است
نه بینائی افزون زدانائی‌است.
ابوشکور .

هماناکنون زورم افزون تراست
شکستن دل من نه اندرخوراست .
فردوسی .

بزرگیش هرروزافزون شود
شتاب آورددلش‌پرخون شود.
فردوسی .

چون افزون کنی کاهش افزون بود
زمستی دل مرد پرخون بود .
فردوسی .

چهل روزافزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت .
فردوسی .

افزون ازپانصد ششصد هزارمرد بیرون‌آمده بودند . (بیهقی ص ۴۶۳) . مادر و پدر از جملهٔ همه پسران نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار . (بیهقی - ص ۲۸۰) . غلامان و ستوران افزون از عادت خریدن‌گرفتند . (بیهقی ص ۳۲۸). امروز عمری بسزا یافته (بوصادق تبانی) . است ودر رباط مانک علی میمون میباشد و در روزی افزون از صد فتوی را جواب دهد . (بیهقی ص ۴۹۱) .

لازم بودش عمری افزون زهمه شاهان
ازاول وازآخرازنافع واز ضاری.
منوچهری .

تابتوانی زیارت دلهاکن
افزون زهزارکعبه آمد یک دل .
خواجه عبدالله انصاری .

داور روی زمین خواندنش اکنون فلک
کزهمه سلجوقیان داندش افزون فلک .
خاقانی .

ازرگ جان هرشبی درهجرتو
بارغم ازکوه افزون میکشم .
عطار .

گربیبنی‌روی خود درخط شره
سرکشی وهرزمان افزون‌کشی .
عطار .

گفت با لیلی خلیفه‌کاین توئی
کزتوشد مجنون پریشان وغوی
ازدگرخوبان توافزون نیستی
گفت خامش چوتومجنون نیستی .
مولوی .

گفت‌اگردرمفاوضه اویک شبی‌تأخیرکردی چه شدی‌که من او را افزون از قیمت کنیزك دلداری‌کردمی . (گلستان) .

نشان بخت بلنداست وطالع میمون
علی الصباح نظر برجمال روزافزون .
سعدی .

یقین‌دان‌که افزون‌ازآن نامه‌ای‌که درمجلست نامه خوان باشدی . (کلیله ودمنه) .

محنت قرب زبعد افزون است
جگر ازمحنت قربم‌خون‌است .
جامی .

بگوی‌کای سرو صدر زمانه افزون است
نشاط ، خدمت تو دردلش زمان بزمان .
سوزنی .

هرکرا غم فزون‌گفته افزون . یغما .

|| گوناگون . (ناظم‌الاطباء) .

افزون . [اَ] (اِخ) ازبلاد قدیم‌آسیای صغیردرایونیا. که در ۶۰ هزارگزی ازمیر کنونی بوده است . (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) ورجوع به ایونیا شود .

افزون . [اَ] (اِخ) ناصرالدین ، ازآل کسری . وی از محتشمان وصاحب منصبان کرمان بود وچندی وزارت بهرامشاه داشت رجوع به بدایع الازمان فی وقایع کرمان ، ص ۴۴ ، ۵۵ ، ۵۹ شود .

افزون آمدن . [اَ مَ دَ] (مص - مرکب) فزون آمدن ، (یادداشت مرحوم - دهخدا) . زیاد آمدن ، بسیارآمدن . (از - ناظم الاطباء) . فضل ، شف ، رحجان ، (تاج المصادربیهقی) . ثقل . (دهار). (از تاج المصادربیهقی) .

افزون بودن . [اَ دَ] (مص مرکب) بسیار بودن ، زیاد بودن ، زیاد آمدن . رجوع به افزون وافزون آمدن شود .

افزون بین . [اَ] (ص مرکب) افزون بیننده ، آنکه هرچیزبیش بیند.کسی که‌همه چیزها را دوبرابربیند :

گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
احولی بگذار وافزون بین مشو .
مولوی .

افزونتر . [اَ تَ] (ص تفضیلی) . زیادتر ، علاوه تر ، بیشتر. (ناظم‌الاطباء): فزونتر ، افضل، بزرگتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . امثل ، اطول . (منتهی - الارب) :

سپاه ودل وگنجم افزونتراست
جهان زیرشمشیرتیزاندراست .
فردوسی .

تابگویندکه سلطان شهید افزونتراست . (از بیهقی ص ۳۹۰) .

افزون جوئی . [اَ] (حامص) زیاده طلبی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزون خواستن . [اَ تَ] (مص - مرکب) . بسیارطلب کردن ، استزادت .

افزون شدن . [اَ شُ دَ] (مص - مرکب) برکت ، زیادت ، ازدیاد ، نماء ، نمو، تمزن. (یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا) توزیم ، ارباء ، اکرا ، اردا ، تهزب (تاج المصادربیهقی) . نما ، فضل ، زیه . زواره. (دهار). ازدیاد . (المصادرزوزنی) تشغیه ، انفشاغ، تطاول. تمزن‌کور ، شف [شَ و شِ] شفه . (منتهی الارب) :

گرپیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه ترنیستی هر روز الماس نجین .
منوچهری .

که ازکشتن شمع جان افزون شود
لیلیت ازصبرچون مجنون شود .
مولوی .

گربگویم زین بیان افزون شود
خودجگرچبود که‌که هاخون شود .
سعدی .

خداوند اگرافزانی بدین حکمت که بخشید
مرا افزون شودبی‌آنکه‌ازملك توکم گردد.
سعدی .

افزون فروش. [اَ فُ] (ص مرکب) گرانفروش .(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) :

ببازارگان‌گفت چندین‌مکوش
بافزونی ای مرد فزونفروش .
فردوسی .

افزون کردن . [اَ کَ دَ] (مص - مرکب) . زیادت ، زیاده ، تزاید ، مه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ازدیاد ، رب ، مزید ، مزاده ، مضاعفه ، تضعیف .

اضعاف . (تاج المصادر بیهقی) . مزز . منتهی الارب) . زید ، زیادی ، تضعیف . (دهار) . و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود .

شنیدم اندکی دروظیفه‌اش افزون کردو بسیاری از ارادت کم . (گلستان) .

کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدانرا تحمل بد افزون کند .
سعدی .

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا
بشنو تو این سخن‌راکاین است یادگاری.
سعدی .

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزو بر مرد دهقان خراج .
سعدی .

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند.
مولوی .

بغیر از بوسه کز تکرار رغبت راکندافزون
کدامین قندرا دیگرمکرر میتوان خوردن .
صائب .

|| فربه شدن . چنانکه در این عبارت: دهقان وکیل‌خودرا گفت که مرا خری‌بخر.. اگر علف تمام شود صبرکند و اگر بسیار دهم افزون‌کند . (ازاسرارالتوحید) .

افزون‌گردیدن . [اَ گَ دَ] (مص مرکب) افزون‌شدن ، بسیارشدن ، فزون ـ گردیدن . اکراء،تشفیف (ازمنتهی‌الارب). رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون‌گرفتن . [اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . بیش‌گرفتن ، بیش‌شدن ، زیاد ـ گردیدن :

افزون‌گرفت روز چو دین و شب
ناقص چو کفر و تیره چو سودا شود.
ناصرخسرو .

و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون‌گشتن . [اَ گَ تَ] (مص ـ مرکب) بیش شدن ، زیادگردیدن ، فزونی یافتن :

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت‌ناروا.
مولوی .

رجوع به افرون و ترکیبات آن شود .

افزون‌نان . [اَ نِ] (ترکیب اضافی) مایهٔ خمیر . (فرهنگ شعوری) . خمیرمایه. (ناظم‌الاطباء) .

افزون‌نهادن . [اَ نَ دَ] (مص مرکب) ترجیح . (المصادر زوزنی).تفضیل ،فزونی دادن . بسیار گردانیدن.

افزونی . [اَ] (حامص)زیادتی، کثرت، فراوانی . (ناظم‌الاطباء) فراوانی و زیادتی. (آنندراج) . زیادی ، تزاید : مزید ،زیادت فضل ، فضله ، مزیت ، فزونی فضیلت ، زاید ، اضافه ، فاضل ، زیادتی، فراوانی . برکت ، بیشی ، ریع ، زائد ، فضله ، مقابل کمی ، زیادتی .

(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

ره‌ء ، مفثه ، فزة ، میط ، مداد ، مزز ، مز ، وذم ، فناء . (منتهی الارب) . نمو ، نما ، فضل . (دهار) . بسطت . (ربنجنی):

خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری .
فردوسی .

زگیتی نبیند جز از راستی
بدو باشد افزونی و کاستی .
فردوسی .

از تمامی‌دان که پنج انگشت باشد مرد را
باز چونشش گرددآن‌افزونی‌ازنقصان‌بود.
عنصری .

افزونیی که خاک شود فردا
آن بی‌گمان کمیست نه‌افزونی.
ناصرخسرو .

همیشه تا بجهان در،کمی و افزونی
حسود جاه توکم باد و عمرت افزون باد .
انوری .

ـــ افزونی آب ؛ مد.(منتهی‌الارب) .

ترکیبات :

افزونی اندر روشنائی و تنومندی ؛ زائد فی التنور والعظم :
و از آن‌افزونی‌است‌اندرروشنائی وتنومندی گروهی او را :زائدفی‌النوروالعظم؛خوانند. (از التفهیم بیرونی).

ـــ افزونی بتعدیل ؛ زائد فی‌التعدیل:
و از آن زیادت و نقصان) افزونی است به تعدیل . اورا : زائد فی‌التعدیل . خوانند . (از التفهیم ابوریحان بیرونی) .

ـــ افزونی بحساب، زائد فی‌الحساب :
و ازآن (زیادت و نقصان) افزونی‌است به حساب . . . و او را :زائدفی‌الحساب، . بشد (ازالتفهیم بیرونی) .

ـــ افزونی بعدد ؛ زائد فی‌العدد :
وزآن [زیادت و نقصان‌کواکب] .افزونی است به عدد . . . واورا : زائد فی‌العدد، . نام‌کنند . (از التفهیم ابوریحان بیرونی) .

ـــ افزونی جستن : افزایش‌طلبی ، فزونی جوئی . تعدی(یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). تعدی ، (تاج‌المصدر بیهقی).

ـــ افزونی خواستن ؛افزونی طلبی،افزایش و بیش خواستن . (از یادداشتهای مرحوم ـ دهخدا) . استمجاد . (منتهی الارب) .

ـــ افزونی‌خواه ؛ افزونی طلب ، بیش (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

ـــ افزونی‌خواهی ؛ افزونی‌طلب،بیش‌افزونی جوئی . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

ـــ افزونی دادن ؛ ترجیح . (دهار)(تاج‌ـ المصادر بیهقی) . تفضیل . رجحان دادن، برتری نهادن .

ـــ افزونی در رفتن . زائد فی‌المسیر :
یکی از آن [زیادت و نقصان] فزونی است دررفتن. اورا : زائدفی‌المسیر»خوانند (از التفهیم ابوریحان بیرونی) .

ـــ افزونی گرفتن ؛استمجاد ؛افزونی‌خواستن (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی) .

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت .
مولوی .

ـــ افزونی‌طلبی ؛ بیش‌جوئی ، بسیارخواهی بکثرت طلب کردن.

ـــ افزونی‌نمودن در سخن ؛ تلهع.(منتهی‌ـ الارب).

ـــ افزونی‌نهادن ؛رجحان‌دادن،ترجیح دادن، فزونهادن :

ـــ انگشت افزونی ؛ انگشت‌زائد .

ـــ پستان افزونی ، پستان زیادی .

ـــ دندان افزونی ؛ دندان زائد .

رجوع به افزونی شود .

|| نافله، مستحب ،مقابل فریضه یعنی‌واجب (یادداشت مرحوم دهخدا) :

ولکن همه افزونی‌اند نه فریضت.
(التفهیم بیرونی ص ۲۴۷) .

افزونی . [اَ] (اِخ) جزیرهٔ...،
یکی از جزایر کور اردشیرخوره.ابن‌البلخی آرد :

جزایری کی باین‌کوره اردشیر خوره میرود ، جزیره لار، جزیرهٔ افزونی، جزیره قیس . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱) .

افزونیدن . [اَ دَ] (مص)زیاد کردن. (فرهنگ شعوری) .

افزونی کردن . [اَ کَ دَ](مص‌مرکب) زیاده از ضرورت خواستن ، از حد در گذشتن، بی‌اعتدالی کردن.

ـــ (افزونی کردن برکسی؛ تمزین ، تمزن . (منتهی‌الارب).

افژودن . [اَ دَ] (مص) انگیختن . برانگیختن بر افژونیدن . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افژولیدن . [اَ ژُ دَ] (مص) حض . (تاج‌المصادربیهقی).(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌ـ دهخدا) . رجوع‌به افژولیدن شود.

افژنگ . [اَ ژَ] (اِ) چون‌زیبانی بود همچواورنگ .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

فرو افژنگ بتوگیرد دین
منبر ز خطبهٔ تو آراید .
دقیقی .

افژودن . [اَ دَ] (مص) افشردن ، فشار دادن. (ناظم‌الاطباء). || یک طرف انداختن ، دورانداختن . (ناظم الاطباء) : افکندن و رها کردن است. (مجمع‌الفرس بنقل شعوری) .
|| چسبیدن. (ناظم‌الاطباء). || بستن . (ناظم‌الاطباء). ||محکم‌نگاهداشتن.(ناظم‌الاطباء).

افژول . [اَ] (اِ) تقاضا . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج)(انجمن‌آراء ناصری) . (برهان) . (مجمع‌الفرس) . (هفت قلزم) . و افژولنده‌تقاضاکننده. (انجمن‌آراء ناصری). (آنندراج). || انگیز. (برهان)(مجمع‌الفرس). (هفت‌قلزم) . تحریض و تحریک . (ناظم‌الاطباء) افژولیدن ،برانگیختن . (ازبرهان) و رجوع‌به افژولیدن شود .
|| پریشان.(برهان) (هفت‌قلزم). پراکنده. پریشان . (ناظم‌الاطباء). اوژول . درتمام معانی . (مجمع‌الفرس) . رجوع‌به افژولندی افژولیدن شود .
|| ابرام . (ناظم‌الاطباء) . || مطالبه . (ناظم الاطباء) . و در تمام موارد فاءواو تبدیل شود . (آنندراج) ورجوع‌به اوژل و اوژلیدن شود .

افژولانیدن . [اَ دَ] (مص) تقاضا کنانیدن . (ناظم‌الاطباء) . ||برانگیزانیدن و پریشان‌کنانیدن . (ناظم‌الاطباء)
|| آشامیدن فرمودن (ناظم الاطباء) ||رفع تشنگی کردن .(ناظم‌الاطباء) و رجوع به - افژولیدن شود .

افژولندگی . [اَ دَ] (حامص) عمل افژولنده، پریشانی ، برانگیختگی . ورجوع به افژول و افژولنده شود .

افژولنده. [اَ دَ] (ص) تقاضاکننده. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ رشیدی) .
|| برانگیزنده .(آنندراج) (مجمع‌الفرس). (فرهنگ شعوری) (برهان) . برانگیزاننده. (ناظم‌الاطباء). || دورکننده . (برهان) . (مجمع الفرس) (آنندراج) . دورکردنده . (فرهنگ‌رشیدی).
|| پریشان سازنده . (برهان) (آنندراج) . || دفع‌کننده . (ناظم‌الاطباء) . و بدومعنی اوژولنده نیز آمده.(مجمع‌الفرس) .ورجوع به اوژول و افژولیدن شود .

افژولیدگی . [اَ دَ] (حامص) اسم‌از افژولیدن ، پریشانی ، عمل آنکه بیفژولد. و رجوع به افژول و افژولیدن شود .

افژولیدن . [اَ دَ] (مص). برانگیختن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ‌منیری) . (میرزا ابراهیم) . || بر انگیختن بجنگ . (برهان) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). (مؤید). (مجمع‌الفرس) . برانگیختن بر شر ، حث [حَ ثْ]افژولیدن . حض ، نزوه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| بر سر کار آوردن . (آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء) . برانگیختن بکار و جزآن . (مجمع‌الفرس) حریص کردن . (فرهنگ - رشیدی) . || پریشان ساختن.(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (برهان) . تشویش || تقاضا نمودن . (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| دور کردن گرد که بر جامه و امثال آن نشیند . (مجمع‌الفرس) .
|| پر کردن . (آنندراج) . ||خشنود کردن.
|| سیراب‌نمودن . (آنندراج) . رفع‌عطش‌نمودن . (ناظم‌الاطباء).
در مجمع‌الفرس بمعنی یک‌چیزی راکندن و سواکردن و جامهٔ را پوشاندن است . (فرهنگ شعوری) .
|| حریص‌کردن . و افژولانیدن هم متعدی می‌شود . (فرهنگ‌شعوری) .
تحریض ، تحریش . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .
— برافژولیدن؛التحضیض. (تاج‌المصادر بیهقی) .
— بر افژولیدن‌بر ؛احثاث ،حث ،تحثیث، احتثاث ، استحثاث . (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) .
— برافژولیدن‌برکار ؛ حث. (تاج‌المصادر بیهقی) . بعث . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— یکدیگر را بر افژولیدن ؛ المحاضه . (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا) .

افژولیده . [اَ دَ] (ص) پریشان‌شده، بر انگیخته شده . (ناظم‌الاطباء). و رجوع به افژولیدن و افژول شود .

افژولیده‌شدن . [اَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) . تذمر ، تذمیر ، (ازتاج‌المصادر بیهقی) اهتشاش . (منتهی‌الارب) . پریشان شدن ، ، برانگیخته‌شدن .و رجوع به‌افژول و افژولیدن شود .

افژیدن . [اَ دَ] (مص) افژودن ، افشردن فشار دادن و جز آن . (از ناظم - الاطباء) و رجوع‌به افژودن شود .

افس . [اَ فِ] (اِخ) از شهرهای قدیم و معروف یونان که‌به‌یونانی‌افسوس وبفرانسه افزگفته می شود این شهر جزو مستعمرات یونانی ایران در زمان کوروش بود و از شهرهای بسیار خوش آب و هوا و کم‌نظیر ومسکن ینیانها بوده‌است .مؤلف‌ایران‌باستان ذیل بیان‌مستعمرات یونانی چنین‌آرد:ینیانهائی که شهر پانیونیوم متعلق بآنهاست ،شهرخود رادر جاهائی بناکرده‌اند ،که از حیث‌خوبی آب وهوادرهیچ‌جا نظیر ندارد ... شهرهای ینیایی واقع در لیدیه اینهاست :
افس ، کلن فن ، لبدوس ، تئوس ، کلازمن وفوسه . این هابیک زبان تکلم میکنند . (ایران باستان ص ۲۸۷) . مؤلف قاموس - الاعلام ترکی آرد : نام باستانی شهر آیا سلوغ و بطور واضح نام شهر عظیمی است که درمحل ایا سلوغ درساحل غربی‌آناطولی وجودداشته‌است. این بلدبزرگترین‌بلدی بوده که بهمت‌مهاجران‌یونانی درسواحل آناطولی بناشد و بغایت معمور و بینهایت مزین بوده. و از جمله بناهای عظیم‌این شهر معبد با شکوه دیانه (کنایه ازقمر) است که هنوز پا برجااست این معبد بسیاربزرگ وباتکلف ساخته شده‌ویکی از عجایب هفتگانهٔ باستانی بشمار است وگویند اصحاب‌کهف از اهالی همین شهر بوده‌اند. (ازقاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به تاریخ‌ایران‌باستان ص ۶۶۷- ۸۶۳ - ۹۴۳-۶۴۶ و فهرست عمومی آن کتاب و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۱۸۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل ایا سلوغ و افس وافسوس در همین لغتنامه شود .

افسا . [اَ] (ص) رام‌کننده‌وافسونگر (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) . فسون خواننده و افسونگر برای رام‌کردن مار و غیره . (انجمن‌آراء ناصری) . افسونگر . (غیاث‌اللغات) (شعوری) چشم‌بند ، ساحر، سحرکننده،افسونگر.(ناظم الاطباء) .افسای. وجزء موخردرپاره‌ای‌ازکلمات قرارگیرد ، چون چشم‌افسا، پری افسا، مارافسا، و جز آن‌که درتمام موارد افسای نیز گویند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم‌که مار افسای‌راکشت.
نظامی .

ترکیبات :
— پری افسا و پری‌افسای ؛ فسونگرپری ، آنکه پریرا افسون‌کند .کسیکه پری راسحر و جادوکند .
— چشم‌افسا ؛ افسای‌چشم ؛ فسونگری چشم ، آنکه با چشم افسون‌کند.
— مار افسا ، و مار افسای ؛ فسونگر مار ، رام‌کننده مار ، آنکه با افسون مار را رام میکند :
اوزو میکندم تاکه شبی زلفینش
حلقه‌درگردن‌خود کرده چومارافسائی.
نزاری قهستانی .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون(کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب(۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵٤	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳۴٤	۵۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴٤	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦۵	امرداد وشهریور	۱۳۴٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴٤	۸۰
۱۱۵	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳۴۵	٦۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۶۱۷۷	—	—	۱۱۵۸۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres,
Université de Téhéran

Numéro de série 136

Lettre A. Fascicule 13 (a)

E'ya - yı - Afsa

TEHERAN

Janvier - 1968

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۴۷

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول): ۱۴

افسائیدگی - اگینا

تهران. بهمن ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد تا صفحهٔ ۳۱۷۴ آقای دکتر سید علی موسوی بهبهانی و از صفحهٔ ۳۱۷۵ بعد را آقای دکتر حسن احمدی گیوی بهعهده داشته‌اند و مطالب مندرج در آن با آقایان محمد پروین گنابادی و دکتر محمد دبیرسیاقی مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶ (تا ۳۰۰۰)
الف(۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	توذیف ...	۱۱	۱۱۰۰	۲ (تا ۱۰۰۰)
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	۲ }
ر(۲)	رینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲	
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۰۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
ص	[illegible] (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ظ	ظیتی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۶	۱
ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدبور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هیماه (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	بهمن‌ماه ۱۳۴۷	۱۴۷	۱۷۹۳۹	جمع ۲۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم.	ص . ص	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس از نام رسول)
اخ	اسم خاص (علم).	ص مرکب	صفت مرکب.
امرکب	اسم مرکب.	ظ	ظاهراً.
امص	اسم مصدر.	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش از لغت) جمع.	ق	قید (نوع کلمه)
ج.	جمع . . (پیش از لغت مفرد).	ق.	قمری (پس از تاریخ سال)
ج	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی (پس از تاریخ سال).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).	مص	مصدر.
حامص	حاصل مصدر	مص ل	مصدرلازم.
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران.	مص م	مصدر متعدّی.
رض	رضی‌الله عنه.	مص مرکب	مصدرمرکب.
ره	رحمة الله علیه.	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
س	سطر.	نث	مؤنث.
ص	صفحه (پیش‌ازعدد).	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه).	ن ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات، نقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا.

با بدان چندان که نیکوئی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بهار.
سعدی.

افسائیدگی. [اَ دَ] (حامص) عمل افسائیدن. رجوع به افسائیدن شود.

افسائیدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن. افسون کردن. افسایدن. فسائیدن. باالفاظ جادوئی یا دعا حیوانی را منقاد و رام کردن بعزیمت ماررا مطیع کردن. بافسون تسخیر و رام کردن. محسور کردن. مسخر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
فسائیدن یعنی مالیدن و راست و رام گردانیدن چنانکه گویند مار افسائی یعنی افسونگری وبحذف همزه وکسرفاء نیزگویند. (مؤید) :
چون بیفسایدم چو مار غمی
بر دل من چو مار بگمارد.
مسعودسعد.
زبان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زبان مار افسای.
عنصری.
و رجوع به افساییدن شود.

افسائیدنی. [اَ دَ] (حامص) قابل افساییدن. رجوع به افساییدن شود.

افسائیده. [اَ دَ] (ص) مالیده. رام شده. رجوع به افسائیدن شود.

افساج. [اِ] (ع مص) گذاشتن کسی را و کرانه گزیدن از آن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افساح. [اِ] (ع مص). فراخ شدن جای. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

افساخ. [اِ] (ع مص) فراموش کردن قرآن را. (منتهی الارب) (آنندراج).

افساد. [اِ] (ع مص) فساد کردن. تباه کردن. (منتخب بنقل غیاث اللغات). (آنندراج). تباه کردن. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (ناظم الاطباء). تبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تباهی کردن، ضد اصلاح. بد کردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| مأخوذ از تازی، اغتشاش. تباهی. خرابی. زیان. خسارت. ضرر. (ناظم الاطباء). تبه کاری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

افساد. [اَ] (ع ا) تباهیها. (غیاث اللغات). (بنقل از منتخب) (آنندراج).

افسار. [اَ] (ص) بمعنی افساست که افسونگر و رام‌کننده باشد. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج) افسا. ساحر. چشم‌بند. افسونگر. (ناظم الاطباء).
ترکیبات :
— پری‌افسار، افسونگر پری. پری افسا.
— مار افسار، رام‌کننده وافسونگر مار. مار افسا. و رجوع به افسا و ترکیبات آن شود.

افسار. [اَ] (ا) چیزیرا گویند که از چرم و جز آن سازند و برسر اسب و سایر ستور زنند و رسنی بآن بند کرده باخیه بندند و این رسن را دنباله افسار گویند. (ناظم الاطباء). مقود [مِ وَ] (نصاب الصبیان). عصام. جریر. (ازمنتهی الارب). چیزی که بر چاروا زنند. فسار. (یادداشت بخط مؤلف) :
ریسمانی که بدان اسب را بسته میکشند، بهندی باگ دور گویند. (غیاث اللغات). بند اسب وغیره. (فرهنگ شعوری). افسار اسب واشتر. (انجمن آرای ناصری). نخته. (در تداول قزوین). آنچه اسبان می‌بندند وفسار بی‌همزه نیزنامند. (شرفنامه منیری). آنچه بدان اسب بندند و در زفانگویا نوشته بدانچه لسان می‌بندند و عوام تخته گویند. (مؤید) :
هزار شتر آوردند، دویست با پالان و افسارها ابریشمین، دیباها درکشیده بر پالان وجوال سخت آراسته. (بیهقی ص۴۲۵).
از قول و فعل زین و لگامش نهم
افسار او ز حکمت لقمان کنم.
ناصرخسرو.
پای ببندش برسنهای پند
حکمت را بر سرش افسار کن.
ناصرخسرو.
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش
بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی.
ناصرخسرو.
دیو هوی سوی هلاکت کشید
دیو هوی را مده افسار خویش.
ناصرخسرو.
ناید بهیچ حال ز افسار افسری.
وطواط.
زافسار خرش افسر فرستم
بگیرم در زر و یاقوت حمرا.
خاقانی.
ز افسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا.
خاقانی.
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گر باردم مرکبش افسار منستی.
سنائی. (بنقل آنندراج).
زهر سوکشان زنگیی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پا لهنگ.
نظامی.
همان ختلی خرام خسروانی
سر افسار زرو طوق کیانی.
نظامی.
هر کرا در سر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار.
شیخ بهائی.
خصم اشتر دل تو گر خر نیست
از چه رو افسرش شده‌ست افسار.
خسروانی.
افسری‌کش نه دین نهد برسر
خواه افسر شمار خواه افسار.
سنائی.
امثال : شتر راگم کرده‌پی‌افسارش میگردد.
خر پیر و افسار رنگین!
ترکیبات :
— افسارسرخود، مهارگسسته. خلیع العذار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— افسار سرخود بار آمدن، بی‌تربیت و مربی و مؤاخذه وبازپرس از کودکی بجوانی رسیدن. لاابالی بار آمدن، بی اعتنا بودن بقانون و آداب. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).
— افسارش را سرخودش زدن، با اینکه لایق و سزاوار نیست اورا مطلق العنان و مختار کارهای خود او ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بی‌افسار، سرخود. بی‌بند وبار. افسار گسیخته.
— بی افسار آب خوردن، سرخود بودن بی مربی و بدون تربیت بودن.
— بی افسار آب خورده، بی‌تربیت. سر خود. لاابالی. افسار گسیخته. رجوع به‌فسار وترکیبات آن شود.

افساربرسر کردن. [اَ بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) افسار برسرکشیدن. (از آنندراج) :
آن یکی افسار خر از سر کشید
برسر خود کرد چون خر میدوید.
سلیم (بنقل آنندراج).

افساربرسر کشیدن. [اَ بَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) اسب را لجام انداختن. (آنندراج) :
خصم ارز مرتبت خر عیسی شود چه شد
خواهم کشید برسرش افسار دشمنی.
واله هروی. (بنقل آنندراج).

افساردن. [اَ دَ] (مص) افشاردن. پالودن. (ناظم الاطباء). || سخن گفتن بی معنی و بطور زشتی و بی‌ادبی. (ناظم الاطباء).

افسارزدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب). مهار کردن. افسار نهادن. || کنایه از جلوگیری کردن از بی‌مبالاتی و گستاخی :
گر خود پرست بر خر عیسی شود سوار
دجال دیو برسرش افسار میزنند.
ملاشانی تکلو. (بنقل آنندراج).

افسارسرخود. [َ َ س َ خ] (امر کب) افسارگسیخته . بلامانع. آنکه اختیارش بدست خودش باشد . || نوعی از راندن اسب .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به افسار و فسار شود .

افسارکردن . [َ اَ کَ دَ] (مص مرکب) مهار کردن. افسارزدن. || کنایه از جلوگیری کردن از افسارگسیختگی و لاابالی گری.

افسارگسستگی. [َ اُ گُ سَ تَ] (حامص) بی‌ترتیبی . لاابالی گری. مهار گسیختگی.
رجوع به افسار و فسار شود .

افسارگسسته . [َ اُ گُ سَ تَ] (ص) بی‌تربیت. خلیع العذار. لاابالی. فسار گسیخته. بی بند و بار . فسارآخته ، دهنه سرخود . خود کامه . افسارگسیخته .
(یادداشت مرحوم دهخدا) .

افسارگسیختگی. [َ اُ گَ تَ] (حامص) بی‌نظمی . بی‌ترتیبی. افسارگسستگی (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .
و رجوع به افسار و فسار شود .

افسارگسیخته . [َ اُ گَ تَ] (ص مرکت) مهارگسسته . بی‌تربیت . بی‌نظم . لاابالی . سرخود . سرخودکامه . و رجوع به افسار و فسار و ترکیبات آن شود .
|| نوعی از رفتار اسب و غیره .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افسال . [اِ] (ع مص) هیچکاره ساختن رخت را . (منتهی الاب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| بچهٔ خرما بن را از مادر جدا کرده جای دیگر نشاندن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| ناسره ونارواگردانیدن درهم را . (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

افسان . [اَ] (اِ) آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند (آنندراج) (برهان) . سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند .(ناظم الاطباء). (انجمن آرای ناصری). بدانچه تیغ و کارد و امثال آن تیز کنند . و آنرا سان و فسان نیز گویند بتازیش مسن. خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . مسن که کارد بدان تیز کنند و آنرا فسان و اوسان نیز گویند. (میرزا ابراهیم) (مجمع الفرس) سنگ فسان. (غیاث اللغات) . مشحذ . . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

چترترا دولت سمانی رهبر (١)
تیغ ترا نصرت خدائی افسان.
مسعودسعد .

طبع و دل خنجری و آینه ییست
رنج و غم صیقلی وافسانیست.
مسعودسعد .

فقیه ارهست چون تیغی فقیر ارهست چون افسان
توباری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی .
سنائی .

رندهٔ مریخ رند چون شودش کند سیر
چرخ کند در زمان از زحل افسان او.
خاقانی .

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چوسنگ مکی افسان دیده‌اند.
خاقانی .

سرآل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افسان نماید.
خاقانی .

دورباش قلمش چون بسه سرهنگ رسد
زدوم اخترش افسان بخراسان یابم .
خاقانی .

از کین عدو بر زمین زند سم
تا نعل چوخنجر کند برافسان .
مختاری .

به از سنگین دل دشمن نگردد هیچ افسانش .
؟

|| افسانه و سرگذشت.(برهان) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). قصه وافسانه وسرگذشت. (ناظم الاطباء) . بمعنی افسانه و حکایات بی فایده . (فرهنگ شعوری) . احدوثه. افسانه نقل . حکایت . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

از نفس سخن کم جو در مجلس جانبازی
برتارك بی‌نفسی فرموده دل افسان ساز .
سنائی . (بنقل فرهنگ شوری) .

— هزارافسان ، هزارافسانه (کتابیست):
هزار و ده صفت از هفتخوان روئین دژ
فزون شنیدم و خواندم من از هزارافسان .
قطران (بنقل آنندراج) .

|| افسونگر.(برهان).(آنندراج). افسونکار. جادو . ساحر . (ناظم الاطباء) . رام کننده. عزیمه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیبات :
— مارافسان، رام کنندهٔ مار. مارافسا . مار افسار .

افسانانیدن. [َ اَ دَ](مص) افسانه آوردن. سبب افسانه آوردن شدن . (ناظم الاطباء) .

افساندن . [َ اَ دَ] (مص) گرد سبوس و جز آن از غله دور کردن . (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلا). || گردوجز آن که برجامه وامثال آن نشسته باشد دور کردن. (شرفنامهٔ منیری)(مؤیدالفضلاء) افسانیدن . (شرفنامه) (مؤید) . فسانیدن .
(شرفنامهٔ منیری) .
در زفانگویا مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند .
(مؤیدالفضلاء) .
و رجوع به افسانیدن شود .

افسانیدن. [َ اَ دَ](مص). افسانه گفتن . (ناظم الاطباء) . || بالیدن (ناظم الاطباء) .
|| (مص م) درازکردن . (ناظم الاطباء) . راست کردن.(ناظم الاطباء). || رام گردانیدن مطیع کردن. (ناظم الاطباء). ||سودن. زدودن. (ناظم الاطباء) .
|| گرد و سبوس وجز آن از غله دور کردن (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) .
|| گرد و جز آن که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن . افساندن ، فسانیدن، (مؤیدالفضلاء) (شرفنامهٔ منیری) .

افسانوس . [اِ] (اِ) مأخوذ از یونانی. اقیانوس . (ناظم الاطباء) . بیویانی دریای شور راگویند و بضم الف هم آمده است . (ازآنندراج) .

افسانه . [اَ نَ] (اِ) سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد. (برهان) (آنندراج (انجمن آرای ناصری). (ازمجمع الفرس). قصه. داستان. حکایت . تمثیل. سرگذشت. (ناظم الاطباء). حکایت گذشتگان. فسانه نیزدراین لغت است (مؤید).(شرفنامه منیری) . اساطیر. حدیث. اسطاره . اسطوره . قصه و حکایت بی‌اصل و دروغ که برای قصدی اخلاقی یا تنهابرای سرگرم کردن ساخته‌اند . احدوثه . قصه‌ها که برای اطفال گویند، فسانه.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هر کس که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین بایست نگریست نه بدانچشم که افسانه است. (بیهقی ص١٦٨).
این افسانه است با بسیار عبرت . (بیهقی ص١٨٦) .

افسانه‌هابه من برچون بندی
گوئی که من بچین وبماچنیم.
ناصرخسرو.

دل زامل دور کن زانک نه نیکوبود
مصحف وافسانه راجلد بهم ساختن.
خاقانی.

افسانه شد حدیث فریدون وبیوراسب
زان هردوان کرام بمخبر نکوترست.
خاقانی.

جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در.
نظامی.

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در .
نظامی .

(١) نل : چرخ ترا دوست سمانی رهبر .

اگردر قعر دریا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد.
عطار.
وگرصدباب حکمت پیش‌نادان
بخوانندآیدش‌افسانه درگوش.
(ازگلستان).
و نادانان برای افسانه بخوانند.
(کلیله‌ودمنه).
چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت
فسون ما براو گشته‌است افسانه.
حافظ.
ده روزمهر گردون افسانه است وافسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.
حافظ.
|| مشهور و شهرت یافته . (برهان) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).مشهورومعروف . (مجمع‌الفرس) . مشتهر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
که ازآبگینه همی‌خانه کرد
وزان‌خانه گیتی‌پرافسانه کرد .
فردوسی.
پس‌ازتوابن‌یمین‌چون فسانه‌خواهدبود
بکوش تا زتو نیکو بماند افسانه .
ابن‌یمین.
گرچه‌ایشان درصلاح وعافیت مستظهرند
مابقلاشی و رندی درجهان افسانه‌ایم.
سعدی.
|| سخن ناراست و دروغ . (ناظم‌الاطباء). چیزبی‌اصل وحرف غیرواقعی. (آنندراج). کلمات بی‌فائده . (فرهنگ شعوری). خرافة (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
پیش‌داعی من‌امروزچوافسانه‌است
حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی .
ناصرخسرو.
جنگ هفتادوملت همه را عذربنه
چون ندیدند حقیقت‌ره‌افسانه‌زدند.
حافظ.
|| افسون‌نیزدراین لغت‌است‌بمعنی‌کلماتی که عزائم‌خوانان وساحران‌بجهت حصول‌اغراض خود بکار بندند و خوانند . (مؤید بنقل از الدستور).
|| افسون . سحر. جادو. (ناظم‌الاطباء):
چوابلیس دانست کودل بداد
برافسانه‌اش گشت نهمارشاد .
فردوسی.
|| مثل. داستان. یادداشت‌مرحوم دهخداچنین است « محمدعمرالرادویانی درترجمان‌البلاغه افسانه را بمعنی مثل و داستان آورده‌است از جمله :آهن را به آهن برند . ازسخن چرب روغن ندود. خودکرده رادرمان نبود وغیره وغیره‌واین‌همه‌راافسانه‌شمرده‌است.
|| ترانه. (آنندراج):
خدارامحتسب مارابفریاد دف ونی بخش
که کارشرع‌زین‌افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد.
حافظ.
آفسانه و اوفسانه نیز هست . (آنندراج). (ازمجمع الفرس) . || حیله و تزویر . (مؤیدالفضلاء) .

افسانه‌افکندن . [اَ نَ اَ کَ دَ](مص مرکب) رایج کردن افسانه . افسانه راوراج دادن :
تاطره‌ات‌بخواب نبیند دگرشکست
افسانهٔ درستی پیمان در افکنم .
ظهوری‌ترشیزی . (بنقل‌ارمغان‌آصفی). و رجوع به افسانه شود.

افسانه انگاشتن . [اَ نَ اِ ثَ](مص- مرکب) افسانه پنداشتن . افسانه دانستن:
داستان موعظت را افسانه انگاشته .
ابوالفضل‌اکبرآبادی.(بنقل ارمغان‌آصفی) .

افسانه‌برتابیدن. [اَ نَ بَ دَ] (مص- مرکب) تاب وتوان داشتن افسانه را.قدرت برافسانه داشتن:
خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق بر زبانها .
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌بردن. [اَ نَ بُ دَ] (مص‌مرکب) حیله خوردن . فریب خوردن :
بگرفت خواب دیدهٔ بخت وامیدرا
ازبس‌زوعده‌های توافسانه برده‌ایم.
نظیری نیشابوری (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌بستن . [اَ نَ بَ تَ] (مص- مرکب) ترتیب‌دادن افسانه. (آنندراج).
برگ کاهی‌نیست کوه‌بیستون‌پیش‌غمم
من کجابودم که‌دهرافسانهٔ فرهادبست.
سنجرکاشی (بنقل‌آنندراج).

افسانه پرداختن . [اَ نَ پَ تَ] (مص مرکب) نظم و ترتیب دادن افسانه . رجوع به افسانه‌پردازشود.

افسانه پرداز. [اَ نَ پَ] (ص‌مرکب) کسی که سرگذشتها وقصه‌ها را مرتب ومنظم میسازد . (ناظم‌الاطباء):
از خواندن این فسانهٔ راز
کش‌خواند بمن‌فسانه‌پرداز.
فیضی اکبرآبادی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پرسیدن . [اَ نَ پُ دَ] (مص مرکب) افسانه خواستن . طلب کردن افسانه را :
زندچون‌تکیه بربالین‌زمن‌افسانه می‌پرسد
باین تقریب احوال دل‌دیوانه می‌پرسد.
شفائی اصفهانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پذیرفتن. [اَ نَ پَ تَ](مص- مرکب) قبول کردن افسانه :
مجنون توافسانه وافسون نپذیرد
با بیخردی پند فلاطون نپذیرد .
طالب‌آملی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌پنداشتن. [اَ نَ پِ تَ](مص) افسانه‌انگاشتن . افسانه دانستن.افسانه فرض کردن:
چوباتودرد دل گویم مرادیوانه پنداری
وگرپیش‌توشرح دل کنم‌افسانه پنداری.
حیرانی همدانی.(بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه جستن . [اَ نَ جُ تَ] (مص مرکب) افسانه طلبیدن . افسانه خواستن . افسانه پرسیدن:
نکردی گوش برگفت کسی اکنون که شدعاشق
پی‌خواب از فغانی هرشبی افسانه میجوید .
فغانی شیرازی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه خواندن. [اَ نَ خا دَ] (مص- مرکب) افسانه سرودن. افسانه‌گفتن.داستان سرائی:
زلیخاچون شنید آن مهربانی
فسون‌پردازی وافسانه‌خوانی.
جامی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه رسیدن . [اَ نَ رَ دَ] (مص- مرکب) شایع شدن افسانه‌ومنتشرشدن آن:
از او بسته نقشی بهرخانهٔ
رسیده بهرکشور افسانهٔ .
نظامی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه رفتن . [اَ نَ رَ تَ] (مص مرکب) . اثرکردن افسانه . کارگر شدن افسانه:
افسانه نرفت در علاجش
افسون‌نگرفت درمزاجش .
فیضی اکبرآبادی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه‌ساختن. [اَ نَ تَ] (مص‌مرکب) مشهورساختن . شهره گردانیدن.سمرکردن:
گرساخت کوهکن‌را افسانه عشق شیرین
پیدا کنیم ما هم افسانه ساز دیگر .
آصفی شیرازی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).
افسون پندگویان افسانه ساخت مارا
با آن پری بگوئید تادر برابرآید .
فغانی شیرازی.(بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه ساز. [اَ نَ] (ص مرکب) آنکه قصه می‌گویدوسرگذشت می گوید.افسانه‌سنج. افسانهٔ سگال.(ناظم‌الاطباء). سازنده افسانه و ترتیب دهنده‌آن:
رجوع به افسانه شود.

افسانه سرا . [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌گو. قصه‌گو . داستان سرا . سرایندهٔ افسانه. رجوع به افسانه شود.

افسانه‌سرای . [اَ نَ سَ] (ص‌مرکب) افسانه‌سرا. داستان سرا . رجوع به‌افسانه‌سرا شود.

افسانه سگال . [اَ نَ سَ](ص مرکب) آنکه قصه‌وسرگذشت‌میگوید.(ناظم‌الاطباء). افسانه پرداز . دروغ ساز. باطل‌گو :

[illegible]
[illegible] افسانه‌سگال.
[illegible] آصفی).

افسانه سنج. [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌ساز. افسانه سگال. آنکه قصه میگوید. (ناظم‌الاطباء):

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما
[illegible]
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌شدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) قصه شدن. بصورت داستان درآمدن. قصهٔ بی واقعیت شدن:

گفتم از پرگوئی ناصح مگر آیم بخود
حرف او خود از برای راحتم افسانه شد.
اشرف مازندرانی. (بنقل ارمغان آصفی).

بامردمی و مردیت افسانه شد بدهر
آثار جود حاتم و اخبار زال و سام.
سیف اسفرنگی. (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه شنیدن. [اَ نَ شِ نی دَ] (مص مرکب) افسانه گوش دادن. بقصه و داستان گوش دادن:

زمن باید شنید افسانهٔ عشق
که خوردم از ازل پیمانهٔ عشق.
باقر کاشی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه فروختن. [اَ نَ فُ تَ] (مص مرکب) پخش کردن افسانه. شهرت فروختن.

همچون جرس افسانه فروش است خروشم
بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).

و رجوع به افسانه شود.

افسانه فهمیدن. [اَ نَ فَ دَ] (مص مرکب) درک کردن افسانه. فهمیدن حکایت و سرگذشت:

نمی‌فهمد کسی افسانهٔ ما در این محفل
من و شمعیم [illegible] از دولت آتش زبانیها.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).

رجوع به افسانه شود.

افسانه کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) شهره کردن. مشهور ساختن:

مارا برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمره.
حافظ.

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل [illegible] را.
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

زنم تو گفتن [illegible] لیک [illegible] تونی
گرحدیث [illegible] افسانه‌ای میکنم.
[illegible]

و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشادن. [اَ نَ گُ دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. قصه خواندن. حکایت آغاز کردن:

ی دل افسانهٔ دل بگشا
قفل گنجینهٔ گوهر بگشا.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).

و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشتن. [اَ نَ گَ تَ] (مص مرکب) مشهور گشتن. شهره شدن. افسانه شدن:

چنان زعشق تو افسانهٔ جهان گشتم
که شد حکایت من نقل محفل همه کس.
شفائی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گفتن. [اَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت و حرفهای بی‌فائده گفتن و افسانیدن متعدی آنست. (فرهنگ شعوری). سمر. (دهار). مسامره. (منتهی‌الارب). قصه خواندن. حکایت و سرگذشت گفتن:

کجا آن عیش و آن شبها نشستن
همه شب تا سحر افسانه گفتن.
[illegible]

باآن لب جان‌بخش اسیری که تو دانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان گفت.
اسیری لاهیجی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گو. [اَ نَ] (ص مرکب) قصه خوان. نقل‌گو. افسانه سگال. افسانه سنج. (ناظم‌الاطباء). افسانه ساز. افسانه پرداز. (آنندراج). [illegible] گوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) و رجوع به افسانه‌گوی شود.

افسانه‌گوی. [اَ نَ] [illegible] از نقال و قصه‌گوی. (انجمن‌آرای ناصری). افسانه‌گوی:

[illegible]

[illegible]

افسانه گوینده. [اَ نَ یَ دَ] [illegible]

افسانه‌گویی. [illegible]

[illegible]

و رجوع به افسانه‌گو شود.

افسانه‌نویس. [اَ نَ نِ] (ص مرکب) نویسندهٔ افسانه. [illegible] و رجوع به [illegible] شود.

افسانه‌نویسی. [اَ نَ نِ] (حامص) قصه نویسی. عمل افسانه نویسنده. قصه نویسی. رجوع به افسانه شود.

افسانیدن. [اَ دَ] (مص) افسانه گفتن. (ناظم‌الاطباء). || بافتن. (ناظم‌الاطباء). || (مص) دراز کردن. (ناظم‌الاطباء). || راست کردن. (ناظم‌الاطباء). || رام کرده شدن. مطیع کردن. (ناظم‌الاطباء). || سودن. زدودن. (ناظم‌الاطباء).

افسای. [اَ] (ص). افسون‌خوان و رام کننده. (مجمع‌الفرس). افسونگر و رام کننده را گویند و افساییدن رام کردن را. (برهان). (آنندراج). افسون و افسون‌خوان. (فرهنگ شعوری). جادوگر. افسونگر. (ناظم‌الاطباء). فسون خواننده. افسون خوان. (برهان قاطع). افسا. افسانیده. و رجوع به [illegible]

[illegible]
کنندهٔ پری.
[illegible]
[illegible] اصا.

[illegible]

و رجوع به [illegible]

افسانیدن. [illegible]

افسایش. [illegible]

افسایندگی. [illegible]

افساینده. [illegible]

افساییدن. [illegible]

چون بیفسایدم چو مار غمی
بردل من چو مار بگمارد .
[illegible]

و رجوع به افسای وافسا شود.

افسایده . [اَ دَ] (ص) افسون شده . رام شده. نعت مفعولی از افسایدن . رجوع به افسای وافسایدن شود.

افسأ. [اَ سَ] (ع ص) مرد برآمدهٔ سینهٔ درآمده پشت یامرد بیرون آمده سینه وناف یا آنکه گوئی سرین اوبدور دست وقت رفتار یا آنکه چون نشیند بی کوشش تمام برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در برسوی ران درآمده باشد. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه استخوان سینه وپشت او درآمده یاآنکه سینه وناف اوبرآمده یاآنکه چون راه رود سرین وی بدرد آید ویاکس که چونشیند نتواند بی کوشش برخیزد یاکس که استخوان پشت او از سوی ران درآمده باشد (ازاقرب الموارد).

افست . [اُ سِ] (اِ) آفست ، طریقهٔ چاپ کردن با ماشین روتاتیو (۱) ، بوسیلهٔ یک غلطک کائوچوکی که ازروی بخشهای روین [illegible] نقل می‌شود . (ازفرهنگ فارسی دکتر محمد معین). || نوعی چاپ . چاپ عکس.

افستا.[اَ] (اِخ) نام کتاب دینی زردشت است که بنامهای زیرنیز درادبیات فارسی آمده است [illegible]

افسح . [illegible]

افسد . [illegible]

افسر. [illegible]

فرهنگ اسدی نخجوانی). (اوبهی). تاج (دهار). (مجمع الفرس اسدی) (مؤیدالفضلاء)(ازمنتهی الارب). (شرفنامهٔ منیری) . تاج پادشاهان که بعربی اکلیل خوانند. (هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). (فرهنگ شعوری) . (برهان). این کلمه مرکب است از اوستایی او(۲) (به - بر) پیشاوند + سر(۳)، یعنی آنچه برسر گذارند و درپهلوی افسر (٤). بمعنی تاج .(از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). تاج ، اکلیل بساک ، دیهیم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تاج . کلاه شاه . تاج مخصوص پادشاهان و امراء که اغلب از طلای خالص می‌ساختند . (از قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج) :

خرد افسرشهریاران بود
خرد زیور نامداران بود.
فردوسی.

کنون من یکی بنده‌ام بردرت
پرستندهٔ افسر و اخترت .
فردوسی.

بدو داد پس دخترخویش را
پسندیده و افسرخویش را .
فردوسی.

که در شهرقرقارش آمد ز رنج
نماندافسروتخت ولشکر نه گنج.
فردوسی.

که جاوید باد افسروتخت او
[illegible] بخت او.
فردوسی.

[illegible]
بخاک اندرست ار زمه برترست .
اسدی.

[illegible]

افسرخود افسرشود ازعلم تعلیم
آن سر که زبس جهل سزاوار فساراست.
ناصرخسرو.

کی شود عزوشرف برسرتوافسروتاج
تاتوسرعلم وخرد رامکنی زین ورکیب.
ناصرخسرو.

آن عقلان که مرسردین راعلم خویش
برتختگه عقل وبصرتاج وافسرند .
ناصرخسرو.

چه شد ارمرسرتوافسرنیست
خرد ابدرسراست ومرسرنیست
سنائی.

برافسرشاهان جهانم بودی فخر
گرپادرم مرکبش افسارمنستی .
سنائی.

من که خاقانیم ازنعل سمندش بوسم
بخدا کافسرخاقان بخراسان یابم .
خاقانی.

چه افسرست برسراوقات بهرآنک
شهیست عین چه زنعل تکاورش .
خاقانی.

گوهرافسراسلاف که ازخاک درش
افسرگوهرسامان بخراسان یابم .
خاقانی .

بزرگوارا در یادگاری اختر
تراسپهرسریرست وآفتاب افسر.
انوری.

بسی خاک بنشسته برفرق او
نهاده بسربر گلین افسری .
منوچهری

چومن زین ولایت گشادم کمر
توخواه افسرازمن ستان خواه سر.
نظامی.

مرا عشق تواز افسر برآورد
بساتن راکه عشق ازسربرآورد.

مرا گرشورتو درسرنبودی
سرشوریده بی افسرنبودی.
نظامی.

[illegible]

— افسرافشاندن ، افسرانداختن . تاج بپای کسی انداختن ونثار کردن :
صفوةالدین که شهسوارفلک
درسم اسبش افسرافشانده‌ست.
خاقانی.
— افسربرتارك زدن ، افسربرسر کشیدن . ورجوع به این ترکیب شود :
افسرعقل چوبرتارك فرزانه زدند
گل داغی عوضش برسردیوانه‌زدند.
نعمت‌خان عالی (بنقل آنندراج).
— افسربرسر، تاج برسر. افسربسر:
دستوراعظم افسردارندگان ملک
کزظل‌عرش برسرش افسرنکوتراست .
خاقانی.
— افسربرسرداشتن ، تاج برسرداشتن :
زگل هریکی برسرش افسری
نشانده بهرجای رامشگری .
فردوسی.
مگرمادرت برسر افسرنداشت
همان یاره‌وطوق‌وزیورنداشت .
فردوسی.
تاسلیمان واربانشد حیدر اندرصدر ملک
حیف باشد دیورا برتارك افسرداشتن .
سنائی.
— افسر بر سر کردن ، تاج یا کلاه برسر نهادن:
بداد ودهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسرافسرکنید .
فردوسی.
— افسربرسرکشیدن ، افسربرسرگذاشتن . افسربرسرنهادن. افسر برسرگرفتن . افسر بر تارك زدن. (آنندراج):
یک خلف اردرقبی سرکشد
برسرصد هیچکس افسرکشد .
امیرخسرو (بنقل آنندراج).
— افسربرسرگذاشتن ، افسربرسرکشیدن . و رجوع به‌این‌ترکیب شود:
مبادکم زسرت سایهٔ‌کلاه نمد
بپوش‌وبرسرشاهان‌گذارافسررا.
سلیم (بنقل آنندراج).
— افسربرسرگرفتن ، افسربرسر کشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:
شاه‌چین‌راداد حکم‌آسمانی گوشمال
تاچرابی‌حکم‌توبرسرهمین‌افسرگرفت.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).
— افسر برسرنهادن ، افسربرسرکشیدن. و رجوع به‌این‌ترکیب شود:
بزرگان گربسرافسر نهادند
اساس آن همه برزرنهادند.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).
بسربرنهاد افسرتازیان
برایشان‌ببخشودسودوزیان.
فردوسی.

— افسربرفرق‌نشستن، معنی لازم افسربرسر نهادن است. (ازآنندراج):
مهرسپهر ملک بماناد گرفلک
برفرق فرقدافسراحسان‌تونشست.
خاقانی (بنقل آنندراج).
— افسر بسربرنهادن ، تاج برسرگذاشتن :
بزیراندرون هریکی اشتری
بسربرنهاده ز زرافسری .
فردوسی.
افسری‌کان نه دین نهدبرسر
خواهش‌افسرشماروخواه‌افسار.
سنائی.
وان هودج خلیفه متوج بماه زر
چون‌شب کزآفتاب‌نهی‌برسرافسرش.
خاقانی.
گرش مراد بودکافسری نهد برسر
زقدر و مرتبه عیوق باشد افسراو .
معزی.
— افسر پهلوانی ، کلاه پهلوانی ، نشان پهلوانی:
سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسرپهلوانی دهم .
فردوسی.
— افسرتازه کردن ، نوکردن تاج وافسر.
‖ رونق نودادن به تاج :
سخنهاکه بشنیدم ازدخترت
چنان دان که اوتازه‌کرد افسرت .
فردوسی.
— افسرخاقان ، تاج خاقان:
ملک‌قناعت‌مراست پیش‌چنین‌تخت‌وتاج
ملک سمرقند چیست و افسرخاقان او .
خاقانی.
— افسر خسروان ، تاج خسروان . دیهیم پادشاهان :
— ‖ که بمثابهٔ‌تاجی باشدسرخسروان را . سروسرور برشاهان :
افسرخسروان جلال‌الدین
ظل‌حق‌آفتاب جان ملوك.
خاقانی.
— افسرخور ، تاج خورشید :
گیرم که کلاهش افسرخور باشد
آنراچه کندزرچونه برسرباشد.
نظام‌قاری.
— افسردادن ، تاج دادن . بزرگی دادن:
بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان.
که تاروزپیری مرا بردهد
بزرگی ودیناروافسردهد.
فردوسی.
— افسرده ، آنکه افسردهد . دهندهٔ افسر.
— افسردیراعظم ، تاج دیربزرگ:
بادخطاب عیسوی باسگ درگهت‌چنین
کافسردیراعظمی فخرصلیب اکبری.
خاقانی.

— افسرزر ، تاج طلا:
این همه‌گفتم برایگان نه‌برآن طمع
کافسر زریابم ازعطای صفاهان .
خاقانی.
— افسرستاندن ، تاج‌گرفتن . افسرازکسی گرفتن :
چومن زین ولایت‌گشادم کمر
توخواه‌افسرازمن‌ستان‌خواه‌سر.
نظامی.
— افسرسران، افسربزرگان. تاج‌بزرگان:
ای رای توصیقل اختران را
افسر توئی افسر سران را .
خاقانی .
— افسرشاهان ، تاج شاهان . دیهیم شهریاران:
— ‖ سرو سرورشاهان :
گشته زمین‌رنگ‌رنگ‌چون‌فلک‌ازعکس‌خون
کافسرشاهان‌کشید تیغ چوصبح ازقراب.
خاقانی.
— افسرشاهوار ، تاج شاهانه . افسرشاهی همانند افسرشاه:
بسربرنهد نرگس نوبباغ
باردیبهشت افسرشاهوار.
ناصرخسرو.
— افسرشدن ، بمعنی صاحب افسر شدن و این مجازاست. (آنندراج).
— افسر عقل ، تاج عقل . دیهیم از خرد و عقل:
افسرعقل بایدت برسر
ازسرآزخون‌دل‌چه خوری.
خاقانی.
— افسر فشاندن ، افسر افشاندن . تاج افشاندن . تاج انداختن ونثارکردن: :
زیرپای اسبش ار دستم رسد
افسرنوشیروان‌خواهم‌نشاند .
خاقانی.
— افسرکردن ، افسرساختن . تاج کردن :
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
زمشک‌وزکافورافسرکنند .
فردوسی.
زیراکه نکرد هیچ حیوان
ازگوهرو زر تاج وافسر.
ناصرخسرو.
خاك درسلطان را افسرکن وبرسرنه
تاسربکله داری برافسرت افشانم.
خاقانی.
گرچه بعراق اندر سلطان سخن‌گشتی
جزخاك در سلطان افسرنکنی دانم.
خاقانی.
گرچه‌طبع‌ازآبنوس روزوشب‌زدخرگهم
ورچه‌دهر ازلاجورد آسمان‌کردافسرم.
خاقانی.
— افسرکیان ، تاج کیان .

—افسرکیان ملوک ، تاج کیان سرپادشاهان:
میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسرکیان ملوک.
خاقانی.
— افسرگوهر، تاج ازجواهر. تاج گوهر:
بهی‌زخلق‌وهم‌ازخلقی‌وعجب نبود
که هم زگوهردارند افسر گوهر.
مسعود سعد.
— افسرماه ، تاج ماه .
— || چون تاج برسرماه‌از بلندی یاحسن:
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسرماه خواند .
فردوسی.
— افسر محتشمی ، تاج بزرگی . تاج حشمت :
ای شاه عجم شاه توشاه عجمی
میزیبد برتو افسرمحتشمی
جمله هنری چشم بدت بادا دور
یک‌عیب‌ترانیست‌بدست‌حشمی.
محمدبن‌ابراهیم.(بنقل‌تاریخ سلاجقه کرمان).
— افسر مرمرین ، تاج مرمرین . تاج از مرمر :
یکی‌چون‌زمردین‌بیرم،دوم‌چون‌بسدین‌مجمر
سوم‌چون‌مرمرین‌افسر،چهارم عنبرین‌مدری.
منوچهری.
— افسرملک ، سرور وفرمانروای ملک :
آرایش دهروملک را افسربود . (بیهقی‌ص ۱۶۸).
— افسرنوشیروان ، تاج انوشیروان :
نیست نظیرتوخصم خود نبود یک‌بها
تاج سرکوکنار و افسر نوشیروان .
خاقانی.
— افسریافتن، تاج یافتن . تاج پیداکردن وگرفتن:
تومی خوری بمجلس‌برخاک‌جرعه‌ای‌ریز
من خاک‌خاک باشم کزجرعه یابد افسر .
خاقانی.
— از درافسر، شایستهٔ تاج وافسر:
بدانست سهراب کو دخترست
سرو موی او از در افسرست .
فردوسی.
— با افسرشدن ، با تاج شدن . دارای‌تاج گردیدن:
سپه سر بسرزان توانگرشدند
چوبایاره وطوق‌وافسرشدند.
فردوسی.
بلندافسر،باافسرعالی . (ازآنندراج). رجوع به‌افسرشود.
— خورشید افسر، آنکه‌تاج اوچون‌خورشید است.
— || آنکه خورشید تاج اوست . رجوع به‌افسرشود .
— سرو افسر، سروتاج :
یکی ترک تیری زند بربرش
بخاک اندر آردسروافسرش.
فردوسی.
— صاحب افسر، تاجدار ، با افسر :
ای صاحب‌افسران گروپای بوس‌تو
تو افسرسر همه را افسرآمده .
خاقانی.
— کسی را بر سرکسی افسر کردن ، برتر ساختن کسی اورا برکسی :
که‌گرباتو او را برابر کند
ترا برسرسرکش افسر کند.
|| کلاه یا شاه‌کلاه . اکلیل . کلاه منصب یاکلاهی‌که‌گویا ازتاج پست تربوده است:
بگیتی نگه کرد رستم بسی
زگردان نیامد پسندش کسی
بمن‌داد رستم گزین دخترش
که‌بودی‌گرامیتراز افسرش.
فرودوسی.
دگرآنکه‌گفتی مراکهترند
بزرگان که باتاج وبا افسرند.
فردوسی.
چنان شد که ازبید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی سری .
فردوسی.
همان گنج و دینار و درگهر
همان افسروطوق و گرزوکمر
بدادش بلشکر همه سر بسر
که بودندگردان‌پرخاشخر.
فردوسی.
|| فرمانده . سالار . سرور : رئیس :
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سرسرکشان ، افسرکار زار .
فردوسی.
سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری.
فردوسی.
سرانشان ببرید یکسر زتن
کسی را که بد مهترانجمن
درفش درفشان پس هرسری
که‌بودندازآن‌جنگیان‌افسری.
فردوسی.
چوبرزین گردنکش تیغ زن
گرازه که بود افسر انجمن.
فردوسی.
افسرعالم امام روزگار
حیدر کرار باشدبرسرم.
ناصرخسرو.
سروافسردین حق است وما
چنین‌فخرامت بدان‌افسریم.
ناصرخسرو.
|| تاجی ازابریشم مکلل بجواهر: (یادداشت‌بخط دهخدابنقل‌ازصحاح‌الفرس) :
ملامت را سپرسازد برخویش
ملامت‌عشق‌را تاج‌است‌وافسر.
فرخی.
|| حکومت . فرمانروائی . سلطنت:
همه چین و توران سراسرمراست
به هیتال بر نیز افسر مراست .
فردوسی.
—تخت و افسر ، حکومت سلطنت :
تو شوتخت با افسرنیمروز
همی دارومی‌باش‌گیتی‌فروز.
فردوسی.
|| ممتاز.برجسته . برگزیدهٔ قرن.رأس‌مأة:
بجستیم تاج کیی راسری
که‌برهرسری‌باشداوافسری.
فردوسی.
|| درقدیم نوار یاریسمان‌حریریاکتانی بود که بدور سربسته ازعقب سرمیزدند و بیشتر درمیان عروسان‌رواج داشت.(ازقاموس کتاب مقدس ذیل‌کلمهٔ تاج) .
|| مخفف افساراست. (فرهنگ‌شعوری):
— افسرگران ، افسارگران .
صد اشتر بد از بهرامشگران
همه برسران افسران گران .
فردوسی .

افسر . [اَ سَ] (اِ) این کلمه را - فرهنگستان بجای لغت صاحبمنصب لشکری وضع کرده‌است که صاحب درجهٔ‌نظا می‌باشد.

افسر. [اَ سَ](اِخ) یکی ازشعرا وادبای مشهورمشهدبود ورسالهٔ معروفی درمعماداردد. از اوست:
میکنم دیوانگی تابرسرم غوغاشود
شاید ازبهرتماشا آن پری‌پیداشود.
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِ خ) یکی از شعرای فارسی زبان ایران که درهند میزیست . وی پسرمیرسنجرکاشی‌است و از اوست:
کسی‌که پاس مراد دوکون میدارد
برهنه‌ایست‌که پوشیده پیش وپس‌بدودست.
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ](اِخ) ازشعرای فارسی‌زبان که بدربار عالمگیرپادشاه درآمد ولقب‌معزز خان یافت و دربنگاله درگذشت. ازاوست:
نمیخواهم‌که‌گردد ناخن‌بند درجائی
مگرخاری برآرم‌گاه‌گاهی‌ازکف‌پائی.
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افسر. [اَ سَ] (اِخ) باقرعلیخان. یکی‌از شعرای‌دوره‌صفوی‌است که‌بهندوستان‌مهاجرت کرد و در حیدرآباد درگذشت . از اشعار اوست :
امروز میرود بگلستان نگارما
از دست میرود دل‌بی‌اختیارما.
و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) محمد هاشم میرزا. رجوع به محمدهاشم شود.

افسرآرا. [اَ سَ] (ص) بمعنی تاج آرا. (آنندراج). || (اِ) لقب دختر پادشاهی است. (آنندراج).

افسراعظم. [اَ سَ رِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی) یعنی آفتاب. (آنندراج).

افسرالدولة. [اَ سَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین شاه قاجار. و متولد بسال ۱۲۷۵ هجری قمری. و رجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ٦ شود.

افسراندن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع به فسراندن شود.

افسرانیدن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع به فسرانیدن شود.

افسربخش. [اَ سَ بَ] (ص مرکب) بخشندهٔ افسر. تاج بخش:

قباد قلعه‌ستان قایماز افسربخش
که صاحب افسرایران غلام اوزیبد.
خاقانی.

افسربرسر. [اَ سَ بَ سَ] (ص مرکب) تاج برسر. رجوع به افسروترکیبات آن شود.

افسربرسرنهادن. [اَ سَ بَ سَ نَ دَ] (مص) تاج برسرنهادن. ورجوع به افسر وترکیبات آن شود.

افسربهار. [اَ سَ رِ بَ] (ترکیب اضافی) نوایی ازموسیقی لحنی ازموسیقی (یادداشت بخط مؤلف).

چون افسربهار بود نای عندلیب
چون بند شهریاربودهای طوطی (۱)
منوچهری.

افسرپرست. [اَ سَ پَ رَ] (ص مرکب) تاج‌پرست. پرستندهٔ تاج وافسر:

زماهی تابماه افسر پرستت
زمشرق تابمغرب زیردستت.
نظامی.

افسرخدا. [اَ سَ خُ] (ص مرکب) خداوند تاج وپادشاه. (آنندراج). خدای افسر. صاحب افسر. صاحب تاج:

افسرخدای خسرو کشورگشای رستم
ملکت طراز عادل، ملت‌فروز داور.
خاقانی.

افسرخدائی. [اَ سَ خُ] (حامص) پادشاهی. صاحب افسری. تاجداری:

عقل را دربندگیش افسرخدائی داده‌ام
اینکینی بوده والب ارسلان آورده‌ام.
خاقانی.

افسرد. [اَ سُ] (ص) افسرده. افسردن وفسردن مصدر آنست. (ازانجمن آرای ناصری) همان افسرده است. رجوع به افسرده شود: عادت چنان رفته است که آنچه از گوشت بزغاله سازند آنرا افسرد گویند و آنچه از گوشت گوساله کنند آنرا هلام گویند (یعنی بوارد و کامه‌ها وآچالها وآنچه‌بدین ماند). (یادداشت مؤلف بنقل ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).

افسردگی. [اَ سُ دَ] (حامص) انجماد وبستگی. (آنندراج). انجماد. (ناظم الاطباء). فسردگی. جمود. بستگی. خدوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ابر که جانداروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگی است.
نظامی.

بکار اندرآی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست.
نظامی.

|| غم و اندوه. ملال. بیحالی. حالتی واسطه میان غم واندوه. که‌یک حالت نشاط وشادی است ودیگرحالت غم واندوه، اما وقتی که غم وشادی و انتعاش طبیعت نبود و غم و مکروهی هم عارض نگردیده باشد این حالت بین‌بین‌را افسردگی گویند.

ازخیرالمدققین (بنقل آنندراج).

ترکیبات:

— افسردگی کشیدن؛ غصه خوردن اندوه بردن. بیحال شدن:

همچونرگس تازه دارد رنگ مخموری مرا
میکشم افسردگی هرگه خمار آخر شود.
ملامفید (بنقل آنندراج).

افسردن. [اَ سُ دَ] (مص) سرد شدن یخ بستن. منجمدگردیدن. (برهان) (مؤید) (آنندراج) بر بسته شدن. منجمد شدن. (شرفنامهٔ منیری). سرد شدن هر چیزی. (میرزا ابراهیم). انجماد. بستن. یخ بستن. جمود. فسردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زان عقیقین مینی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن دگربگداخت.
رودکی.

اندرین سال بمرو ترک آمد بسیار .... و زهیر باترک حرب کرد وسرما بود چنانچه دست ازشمشیر افسردی و هم بشکم گوسفند همیکردند وبدست اندر همی گرفتند تاشمشیر بگشادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی مرد برنا فرو برده بود [اژدها]
بخون و بزهر اندر افسرده بود.
فردوسی.

بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم.
مسعود سعد.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد ازنهیب کم عمری.
منوچهری.

گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود و در هوا افسرد
درتو زاد آنزمان که‌درمن‌مرد.
سنائی.

آتشین حلقه زباد افسرده وخسته‌زحلق
رشته ساق‌عرش‌را خلخال پیچان‌آمده.
خاقانی.

بسکه گردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من.
مولوی.

چون خدا خواهدکه یک تن بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد.
مولوی.

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که‌احتمال ندارد برآتش افسردن.
سعدی.

|| اندوهگین گشتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| ناتوان وضعیف گشتن. (ناظم الاطباء).
|| بربسته کردن. منجمدکردن. و فسردن بحذف همزه نیزآمده است (شرفنامهٔ منیری)
|| از چیزی‌وکسی دل‌سرد شدن. (برهان) (آنندراج) (مؤید). از چیزی دل کسی سرد شدن. (ناظم الاطباء) ازچیزی‌دل‌سرد شدن. (میرزا ابراهیم).
|| خاموش شدن. پژمرده شدن. (فرهنگ شعوری). پژمرده شدن. (ناظم الاطباء).

افسردنی. [اَ سُ دَ] (حامص) آنچه قابلیت افسردن درآن باشد.

افسرده. [اَ سُ دَ] (ص) منجمد (ناظم الاطباء). یخ بسته شده. (غیاث اللغات). افسرد. یخ بسته شده مجازست (آنندراج). جامد. (دهار). فسرده. بسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

زمستان و سرما به پیش اندر است
که برنیزه‌ها گردد افسرده‌دست.
فردوسی.

زخون برکفش خنجر افسرده بود
بر وکتفش ازجوشن‌آزرده بود.
فردوسی.

(۱) ن ل: چون بند شهریار بود بانگ طوطی (طبطوی).

بیفتاد برخاک وچون مرده گشت
تو گفتی همی خونش افسرده گشت.
فردوسی.
بسا آب کافسرده ماند بسایه
که بالای سر آفتابی نه بیند.
خاقانی.
گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان.
خاقانی.
وچون بیدار شود [مردم غشی افتاده] پیراهن مصندل پوشانند وطعام مرصوص وافسرده و دوغ سرد کرده دهند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ای همچو یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسا بچه یک باری.
عطار.
نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است.
مولوی.
آتش اندر پختگان افتاد وسوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند.
سعدی.

ترکیبات :

— افسرده تر ؛ بسته تر ، یخ بسته تر ، منجمد تر ، سرد تر :
از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
افسرده تر زبرف دل چون سدابشان.
خاقانی.
گرم ولیک از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر.
نظامی.

— افسرده تن؛ تن یخ بسته، تن منجمدشده، کنایه از مرده شده:
آنجا که من فقاع گشایم زدست فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده نیند.
خاقانی.

— افسرده دل ؛ غمگین ،اندوهگین. دل‌افسرده :
در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

— افسرده شدن بازار ؛ کنایه از کاسدشدن بازار است . (آنندراج) :
بسکه بازار آتش افسرده است
از خجالت غریق بحر تب است .
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).
زدمشان فسرده است بازار شعر
نکو میفروشند بازار شعر.
ظهوری (بنقل آنندراج).

— افسرده شدن تب ؛ کنایه ازکم شدن تب (آنندراج) :
شد رهشهٔ پیری پر وبال طلب تو
یک جو نشدافسرده زکافورتب تو.
صائب (بنقل آنندراج).

— افسرده شدن قصه ؛کنایه از مبتذل‌شدن آن است . (آنندراج) :
شد قصه‌ام افسرده چو افسانهٔ مجنون
پیداست که رسوای جهان چندتوان بود.
باقرکاشی (بنقل آنندراج).

— افسرده کردن؛غمگین‌ساختن، اندوهگین:
درمحفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

— افسرده گردیدن ؛ یخ بستن ، منجمد شدن : افسرده‌گشتن .
چو برنیزه‌هاگردد افسرده چنگ
پس پشت برف آید وپیش جنگ.
فردوسی.
تا نگردد دل تو افسرده
چهرهٔ مردم فسرده مبین.

— افسرده‌گشتن ؛منجمد شده، بسته‌گردیده:
سردی دی‌را نظر کن که به مجمر
همچویخ افسرده گشته آتش‌سوزان.
قاآنی.

— آتش‌افسرده ؛ آتش یخ‌بسته سردشده،
آب حیات آتش افسرده دامن است
مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود.
صائب (بنقل آنندراج).

— تب افسرده؛ تب سرد شده ، کنایه ازتب کم شده .
رجوع به افسرده شدن تب شود .

— تن افسرده ؛ تن یخ بسته منجمد شده:
از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین
آن آتشین رواج سراپا برافکند.
خاقانی.

— تنور افسرده ؛ تنور خاموش وسردشده

— چراغ افسرده؛ خاموش سرد شده .

— شعلهٔ افسرده؛ شعلهٔ خاموش سرد شده

— دل افسرده؛ دل اندوهگین ، دل‌غمین:
افسرده دل :
دل‌افسرده مانده است چون نفسرد دل
که از آتش لهو تابی نه بیند .
خاقانی.

|| اندوهگین‌گشته . (ناظم‌الاطباء). غمین. مغموم ، ملول .
(یادداشت مرحوم دهخدا) .
چون کوزهٔ فقاعی زافسردگان عصر
درسینه‌جوش حسرت ودرحلق‌ریسمان.
خاقانی.
دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت .
از جامع التمثیل.
درجامع بعلبک وقتی کلمهٔ چندهمی گفتم بطریق وعظ باطایفهٔ افسرده ودل مرده .(گلستان) .
بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند
غم مرگ‌برادر را برادرمرده میداند .

|| سرد شده :
افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکداران مادر.
خاقانی.

مثل :
آهن‌افسرده کوفتن؛ آهن‌سرد کوفتن|| پژمرده. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری) . ازبسیار سردی‌پژمرده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات):
زباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هرافسردهٔ چه آری یاد.
خاقانی.

ترکیبات :

— گل افسرده ؛ کنایه از گل خزان شده (آنندراج).

|| دل سرد شده . (ناظم‌الاطباء) .

افسرده‌بیان .[اَ رَ دَ بَ](مص‌مرکب) کنایه از پوچ و بیمزه‌گو که سخنش مؤثر نباشد وبه دل نزند . (آنندراج) .
آنکه سخن او سرد و بیحال باشد :
سخن آنست کزوزنده دلی‌گرم شود.
لب افسرده بیابان ولب گوریکی است.
صائب (بنقل آنندراج) .

افسرده پستان . [اَ سُ رَ پِ] (ص‌مرکب) زن نازاو عقیم. زنی که بچه افکنده باشد (ناظم‌الاطباء). کنایه از عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد . (آنندراج) .
زنی که پستان او بسته وبی شیر باشد:
یکسر شود امهات دوران
بسته رحم وفسرده‌پستان.
خاقانی.

افسرده‌جان . [اَ سُ دَ] (ص‌مرکب) کنایه از مردم مرده‌دل وسخت و بی مهر . (آنندراج).

افسرده‌خاطر . [اَ سُ دَ طِ] (ص مرکب) دل شکسته . (آنندراج).مهموم ، مغموم ، پژمرده. (ناظم‌الاطباء).دل سرد ، غمین، اندوهگین.

افسرده‌درون. [اَ سُ دَ](ص‌مرکب) افسرده‌جان . (آنندراج).

افسرده دل .[اَ سُ دَ دِ] (ص مرکب) افسرده جان ، افسرده درون. (آنندراج) : دلتنگ، دلسردشده،ناتوان.(ناظم‌الاطباء).
رجوع به ترکیبات آن شود .

افسرده دم. [اَ سُ د دَ] (ص‌مرکب) افسرده بیان، پوچ و بیمزه . (آنندراج) :
آنکه دم او سرد و بیحال‌باشد :
نیست برناله افسرده‌مان گوش مرا
بلبلی کوکه‌صفیرش‌بردارهوش‌مرا.
رضی(بنقل‌فرهنگ‌ضیاء) .

افسرده‌روان. [اَ سُ دَ رَ](ص‌مرکب) دلتنگ،دلسرد شده، ناتوان . (ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازمردم مرده‌دل‌وسخت‌دل. (آنندراج).

از صحبت افسرده روان بحذر باش
جویای جگرسوختگان‌همچوشررباش.
ملاقاسم‌مشهدی (بنقل آنندراج) .

افسرده کالبد. [اَ سُ دَ] (ص‌مرکب) بمعنی عاشق . (آنندراج) آنکه تنش سردو منجمدباشد .

افسرده‌مهر. [اَ سُ دَ مِ] (ص‌مرکب) کنایه ازکم‌مهر (آنندراج):
از این افسرده مهران بوی دلسوزی نمی‌آید
زپای گل بخاك لاله‌زاری میکشم خود را .
دانش (بنقل آنندراج) .

افسردیراعظم. [اَ سَ دَ رِ اَ ظَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان) (آنندراج) . و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسرسگزی. [اَ رِ سِ] (ترکیب‌اضافی) نام سازی است از مصنفات باربدکه درزمان قدیم درملک سیستان متعارف بود . (از- آنندراج) .
نام سازی باشدکه نوازند (برهان) .
بگیر بادهٔ نوشین و نوش‌کن بصواب
ببانگ شبنم و بانگ افسر سگزی .
منوچهری(بنقل‌آنندراج).
ورجوع به افسرو ترکیبات آن شود .
|| نام تصنیفی و قولی است از تصنیفات باربد . (برهان).

افسرشدن. [اَ سَ شُ دَ] (مصدر - مرکب) کنایه از پادشاه شدن باشد.(برهان) (آنندراج) . و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود .

افسرگر. [اَ سَ گَ] (ص مرکب) مکلل ، تاجدار . (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) مرغ بهشتی (ناظم‌الاطباء)نام طائری است که آنرا خطاف یا پرستو نیز خوانند . (از - آنندراج) .

افسریاقوت.[اَ سَ رِ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از خورشید باشد. (آنندراج).

افسس. [اِ فِ سُ] (اِخ)(۱) = افسون و (۲) = آفیسس (۳) شهری قدیم در ایونیه ، واقع در ساحل دریای اژه در شمار عجائب سبعه عالم است برپا شود وآن‌بدست ارستراتس سوخته شد . شورای افسس ، در ۴۳۱م، نسطور بورامحکوم کردطبق‌روایات اسلامی غار اصحاب‌کهف درهمین شهر بود (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

افسق. [اَ سَ] (ع ص تفضیلی) فاسق . (ناظم‌الاطباء) .

افسل. [اَ سُ] (ع اِ) ج فسل [فَ] بمعنی شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه و جز آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌فسل شود.

افسنتین. [اَ سَ] (اِ) نوعی ازبوی مادران‌کوهی است درد چشم‌راسود دارد و گل آن به اقحوان وتلخی آن بصبرنزدیک است (از برهان) (آنندراج) . مأخوذ از یونانی زریره. دارای‌سه‌قسم‌وهرسه‌را درطب مانند محرکات‌وادویهٔ‌ضد کرم‌استعمال‌میکنند. نباتیست مابین شجر و گیاه شبیه به‌ابونهٔ گاو چشم . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن‌وفهرست مخزن‌الادویه شود .

افسور. [اُ] (اِ) بمعنی شرم وخجالت (آنندراج). || نوعی از حیوان دشتی است (آنندراج) .

افسنطین. [اَ سَ] (اِ) افسنتین رجوع به این کلمه شود.

افسو. [اِ] (اِ) بلغت‌پازندکلمهٔ امر یعنی بیا.(ناظم‌الاطباء). || چنگا.(ناظم‌الاطباء) .

افسوس. [اِ] (اِ) = فسوس = حسرت = دریغ . کلمه‌ایست‌که در وقت حسرت گویند . (آنندراج) . در تأسف و حسرت استعمال شود (ناظم‌الاطباء). دریغ، حسرت استعمال شود . دریغ وحسرت ، اندوه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
دریغ ، حسرت، ندامت . (فرهنگ نظام):
افسوس که فلان مرد . (از فرهنگ نظام):
آخر افسوس مان بیاید از آنک
ملک در دست مشتی افسوسی است .
انوری .
|| بازی، ظرافت (برهان).
سخریه ، استهزاء ، طنز (فرهنگ نظام) و [باین معنی فسوس بی‌همزه آید . لطیفه،بذله، ظرافت ، مضحکه . (ناظم‌الاطباء) . طنز ، تمسخر ، بازی ، ظرافت . (آنندراج) . زیشخند ، شوخی ، سخریه ، استهزاء .
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):
آخر افسوسمان بیاید ازآنک
ملک دردست مشتی افسوسی‌است.
انوری .
|| ظلم ، ستم . (برهان) (فرهنگ نظام) .
ظلم،ستم، تعدی، زبردستی .(ناظم‌الاطباء):
ای صدر نائبی بولایت فرست زود
معزول‌کن معینک منحوس دزدرا
زرهای بی‌شمار به‌افسوس می‌برد
آخرشما را وبکن از بهر مزدرا
تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن بمزدرا .
(نقل از آنندراج) .
|| بیراهی . (برهان) (فرهنگ نظام) .
|| خشم ، غضب (ناظم‌الاطباء) .||آزار ، جفا . (ناظم‌الاطباء).||غم ، اندوه،محنت، دلگیری . (ناظم‌الاطباء). || سهو ، خطا ، خبط . (ناظم‌الاطباء). ||مسخر ، لاغ.(برهان) || نفرت . (ناظم‌الاطباء).

افسوس خاستن. [اَ تَ] (مص مرکب) آه برخاستن ، ندامت و حسرت خاستن :
آن ساز نما که چون زنی کوس
خیزد زجهان هزار افسوس .
فیضی اکبرآبادی(بنقل ارمغان‌آصفی)

افسوس خوردن. [اَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن، شکایت کردن . (ناظم الاطباء) :
نی همین دانا زاوضاع جهان‌افسوس‌خورد
هرکه شد برخان هستی‌میهمان‌افسوس‌خورد
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .
|| بازی کردن ، خود را سرگرم کردن (ناظم‌الاطباء) ||تمسخرکردن،دست‌انداختن، حقیرشمردن . (ناظم‌الاطباء) .

افسوس داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) حسرت داشتن . (ناظم‌الاطباء) :
خوش افسوسی‌زقتل‌من‌بت‌خونخوارمن‌دارد
که‌انگشتی بخون آلوده دائم‌دردهان‌دارد.
اثرشیرازی (بنقل آنندراج).

افسوس ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) طنزگفتن ، تمسخرکردن:
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد .
حافظ (بنقل آنندراج).

افسوس کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) :
نرگسش‌عربده جوی‌ولبش افسوس‌کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست.
حافظ .

افسون. [اَ] (اِ)عزیمت.(آنندراج) عزیمه وچیزی که شخص را از آفت‌وصدمهٔ چشم زخم و زهر حیوانات زهردار محفوظ دارد . (ناظم‌الاطباء):
خواندن کلماتی‌باشد مرعزایم‌خوانان و ساحرانرا بجهت مقاصد خورد . (برهان) .
کلماتی که جادوگر و عزایم خوان برزبان راند . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بمجاز مکروحیله . (آنندراج). حیله، تزویر ، مکر .(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). حیله ، تزویر . (برهان). || سحر.افسون (آنندراج) . شونست ، سحر ، شوبست ، جادو ، فریب . .(ناظم‌الاطباء) . فسون . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

افسون آموختن. [اَ تَ] (مص مرکب) سحر وعزیمت آموختن،فکروحیله فراگرفتن:(ارمغان‌آصفی بنقل‌ازبهارعجم):

(۱) Efesos (۲) Ephesos (۳) Dphése

نمیدانم بهار آلوده مقدار را چه افسون
که در هرخانه می‌بینم زنجیری و مجنونی.
[illegible]

افسون آوردن. [ ] (مص مرکب) فسون آوردن. افسون خواندن. کلمات عزایم آوردن.

افسون بستن. [ ] (مص مرکب) سحر جادو و مکر و حیله بستن.

از ره مهر و محبت در دل ما جاکرده
زن همه فسون بهانه از رخنه نگاه بست.
علی خراسانی (بنقل از ارمغان آصفی).

افسون پذیرفتن. [ ] (مص مرکب) جادو شدن، فریب خوردن.

مجنون نتو افسانه و افسون نپذیرد
مایه خردی به فلاطون نپذیرد.
خاتب آملی (بنقل از ارمغان آصفی).

افسون پرداختن. [ ] (مص مرکب) [illegible]

افسون پرداز. [ ] [illegible] ساحر و عزائم خوان. فسونپرداز (آنندراج) فسون ساز. افسون ساز. [illegible]

افسون جدائی. [ ] [illegible]

افسون خواندن. [ ] (مص مرکب) [illegible]

افسون خوردن. [ ] (مص مرکب) [illegible]

افسون داشتن. [ ] (مص مرکب) جادو داشتن. و در بیت زیر بمعنی سحر داشتن باشد.

آنکه در دین مسیحا شود از جنبت او
سر دهان اگر افسون مسیحا دارد.
خسرو فاریابی (بنقل از ارمغان آصفی).

افسون دانستن. [ ] (مص مرکب) سحر و جادو دانستن:

اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای عشقت وارهاند.
نظامی گنجوی (بنقل از ارمغان آصفی).

افسون دمیدن. [ ] (مص مرکب) دمیدن کلمات عزایم و سحر:

شب روزگار از غایت صدق
افسون مهر بررویش دمیده.
نصیرهمدانی (بنقل از ارمغان آصفی)
دم تیغ را ساحری شد پدید
فسون جدائی بر اعضا دمید.
حکیم همدانی (بنقل از ارمغان آصفی)
سیکه برمن چشم او افسونسرا میدمد
جای دامن حلقهٔ زنجیرم از پا میدمد.
[illegible]

افسون زده. [ ] (ص مرکب) فریفته شده از افسون افسونگران. (ناظم الاطباء).

افسون زننده. [ ] [illegible]

افسون ساز. [ ] (ص مرکب) [illegible]

افسون کردن. [ ] (مص مرکب) [illegible]

افسون کن. [ ] (ص مرکب) [illegible]

افسون گر. [ ] (ص مرکب) کسی که افسون خواند. آنکه شغلش افسون [illegible]

کرده است. ساحر. جادو. فسونگر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) حقه‌باز. ساحر. (ناظم الاطباء). || محیل. مزور. (ناظم الاطباء).

افسون گرگی. [ ] (ترکیب وصفی) افسونی است که چون پیش کسی بخوانند دیگری بروی غلبه نیابد. (بهار عجم) (آنندراج):

بهمنیاری افسون گرگی درو
سر آمد از سر بزرگی درو.
نظامی (بنقل آنندراج).

و در توضیح بیت فوق آرد: گویند حیلهٔ گرگ است، چه گرگ آشتی شهرت دارد یعنی با آنکه دلیر بود صفت گرگ هم داشت، پس از دو جهت موذی بود. (آنندراج) (بهار عجم).

افسونگری. [ ] (حامص) عمل افسونگر. سحر. جادو. (فرهنگ فارسی دکتر معین) حقه‌بازگیری. ساحری. [illegible]

چه صورت است کورا بچندین هنر
به افسونگری مرد باید بسر.
نظامی (آنندراج).

|| خواندن افسون. (ناظم الاطباء).

افسون گشای. [ ] (ص مرکب) کار آزموده در جادوگری. افسون گشای. (ناظم الاطباء).

افسون مسیحا. [ ] (ترکیب اضافی) کنایه از احیای موتی واستعمال آن بجای اعجاز از شوخیهای شعراست. (از بهار عجم) (آنندراج):

با آن لب جان بخش اسیری که تو داری
[illegible]
[illegible]

افسون نوشتن. [ ] (مص مرکب) [illegible]

افسونی. [ ] [illegible]

افشا. [ ] (مص) [illegible]

افشاء . [اِ] (ع مص) فاش و آشکار کردن . و بالفظ کردن و شدن و دادن مستعمل‌است . (آنندراج) . ظاهر و آشکار کردن . (از بهار عجم) . بمعنی پراکنده گردانیدن وفاش‌کردن خبر و جزآن باشد . (ناظم الاطباء) .
|| افزون شدن شتران پراکنده . (ناظم‌الاطباء) . افزون شدن ستوران ومال ومتاع. (آنندراج) .
|| بزرگ منشی کردن، گردن کشی‌نمودن. (ناظم الاطباء) .

افشا دادن . [اِ دَ] (مص مرکب) . افشا شدن :

سر ازل وراز ابد بی‌مدد وحی
چون طعنهٔ عدل توبه هرجا دهد افشا .
سنجرکاشی (بنقل‌بهارعجم وآنندراج)

افشادن . [اَ دَ] (مص) افشاردن . پالودن . (ناظم الاطباء) . افشردن . (آنندراج) . || بطوربدی و زشتی سخن گفتن. (ناظم الاطباء) . سخن فحش‌گفتن . (آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِ) فشار . انضغاط . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| در بعضی‌کلمات مرکب بمعنی افشارده وافشرده آمده‌است . (فرهنگ فارسی دکتر معین). چیزی‌که بزورپنجه ازهم افشرده‌شود چون سیم دست افشار وزردست افشار .(از آنندراج) .
ترکیبات :
— دست افشار : مایعی‌که بواسطهٔ فشردن بادست ازمیوهٔ گرفته شود. مانند آب لیموی دست افشار، آب‌غورهٔ دست افشار . (ناظم‌الاطباء) :

بمستی‌گر رسد دستم بمینای نمک سودش
شود یاقوت دست افشار لعل‌خنده آلودش.
(آنندراج) .

|| ریزنده . (برهان) افشرنده (آنندراج) .
|| چیزیکه ریخته شده پی درپی . (ناظم‌الاطباء) . || معین. شریک . رفیق . ممد . معاون . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (از برهان) . || خلانیده شده (ناظم الاطباء) .
|| (مص) خلانیدن . (آنندراج) (برهان).
|| افشردن ، یعنی آب ازچیزی بزوردست گرفتن . (برهان) || ریختن پی درپی . (از برهان). || امر از افشردن . یعنی بخلان بفشار . (برهان) (آنندراج) .
ترکیبات :
— پا افشار،نعلین چوبین . (آنندراج):
— سم افشار ، پا افشار :

گاو را داغها نهی بسرین
بردل خاک‌گرسم افشاری .
سنجرکاشی (بنقل آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِخ) طایفهٔ ازترکان‌چادر نشین‌که در بیشتر خاک ایران پراکنده‌اند و دارای چندین تیره‌اند . (از ناظم الاطباء) . خاندان معروف افشاریه یعنی نادرشاه و جا نشینان اوهم ازاین طایفه‌اند . (ازفرهنگ — فارسی‌دکترمعین). رجوع به مقالات‌کسروی ج ۱ ص ۸۰ ببعد شود .

افشاردن . [اَ دَ] (مص) شپلیدن . (از آنندراج) . فشاردادن . (ناظم الاطباء) .
|| منضغط‌کردن . (ناظم الاطباء) .
|| خلانیدن . (ناظم الاطباء) . || بزشتی و وبیهوده سخن‌گفتن . (ناظم الاطباء) .

افشارده . [اَ دَ] (ص) منضغط‌کرده . منضغط شده . (ناظم الاطباء) .

افشاری . [اَ] (اِ) ثبات قدم . (ناظم‌الاطباء) .

افشاریه. [اَ ی یَ] (اِ خ) نام‌سلسله‌ای از پادشاهان‌ایران‌که پس‌ازصفویه از۱۱۴۸ تا ۱۲۱۰ سلطنت کرده اند .
رجوع به‌نادرشاه افشار شود .

افشاش . [اِ] (مص) آروغ‌کردن . (از آنندراج) .

افشاشدن . [اِ شُ دَ] (مص مرکب) آشکارشدن ، منتشرگردیدن :

تماری درمحبت باغمی می‌باختم پنهان
رخی آمد برون ازپرده و این‌رازشدافشا .
تأثیر (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

افشاغ . [اِ] (ع مص) کم خیر گردیدن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم — الاطباء) . || بتازیانه زدن‌کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از تاج المصادربیهقی) .

افشاکردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آشکارکردن . پراکنده کردن : (یادداشت بخط مؤلف) .

من نیز هرآنچه سرواخفا
دل داشت برتو کردم افشا .
والهٔ هروی .
(بنقل بهارعجم وآنندراج) .

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان‌که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و درافشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان) .
ترکیبات :
— افشاء سری کردن . رازی را آشکار کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افشاکننده . [اِ کُ نَ دَ] (ص مرکب) آشکارکننده ، افشاگر .

افشاگر . [اِ گَ] (ص مرکب) آشکار کننده . (آنندراج) :

اگرآهی‌کنم افشاگرصدرازمیگردد
اگرمژگان زنم برهم پرپروازمیگردد.
اسیر (بنقل آنندراج) .

افشال . [اَ] (ع اِ) ج ِ فشل [فَ شَ] یعنی کاهل وسست . (اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) .

افشان . [اَ] (ص) پراکنده . منتشر . متفرق . پاشان . (ناظم الاطباء) . افشانیده شده . (آنندراج) . ریزان . ریزنده . (از مؤید الفضلاء) .
— افشان فرو ریختن بول ، بقطرات‌پراکنده دفع شدن آن چنانکه درپیران و بیماران . (یادداشت بخط مؤلف) .
— افشان کردن زلف یا گیسو ، پراکنده کردن آن بصورتی مطبوع . (یادداشت‌بخط مؤلف) .
— افشان کردن نقره ، پراکنده و منتشر کردن آن :

گل‌گل عرق‌که بر رخ پرخال‌کرده‌ای
افشان نقره برورق آل‌کرده‌ای .
محمد رضا فکری (بنقل آنندراج) .

— آستین افشان ، آستین ریزان .
— ابریشمی افشان ، ابریشمی فروریخته‌و پراکنده .
— اشک افشان ؛ اشک ریزان .
— بذرافشان ، تخم افشان ، ریختن بذر .
— تخم افشان : بذر افشان رجوع به این ترکیب شود .
— جان‌افشان،جان ریزان. جان‌فدا کنان:

جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجرحاجت نبود عاشق جان افشانرا .
سعدی .

— خون افشان ، خون ریزان . خون ریزنده .
— خوی افشان ، عرق ریزان . خوی ریزان .
— دامن افشان ، دامن ریزان .
— درافشان ، در ریزان :

سرتیغ‌هرسو درافشان‌گرفت. (گرشاسب نامه)

دیده‌ام می‌جست وگفتندم نبینی روی‌دوست
خوددرافشان‌بودچشمم‌کاندرو‌سیماب‌داشت.
سعدی .

ای سروخرامان‌گذری ازدررحمت
وی ماه درافشان‌نظری ازسررأفت.
سعدی .

— دست افشان ، افشاندن دست :

یارما چون‌گیردآغازسماع
قدسیان درعرش دست‌افشان کنند .
حافظ .

— زرافشان کردن ، زرریختن . پراکنده کردن زر :

سران عرب را زر افشان او
سرآورد برخط فرمان او .
نظامی .

— زلف افشان ، گیسو افشان .

— زلف افشان (به اضافه)، موی پراکنده و فرو ریخته.
— سرافشان، قطع سر. بریدن و افکندن سر:
چیده دمان هست مهمان من
سحر بیشه سرافشان من.
فردوسی.
— شکر افشان، شکرریز:
قدح شکرافشان وی نوش بخش. نظامی.
— صبرافشان، صبرریز.
— صبرافشان، صبرریز. بوی خوش افشان.
— قطره افشان، قطره ریز. نم نمریزان:
نیست درووز کارهست او
قطره افشان سحاب نیسانی.
محمد قلی سلیم (بنقل شعوری).
— گل افشان، ریختن گل وریزش آن:
گل افشان تراز ماه اردی بهشت. نظامی.
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان.
— گوهرافشان، ریزش ونثار گوهر.
نثار دروای عزیزان کنم
زحرمه براو گوهرافشان کنم.
نظامی.
وآن گوهری گوهرافشان شده. نظامی.
[illegible]
— مشک افشان، مشک ریزان.
— موی افشان، موی فروریخته وپراکنده.
— موی ها ابریشمی افشان، فرو آویخته
[illegible]

[illegible]

افشانان. [illegible]

افشاندنی. [illegible]

افشان داشتن. [illegible]

افشاندگی. [illegible]

افشاندن. [illegible]

(از نخبة الدهر). پاشیدن (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
ز بهرام چندین سخن واندند
همی آب مژگان برافشاندند
فردوسی.
اگرچه بخشی ز گنج سخن
برافشان که دانش نیاید به بن
فردوسی.
ابرم که در وگوهر بفشانم
چون رعد در جهان بود آوازم.
مسعود سعد.
بوسهٔ از دوست بمردم مبرد
مزد برافشاندوورخ زرد کرد.
فرخی.
از صهیل اسب شرآشوب او هر گوش وار
بس دم اندرخدا که شیران زوان افشانده‌اند.
خاقانی.
کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرده رم
صف صف او مرغزاروان در کاروان افشانده‌اند.
خاقانی.
هندوی مهرآخورش دان آن دو صفمرکرغزا
هفت دویزا برزم هفتخوان افشانده‌اند.
خاقانی.
سنگ چون گریه بحسرت برسر آن شیشه گر
کزهوا سنگ هرادهانش درو کان افشانده‌اند.
خاقانی.
وسواران... جز آن نتوانسته کرد که سلاح می افشاندند ودرپشتها گریختند. (از تاریخ طبری).
[illegible]

مروه پنج جسبانو شاخی کرده و جسباو دوم و دینار وخرایب وهرچیزی برافشاندند. (از بیهقی ص ۲۹۲).
عشق روی نو گفتم که جان برافشانم
دگر بشره درافتادم از سخن خویش.
سعدی.
بچه کار آید این بقیه عمر
که بمعشوق برنفشانند.
سعدی.
مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم.
سعدی.
‖ لرزاندن. تکاندن. تکانیدن. نفض [نَ]. پاشیدن. فروریختن باحرکت دادن جنبیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تکان دادن. (فرهنگ شعوری) چنانکه شب لرزه بیمار را. (یادداشت بخط مؤلف): وجامه‌ها را فرموده تا بکشند و بیفشانند و در شکمها است. (ابوالفتوح رازی).
چو دیوانه بشمع باز هرجا
چه افشانی همی پر حیزوی.
ناصرخسرو.
بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد
سر ار گرد غفلت بدانش بیفشان.
ناصرخسرو.
ندانی که چون مرغ بیوقت خواند
سحاب پرفشاندن سرفشانند.
نظامی.
اگرچه شمار بریده شوید واین درخت وجود شما افشانده شود. (کتاب المعارف).
بیفشان زلف وصوفی را بپابازی ورقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.
حافظ.
بدو مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان وخارش بکن.
سعدی.
[illegible]

|| حرکت دادن چیزی را بطریق معهود چون دامن‌افشاندن ودست افشاندن. (ازآنندراج):
وگفت یارسول‌الله (ص) مامانکه هنوز پرها نیفشانده‌ایم بجنگ بنوقریظه . (از قصص الانبیاء ص۲۲۲) . || پاشیدن ازسوراخهای ظرف مایعی را بفشار چنانکه عطر پمپ‌های تلمبه‌های کائوچو . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

برانشاندم خدوالود چله درشکاف او
چوپستان‌مادراندرکام بچهٔ‌خرد درچله.
عسجدی (بخط مرحوم دهخدا) .

|| بر تافتن درهم و دینار . فشاندن مخفف آنست . (آنندراج) . || گل نم‌زدن .

ترکیبات :
بر افشاندن ، بیفشاندن ، توبره افشاندن ، سرافشاندن، مشک افشاندن، عنبرافشاندن ، زرافشاندن ، عبیر افشاندن ، گل افشاندن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ونیز : آتش افشان ، اشک افشان ، بهار افشان، پرافشان ، پیکان افشان، ستم افشان ترنم افشان، راحت‌افشان،زرافشان ، ستاره افشان، سجده افشان ، سرافشان، سرکه‌افشان ازترکیبات معروف است . (آنندراج) .

ــ افشاندن آب ، پاشیدن و ریختن آن ، رش . (ازیادداشتهای مؤلف) .

ــ افشاندن بر ، نثارکردن . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

ــ افشاندن جامه ؛ تکاندن ، تکانیدن ، تکاندادن آن . نفض . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

ــ افشاندن درخت،جنبانیدن وتکانیدن آن تابرگ یا میوه آن بریزد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ــ آب برروی بیهوش‌افشاندن، آب‌بروی اوپاشیدن. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

ــ آب مژگان افشاندن ؛ اشک ریختن . رجوع به افشاندن شود .

ــ ازمیان افشاندن ، ازکمر باز کردن ، فروریختن ازکمر :

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشک زنارازمیان افشانده‌اند.
خاقانی .

ــ اشک افشاندن ، اشک ریختن :

شمع روشن شد چواشک ازدیدهٔ بینافشاند
خوشه‌ای برداشت هرکس‌دانهٔ‌اینجافشاند .
صائب (بنقل آنندراج) .

دیده آنروزکه شد اشک فشان دانستم
کاین تنک‌زورق من درخورطوفانش‌نیست.
کلیم (بنقل آنندراج) .

ــ بادخاک را بیفشاندن، پراکندن ومنتشر کردن باد خاک را . (ازیادداشتهای مؤلف).

ــ آستین افشاندن بر ، آستین تکاندادن وحرکت دادن بر . (ازیادداشتهای مؤلف)

صبح تا آستین برافشاند
دامن‌عنبرترافشانده‌ست.
خاقانی .

ــ آستین ملال افشاندن ، کنایه از ابراز بی میلی وکسالت کردن است :

طمع مدارکه ازدامنت بدارم دست
به آستین ملالی‌که برمن افشانی .
سعدی .

ــ بدامن افشاندن ، دامن دامن نثارکردن. با دامن نثارکردن :

گرغنی زربدامن افشاند
تا نظردرثواب اونکنی .
(گلستان) .

ــ بزر یا تخم یادانه افشاندن ، پراکندن تخم در زمین مهیا روئیدن را :
«که تا دانه نیفشانی نروید» . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . هرکه علم خواند و عمل‌نکند بدان ماندکه‌گاوراند وتخم‌نیفشاند» (گلستان) .

ــ برافشاندن،پاشیدن .ریختن. لرزانیدن:

زری‌که بود خلاص‌کانی
آوازدهد چوبرفشانی .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

ــ بینی افشاندن ، بیرون کردن آب بینی به‌نیروی هواکه بسختی‌ازمنخربرآید.افکندن دم‌به‌بینی‌بیرون‌کردن خلط آنرا.نثر.انخاط. انتخاط.انتشار.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

ــ پلپل درچشم افشاندن ، کنایه از بیدار ماندن وانتظار داشتن :

زیره آبی دادشان‌گیتی وایشان برامید
ای بسا پلپل که‌درچشم‌گمان‌افشانده‌اند
خاقانی .

ــ جان بر افشاندن ، جان دادن . نثار کردن آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

نبودم چو زرجان برافشاندم . فردوسی .

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سراین دارم اگر طالع آنم باشد .
سعدی .

بجان اوکه بشکرانه جان برافشانم
اگربسوی من آری پیامی ازبردوست .
حافظ .

ــ چله افشاندن ، چله بستن .(آنندراج):

بی عقاب تیرهرسوصد شکارافکنده‌ام
چله از شست هنرچون برکمان افشانده‌ام .
سنائی (بنقل آنندراج) .

خاشاک‌وگرد افشاندن، فروریختن وتکاندن خاشاک :

سرعابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجدبیفشان وگرد.
سعدی .

مگرروزگاری هوس راندمی
زخودگرد محنت بیفشاندمی .
سعدی .

ــ خاک افشاندن ، تکاندن چیزی‌تاخاک آن ریخته شود:

فرود آمد وبرگرفتش زخاک
بیفشاند ازوخاک وبسترد پاک .
فردوسی .

ــ خاک ازدیده افشاندن ، پاک‌کردن آن‌از خاک . کنایه ازشفقت ومهربانی‌کردن :

برحمت بکن آبش ازدیده پاک
بشفقت بیفشانش‌ازدیده‌خاک .
سعدی .

ــ خاک برکشته‌افشاندن ،خاک براوریختن. بخاک سپردن مقتول :

جهانی براوآفرین خواندند
همه خاک برکشته افشاندند .
فردوسی .

ــ دامن‌افشاندن‌بر ، تکان دادن وبحرکت درآوردن آن .کنایه از قناعت کردن ورها کردن : (ازیادداشتهای مؤلف) :

برافشان دامن ازهرخوان‌که داری
قناعت‌کن بدین یک نان‌که داری.
نظامی .

زکسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روزدرمانده‌ایم .
نظامی .

ــ دانه افشاندن ، بزر و تخم افشاندن :

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید .
سعدی .

ــ دریا و یاکان افشاندن ، نثارکردن آن دو،کنایه ازبسیاربخشنده بودن :

تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
کزسخا دست ودلش دریا وکان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

ــ دست برافشاندن ، بحرکت درآوردن آن‌کنایه ازترک‌کردن ورهاکردن :

من ازشغل‌گیتی برافشانده دست
بزنجیرگیتی شده پای بست .
نظامی .

اگرمی‌پذیری زمن هرچه هست
بگوتا برافشانم ازجمله دست.
نظامی .

بسودا چنان بروی افشاند دست
که حجاج‌را دست حجت ببست.
سعدی .

ــ روان افشاندن ، نثار وفداکردن آن :

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که‌گفتی برافشاند خواهد روان .
فردوسی .

تا به ارمن رسیده‌ام برمن
اهل ارمن روان می‌افشانند .
خاقانی .

— زربرافشاندن ، نثارکردن :

ببهرام برآفرین خواندند
بسی زر و گوهربرافشاندند .
فردوسی .

— زلف افشاندن شب ، تیره شدن آن :

چوپیدا شد ازآسمان‌گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه .
فردوسی .

— زیورافشاندن، نثارکردن آن :

نمش درپای چاردختراو
زیور هرسه دختر افشاندست .
خاقانی .

— سرافشاندن ، نثارکردن وفداکردن‌آن:

دوستان درهوای صحبت یار
زرفشانند وما سرافشانیم .
سعدی .

— غبارافشاندن ؛ گرد افشاندن :

تا غبارازچترشاه اختران افشانده‌اند
فرش سلطانیش دربرترمکان افشانده‌اند .
خاقانی .

— قرعه افشاندن ؛ ریختن وپراکندن آن:

ازپی آن پسرکه خواهد بود
قرعه‌ها سعد اکبرافشانده‌است .
خاقانی .

— گل افشاندن ، گل ریختن ، نثارکردن گل :

بدان تا روانشان درفشان‌کنند
درایوان دستان‌گل افشان‌کنند .
فردوسی .

— گوزبرگنبدافشاندن ، کنایه ازبرگشتن بخت، نگون بختی ،بداقبالی :

یکی نامجوی ودگرشاد روز
مرا بخت برگنبد افشاند گوز .
فردوسی .

— گوهرافشاندن،نثارکردن وریختن‌گوهر

برآن تخت شاهیش بنشاندند
بسی زروگوهربرافشاندند .
فردوسی .

بزرگان براوگوهرافشاندند
که فربزرگیش می‌خواندند .
فردوسی .

بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده برگوهرافشاندند .
فردوسی .

— گیسو افشاندن ، پراکنده و متفرق و آویزان‌کردن:

— نطفهٔ افشاندن ، نطفهٔ ریختن :

بازنونودررحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کزنهان افشانده‌اند .
خاقانی .

افشاندنی . [اَ دَ] (حامص) حاصل عمل افشاندن . عمل افشانده و رجوع به افشاندن شود .

افشانده . [اَ دَ یا دِ] (ص) پاشیده . پراکنده . ریخته . (ناظم‌الاطباء). پراکنده. منتشرشده . ریخته . لرزان شده . و رجوع به افشاندن شود .

افشان زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) لرزان‌کردن ، پراکنده‌کردن :

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بردرخت زند باد نوبهارافشان .
سعدی .

افشان‌ساختن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده ومنتشرکردن ، متفرق ساختن :

چو حرفی دانهٔ خالش‌قلم مذکورمی‌سازد
ورق‌راگریه‌ام افشان چوچشم‌مور می‌سازد.
رفیع واعظ (بنقل آنندراج) .

افشان شدن . [اَ شُ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده و منتشر شدن . فرو ریخته شدن .

طومارهوا یکقلم ازشعلهٔ آهم
چون‌کاغذ آتش‌زده افشان شررشد.
میرمحمد حسین‌ایجاد (بنقل آنندراج).

افشان‌کردن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده‌کردن . متفرق ساختن :

کنون خاك را ازتوجوشان‌کنم
برآوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .

ابرسرلوح بیاض انبساط عاشق است
ازترشح چون‌هوا افشان سرموری کند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

سپه را همه دل خروشان‌کنم
به آوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .

برزم آسمان را خروشان‌کند
چوبزم آیدش‌گوهرافشان‌کند.
فردوسی .

خم آرد زبالای اوسروبن
درافشان‌کند چون سراید سخن
فردوسی .

تاکه شاخ افشان‌کند هرلحظه باد
برسرت دایم بریزد نقل وزاد .
مولوی .

افشاندگی . [اَ نَ دَ] (حامص) . عمل‌افشاننده، حاصل‌عمل‌افشاندن.پراکندگی. ریختگی .

افشاننده . [اَ نَ دَ] (ص) ریزنده . پراکنده کننده . منتشر کننده . رجوع به افشاندن شود .

افشانیدن . [اَ دَ] (مص) پاشانیدن . پراکنده نمودن . (ناظم الاطباء) . افشاندن فتالیدن . منتشرساختن . ریختن . (از یاد - داشتهای مرحوم‌دهخدا). ورجوع به‌افشاندن شود .

افشانیده . [اَ دَ] (ص) پاشیده. منتشر شده . پراکنده شده . افشانده .

افشای راز کردن . [اِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) . راز کس آشکارا کردن . طنبورازغلاف بیرون‌آوردن وبیرون کردن از جوال،بیرون کردن، زناراززیرخرقه‌گشادن، شیشه برسربازارشکستن ، شیشه بر سر کسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن وآمدن ، سر پوش از روی رازبرداشتن ، بیرون دادن و بیرون‌کردن راز، دهل‌دریدن. پرده ازروی کاربرداشتن و کشیدن . پرده ازکاربرداشتن پرده‌ازروی‌کاربرخاستن وافتادن، پرده‌دریدن بدن پردهٔراز تنگ‌کردن . پردهٔرازبرداشتن. گربه از بغل افکندن . برسروی روز افتادن راز وبروز افتادن راز ، برسربازارنهادن ، برسرصحرا افکندن وبرصحرا نهادن . ودر صحرای نهادن راز ، همه ازمترادفات‌است. (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴) وبرای شواهد آن‌رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴ - ۲۵ شود .

افشجرد. [ ](اِخ)ده‌کوچکی‌است ازدهستان نیمورد بخش‌حومهٔ محلات رجوع جغرافیایی ایران‌ج ۱ شود .

افشرج . [اَ شُ رَ] (اِ) معرب افشره آنرا ازگیاه آب داری می‌گیرند . گیاه را می‌کوبند وعصیر آنرا بدون‌آنکه بجوشانند درآفتاب قرار میدهند تابصورت رب درآید . (از بحرالجواهر بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا). ورجوع به‌افشره وابن بیطار شود .

افشرجات . [اَ شُ رَ] (اِ) ج ِ افشرج معرب افشره . رجوع به افشرج و افشره، شود .

افشردگی . [اَ شُ دَ] (حامص)حاصل عمل افشردن ؛ انضباط . فشردگی .(ناظم الاطباء) : کیفیت و حالت افشرده . در هم فشرده شدن .

(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین):

زمین را چنان درهم افشرد سخت
کز افشردگی‌کوه شد لخت لخت .
نظامی .

و رجوع به افشردن شود .

افشردن . [اَ شُ دَ] (مص) چیزیرا سخت بهم گرفته بزور پنجه خلاصهٔ آن بر آوردن واین‌رابتازی‌عصیر گویند.(آنندراج) افشاردن . فشردن . پالودن .(ناظم‌الاطباء) نشاردادن . آب یا شیره یا روغن‌چیزیرا بفشار گرفتن.عصاره‌گرفتن . افشرده‌گرفتن. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). شیلیدن و افشاردن مرادف اینست .

(میرزا ابراهیم) .

افشاردن . (شرفنامهٔ منیری) . فشاردن ، ضغط. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).تنبیذ. نبذ . انباذ انتباذ . (منتهی‌الارب) : دستم [سبکتکین]نیک بیفشرد [خضر] و از خواب بیدار شدم و همچنان مینمودکه اثر آن [افشردن] بر دست من است .

(بیهقی ص ۱۹۹) .

چرخ است کبودهٔ بداغش
افشرده بزیرران دولت .
خاقانی .

قلم ملوك چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتان نباید افشرد. (نوروزنامه).

چنان افشرد روزگارش گلو
که بر مرگ خویش آیدش آرزو.
نظامی.

بمستی و بهشیاری بگاه خواب و بیداری
همی تا ازمنش پالان وافسارست افشارم.
سوزنی.

آرزودارم که در آغوش تنگ آرم ترا
هرقدر افشرده‌ای دل را بیفشارم ترا.
(نقل از آنندراج).

ترکیبات :

— انگورافشردن ، اعتصار.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

— فرو افشردن ، خرد و خراب کردن ، فروکوبیدن ، بفرود فشاردن:
شیرشکسته شد وبیفتاد وامیراورافرودافشرد.
(بیهقی).

|| محکم واستوار کردن وشدن. (آنندراج) استوارکردن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

زبس خیال سرزلف اوبدیده فشردم
بهر کجا که نگاهم فتاد ذشک ختن شد.
ملاقاسم (بنقل آنندراج).

— پا افشردن، مقاومت وایستادگی کردن:
عشق بیفشرد پابرنمط کبریا
بردبدست نخست هستی ما ازما.
خاقانی.

— پای افشردن ؛ مقاومت کردن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت کرن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت ، ایستادگی :

پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستد کینه زان جنگجویان بجای
(گرشاسب نامه ص ۱۷۹).

بدین مایه لشکر بیفشرد پای
فروداشت چندان سپه را بپای.
(گرشاسب نامه ص ۱۸۳).

گفت این لشکر امروز بباد شده بوده اگر من پای نیفشردمی. (بیهقی).

— ران افشردن ، استوار کردن ران: راست کردن ومحکم ساختن آن ، خاصه هنگام سواری:

چو بشنید گرشاسب گرزگران
ززین برکشید وبیفشرد ران.
فردوسی.

برانگیخت اسب وبیفشرد ران
بگردن برآورد گرزگران.
فردوسی.

چو بنشست برزین بیفشرد ران
برآمد زجای آن هیون گران.
فردوسی.

|| خلانیدن و فرو بردن چیزی درچیزی. (آنندراج)

دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب بازکردنت پرپروانه بوسه را.
صائب (بنقل آنندراج).

ترکیبات :

— درهم افشردن، چیزی را درچیزی فروبردن:
زمین راچنان درهم افشرد سخت
کزافشردگی کوه شد لخت لخت.
نظامی.

افشردنی . [اَ شُ دَ] (حامص) فشردنی آنچه قابلیت فشار دادن در آن باشد.

افشرده . [اَ شُ دَ یا دِ] (ص) خلاصهٔ چیزی که ازافشردن بیرون آید و بعربی عصاره گویند وافشرج معرب اوست . (آنندراج) . قوسی گوید : عصارهٔ هرچیزمثل غوره و آلو ومانند آن و عوام آبشله بمد وقصرخوانند . (آنندراج) . عصارهٔ مایعی که با فشار از میوه‌ها و غیره استخراج کنند . آبی که از فشردن میوه گیرند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || فشار داده شده که عربی آن عصیراست. (فرهنگ شعوری). فشرده . فشارده . فشار داده شده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

اول ازخونابهٔ غم زینت دلهادهد
آنگه ازافشردهٔ دل زیب دامنها کند.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

و رجوع به افشرده شود.

افشرده‌گام . [اَ شُ دَ] (ص مرکب) استوارگام. گام سخت . آنکه گامش محکم و استوارباشد:

چنان زورمندند وافشرده‌گام
که یکتن بود لشکری راتمام.
نظامی.

افشرده‌گر. [اَ شُ دَ گَ] (ص مرکب) عصار . (آنندراج) (اوبهی) . (لغت فرس اسدی) . عصاره و شیره‌گیر . (فرهنگ شعوری) روغن‌گر . روغن‌گیر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به افشره وافشره‌گرشود .

افشرنده . [اَ شُ رَ دَ یا دِ] (ص) افشار دهنده : فشار دهنده .

افشره . [اَ شُ رَ] (ص) هرچیزکه آنرا افشرده باشند و بعربی عصاره گویند . (برهان) . شیرهٔ هرچیز که افشرده باشند و وبعربی عصاره گویند. (فرهنگ مجمع الفرس) فشرده شده که در عربی عصاره گویند . (فرهنگ شعوری) . عصاره (تفلیسی) . عصیر وعصارهٔ مایعی که بواسطهٔ عصر و فشار ازمیوه‌جات و نباتات گیرند . (ناظم الاطباء). فشرده . چیز فشرده مانند آب‌لیمو. آب که بفشردن از میوه گیرند. آبی که از فشردن یاکوفتن میوه‌ها حاصل کنند. افسرج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

افشرهٔ خون دل ازچشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
بوشعیب (بنقل مجمع الفرس).

واندر همهٔ انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنند که اندر وی قبضی باشد . خون را باز نشاند چون شراب خرتو وافشرهٔ جوز وآب عنب الثعلب وجزآن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و قانون غرغره کردن آنست که چیزها قابض را چون افشرهٔ پوست جوزتر با شرابی لطیف بیامیزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . از بهرآنکه اندر قنطوریون و اندرعصارهٔ او یعنی افشرهٔ او این قوتها و این منفعتها ازاو بحاصل آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیبات :

— افشرهٔ انگور ، عصیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| مشروبات مبرد. (ناظم الاطباء). توسعاً هرنوع شربت که برای خنک شدن یا فروبردن طعام خورند. شربتی که ازآب لیمویا نارنج یاشکر ویاقند کنند برای نشاندن حرارت معده بتابستان و جزآن . شربتهای چاشنی‌دار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || آبی که از نباتات آبداربا کوفتن گیرند ونیز ندبلکه درآفتاب بقوام آرند. افشرج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || شربت که ازآب قند تنها کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || رب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افشرج . رجوع به افشرج شود.

افشره خوری . [اَ شُ رَ] (امرکب) پیاله و جامی که در آن افشره خورند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افشره‌گر. [اَ شُ رَ گَ](ص مرکب) عصار. (ضیاء). روغن‌گیر وعصار راگویند. (هفت قلزم). آنکه شربت افشره میگیرد. کسیکه شیره وعصارهٔ میوه ونبات میگیرد. ورجوع به افشره شود.

افشغ . [اَ شَ] (ع اِ) تکه که سرونش بچپ و راست کشیده باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). تکه‌ای که سرودمش بچپ وراست رفته باشد. (ناظم الاطباء). قوچ که دوشاخ آن بچپ و راست رفته باشد. (ازاقرب الموارد) || مرد دراز و برآمده دندان پیشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| مرد پراکنده دندان . (آنندراج) . افشغ الاسنان ؛ مرد پراکنده‌دندان. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

افشک . [اَ شَ] (اِ) شبنم را گویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند . (برهان) (مجمع‌الفرس) . (هفت قلزم) . (ناظم‌الاطباء): (مؤیدالفضلاء) . (فرهنگ - شعوری) . بمعنی شبنم است ؛ زیرا که ازهوا افشانده می‌شود . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) . نمی که شب بر روی سبزه و گیاه نشیند . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . افشنک. (برهان) (شعوری) . (مؤیدالفضلاء) . (انجمن آراء ناصری) :

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک‌وزیر
زانکه افشک میکند مرباغ و بستانراطری
رودکی .

(بنقل انجمن‌آراء و فرهنگ آنندراج) . و رجوع‌به افشنگ شود .

افشنک . [اَ شَ] (اِ) بمعنی افشک است که شبنم باشد. (هفت‌قلزم). (برهان): و دربیت ذیل بفتح نون آمده‌است :

شد عرق ریزان پریرو زیر زلفش از حجاب
برگل رعنا مگر که افشنک افتاده است .
(از فرهنگ شعوری) .

رجوع به افشک شود .

افشنه. [اَ شَ نَ] (اِخ) دهی‌ازقرای بخارااست که مولدشیخ‌الرئیس می‌باشد. (ناظم‌الاطباء) . نام دهی است از دهای بخارا گویندشیخ ابوعلی از مادر خود ستاره نام متولد شده . (انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) (برهان) . قریه‌ایست‌نزدیک بخارا . وستاره مادر شیخ‌الرئیس‌ابوعلی‌سینا ازآن قریه‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشو . [اَ] (اِ فعل) بلغت زند و پازند کلمهٔ امر یعنی بیا . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

افشوان . [اَ ش] (اِخ) از قراء بخارا است که در چهار فرسخی‌آن قرارداشته‌است. (از معجم‌البلدان) . (از انساب‌سمعانی) .

افشوانی . [اَ ش] (اِخ) منسوب به افشوان . (انساب سمعانی) و احمد بن ابراهیم بن عبدالله بن اسد بن کامل بن‌خالد ، بدان نسبت شهرت دارد. (از معجم‌البلدان).

افشولیه . [اَی اَ] (اِخ) قریه‌ایست بسمت غرب واسط که تا خود شهر سه فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان) . و جشی بن محمد بن شعیب مکنی به ابوالغنائم‌نحوی منسوب بدانجاست وی در ذیقعده سال ۵۶۵ درگذشت . (از معجم‌البلدان) .

افشون . [اَ] (اِ) چیزی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته‌را برباد دهندتا کاه از آن جداشود. (مؤیدالفضلاء) . (آنندراج) . (برهان) . پنجه مانائی که از چوب سازند و بآن خرمن باد دهندتا کاه ازدانه جداشود(مجمع‌الفرس) پنجه مانندی‌است‌ازچوب که‌خرمن بباد دهند. مذری . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشه . [اَ شَ] بمعنی بلغور باشد و آن غله‌ایست که در آسیا آنرا خوردکنند و بشکنند چنانکه آرد نشود . (انجمن‌آراء - ناصری).(آنندراج) . (برهان) . گندم نیمه کاردرآسیاب که هنوزبحال‌آردی نیامده‌است وبلغور را هم‌گویند . (فرهنگ شعوری) :

گندم افشهٔ که معهود است + که بوده بیشتر ره‌آوردم . رضی‌الدین نیشابوری (بنقل - فرهنگ‌شعوری) .

افشه . [ ] (اِخ) از مزارع اروند جرد . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

افشی . [اَ شا](ص‌تفضیلی) فاش کنندتر ؛ افشی للسر. (یادداشت بخط مرحو م‌دهخدا).

افشیدجرد . [ ] (اِخ) از طسوج طبرش . (تاریخ قم ص ۱۱۷) . و نیز از دیههای انار . (از تاریخ قم ص ۱۳۷) . و رجوع‌به همین کتاب ص۶۹ شود .

افشین . [اَ](اِ)لقب‌پادشاهان اسروشنه. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۳٦٤) . لقب عام ملوك اسروشنه . (مفاتیح‌العلوم وآثار - الباقیه بنقل از یادداشت مرحوم‌دهخدا) .

افشین . [اَ] (اَخ) بیشتر فرهنگها ذیل این کلمه آورده‌اند :

نام شخصی‌بودکریم و صاحب همت ومکرم و بزرگ و با سخا مانند حاتم و معن و از اصل و نسب و مقام و منصب او چیزی نیاورده‌اند بجز صاحب انجمن‌آراء که مؤلف آنندراج نیز از او پیروی کرده‌است چنین آورده : نام مردی بود اصلش از عجم ودر نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده ، بجنگ بابک خرم‌دین فرستاد بابک را مغلوب و منکوب کرده ، آخرالامر در نزد خلیفه متهم بطغیان‌گردیده وکشته‌گشت . سرگذشت‌این سردار بزرگ در بیشتر تواریخ وتراجم مسطورست مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص آرد : پس بابک راکار از اندازه بگذشت و معتصم افشین را بحرب بابک فرستاد . وافشین‌لقب پادشاهان اسروشنه است و نامش حیدر بن کاوس بود و اصل اوه‌از ماوراءالنهر . و افشین سوی ارمینیه‌آمد ، و بابک درکوهها، آن حدود جایهای ، عظیم دشوارگزیده بود ، و قلعه ساخته بوده و بسیاری روزگار و حادثه‌ها رفت تا آخرکار بابک گرفتار شد بر دست او ، و حیلت کردن سهل بن سنباط بر قلعهٔ خویش و بابک رابعد ازگریختن از قلعه ، آن جایگاه بداشتن، وامیددادن ، و این‌سهل از دهقانان بود ، افشین کس فرستاد و ابن سنباط بابک را بصید بیرون آورد تا سپاه او را بگرفتند و بعد مدتها این فتح برآمد ، و اورا پیش معتصم آوردند بسامره ،بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند ، و پس سرش آوردندوتنش را بسامره بر دار کردند و سرش در بلاد اسلام بگردانیدند که آفتی عظیم بوده مسلمانی را . و . . . . ومازیار بجانب طبرستان خروج کرد تا عبدالله طاهر اورا بگرفت و بمعتصم فرستاد و او فرموده تا مازیار را به‌تازیانه میزدند ازآن سبب که گفتند افشین‌رابامازیارمکاتبت بوددرعصیان فرمودن ، و عبدالله سه ، چهارنوشته یافته‌بود ازافشین به مازیار وبه معتصم فرستاده بود و افشین منکر گشت و گفت این‌حیلت‌عبداله‌بن طاهرساخته‌است‌پس مازیارراهمی‌زدندتاراست بگوید . وی‌اندر آنزخم بمرد و هیچ‌نگفت پس معتصم ازین پس افشین را بفرمودکشتن بعد از آنکه بروی‌درست کردندکه اقلف بود خته ناکرده و صنم پرستیدی‌وگفتندبابک‌را غروری دادی.(از مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۵۷-۳۵۸) . و برای اطلاع بیشتربه مآخذ زیر :

تاریخ بیهقی‌ص ۱۷۲ ببعد و موشح‌ص ۳۰۸ و تاریخ‌الحکماء قفطی و فهرست‌آن و تاریخ گزیده و فهرست آن وکامل ابن‌اثیر ج ٦ - ص ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۹٤ - ۲۰۷ - ۲۰۹ - ۲۱۲ و حبیب‌السیر و فهرست آن و تاریخ تمدن جرجی‌زیدان و فهرست آن و وفیات - الاعیان و فهرست آن و قاموس‌الاعلام‌ترکی و تاریخ الاعلام‌ترکی و تاریخ اسلام وشرح احوال رودکی و سبک‌شناسی ج ۱ ص۲۳۲ رجوع شود. نام این سردار در اشعار عرب و فارسی فراوان آمده و بسخا و رادمردی معروف بوده‌است :

یکی چون‌معتصم‌دایم‌زرافشان‌است‌درمجلس
یکی‌دایم‌بمیدان‌درسرافشان‌است‌چون افشین .
قطران (بنقل‌انجمن‌آراء ناصری).

ای بر بهنرمندان از صاحب وازصابی
ای به بجوانمردی از حاتم‌و ازافشین.
سوزنی .

هر که جود وکرم او بعیان دیده بود
بیهده‌گوش بافسانهٔ افشین نکند .
سوزنی .

گه سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه شجاعت فرهاد و رستم و بیژن .
سوزنی .

و برای نمونه‌های شعر عربی که ذکر افشین در آن آمده رجوع به البیان و التبیین و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن‌شود.

افشین. [اَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست بخراسان. (از ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱) .

افشین‌اشروسنی. [اَ اُ] (اِخ) همان افشین سردار معروف معتصم‌است .

افشین‌غلام. [اَ غُ] (اِخ) همان افشین معروف که در نزهةالقلوب با وصف غلام معتصم آمده است . رجوع‌به این‌کتاب ج۳ ص ۹۰ شود .

افشین‌قرطبی. [اَ] (اِخ) رجوع به محمد بن موسی شود .

افشین‌کاد. [ ] (اِخ) یاالخشین نام یکی از اجداد سامانیان است . رجوع بهاحوال و اشعار رودکی ص۳۱۷ شود .

افشینه. [اَ] (اِخ) نام محلی است از ربض سمرقند بردروازهٔ کوهک . رجوع به‌احوال واشعار رودکی ص ۱۲۹ و ۲۷۶ شود .

افصاء. [اِ] (ع مص) رفتن گرما وسرما.(منتهی‌الارب).(آنندراج).رفتن گرما وزمستان . (ناظم‌الاطباء). بگذشتن گرما. (تاج‌المصادربیهقی) . || بازایستادن‌باران. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر- بیهقی) (ناظم الاطباء) . || در آویخته نشدن شکار در دام‌صیاد (۱) (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) (ازقطر-المحیط) || رهایی یافتن و خلاص شدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . رستن‌ورهایی یافتن ازچیزی وخلاص شدن . (آنندراج).

افصاح. [اِ] (ع مص) برآمدن مردازچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . خارج شدن و خلاص مرد از چیزی . (از اقرب الموارد) . || بفصاحت سخن گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). چیره زبان شدن(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) || بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن فلهٔ آن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) خالص شدن شیر از فلهٔ آن (آنندراج)ویژه‌شدن‌شیر.(تاج‌المصادربیهقی) || شیرخالص دارگشتن‌گوسپند . (منتهی-الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || پاک وصاف شدن‌کمیز. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) || درعیدفصح حاضر آمدن نصاری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . در عیدفصح شدن یهود ونصاری وعیدگرفتن آنرا .(از اقرب‌الموارد) || روشن گردیدن با مداد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) روشن‌گردیدن صبح (آنندراج) پدید آمدن صبح و آشکار شدن روشنی آن . (از اقرب‌الموارد) . پدیدآمدن صبح (تاج‌المصادربیهقی)||نیکو بیان‌کرد مرد سخن را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) آشکارا بیان‌کرد سخن و مراد خود را (ازاقرب‌الموارد) . تازی‌زبان‌شدن .(تاج‌المصادربیهقی) || پیدا و آشکار شدن چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). واضح گردیدن امری . (ازاقرب‌الموارد) . || صافی شدن بانگ اسب (ازاقرب‌الموارد) . || صافی گردیدن بول . (ازاقرب‌الموارد). ||خالص شدن آواز شتر . (ازاقرب‌الموارد) .

افصاد. [اِ](ع ص) ترکیدن برآمدن جای‌برگ‌درخت (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) افصدت‌الشجرة ؛انشقت‌عیون ورقها . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد)

افصاص. [اِ] (ع مص) چیزی از حق کسی جداکردن وبیرون‌گرفتن .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) جداکردن و بیرون گرفتن چیزی ازچیزی . (آنندراج)

افصام. [اِ] (ع مص) باز ایستادن باران وتب .(منتهی‌الارب) (آنندراج)باز ایستادن باران . قطع شدن تب (ناظم‌الاطباء) وایستادن باران وتب (تاج‌المصادربیهقی).

افصح. [اَ صَ] (تفضیلی)فصیح‌تر دربیان وسخن‌آرایی . (ناظم‌الاطباء) سخن گوی‌تروتیززبان‌تر(آنندراج) زبان آورتر، گشاده سخن‌تر.گویاتر. اذرع [اَ رَ] . تیززبان‌تر.(ازیادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا): هوافصح منی لساناً ... (قرآن) مثال : افصح من‌العضین ، ای دغفل و ابن‌الکیس . (مجمع‌الامثال میدانی).

افصح. [اَ صَ] (اِخ) میرمحمدعلی از شعرای هندوستان بود و بسال ۱۱۵۰ هـ. درگذشت . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افصح‌الدین. [اَ صَ] (اِخ) او راست : شرح تحفةالعلویه .رجوع به‌فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۸ شود .

افصح‌القبایل. [اَ صَ] ( )

ای قایم افصح القبایل
یک زخمی او ضح‌الدلایل
نظامی .

افصح‌المتکلمین. [اَ صَ حُ لْ مُ تَ کَ لِ ل] . (اِخ) از القاب شیخ سعدی شیرازی شاعر شهیر (ره).(یادداشت-بخط مرحوم دهخدا)رجوع به‌سعدی‌درهمین لغت‌نامه شود .

افصع. [اَ صَ] (ص) کودک سرنره بیرون آمده ازغلاف . (آنندراج) . غلام افصع ؛کودک سرنره بیرون آمده‌ازغلاف. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

افصم. [اَ صَ] (ص) پای برنجن شکسته بی‌جدائی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). خلخال شکسته . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب-الموارد) .

افصی. [اَ صا] (ع ا) نام‌جماعتی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

افضاء. [اِ] (ع مص) هردوراه زن که‌پیش و پس است یک گردانیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). بدین معنی ناقص‌واوی است (ناظم‌الاطباء) هردو مجری یکی‌کردن (المصادرزوزنی) رنج رسانیدن دختری‌را. گزند رسانیدن مرد بزن بنوع خاص.تصییر المسلکین‌واحداً(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). دراصطلاح فقهی : یکی شدن دو مخرج‌زن براثر مقاربت باشد ".(ازشرایع‌الاسلام) ودر حقیقت آن اختلاف است که‌مجرای بول و حیض یکی گردد یا مجرای بول و غایط . || جماع کردن با زن یا خلوت نمودن‌باوا (منتهی‌الارب) .

— با زن مباشرت‌کردن یا خلوت نمودن. (آنندراج) به‌این معنی با «الی» متعدی‌شود یقال : افضی الی‌المرأة . (ناظم‌الاطباء) . رسیدن بکسی بی‌حجاب (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) بسودن زمین را بهر دو کف دست خود در سجده.(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) بسوی‌فضابرآمدن. (منتهی‌الارب) آنندراج) بسوی فضادرآمدن (ناظم‌الاطباء) بصحرا شدن وفارسیدن (تاج-المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) || رازرا باکسی درمیان‌نهادن(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خورانیدن طعام کسی را (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) وبه‌این معنی مهموزباشد . (ناظم‌الاطباء) .

افضاح. [اِ] (ع مص) ظاهرونمایان شدن صبح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || سرخی گرفتن غورهٔ خرما یازردشدن‌آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) زرد و سرخ شدن غورهٔ‌خرما . (ازاقرب‌الموارد) . || فضیحت‌کردن ، رسوا کردن (غیاث-اللغات) رسوایی ، رسواکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افضاخ. [اِ] (ع مص)بوقت‌فشاردن رسیدن عنقود. (منتهی‌الارب). بوقت فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور وجزآن‌باشد (ناظم‌الاطباء) . وقت فشردن رسیدن خوشهٔ انگور (از اقرب‌الموارد).

(۱) در منتهی الارب و ناظم الاطباء : در آویخته شدن آمده وبظاهر مصحف باشد .

افضال. [ِ ا] (ع مص) نیکویی کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (تفلیسی) :
واجب نبود بکس برافضال و کرم
واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
رودکی (بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا).
مهترانند مفضل و هریک
اندر افضال‌جاودانه زیاد.
مسعودسعد.
درخت اقبال را همچوزمین را درخت
بنان افضال را همچو قلم را بنان.
مسعودسعد.
یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد بافضال او هیچ افضال
منوچهری.
من غلام آنکه نفروشد وجود
جزبدان سلطان با فضال‌وجود.
مولوی.
دست زن در ذیل صاحب دولتی
تاز افضالش بیابی رفعتی.
مولوی.
|| باقی گذاشتن از چیزی چیزیرا. (منتهی‌الارب). باقی گذاشتن کسی چیزیرا. (ناظم‌الاطباء) فزون آمدن. (آنندراج). || افزونی‌نمودن. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فزون آمدن در حسب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || افزون آوردن از چیزی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). افزون‌آوردن.(تاج‌المصادر بیهقی) || افزون کردن. (آنندراج) فضل کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) افزون گردانیدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افضال کردن. [ِ ا کَ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن، انعام واحسان کردن.
توقع شب زانعام دایم المعروف
زبهر آنکه نه امروز میکندافضال.
سعدی.

افضح. [اَ ضَ] (ص تفضیلی) رسواتر. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). || (ع ا) سپیدی که مایل بغبارگون باشد (آنندراج) سپید نه‌بغایت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) سپیدی. (تاج‌المصادر بیهقی) سپید که سخت سپید نبود. (اقرب‌الموارد) الليل اخفى والنهار افضح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || شیردرنده و شیر بیشه. (آنندراج) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اسد. (اقرب‌الموارد). || شتر که بدان لون باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج) شترافضح رنگ باشد. (ناظم‌الاطباء). شتربخاطر رنگ آن. (ازاقرب‌الموارد).

افضل. [اَ ضَ] (ع ص تفضیلی) لغت تفضیلی است از فضل مقابل نقص ج، افضلون، افاضل و تأنیث آن فضلی. ج، فضلیات، فضل. (از اقرب الموارد). فاضل درحسب و در علم وجز آن ومادام که نکره باشد واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و برخلاف هرگاه الف و لام بر آن داخل شود و یا اضافه گردد، چنین نیست. (ناظم‌الاطباء). افزون تر. (آنندراج). فاضل تر. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). بافضل تر، برتر، امثل افزونتر، سرآمده‌فزونتر، اشرف، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
او افضل انبیاست لیکن
آمد پس ازانبیا بگیهان.
خاقانی.
گفتن زسکان کیست افضل
گر هست هم از سکان‌اویست.
خاقانی.
— افضل الاعمال احمزها؛ افضل اعمال آن است که استوارتروقوی‌ترست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ازروایات‌است. مراد آنست که برترین اعمال سخت و مشکلترین آنهاست. و اصطفاه من افضل قریش حسبا واکرمها نسبا. (بیهقی ص۲۹۸) || دراصطلاح عروض نام‌بحری است که وزن‌سالم آن هشت بار متفاعلن. و وزن مجزو آن شش بار متفاعلتن‌باشد. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) لقب حکیم افضل الدین خاقانی است، (آنندراج) (از غیاث‌اللغات) :
افضل این مصرع برجسته ندانم که گفت
هر که شمشیر زند خطبه بنامش‌خوانند.
خاقانی.
نه افضلم تو خواندهٔ بزم خود نشاندهٔ
کنون زپیش‌راندهٔ تودانی و خدای تو.
خاقانی.
ای افضل ارمشاطهٔ بکرسخن تونی
این شعر درمحافل احرارکن ادا.
خاقانی.
آزادان را نه بینی افضل
از آزادی دو حرف اول
خاقانی (بنقل آنندراج).
و رجوع به خاقانی در همین لغت نامه شود

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) خواجه افضل الدین کشی. وی از جملهٔ دانشمندان بود و پیوسته بلوازم افاده قیام می نمود. (حبیب‌السیر ص ۱۱۸).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید غیاث‌الدین بن سید حسن. وی بمزید علم وفقاهت از اکثر سادات مشهد مقدس ممتاز و مستثنی بود و سالهای فراوان در آن ولایت بمنصب شیخ الاسلامی و فیصل قضایای شرعیه اقدام می‌فرمود. (از رجال‌حبیب‌السیرص۱۷۰).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید... پسر سید نظام الدین سلطانعلی موسوی خواب بین. وی بصفت فضل ووقوف درنظم اشعارترکی و فارسی اتصاف داشت. (از حبیب السیر ص ۲۰۶) و رجوع به مجالس النفائس ص ۱۳۸ شود

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) خواجه ... وی کرمانی است. او جوانی کریم و خوش خلق بود و درحساب ضرب وقسمت بی‌نظیر و درصفت وعدالت و نصفت دلپذیر، و از جفای اعدا ترک وزارت نمود و بعراق رفت وسلطان یعقوب هرچند تکلیف وزارت عراق باو نمود اصلا قبول ننمود. وی شعر می سرود واین مطلع از اوست :
تا هرشرری دانه شودکشت جهان را
برباد دهد خرمن دل خرمن جان را.
(از مجالس النفایس ص ۲۹۶).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) شاه محمد وی از مشاهیر مشایخ لاهور بود و شعر هم می سرود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ... الدین محمد بن حسن بن حسین محمدابن خوزه مرقی کاشانی، مشهور به «بابا افضل» و گاه او را به لقب «خواجه» «حکیم» و «شیخ» نیز خوانده‌اند. از حکما و عرفای بنام عصر خود بود. وی در مرق از توابع کاشان بدنیا آمد و بهمانجا درگذشت او را آثار بسیاری است که ازطرف دانشگاه‌تهران بچاپ رسیده است. رجوع به‌بابا افضل در همین لغت‌نامه شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک... علی‌بن صلاح‌الدین ملقب به نورالدین. وی درحیات‌پدرحاکم دمشق‌بودوچون‌پدرش‌درگذشت برادروی‌عزیز وعموی او عادل بدمشق لشکرکشیدند و آن ملک را از ملک‌افضل گرفتند. وپس ازدرگذشت‌برادرچندصباحی درمصربمقرعزت رسید ولی عمویش مصر را ازوی گرفت وبلده‌سیمساط رابه‌افضل‌ارزانی داشت‌ودرهمانجابوده‌تابسال۶۲۲ درگذشت. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۹۲)و رجوع به‌ابن اثیرج ۱۲ ص ۶۵ ببعد شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک... امیرالجیوش. وی سردار سپاه‌الآمربأحکام الله بود. رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۵۷ شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ملک‌ناصرالدین محمدبن ملک‌مؤید. ابوالفداءاسماعیل. رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ)محمدشارستانی. رجوع به‌همین کلمه و تتمهٔ صوان الحکمة شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِ خ) خواجه... یا خواجه فضل‌الله . وی از اشراف کرمان و خوش طبع و درعلم سیاق درزمان خود بی‌نظیر بود.مدتی صاحب اختیار دیوان‌وزارت داشت وشعرهم میسرود واین مطلع ازاوست:
تا هرشرری دانه شود کشت جهانرا
برباد دهد آتش دل خرمن جان را .
(ازمجالس‌النفایس ص۱۱۹).

افضلان. [اَ ضَ] (ع اِ) دادوایمنی. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

افضل‌آباد. [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان‌القوراست‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند. شغل: زراعت- راه مالرو - کلاته‌محمدبیک. کلاته پائین وکلاته میرزا علی چشمه سرائی جزء این ده است - راه مالرو . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

افضل‌آباد. [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان‌سبزوار. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹شود.

افضل‌آباد. [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قیس‌آباد بخش شوسف شهرستان بیرجند . مکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. قنات - غلات - شغل کرباس‌بافی راه ماشین‌رو . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

افضل‌آباد. [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت - حیدریه . رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹ شود .

افضل‌آباد. [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان نهبندان‌بخش‌شوسف‌شهرستان‌بیرجند. رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹شود.

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) ابن قاضی محمد ملقب به‌نظام‌الدین. وی‌المصادرزوزنی را بخط نسخ نوشته‌ونسخه در کتابخانه‌مدرسه عالی‌سپهسالار موجود است.رجوع به‌فهرست کتابخانهٔ مدرسه‌عالی‌سپهسالار ج ۲ص۲۸٤ شود .

افضل‌الاشکال. [اَ ضَ لُ اَ] (اِخ) کنایه از شکل مدور که گردو مدور می‌باشد . (غیاث اللغات).(آنندراج) .

افضل‌الدوله. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) یاافضل‌الملک‌پسرسوم‌مرحوم‌آخوندملامحمد جعفر که بقولی در ۱۲۶۷ تولد یافت واز نزدیکان سید جمال‌الدین اسد آبادی بود.وی بزبانهای عربی وترکی‌وفرانسه آشنایی‌داشت وبسیار خوشنویس ورسالهٔ‌کوچکی درتاریخ وجغرافیای کرمان دارد . رجوع به‌مقدمهٔ تاریخ کرمان مصحح دکتر باستانی پاریزی شود .

افضل‌الدوله. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) یکی ازملوک سلسلهٔ نظام‌حیدرآبادهنداست . رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدوله. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن ابی‌الحکم عبد... کنیت او ابو-المجدست رجوع به‌ابوالمجد ومحمدبن‌ابی‌الحکم وعیون‌الاخبار وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن علی نجار متخلص به‌خاقانی شاعر معروف . رجوع به‌افضل وخاقانی در همین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ)لقب عبدالرحمان جامی شاعرمعروف‌است.رجوع به‌جامی وعبدالرحمان شود .

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (لقب‌ازرقی معروف‌است. رجوع به‌ازرقی شود .

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ)احمد ابن حامد کرمانی مکنی‌به‌ابوحامد. معروف به‌افضل کرمانی . اوراست : ۱ - عقدالعلی للموقف الاعلی ۲ - بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان. رجوع به‌افضل در همین لغت‌نامه و تاریخ افضل مصحح دکتر مهدی بیانی‌وتاریخ کرمان پاسالاریه ومقدمهٔ آن و تاریخ مغول عباس‌اقبال ص۵۱۹-۵۲۰ شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ)محمد ابن ناماوارابن‌عبدالملک خونجی . رجوع‌به افضل‌الدین خونجی ومحمدبن‌ناماوار درهمین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ) محمد کاشانی. رجوع به افضل و بابا افضل شود

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ) مسعود. دریکی ازمنشآت خواجه رشیدالدین نام او آمده است : رجوع به‌کتاب‌ازسعدی تا جامی ص ۹۸ شود .

افضل‌الدین‌خاقانی. [اَ ضَ] (اِخ) بدیل علی خاقانی‌شاعرمعروف.رجوع‌به‌افضل وخاقانی درین لغت‌نامه و نفحات‌الانس ص ۳۹۶ شود .

افضل‌الدین خونجی. [اَ ضَ] (اِخ) محمدبن ناماوار مکنی به‌ابوعبدالله است . وی ازمشاهیرحکماء واطباء اسلام‌بود ودرعلوم شرعی و غیره ید طولایی داشت . اودراواخر عمر بمنصب قاضی‌القضاتی‌مصر رسید وبسال٦٤٦ﻫ. درگذشت .(ازقاموس-الاعلام ترکی). سیوطی در حسن المحاضره آرد : محمدبن‌ناماوارابن عبدالملک خونجی فیلسوف‌بود وبسال۵۹۰ متولد شد ودرعلوم اوایل وحید عصرگردید . ودرآخر عمر پس از عزل شیخ‌عزالدین عبدالاسلام قاضی‌القضاة سرزمین گردید . سیوطی گوید:این‌ازعجایب است که امام ائمه شرق وغرب وشیخ‌الاسلام را از منصب قضامعزول‌سازندومردی‌فیلسوف را بجای او منصب قضا دهند، بایدازگردش روزگاه عبرت آموخت . او درپایان اضافه میکند که خونجی دررمضان‌سال٦٤٢هجری درگذشت (۱) ازتالیفات اوست : ۱- شرح مقالهٔ ابن‌سینا . ۲- مقالة‌فی‌الحدودوالرسوم. ۳-کتاب‌الجمل فی علم‌المنطق ٤-کشف‌الاسرار فی الطبیعی ۵ - الموجز ، فی‌المنطق ٦-ادوارالحمیات(المحاضره‌فی‌احوال‌المصر والقاهره وقاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌تاریخ‌الخلفاوفهرست آن وعیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۲۰-۱۲۱ شود .

افضل‌الدین کرمانی. [اَ ضَ لُدْ دی نِ کِ] (اِخ)خواجه‌محمد. مؤلف دستورالوزراء آرد : وی بوفورفضایل وکمالات نفسانی و کثرت وقوف درسرانجام مهمات دیوانی از سایرافاضل وزراء ممتاز بود و بمحامد سیرو حسن صورت سرآمد اکابر برآفاق درفن سیاق هیچکس خیال مساوات باوی درضمیر نمی‌نگاشت. وگاهی‌بنظم‌اشعاراشتغال‌مینمود. او با خواجه برهان‌الدین عبدالحمید وزیر وصلت نمود وبوسیله او درمجلس همایون-سلطان سعید میرزا راه یافته‌وبمنصب‌استیفاء دیوان اعلی باصغرمنصوب گردید . ودر... ۸۷۸ مورد عاطفت شاه سلطان حسین میرزا قرارگرفت وبرمسند وزارت پای‌نهادوپیوسته برمقام وقدرت می‌افزودوعلمارا مورداحترام واحترام قرارمیداد وازجمله کارهای خیر و بنای مدرسه و مسجد وخانقاه بود . وی در نیمه ماه رجب سال ۹۱۰ درگذشت ودر جوار مرقد خواجه‌عبدالله انصاری‌بخاک‌سپرده شد . (ازدستورالوزراء ص ۴۳۳-٤٤۱)و رجوع به‌افضل وحبیب‌السیر وفهرست آن و شرح احوال رودکی شود .

افضل‌الدین کشی. [اَ ضَ](اِخ) رجوع به‌افضل‌وحبیب‌السیروفهرست‌آن‌شود.

افضل‌الدین مصری. [اَ ضَ] (اِخ) همان افضل‌الدین خونجی است . رجوع به‌این کلمه شود .

افضل‌الدین نایقی. [اَ ضَ] (اِخ) حسن‌بن احمد ازشعرا بود . رجوع به‌مجمع الفصحاء ص ۹۸ شود .

افضل ایوبی. [اَ ضَ] (اِخ)علی ابن‌یوسف صلاح‌الدین ابن‌ایوب . رجوع به افضل والاعلام زرکلی ذیل کلمه علی بن یوسف شده .

افضل تر. [اَ ضَ] (ع ص)فاضل‌تر بافضل‌تر ، افزون‌تر درعلم وحسب. (ناظم الاطباء) . ترکیبی است از صفت تفضیلی

---

(۱) چنانکه ملاحظه می‌شود درسال وفات وی اختلاف است .

عربی باتر علامت تفضیلی درفارسی . کهاز فصاحت بدوراست .

افضل ترکه. [اَ ضَ لِ تُ کِ] (اِخ) خواجه ... ازشعرا بود وبراقران و امثال برتری‌داشت. رجوع به‌مجمع‌الخواص ص۴۳ وروضات‌الجنات وفهرست آن شود .

افضل جمالی. [اَ ضَ جَ] (اِخ) همان افضل شاهنشاه امیرالجیوش‌است. رجوع به افضل... وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

افضل زاده. [اَ ضَ دَ] (اِخ) اورا تألیفاتی است ازجمله: رسالة فی‌الجهة .تعلیقه برشرح طوالع‌الانوار ونیز بحثی باخواجه‌زاده در بارهٔ اینکه امکان برای هر بشری هست ، دارد . رجوع به روضات الجنات ص ۳۱۰ شود .

افضل‌شاهنشاه. [اَ ضَ] (اِخ) احمدبن بدرجمالی مکنی به ابوالقاسم . وی در اصل ارمنی و وزیر و امیرالجیوش مصر وازارکان‌دولت(الآمرباحکام‌الله)فرمانروای مصر بود ، تا آنکه آمر باحکام الله بر او خشم گرفت و اورا با دسیسه درقاهره بقتل رساند . اوبیست و هشت سال وزارت کرد و در آغاز المستنصر جد آمر باحکام الله او را بوزارت برگزید . درگذشت وی بسال ۵۱۵ هـ. برابر با ۱۱۲۱م بود.(ازاعلام‌زرکلی) .

افضل‌شیرازی. [اَ ضَ لِ] (اِخ) رجوع به‌عبدالعزیزبن محمد شود .

افضل کاشانی. [اَ ضَ لِ] (اِخ) رجوع به‌باباافضل در همین لغت‌نامه شود .

افضل کاشی. [اَ ضَ] (اِخ) محمد ابن حسن کاشی. معروف به‌باباافضل. رجوع به‌افضل‌وباباافضل وریاض‌العارفین ص ۱۶۱ شود .

افضل کرمان. [اَ ضَ لِ کِ] (اِخ) رجوع به‌مقدمهٔ تاریخ کرمان شود .

افضلی. [اَ ضَ] (اِخ) خاقانی را راگفتندی‌و نام اوبدیل بود. (مؤیدالفضلاء). (شرفنامهٔ منیری).تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد .(غیاث اللغات) (آنندراج) .

افضلین. [اَ ضَ] (ع ص) جِ افضل درحالت نصبی وجری.رجوع به‌افضل شود .

افضلیت. [اَ ضَ یْ یَ] (مص‌جعلی) تفوق، رجحان ، افزونی ، اولویت . (ناظم‌الاطباء).

افضیة. [اَ ضِ یَ] (ع اِ) جِ فضا بمعنی مکانهای فراخ . (آنندراج) ج ، فضاء ، گشادگیها . (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) .

افط. [اَ فَ طَط] (ع ص) پهن‌بینی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). پست استخوان بینی وپهن بینی. (اقرب‌الموارد).

افطأ. [اَ طَ] (ع ص) مرد برآمده سینهٔ درآمده پشت . ج ، فطء [فُ طْ ء] تأنیث فطآء . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).|| مردپهن‌بینی (منتهی‌الارب). (آنندراج) . افطس . افط . (آنندراج) . نای بینی فرونشسته (تاج‌المصادر بیهقی) نای بینی پهن و فرونشسته . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

افطاء. [اِ] (ع مص)طعام‌خورانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). اطعام‌کردن. (ازاقرب‌الموارد) .
|| بسیارجماع کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| دشوارخوی‌گردیدن بعد نیکویی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بد خلق شدن پس از خوش خویی .(ازاقرب‌الموارد).
|| فراخ حال شدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . گشاده حال گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) .

افطار. [اِ] (ع مص) روزه‌گشادن و روزه گشایانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). روزه‌شکستن وروزه‌گشادن. و بالفظ کردن مستعمل‌است . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .روزه‌گشادن . (المصادر). روزه بگشادن. (تاج‌المصادر بیهقی). باز‌کردن ، گشودن‌روزه را.ناهارشکستن‌روزه دار . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .
افطار (فقه) بجای آوردن وی که روزه را می‌شکند . (بلغت مضطر) :

اشک چشم‌در دهان افتدگه افطار ازانک
جز که آب گرم پستی نگذرد از نای من
خاقانی .

که سلطان از این روزه آیا چه‌خواست
که افطار او عید طفلان ماست
سعدی .

امثال :
یکسال روزه بگیرآخرش بافضله‌افطاربکن.
ترکیبات :
— افطارکردن ، روزه‌شکستن.روزه گشادن:

تا برویش گرفته ام روزه
جزبیادش نکرده‌ام افطار.
خاقانی .

غم روزه برمن بسی بارکرد
چو ساغر بمی باید افطار کرد.
ملاطغرا .(بنقل‌آنندراج).

— وقت افطار ، زمان روزه‌گشادن،آنوقت که درشرع بتوان روزه‌گشودن.وآن‌غروب است . میان اهل‌سنت وشیعه خلاف است در اینکه غروب ، استتار قرص خورشید است یا زوال حمرهٔ مشرقیه ازبالای سر. مشهور میان اهل سنت قول اول ومشهور میان شیعه قول‌اخیراست. || رسیدن وقت روزه‌گشادن (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . هنگام روزه‌گشادن رسیدن . (از اقرب الموارد) . یقال : افطرالصائم ؛ ای حان لهان یفطر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء) || درآمدن در وقت روزه‌گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || خوب ناپیراستن پوست را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . بدرستی دباغی ناشدن پوست . (ازاقرب الموارد) .
|| طعامی که هنگام‌گشادن روزه خورند و پیشگهی نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . روزه‌گشا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیبات :
— افطار خوردن ، پیش‌گهی خوردن . (ناظم‌الاطباء) . || با چیزی وغذایی روزه راشکستن. آنچیزکه روزه رابا‌آن‌بگشایند. (ازاقرب‌الموارد).

افطارانه. [اِ نَ یا نِ] (اِ) آنچه گاه شکستن روزه خورند پیش ازشام. آنچه در اول گشادن روزه‌خورندازطعام. افطاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| نقد یا طعامی‌که به‌فقرا و طلاب علوم دینی وغیره در رمضان دهند . نقدی‌که به‌علما وزهاد و دیگر ارباب استحقاق بخش کردندی ازجانب شاهان‌وامراء. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

افطارکردن. [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) روزه شکستن . روزه گشادن . افطار . ناشتا شکستن، روزه باز‌کردن .(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا): واگر باتفاق شبی در وثاق او بماندی بقرصی جوین افطارکردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱) یکی‌ضعیف‌که‌بهرمه شب افطارکردی وآن دگرقوی که‌روزی‌سه‌بارخوردی . (گلستان)

بگفت ای فلان ترک آزارکن
یکی امشب بنزد من‌افطارکن .
سعدی .

ورجوع به‌افطارشود.

افطاری. [اِ] (اِ) هرچیزخوراکی که مقصودبگشادن‌روزه‌باشد.(ناظم‌الاطباء). افطارانه : آنچه بدان روزه را شکنند . و رجوع به افطارانه شود .

افطاریه. [اِ یْ یَ] (اِ)عطیهٔ‌پادشاهی درایام رمضان به‌بعض فقها. وطلاب وغیره. افطارانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به‌افطارانه شود .

افطام. [اِ] (ع مص) رسیدن‌بچه‌بوقت بازکردن ازشیر.(آنندراج). هنگام‌بازداشتن کودك ازشیررسیدن . (ناظم‌الاطباء). رسیدن

بچه وقت باز شدن ازشیر . (منتهی الارب). || بریدن ریسمان را . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (ع اِ) گاو بدانجهت که نوک بینی پهن دارد . (منتهی الارب) . (آنندراج). || آفتاب‌پرست.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج).حرباء.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || (ص) مرد پهن بینی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج). || مرد پهن‌سر. (آنندراج) . پهن‌سر . (المصادر زوزنی) . (دستور).پهن سروپای . (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . || کج‌بنددست. (منتهی الارب)(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (اِخ) عبدالله‌بن‌امام جعفرصادق (ع) ملقب به‌افطح‌الرجلین .و فرقهٔ افطحیه یا فطحیه پس ازامام صادق (ع) اورا به‌امامت برگزیدند.(ازخاندان‌نوبختی- ص ۵۲ و ۲۶۰) .

افطحی . [اَ طَ] (اِ خ) منسوب به افطح است و آن لقب جمعی از غلاة شیعه است.(ازانساب سمعانی). وهم فرقتی‌ضعیف به‌امامت عبدالله افطح بگفتندکه ایشان را افطحی خوانند . (جوینی).

افطحیة. [اَ طَ حی یَ] (اِخ)فطحیه، افطحی فرقه‌ایست ازشیعه‌که پیروعبدالله‌افطح هستند. رجوع‌به‌خاندان‌نوبختی وحبیب‌السیر شود. مؤلف بیان‌الادیان، افطحیه را فرقهٔ‌از شش فرقهٔ مجبره دانسته است . ورجوع به بیان‌الادیان ص ۲۷ شود .

افطس . [اَ طَ] (ع ص) پهن‌بینی و پست استخوان بینی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . نای بینی فرونشسته . (مهذب‌الاسماء).(تاج‌المصادربیهقی).پهن‌بینی. (المصادرزوزنی).(دستور).تأنیث‌آن‌فطساء . ج ، فطس [فُ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خفته‌بینی.(یادداشت‌بخط مؤلف). بمعنی‌دماغی که پهن باشد. (ازانساب‌سمعانی): حدثنی ... ان‌مسیلمةالکذاب‌کان... اخنس‌الانف‌افطس . (بلاذری).

افطس . [اَ طَ] (اِخ) علی . از علویانی‌که در زمان مأمون عباسی در بصره خروج کرد . رجوع شود به‌تاریخ گزیده ص۳۱۲ .

افطس . [اَ طَ] (اِخ) (بنی...)نام سلسلهٔ از حکمرانان قسمتی از اندلس است این سلسله بدست ابن افطس که ازنژادبربرها بود در اوائل قرن پنجم‌تأسیس‌یافت‌وتاتاریخ ۴۸۳ حکومت کردند . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افطوس . [ ] (اِخ) پسر سوریس از ملوك روم بود ومدت سلطنت‌او هفت سال. رجوع‌به‌مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۳۳ شود .

افطن . [اَ طَ] (ع‌ص‌تفضیلی) فطن‌تر، زیرکتر . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

افطور . [اُ] (ع اِ) کفتگی دربینی وروی جوان . ج ، افاطیر . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افطیقوس . [ ] (اِ) در لغت یونان بمعنی ثابت و آن حمای دقیقه (۱) است.(بحرالجواهر).

افطیماخس . [ ] (اِخ) یا افطیماخس ، نام طبیبی یونانی است.(ابن‌الندیم بنقل از یحیی‌النحوی) و رجوع به‌عیون‌الانباء شود .

افظاء . [اِ] (ع مص) زشت خوی شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افظاع . [اِ] (ع مص) برسوایی انجامیدن کار وازحد درگذشتن آن درزشتی.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . سخت شنیع شدن‌کار . (تاج‌المصادر بیهقی).صعب آمدن . (المصادر زوزنی) . || زشت یافتن‌کار را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .فظیع‌یافتن‌کار.(تاج‌المصادربیهقی). || بزشتی‌رسانیدن.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افظع . [اَ ظَ] (ع ص‌تفضیلی)زشت تر . رسواتر . (ناظم الاطباء). فظیع تر . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . و استراق‌الشعر ... افظع من سرقةالبیضاء والصفراء . (مقامات حریری) .

افعا . [اَ] (ع اِ)بوی مطبوع.(ناظم‌الاطباء).

افعابن . [ ](اِ)یونانی سداب است .

افعال . [اِ] (ع اِ) (باب ...)وآن یکی ازبابهایی ثلاثی مزید است‌که یک حرف برحروف اصل آن افزوده شده‌باشد ومصدر آن‌بروزن‌افعال است .

افعال. [اَ] (ع اِ) ج ، فعل[فِ] بمعنی‌کارها.(آنندراج).(ترجمان‌القران). کردارها . (ناظم الاطباء) . ج ، فعل بمعنی حدث وکنایه ازحرکت انسان است وبرخی گویند کنایه از هرعمل باشدج ، آن افاعیل است . (ازاقرب الموارد) :

وای‌فخرآل‌اردشیر ای مملکت راناگزیر
ای‌همچنان چون‌جان‌وتن‌آثاروافعالت‌هژیر.
دقیقی .

آنت‌گوید همه افعال خداوند کند
کاربنده همه خاموشی‌وتسلیم‌ورضاست.
ناصرخسرو .

گیرم کززرق رسیدی برزق
نایدت ازناسره افعال‌عار .
ناصرخسرو .

بچهره شدن چون پری کی توانی
به‌افعال مانندهٔشومرپری را .
ناصرخسرو .

می‌بینم که‌کارهای زمانه میل به‌ادبار دارد و افعال‌ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته . (کلیله‌ودمنه). گفت(دمنه)اگرقربتی یابم... از تقبیح احوال وافعال وی(شیر) بپرهیزم . (کلیله و دمنه) . وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست.(کلیله‌ودمنه). وپسندیده‌تر افعال‌واخلاق‌مردمان‌تقوی‌است.(کلیله‌ودمنه).

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح .
مولوی .

نه‌هرآنکس‌که نام او حسن است
همه افعال چون نظام‌کند .
ازالمراضه.

ـــ افعال حج، ۱- مناسک واعمال‌که بهنگام آوردن زیارت خانه خدا بجای آرند. رجوع به حج درهمین‌لغت نامه وشرایع‌الاسلام‌شود. || ج ِ، فعل به اصطلاح ۴حرف یکی از کلمات سه‌گانهٔ زبان عرب باشد رجوع به فعل شود .

ترکیبات :

ـــ افعال بسیط ؛ افعالی که از یک‌کلمه باشد ، آن افعال که از مصادر بسیط باشد مانندبودن، رفتن، گفتن. مقابل‌افعال‌مرکب.

ـــ افعال تعجب ؛ درلغت عرب افعالی را گویند که برای انشاء تعجب وضع شده‌اند و آنها را دوصیغه باشد . ماافعله . افعل به . (ازتعریفات جرجانی).ورجوع‌بهمین‌ترکیب، در ردیف خود شود .

ـــ افعال قلوب؛

۱- افعالی‌که برسرمبتدا وخبردرآیند وهردو را منصوب سازند و بهمین جهت از نواسخ مبتدا وخبرمحسوب‌می‌شوند .

۲ - کار های قلب یا اعمال نفسانی از قبیل علم ، لذت ، الم ، اراده و نظایر آن . رجوع به قلوب (افعال) و خاندان ن. بختی ۱۷۴ شود .

ـــ افعال مدح و ذم ؛ افعالی‌که در لغت عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌است. مانند: نعم : بئس . (ازتعریفات جرجانی). و رجوع به مدح وذم (افعال) شود .

ـــ افعال مرکبه؛ مقابل افعال بسیطه،افعالی که از مصادر مرکب گرفته شوند . مانند : فهم‌کردن،طلب کردن.سربرآوردن‌وجزآن.

ـــ افعال مقاربه، افعالی‌که‌به‌نزدیک بودن حصول خبربه‌رجاء یا حصول یا شروع‌دلالت دارند . (ازتعریفات جرجانی).افعالی‌که بر

(۱) شاید : دقیه باشد . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) .

سرمبتدا وخبردرآیند ومبتدا را مرفوع وخبر رامنصوب سازند که بهمین‌جهت آنهارا ناسخ مبتداوخبرگویند. ورجوع به همین کلمه شود.

— افعال منحوته؛ افعال جعلی وساختگی. مانند: چاپیدن، طلبیدن، فهمیدن، رقصیدن، قاتی‌کردن. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

— افعال ناقصه، مقابل افعال تامه. رجوع به‌همین ترکیب درردیف‌خودشود.

— افعال نفسانیه؛ افعالی که از نفس سر-چشمه گیرد وآنرا دوقسم بود. یکی افعال نفسانیه حسی که همان حواس ظاهره باشد و دیگری افعال نفسانیه سیاسیه و آن حواس - باطن باشد. (از بحرالجواهر) و رجوع به همین‌کلمه شود.

افعال‌حج. [اَ لِ حَ جْ ج] (ترکیب اضافی). رجوع به حج‌شود.

افعال قلوب. [اَ لِ قُ] (ترکیب اضافی) آنچه از دل سر می زند، اعمال-نفسانی مانند: علم، اراده، طلب و نظائر آن. || در اصطلاح علم نحو از علوم ادب عرب افعال زیر: ظننت، حسبت، زعمت، علمت، رأیت، وجدت و خلت، راگویند این افعال را، افعال شک ویقین نیزگویند. و وجه تسمیهٔ آنها به افعال قلوب آشکارست زیرا همه معنای قلبی دارند، لیکن وجه‌تسمیه آنها به افعال شک و یقین روشن‌نیست‌زیرا هیچکدام برشک یعنی تساوی احتمال طرفین دلالت ندارند وممکن است مقصود از شک احتمال را حج یعنی ظن باشد. بهرحال همه این افعال برثبوت برای چیز دیگر برصفت معینی دلالت دارد. وبهمین جهت دومعمول دارد و مفاد آن اعلام حصول امری است - برای امری دیگربیقین یابظن‌بحسب اختلاف معانی افعال مزبور، زیرا بعض این افعال‌بر علم وظن دلالت دارد. و فرق دو مفعول - افعال مزبور با دو مفعول افعال دو مفعولی دیگر مانند: اعطیت، در اینست که مفعول دوم این افعال همان مفعول اول است (یعنی مدخول آنها مبتدا و خبرست) و مفعول اول در مانند اعطیت، عین مفعول اول نیست. خلاصه آنکه افعال قلوب از نواسخ مبتدا و خبر هستند وآن دو را که بواقع یک چیز است منصوب می سازد. و دیگر افعال دو مفعولی بر مبتدا وخبر درنیایند ومفعول اول و دوم آنها دوچیز ممتاز وجدا هستند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

افعال مدح و ذم. [اَ لِ مَ دْ حُ ذَ م م] (ترکیب اضافی) افعالی که در لغت عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند مانند: نعم، بئس. (تعریفات جرجانی) دراصطلاح فن نحوافعالی را گویندکه برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند. وبهمین جهت افعال‌خبری مانند: ورحت، ذهب، افعال مدح نیستند زیرا برانشا و مدح یا ذم دلالت ندارند بلکه اخبار بمدح و ذم را میرسانند ونیز فعل امر از مدح وذم ازافعال مدح و ذم بشمار نیستند زیرا هر چند امر از افعال انشائی است ولی دلالت برطلب انشاء مدح دارد نه اینکه‌خود برانشاء مدح دلالت داشته باشد همچنین‌صیغهٔ تعجب مانند: ما احسن فلاناً، از افعال مدح نیست زیرا برای آن صیغه ها برای انشاء - تعجب است نه برای انشاء مدح. بهر حال-فاعل این باید ضمیر مستتری باشدکه بوسیله اسم نکرهٔ منصوبی تفسیر گردد و آن نکره اسم معرفه دیگر توضیح کندکه اسم اخیر را مخصوص‌گویند. واگر فاعل آنها اسم‌ظاهر باشد ناچار باید دارای الف و لام بوده یا اضافه به اسم معرفه شود. (ازکشاف اصطلا حات الفنون).

افعال مقاربة. [اَ لِ مُ قا رَ بَ] - (ترکیب اضافی) افعالی را گویند که بر نزدیک بودن‌حصول خبر برای مبتدا بهرجا یا حصول و یا شروع دلالت دارند مانند: کاد، قرب، وجزآن. (از تعریفات‌جرجانی) ولی این افعال را از آنجهت‌که بسان افعال ناقصه بداشتن فاعل تنها تمام نمی‌شوند افعال ناقصه‌گفته‌اند، لیکن این عقیده استوارنیست زیرا هرکدام را احکامی اختصاصی است‌که برای دیگری نیست، علاوه مفاد آن درهم فرق دارد. باری چنانکه گفتیم آنها را سه نوع بوده؛ زیرا نزدیک‌بودن حصول‌خبر یا ناشی از رجاء متکلم بقرب حصول است که آن خود دو قسم بود بدینصورت که جزم بحصول یا براثر شروع در امراست یا براثراشراف درآن. و ازاین سه قسم خارج نیست. و این افعال از نواسخ مبتدا وخبر هستند و مانند افعال ناقصه مبتدا را مرفوع سازند و خبر را منصوب که اولی را اسم افعال گویند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون)

افعال ناقصه. [اَ لِ قِ] (ترکیب-اضافی) فعلهای ناتمام. مقابل تام. و در اصطلاح فن نحو: افعالی راگویندکه برای دلالت برتقریر وتثبیت فاعل برصفتی وضع شده‌اند. ودراصطلاح فن‌منطق‌آنهارا کلمات وجودیه نامند. مانند: کان. صار. لیس ونظائر آن. که مقابل افعال تامه مانند قعد. ضرب. قرار دارند و مقصود از تقریر درتعریف جعل و اثبات است و مقصود از صفت حدث. بنا براین مفاد افعال مزبور ادراک ثبوت صفت است برای فاعل در ذهن خواه سلبی باشد خواه ایجابی وبدین‌صورت فعل «لیس» را هم شامل می‌شود. بنابراین معنی این افعال ثابت بودن فاعل برصفتی چنانکه برخی توهم کرده‌اند نیست. وبهرحال تقریر فاعل برصفتی تمام ما وضع‌له‌این‌افعال نیست، چه‌افعال مزبور علاوه برآن معانی دیگری از قبیل زمان ودوام‌وانتقال نیزافاده کنند. واینکه امور مزبور در تعریف ذکر نشد بدینجهت است که عمده ما وضع‌له همان تقریر است، زیرا تقریر همان نسبة میان فاعل وصفت است و معلوم است که طرفین نسبت یعنی فاعل و صفت داخل در معنی، ماوضع‌له نیستند. بخلاف دیگر افعال یعنی افعال تامه‌که صفت داخل درماوضع له‌است وهمین‌نکته فرق‌میان‌مفادافعال‌تامه‌وناقصه‌است برخی‌بوجه دیگرافعال ناقصه‌را تعریف کرده وفرق‌آنهارابااافعال‌تامه‌بیان‌داشته‌اندباین‌بیان‌که: افعال تامه برای تقریرفاعل‌یعنی‌انتساب حدث بذات‌وضع گردیده، بخلاف افعال‌ناقصه که‌برای تقریرفاعل‌برصفتی یعنی‌انتساب ذات به‌حدث وضع شده است. باید توجه داشت‌که این تعریف برمذهب اهل منطق‌که افعال مزبوررا دال برحدث نمیدانند درست می‌آید و علماء علم بیان هم ازآنها پیروی کرده‌اند. ولی این عقیده خالی از اشکال نیست. باری علامه رضی را عقیده برآنست کهمرفوع به این افعال را اسم آن افعال نامیدن بهتراست از اینکه آنرا فاعل آنها نامند. و همچنین منصوب بدانها را مفعول نگویند بلکه خبر آنها نامند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). این‌افعال ازنواسخ مبتدا وخبر بشمارند یعنی مبتدارا مرفوع کنند و آنرا اسم افعال‌ناقصه گویندو خبررا منصوب کنندوآنرا خبرافعال ناقصه نامند وآنها عبارتست از :کان. ظل. بات، اضحی، اصبح، امسی، صار.لیس. زال. برح. فتی.انفک. واین‌افعال‌برخی بمعنی برخی دیگربکاررووند و افعال دیگری غیرازآنچه مذکور افتاد بمعنی «صار» یعنی فعل ناقص بکار می‌روند.مانند: رجع،قعد. عاد وجزآن وبهرحال این افعال را ازجهت تصریف اقسامی‌است بعض‌آنهاماضی‌ومضارع وامر ومصدر وصفت‌را دارند مانند :کان و صاروغیره‌وبعض‌دیگرتنهاماضی‌ومضارع‌دارند مانند: زال وقسم دیگر تنها ماضی دارند و مضارع و امر و مصدر و وصف‌آنها استعمال نشده‌است مانند:لیس. وبهرحال تمام‌مشتقات این افعال از نواسخ مبتدا وخبرند و اسم را مرفوع و خبررا منصوب میسازند. (ازبهجة-المرضیه، سیوطی، ص۴۸-۴۹).

افعال نفسانیه. [اَ لِ نَ یْ یَ] (ترکیب اضافی) کردارهای نفس. اعمالی که از نفس سرمیزند که آنها را دوقسم است یکی آنکه بتوسط حواس ظاهر سرمیزند دیگر آنکه بکمک حواس باطنی بروزمیکند. و رجوع به افعال وترکیبات آن وبحرالجواهر شود.

افعام. [اِ] (ع مص) پرکردن خنور و مانند آنرا. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پرکردن. (المصادر زوزنی). پر کردن ظروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خوشبوی ناک کردن مشک خانه را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بخشم آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افعل. [اِ عَ] (ع ف) کن، بکن. که آنرا دراستخاره بجای خیر گیرند ومقابل آنرا شردانند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

لاتفعل وافعل نکند چندان سود
چون باعجمی کن ومکن باید گفت.
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افعل. [اَ عَ] (ع ص) (... تفضیل) وزن صفت تفضیلی درلغت عرب وتأنیث آن بروزن فعلی باشد چنانکه در: اکبر کبری وغیره. واین صیغه دلالت دارد بر برتری موصوف خوددرصفت مزبوربرسایرین. وچون بهاسم معرفه اضافه گردد برتری موصوف رابرشخص مضاف الیه وچون به اسم نکره اضافه شود برتری موصوف را برافراد مضاف الیه دلالت دارد. (ازتعریفات جرجانی). وکلمات خیر وشر صفت تفضیلی و در اصل اخیر واشر بوده است که بحذف همزه معمول گردیده است لیکن درفارسی گاه خیربصورت اصلی آن یعنی اخیر آمده است:

بجای بد زکریا که کشته شد یحیی
گزیده که به پاکی بداز جهان اخیر.
ناصرخسرو.

افعنجاج. [اِ عِ] (ع مص) تندرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افعند. [ ] ( ) رجوع به مانی شود.

افعوان. [اُ عُ] (ع اِ) اژدهای نر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). افعی نر. (بحر الجواهر).
صاحب موید الفضلاء گوید: درقنیه بمعنی «اژدهای نر» و در تاج «مار نرینهٔ باریک پهن سر» آمده است. (مؤید الفضلاء). مذکر افعی است. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۷۱ شود.
|| نوعی ازمارخبیث. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افعوان. [اَ عُ] (اِ) در فارسی جمع افعی بمعنی ماران بکار رفته به این معنی باشد شاید که دربیت زیر:

اگر دیدهٔ اوشکوفه است زود
شود کفته چون دیده افعوان.
مسعود سعد.

افعول. [اُ] (ع) یکی ازاوزان لغت عرب است مانند فملول، چنانکه در کلمهٔ «املول» که نام جنبدهٔ کوچکی است درریگزار ورجوع به نشوءاللغه ص ۱۲۲ شود.

افعی. [اَ عا] [تداول فارسی عی] (ع اِ) قسمی است ازمار بغایت زهرناک و گویند که افعی ازدیدن زمرد کورمیگردد. (کنز بنقل غیاث اللغات). نوعی از مارسیاه که بغایت زهرناک و بزرگ باشد. (آنندراج). مار بزرگ (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نوعی ازمار خبیث. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وآن ماری است که زهرش فوراً خواهد کشت و درعربی آنرا فحیح گویند. (قاموس کتاب مقدس).
نام ماری است که بیقصد بکشد وچون نظروی برزمرد افتد دیده اوبطرقد. (شرفنامهٔ منیری). مارماده. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج، افاعی [اَ]. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). مارگرزه (دستور). تیرمار مارگرزه. مهین مار. مارقتال. ماری ماده وخبیث. حنش. ازده و درتداول فارسی زبانان افعی است بکسرعین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی است ازمارکه طبیعت آن گرم وخشک ومجفف است مقدارشرب آن سه منقال وچون گوشت آنرا بپزند وبخورند فضولات بدن بپوست روی آورد وچشم تیزبین شود وحواس و جوانی حفظ کند و معده را تقویت کند وبرای دردعصب وخنازیروجذام نافع باشد. (ازبحرالجواهر).
امثال:
العصامن العصیة والافعی بنت الحیة: والعرب ترید انالامرالکبیرمحدث عن الامرالصغیر. (البیان والتبیین ج ۳ ص ۲۸)
ورجوع به افعی [اَ عی] شود.
|| بویهای خوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (اِخ) پشته ایست مربنی کلاب را. (منتهی الارب).

افعی. [اَ] (اِ) همان افعی با الف مقصوره است که درفارسی بکسرعین خوانند. ماربزرگ خبیث. شیبا. (ناظم الاطباء): نوعی مارسمی خطرناک که درسنگلاخها بین خاروخاشاک یافت شود. دردهان این مارعلاوه بردندانهای کوچک تغذیه ای دو دندان قلاب مانند درآروارهٔ بالا وجود داردکه بطرف عقب دهان خمیده است درون این قلاب مجرایی است که بغده زهرراه دارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

مار یفنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز
شهید. (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچوافعی زرنج اوبرپیخت.
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن بماچوچه دردهانش ریخت.
پروین خاتون (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

کشی افعی و بچهاش پروری
بدیوانگی ماند این داوری.
فردوسی.

چرامغزپلنگ ازهمی افعی شود درسر
چگونه سربرون آرد درآن سامان که سردارد.
ناصرخسرو.

شمهٔ ازخاطرش گربدمد صبح وار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب.
خاقانی.

بازار بدهان افعی افتد
زهری گروهلاک حیوان.
خاقانی.

فلک افعی وزمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم.
خاقانی.

هر که درو دیده دماغش فسرد
دیده چوافعی بزمرد سپرد.
نظامی.

وزین پس برعقیق الماس میداشت
زمرد را به افعی پاس میداشت.
نظامی.

سرمهٔ بیننده چونرگس نماش
سوسن افعی چوزمردگیاش.
نظامی.

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را.
انوری.

ای شهنشاهی که ازبهرجناغ اسب تو
همچوافعی پوست بگذارد پلنگ بربری.
ازرقی.

سنبل اسیرزلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده میرمداز شکل ریسمان.
سلیم.

سرفرودآرد تیغ تومدورا لیکن
هست درخندهٔ افعی خطرمارافسای.
سیف اسفرنگی.

افعی کشتن و بچه نگهداشتن کار خردمندان نیست. (گلستان).

رنگ تزویر پیش مانبود
شیرسرخیم وافعی سیهیم.
حافظ.

آنکه در رزم نوک نیزهٔ او
کام افعی چرخ میخارد.
شرف الدین پنجهی.

کشف‌درپوست میردلیک افعی‌پوست بگذارد
توکم‌زافعی‌نئی‌درپوست چون‌ماندی‌بجامانش.
خاقانی.

هم دراوافعی‌گوزن‌استاشده تریاق دار
هم گوزنانش‌چوافعی‌مهره دارندازقفا.
خاقانی.

افعی اگرچه همه سرزهرگشت
خوردن افعی همه تریاك شد.
خاقانی.

وگویند چون نظر وی بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد. (شرفنامه).

برغم افعی‌غم جوی، زمردین لب جوی
که تاشود زحسدکور دیده افعی را.
سلمان (بنقل‌شرفنامه).

شراب‌لعل می‌نوشم من‌ازجام زمردگون
که‌زاهدافعی‌وقتست‌میسازم‌بدین کورش.
کمال سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری).

و رجوع‌به افعی [اَ عا] شود.
ترکیبات :
— افعی چوبه ؛ ماده‌ای‌بسیاء‌بسیار سمی که ادیاس نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).
— افعی‌زرفام؛ شعله.(ناظم‌الاطباء). || قلم، کلك . (ناظم‌الاطباء).
— افعی قربان ، کمان تیراندازی . (ناظم‌الاطباء).
— افعی‌کاه ربا‌پیکر، شعلهٔ‌آتش. افعی‌مرجان عصب. (ناظم‌الاطباء).

افعی آتشین. [اَ یِ تَ] (اِ) کنایه از بندوق‌است . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

افعی‌تن. [اَ تَ] (ص‌مرکب) آنکه تن اوچون افعی باشد:

نای افعی‌تن واز بس دهنش بوسه‌زدن
باتن افعی وجان بشرآمیخته‌اند.
خاقانی.

افعی جرهمی. [اَعاجُ هَ] (اِخ) از حکماء دوران جاهلیت قدیم عرب است‌که بانزاریمنی ربیعه ومضرمعاصربود ودرنجران میزیست وعرب اختلافات خودرا به قضاوت اومی‌بردند وحکم‌اورا رد نمی کردند. (ازالاعلام زرکلی).

افعی‌خورنده. [اَ خُرَ دَ] (ص‌مرکب) بیماری‌که برای علاج جذام افعی‌خورد:

افعی‌خورنده مجذوم‌گرچه بسی شنیدی
مجذوم‌خواره‌افعی‌جزرمح‌خویش مشمر.
خاقانی.

افعی دم. [اَ دَ] (ص‌مرکب) آنکه دم اوچون افعی مسموم‌کننده باشد:

به افعی دمان نامهٔ می‌نویسم
منقش بمهر زمرد نگینه .
محمد اسحاق شوکت (بنقل‌آنندراج).

افعی‌زار. [اَ] (ص‌مرکب) دشت‌افعی. جاییکه افعی بسیار باشد:

عاقلان از دیدن اقبال و دولت غافلند
خویش‌رازین دشت‌افعی‌زاربیرون کرده‌اند.
محمد اسحاق شوکت(بنقل‌آنندراج).

افعی‌زده. [اَ زَ دَ] (ص مرکب) افعی گزیده، آنکه افعی او را زده باشد.

افعی زردفام. [اَ یِ زَ](ترکیب‌اضافی) کنایه ازقلم واسطی‌است.(آنندراج). (برهان). || زبانهٔ‌آتش. (آنندراج).

افعی زرفام. [اَ یِ زَ] (اِ مرکب) کلك و زبانهٔ آتش. (مؤید).

خضرزتوقیع توسازد تریاق روح
چون‌زکفت‌برگشاد افعی‌زرفام‌فام .
خاقانی.

|| کنایه از فلك و زمانه است. (آنندراج). (هفت قلزم). و رجوع به افعی شود.

افعی شاخدار. [اَ یِ] (ص‌مرکب) حیة‌المقرونة. قرسطس.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

افعیعام. [اِ] (ع مص) پرگردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پرشدن‌جوی ازآب. (یادداشت‌بخط مؤلف).
|| روان شدن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

افعی‌قربان. [اَ قِ] (اِ) کنایه ازکمان تیراندازی‌است.(آنندراج) (مؤید) (برهان). کمان. (فرهنگ شعوری).

افعی کاه ربا‌پیکر. [اَ یِ رُ پَ کَ](اِ) کنایه‌ازشعلهٔ آتش‌باشد. (آنندراج) (برهان). (هفت‌قلزم) .

افعی‌گزیده. [اَ گَ دَ](ص‌مرکب) آنکه افعیَ او را گزیده باشد . مثل : افعی گزیده ازشکل ریسمان می‌ترسد .یعنی کسیکه از موذیی آزاری کشیده باشد همیشه از مثل وشبیه اوترسد. مارگزیده ازریسمان می‌ترسد ازمترادفات‌اوست . (آنندراج) . (ازمجموعهٔ مترادفات ص۳۱۶) :

سنبل اسیرزلف ترادام وحشت‌است
افعی‌گزیده می‌رمد ازشکل‌ریسمان.
سلیم (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به افعی وترکیبات آن شود .

افعی‌مرجان‌عصب. [اَ یِ مَ عَ صَ](اِ) افعی‌کهرباپیکر که‌شعلهٔ‌آتش‌باشد.(آنندراج). (هفت قلزم). (برهان). ورجوع‌به‌افعی‌شود.

افعی‌ناك. [اَ] (اِ مرکب)ارض‌مفعاة؛ زمینی افعی ناك . (منتهی‌الارب) . جایی که دارای افعی باشد. (ناظم‌الاطباء).

افغاء. [اِ] (ع مص) گل برآوردن گیاه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن شکوفه .(ازتاج‌المصادربیهقی). شکوفه برآوردن‌درخت وگیاه . (یادداشت‌بخط مؤلف). || همیشگی نمودن و خوردن فغا . (آنندراج) . پیوسته خوردن فغارا . (ازاقرب‌الموارد). || فاغیه برآمدن حنارا . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . فاغیه برآمدن حنارا . و فاغیه شکوفه یاگل حنا است . (آنندراج).
|| تباه‌گردیدن غورهٔ‌خرما.(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . فاسد شدن نخل . (ازاقرب‌الموارد) . گرد آلود و تباه شدن خرما. (تاج‌المصادربیهقی). || محتاج شدن سپس توانگری . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . فقیرگردیدن پس از توانگر بودن . (ازاقرب الموارد) . || زشت شدن بعد خوبی . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || نافرمانی کردن پس‌ازبندگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . عصیان کردن‌بعدازاطاعت.(ازاقرب‌الموارد). || بخشم‌آوردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خشمگین ساختن. (ازاقرب‌الموارد).

افغار. [اِ] (ع مص)گشادن دهان را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). دهن‌گشادن. (ازاقرب‌الموارد).

افغام. [اِ] (ع مص) پر کردن از بوی خوش‌مکان‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). جای کسی‌را ببوی‌خوش پر کردن. (ازاقرب‌الموارد). || پرکردن‌خنوررا ازآب.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).پر کردن ظروف را. (ازاقرب‌الموارد) .

افغان. [اَ] (اِ) فریاد. (میرزا ابراهیم) فریادوزاری . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) (مجمع‌الفرس)(برهان)(شعوری) فریاد . زاری . فغان . (ناظم الاطباء) . فریاد . وفغان . (شرفنامهٔ منیری) . ناله . (غیاث‌اللغات).فریاد وغوغا.(مؤید). فریادی ازدردی یامصیبتی،(شایدمرکب‌است از(اَ) حرف ندا و فغان جمع فغ، یعنی‌ای خدایان. مانند : آمین عربی که خواندن آمن خدای مصریان است) . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا). زاری. ناله. (فرهنگ‌فارسی دکتر‌محمد معین) :

گرجهل ترا دردکردی از تو
برگنبدگردان رسیدی افغان .
ناصرخسرو.

ازخواند چیزی که بخوانی وندانی
هرگزنشود حاصل چیزیت‌جزافغان.
ناصرخسرو.

بانگ ‌ردارندوبخروشند برامید خورد
چون‌حدیث‌جوکنی‌بیشک‌خران‌افغان کنند .
ناصرخسرو.

هزارت مشرف بی‌جامگی‌هست
بصد افغان‌کشیده سوی تودست .
نظامی.

زبس خنده‌که شهدش‌برشکرزد
بخوزستان شد افغان طبرزد .
نظامی.

کزان پیش کافغان برآرد خروش
برآید زلشکرگه آواز کوس.
نظامی.

خسرواعدل توجاییست که ازچنگل باز
هیچ تیهوبچه درملک توافغان نکند.
مجیرالدین بیلقانی.

زبس کاورد دردچشمش بفغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید.
خاقانی.

درطواف کعبهٔ جان‌ساکنان عرش‌را
چون‌حلی‌دلبران دررقص‌وافغان‌دیده‌اند.
خاقانی.

گرچه زافغان مرا باتوزبان موی‌شد
درهمه عالم‌منم موی‌شکاف اززبان.
خاقانی.

خاقانیادلت را زفغان چه حاصل‌آید
چون‌دل‌نیافت‌داورزافغان چه‌خواست گویی.
خاقانی.

برآورد افغان که سلطان بمرد
جهان مانده نام پسندیده برد.
سعدی.

نماند جانور ازوحش وطیروماهی ومور
کـه برفلک نشد ازبیمرادی افغانش.
(گلستان).

بهرسو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صباکرد.
حافظ.

افغان زتوشوخ نامسلمان افغان
افغان زتوآفت دل وجان‌افغان.

افغان بچهٔدردل تورحمی نیست
ازدست فغان بچه افغان‌افغان.
(نقل ازآنندراج).

ــ درافغان بودن. در ناله و زاری‌بودن، نوحه سرایی‌کردن:

ــ افغان از دل برآمدن، ازدل نالیدن:

برآمد هرشب افغان از دل زار
چوروزموسی عمران فروشد.
خاقانی.

ــ به افغان‌آوردن، به ناله درآوردن:

زبس‌کاورد دردچشمش‌به‌افغان
گلوی خراشیده زافغان نماید.
خاقانی.

ــ افغان برآوردن، نالیدن. زاری‌کردن. بانگ‌کردن:

کزان پیش کافغان برآرد خروس
برآید ز لشکرگـه آوازکوس.
نظامی.

ــ افغان داشتن، ناله داشتن. زاری‌کردن:

من هم از بادسر بدرد سرم
ابرم از باد باشد افغانم.
خاقانی.

ــ افغان‌کردن، نالیدن. زاری‌کردن:

گرعیب من زخویشتن‌آمد همه
ازخویشتن‌به پیش که افغان‌کنم.
ناصرخسرو.

گرجهل ترا دردکردی ازتو
برگنبدگردان رسیدی افغان.
ناصرخسرو.

بانگ بردارند وبخروشند برامید خرد
چون‌حدیث‌جوکنی‌بیشک خران‌افغان‌کنند.
ناصرخسرو.

افغان. [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست‌مشهور. (ازبرهان). همان اوغان است ووجه‌اشتقاق مقنع برای آن نیافته‌اند. (ازدائرةالمعارف‌اسلام بنقل‌فرهنگ فارسی). نام طایفه‌ایست‌که در مشرق ایران از حدود خراسان تا لب رود آمویه (جیحون) سکنی دارند آنان مردمی دلیر وجنگاورند و مذهب آنان حنفی است افغانان به دوطائفه بزرگ تقسیم می‌شوند:

۱- درانی که امروز زمام حکومت را در دست دارند.

۲- غلجایی (غلزایی) کـه از نژادی مختلط تشکیل یافته‌اند و امروزعدهٔ آنان به صدهزار خانوار بالغ می‌شود. علاوه برزبان فارسی که لغت‌ادب وکتابت‌است به‌زبان‌پشتو که‌ازشعب فارسی‌است صحبت می‌کنند. (از فرهنگ فارسی دکترمعین):

نشسته درآن دشت بسیارکوچ
زافغان ولاچین وکرد وبلوچ.
فردوسی.

من ایدر بمانم نیایم براه
نیابم به‌افغان ولاچین‌سپاه.
فردوسی.

شه‌گیتی زغزنین تاختن برد
برافغانان و برگبران کهبر.
عنصری.

نه ازبزکمترست انسان وعارف کمتراز افغان
ببین درشانهٔ تاخود چهامی‌بیند افغانش.
(مجمع‌الفرس).

سعدیا روزازل حسن بترکان دادند
عقل ودانش همه بامردم ایرازدادند
عشوه ونازوکرشمه همه بامردم هند
خری واحمقی‌وجهل‌به‌افغان دادند.
سعدی (بنقل‌ازآنندراج).

افغان بچه‌ای در دل تورحمی‌نیست
از دست فغان بچه افغان افغان.
(ازآنندراج).

رجوع به افاغنه و افغانستان شود.
|| یک‌تن‌ازمردم‌افغانستان. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

افغان برآوردن. [اَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) ناله‌کردن، زاری‌کردن. فغان سر دادن. و رجوع به افغان شود.

افغان برداشتن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله‌کردن، زاری‌کردن. بانگ‌برآوردن بزاری. و رجوع به افغان شود.

افغان برکشیدن. [اَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) فریادکردن. افغان برداشتن. ضجه کشیدن. ناله‌کردن. و رجوع به افغان‌شود.

افغانستان. [اَ نِ] (اِخ) سرزمین‌افغان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). ازکشورهای‌آسیای مرکزی و بیشترسرزمین آن‌کوهستانی‌است.

اوضاع طبیعی: افغانستان در مشرق ایران بین ۲۹ و ۳۸ درجهٔ عرض جغرافیایی قرار گرفته و از شمال محدود است به از بکستان و ترکمنستان شوروی و از شمال شرقی بچین محدود است و از مشرق به پنجاب هندوستان و ازجنوب به پاکستان واز مغرب به ایران وتمام وسعت خاک‌آن درحدود ۶۵۰ هزارکیلومترمربع است. افغانستان کشوری کوهستانی وقسمت‌عمدهٔ‌سطح آنرا برجستگیها پوشانیده است. از مشرق بمغرب و جنوب غربی بتدریج از ارتفاع متوسط زمین کاسته میشود و درجنوب غربی مجاور خاک ایران بزمینهای پست منتهی میگردد.

کوهستان شمالی و مرکزی افغانستان دنبالهٔ خراسان‌ایران‌وبلندترین‌آنهاهندوکش‌یاهندست وبهرحال‌کوه قسمت بزرگی از شمال شرقی وشمال افغانستان را پوشانیده و بلندترین قله آن تا ۷۴۲۱ مترارتفاع دارد.

افغانستان باتوجه بوضع پستی وبلندیهای آن ازلحاظ‌آب وهوابسه منطقه تقسیم می‌شود:

الف: جلگه‌ها و مناطق گرمسیرمانند جلگه‌های مجاورسیستان وایران وناحیهٔ جلال‌آباد درمشرق‌که درتابستان بسیارگرم و درزمستان معتدل است.

ب: قسمت شمالی افغانستان مجاور با مرز ترکستان‌یعنی‌ناحیهٔ‌مزارشریف که‌آنراترکستان افغانستان می‌گویند. این قسمت تحت تأثیر اقلیم صحرائی است. و زمستان‌آن معتدل و تابستان‌آن گرم‌است. درتابستان‌بواسطهٔ‌انعکاس اشعهٔ خورشیدبرروی ماسه‌های‌نرم زمین‌گرمای آن غیرقابل تحمل می‌شود.

ج: قسمتهای‌کوهستانی‌که زمستان‌بسیارسرد وتابستان معتدل دارد و در دوماه‌آخرزمستان تمام این نواحی از برف پوشیده می‌شود و بادهای خشک از شمال می‌وزد و از درجه حرارت هوا می‌کاهد.

بهرحال چون افغانستان محصور به خشکیها واز دریادوراست بیشتررودهای‌آن درحوضه های داخلی جریان می‌یابد وبه دریاچه‌ها و یا باطلاقهای داخل خشکی می‌ریزد. و بطور خلاصه حدودطبیعی کشورافغانستان بدین‌شرح

است که ازشمال به اتحاد جماهیر شوروی از مغرب به ایران از جنوب به بلوچستان و از مشرق بنواحی قبائل آزادوازگوشهٔ شمالشرقی بارشتهٔباریک‌ازپامیربنام«وخان» و«سنکیانک» ازترکستان شرقی محدود ومماس است. وآن بین۲۹درجه و ۳۰دقیقه و۳۸درجه و۳۰دقیقه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۳۰دقیقهٔ و ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی نصف‌النهار گرینویچ واقع ومساحت سطح آن حدود ۶۵۰ هزارکیلو مترمربع و دارای قریب دوازده میلیون تن سکنه است. پایتخت آن کابل واز شهرهای مهم آن هرات وقندهار است. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و دارای مجلس شورای ملی است قانون‌اساسی آن درسال ۱۳۰۱ ه‍ ش. تدوین شد و دوباردرسالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ مورد تجدیدنظرقرارگرفته وتنظیم شد. پادشاه کنونی آن اعلیحضرت محمد ظاهرشاه و دین رسمی‌مردم اسلام ومذهب رسمی عمومی‌حنفی است. بیرق رسمی آن دارای رنگهای سیاه و سرخ وسبز که‌دروسط آن خوشه‌گندم‌ومحراب ومنبرقراردارد.

افغان شال. [ ] (اِخ) نام محلی است در غزنی که دربیهقی ذکر آن مکرر آمده است. و قبر سبکتکین بدانجا بوده:

اولیاوحشم وبزرگان همراه وی به‌افغان شال درآمد وبتربت امیرعادل سبکتکین‌فرودآمد.

(بیهقی‌ص۲۵۷).

رجوع به‌بیهقی چاپ‌ادیب صفحات ۴۳۳ - ۵۰۸ - ۲۷۳- ۲۶۱ شود.

افغان‌کردن. [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) ای خدایا گفتن به استغاثه. زاری‌کردن. ناله‌کردن:

بانگ بردارند و بخروشند برامید خورود
چون‌حدیث‌جوکنی بیشک‌خران افغان‌کنند.
ناصرخسرو.

مطرب همی افغان کند که می خور
ای‌شاه که این‌جشن‌خسروان است.
ناصرخسرو.

چون‌چنگ‌خودنوحه‌کنان‌ماننددف‌بررخ‌زنان
و زنای حلق‌افغان‌کنان بانگ رباب‌انداخته.
خاقانی.

میترسم از این کبود زنجیر
کافغان‌کنم آن‌شودگلوگیر.
نظامی.

درنهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوئیش آن میکند.
مولوی.

افغانها. [اَ] (اِ) ج افغان، نام طایفه مشهور که‌درشرق‌ایران‌سکونت دارند. رجوع‌به افغان و سبک شناسی ج ۱ وایران باستان ص ۲۲۶۶ و تاریخ کرد شود.

افغانی. [اَ] (اِ منسوب) منسوب به افغان و افغانستان. رجوع به افغانستان شود. || ساختهٔ افغانستان(فرهنگ فارسی - دکترمعین). || ازمردم افغانستان.(فرهنگ فرسی دکترمعین):

بگونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز
چودسته‌بسته‌بهم‌تیرهای‌بی‌سوفار.
فرخی.

|| واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). نام سکهٔ معمول افغانستان و نیز اسکناسی بهمان بها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افغانی. [اَ] (اِخ)سیدجمال‌الدین‌رجل سیاسی معروف قرن اخیر. رجوع به سید جمال الدین شود.

افغانیه. [اَ نی یَ] (اِمنسوب) از مردم افغانستان. رجوع به‌الجماهر بیرونی ص ۲۳۳ شود.

افغم. [اَ غَ] (ع ص) بن بینی فرونشسته. (تاج‌المصادر بیهقی).

افغور. [ ] (اِخ) یکی از قبایل اغوز خان. رجوع به تاریخ گزیده ص۵۶۱ شود.

افف. [اَ فَ] (ع اِ) اندك‌ازچیزی. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || قلق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || هنگام. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افق. [اُ فُ] (ع اِ)کران. (نصاب‌الصبیان). کنارهٔ آسمان. (مهذب‌الاسماء - نسخهٔ خطی) (ازمنتخب بنقل‌غیاث اللغات). کنار وگرد برگرد جهان. (خلاص نقل - از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کرانهٔ آسمان و هرکرانه باشد. (آنندراج)کرانه یا آنچه ظاهر باشد از کرانه‌های آسمان و کرانه‌های مهب باد شمال و جنوب و دبور وصبا.(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). آنچه پیدا باشد از نواحی آسمان و اطراف زمین. کنارجهان. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا). افق [اُ]. (منتهی‌الارب). کران. کرانه، ناحیه، کرانهٔ‌آسمان‌و در اصطلاح جغرافیایی، محیط دایرهٔ نا تمام که در امتداد آن چشم شخصی کره وزمین‌را می‌بیند، حد فاصل‌میان بخش مرئی وبخش‌نامرئی آسمان.(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). دراصطلاح علم هیئت و نجوم بطوراشتراك‌بر معانی متعددی اطلاق می‌شود. اهل هیئت‌آنرا بر سه دائره ثابته اطلاق کنند. و منجمان آنرا بر دائره ثابتهٔ دیگری نیر اطلاق نمایند. (رجوع شود به کشاف اصطلاحات الفنون). در زیج ایلخانی آمده‌است که: معرفت‌آفاق حادثه کواکب ضروریست در دو مطلوب : یکی مطارح شعاعات کواکب و دیگر در تسییرات کواکب ؛ پس گوئیم هرکوکب که در صورت طالع‌نصف‌شرقی افق بمرکزجرم آن کواکب‌بگذردافق ولادت افق آن‌کوکب باشد بحسب موضع او و هرکوکب که‌نصف غربی افق بمرکز جرم او بگذرد نظیر افق ولادت یعنی افق‌که در جانب جنوب عرض آن افق مساوی عرض افق ولادت باشد افق ولادت افق آن کوکب باشد بحسب موضوع او و هرکوکب که‌دائره نصف‌النهار بمرکز جرم او بگذرد چه فوق الارض و چه‌تحت الارض دائرهٔ نصف‌النهار افق آن کوکب باشد بجسب موضع او و چون دائرهٔ نصف النهار یکی از آفاق خط استوا باشد افق آن کوکب را هیچ عرض نبود و هرکوکب که میان دوو تدافتد دائرهٔ تصور باید کرد که بمرکز جرم آن کوکب و بدو نقطهٔ شمال و جنوب یعنی دو نقطهٔ که موضع تقاطع نصف‌النهار و افق‌باشد در هر دو جهت و آن‌دائره افق آن‌کوکب باشد بحسب موضع او ، پس اگرکوکب در نصف‌صاعد باشد یعنی مابین عاشر و طالع‌یا مابین رابع وطالع عرض افق‌او کمتر باشد از عرض‌افق ولادت در جانب شمال و اگر در نصف هابط باشد یعنی در یکی از دوربع دیگر عرض افق او کمتر از عرض افق ولادت باشد لیکن در جانب جنوب. (بنقل ازکشاف‌اصطلاحات الفنون). ابوریحان‌گوید : آن آسمان که بدیدار چون قبه است همیشه نزدیک نیمهٔ او پدید باشد دیدار را و کرانهٔ این قبه بزمین همی رسد و همچون دائرهٔ باشد گرد برگرد مردم. آنچه زیر او بود او را پیدا باشد و این دایره را افق‌خوانند و افق دوگونه‌است یکی حسی و دیگری حقیقی. (التفهیم ص- ۶۱). ورجوع به آفاق در همین لغت‌نامه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائره وافق و بحرالجواهر شود :

وهوبالافق الاعلی (قرآن‌سوره۵۳ آیه۷).

که دار ملک‌تراجز بنام مانابد
طرازکسوهٔ آفاق وسکهٔ دینار.
(بیهقی ص۲۸۰).

زهی دین طرازی که بی‌نقش نامت
در آفاق یک حرف‌معجم‌ندارم.
خاقانی.

ای درت آن آسمان‌که از افق او
کوکب بهروزی‌کرام برآمد.
خاقانی.

از افق ملکت ارستاره فروشد
طلعت شمس ابدسوار بماناد.
خاقانی.

عیارهٔ آفاق است این یارکه‌من‌دارم
بازیچهٔ ایام است این‌کارکه من‌دارم.
خاقانی.

شاه ستارگان به‌افق مغرب‌خرامید.
کلیله و دمنه).

ترکیبات :

—آفاق و انفس ، انسان و جهان . جهان درون و برون :

رسید وقت که پیک امل ز حضرت او
رساند آیت رحمت به انفس و آفاق .

خاقانی .

—افق اعلی ، افق برتر . وهو بالافق الاعلی ، واو بود برافق برتر . (قرآن سوره ۵۳ آیه ۷).

—افق حسی ، کرانهٔ که به حس در آید . رجوع بهمین ترکیب ، درردیف خود شود .

—افق حقیقی ، کرانهٔ علمی . رجوع به افق و کشاف اصطلاحات الفنون شود .

|| آنچه درمابین دوچوب پیشین رواق خانه بود . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اسب نیک نجیب الطرفین - مذکر و مؤنث دروی یکسان است . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسب نیک رو . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . || گرداگرد گوش . (آنندراج). || ج ِ افیق [اَ] بمعنی دلو بزرگ و پوست نیم پیراسته . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به افیق شود .

افق . [اَ فَ] (ع اِ) اسم جمع افیق . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به افیق شود. || روی راه . ج ، افاق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوستهای نیم پیراسته و پوستهائیکه آنها را دوخته و یا نا شکافته دباغت دهند .(ناظم الاطباء) . || درنهایت کرم و علم شدن . (ناظم الاطباء) . بنهایت کرم رسیدن یا بنهایت در علم رسیدن .(از اقرب الموارد) . || در نهایت فصاحت و فضلیت گردیدن . (ناظم الاطباء) .

افق . [اَ فِ] (ع ص) پوست نیم پیراسته یا پوستی که آنرانادوخته یاناشکافته دباغت دهند. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

افق . [اَ] (ع مص). برسرخودشدن و رفتن در آفاق . (ناظم الاطباء) . بطور خودشدن و رفتن در آفاق . (منتهی الارب). برسرخود بهآفاق رفتن. (ازاقرب الموارد). در زمین رفتن . (المصادر زوزنی). رفتن . (آنندراج). || عطا کردن بعضی را بیشتر از بعضی . (ناظم الاطباء). تفضیل نهادن برخی را بربرخی درعطا . (ازاقرب الموارد) . زیاده دادن بعضی را ازبعضی .(منتهی الارب). تفضیل نهادن در عطا . (تاج المصادر بیهقی) . || افزون شدن از کسی در عطا. (المصادر زوزنی). بغایت کریم شدن . (آنندراج) . || ناتمام دباغت کردن پوست را . (ناظم الاطباء) . دباغت ناتمام دادن پوست را . (منتهی الارب) . دباغت کردن پوست را . (از اقرب الموارد) (آنندراج). || دروغ گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || چیره شدن . (ناظم الاطباء) . غلبه نمودن . (منتهی الارب). || ختنه کردن کودک را . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). || در نهایت کرم یا علم شدن . (منتهی الارب). || در غایت فصاحت وفضایل شدن. آفق و آفیق [اَ] لغت مذکر و آفقه [فِ قَ] وافیقه [اَ قَ] لغت مؤنث ازآنست. (منتهی الارب).

افقاد . [اِ] (ع مص) گم کنانیدن . (منتهی الارب). (نندراج).(ناظم الاطباء) .

افقار . [اِ] (ع مص) درویش ساختن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). درویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). فقیر گردانیدن . (ازاقرب الموارد) . || عاریت دادن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). ستور بعاریت دادن برای سواری . (المصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) . ستور بعاریت فرادادن. (تاج المصادر بیهقی). || مباح کردن پشت ستور را جهت برنشستن و بارکشی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || پشت و پهلوداشتن شکار بسوی شکاری و قادر گردانیدن برانداختن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . قادر گردانیدن صید کسی را برشکار کردن از سوی خود . (ازاقرب الموارد). || بعاریت دادن زمین برای زراعت. (ازاقرب الموارد). || باز ایستادن . (تاج المصادر بیهقی) . || بصحرا بیرون شدن . (آنندراج) . || خالی شدن جای . (آنندراج) . || بی نانخورش شدن طعام. (آنندراج) .

افقاع . [اِ] (ع مص) زشت و بد گردانیدن حال . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درویش و بد حال گردیدن . (از اقرب الموارد) .

افقال. [اِ] (ع مص) ریع ناک گردانیدن زمین وبسیار غله دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار فقل گردیدن زمین . (ازاقرب الموارد) .

افقاه . [اِ] (ع مص) آموزانیدن آگاه کردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . فهماندن وتعلیم دادن . تفقیه (ازاقرب الموارد) . دریابانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افق الاعلی . [اُ فُ قُ لْ اَ لا] (ترکیب اضافی) برترین مرتبه روح یعنی حضرت احدیت و حضرت الوهیت . (از تعریفات جرجانی) .

افق المبین. [اُ فُ قُ لْ مُ](ترکیب اضافی) بالاترین مرتبهٔ قلب . (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

افق النوری. [اُ فُ قُ ن ن](ترکیب اضافی] عالم انوار. جهان نوری . رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۶۹ و ۲۲۳ شود.

افق ترسی. [اُ فُ قِ تُ] (ترکیب اضافی) همان افق حسی است باکمی اختلاف. افق ترسی که آنرا گاه افق حسی بمعنی عام گویند دایره ایست که محیطش ازطرف خط شعاعی چشم رسم می شود که مماس یاسطح زمین باشد. این دایره باختلاف قامت ومحل بینند تفاوت پیدا می کندگاه صغیر وگاه عظیم و بر افق حقیقی منطبق می گردد و در حقیقت همین دایره است که قسمت آشکار و پنهان آسمان را از هم جدا میسازد اما افق حقیقی گاه فاصل است میان ظاهر و خفی وگاه فاصل نیست و افق حسی بمعنی اول هیچگاه فاصل میان آشکار و نهان نمی گردد . پس اینکه مشهور دایرهٔ افق را جزء دوائرده گانهٔ عظام شمرده و در تعریفش گفته اند فاصل میان قسمت ظاهر و مخفی فلک و دو قطبش دو نقطهٔ سمت الرأس و سمت القدم است خالی از تسامح نیست . (از حاشیه التفهیم مصحح آقای جلال همایی ص ۶۲). و رجوع به افق حسی شود .

افق حسی . [اُ فُ قِ حِ سْ سی] (ترکیب اضافی) . دایره ایست که بدیدار مردم گرد برگرد زمین است. ابوریحان گوید: افق دوگونه است یکی حسی و دیگر حقیقی اما حسی آن دایره است که از قبه آسمان بزمین همی رسد و همچون دایرهٔ باشد گرد برگرد مردم . و چون بر پشت زمین باشیم او را همی بینیم . اوکرهٔ فلک را بحقیقت بدونیم نکند و لیکن آن پاره که بینیم و از ماغایبست. (ازالتفهیم ص ۶۲). دایرهٔ افق بدقتی که علمای هیئت کرده اند سه قسم است : حقیقی ، حسی ، ترسی. افق ترسی را هم گاه افق حسی وافق حسی را افق مرئی وشعاعی وافق رؤیت نیزخوانند. افق حسی دایرهٔ صغیره ایست مماس سطح زمین و موازی با افق حقیقی . وچون صغیراست کره را دونیم نمی کند. خط سمت الرأس وسمت القدم یعنی قطری که ازمرکز زمین باستقامت شخص خارج می شود برسطح دایرهٔ افق حسی عمود خواهد بود. و همچنین عمود برافق حقیقی خواهد بود . پس دو دائرهٔ افق حسی و حقیقی موازی خواهند بود . (از حاشیهٔ التفهیم مصحح آقای جلال همایی ص ۶۲) .

افق حقیقی. [اُ فُ قِ حَ](ترکیب اضافی) آنست از فلک که بدو آن سطح رسد که موازی است افق حسی را و مرکز زمین را بگذرد . و میان هر دو افق (حسی و حقیقی) بس چیز نبود چون کرهٔ بزرگ باشد و لیکن ناپیدا شود . و چون کره خود بود آنچه میان هردوافق است بزرگ بودوافق حقیقی کره را بدونیم کند. (التفهیم ص ۶۲). افق حقیقی دایرهٔ عظیمه ایست که دو قطبش دو نقطهٔ سمت الرأس و سمت القدم و خط

واصل میان این دو نقطه برآن عمود باشد و بحکم اینکه عظیم است کره را بدونیم میکند. (ازحاشیهٔ التفهیم‌مصحح آقای همایی ص ۶۲).

افقر. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی). درویش‌تر. تنگ‌دست‌تر . (ناظم‌الاطباء). ماافقره ، چه درویش وتنگ دست‌است‌او. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نیازمندتر. فقیرتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . یقال افقرمن‌العریان مقصود عریان ابن شهلهٔ طایی است‌که هرچه در طلب‌مال‌کوشید فقیرتر شد . (ازمجمع‌الامثال میدانی).

افقع. [اَ قَ] (ع ص) سخت‌سپید . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . ج ، فقع [فُ] (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) . || چیز سخت سرخ . (ناظم الاطباء) .

افقم. [اَ قَ] (ع ص) مرد پیش بر آمده دندان‌پیشین بالائین ، یا بر خلاف‌آن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). فقماء مؤنث‌آنست.(آنندراج).آنکه دندانهای زیرینش‌ازدندانهای زورین‌برآمده. (المصادر زوزنی). کژدهن. (دستوراللغه) : یزیدبن عبدالملک‌کان افقم (صبح‌الاعشی). || کارکژ و ناراست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || (اِخ)نام . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) .

افق‌مرئی. [اُ فُ قِ مَ] (ترکیب اضافی) افق حسی . رجوع به افق حسی شود .

افقوسیه. [ ] (اِخ) نامی است که عربها به شهر لفقوشه مرکزجزیرهٔ‌قبرس اطلاق کردند . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

افقوی. [اَ](اِخ)ده ازدهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس . محلی کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۱۰ تن‌است. آب. ازقنات.محصول: غلات،پنبه، ابریشم. شغل: زراعت وگله‌داری ، قالیچه‌بافی ، راه مالرو ودبستان دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹)

افقه. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی)فقیه‌تر. داناتر . دانشمندتر .(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

افقه. [اُ قَ] (ع اِ) پوست نره که درختنه‌بریده می‌شود. (ناظم‌الاطباء) . پوست نره که آنرا بوقت ختنه ببرند . (منتهی‌الارب) .

افقه. [اَ فَ قَ] (ع اِ) تهیگاه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بمعنی مرقة است و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی از آن برکنده شود . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

افقی. [اُ فُ قی‌ی‌ای] (اِ‌منسوب)نسبت است به‌افق، مقابل‌عمودی. آنچه درافق‌باشد. که عمودی‌نیست. متوازی . (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). آنکه ازافاق زمین باشد . (از اقرب‌الموارد) .

-- خط افقی ، مقابل خط عمودی . خط موازی باسطح‌آب ساکن(۱) .

|| (ع ص) هرکه در زمین برای کسب معیشت رود . افقی . [اَ فَ] (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج). افاق . [اَ ف ف] (منتهی‌الارب) .آنکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افقی . [اَ فَ] (ع ص) افاق [اَ ف ف]. افقی [اُ فُ] . هرکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

افک . [اِ] (ع مص) افک [اَ] . افک [اَ فَ] .افوک [اُ] دروغ گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ترجمان القرآن جرجانی) . دروغ‌گفتن ، دروغ بستن . (آنندراج). || گردانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). برگردانیدن کسی‌را از چیزی،یابرگردانیدن رأی او را .(ناظم‌الاطباء) . || گردانیدن کسی‌را براینکه دروغ گوید. (ناظم‌الاطباء). || محروم‌گردانیدن کسی را از مقصودش . (ناظم‌الاطباء) . || (ع اِ) دروغ. (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب).(آنندراج). کذب ، افکة ، افیکة . (اقرب الموارد). دروغ و بهتان . (غیاث اللغات) . تهمت . افت . افترا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۵ سورهٔ‌نور وبه نفایس الفنون کتاب‌علم تصوف شود .

-- خبر افک ، خبر دروغ . و مراد از تهمتی است که منافقان بعایشه بنت ابی‌بکر بستند و روح الامین رسول (ص) را بکذب بودن آن آگاه‌کرد واین آیات‌نازل‌گردید: ان‌الذین‌جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شرّاًلکم‌بل‌هوخیرلکم‌لکل‌امریءمنهم‌مااکتسب من‌الاثم‌والذی‌تولی‌کبره منهم‌له عذاب عظیم. لولااذسمعتموه‌ظن‌المؤمنون‌والمؤمنات‌بانفسهم خیراً و قالوا هذا افک مبین . لولاجاؤا علیه باربعة شهداء فاذلم یأتوا بالشهداء فاولئک عندالله هم الکاذبون . (قرآن - سوره ۲۴ آیه ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳) .

افک . [اَ] (ع مص) برگردانیدن کسی را از چیزی یا برگردانیدن رأی کسی را . و به این معنی با « عن » متعدی شود . (از منتهی‌الارب).برگردانیدن ورأی کسی‌را بدل کردن . (ازاقرب‌الموارد). برگردانیدن و باز گردانیدن از چیزی. (آنندراج) : اجئتنالتأفکناعن‌الهتنا . (قرآن‌سوره ۴۶ آیه ۲۱). ||برگردانیدن‌کسی را بردروغ‌گفتن. (منتهی‌الارب) . بگردانیدن و دروغ‌گفتن. (المصادرزوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . || محروم‌گردانیدن کسی را از مقصودش . (منتهی‌الارب). (۲) ||بخیرونیکی‌نارسیدن . (آنندراج). || بی‌باران و بی‌گیاه‌شدن‌زمین. (از اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) و به این معنی بصورت مجهول‌بکار رود.(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . || ضعیف رأی‌گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . سست عقل گردیدن مرد : (از اقرب الموارد). و به این معنی نیز فعل آن بصورت مجهول استعمال شود . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) .

افک . [اَ فَ کَ] (ع اِ) کسی که پیوندکتف او از ضعف و سستی منفرج‌شده باشد . (ناظم الاطباء) . مردگشاده پیوند کتف از ضعف و سستی . (منتهی‌الارب). آنکه دوشش از جای بیامده بود از سستی. (تاج‌المصادر بیهقی).|| زنخ یابن سربینی یا فراهم آمدن‌گاه هر دوزنخ. (منتهی‌الارب). زنخ ، فک. (ناظم‌الاطباء) .

افک. [اُ] (ع اِ) جِ ، افوک[اَ] . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به افوک شود .

افکار. [اِ] (ع مص) اندیشه‌کردن. (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).اندیشیدن . اعمال نظرو فکرکردن . (ازاقرب‌الموارد). تفکیر . (اقرب‌الموارد):

افکار. [اَ] (ع اِ) جِ فکر [فِ و فَ] بمعنی اندیشه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد) (آنندراج) . فکرها، اندیشه‌ها، تصورات، اوهام،تدابیر. (ناظم الاطباء) :

خاصه هرشب جمله‌افکارعقول
نیست‌گردد غرق در بحرنغول .
مولوی .

|| زمن [زَ مِ] (مهذب‌الاسماء بنقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) زمین‌گیر .

افکار. [اَ] (ص) خسته . مجروح . افگار (باکاف پارسی) . رجوع به‌افگار شود .

افکاردان. [اَ دَ] (مص) خستن ، مجروح کردن ، افکاردن باگاف پارسی . رجوع به این کلمه شود .

افکاردگی. [اَ دَ] (حامص)خستگی، افگاردگی باگاف پارسی‌رجوع به این‌کلمه شود .

---

(۲) در ناظم‌الاطباء این معانی ذیل افک بکسر همزه آمده است .

(1) Horigonholi .

افکاك. [اِ] (ع مص) گشن خواه شدن ماده . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قریب زادن رسیدن شترماده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نزدیک زادن شترماده.(ناظم الاطباء) .

افکان . [ ] (اِخ) نام شهری است.(منتهی الارب).نام قصبه ایست درمغرب اقصی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افکان. [اِ] (اِخ) ده از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد . کوهستانی . گرمسیر . سکنه: ۸۰ تن . آب: ازقنات - محصول: غلات. شغل: زراعت - راه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

افکانه . [اَ نَ] (اِ) همان آفگانه یعنی بچهٔ نارسیده که از شکم انسان وحیوان دیگر بیفتد . افگانه . رجوع به آفگانه و افگانه شود .

افکانه کردن . [اَ نَ کَ دَ] (مص - مرکب). افگانه کردن. رجوع به افگانه شود .

افکانیدن. [اَ دَ](مص) سبب افکندن شدن. سبب انداختن شدن . اندازانیدن .(ناظم - الاطباء). افگانیدن . رجوع به افگانیدن شود.

افکاه . [اِ] (ع مص) دفتزك و سطبر گردیدن شیر ناقه از خوردن گیاه بهاری قبل اززائیدن .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اف کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) تأفیف . (تاج المصادر بیهقی).اظهار کراهت کردن . اف گفتن :

در آینهٔ دولت تازنگ پذیراست
دردهر کرازهرهٔ اف کردن و آهست .
سوزنی .

افکل . [اَ کَ] (ع اِ) لرزه . (منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء). ج، افاکل [اَ کِ] . (مهذب الاسماء) . یقال اخذه افکل ، اذا از تعدمن برد او خوف . (ناظم الاطباء) . || گروه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال : قدجاؤا بافکلهم . (ناظم الاطباء). || فوج .(ناظم الاطباء).وقولهم افاکیل من کذا ، ای افواج منه . (منتهی - الارب). || نام مرغی که آنرا اجیل هم گویند. (ناظم الاطباء) .

افکل . [اَ کَ] (اِخ) پدر بطنی است که آنها را افاکل خوانند .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || نام اسب تزال بن عمر ومرادی است . (منتهی الارب) .

افکن . [اَ کَ] (ص) آنکه بیفکند و بیندازد . (ناظم الاطباء). مخفف افکننده. این کلمه باکلمات دیگر ترکیب شود وصفت مرکب سازد چون : ببر افکن ، پلنگ افکن ، پی افکن ، باز افکن ، پرتوافکن ، بارافکن ، پرافکن ، دودافکن، روز افکن ، زیرافکن ، اسب افکن ، دست افکن ، درخت افکن ، سایه افکن ، شور افکن ، شیر افکن ، شعله افکن ، خشت افکن ، ببر افکن ، دد افکن ، اژدرافکن ، عدوافکن، پر افکن ، خصم افکن ، مرد افکن ، کمند افکن ، شماع افکن ، فروغ افکن ، شکار افکن ، گردافکن ، کفگ افکن، کف افکن، نور افکن ، هزبر افکن، نفط افکن، گرگ افکن ، عدو افکن ، آسان افکن ، صوفی افکن ، یل افکن ، دشمن افکن ، پهلوان افکن ، بیخ افکن ، صید افکن، مهرافکن، تیر افکن ، طنین افکن ، حاسد افکن ، حریف افکن، باره افکن، چنانکه درترکیبات زیر : بارا فکندن ؛ وضع حمل ، زائیدن ،

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
بروسخت شد درد آبستنی .
نظامی .

— بیخ افکن ؛ چیزی که ازبیخ وبن براندازد. (ناظم الاطباء).

— پلنگ افکن، شجاع . زورمند . پلنگ افکننده ، کشنده پلنگ :

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن . نظامی .

گروهی پلنگ افکن و پیلزور
در آهن سرمرد وسم ستور .
سعدی .

پیل افکن ، آنکه پیل را برزمین کوبد ، شجاع . نیرومند. کسیکه برپیل پیروز شود:

هیون بروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چواهریمنی .
نظامی .

زبیداد کوپال پیل افکنان
فلک جامه درخم نیل افکنان .
نظامی .

به پیل افکنی جنگ را ساز کرد . نظامی.
جوانان پیل افکن شیر گیر . سعدی .

— چرز افکن ، شکار کنندهٔ چرز. افکننده چرز :

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— حریف افکن ، آنکه بر حریف پیروز شود. ازمیان بردارندهٔ حریف ، مرد افکن:

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی .
نظامی .

— خصم افکن، دشمن شکن ، کوبندهٔ دشمن، شکنندهٔ دشمن ، دشمن افکن:

بدشمن گرآیی ، بخصم افکنی
گشاده برو بازوی بهمنی .
نظامی .

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم افکنی پای در نه دلیر .
نظامی .

— دشمن افکن ، خصم افکن . از میان برندهٔ دشمن :

دل روسیان از چنان زور دست
برآن دشمن دشمن افکن شکست .
نظامی .

— دلیر افکن، افکنندهٔ دلیر . زورمند . آنکه بر دلیر پیروز شود :

بترس ازچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی .

— سنگ افکن ، کسی که سنگ بیندازد . (ازناظم الاطباء) .

— شکار افکن، افکنندهٔ شکار :

شکار افکنان در بیابان چین.
نظامی .

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان سوی آن زن گذشت.
نظامی .

— شور افکن ، شور افکننده . بر پاکنندهٔ شور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی .
نظامی .

— شیر افکن ، شجاع . نیرومند . آنکه بر شیر پیروز شود :

اگر شیرگور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور .
نظامی .

بترس ارچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی.

بشیر افکنی در شکار آمدند.
نظامی .

— صید افکن ، شکار افکن . زورمند:

بصید افکنی می نبشتند راه.
نظامی .

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را می نوشت .
نظامی .

— عقاب افکن ؛ آنکه عقاب بیفکند ، شکننده و از میان برندهٔ عقاب . زورمند :

بسی خون گرو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش .
نظامی .

ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فزونند پیرامنش .
نظامی .

— کلنگ افکن ، شکار کنندهٔ کلنگ ، افکنندهٔ کلنگ :

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— کمندافکن ؛ کمندانداز ؛ شجاع. آنکه در کمند افکنی چیره باشد :

کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر .
نظامی .

— کوه افکن ؛ کسی که کوه را از بیخ بر اندازد .(ناظم‌الاطباء).

— گور افکن ؛ شکارکننده گور. افکننده گور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی .
نظامی .

— مرد افکن ، شجاع ازپادرآورندهٔ مرد . زورمند و دلیر :

که مرد افکنان را چه باك از عروس

— مردم افکن ، شجاع ، دلیر افکن . براندازندهٔ مردم : نظامی .

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن ترازین غول بیابانی نیست .
سعدی .

— مهر افکندن ، مهربانی کردن ، شفقت نمودن :

مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زانکه‌بدو سر کش و مهر افکنست.
ناصرخسرو .

افکنان [اَ کَ] (ق) در حال‌افکندن:

خروشان و کفك افکنان و سلیحش
همه ماردی‌گشته و خنگش اشقر .
دقیقی یا خسروی .

همی رفت چون شیر کف افکنان
سرگور و آهو ز تن بر کنان.
فردوسی .

افکندگی. [اَ کَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی‌افکنده. فرسودگی. مذلت، حقارت. فرومایگی‌وبندگی وکوچکی. سقوط ازبالا:

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن‌در پراکندگی .
نظامی .

از این سو همه زینت وزندگی
از آن سو همه آز و افکندگی .
نظامی .

ره رستگاری در افکندگیست
که‌خورشید جمع از پراکندگیست .
نظامی .

کاین چه زبونی و چه افکندگی است
کاه وگل این پیشهٔ خربندگیست .
نظامی .

بوسه چو می مایهٔ افکندگی
لب چو مسیحا نفس (سبب) زندگی .
نظامی .

بندگی افکندگی میدان وبس .
عطار .

ترکیبات :

— سر افکندگی ، شرمندگی . شرمساری . ذلت . خواری . مقابل سربلندی.

|| فضلهٔ نجاست و پلیدی . (ناظم‌الاطباء) .

افکندن . [اَ کَ دَ] (مص) در پهلوی افگندن (۱) واپکندن(۲) مرکب از پیشوند اپا (۳) بعلاوه کن (٤) بمعنی انداختن ، بدور انداختن ، ساقط کردن ، دورکردن ، فرش‌گستردن ، از شماره بیرون‌کردن . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

=افگندن= اوگندن . بمعنی انداختن ، پرت کردن، برزمین زدن، ساقط کردن .(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) . پرت کردن ، ساقط نمودن . (ناظم‌الاطباء).

|| خراب‌کردن . ویران‌کردن . از بیخ بر آوردن ، برانداختن .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

آب هرچه‌کمترك نیرو کند
بند ورغ سست و پوده بفکند .
رودکی .

تو بقیاس آهنی و دشمن‌کوهست
کوه فراوان فکنده‌اند به آهن .
فرخی .

بر افکند هر یک نوندی براه
یکی نامه باکشتگان پیش شاه .
اسدی .

عدل‌کن داد ده وشیرکش وبدره شکاف
تیغ‌کش با ره فکن نیزه زن و تیر انداز.
منوچهری .

هرآن دیوار قدیمش که پیش‌آمدی بقوت‌بازو بیفکندی . (گلستان) .

|| گستردن ، پهن‌کردن فرش . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . فرش‌گستردن . (ناظم‌الاطباء). منبسط‌کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه .
معروفی .

گشاده در هر دو آزاده‌وار
میان کوی کنده‌ره افکنده‌خوار.
ابوشکور .

فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز وگستردنی .
فردوسی .

یکی حامه افکنده بد زربفت
برش بود بالاش پنجاه و هفت .
فردوسی .

از آن خوردن زهر باکس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت .
فردوسی .

گفت : رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن . (بیهقی) .

جاییکه جز باد نگذشته بود و جز آفتاب‌سایه نیفکنده . (ترجمه یمینی ص ۳۵٤) .

گفت مصلی بیفکنید ، سلاح‌دار باخودداشت و بیفکند . (بیهقی ص ۳۷۸) .

پس عزیز بفرمود تا آن میدان را در دیبای رومی بیفکندند . (قصص‌الانبیاء ص۷۷) .

اگر تو پیغمبری ابری از آسمان برای‌ماافکن که ما بدانیم‌تو پیغمبری . (قصص‌الانبیاء - ص ۹۵) .

کوه چون تبت‌کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعاکندچون‌روی در صحرا کند.
منوچهری .

چون سر سجاده بر آب افکند
رنگ عسل بر می ناب افکند .
نظامی .

پس عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره
هر زخم‌که او میزد پس‌کار گرآمد.
سوزنی .

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و لز برای تو
ایزد فکنده خوان‌کرم در سپیده‌دم.

|| منهاکردن تفریق عددی از عدد بزرگتر. بیرون‌کردن . تفریق کردن . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

هشت در عدد روزها ضرب‌کن و آنده‌است هشتاد بر آید . نگاهدار و پس رفتار پیك اول از رفتار دویم بیفکن چهار بماند .
(یواقیت‌العلوم) .

طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
شاه من بر من‌از این پنجاه بفکن‌آه‌را.
از اسرارالتوحید .

|| چیزیرا از بالاانداختن.(ناظم‌الاطباء) . انداختن . (فرهنگ شعوری) :

بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت براز باد رنج اوفتاد .
بوشکور .

گر خدو را آسمان فکنم
بی‌گمانم‌که بر چکار آید .
طاهر فضل .

شمشیر تو شیر او زند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد ...
جوهری .

(۱) Apgandan. (۲) Apapkandan . (۳) Apa . (٤) Can.

و امیة بن خلف آماسیده بود . دست بدان نتوانستند کردن ، سنگهای بسیار بر وی افکندند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری.
فردوسی.
سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را بیفکند و برآذدرفش.
فردوسی .
گرامی بدید آن درفش چو پیل
که افکنده بود نداز پشت پیل .
فردوسی .
و این بفرمان وی میگویم تا وقتی دیگر باید افکند . (بیهقی ص ۴۱) .
و آخر چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیلهٔ نمی‌آسودند تا مرو را بیفکندند .
(بیهقی ص ۱۳۷) .
روز نوروز است امروز و سر ساعت
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن .
فرخی .
ذوالقرنین چون اورا بدیدسر در پیش‌افکند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۳) .
آنراکه زنی زبیخ برکن
و آنراکه تو برکشی میفکن .
نظامی .
گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم برکدامین خارت افکند .
نظامی .
برتو این‌خوردن‌واین‌رفتن‌و این‌خفتن‌وخاست
نیک‌بنگر که افکند وزین‌کارچه خواست .
ناصرخسرو .
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم‌کرد
تا بفردا نفکنی این‌کاربلک اکنون کنی .
ناصرخسرو .
تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه) و عصارهٔ سرگین خرکه تازه افکنده باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و آنرا سر وبن بیفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند و در تنور آرامیده نهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ام .
سعدی .
خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکنده‌بود.
سعدی .
|| نهادن گذاشتن . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .
ببوسید رویش برادر پدر
هم‌آنجا بیفکند تختی‌ز زر.
فردوسی .

کار امروز بفردا افکندن ازکاهلی تن‌است . (ابوالفضل‌بیهقی) .
کرسی افکند و بر نشست برو
بازوی خواجهٔ عمید به‌بست .
و ایوان‌کسری‌بمداین ... شاپورذوالاکتاف بناافکندواز بعداوچند پادشاه‌عمارت‌همی کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد .
(نوروزنامه) .
کار بجنگ افتاد و این ملک بر سربلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افکند . (نوروزنامه) .
در اول سال صدوچهل و پنج نخستین‌روزی از سال بنهاد نهاد [بغداد را] واول خشت منصور بدست خویش افکند .
(مجمل‌التواریخ) .
|| محذوف‌کردن، انداختن، حذف کردن، اسقاط‌کردن . وضع ، حذف ، ساقط‌کردن:
بجویا چنین‌گفت کای بد نشان
بیفکنده نامت زگردنکشان .
فردوسی .
بگیتی درون تاکه او زنده بود
بمردی کس او را نیفکنده‌بود.
فردوسی .
تا نام ولایت عهد از مأمون نیفکنند .
(بیهقی ص ۲۷) .
|| مطرح‌کردن :
از وی و پسرش‌خط‌بستانند بنام خزانهٔ‌معمور آنگاه حدیث آن‌مال پیش سلطان افکنده‌آید. (بیهقی) .
بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم اما چه‌کردمی که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه .
(بیهقی ص ۱۴۷) .
|| در آوردن،بیرون‌کردن ، از تن کندن، از سر برداشتن . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) :
شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی .
فردوسی .
|| شکار کردن ، بشکاریدن، زدن ، صید کردن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
پسر گفت این را من افکنده‌ام
همان جفت را نیز جوینده‌ام .
فردوسی .
پدرشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده بود.
فردوسی .
چو با تیر بی پر ، تو شیر افکنی
به پرکوه خارا ز بن برکنی .
فردوسی .

گر او بصیدگه اندر غزال وگور فکند
تو شیر شرزه فکندی وگرگ شیر شکر .
فرخی .
|| پوشیدن . (یادداشت‌بخطمرحوم‌دهخدا) :
کنون بر فکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان .
فرخی .
جامهٔ‌گرم بیفکند پلاسین‌بسرش.
منوچهری .
بسته سفالین‌کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری .
منوچهری .
|| نقش‌کردن :
نامه‌کرد[ابرهه] بنجاشی‌که‌من‌یک‌کلیسا برآوردم بنام ملک که اندرجهان چنان‌نیست، شکرآن‌که خدای عزوجل‌دل ملک بمن‌رحم کرد و صورت آن‌بر کاغذی افکند و بملک فرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو بشنید پیران ز شاه این سخن
یکی نامه فرمود و افکند بن .
فردوسی .
ازین پسش تو به بینی دوان دوان در دشت
بکفش و موزه در افکنده صد هزار .
عمعق .
|| بناء ، ابتناء :
چو بشنید افراسیاب آن سخن
که دستان جنگی چه افکندبن.
فردوسی .
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همی راستی باید افکند بن .
فردوسی .
ببرند یکسر براین یک سخن
کسی‌رای دیگر نیفکند بن .
فردوسی .
منه دل بر جهان کز بیخ برکن
جهان جم را که او افکند بیکند .
ناصرخسرو .
|| زدن ، گرفتن ؛ کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
فرستادهٔ شاه چون آن بدید
بیفکند فالی چنان چون سزید .
فردوسی .
و در جواب تأخیری نیفکند .
(بیهقی) .
نقد شش روزخزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکن‌چل‌شب‌کران آورده‌ام.
خاقانی .
زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش‌ازتوهست‌نه‌ازاهل‌نخشب‌است .
سوزنی .
و اندرو درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه

بر او گره توان افکندن . (حدود العالم) .
|| گفتن :
سخنی درگوش بنده‌افکنده که از آن سخت بشکوهید . (بیهقی ص ۳۷۹) .

درگوش کسی میفکن آن راز
کازرده شوی زگفتنش باز.
نظامی .

|| روان ساختن ، جریان دادن ؛ حرکت دادن: براه انداختن،روانه کردن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . پس خدای عز و جل بادی بر ایشان [کفار] افکند و چشمهاشان کور شد . . . و روی بهزیمت نهادند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بر افکند پوینده مردی براه .
فردوسی .

که پیش افکند باره برکین اوی
که باز آورد باره برکین اوی.
فردوسی .

نوندی بیفکند پس دیده‌بان
از آن دیدگه تا در پهلوان.
فردوسی .

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرخجسته به‌عبیرآگندند.
منوچهری .

|| کشتن ، بقتل رساندن ، بخاك انداختن: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بدین‌گونه زان لشگر نامدار
فراوان بیفکند درکارزار .
فردوسی .

یکی دیگر افکن برین همنشان
دروغ‌ازگناه‌است با سرکشان.
فردوسی .

بیک حمله‌کردن زگردان هزار
بیفکند و برگاشت ازکارزار .
فردوسی .

فکندش بیک زخم‌گردن زکفت
چو افکنده شد دست عذراگرفت .
عنصری .

به آسیت پای و بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست .
عنصری .

رستمی بایدکه پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم‌افراسیاب افکنده‌ایم.
سعدی .

تو چون شیری غریبان را میفکن
غریبان را سگان باشند دشمن .

|| نسبت‌کردن ، منسوب ساختن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چون‌کسی‌کردمت بد ستک خویش
گنه خویش بر تو افکندم .
رودکی .

|| فروهشتن.آویختن چنانکه در : پرده را افکندن و نقاب‌افکندن :

یکی مرغول عنبر بسته برگوش
یکی مشکین‌کمند افکنده بر دوش .
نظامی .

|| مسلط‌کردن :
و خدایتعالی خواب بروی افکند در خواب بدیدکه . . . (مجمل‌التواریج) .
|| ساختن .کردن . انداختن، چنانکه در: سرکه ، شراب ، ترشی افکندن.
|| سقط یا اسقاط بچه‌یا جنین ساقط.مساقطه کردن :

ای از آن آواکه گر گو باره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه‌باز گیردزاده شیر.
منجیک .

شعرناگفتن‌به‌ازشعری‌که باشدنادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین .
منوچهری .

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکند هم‌قضا.
خاقانی .

|| از راه افکندن ، گمراه و ضال‌کردن :
افکندن ظن درکسی ، ظن‌کردن در او .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

من در تو فکنده ظن به نیکو
و ابلیس تو را ز ره فکنده .
لبیبی .

|| افتادن (لازم) انداختن (متعدی) هر دو استعمال شود .
|| اطلاق‌کردن ، حمل‌کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و جر وی آن بودکی بیک معنی نشایدکسی جز یک چیز را بود ونتوانی‌کی بهمان‌معنی ورا بر چیزی دیگر افکندن چنانک‌گویی «زید» کی معنی زید جز زید را نبود .
(دانشنامهٔ علایی ص ۸-۹) .
|| در اصطلاح‌جبر و مقابله ؛ بمعنی‌استثناء بکار ردد . و رجوع‌به‌کتاب التفهیم ص۴۸ ۴۹ شود .
|| ریختن ، ریزانیدن : نمک افکندن ، یا نمک در دیگ افکندن . ریختن نمک در دیگ افکندن . ریختن نمک در آن رجوع به فکندن شود .
زوغن هنوزگرم باشد، این همه داروهاسوده اندروی افکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
پوست بازکنند و احشاء او بیرون کنند و نمک‌در افکنندودر سایه‌خشک‌کنند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

یکی جام دارم‌که پر می‌کنی
دگر آب سرد اندرو افکنی .
فردوسی .

بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند .
فردوسی .

گربه پیغاله ازکدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب .
عنصری .

ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال
زبیم ضربت او پیل بفکند دندان .
فرخی .

مجلس بساز ای بهار پدرام
و اندر فکن می بیک منی جام .
فرخی .

بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان.
فرخی .

و دواوقیه [از داروها] بر منی آهن‌افکندو بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد . . . (نوروزنامه) .
و از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم و مرواریدافکنندو عود و مشک و ابریشم. (نوروزنامه) .

بادعبیر افکند در قدح و جام تو
ابرگهرگسترد در قدم وگام تو .
منوچهری .

از این افیون‌که‌ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماندو نه دستار.

چون بهری از شب برفت داروی بیهوشی‌در شراب افکندم همه باز خورند و بیفتادند .
(مجمل‌التواریخ) .

شراب لعل‌گون افکنده در جام
پیاپی‌کرده جام از صبح تا شام .
نظامی .

|| افشاندن تخم ، بزر ریختن :
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و هرچه تخم افکنده بودبفرمود تا بیفکندند و آنچه نشاندنی بود بنشاندند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

هر آنچه باید از این باب‌کرد و خواهدکرد
چو تخم نیک فکنده‌است نیک یا بد بر .
فرخی .

بزند نیک و به آبکامه خوش کنند و عود کوفته و دار چینی در افکنند .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
|| مهرو محبت داشتن :

مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان [است] بازی نیرسنج
نیک او را فسانه‌دار شد [ه]
بد او راکمرت سخت به نج .
رودکی (بنقل‌ازیادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

|| واداشتن، وادارکردن. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) :

پیری مرا بزرگری افکندای شگفت
بی‌گاه دودزردم و همواره سرف‌سرف.
کسایی .

|| از شماره بیرون کردن ، از حساب ساقط کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). از شماره بیرون کردن ،بدور انداختن. (ناظم الاطباء) .

|| انداختن ، رمی کردن ، پرتاب کردن . پرت کردن ،رمی کردن ، پرتاب کردن . پرت کردن . رمی ، رمیه ، رمایه ، القاء ، نبذ ، دور ریختن ، بیرون افکندن :

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک ست ازاو بیرون فکن.
رودکی .

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفکن یکی .
فردوسی .

بدم خوردهٔ راه می خوردنم
از آن بدکه تا ماندگی بفکنم .
فردوسی .

بفرمود کورا بهنگام خواب
از آنجایگه افکند اندر آب .
فردوسی .

جادوان آواز دادند که ای موسی اول تو افکنی یاماافکنیم .(قصص الانبیاء ص۱۰۳).
و عرض کن که توهر پیغمبر راکه ادای رسالت کرد مزد اورا در دنیا پدید کردی من مزد خود را بقیامت افکنده‌ام . (قصص الانبیاء - ص ۲٤۵) .

که کشتی بدین آب چون افکنیم
چگونه بنه زو برون افکنیم .
نظامی .

کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن باهمه عالم برآمد .
نظامی .

|| کنایه از برابری کردن و آنرا درافکندن نیز گویند . (انجمن آراء ناصری) .

|| ترک کردن ، طرح کردن ،رها کردن؛ دورانداختن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بیفکنی خورش پاکرا ز بی اصلی
بیاکنی ببلیدی چو ماکیان توکژار.
بهرامی (بنقل صحاح الفرس) .

گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن اوراگرم و درویشی گزین .
رودکی .

بیفکندی آئین شاهان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش .
دقیقی .

نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند نا خوب آئین اوی .
فردوسی .

گشاده درگنج و افکنده رنج
بر آئین و رسم سرای سپنج .
فردوسی .

بدو گفت شنگل که فرزند را
بیفکندم و خویش و پیوند را .
فردوسی .

چندگاهست که از باده و از بوسه مرا
بیفکندستی بیهوشی و نکردستی شاد .
فرخی .

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور .
نظامی .

|| استوار کردن دکمه در مادگی. زَرّ [در] افکندن دگمه ، یعنی استوار کردن آن در درمادگی . || حذف ، اسقاط ، طرح . فکندن هم گویند . (فرهنگ شعوری) .
و آن کسان راکه پدرش نام این از دیوان افکنده بود ، همه را بنوشت . (ترجمهٔ طبری بلعمی). فضل بن ربیع . . . نام مأمون از همه منبرها . . . بیفکند و از طراز جامه درم و دینار بیفکند . . . . و خبر بمأمون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامه‌هاو درم و دینار بیفکندوخویشتن را امام نام کرد و ولی العهداز خویشتن بیفکند (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
مأمون از طوس بگرگان شد و مردمان بروی دعا کردند پس به ری آمد و خراج ری ده بار هزار هزار درم بیفکند.(ترجمهٔ طبری بلعمی).

باز هم باز بود ورچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان .
فرخی .

و نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند.
(تاریخ بخارا نرشخی ص ۹٤) .
مأمون بخراسان علی بن موسی الرضا راولی عهد کرد . . . آل عباس برین کار انکار کردند. که خلافت از ایشان بیفکندو بعلویان تحویل کند (مجمل التواریخ) .
و نیز هرکه باطاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشدنام شاهی از او نیفکنیم. (تاریخ طبرستان) .

هرکو ز مراد کم شود مرد شود
بفکن الف مراد تا مرد شوی .
(خواجه عبدالله انصاری) .

|| نازل شدن ، اقامت کردن

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد .
سعدی .

|| گرفتار ساختن ، مبتلا کردن :

بصنعت در هوای عشقم افکند
بفسون در بلای عشقم افکند.
نظامی .

|| فسخ کردن، تغییر تصمیم دادن. گردیدن از: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و رسول سوی امیر محمود فرستاد که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیار بدهم.(گردیزی) موسی گفت بمن بگرو تا من خدایرادعاکنم تا تراجوانی باز دهد... فرعون‌هامانرا گفت مرا این خوش آمد هامان . . . فرعون را از آن رای باز افکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

ترکیبات :

ـــ افکنده آمدن : مطرح شدن :
اما اینجای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (بیهقی ص ۲۸٤) .

ـــ افکندن بر ، برعهده کسی گذاشتن ، متعهد ساختن :
هرچه ترا آلت آن دادیم واختیار آن دادیم کردن آنرا برتوافکندیم که اگر کردن آنرا نمی‌توانستی آلت دادن ترا چه فایدتی داشت. (کتاب المعارف) .

ـــ آستین افکندن،پوشانیدن چیزی وکنایه از ، شوربرپا کردن ، شور درمیان انداختن:

آستین برروی نقشی درمیان افکندهٔ
خویشتن پنهان وشوری درمیان افکندهٔ.
سعدی .

ـــ آشوب افکندن ؛ آشوب بپا کردن :

همچنان درغنچه وآشوب استیلای عشق
درنهاد بلبل فریاد خون افکندهٔ .
سعدی .

ـــ آوازدرافکندن ؛ صدا دردادن :

روانه شد چوسیمین کوه درحال
درافکنده بکوه آوازخلخال .
نظامی .

ـــ آوازه افکندن ؛ شهرت دادن ، منتشر کردن .

ـــ ازپا افکندن ؛ ازمیان بردن ، کشتن:

بجنبید آن گوهربد زجای
بیفکندی آن پاکدل را زپای.
فردوسی .

ـــ ازراه افکندن ؛ گمراه کردن .

من درتوفکنده ظن نیکو
وابلیس ترا زره فکنده .

ـــ از قلم افکندن ؛ حذف کردن، اشتباه کردن .

ـــ اسب افکندن ؛ حمله کردن ؛ تاختن برای جنگ :

وگرنامداری بود زین سپاه
که اسب افکند تیز برقلبگاه .
فردوسی.

مبارز که اسب افکند بردوروی
بدست چپ وراست پرخاشجوی .
فردوسی .

چوبهرام بردشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند .
فردوسی .

من بخشم بازگشتم واسب درتگ افکندم . (بیهقی ص ۱۷۳) .

ـــ اسب افکندن به آب؛ درخطرانداختن. (یادداشت بخط مؤلف) .

— اندرافکندن ؛ بدرون افکندن :
کیان زادگان وجوانان خویش
بتابوتها اندرافکندن پیش .
فردوسی .
— باد دربینی افکندن ؛ ناز وتکبر کردن .
— باددرمغزافکندن ؛ مست شدن ؛ غره شدن ؛
شده مست ازمی ککک کوهزاد
ازاین گفته درمغزافکنده باد .
فردوسی .
— بارافکندن ، اقامت کردن ، سکونت کردن .
— بارافکندن ؛ پائین آوردن بار ، سبک کردن بار :
فیض کرم را سخنم درگرفت
بارمن افکند ومرا برگرفت .
نظامی .
— باژافکندن ؛ مطرح کردن ، گفتن :
ندماء قدیم این حدیث در میان مجلس باز افکندند . (بیهقی ص ۳۶۵) .
— بپای افکندن ؛ زیرقدم یاجلوپای کسی انداختن :
بپای اندرافکند وبسپرد خوار
دریده بروچرم وبرگشته کار .
فردوسی .
— بچاه یا بچه‌افکندن : سرنگون کردن در چاه وبخطرانداختن .
— بخاك افکندن ؛ ساقط کردن ، بر زمین زدن وکشتن :
اگرتند بادی برآید زکنج
بخاك افکند نارسیده ترنج .
فردوسی .
بسی نامداران وگردان چین
که آن شیرگرد افکند برزمین .
فردوسی .
— برافکندن ؛ روان ساختن ، بحرکت در آوردن :
نگهبان مرزمداین زراه
سواری برافکند نزدیك شاه .
فردوسی .
نباید پدید ازمیان سپاه
سواری برافکند ازآن دیدگاه .
فردوسی .
هم آنگه پرستندگان را براه
زایوان برافکند نزد سپاه .
فردوسی .
۲- پریشان کردن ، آهشتن :
آنگه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیرطره طرارینگرید .
سعدی .
۳- برافکندن ؛ برکندن ؛ ویران کردن :
ساقی بیاد دار که چون جام میدهی
بحری دهی که کوه غم ازجابرافکند .
خاقانی .
۴- بربستن ؛
مدبربزاد خصمش وگوید که مقبلم
برخویش این یقین بچه یا را برافکند .
خاقانی .
۵- پاشیدن ؛ ریختن :
کوعنصری که بشنود این شعرآبدار
تاخاك بردهان مجارا برافکند .
خاقانی .
— برافکندن سوار ؛ گسی کردن ، بشتاب روانه کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
چوآمد بنزدیك ایران سپاه
سواری برافکند فرزندشاه .
فردوسی .
— بر سرافکندن : خوار کردن ؛ بزمین زدن .
برسرم افکندچرخ بر که سپارم عنای
برلبم آورده جان باکه‌گزارم عنا .
خاقانی .
— برنج افکندن ؛ درتعب انداختن :
اگرهیچ فرمانما بشکنی
تن وبوم وکشوربرنج افکنی .
فردوسی .
— بروی افکندن ؛ مستان افکندن ، بروی انداختن :
کشیدش زن چاره‌گر را بموی
بیاورد وافکند او را بروی .
فردوسی .
— بساحل افکندن ؛ بکنار انداختن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— بساط افکندن ؛ گستردن آن :
بگرداگرد آن ده سبزه نو
برآن سبزه بساط افکنده خسرو .
نظامی .
— بطمع افکندن ؛ ایجاد کردن طمع .
— بفردا افکندن ؛ تأخیرانداختن ، بقیامت افکندن :
گربماند با تواین خانه من آن خواهم که تو
تابفردا نفکنی این کاربلکه اکنون کنی .
ناصرخسرو .
— بگریه افکندن : گریاندن .
— بتعب افکندن ؛ درزحمت انداختن :
— بن افکندن ؛ بنا نهادن ؛ پی‌گزاری ، اساس نهادن :
شنیدند گرد نکشان این سخن
که آن نامورمهترافکند بن .
فردوسی .
بگوئید با من یکایك سخن
بکژی مگرنفکنید ایچ بن .
فردوسی .
— بنا افکندن ؛ بنا نهادن ، پی‌گزاردن ، بن افکندن :
و جائیت که دل بیارامد بنا در می‌افکنی . (کتاب المعارف) . چنان باشد که در زمین مردمان و برچه ویران بنا می‌افکنی ، باری بنا چنان افکن که اگر خداوند بیاید و آنرا ویران. (کتاب المعارف) .
— بنا افکندن ؛ پی‌افکندن ، شروع بساختمان کردن :
اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی ... و آن بنا در روزگار اوتمام نشدی . . . (نوروزنامه) .
— بنیاد افکندن ؛ پی‌نهادن :
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ازآنزمان که فکندند چرخ را بنیاد
دری نبست زمانه که دیگری نگشاد .
— بیخ یا ریشه افکندن ؛ ازمیان بردن ، بکلی نابود کردن .
— پرافکندن ؛ پرریختن :
بترك آنگهی گفت آن سوگذر
بیاورتوآن مرغ افکنده پر .
فردوسی .
— پرده افکندن : پرده بدور انداختن ، آشکارکردن امرنهانی :
چرخ نهان‌کش که پرده سازچنان است
پردهٔ خاقانی آشکاربرافکند .
خاقانی .
— پنجه افکندن ؛ جنگیدن ، زور آزمایی کردن :
حاکمی برزیردستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زورآزما باناتوان افکندهٔ .
سعدی .
باشیرزیان پنجه درافکنم . (گلستان) .
— پی افکندن ؛ بناگذاشتن ، اساس‌عمارت یاچیزی استوارکردن .
— پی‌افکندن ؛ بنانهادن ، بنیان گذاشتن :
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهانی بشادی نوافکند پی .
فردوسی .
بنگر که‌خدای چون بتدبیر
بی‌آلت چرخ را پی‌افکند .
ناصرخسرو .
بدو داد تا مرزقزوین وری
یکی عهد برنامش افکند پی .
(گرشاسب نامه) .
— پیل افکندن ؛ زورمند بودن : بر پیل پیروزشدن ؛ ازپای درآوردن پیل :
ببوم اندرون‌گنج بپراکند
چوورزم آیدش شیروپیل‌افکند .
فردوسی .
— حمله افکندن ، حمله کردن ، هجوم بردن ؛ باسواران پخته‌ای‌گزیده حمله‌افکند . (بیهقی ص ۳۹) .
— چشم افکندن ؛ طمع‌کردن :
نخواهم که جان باشد اندرتنم
اگرچشم‌برتاج وتخت افکنم .
فردوسی .
۲- نگاه‌کردن :
هرچه بزرگان اول دیدارچشم برآن‌افکنند . (نوروزنامه)

ــ خبرافکندن ؛ منتشر کردن خبر و شایع ساختن آن:
گفتند که ایشان مقدمهٔ داوودند ازبیم آنکه تا طلبی دم ایشان نرود آنخبرافکنده بودند . (بیهقی ص ۵۱۶) .
ــ خشت خام درآب افکندن ؛ کنایه از کاربی اساس وبیهده کردن :
چو کرداربانا سپاسان کنی
همی خشت خام اندرآب افکنی.
فردوسی .
ــ خلعت افکندن و خلعت برافکندن ؛ خلعت دادن :
بیارانش برخلعت افکند نیز
درم داد ودینار وهرگونه چیز .
فردوسی .
بدرویش بخشید بسیارچیز
برآتشکده خلعت افکند نیز .
فردوسی .
ابراهیم بن المهدی سخت فصیح بود و شاعر وسخنان نیکو گفت بمعذرت چنانکه مأمون را بگریه آورد وشعری که بدیهه درآن فزع وناامیدی گفته بود بخواند مأمون او را عفو کرد وخلعت برافکند . (مجمل التواریخ) .
هوا نوروز را خلعت برافکند
زصد گونه گهربرگل پراکند.
ویس ورامین .
ــ خواب افکندن بر ،خواب کردن :
بخت توخواب دیدهٔ بیدارتازمن
برچشم فتنه خواب مهنا برافکند .
خاقانی .
ــ خون افکندن ؛ خون ریختن ، جنگ کردن :
که بامن نیا بود کافکند خون
چواورفت ازاینها چه آید کنون .
فردوسی .
ــ خیو افکندن : تف کردن ، آب دهن انداختن .
ــ دام در افکندن ؛ دام انداختن ، دام گستردن :
دام درافکند مشعبد وار
پس بپوشد بخاروخس دامش .
خاقانی .
ــ در افکندن ؛ بدور انداختن ؛ بدرون انداختن :
بچین درافکند ناگه برش
همان نان کشکین به پیش اندرش.
فردوسی .
نشسته برخش اندرون همچوکوه
درافکنده تن را بدیوان گروه .
فردوسی .
موج هلاکست سبکترشتاب
جان ببروبارادرافکن بآب .
نظامی .

تیغ برآر ازنیام زهردرافکن بجام
کزقبل ما قبول وزطرف مادعا است .
سعدی .
ــ درزبان افکندن ؛ در زبان انداختن ، مشهورساختن :
این درینم میکشد کافکنده اوصاف خویش
درزبان عام وخامیان را زبان افکندهٔ .
سعدی .
ــ درگمان افکندن ؛ درشک انداختن :
هریکی نادیده ازرویت گواهی میدهد
پرده بردارای که خلقی درگمان افکندهٔ.
سعدی .
ــ دیوچه افکندن : دادن تابگزد وبمکد . زالوافکندن . (یادداشت بخط مؤلف) :
تا دیوچه افکند هوا برزنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار.
مخلدی .
ــ راه افکندن یا بیفکندن ؛ ترک کردن راه :
و ازآن در سرای که قائم (بالله) را بیرون آوردند راه بیفکندند و بفرمود تا آن در را برآوردندو هنوزچنان است. (مجمل التواریخ).
ــ رخت افکندن ؛ پائین آمدن ، اقامت کردن :
دواسبه براثر کابران بدان شرطی
که رخت نفکنی الابمنزل الا .
خاقانی .
ــ زالوافکندن ؛ دادن تابگزد و بمکد . دیوچه افکندن . (یادداشت بخط مؤلف) .
ــ زیرافکندن ؛ ازبالا بپایین انداختن :
بزد چنگ وبرداشتش نره شیر
بگردون برآورد وافکند زیر .
فردوسی .
مراورا یکی تیغ هندی زند
ززین نیمهٔ تنش زیرافکند .
فردوسی .
ــ زیرپای افکندن ؛ پست کردن :
اگرجویدی هم نبردش منم
تن ونام اوزیرپای افکنم .
فردوسی .
ــ سپر افکندن ، کنایه از تسلیم شدن و شکست خوردن ، عاجزشدن :
دست قزا سنقرفلک سپرافکند
خنجراقسنقرازنیام برآمد .
خاقانی .
ــ ستام افکندن .
چوبرشبدیزگلگون خورشید
ستام افکندچون گلبرگ بربید.
نظامی .
ــ سجاده برآب افکندن؛ انداختن سجاده برروی آب :
تاهوس سجاده برروی آب افکندن پیش خاطر آوردم . (کلیله ودمنه) .
ــ سرافکندن ؛ سربزیرانداختن :

بکش کرده دست وسرافکنده پست
همیرفت تاجابگاه نشست .
فردوسی .
۳ـ انداختن ؛ بدور کردن ازتن :
گرماه می برافکند ازرخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتابرا .
سعدی .
تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تومارا بسوخت چون کتان .
سعدی .
۴ـ بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن زگیتی بداندیش را .
نظامی .
۵ـ انداختن ، بالا انداختن :
حصارقلعه یاغی بمنجنیق مده
ببام قصربرافکن کمند گیسورا.
سعدی .
ــ سرکه یا شراب افکندن ؛ ساختن و درست کردن آن .
ــ شکاریا صید افکندن ؛ شکار کردن :
چنین گفت شه چون شکارافکنم
ازاینسان که دیدی هزارافکنم .
فردوسی .
ــ عنان افکندن ، عنان بستن یا آویختن :
بزرگ داری زلشکرگاه خورشید
عنان افکند بربرجیس وناهید .
نظامی .
ــ فرا افکندن ؛ بمیان آوردن :
چندباربوالحسن عقیلی حدیث وی فراافکند وسلطان بسیارنیکوبی گفته وی از خشنودی نمود . (بیهقی) .
ــ فروافکندن ؛ از بالا بپائین انداختن :
گربلندی دراوکرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فرونفکنی ازکوه بلند .
ناصرخسرو .
ــ کفک افکندن :
ــ کمند افکندن ؛ انداختن یاآویختن آن:
فریدون فکند آن کمند یلی
به نیروی یزدان وازپردلی.
فردوسی .
ــ مهرافکندن ؛ دل بستن ، علاقمندشدن:
مهرمفکن براین سری سپنج
کاین جهان پاك بازی ونیرنج .
رودکی .
چه مهرافکنی برتن واین جهان
که باتونه این ماند خواهد نه آن .
اسدی .
گربرکنم دل ازتووبردارم ازتومهر
این مهربرکه افکنم این دل کجا برم .
حافظ .
ــ می درساغرافکندن ، می درساغرریختن:
ــ نخجیرافکندن ؛ شکار کردن :
گهی برگرد شط بستند زنجیر
زمرغ وماهی افکندند نخجیر .
نظامی .

— نربرماده افکندن؛ جفت کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ودیگرخر را براسب افکند تا استرپدیدآمد. (نوروزنامه) .
— نظرافکندن؛ نگاه کردن. محبت ورزیدن:
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خرد نظربهترافکن .
خاقانی .

افکندنی. [اَ کَ دَ] (ا) فرش، قالی فراش:
زپوشیدنیها وافکندنی
زگستردنی وپراکندنی .
فردوسی .
هیونان بسیار وافکندنی
زپوشیدنی هم پراگندنی .
فردوسی .
گرافکندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان ستودی مرا .
نه افکندنی هست ونه خوردنی
نه پوشیدنی ونه گستردنی .
فردوسی .
سه روزمتواتر می‌غارتیدند اول روز زرینه و سیمینه وابریشمینه ودوم روزبرنجینه وروینه وآهنیه سوم روزافکندنی وحشوبالشهاونهالیها وخم وخمرهٔ وودروچوب . (ازراحةالصدور-راوندی) .
دوگوش دارند چون گوش فیل نه افکندنی دارند ونه پوشیدنی (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) . || آقال ، غایط ، ککه ، گوه ، براز ، پلیدی ، گه. مدفوع ، عذرة ، آخال، سقط ، || انداختنی، ساقطکردنی. بریدنی . (یادداشت بخط مؤلف) .
هرچیز که سزاوار ولایق دور انداختن باشد. (ناظم الاطباء) . و بفرمود تا تخم اسپرغم ها ازکوه بیاوردند و درختان بابیخ وهرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندندی و آنچه نشاندنی بودبنشاندندند . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).
|| هیچکاره. (ناظم الاطباء) .

افکنده. [اَ کَ دَ] (ص) نعت مفعولی ازافکندن ، انداخته شده، افتاده .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ساقط شده ، انداخته شده . (ناظم‌الاطباء) :
چنان بدکه آن دخترنیکبخت
یکی سیب افکنده باد ازدرخت .
فردوسی .
ازآن صدهزاران یکی زنده نیست
خنک آنکه دردوزخ افکنده نیست .
فردوسی .
دیدکه دردانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد .
نظامی .
تازه کنند این گل افکنده را
بازهم آرند پراکنده را .
نظامی .
یکی را حسب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده . (کلیله ودمنه) .
|| ازپا افتاده درمیدان جنگ ، زنده باشد یا مرده شکست خورده . (ازیادداشت بخط مؤلف) . صریع . (منتهی الارب) .
ازایرانیان هرکه افکنده بود
اگرکشته بود واگرزنده بود.
فردوسی .
بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافکنده موران نیابند راه .
فردوسی .
همه مردو زن بندگان توایم
برزم اندرافکندگان توایم .
فردوسی .
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خود نظربهترافکن .
خاقانی .
بگفت ای شاه عالم بنده تو
همه شاهان بصید افکنده تو .
نظامی.
|| گسترده، پهن‌شده:
کنون تا بنزدیک کاوس کی
صدافکنده فرسنگ بخشنده‌پی.
وزآنجای سوی دیو فرسنگ صد
بباید یکی راه دشخواروبد .
فردوسی .
|| خوار ، ذلیل،فروتن ، متواضع :
بناله نپسند جزجاه ودار
دگرکشته‌افکنده برخاک‌خوار.
فردوسی .
دبیریست ازپیشهاارجمند
وزومرد افکنده گردد بلند .
فردوسی .
توخاکی ... افکنده باش تاکه همه نبات از تورویند... درینجهان خاموش‌وافکنده باش‌تا درتوامیدآنجهانی‌قرارگیرد. (کتاب‌المعارف).
افکندهٔ خود را برباید داشت . (مرزبان نامه) .
آلت حشمت چندان وتواضع چندان
آری افکنده بود شاخ‌که پیش آردبار.
عثمان‌مختاری.
درود خدا باد بربندهٔ
که افکنده شد با هرافکندهٔ .
نظامی .
|| کشته ، مقتول :
زافکنده گیتی برآن گونه‌گشت
که کرکس‌نیارست‌برسرگذشت .
فردوسی .
ازافکنده شد روی هامون چوکوه
زگرزش شدند آن دلیران ستوه .
فردوسی .
صف خیل ایران پراکنده کرد
کجا تاخت هامون پراکنده کرد .
گرشاسب نامه .
که ودشت ازافکنده بدناپدید
گریزنده‌کس روبیک جاندید.
گرشاسب نامه .
آن نازنینان زیرخاک افکندهٔ چرخنده پاک
ای بس‌که نالی دردناک ارباد ایشان‌آیدت.
خاقانی .
|| محذوف. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)
|| شکارشده .
کدام آهوافکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست‌وهمتاش‌پیر.
فردوسی .
|| فضله، پیخال، مدفوع.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
آلت حرب تندری افکنده اوست .
(حبیب السیر) .
|| بخم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ازخجلت بالای تودرهرچمن وباغ
افکنده سرسروسپیدار شکسته .
سوزنی .
|| آویخته ، فروهشته :
آنجا طبلی دید (روباه) . درپهلوی درختی افکنده . (کلیله ودمنه) .
ترکیبات :
— افکنده‌تر : افتاده‌تر :
بدان هرکه بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌ترگستاخ‌روتر .
نظامی .
— افکنده داشتن : تواضع کردن ، افتاده کردن :
طریقت جزاین نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را .
(بوستان) .
— افکنده سر ؛ شرمنده ، خجلت زده :
ازپیش این رئیس نکوکارپاکزاد
افکنده سرچو خائن‌بدکارمیروم.
خاقانی .
پیش سریرسلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افکنده سرسراسر .
خاقانی .
— افکنده سم : عاجزگشته ، زار گشته . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازعجزباشد . (انجمن-آراء ناصری) :
رخش علل دررهش افکنده سم
علت ومعلول درآن هردوگم .
امیرخسرو (بنقل انجمن‌آراء ناصری).
— سرافکنده : شرمنده ، خجالت زده ، متواضع :
اگربرده‌گیرد سرافکنده‌ایم
وگرجفت سازد همان بنده‌ایم.
نظامی .

سرافکنده درپایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی .
نظامی .

افکنده بودن . [اَ کَ دَ دَ] (مص مرکب) متواضع وفروتن بودن :
نظامی هان وهان تازنده باشی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی .
نظامی .

|| انداختن :
که آن روز افکنده بودند تیر
سیاوش وگرسیوز شیرگیر .
فردوسی .

افکنده سم . [اَ کَ دَ سُ] (اِ) کنایه از عجز وزاری بسیار باشد. (برهان). (هفت قلزم). عاجزگشته ، زارگشته . (ناظم الاطباء) .
رخش بهرای زوربردن درپیش دیو
پس خرافکنده سم مرکب حجم ساختن
خاقانی .
رخش علل در رهش افکنده سم
علت و معلول در آن هردوگم .
خاقانی .

افکنده شدن . [اَ کَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) افتاده شدن ، ازپای درآمدن :
فکندش بیک زخم گردن زکفت
چوافکنده شد دست عذرا گرفت .
عنصری .

افکنده گوش . [اَ کَ دَ] (ص مرکب) فروهشته گوش ، گوش نجم :
صیادی سگی معلم داشت ، ازین پهن بری ، باریک ساقی ، لاغر میانی ، فربه سرینی ، افکنده گوشی . (سندباد نامه ص ۲۰۰) .
بنده با افکندگی شاطر جاه شهاست
سیر باآن گندگی هم نافه مشک ختاست .
خاقانی .

افکندگی . [اَ کَ نَ دَ] (حامص) انداختنی خواری:

افکننده. [اَ کَ نَ دَ] (ص) اندازنده. رامی . || پرت کننده ، دور اندازنده (فرهنگ فارسی دکترمعین). || گسترنده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ازشماره بیرون کننده. ساقط کننده ازحساب.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

افکنه . [اَ کَ نَ] (اِ) افکنه کردن شاخ خوابانیدن آنرا تا پایهٔ دیگر ازآن کنند ، یا رم کردن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ته نشست سیل که دردهانه آبراهه می‌نشیند .

افکنیدن . ا [اَ کَ دَ] (مص) افکندن. رجوع به افکندن شود .
گهی سجاده بردوش افکنیدیم
گهی دربحردل جوش افکنیدیم .
(اسرارنامهٔ عطار) .

افکنیده. [اَ کَ دَ](ص) افکنده رجوع به افکنده شود .

افکوهه . [اُ هَ] (ع اِ) کار شگفت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شگفت . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). اعجوبه : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افکه . [اَ فَ کَ] (ع اِ) سال قحط ناک (منتهی الارب) .

افگار . [اَ] (ص) = فگار = فگال = افکار . آزرده ، خسته ، زخمی ، مجروح (فرهنگ فارسی دکترمعین) . آزرده(مؤیدالفضلاء).(مجمع الفرس) . (برهان) . (آنندراج) . مجروح . (رشیدی بنقل غیاث اللغات). مطلق خسته ومجروح . (آنندراج) اومسواك بدندان بکرد وبردندان نیروبکرد، عایشه گفت نیروسخت مکن که دندان افگار کنی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
لبت ازنازکی فگار شود
چون سخن روکند بردهنت.
(شرفنامه) .
زصدمت فلک پیرکومریدشه است
شوند خصمان چون دلق صوفیان افگار.
اخسیتکی .
ازآن سپس که جهان سربسر مراوار شد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افگار .
(بیهقی ص ۲۷۸) .
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد ازقضای آمده بیفتاد بر جا افگاروردستش بشکست . (بیهقی ص۳۵۴).
وپیل بزرگ ازآن ماکه پیش کاربود به تیر وزوبین افگار وغمین کردند . (بیهقی ص- ۴۶۶) .
رنجه وافگارشوی زوکه همی چون خار
خواروافگارت کند چون کنی افگارش.
ناصرخسرو .
دگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چوروویت ریش گشت ودست افگار.
ناصرخسرو .
وربیخشی بوسهٔ آخربلطف
مرهمی برجان افگاری نهی .
خاقانی .
از دوست بهرجوری بیزار نباید شد .
و زباد بهرزخمی افگار نباید شد .
سنایی .
جنین تازیک پایه برچارشد
دوتن کشته آمد سه افگار شد .
گرشاسب‌نامه.
کنون خوشترکه با اوبوده‌ام دی
که بودم بی رخش افگاربسیار .
فرخی .
دربن حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان اورا افگارکرد چنانچه بدرد عظیم مبتلا گشت . (انیس الطالبین ص ۱۲۲) .
همیشه بینی اورا زفکرهای دقیق
دماغ تیره ودل خسته وجگرافگار .
کمال‌اسماعیل.
همچنان گفتار که چنگ بخار سردیوار میزند وافگار می‌شود وافگارش همه از آن چنگ در زدن است بخار . (کتاب المعارف) .
آن زداغ دست خود افگارگشته است
هرگزکسی بدست خود این کار کرده‌است.
امیرمعزی.
ازیار بهرجوری بیزارنباید شد
وزدوست بهرزخمی افگارنباید شد .
(سندباد نامه ص ۱۸۶) .
ناچیده ازحدیقه دوران گل مراد
دستم زخارسرزنش ناکسان افگار .
(قاآنی بنقل فرهنگ ضیاء) .
ترکیبات :
ــ دل افگار؛ دل خسته وآزرده.(ناظم الاطباء).
مرهم ریش کسانی وازاین درد مرا
سینه مجروح ودل افگار وجگرچاك شده .
جامی .
شنیدستم که مجنون دل افگار
چوشد ازمردن لیلی خبردار .
جامی .
دل افگاروسربسته وروی ریش .
سعدی .
|| بجا مانده (مؤید الفضلاء) . زمین‌گیرو بجامانده.(برهان).(ناظم الاطباء).(آنندراج). زمن . (مجمع الفرس) :
هم بمال خسته هم بتن رنجور
هم بخون غرقه هم زغم افگار.
رشید وطواط . (بنقل مجمع الفرس) .
فکار . (شرفنامهٔ منیری) . اوکار. (مجمع - الفرس). || جراحت پشت چار واراگویند که بسبب سواری بسیاروگرانی بارشده باشد. (برهان) . (مجمع الفرس) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) . || ریش وزخم . (غیاث اللغات) . مطلق جراحت . (مجمع الفرس) .

افگاردگی . [اَ دَ] (حامص) خستگی جراحت آزردگی .

افگاردن . [اَ دَ] (مص) نگاردن ، خستن ، مجروح کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افگاردنی . [اَ دَ] (حامص) خستنی ، مجروح کردنی ، فگاردنی .

افگارده . [اَ دَ] (ص) خسته.مجروح شده ، آزرده شده .

افگارشدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) مانده وخسته‌شدن.(ناظم الاطباء).(آنندراج). نیک کوفته‌شد وپای راست افگارشد . (بیهقی ص۵۱۶) :
رنجه وافکارشوی زوکه همی چون خار
خواروافکارت کند چون کنی افکارش .
ناصرخسرو .

افگار کردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن ، خستن . مجروح کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
درین حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان او را افگار کرد چنانچه بدرد عظیم مبتلاگشت وبی‌آرام شد : (بخاری) .

مارمردم‌نیت بد بودانددل
بدنیت‌را جگرافگارکندمارش.
ناصرخسرو .

افگار گشتن . [اَ گَ تَ] (مص مرکب) مجروح شدن ، خسته‌گردیدن :

وگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چورویت ریش‌گشت ودست افگار .
ناصرخسرو .

افگارمی . [اَ رِ مَ] (اِ) مستی تحمل ناپذیرشراب . (ناظم الاطباء) .

افگارنده . [اَ رَ دَ] (ص) خسته کننده ، مجروح کننده . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افگاری . [اَ] (حامص) خستگی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ودرمحنتهاءکه‌درعالم‌است ازبیماری‌ودرویشی وافگاری وانواع عقوبات .
(کیمیای سعادت) .

افگانه . [اَ نَ] (اِ) بچه نارسیده و نار تمام‌راگویندکه ازشکم انسان‌ودیگرحیوانات افتد . (برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (انجمن آراء ناصری) . بچه آدم یا حیوان که‌ازشکم‌افتاده‌باشد.(مجمع‌الفرس).آفکانه (شرفنامهٔ منیری) . سقطه . (دهار).آبکانه. (برهان). بچه نارسیده افتاده ، جنین ساقط فکانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . بچه ناتمام که درکمترازهفت‌ماه متولدشود. (غیاث اللغات) .

مادرنحل که افگانه کند هرسحرش
چون شفق خون شده زاهدان بخراسان‌یابم.
خاقانی .

مادرایام اگرچند ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه کرده است‌ازفنا.
سنایی (بنقل آنندراج) .

خام گمنام رفته‌ازخانه
که بود جزچنین زافگانه.
سنایی (بنقل آنندراج) .

افگانه افتادن . [اَ نَ اُ دَ] (مص مرکب) افتادن بچهٔ ناتمام :

فلک را سهمش اردرخانه افتد
حوادث زاشکمش افکانه‌افتد.
امیرخسرودهلوی .

افگانه شدن . [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) سقط‌گردیدن بچه ناتمام :

المنةلله که کنون آنهمه علت
شد سهل بفرتوازاین خوردن مسهل .
ترکیب من افگانه شدازژایش علت
زان پس که بدازعلت وازعارضه‌حامل.
سنایی .

هیبتش چون بانگ برعالم زد افگانه شود
هرشکم کزحادثات دهرباشد حامله .
مسعود سعد .

افگانه فکندن . [اَ نَ فِ کَ دَ] (مص‌مرکب) بچه ناتمام سقط‌کردن ، بچه‌را پیش ازموعد طبیعی انداختن :

مادرروزی او افگانه فکند
غم میرانده افگانه مخور .
خاقانی .

افگانه‌کردن . [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) سقط کردن جنین را . چنانکه:زن کودک افگانه کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

مادرایام اگرچه ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه‌کرداست ازفنا .
سنایی .

اف گفتن . [اُ فْ گُ تَ] (مص مرکب) آه‌کشیدن . رجوع به اف شود .

افگن . [اَ گَ](ص) اندازه ، افگننده (یادداشت بخط مؤلف) . بیغ افگن ، تاب افگن ، سنگ افگن ، شیرافگن ، کوه‌افگن بساط افگن ، بارافگن ، پرتو افگن ، پس افگن ، پلنگ افگن ، پیل افگن ، خصم‌افگن ، دست افگن ، زورافگن ، رمزافگن، سایه افگن و سرافگن از ترکیب آن مستعمل است.(آنندراج). ||امرافگندن. (آنندراج) .

افگانیدن . [اَ دَ] (مص) افکانیدن . (ناظم الاطباء). سبب افکندن شدن . (ناظم‌الاطباء) .

افگندگی. [اَ گَ دَ] (حامص) بمعنی افتادگی ، بندگی ، فرسودگی . (آنندراج). افکندگی . افتادگی ، فرسودگی مذلت . (ناظم‌الاطباء) .کوچکی،تواضع ،شرمندگی. (یادداشت مؤلف) .
ترکیبات :
— سرافکندگی ؛ شرمندگی ، خجالت زدگی :

افگندن . [اَ گَ دَ] (مص) انداختن، برزمین‌زدن . (آنندراج) . افکندن . (ناظم الاطباء) . بخاك افگندن ، خلعت افگندن، سرافگندن . سرافگندن ازترکیبهای مستعمل آن است .
ورجوع به افکندن شود :

نگرتا تودیواراوافگنی
دل وپشت ایرانیان نشکنی .
فردوسی .

که دشمن که افگندی اکنون کجاست
بباید نمودن بماراه راست .
فردوسی .

اگربفگنی خیره دیوارباغ
چه باغ وچه دشت وچه درباچه راغ .
فردوسی .

که این درسراوتوافگندهٔ
چنین میغ کین‌ازدلش کندهٔ.
فردوسی .

اسکندرآن رود را بگردانیدودرشهر افگند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷) . وچون شاپوروهنی چنان برقسطنطین ملک الروم افگند آب و رونق اوبرفت : (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۹) . وچون پادشاه شد یکسال خراج از. . بیفگند و درمیان رعایا طریق عدل‌گسترد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۱۰).

این سخن‌گفت وبس بکین افشرد
او فگندش ززین ومرکب برد .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

|| بمعنی گستردن وبریدن ، چون سفره افگندن ، وزبان افگندن :

مگرزباغ ارم باصفاش حرفی‌گفت
که تیغ باد سحرغنچه رازبان افگند.
حسین سنایی (بنقل آنندراج) .

هرکجا چهرهٔ توسفرهٔ خوبی افگند
دهنت آورد آنجا بلبان شیرینی .
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج) .

|| بمجاز بمعنی نهادن چون بناه افگندن :

چواین بنیاد بد را خود فگندی
گناه خویش را برمن چه بندی .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

|| یعنی برابری‌کردن . طرف شدن باکسی (آنندراج) :

من که باموری بقوت برنیایم ای عجب
باکسی افگنده‌ام کوبگسلد زنجیر را .
سعدی .

افگندنی. [اَ گَ دَ](حامص) افکندگی (ناظم الاطباء) . گستردنی ، فرش و جزآن رجوع به افکندنی شود :

صداشترهمه باردیبای چین
صداشترزافگندنی همچنین .
فردوسی .

گرانگندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان ستودی مرا .
فردوسی .

زپوشیدنیها وگستردنی
زافگندنی وپراگندنی .
فردوسی .

افگندنیها. [اَ گَ دَ](اِ) ج افگندنی، یعنی گستردنی وفرش :

ازافگندنیهای دیبا هزار
بقرموتا برنهادند بار .
فردوسی .

افگنده. [اَ گَ دَ] (ص) افکنده. همان افکنده بمعنی انداخته شده و ساقط شده وپرت شده، گسترده، حذف شده، ازشمار خارج گشته. رجوع به افکندن‌شود.

زکشته بند جای گشتن بجنگ
زبرف وزافگنده شد جای تنگ.
فردوسی.

یکی‌رزمشان‌کرده شد همگروه
زمین شدزافگنده برسان‌کوه.
فردوسی.

بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافگنده موران نیابند راه.
فردوسی.

بدوگفت آری وفرودم درست
ازآن‌سروافگنده شاخی‌برست.
فردوسی.

افگنده سم. [اَ گَ دَ سُ] (ص) عاجزوازحرکت بازمانده. (غیاث‌اللغات). افکنده سم. رجوع به این کلمه شود.

افل. [اَ] (ع مص) غایب وناپدید شدن. (ناظم‌الاطباء). || خشک شدن شیرحیوان شیرده.(ناظم الاطباء).

افل. [اَ فَ لل] (ع اِ) تیغ رخنه‌دار. (آنندراج). سیف افل؛ تیغ رخنه دار. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). تیغ رخنه شده. (از تاج المصادربیهقی) رخنه کارد و شمشیر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).
|| (اِخ) نام شمشیر عدی بن حاتم. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).

افل. [اَ فَ] (ع مص) شاد گردیدن. (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).
|| خشک گردیدن شیر شیردهنده. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

افلاء. [اَ] (ع اِ) ج فلو [فِ] بمعنی خرکره واسب کره یکساله یا بازکرده فلوة مؤنث‌آنست. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || ج فلاة. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب).

افلاء. [اِ] (ع مص) از شیرباز کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| بدشت شدن .(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).|| درآمدن در دشت. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| هنگام نطام رسیدن کره. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افلابیانوس. [ ] (اِخ)

افلات. [اِ] (ع مص) فوت شدن‌چیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| گذاشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فوت‌کردن.لازم ومتعدی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).(آنندراج).
|| بجستن وبجهانیدن. (تاج المصادربیهقی) برستن وبرهانیدن.(المصادرزوزنی) جستن. انفلات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
فلایومن علی‌من افلت من
اولئک من الموت الموت ان یقع
فی‌حی‌الربع؛وهرکه ازاین‌طبقه ازمرگ‌بجهد بیشتراندرتب ربع‌افتد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی بنقل از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افلاج. [اَ] (ع اِ) ج فلج [فَ لَ] بمعنی جوی خرد. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به فلج شود.

افلاح. [اِ] (ع‌مص) فیروزی‌ورستگاری یافتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ظفردادن.(تاج المصادر بیهقی). ظفریافتن. (المصادرزوزنی).
|| آشکارا کردن و راست و استوار ساختن حجت‌را وهویدانمودن‌آنرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). حجت آشکارا کردن. (تاج المصادربیهقی).
|| رهایی دادن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). || فالج شدن وبیحس و حرکت گردیدن عضو. (غیاث اللغات).
|| مفلس شدن. (تاج المصادربیهقی). افلاج. مفلس شدن.

افلاح. [اِ] (ع مص) زیست نمودن بچیزی. (منتهی الارب). (آنندارج). (ناظم الاطباء). بقاء یافتن. (ازالمصادر زوزنی). || پیروزی یافتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(المصادوزوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). فیروزمندی. (غیاث‌اللغات بنقل ازمنتخب).
|| رستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ازمکروه برستن (المصادر زوزنی). رستن ازمکروه.(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) رستگاری. (منتخب بنقل غیاث اللغات).

افلاخونیه. [اِ] (اِخ)یکی‌ازناحیتهای یازده‌گانه که برمشرق خلیج قسطنطنیه است رجوع به حدود العالم ص ۵۰ و۱۸۴ شود

افلادوس. [ ] (اِخ) نام شخصی است که بیک روایت معلم زردشت بوده است. رجوع به مزدیسنا ص ۱۱۰ شود.

افلاذ. [اَ] (ع اِ) ج فلذ [فِ]بمعنی جگرشتر. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| ج فلذة [فِ ذَ] بمعنی پارهٔ ازجگر وگوشت ومال ازسیم وزر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پارهای جگر وپسران ایشانرا بمحل‌اولاد بل بمنزلت‌افلاذ اکبادند. (جوینی).
|| افلاذ الارض؛ گنجها و دفائن آن. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).

افلاس. [اِ] (ع مص) بی چیزشدن، گویی درمهای اوپشیز گشته یابجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بی‌چیزشدن‌یعنی بجایی‌رسیدن که‌گویند فلسی ندارد(ازصراح بنقل غیاث‌اللغات). (آنندراج). بدانکه درین لفظ خاصیت باب افعال سلب مأخذ است. (آنندراج).(غیاث‌اللغات).مفلس‌شدن.(مؤیدالفضلاء). (تاج‌المصادربیهقی). تنگلست شدن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال: افلس الرجل کما یقال اقهرالرجل و واذل، ای صارالی حال یقهر علیها ویذل فیها. (منتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء). ابوعمرة. (منتهی الارب). || (حامض). بی‌نوایی، بی‌چیزی‌پس‌ازدارایی وتوانگری، تنگدستی، گدایی، مفلسی، ورشکستگی، ناداری وپریشانی. (ناظم‌الاطباء).احلاس، بی‌پا یی، لاتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون دهرمراکشت بافلاس وباغلال
کردی تومرا زنده باحسان وبانعام.
مسعود سعد.

محتشمی درد سری می‌پذیر
ورنه برودامن افلاس‌گیر.
نظامی.

سلطان بفرمود تا اورا بافلاس سوگندادادند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۰).

چوبرزمین بروی توام آفتاب هست
زافلاس‌گوستاره میباشم برآسمان.
رضی نیشابوری.

عشق ازافلاس می‌گیرد نمک
عطار.

افلاس‌عنان ازکف تقوی بستاند.
(گلستان).

ترکیبات:
— افلاسخانه؛ خانه افلاس وبی چیزی:
اندرافلاسخانه گیتی
کیمیای افلاس امان نخواهی یافت.
خاقانی.

— افلاس خر؛ خریدارافلاس:
افلاس خوان جان فروشیم
خزپاره‌کن وپلاس پوشیم.
نظامی.

|| در اصطلاح حقوقی فقهی تعابیر مختلف ازآن بعمل آمده که همه آنها دراصل عدم توانائی فرد در تأدیه آنچه در ذمه اوست متفق‌هستند. درقانون موقتی‌اصول محاکمات حقوقی از افلاس بعدم تمکن محکوم علیه نسبت بتأدیه محکوم به تعبیرشده و درقانون دیگر افلاس را عدم کفایت دارایی شخص برای پرداخت مخارج عدلیه و یا بدهی او اوتعریف کرده‌ودرقانون‌مرادف‌باورشکستگی قرارگرفته وسرانجام افلاس درتحت تعریف کلی اعسار قرار گرفته وافلاس بمعنی خاص اصطلاحی منسوخ گردیده است. (رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی وقانون تجارت شود) ودرفقه افلاس عبارتست از میان رفتن

بیشتردارایی و باقیماندن مقدار ناچیز آن ، چنانکه گفته‌اند : المفلس من ذهب خیارماله وبقی فلسه . ودرواقع مفهوم حقیقی فقهی آنست که دارایی شخص تکافوتأدیهٔ بدهی نکند بتعبیردیگر دارئیش‌ازبدهی اوکمترباشد رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود .

افلاس نامه . [اَ مَ] (اِ مرکب) نامه ای که درآن گروهی ازمعتبرین بی‌چیزشدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند وشهادت دهند . (ناظم الاطباء) .

افلاسنامه تمام کردن . [اِ مَ تَ کَ دَ] (مص‌مرکب) اظهاربی‌چیزی‌وورشکست شدن‌کردن . (ناظم الاطباء).

افلاص . [اِ] (ع مص) رهایی یافتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

افلاط . [اِ] (ع‌مص) ناگاه گرفتن. (از-منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || فوت شدن چیزی (منتهی‌الارب) . (از-آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || رهاییدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

افلاطن . [ ] (اِ) مقل اوزق‌است (فهرست مخزن الادویه) .

افلاطن‌صاحب الکی . [اَ طُ حِ بُ لَ یْ ی] (اِخ) گویند او یکی از استادان جالینوس است و اوراست : کتاب‌الکی در یک مقاله و آن بعربی نقل شده و ناقلش مجهول است .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا ازابن‌الندیم).

افلاطون . [اَ] (اِ) مقل‌که بهندی گوگل گویند.(مؤیدالفضلاء) .

افلاطون . [اَ] (اِخ) ابن ارسطون یا اریستن از شاگردان فیثاغورس بودکه با سقراط نزد اوتلمذ می‌نمود ، لیکن در زمان حیات سقراط اشتهاری درمیان علماء نداشت. وی‌بزرگ‌زاده‌وازخاندانهای‌معروف‌علم‌یونان است وخود بتمام فنون طبیعی‌آگاهی داشت. آثارگرانبهایی درعلوم فلسفی تصنیف نمود که درآن بیشترباغلاق ورمزنویسی‌پرداخت. گویند افلاطون درحال‌گام‌زدن بتعلیم‌متعلمان می‌پرداخت وبهمین‌جهت بفرقهٔ‌مشائیان‌شهرت یافتند . دراواخرزندگانی امورتعلیم وتربیت را به‌ارشد شاگردان خود تفویض‌کرد وخود عزلت‌گزید ودرآغاز بیشتربسرودن‌اشعار می‌پرداخت درسخن سرایی بغایت فصاحت‌رسید بااینکه‌باسقراط‌درحوزهٔ درس‌فیثاغورس‌شوکت داشت‌چون‌بیشتربه‌شعروخطابه‌پرداخت‌درفلسفه بکمال سقراط نرسید. درحدود هیجده سالگی دوباره‌بسقراط‌برخوردوسقراط‌ازشعرنکوهش میکرد ومیگفت بنیان شعربرتخیل‌است نه بر حقیقت جویی در حالی که حقیقت جویی شایستهٔ انسان‌است ازآن زمان شاعری را ترک گفت و حدود ده سال درخدمت سقراط بسر برد. گویند هشتاد ویکسال عمرکرد . درسال ۴۲۷ق. م. ولادت یافت و در ۳۴۷ ق م. درگذشت. افلاطون پس ازشهادت استاد یک چند جهانگردی‌کرد. این‌مسافرتها‌گاه بخاطر کسب‌علم‌وبدست‌آوردن‌کتاب وزمانی‌بمنظور اجراء وتشکیل‌حکومت براساس نظریهٔ‌خویش درسرزمین‌غیرازمولد خودبود. اووطن‌خویش را منحط و غیر قابل برای حکومت مقصود خود میدانست مع‌الاسف‌دریافت که‌سرزمینهای دیگرنیزرشدکافی‌برای درک‌حکومت‌جمهوری مقصود اورا ندارند . دراین مسافرتها مورد خشم‌بعضی امراء آن سرزمینها قرارگرفت و به بندگی و اسارت افتاد و سرانجام بکمک یکی از مریدانش‌آزادگردید و همان دوستش باغهایی در اطراف‌آتن برای او خرید و بدو هدیه‌کردکه تابه‌آخرهمانجا اقامت‌گزید و از درآمدآن ارتزاق‌کرد و یکی ازآن باغها را مجلس درس خود قرارداد. دورهٔ تدریس وی نیمهٔ اول قرن چهارم قبل از میلاد (معاصربا داریوش دوم واردشیر دوم بود) و چون باغی راکه وقف تعلیم و متعلمان‌کرده بود آکادمیا نام داشت فلسفهٔوی بفلسفهٔ آکادمی معروف شد وپیروان اوراآکادمیان نامیدند.

فلسفه وتعلیمات افلاطون :

ازتعلیمات شفاهی‌اوچیزی معلوم نیست‌وآثار کتبی‌اوحدود سی‌رساله است‌که نفیس‌ترین و درعین حال فصیح‌ترین حکمت وبلاغت‌یونان باستان بشمارمی‌رود. همهٔ‌آن رسائل بصورت مکالمه تصنیف‌شده‌وبراثرارادت اوبه‌استادش همواره یک طرف مکالمه سقراط قراردارد. در بعض رسائل‌که مربوط به دوران جوانی اوست شیوهٔ سقراط بدون‌کم وکاست بکار رفته ، یعنی سقراط ازطرف سؤالی میکند و جواب اوراموضوع‌بحث قرارداده وسرانجام بدون‌آنکه جواب صحیح‌رابدست بدهدبطلان آنرا آشکارمیسازد ومقصود سقراط‌که‌کشف خطاوگمراهی‌طرف مقابل است روشن‌میگردد امادربعضی رسائل دیگرکه مربوط به دوران کمال‌اوست‌بروش‌سقراط اکتفانکرده‌وبتدریج آراء وعقاید خودرابیان‌میداردوفلسفه افلاطون را باید ازهمین‌آثاراستنباط نمود. اوکتابها و رسائل خویش را بنام‌کسانی‌که در آن‌کتابها ازآنان بحث میشد می‌نامید ، وبسیاری‌ازآنها درهمان اوائل انتقال علوم یونان بعالم‌اسلام بعربی‌برگردانده یاتحریرشد.افلاطون باآنکه براثردرک محضرسقراط شعروصنعت راخوار می‌پنداشت . خود ذوق و قوهٔ شاعری سرشار داشت ومقام علمی او بخصوص درریاضیات بسیار والا بود وگویند برسردر باغ آکادمی نوشته بود « هرکس هندسه نمیداند وارد باغ نشود» بهمین‌جهت می‌توان‌گفت افلاطون در حکمت جمع میان طریقهٔ استدلال و تعقل و قوهٔ شاعری وتخیل نموده و با آنکه احتراز از دنیا وپرهیزازآلایش‌آنرا برحکیم واجب می‌شمرد درامورمعاش وسیاسات‌تحقیق میکرد بلکه غایت حکمت راحسن سیاست میدانست و عمل سیاست را تنها در خور حکیم می‌پنداشت و همواره در صدد بود که آراء و عقاید سیاسی خود را بمرحله عمل درآورد و در این راه بسیارکوشید و چنانکه گفتیم با حکمرانان خارج آتن قرار گذاشت که درسرزمین حکمرانی‌آنان حکومت مقصودرا تشکیل دهد ولی‌درعمل‌باشکست مواجه‌گردید وسرانجام از سیاست‌کناره‌گرفت و بحکمت پرداخت . در سیاست نظر و عقیده افلاطون همچون فلسفه‌اش متوجه امورواقعی نیست و بیشتربتخیل پرداخته و در عین اینکه برتری نژادی یونانیان رامردود میداند اصولاباافراد توجهی ندارد و هیئت اجتماع را که دارای وحدت است‌اصل‌میداند وافراد راکه متکثرند مورد توجه‌قرارنداده‌است. هیئت‌اجتماع‌وقتی بکمال می رسدکه از اموال و سایرمتعلقات صرفنظرنموده وحتی‌خانواده فردی هم‌وجود نداشته وهمه‌باشتراک زندگی‌کنند، زیرا اصل افراد جامعه است چنانچه در فلسفه نیز اصل اشیاء مثال است وجزئیات سایه و اظلال مثل هستند . بهرحال اجتماع مانند فردکه از سه جزء ترکیب شده ازسه طبقه تشکیل‌می‌گردد. اول اولیاء امور یعنی حکماء که بمنزلهٔ قوه عاقله‌اند و درجماعت حکم سررا دارند دوم سپاهیان‌که حافظ ونگهبان‌اجتماع‌اند وبمنزلهٔ قوهٔ غضبیه‌هستند وحکم سینه را دارند. سوم پیشه‌وران و ارباب صنایع و زارعان‌که رفع احتیاجات بوسیلهٔ آنها است وحکم شکم را دارند. همهٔ این طبقات باید باهم‌کارکنند و تحت نظردولت‌که مظهرجماعت است باشند. این عقاید را در رساله معروف به سیاست یا جمهورکه معروفترین‌آثار اواست بیان داشته اماخود نیزدراواخرعمربدین نکته توجه نمود که چنین حکومتی بیشترجنبه آرزو و تخیل دارد وبهمین جهت رساله‌دیگربنام «نوامیس» تألیف‌کرد وبجنبهٔ عمل نزدیکترشد وقوانین‌و نظامات را تابع اوضاع واحوال اقتصادی و جغرافیایی دانست و وظیفهٔ اصلی دولت را تعلیم و تربیت افراد شمرد .

مقام افلاطون درفلسفه :

افلاطون‌ازسقراط طریق‌کسب‌آموخت‌ومتوجه کلیات‌عقلی‌گردید و به‌افکاروآراء دانشمندان پیشین از فلاسفه وسوفسطائیان و بخصوص هرقلیطوس وفیثاغورس و برمانیدس وانکساگورس بهرهٔ‌کامل برد و ذوق خویش رابنور عقل هدایت نمود و همچنانکه سقراط فلسفه خویش‌رابه‌اموراخلاقی محدود ساخته‌افلاطون هم‌مباحثات خود را باخلاق و سیاست متوجه ساخت ولیکن بحقیقت عالم خلقت‌هم توجه داشت ولی به امور طبیعی چندان توجهی نکرد . اساس حکمت وی بر این است‌که محسوسات ظواهرند نه‌حقایق واصیل وبهمین

جهت علم بدانها تعلق نمی‌گیرد و تنها معقولات متعلق علم هستند و نظریه مثل [جمع مثال] افلاطون ازهمین جا پیدا می‌شود. بهاین معنی که تمام امور عالم اعم از مادی و معنوی اصل و حقیقتی دارد که نمونهٔ کامل اوست که بحواس ظاهر درک نمی‌شود و تنها عقل آنرا درمی‌یابد که همان نمونهٔ کامل را فلاسفه ما مثال گفته‌اند : مثلا انسان را مثلی و شجاعت و دوستی و وحدت را مثالی یعنی هرامری را فرد کاملی است که بخودی خود آن امر است درمثل انسان کامل یامثال انسانی ، فی‌حدنفسه انسان‌است که آن فارغ اززمان ومکان وتغیراست وآنچه از آن بحواس‌مادرمی‌آید ظاهرندومتغیرونسبی وبمنزله سایهٔ ازمثال خود هستند و وجودشان به نسبت بهره‌ایست که از مثال خود دارند و هرچه‌بهره‌بیشتر باشدبحقیقت‌نزدیک‌ترخواهندبود وتمثیل غارافلاطون دربیان این نظریه‌معروف است. و از بیان افلاطون چنین برمی‌آید که علم و معرفت مراتب دارد وآنچه بحس در می‌آید حدس وگمان است نه علم‌واقعی وبهر حال علم تذکراست یعنی روح پیش از حلول دربدن درعالم مجردات بوده و بحقایق مثل آگاه وچون بعالم کون فسادآمده آن حقایق را فراموش‌کرده امابکلی محو و نابود نشده واشباحی‌ازآن مثل‌را درمی‌یابد وچون‌بکوشد حقایق را بیاد می‌آورد . و ضمناً باید توجه داشت که درنظرافلاطون مثل‌نیزدارای مراتب است ومراتب معرفت با توجه بدانها تفاوت می‌یابد.

آثارافلاطون : قفطی‌آرد : این مصنفات از اوست :

۱- کتاب‌السیاسة که حنین‌بن اسحاق‌آنراتفسیر کرده است .

۲- کتاب‌النوامیس که‌حنین‌آنرانقل‌کرده‌وبار دیگریحیی بن عدی ترجمه‌کرده است . ثاون گوید : فلاطون‌کتابهای خود را اقوالی قرار داده بود که آن اقوال را از زبان کسان دیگرحکایت واسم‌آن‌کس را بکتاب‌خویش میداد وازآنجمله‌است قول‌موسوم به تاآجیس درفلسفه. قول موسوم به‌لاخس در شجاعت . قول موسوم به ارسطا در فلسفه. قول موسوم به خرمیدس در عفت. و دو قول‌موسوم بـه القبیادس‌درجمیل.قول موسوم‌به‌اوثودیمس. قول موسوم به غورجیاس. دوقول موسوم به افیا و رسائل‌دیگرمانند : این.فروطاغورس، اوثوفرن. قرطن، فاذن ، ثاطاس قیلو،طوفون قراطولس.سوفسطس.طیماوس که‌آنرایحیی بن عدی اصلاح کرده‌است. فرمانیدس . فدرس. مانن. مینس. ابرخس. مانکسانس،اطلیطقوس ونیزابن‌الندیم ازغیرطریق ثاون‌کتب افلاطون آنچه راکه خود دیده یا ازثقة شنیده است . چنین نقل میکند : طیماوس سه مقاله . کتاب المناسبات. بخط یحیی‌بن عدی . کتاب فلاطن به اقرطن ، درنوامیس بخط یحیی‌بن عدی . کتاب‌التوحید،درنفس وعقل‌وجوهروعرض. کتاب ـطـطـس. کتاب تأدیب‌الاحداث. وافلاطون مؤلفات خود را به مراتب تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب ازچهار کتاب که‌آنرا رابوع‌نامد واصول‌الهندسه ترجمهٔ قسطا.

(ازفهرست ابن‌الندیم وتاریخ‌الحکماء قفطی و سیرحکمت دراروپا).

ونام افلاطون در ادبیات واشعارفارسی بسیار بکاررفته وگاه او را بادیوژن خم‌نشین‌اشتباه کرده وخم‌نشین خوانده‌اند.

چوعاجزوار باید عاقبت مرد
چه‌افلاطون یونانی چه‌آن کرد.
نظامی.

کسی‌راکان سخن درگوش‌رفتی
گرافلاطون بدی ازهوش رفتی.
نظامی.

کارباعمامه وقطرشکم افتاده‌است
خم‌درین‌مجلس‌بزرگیهابه‌افلاطون کند.
صائب.

و رجوع به‌جمهورافلاطون ترجمه‌فؤادروحانی ولباب‌الالباب‌وتاریخ گزیده، وتاریخ کلام‌شبلی نعمانی وتاریخ تمدن جرجی‌زیدان ج ۳ص۱۲ وتاریخ علوم عقلی دکترصفا وعیون‌الاخبار وقاموس‌الاعلام ترکی و دائرةالمعارف‌فارسی وترجمه رسائل افلاطون شود .

افلاطون الهی. [اَ نِ اِ] (اِخ) رجوع به افلاطون شود.

افلاطونی . [اَ] (اِ منسوب) نسبت است به افلاطون حکیم یونانی .

عشق افلاطونی: عشق خالص‌ازشهوت، عشقی که‌آلوده بشهوت نباشد . آن عشقی که سعدی گوید :

مارانظربخیراست‌ازعشق خوبرویان
آنکوبشرکند میل‌اوخود بشرنباشد.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت‌باهم
پیش تسبیح‌ملائک نرود دیورجیم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلاطونیان اخیر. [اَ نِ نِ اَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان (۱) عدهٔ از حکمای حوزهٔ اسکندریه‌اندکه بنام افلاطونیان اخیر نامیده شده ، زیرا آنها ازیک‌نظرمذهب‌افلا-طون راتجدیدکرده وازطرف دیگرتحقیقاتی درحکم ومعارف دارندکه بدیع‌است‌ومی‌توان آنانرا مستقل شمرد وچون ازافکارشرقیان‌نیز اقتباس بسیار کرده‌اند بعدهاهمان فلسفهٔ‌ایشان درافکارمردم شرق تأثیر کلی پیدا کرد.مؤسس این سلسله را امونیوس ساکاس(۲) از مردم مصرمیدانندکه درپایان قرن دوم و نیمه اول قرن سوم م. دراسکندریه میزیسته‌است ولی‌از احوال و تعلیمات او آگاهی چندانی دردست نیست وتمام‌فلسفهٔ‌که‌به افلاطونیان اخیرنسبت دارد وبواقع بایدآنراحکمت اشراقی وعرفان نامید مربوط است به فلوطین که از یونانیان مصر و در اصل رومی بوده و در اسکندریه میزیسته‌است. وی محضرامونیوس ساکاس را درک کرده وببرکت همدمی‌اوازفلسفه وعرفان بهره‌مندگردیده‌وخواهان‌آشنایی‌باحکمت‌ایرانیان وهندیهاشده‌وبرای‌این‌مقصودهمراه‌گردیانوس امپراطور روم‌که با شاپور بن اردشیرساسانی جنگ داشت بایران‌آمد و در مراجعت بروم رفته‌آنجا اقامت‌نمود وبتعلیم وارشادپرداخت تادرسال ۲۲۰ م . درگذشت . وی پیروان و مریدان فراوان داشت و افلاطونیان اخیرکه بواقع پیروان فلوطین‌بوده‌اند،برخی‌درحکمت مقام بلند داشته‌اند اماجمعی‌هم درعقاید باطنی وسری مبالغه‌کرده بهاورادواذکاروگاه‌بطلسم وسحروجادواشتغال‌داشتندوبمعجزات‌وخوارق عادات معتقد شدند ، تا اینکه مذهب رواج یافت و اذهان متوجه عالم دیگرگردید. (از سیرحکمت دراوپا). و رجوع به فلوطین و پلوتن شود .

افلاطونیان جدید. [اَ نِ نِ جَ] (اِخ) افلاطونیان اخیر. بـه این کلمه رجوع شود.

افلاطونیان نو. [اَ نِ یِ نَ](اِخ) یا نوافلاطونیان ، همان پیروان فلوطین‌اندکه به افلاطونیان اخیرشهرت دارند. رجوع به این کلمه وبه فلوطین وپلوتن شود.

افلاق . [اِ] (ع مص) سخن شگفت و عجب‌آوردن‌شاعر.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). سخت فصیح شدن درشاعری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| سختی و بلاآوردن مرد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . کارعجب وشگفت آوردن . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)

افلاق . [اَ] (ع ص) ریزه ریزه. یقال: صارالبیض‌افلاقاای متفلقا . ریزه ریزه‌گردید تخم مرغ. (ناظم‌الاطباء).(ازمنتهی‌الارب) .

افلاك. [اِ] (ع مص) گردشدن پستان دختر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).

افلاك. [اَ] (ع اِ) جِ فلک‌بمعنی‌چرخ، گردون،سپهر. (آنندراج). ج،فلک.(منتهی‌الارب) (ترجمان‌القرآن‌ترتیب‌عادل‌بن‌علی). مأخوذ ازتازی آسمانهاوفلکها.(ناظم‌الاطباء). چرخها،سپهرها،آسمانها .(فرهنگ فارسی- دکترمحمد معین)

جمع فلک است که حکماء آنرا آباء گویند . همانطورکه عناصررا امهات خوانند و درنزد ارباب علم هیئت‌عبارت‌است از: کرهٔ که‌بذاته

(۱) Nés - Platonic iens . (۲) Ammenius - saccas.

بصورت استداره متحرک باشد و گاه فلک را برمنطقه چنین کرهٔ بمجاز اطلاق کنند.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).

همی فزونی جوید اداره برافلاک
که تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
شهید. یا فیروز مشرقی.

بردل مکن مسلط گفتار هرلتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز تراسر.
شاکر بخاری.

بدو بر یکی قلعه چالاک بود
گذشته سرش زاوج افلاک بود.
اسدی.

ای میرنوازنده و بخشنده و چالاک
ای نام تو بنهاده قدم برسر افلاک.
عنصری.

تن ازخاک شد و جان ازجوهر پاک
شرف دارند برخاصان افلاک.
ناصرخسرو.

تا درافلاک هفت سیاره است
تابگیتی چهار ارکان است.
مسعود سعد.

افلاک بجز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر.
خیام.

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند.
نظامی.

همیشه تابود افلاک مرکز انجم
همیشه تابود ارواح قوت اشباح.

که میداند که این دوران افلاک
چه مدت دارد و چون بودش احوال.

و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و فلک درهمین لغت نامه شود.

ترکیبات:

— افلاک تسعه: نه فلک و آن عبارت است ازفلک قمر(ماه) که فلک اول است و فلک عطارد (تیر) که فلک دوم است و فلک زهره (ناهید) که فلک سیم است و فلک شمس(مهر) که فلک چهارم است. و فلک مریخ (بهرام) که فلک پنجم است و فلک مشتری(برجیس) که فلک ششم است و فلک زحل (کیوان) که فلک هفتم است و فلک ثوابت که فلک هشتم و فلک اطلس یا فلک الافلاک که فلک نهم است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— فلک اطلس؛ فلک الافلاک، یعنی فلک نهم.

— فلک اعظم؛ فلک الافلاک یعنی فلک نهم.

— فلک الافلاک؛ فلک اعظم، فلک اطلس فلک نهم که محیط بتمام عالم است. ورجوع به افلاک تسعه شود.

— کندهٔ افلاک، یکی ارغنون کشتی درخاک، ازسلسله «کنده‌ها». (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افلاک شناس. [اَ شِ] (اِ مرکب) منجم و ستاره شناس. (آنندراج). (ناظم الاطباء):

دفتر افلاک شناسان(۱) بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بدوز.
نظامی.

افلاک ظل. [اَ کِ ظِ لل] (ص مرکب) پشت قوی، آنکه جای وی توانا وقوی باشد (ناظم الاطباء). سخت حمایت. واین صفت از آن پادشاهی باشد که سایهٔ لطف او محیط باشد. جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیبی سایه همچو افلاک است چنانچه شیردل ای همچو شیر است واین ترکیب دراصل صفت موصوف بود بروجه تشبیه بعد مقلوب کردند. (مؤید الفضلاء). (آنندراج).
بمعنی سخت حمایت آمده و معنی ترکیبی آن سایه همچو افلاک. (هفت قلزم).

افلاکی. [اَ] (ص نسبی) منجم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آسمانی، آنکه یا آنچه درافلاک باشد:

تویی چشم روشن کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان.
نظامی.

افلاکی. [اَ] (اِخ) شمس الدین احمد از شاگردان شیخ جلال الدین عارف نواده و جانشین مولوی رومی است. اوبفرمان استاد خود کتابی بنام مناقب العارفین درشرح حال مولوی رومی و پدر و استادان و دوستان و پسروخلفای او تألیف کرد. این کتاب را در سال ۷۱۸ شروع کرده و تابعد از ۷۴۲ بجمع و تألیف آن اشتغال داشته است. کتاب مزبور در ده فصل نگاشته شده وبمناسبت بیان شرح حال مولانا و اساتید وخلفا وخاندان و دوستان و دورهٔ حیات اوو شرح مثنوی، محتوی اطلاعات بسیار نفیسی است وعلاوه برآن راجع بتاریخ ایامی که افلاکی آنرا مورد مطالعه قرارداده نکات ارزندهٔ دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی وشرح حال مولانا بقلم فروزانفر وفیه مافیه و تاریخ مغول اقبال ص ۵۲۲ شود.

افلاکیان. [اَ کِ] (اِ) ثوابت و سیارات. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (مؤید). (شرفنامه منیری). ملائکه وثوابت و سیارات (فرهنگ محمودی بنقل فرهنگ شعوری).

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نوخط فردآینهٔ خاکیان.
نظامی.

|| (اِخ) طایفهٔ انداز بد مذهبان. (شرفنامه منیری). طایفهٔ باشند از بی دینان وبدمذهبان. (برهان). (آنندراج). (مؤیدالفضلاء). طایفهٔ ازبد مذهبان. (فرهنگ میرزا ابراهیم). نام طایفهٔ که اجرام سماوی راپرستش کنند. (ناظم الاطباء).

افلال. [اِ] (ع اِ) ج فِل [فَ و فِ ل ل] بمعنی زمین خشک بی نبات و آنچه بر افتد ازچیزی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود

افلال. [اِ] (ع مص) بزمین خشک و بی نبات رسیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بزمینی رسیدن که آنجا یاران نرسیده باشد. (تاج المصادربیهقی). || بشدن مال مرد. (تاج المصادربیهقی). بی ستورومال ماندن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء):

افلانی. [اِ] (اِخ) ۱- نام ناحیه ایست درقضای زعفرانلو. ۲- نام جنگل بسیاربزرگی است در ولایت قسطمونی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افلج. [اَ لَ] (ع ص) آنکه میان هردو دست یاپستان وی دوری باشد یا درتباعد هر دوپستان نیاید. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا). گشاده میان دو دست. (تاج المصادر بیهقی). کژدست. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). آنکه پستانهایش ازهم گشاده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| گشاده دندان. (تاج المصادربیهقی). (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). (المصادر زوزنی). (آنندراج). مردگشاده میان دندانها. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دندان گشاده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلح. [اَ لَ] (ع ص) کفته لب زیرین. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). شکافته لب زیرین. (تاج المصادربیهقی). لب زیرشکافته. (دستوراللغه). گشاده لب زیرین. (مهذب الاسماء). زرددندان. (المصادرزوزنی). خرگوش لب. لب شکری. از لب زیرین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| نعت تفضیلی؛ رستگارتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || نوعی سنگ ازاشباه که در عداد یاقوت بود. رجوع به الجماهر ص ۵۲-۵۳-۷۶-۷۷ شود.

افلح. [اَ] (اِخ) مکنی به ابوعطاء. رجوع به ابوعطاء مرزوق شود.

افلح. [اَ لَ] (اِخ) آزادکرده فخر کائنات. (پیمبرص) و یکی ازصحابهٔ اوست برخی گویند آزادکرده ام سلمه است. وی از روات است که روایاتی ازونقل شده است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

گرعاقلی ز هردوجماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.

(۱) ن و ل. افلاک نشینان.

افلح اباضی. [اَ لَ] (اِخ) بن عبدالوهاب بن رستم یکی ازسرکردگان خوارج اباضی نام دارد. وی درافریقیه خروج کرد وشهرعباسیه راکه از بناهای ابوالعباس محمدبن اغلب از ملوك اغلبیان بود به آتش کشیده وصدهزار- دینار پاداش این عمل خود را ازخلیفهٔ اموی اندلس گرفت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

افلس. [اَ لُ] (ع اِ) ج ِ فلس [فَ] بمعنی پشیز. فلوس [فُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به فلس وفلوس شود.

افلس. [اَ لَ] (نعت تفضیلی) مفلس تر. (ناظم الاطباء). افلس من ابن المذلق ؛ بادال معجمه ومهمله. واومردی ازبنی عبدشمس بود که خود و اجدادش بهافلاس معروف بودند افلس من ذج. (ازمعجم الامثال میدانی). افلس من طنبو وبلاوتر. افلس من ضارب لحف استه. و رجوع به مجمع الامثال شود.

افلك. [اَ لَ] (ع اِ) آنکه گردپاره های زمین گود گردد. (ناظم الاطباء). آنکه گرد- پاره های زمین گرد گردد. (منتهی الارب). آنکه بدورفلکٔ (یعنی تل ریگزار که فضا اطراف آنرا گرفته) بگردد. (ازاقرب الموارد).

افلنجه. [اِ] (اِ) دانهٔ ریزمعطری شبیه بخردل. (ناظم الاطباء). فلنجه. تخمیست مانند خردل و بیشتردرعطراستعمال میکنند و چون بدست بمالندبوی سیب دهد. رجوع بهاختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویة ذیل فلنجه شود.

افلود. [اُ] (ع اِ) کودك برسیدگی رسیده تمام اندام نیکوقامت خوش تن فربه. (ناظم- الاطباء). (منتهی الارب).

افلوس. [اَ] (اِ) بداغ. رجوع به بداغ شود. (گاوبا). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلوطرخس. [ ] (اِخ) معرب پلوتارخوس است. رجوع به پلوتارخس و قاموس الاعلام ترکی و الجماهرص ۱۸۶ و عیون الانباء شود.

افلومون. [اَ] (۱) (اِخ) اوراست کتاب الفراسة. رجوع به الفهرست ابن الندیم شود.

افلونیا. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیا شود.

افلونیای فارسی. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیای پارسی ذیل فلونیا شود.

افلة. [اَ فِ لَ] (ع اِ) ماده شیربار دار. (ناظم الاطباء). سبعة افلة ؛ ماده شیربار دار. (منتهی الارب).

افلیج. [اِ] (اِ) مأخوذ ازتازی، فالج زده ؛ سستی وفروهشتگی که درنیمهٔ بدن یادر تمام آن حادث گردد. (ناظم الاطباء). بمعنی مفلوج که در فارسی متداول است وظاهراً در عربی نیامده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— افلیج گرفتن ؛ مبتلا به فالج شدن:

افلیدی. [ ] (اِخ) اوراست : تاریخ برامکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلیریوس. [ ] (اِ) ابریل، آوریل، کانون ثانی. نیسان، ازدهم فروردین تادهم اردیبهشت. (ازالتفهیم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

افلیکان. [اِ] (ع اِ) دوگوشت پاره است درگردلهات. (منتهی الارب). بصیغهٔ تثنیه. دوگوشت پارهٔکه درگردلهات است. (ناظم الاطباء).

افلیلی. [اَ] (اِخ) ابراهیم بن محمد. رجوع به ابراهیم افلیلی ورجوع بهابوالقاسم ابراهیم شود.

افن. [اَ فَ] (ع مص) ضعیف رای و سست عقل شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی- الارب). || کم شدن شیرناقه. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوشیده شدن چارمغز. (آنندراج). || فاسدگردیدن گردو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افن. [اَ] (ع مص) دوشیدن ناقه بغیروقت. (آنندراج). در غیر وقت ناقه را دوشیدن. (ازاقرب الموارد). دوشیدن ناقه باوقت وبی وقت وآن مفسد ناقه است. (منتهی الارب). بی وقت و درغیروقع دوشیدن شترماده را. (ناظم الاطباء). شیرهمه بدوشیدن. (تاج المصادر- بیهقی). || خوردن شتربچه تمام شیرکه در پستان ناقهاست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||فاسدکردن طعام (آنندراج). نیکونمودن طعام وخیرنبودن درآن. و بهاین معنی بصیغه مجهول بکاررود. (منتهی الارب). نیکوشمرده شدن طعام وخیری درآن نبودن. (ناظم الاطباء). ||فاسدگردیدن گردو. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). || ضعیف رأی و بی عقل گردانیدن خدایتعالی کسی را. (آنندراج). سست رأی گردانیدن خداکسی را. (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء). کم خردگردانیدن. (تاج المصادربیهقی). ||(ع اِ) کمی. (منتهی- الارب). کمی ونقص. (ناظم الاطباء). || نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی- الارب).

افنا. [اِ] (ع مص) مأخوذ از تازی ؛ نیستی ونابودی. نابودکردگی. (ناظم الاطباء). افنای کفار کردن ؛ نیست ونابود کردن کفار. (ناظم الاطباء) افناء. رجوع بـه این کلمه شود.

افناء. [اِ] (ع مص) نیست کردن. (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب). (تاج المصادر- بیهقی). نیست وسپری گردانیدن. (آنندراج). سپری و نیست گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اتلاف. نابودکردن. مضافات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افناء. [اَ] (ع ص) ناشناخته نسب. (ناظم الاطباء). فلان من افناءالناس ؛ یعنی او ناشناخته نسب است. (منتهی الارب). (ازاقرب- الموارد).

— ازافناء ناس بودن ؛ ناشناخته نسب بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| درتداول فارسی بمعنی اطرافیان وحواشی. تاطبقات حشم و حواشی وافناء مردم، مرتبه هریک از ایشان درنشستن و ایستادن نگاه داشتن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۹). ابناء دولت و افناء حضرت را بعطایا و رغائب و مطایا و رکائب مستظهر گردانید. (ترجمهٔ یمینی ص۲۶۳).

افناد. [اِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج- المصادربیهقی). || بخطای رأی منسوب کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خرف شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خرف گشتن. (المصادرزوزنی). || سست رأی وضعیف عقل گشتن ازپیری ویا بیماری. (ناظم الاطباء).

افناد. [اَ] (ع اِ) ج ِ فند [فِ وفَ] (ناظم الاطباء). || افنادالليل ؛ رکنهای شب. وصلی الناس علی النبی (ص) افناداً یعنی یکان یکان، بی امام. وگفته اندگروها گروه. و قوله (ص) تتبعوا الی افناداً أیهلك بعضکم بعضاً، ای تتبعونی ذوی فندای ذوی عجز وکفر للنعمة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افناق. [اَ] (ع اِ) ج ِ فنق [فُ نُ] ج ِ ج ِ فنیق. بمعنی گشن نیکو ونجیب که بجهت نجابت وکرامت نرنجانندآنرا وسوار نشوند برآن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء).

افناق. [اِ] (ع مص) با نازونعمت شدن پس سختی و رنج کشی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء)

افناك. [اِ] (ع مص) پیوسته بودن نزدیک کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیوسته بودن نزد کسی. (آنندراج). مواظبت کردن کسی را. و به این معنی با«علی» متعدی شود. (از اقرب الموارد). || دروغ گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ||استبهیدن (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اصرار کردن برکاری. (ازاقرب الموارد).

افناکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نیست کردن، نابودکردن، معدوم ساختن. رجوع به افناء شود

(۱) Pal ona.

افنان . [اِ] (ع اِ) جِ فَنن [فَ نَ نْ] بمعنی حال و گونه. (آنندراج). (منتهی الارب). || جِ فَنَن [فَ نَ] بمعنی شاخ درخت. (آنندراج). (منتهی الارب). شاخهای درخت (کنزبنقل غیاث اللغات). شاخسار، شاخه‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افنان . [اِ] (ع مص) گوناگون آوردن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

افنانس . [اَ نَ] (اِ) دارویی که فراسیون نیز گویند. (ناظم الاطباء).

افنباخ . (۱) [اُ فِ] (اِخ) شهری است در آلمان (ناحیه هس) نزدیک فرانکفورت سورلمن و ۱۰۱۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آن چرمسازی و مصنوعات شیمیایی است. ویک کاخ باستانی دارد. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین وقاموس الاعلام ترکی).

افن باخ . [اُ فِ] (اِخ) ژاک... (۱) آهنگساز آلمانی الاصل که بتابعیت فرانسه درآمد وی اپرتهای متعددی تصنیف کرد از آنجمله .

۱- هلن زیبا (۲).
۲- ارفئوس دردوزخ (۳)
۳- دوشس بزرگ ژرلستین (٤)
٤- حکایات هوفلن (٥) . موسیقی او نشاط آور و دارای جاذبه قوی است و موفقیتی بزرگ بدست آورد.

(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

افند . [اَ فَ] (جامص) آفند. (ازمؤید الفضلاء). رجوع به آفند شود.

افندی . [اَ فَ] لقبی است درعثمانی بمنزله آقا در فارسی . (ناظم الاطباء). واین کلمه در ترکی از بیگ محترم ترست . مأخوذ از یونانی و در ترکی عثمانی بمعنی آقا (یادداشت مرحوم دهخدا)

افندی . [اَ فَ] (اِخ) عبدالله بن عیسی اصفهانی الاصل ، سپس در تبریز سکونت گرد . وی از مشاهیر علمای امامیه و از معروفترین اثراو « ریاض العلماء » است که در چند مجلد تألیف شده است . او درحدود سال ۱۱۳۰ هـ در تبریز درگذشت . (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۳ ذیل عبدالله) . ورجوع به روضات الجنات شود .

افندیدن . [اَ فَ دَ] (مص) جنگ ، خصومت . (مؤید) (انجمن آراء ناصری) جنگ و خصومت کردن . (آنندراج) (برهان) (مجمع الفرس) آفندیدن . رجوع به آفندیدن شود .

افنقیطش . [ ] (اِ) لغتی است یونانی بمعنی محللو در مصر بنام سلجم شهرت دارد و آن گیاهی است که کمی ازیک ذراع بلند می‌شود و برگهای فراوان و پهن دارد و برای درد پا و نفخ و طحال و مسمومیت مفید باشد . رجوع شود به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳

افنون . [اُ] (اِخ) رجوع به صریم ابن معشر ورجوع به شرح شواهد مغنی ص ٥٤ شود .

افنون . [اَ و اُ] (ع اِ) گونه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

افنون . [اُ] (ع اِ) مار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || زن گنده پیر فروهشته اندام . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || زن کلانسال . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || شاخ درخت درهم پیچیده. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سخن مجمل و پوشیده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || تکک آمیخته ازتکک اسب. (منتهی الارب). (آنندراج). وتکک مادهٔ شیر (ناظم الاطباء) . || ناقه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || سختی . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بلا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) || اول جوانی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || نخستین ابر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

افنون تغلبی . [اُ تَ] (اِخ) رجوع به افنون ورجوع به صریم بن معشر وعقدالفرید والبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲ شود .

افنة . [اَ فِ نَ] (ع اِ) ناقهٔ کم شیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب).

افنی . [اَ نا] (ع ص) شعرافنی ؛ موی دراز و نیکو . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . زوزنی (اَفْنی).

افنیک . [اِ] (ع . اِ) دمغزهٔ مرغ . (منتهی الارب) . فنیک . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افنیکات. [اِ] (اِ) تصحیف افنیکان. (بحرالجواهر بنقل از یادداشت مرحوم دهخدا) . ورجوع به افنیکان شود .

افنیکان . [اِ فِ] (اِ) دو کنارهٔ استخوان زنخ که بهم رسند ؛ (بحرالجواهر)

افنیة . [اَ نِ يَ] (ع اِ) جِ فناء . گرداگرد و پیشگاه فراخ سرای. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افوات . [اَ] (ع اِ) جِ ، فوت [فَ] بمعنی شکاف میان دو انگشت . (آنندراج) . جِ فوت (منتهی الارب) .

افواج . [اَ] (ع اِ) جِ فوج [فَ] بمعنی گروه. (آنندراج). (ازمنتهی الارب). جماعات ، گروهها ، طوائف : افواج ترکمانان پیدا آمدند که مگر بدانجا مقام کرده است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۶۲۷) . و رجوع به فوج شده .

افواف . [اَ] (ع اِ) برد افواف ؛ جامهٔ تنگ است . جِ فوف . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) .

افواق . [اَ] (ع اِ) جِ فیقة . بمعنی شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. فیق ، فیقات . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) . ورجوع به فیقة شود . || جِ فوق . (منتهی الارب) . (آنندراج) و رجوع به فوق شود .

افواه. [اَ] (ع اِ) جِ فوه بمعنی دندان. (منتهی الارب) . || دیگ افزار و بوی افزار (ازمنتهی الارب). || رنگ شکوفه و گونهٔ آن. (منتهی الارب). || صنف هرچیزوگونهٔ آن. (منتهی الارب) . || دهانها وباین معنی جِ فم است(ازمنتهی الارب) (ازغیاث اللغات) . دهانها . (ناظم الاطباء) :

به‌نیکک نامی اندر جهان زیاد مباد
بجز به نیکی نام نکوش درافواه.
فرخی .

درافواه افتاد که ایشان بر مجادلهٔ ایلک‌خان پشیمان گشته‌اندو در عذر میکوبند (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۷) . بافواه میگفتند که مؤید الدوله دل فایق را فریفته بود واورا بتحف بسیار و هدایای فراوان از راه برد تا در وقت موعد ... (ترجمه یمینی ص ٤٧) : باشداق آن مخاوف و افواه آن تنایف فرو رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸) ، و بحکم آنکه درافواه مردم است ... همه ساله جان مردم بخورد . (کلیله و دمنه) . وهرراز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی شبهت در افواه افتد . (کلیله‌ودمنه) : همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت نیکش بافواه بگفتند : (گلستان) ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده (گلستان) بردست و زبان ایشان هر چه رفته شودقولا و فعلا هر آینه درافواه افتد . (گلستان) . ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند . (گلستان) .

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم .
سعدی .

(۱) Offenbach.(Offenbax) (۲) Jacques-Offenqax. (۳) Ja Dell-Helene.
(٤) Orphée awx enfers. (٥) Ja Geande Duchesse de Ger olstein. (٦) Jes Contetd, Hoffman.

چوصیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد .
سعدی .

و رجوع به فم و فوه شود .
ترکیبات :
ـــ افواه بلد ؛ اوائل شهری . (از منتهی - الارب) . و خلوافی افواه‌البلد و خرجوامن ارجلها ؛ از اوائل شهردر آمدند وازاواخر آن بیرون شدند . (ناظم‌الاطباء) . || مأخوذ از تازی‌خبر و خبر مشهور . (ناظم‌الاطباء) .

افواها . [اَ هَ نْ] (ع ق) خبرهائیکه از دهان مردم بیرون می‌آید و صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم‌الاطباء) .

افواه‌الطیب . [اَ هُ طْ طَ] (اِ) کمکام را گویند . کذا فی‌زفانگویا - وفی‌الصراح بوی افزارهای خوشبو . (مؤیدالفضلاء) . کمکام . ضرو . [ضِ] (یادداشت بخط - مؤلف) . شلم درخت ضرو .

افواهی . [اَ] (اِ منسوب) نسبت‌به افواه . (ناظم‌الاطباء) منسوب بدهان .
ـــ جنرافواهی ؛ خبریکه صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم‌الاطباء) .

افؤد . [اَ ءُ] (ع ا) نان برخاکستر گرم پخته وکوماج (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . نانی که‌درخاکستر گرم‌پخته گردد. (آنندراج) . ||جای‌کوماج در خاکستر‌گرم. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جای در تنور که در آن نان پخته‌گردد . (آنندراج) .

افور . [اُ] (ع مص) سخت دویدن (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . نیک دویدن . (تاج المصادر بیهقی) . || سبکی و چالاکی نمودن در خدمت . (منتهی‌الارب) . چستی نمودن در خدمت . (آنندراج) . || دفع کردن . راندن . (منتهی‌الارب) . || سخت شدن گرما . (منتهی‌الارب) .

افور . [اُ] (اِ) آروغ (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ شعوری) . || جغد . بوم . (ناظم - الاطباء) . مرغ کوف . (شعوری) .
و رجوع به تاریخ ایران باستان وفهرست‌آن شود ورجوع به قاموس الاعلام ترکی‌شود .

افؤس . [اَ ءُ] (ع اِ) ج فأس [فَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به فأس شود .

افوسته . [اَ تِ] (اِ خ) ده از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . دارای ۱۰۰۰ تن سکنه . آب آنجا از ۱۱ رشته قنات تأمین‌می‌شود. محصول‌غلات ، ابریشم، حبوب و انواع میوجات . سردسیری شغل زراعت و عده‌ای برای تأمین معاش طهران رفته و بر میگردند . صنایع دستی زنان قالی بافی راه فرعی بشوسه و دبستان دارد . بنای معصوم‌زاده روی تپهٔ کنارآبادی از آثار قدیم است . (از فرهنگ جغرافیائی - ج ۳) .

افوض‌امری‌الی‌الله . [اُ فَ وِ ضُ اَ اِ لَ لْ لا] (جمله دعایی) کار خود را بخدا باز میگذارم . (یادداشت ـــ بخط مرحوم دهخدا) . کار خویش را بخدا واگذار میکنم .

افوغ . [اَ وَ] (ع ص) مردمطبردهن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

افوف . [اَ وَ] (ع ص) تیزخاطر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌اطباء) . || شتاب‌رو. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افوفة . [اُ فَ] (ع ص) بسیاراف گوینده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیاراف گفتن (کذا) (آنندراج)

افوق . [اَ وَ] (ع ص) تیر شکسته پیکان. (ناظم‌الاطباء) . تیر شکسته سوفار . (آنندراج) (منتهی‌الارب) . سرسوفارشکسته (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) و فی المثل : رجع‌فلان بافوق‌ناصل؛ ای بسهم‌منکسرلانصل فیه . یعنی ببهرهٔ ناتمام بازگردید . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تیرکه جای‌زه‌آن بشکسته است . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

افوقة . [اَ وِ قَ] (ع اِ) ج فیاق [فُ] بمعنی مرد بلندقامت. (منتهی‌الارب) ج فواق [فُ و فَ] (ناظم الاطباء) .

افوك . [اَ] (ع ص) دروغگو .مؤنث و مذکر دروی یکسان است . (ناظم‌الاطباء) دروغگو . ج ، افک [اُ] (منتهی‌الارب) افاك ، افیک . (منتهی الارب) .

افوك . [اُ] (ع مص) دروغ گفتن . (منتهی‌الارب). افک[اِ]. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

افول . [اُ] (ع مص) غایب وناپدید شدن . (منتهی الارب) . فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن آن . (آنندراج).فروشدن ستاره و ماه و خورشید . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن‌علی) . فروشدن آفتاب وماه وستاره. (المصادر زوزنی) .(تاج المصادر بیهقی) . غروب ، مقابل طلوع، فروشدن ، فرورفتن ستاره (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افل [اَ] . (ناظم الاطباء) :
خوی با اوکن کامانتهای تو
ایمن آید از افول وازعتو .
مولوی .

افولن . [اَ لُ] (اِ خ) آفولون ، آفولون ، آپولون ، ابلن . خدای زاجران و عیافان در میتولوژی یونانی . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . خدای روشنائی ، هنرها و پیشگویی دریونان باستان. وی پسر زئوس ولتو و برادر توامان آرتمیس بود. مولد او در جزیرهٔ دلوس است. وی معبدی دردلفس داشت . و بنام فبوس مشهوراست ورجوع‌به‌آپلن [اَ پ ل لُ] شود .

افومارئن . [اِ رَ تَ] (اِ) رازیانج بری،یاافومارا.افوماراثرون (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

افومارثون . [اِ رَ] (اِ) یاافوما - راثرون . رازیانج بری . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افوه . [اَ وَ] (ع ص) . مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان . (منتهی‌الارب) .

افوه‌الاودی . [اَ وَ اَ] (اِ خ) لقب شاعروحکیم معروف عرب دورهٔ جاهلی است واسم و نسب وی چنین است : صلاءة ابن عمر و بن مالک بن عوف بن‌حرث ابن عبه(اوضبه) بن اودبن صعب‌بن سعدالعشیرة. وی بدانجهت که لبهایش درشت‌ودندانهایش ظاهر بود به افوه ملقب شد . و اودی نسبت است به‌اود که‌بطنی‌است‌از بطون سعدالعشیرة. اوازبزرگان شعرای‌قدیم‌جاهلی وسیدقوم‌خود و پیشوای آنان در محارب بود . و عرب او را از حکما میشمارند . او درحدود سال ۵۰ ق ه درگذشت. و در بعضی افوه‌الاوذی بذال معجمه ضبط شده است . مواعظ و نصایح فراوانی از وی باقیمانده و اشعار بسیاری‌نیز از وی‌دربارهٔ محاربانش بجامانده است . (از بلوغ الارب و صبح الاعشی و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۳۵ و عقد الفرید و فهرست آن و البیان و التبیین و فهرست آن و عیون‌الاخبارج ۳ شود .

افة . [اُ ف فَ] (ع ص) بد دل . (منتهی الارب) . || مفلسی‌که هیچ ندارد . (منتهی الارب) . || مردآلودهٔ به نجاست . (منتهی‌الارب) .

افهاء . [اِ] (ع مص) خطا کردن رأی کسی و برگردیدن (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

افهاء . [اَ] (ع اِ) ج فوه بمعنی دهان افواه . (منتهی‌الارب) .

افهار . [اَ] (ع اِ) ج فهر [فِ] سنگ‌که بدان چهار مغز بشکنند . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به فهر شود .

افهار . [اِ] (ع مص) جماع کردن بی انزال و بادیگری انزال‌کردن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || جماع کردن با دختری و شنوانیدن آوازحرکاتش دختر دیگر را. و این نوع جماع را رجس خوانند و در شریعت اسلام منهی عنه است . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || به‌عید حاضر آمدن جهودان . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . به عید فهر در آمدن (از - اقرب الموارد) . || بمدرسه جهودان در

آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در آمدن بمدارس یهود. (ازاقرب‌الموارد). || فراهم‌آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن. و هوا قبح السمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || فروماندن در راه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || هلاك و مانده شدن شتر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . || ختنه کردن دختر را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: افهرت‌الجاریةمجهولا ؛ ای‌ختنت. (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افهاق . [اِ] (ع مص) پرگردانیدن خنور و مانند آن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . پرکردن . (تاج المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . پرگردانیدن و مانندآن (آنندراج) . || داغ کردن برفهقه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || فراغ‌شدن برق و جز آن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . وصمت یافتن برق و غیره . (از اقرب‌الموارد) .

افهام . [اَ] (ع اِ) ج ِ فهم [فَ] (ناظم‌الاطباء) :

ایدویفا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ‌آمدندا زد خلق حلق .
مولوی .

افهام . [اِ] (ع مص) فهمانیدن . (منتهی‌الارب) . فهمانیدن و دریا بانیدن . (آنندراج) . دریابانیدن. (مقدمه‌لغت‌میرسید‌شریف‌جرجانی). (زمخشری) (المصادرزوزنی) دریاوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) فهمانیدن و دریافت کنانیدن . فهماندن (ناظم‌الاطباء) .

افهاه. [اِ] (ع‌مص) درمانده گردانیدن بسخن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کند زبان کردن (مؤید) کند زفان‌گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || فراموش کنانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). فراموش گردانیدن . (تاج‌المصادربیهقی) . (المصادرزوزنی). فراموش کردن .(مؤید).

افهاه . [اَ] (ع اِ) ج ِ فوه بمعنی دهان . (منتهی‌الارب) ج ِ فاه (ناظم‌الاطباء).

افهد . [اَ هُ] (ع اِ) ج ِ فهد [فَ] رجوع به فهد شود .

افهم . [اَ هَ] (ع ص) داناتر ، با فهم‌تر . (ناظم‌الاطباء) مفهوم‌تر . (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) : وهو [ای‌الذب] من افهم الحیوان. (ابن‌البیطار) .

افهود . [اُ] (ع اِ) کودك فربه تمام اندام . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افی . [اَ فَ] (ع اِ) گلهٔ گوسفندان . افاة یکی آن . (منتهی الارب) . (از — آنندراج) . || ابری که بعد باریدن منتشر گردد. (آنندراج) . ابری که ببارد و برود. (منتهی‌الارب) . پاره‌های ابر . (یادداشت ‌بخط مرحوم دهخدا) .

افی . [اِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار. دارای ۱٤۰ تن سکنه.آب از چشمه سار . محصول گندم جو ارزن لبنیات . شغل زراعت و گله‌داری. راه‌مالرو وصعب العبور زمستانها عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش بحدود مازندران وگیلان میروند . (از فرهنگ‌ــ جغرافیائی ایران ج ۳) .

افیاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیء [فَ] بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد . و غنیمت و غیره . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . سایه‌ها ، اظلال (یادداشت بخط‌مؤلف) و ینبت فی رؤس جبال الشامخة و فی‌الافیاء . (ابن ‌البیطار ذیل کلمه جنطیان نقل از یادداشت‌ مرحوم دهخدا) . و رجوع به فیء شود .

افیاف . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیف ، جای برابرو همواریا بیابانی بی‌آب .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء)فیاف ، فیوف.(منتهی‌الارب) .

افیان . [اِ] (ع مص) شعر جیدگفتن شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیال . [اَ] (ع اِ) فیلان.(آنندراج) (غیاث‌اللغات) . فیول ، فیله . (منتهی ‌الارب) ج ِ فیل : خزاین و دفاین خویش در هم بست و بر پشت افیال و اجمال بسرندست برد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲٦۲) اموال و افیال ایشان بغیمت بیاوردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۲) . ||مردمان سست رأی . یقال : رجال افیال‌الرأی . (ناظم ‌الاطباء) . (منتهی الارب) .

افیح . [اَ یَ] (ع ص) فراخ . (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) . بحرافیح ؛ دریای فراخ . (منتهی الارب) . (ناظم ‌الاطباء) .

افید . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) مفیدتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): لم یُرَ . . . . مجلس افید لنهله من مجلسه المنیف . (روضات الجنات ص ۱۳۱) .

افیده . [اَ یِ دَ] (ع . اِ) بمعنی دلها و این جمع فواد است که بمعنی دل‌باشد و حرف سوم آن همزه مکسور است . (آنندراج) .

افیسوس. [اِ] (اِخ) اِفس . و رجوع به این کلمه شود .

افیطافلون. [ ] (اِخ) از اطباء باستانی و از شاگردان برمایندس‌شود. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود .

افیغورس . [اِ رُ][اِخ) (قاضی‌ صاعد اندلسی) . تلفظ عربی اپیکور . رجوع به اپیکوروتاریخ الحکماء قفطی‌شود.

افیق . [اَ] (ع اِ) پوستی که دباغت او تمام نشده باشد . (آنندراج) . پوست نیم پیراسته یا پوستی که آن را نادوخته یا ناشکافته دباعت دهند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . پوست تمام پیراسته . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || داوبزرگ. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیق . [اَ] (اِخ) (توت) . وآنرا اسم چند مورد است :

۱ ـ اسم شهری بود که در مرز و بوم یهودا و بن یامین بطرف شمالی غربی اورشلیم در نزدیکی سوکوه واقع بود والان آنرا بلد الفوقه گویند که در آنجا اسرائیلیان از فلسطینیان شکست یافته . . . تابوت عهدنیز از ایشان گرفته شد و هر دو پسر عیلی هلاك گشتند .

۲ ـ شهری دریزر عیل در نزدیکی شونم که در حوالی آن شاؤل و یوناتان بقتل رسیدند.

۳ ـ اسم شهری بود که در قسمت سبط ، و در مرزوبوم شمالی کنعان‌بود . بعضی راگمان چنان است که افیق همان افقا می باشد که بهیکل زهره شهرت یافته بود . و بسیاری‌از آثار و خرابه‌های آن تا امروز باقی است . (رجوع به قاموس کتاب مقدس شود) .

٤ ـ اسم قصبه ایست که در سروادی افیق بمسافت ٦ میل بطرف شرقی دریای جلیل واقع می‌باشد و احتمال میرود که همان جایی باشدکه بن‌هددعساکر آرامیان را جمع‌نمود.

۵ ـ اسم قصبهٔ از اعمال کنعان است کەیوشع شهریار آنرا بقتل رسانید و احتمال میرود که این همان افیقه باشدکەدر نزدیکی تفوح درکوههای یهودا واقع و در نزدیکی‌حبرون می‌باشد . (از قاموس کتاب مقدس) .

افیق . [اَ] (ع ص) در نهایت کرم‌یا علم شونده‌یادرغایت فصاحت‌وفضایل شونده. افیقه تأنیث آن . (منتهی الارب) . کسیکه در نهایت فصاحت و فضایل باشد . و کسیکه درنهایت کرم وعلم‌شود. (ناظم‌الاطباء).آفق. (منتهی الارب) .

افیقه . [اَ قَ] (ع اِ) بلای بد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || پوست نیم پیراسته یاپوستی که نا دوخته یا ناشکافته دباغت داده باشند . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج ، افق [اُ فُ] . افق [اَ فَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || (ع ص) مؤنث افیق زنی که در نهایت فصاحت و فضایل بود . و زنی که درنهایت علم و کرم باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم ‌الاطباء) .

افیك . [اَ] (ع اِ)ضعیف‌عقل‌ورای. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فریب خورده از رأی خود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افیکة . [اَ کَ] (ع اِ) دروغ . ج ، افائک [اَ ءِ] (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی)

افیل . [اَ] (ع اِ) شتر بچهٔ که بسال دوم بار آمده از آن در آمده . (ناظم‌الاطباء) . شتربچهٔ که بسال دوم بار آمده از آن آمده باشد . (ناظم الاطباء) .
|| شتر بچهٔ از مادر جدا شده افیلة مؤنث . ج ، افال [اِ] افائل [اَ ءِ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شتر خرد . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . شترجوان (شرح نصاب بنقل غیاث اللغات).

افیلون . [اَ] (اِ) درمنهٔ کوهی . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی بر آرد و آنرا بعربی شیخ خوانند . (آنندراج). (برهان) .مقل . (مؤید) . شیخ جبلی . (فهرست مخزن‌الادویه) .

افیلة. [اَ لَ] (ع اِ)مؤنث افیل. [اَ] (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . ورجوع به افیل شود .

افین . [اَ] (ع اِ) شتر بچه از مادر جدا شده . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). شتربچه . (آنندراج) . || ضعیف رای و عقل ، یا تکلف‌کننده در مدح خود بچیزی که نداشته باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ضعیف رای و عقل و همچنین مأفون . (آنندراج) . در مثل گویند : ان الزفین یعطی افن الافین ؛ یعنی درم می‌پوشد سفاهت‌سفیه‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

افیوس . (۱)[ ][اِ]خامالاتس، اشخیص ، اماس اغریا . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).ترب‌صحرایی.(ناظم‌الاطباء).

افیون . [اِ] (اِ) مأخوذ از افیون. [اَ] فارسی و بمعنی آن .(ناظم‌الاطباء) .

افیون . (۲) [اَ] [اِ] تریاک . (یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا) . شیرهٔ منجمد خشخاش که تریاک نیز گویند . این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افینا می‌باشد که در زبان سانسکریت بمعنی شیرهٔ خشخاش است و آنرا هیبون و هپیون نیز گویند . (ناظم‌الاطباء). تریاک باشد که بعربی لبن‌الخشخاش گویند . اگر قدری از آن بخود بگیرند زحیر راسود دهد . (برهان) . از یونانی اپیون(۳) مبدل اپس (۴) لاتینی اپیوم (۵) بمعنی مایع . و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است . (حاشیهٔ برهان بنقل از دائرةالمعارف اسلام) . شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش گیرند ؛ اپیون ، ابیون . هپیون ، تریاک . مخفف آن ، پیون . و آن معرب یونانی اپیون است . (از فرهنگ فارسی - دکتر معین) . همان اپیون است که تعریب آنست (شرفنامهٔ منیری) شیر خشخاش . (منتهی‌الارب) . عصارهٔ خشخاش سیاه‌مصری است و آنرا لبن‌الخشخاش گویند . ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی ودزی‌و تحفهٔ حکیم مؤمن وتذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۵۳ و قانون ابن‌سینا ص ۱۶۱ و ابیون و اپیون و پیون و تریاک در همین لغت‌نامه شود :

گردان گردند پهش میر بمیدان
مست چومستی که خورده باشد افیون .
فرخی .

لاله چوجام شراب پارهٔ افیون در او
نرگس کان دیدکرد از زوترجرعه دان .
خاقانی .

خامهٔ مصریش راست در دهن افیون مصر
فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون مصر .
خاقانی .

افیون لب فتنه را چنان ده
کز خواب بامتحان نجنبد .
خاقانی .

عقل کل در حسن او مدهوش شد
کزلبش درباده افیون میکند .
عطار .

همه افیون خور مهتاب‌گشته
زپای افتاده مست‌خواب‌گشته .
نظامی .

بهر حرفی کز آن منشور برخواند
چو افیون خوردهٔ مخمور درماند.
نظامی .

بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور
ببرده هوش‌حار (کذا) هیبت تو چوافیون .
تاج مآثر (بنقل شرفنامه) .

آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای توباد.
اوحدی .

زخم خوب است اگرسخرهٔ مرهم نشود
زهر من‌نیست‌اگر دست‌خوش افیون‌است.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از سیاه‌باشد.(برهان) (آنندراج).

افیون‌خورده .[اَ خُ دَ] (ن مف) کنایه از مسموم و مست :

بهرحرفی‌کز آن منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور درماند.
نظامی .

افیون‌دادن . [اَ دَ] (مص مرکب) تریاک دادن :

در خورقسمت‌درین‌محفل رسدهرخشک‌وتر
ساقی آرد می بما وشیخ را افیون دهد .
آرزو اکبر آبادی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

افیون درشراب ریختن . [اَ دَ تَ] (مص مرکب) یا افیون در باده کردن ؛کنایه از پشت دادن شراب تامستی گذاره‌آرد . (آنندراج) :

تا هرکه باشد یارتو بیخود شود درکارتو
ای زیر نب‌گفتار تو در باده‌افیون ریخته .
امیر خسرو (بنقل‌آنندراج) .

افیون‌درشراب‌کردن . [اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب)افیون در شراب‌ریختن؛ بیهوش‌گردانیدن و شدن . مشک در شراب کردن ، از پرکار شدن ، از هرکاررفتن، از دست شدن و رفتن ، از دست بردن و از دست بیرون‌بردن ازهوش بردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۲) .

افیون‌زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) افیون خوردن . (آنندراج) .

ین تنگنانه موقع خواب است سربرآر
افیون زده است حارس‌و مست‌است‌پاسبان .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

ازبرای منع انزال‌آنکه افیون میزند. ملافوقی یزدی. (بنقل‌ازآنندراج).

افیون کردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) افیون ریختن در چیزی :

ساقی اندر قدحم بازی‌گلگون کرد
در می‌کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون‌کرد .
حافظ (بنقل ارمغان آصفی).

افیون‌قره‌حصار . [اَ قَ رَ حِ] (اِخ) معنی آن«قلعةالافیون‌السوداء» شهری‌است در اناطولی در۲۸۰ هزارگزی‌ازمیر . ورجوع به ذیل معجم‌البلدان ص۳۴۳ شود.

افیونگر . [اَ گَ] (ص مرکب) . افیون ساز . درست‌کنندهٔ افیون :

اینت افیونگر است وانت‌شکرگر
هردوزبخاك اندرون برابر و مقرون .
ناصرخسرو .

افیونی . [اَ] (اِ منسوب) تریاکی باشدکه‌بافیون‌خوردن‌عادت‌دارد.(آنندراج). تریاکی . منسوب به افیون .(ناظم‌الاطباء) . معتاد باستعمال افیون . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افیونی‌چیزی‌شدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عادت‌کردن بچیزی باشدکه‌برترك آن قادر نباشد . (مؤید) . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) :

کرده زخمم پس سرآرزوی مرهم‌را
حیف در دست‌که افیونی‌افسون‌گردد.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

عمریست‌که ماصحبتی‌غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشك اهل عالم شده‌ایم
باقر،من و غم جدانگردیم زهم
افیونی‌وآشنایی هم شده‌ایم .
باقرکاشی (بنقل (آنندراج) .

این مدعا در بیت زیر بطریق ایهام آمده‌است (آنندراج) .

(۱) Apios. (۲) Opiun. (۳) Oplon. (۴) Opos. (۵) Opiúm.

ترك افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندك اندك ز آشنایان جهان بیگانه شو .
صائب (بنقل آنندراج) .

افی یالت . (۱) [اِ] (اِ خ) یکی از آتنی‌های طرفدار ایرانی‌ها که سخت با مقدونیها دشمن بود . وی پسر او ری دم بود که در جنگ ترموپیل بطمع پاداش بنزد خشایارشاه آمد و راهی را که از آن میشد به ترموپیل در آمد نشان دادن و موجب هلاك یونانیهای ترموپیل شد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۷۱ ، ۱۲۷۲ ، ۱۲۷۳ ، ۱۲۷۴ ، ۱۲۷۵ ، ۸۷۰ شود .

اقاء . [اِ] (ع اِ) وقاء ، (منتهی الارب) آنچه بدان چیزی را نگاهدارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپر. (مهذب الاسماء). || (مص) ناخوش داشتن طعام و شراب را به سبب علتی. (منتهی الارب).

اقائم . [اَ ءِ] (ع اِ) ، اقاویم . جمع الجمع قوم. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). قوم. اقوام. اقائم. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اقاءة . [اِ ءَ] (ع مص) بقی آوردن . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقانة . [اِ نَ] (ع مص) توانا شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . توانستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || قوت دادن . (ترجمان القرآن) . (ناظم الاطباء) . (تاج المصادر) (منتهی الارب) . یعنی روزی دادن باندازه .

اقاج اکنی . [اَ اَ] (اِ خ) ده جزء دهستان سربند علیابخش سربند شهرستان اراك دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب از قنات وچشمه و محصول آن غلات ، بنشن ، پنبه ، انگور ، لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اقاح . [اَ] (ع اِ) ج ِ اقحوان (منتهی الارب). بابونجها. بابونه‌ها. ریاحین. (مهذب الاسماء). رجوع به اقحوان شود.

اقاحة . [اِ حَ] (ع مص) ریم وزردآب فراهم آمدن در ریش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آهنگ منع نمودن بعد خواستن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقاحی . [اَ] (ع اِ) ج ِ اقحوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به اقحوان شود . || اقاحی الامر ، اول کار . اوایل کار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقادة . [اِ دَ] (ع مص) قصاص کردن. (تاج المصادر بیهقی). کشنده را بازکشتن و کشتن فرمودن کشنده را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بکشیدن دادن ستور کسی را. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فراخ شدن باران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیش آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقادیح . [اَ] (ع اِ) ج ِ قدح. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی تیر تمام ناتراشیده پروپیکان ننهاده و تیر قمار. (منتهی الارب) اقادیح جمع الجمع قدح [قِ] است . (از اقرب الموارد). رجوع به قدح و اقدح شود .

اقاذیمیا . [اَ] (اِ خ) آکادمی. مکتب فلسفی که توسط افلاطون درباغهای آکادموس تأسیس گردید. رجوع به آکادمی شود.

اقارب . [اَ رِ] (ع اِ) ج ِ قریب || ج ِ اقرب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیکان وخویشان . (غیاث اللغات). (منتهی الارب). (منتهی الارب) . (آنندراج) . خویشان و برادران و تبارنزدیکتر به نسب از جانب پدران. (ناظم الاطباء) . خویشان ونزدیکان درنسب خواه ازطرف پدرباشند یامادر. (ناظم الاطباء): فضلهٔ مکارم ایشان باراملو پیران و اقارب وجیران میرسد. (گلستان سعدی) .
مثل : الاقارب کالعقارب ، نزدیکان چون عقربند [درگزندگی] ازماست که برماست .

اقارع . [اَ رِ] (ع اِ) مردمان سخت و درشت وقوی. (ناظم الاطباء).

اقارون . [اَ] (اِ یونانی و رومی) لغتی است یونانی و بعضی گویند رومی است و آن دوایی است که بفارسی اگر و بعربی عودالوج خوانند وسطبرو گره‌دار و سفید باشد ، قوت باه دهد. (برهان).(آنندراج). ریشه‌ایست معطر ومحرك، آنرا بفارسی اگر [اِ گَ] وبعربی وج [وَج] گویند. (ناظم الاطباء).

اقازل. [اَ زِ] (ع اِ) ج ِ اقزل. (منتهی الارب). رجوع به اقزل شود.

اقاسم . [اَ سِ] (ع اِ) ج ِ قسم بکسر بمعنی بهره ونصیب . (آنندراج). رجوع به قسم شود. || ج ِ اقسومة. (ناظم الاطباء). رجوع به اقسومة شود.

اقاسیم . [اَ] (ع اِ) ج ِ قسم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قسم. اقسام. اقسماء اقاسیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قسم شود. || ج ِ اقسومة. (منتهی الارب). رجوع به اقسومة شود. || بهره‌ها وحصه‌های مقسوم میان بندگان. (منتهی الارب).

اقاصر . [اَ صِ] (ع صَ) ج ِ اقصر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی کوتاه و مردخشك گردن. (آنندراج). رجوع به اقصر شود.

اقاصی . [اَ] (ع اِ) ج ِ اقصی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دورتران. (غیاث اللغات). (آنندراج). درتداول آخرومنتها الیه وجای دور. (ناظم الاطباء) : ومتعلقان او از حضرت دراقاصی وادانی شرق وغرب . . . (جوینی) . بقلعهٔ دراقاصی ولایت خویش التجا ساختند. (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به اقصی شود .

اقاصیص . [اَ] (ع اِ) جمع قصه . (اقرب الموارد) :
حجاج بن یوسف را با لشکرانبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکوراست . (تاریخ بیهقی) .
رجوع به قصة شود.

اقاضة . [اِ ضَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقاط. [اِ] (ع ص) ج ِ وقیط. (منتهی الارب). بمعنی مردگران جسم کسل مند از بیخوابی شب. (منتهی الارب) . رجوع به وقیط شود .
|| ج ِ وقط [وَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی گودزمین درشت یا گو که آب گرد آید درآن . (منتهی الارب). رجوع به وقط شود.

اقاطع . [اَ طِ] (ع اِ) ج ِ قطیع . (منتهی الارب). گله‌های گوسفندان وستوران و رمهٔ گاوان. (آنندراج). || جمیع آنچه ازدرخت بریده شود و زود آتش گیرد . (آنندراج) . رجوع به قطیع شود. || ج ِ اقطع. (ناظم الاطباء). رجوع به اقطع شود.

اقاطیع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قطیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقاقیا. [اَ] (اِ) مأخوذ ازیونانی، عصارهٔ خاری است که پوست را بدان دباغت کنند و آن صلب و سیاه رنگ میباشد وبعضی گویند صمغ خارمغیلان است، اگربخوردبر گیرندقطع خون رفتن کند. (آنندراج). (برهان). عصارهٔ قرظ «سنط» ، آنرا خشك کنند وقرص از آن سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (قانون بوعلی‌سینا مقالهٔ ثانیه ازکتاب ثانی ص ۱۵۶). صمغ قرظ . (الابنیه عن حقایق الادویه) . و رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود .
دوقسم عصیرمنجمد رابنام اقاقیا مینامند یکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیز گویند و عبارتست از عصارهٔ علافهای سبزمیوهٔ مغیلان وبشکل قطعاتی است که تقریباً از ۵ ر ۲ تا ۳ مثقال وزن هریك ازآنها میباشدو سیاه رنگ وطعمشان عفص است ودیگری اقاقیای کاذب که ازعصیر بعضی میوه‌ها، مانندآلوچه وبرخی دیگرمیوه‌های طایفهٔ زوزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه‌ای ومزهٔ آن مانندمزهٔ آلوی نارس است و درفرنگ بخصوص درآلمان این قسم اقاقیارا میسازند واکنون درتهران یك نوع درختی که دارای گلهای خوشهٔ سفیدی است و ازهمان طایفهٔ مغیلان است باسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند . (ناظم الاطباء).
قرظ ، بار درخت سنط که ازعصارهٔ آن اقاقیا برآید. (منتهی الارب).
و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن وترجمهٔ صیدنه شود.

(1) Ophialses.

— اقاقیای پیچ ، اقاقیای بنفش. (یادداشت مؤلف). (۱)
— اقاقیای زرد ، اقاقی زرد(۲) (یادداشت مؤلف).
— اقاقیای سرخ (۳)
— اقاقیای هندی عصارهٔ که از اقاقیا گرفته میشود وآنرا بندرت وکم یابی مثل زنند. (یادداشت مولف).

اقالت . [اِ لَ] (ع مص) برانداختن بیع (ناظم الاطباء). فسخ کردن . اقالة. مأخوذ از قیل ، فسخ بیع نمودن وبر انداختن بیع. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مارا دگر معامله باهیچکس نماند
بیعی که بی حضور تو کردیم اقالت است.
سعدی .

|| گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (آنندراج).
رکن الدین واسطه شدتاجرایم آن قوم رابااقالت مقابل فرمود. (جوینی).
عثرت سخن را اقالت نیست. (مقامات حمیدی).
رجوع به اقالة شود .

اقالة . [اِ لَ] (ع مص). درنیمروز آب خورانیدن شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگر از ارادهٔ بیع درگذرند. (غیاث اللغات). برانداختن بیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقاله درلغت اسقاط و رفع است و دراصطلاح شرع رفع بیع سابق است گویند از قول مشتق است وهمزه برای ازاله است چون اشکیت و معنی آن ازالهٔ قول سابق است وآن یا دولفظ ثابت میشود یکی ماضی دیگر مستقبل چنانکه یکی گوید اقلنی دیگری گوید اقلت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
ترکیبات :
— اقاله خواستن، برانداختن بیع وفسخ بیع راخواستن ازبایع ومشتری. (ازناظم الاطباء).
— اقاله کردن، برانداختن ورد کردن بیع وفسخ نمودن آن. (ناظم الاطباء). || گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). از گناه درگذشتن. (غیاث اللغات). || بربستن برکس سخنی که او نگفته . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). || موقوف کردن اراده . (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب وشرح مقامات حریری) .

اقالید . [اَ] (اِ معرب) ج اقلید. رجوع به اقلید شود.

اقالیم . [اَ] (ع اِ) ج اقلیم. (ناظم الاطباء):

کلید گنج اقالیم در خزینهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است.
سعدی .

— اقالیم سبعه، هفت کشور وآن هفت حصهٔ ازربع مسکون است قدمازمین را به هفت بخش کرده وهریک را اقلیمی خوانده وهراقلیمی منسوب به ستارهٔ است هند بزحل وچین بمشتری وترک بمریخ و خراسان بشمس وماوراءالنهر بزهره و روم به عطارد وبلخ به قمر. (مؤید الفضلاء) رجوع به اقلیم شود.

اقامات . [اِ] (ع اِ) ج اقامة. (ازاقرب الموارد) :
باابواب تشریفات و انواع انزال و اقامات او را واتباع اورا مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ یمینی).
رجوع به اقامة شود.

اقامت . [اِ مَ] (ع مص) ضیافت شخصی که ازجای وارد شود وبالفظ فرستادن استعمال نمایند . (آنندراج).
— اقامت کردن :

بردرمیکده یک ماه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود ، نمیدانستم .
محمد سعیداشرف (بنقل آنندراج).

— اقامت فرستادن:

شب از مهتاب بالش باج میداد
بهرمنزل اقامت میفرستاد.
اشرف (بنقل آنندراج).
چون آمدم بدهر فرستاد آسمان
صدگونه رنج وغصه برسم اقامتم.
شفایی (آنندراج).

|| اقامة ؛ بپاداشتن:
. . . مادرخدمت تخت واقامت رسم عبودیت قائم مقام پدریم. (ترجمهٔ یمینی).
|| سکونت کردن ؛ سکون وآرامش وتوقف ودرنگی وسکونت وجای باش ومسکن ومنزل. (ناظم الاطبا):

لیک تبریزبه اقامت را
که صدف قطره رابهین مقراست.
خاقانی.
چشم مسافرکه برجمال توافتد
عزم رحیلش بدل شود، باقامت.
سعدی .

ایام اقامت با قامت شرایط فضیلت و احسان شامل و . . . قیام مینمود. (ترجمهٔ محاسن اصبهان).رجوع به اقامة شود.
— اقامت کردن،درنگ کردن.(ناظم الاطباء). متوقف شدن . (ناظم الاطباء) . آرام گرفتن و بجای ماندن.(ناظم الاطباء). مقیم شدن.سکنی گزیدن . مسکن کردن:

میزان غربت از زروگوهر لبالب است
درپلهٔ وطن چه اقامت کند کسی .
صائب .

— اقامتگاه ، مقام ومقر. قرارگاه . جای اقامت کردن وسکنی گزیدن.
— محل اقامت ، جای باش ومحل سکونت ومنزل. (ناظم الاطباء).
— مدت اقامت ، مدت توقف و درنگی . (ناظم الاطباء) . || (حامص) برداشتگی . (ناظم الاطباء). || بپاکردگی . || افراختگی. (ناظم الاطباء). رجوع به اقامة شود .

اقامة . [اِ مَ] (ع مص) آرام کردن درجایی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . اقام بالمکان اقامة ، آرام کرد درآن جای . (منتهی الارب) . مقام کردن . مقیم شدن ، ماندن درجای.(غیاث اللغات).|| دوام ورزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیوسته بر پای داشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). یقیمون الصلوة ای یواظبون علیها.(منتهی الارب).
— اقامة حدود کردن ، حدود را بپاداشتن. (ناظم الاطباء). || برخیزانیدن کسی را.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقام فلاناً و این ضد اجلسه است. (منتهی الارب). || راست کردن کجی چیزی را.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح نجومی وهیوی) عبارتست از متوقف بودن ستاره درجایی از فلک البروج بدون جنبش و حرکت بطوریکه یک ستاره چند روز در موضع واحدی از فلک البروج متوقف گردد و استقامت حرکت ستاره است بسوی توالی و درکفایة التعلیم آمده که چون کوکب بآخر رجعت یا استقامت رسد درحد اقامت افتد وحداقامت راورباط کوکب خوانند. وقفهٔ کواکب باشد بچشم بیننده پیش ازرجوع وپیش از استقامت.
(مفاتیح العلوم) .
برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون وشروح ملخص وتصنیفات عبدالعلی بیرجندی شود .
||(اصطلاح فقهی). اعلام آغاز کردن نمازاست که اقامه دراصل مصدراست که اذان دوم را شرعاً بآن نام نامیده اند الفاظ اقامه همان الفاظ اذان است جزآنکه دوتکبیر بجای چهارتکبیر گویند ودوبار «قدقامت الصلوة» پس از «حی علی الصلوة وحی علی الفلاح »گفته شود ولااله الاالله را یکبار گویند. رجوع به ذخیرة العباد آیت الله فیض شود .
||قیام نمودن. (غیاث اللغات).||قائم کردن . (غیاث اللغات).

اقانیم. [اَ] (ا سریانی) ج اقنوم. (ناظم الاطباء). واقنوم کلمهٔ سریانی است(٤) بمعنی شخص واصل. (یادداشت مؤلف).
— اقانیم ثلاث ، اب وابن و روح القدس.

اقاوز . [اَ وِ] (ع اِ) ج قوز[قَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاوم . [اَ وِ] (ع اِ) جج قوم[قَ] بمعنی گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص

(۱) Glicine (۲) Cytixe. (۳) Robiner rose. (٤) Hypostase .

گروه مردان. (آنندراج) . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). قوم. اقوام. اقاوم.

اقاویز. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوز [قَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاویل. [اَ] (ع اِ) ج ِ اقوال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جج ِ قول. (ترجمان القرآن). (ناظم الاطباء). (آنندراج) :
واقاویل انصاف ازاباطیل خلاف صیانت کنی. (سندبادنامه).
او را بمواعید زور واقاویل غرور بفریبت . (ترجمهٔ یمینی).

اقاویم. [اَ] (ع اِ) جج ِ قوم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). قوم. اقوام. اقاویم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به قوم واقوام شود.

اقب. [اَ قَ ب ب] (ع ص) باریک و لاغرمیان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج. قب [قُ ب ب] گویند: خیل قب ای ضوامر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باریک میان . (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء).

اقباح. [اِ] (ع مص) زشت آوردن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ||زشت یافتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقبار. [اِ] (ع مص) گورساختن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). گورساختن برای کسی. (ناظم الاطباء). ||بگور کردن فرمودن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ||کشته رابقوم اودادن تادفن کنند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بگور سپردن. درگور کردن . (ترجمان القران) . (تاج المصادر بیهقی). ||ازاهل دفن گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقباس. [اِ] (ع مص) زیرک و دانا گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). علم آموزانیدن کسی را. (آنندراج) . || زیرک ودانا گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||آگاهانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)، (آنندراج). || آتش دادن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || آتش جهت کسی جستن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || فایده دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقباض. [اِ] (ع مص) قبضه ساختن شمشیر وجزآن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شمشیر و کارد را دسته کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (مجمل اللغة). || در تداول داد و ستد ، قبض درمعاملات. (ناظم الاطباء).
— قبض واقباض کردن ، قبض دادن وقبض گرفتن. (ناظم الاطباء).

اقباط. [اَ] (ع اِ) ، ج ِ قبط [ق] گروهی از نصاری ساکن مصر . (ازاقرب الموارد) . رجوع به قبط شود .

اقبال. [اِ] (ع مص) روی بچیزی آوردن (ترجمان القرآن). پیش آمدن و روی آوردن بهرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نقیض ادبار . (ناظم الاطباء) .
— اقبال کردن، روی آوردن ، متوجه شدن. (ناظم الاطباء) : برآنچه ستودهٔ عقل وپسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه) .
||دوال ساختن نعل را. (منتهی الارب). قبال کردن نعلین را. (تاج المصادر بیهقی).
||پیش آمدن شب. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
||کج گردیدن چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کج چشم شدن چنانکه گویی به بینی خود نگاه میکند . (المصادر) . || اقبل گردانیدن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خردمند و داناشدن سپس نادانی و گولی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
||چسبیدن بچیزی وملازم شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آغاز کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || چیزی پیش کسی داشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||ضمان کسی قبول کردن. (آنندراج) ||سعادتمند شدن . (آنندراج). || روی کسی بچیزی گرداندن. (آنندراج). || روی آوردن دولت بسوی کسی. (غیاث اللغات). درتداول فارسی زبانان ، دولت وقوت طالع واین گویا ازمعنی سعادتمند شدن اخذ شده باشد وبلند از صفات اوست وبصلهٔ با واز هردو مستعمل . (آنندراج). خوشبختی. (یادداشت مؤلف).
در تداول فارسی بهره مندی ونیک بختی و برومندی ونیک اختری وخوشنودی وپذیرائی وشهرت ونیکنامی . (ناظم الاطباء). برکت . (ناظم الاطباء). سعادت. (ناظم الاطباء):

هرآنکسی که نباشد باخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخا گزاف وکریمی فساد وفضل فضول.
ابوالعباس.

امروز باقبال توای میرخراسان
هم نعمت وهم روی نکو دارم وسناد .
رودکی.

مخرام ومشوخرم از اقبال زمانه
زیراکه نشدوقف تواین مرکزغبرا.
ناصرخسرو.

ازگوشهٔ چار بالش تو
اقبال بسالیان نجنبد .
خاقانی.

هرزمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوا دیده ام .
خاقانی.

گرش حظ واقبال بودی و بهر
زمانه نراندش زشهری بشهر.
سعدی .

چون همایم سایهٔ برسرفکن
تادراقبالت شوم نیک اختری.
سعدی .

مرادش با سعادت رهسپر باد
زنوهرروزش اقبالی دگرباد.
نظامی .

باقبالش دل استقبال دارد
چوهست اقبال کاراقبال دارد.
نظامی.

هین غذای دل بده ازهمدلی
رو بجو اقبال را ازمقبلی .
مولوی.

زاقبال غمت زینگونه شادم
که هیچ ازشادی کس نیست یادم.
میرخسرو. (آنندراج).

بوسه هابردست خودداده است معمارازل
تا باقبال بلندآن طاق ابروبسته است .
صائب.

— اقبال داشتن ، پیش آمدگی درکارهاداشتن وخداوند بخت و طالع نیک بودن . (ناظم الاطباء).
|| (نجومی) اقبال دراصطلاح نجومی بودن کوکب است دریکی ازاوتاد اربعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوتاد اربعه شود.
بودن ستاره است درتدومقابل آن ادباراست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اقبال. [اِ] (اِخ) از بلوکات قزوین درراه قزوین زنجان وجمعیت آن بابلوک بشاریات ۱۰۰۰۰ تن . عدهٔ قرای هردو بلوک ۹۷ .

اقبالا. [اِ لَن ْ] (ا قید) بطوراقبال. (ناظم الاطباء).

اقبالمند. [اِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. (ناظم الاطباء). بختیار.

اقبالة. [اِ لَ] (اِ) آن قسمت ازگوش که بطرف رأس واقع است . (ناظم الاطباء). || پارچهٔ حریری که درگوش گوسپند کنند. (ناظم الاطباء).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران دارای ۱۱۸ تن سکنه . آب ازقنات محصول بنشن ، چغندرقند ، لبنیات ، شغل زراعت ، گله داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات، چغندرقند، شغل اهالی زراعت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده ازدهستان احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع‌در ۲ هزارگزی شمال شوسه‌عمومی‌نیشابور به‌سبزوار. دارای ۱۸۸ تن‌سکنه. آب ازقنات. محصول غلات، پنبه، بنشن. شغل زراعت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبان. [اِ] (ع مص) شکست‌خوردن از دشمن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || شتابی کردن دردویدن بی‌ترس‌وبیم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقبئنان. [اِ بِ] (ع مص) ترنجیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ترنجیدن‌یعنی سخت درهم‌کشیده وکوفته شدن. (آنندراج) انقباض. (اقرب‌الموارد). || سپس ماندن و غایب شدن. (ناظم‌الاطباء).

اقبح. [اَ بَ] (ع ن تف) قبیح‌تر. زشت تر. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد).

اقبس. [اَ بَ] (ع ن تف) آنکه سرشرم اوقبل‌ازختنه بیرون‌آمده باشد. (منتهی‌الارب). آنکه چون مختونی زاده باشد. آنکه سرنرهٔ او قبل از ختنه بیرون آمده باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقبص. [اَ بَ] (ع ن تف) بزرگ‌سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درازسریاگرد سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آنکه ازپیش پابرموضع پاشنه خاک پاشد در رفتار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج. قبص [قُ] (ناظم‌الاطباء).

اقبل. [اَ بَ] (ع ص) کج چشم چنانکه‌گویی به سوی بینی‌خود مینگرد. کج چشم چندانکه گویی به‌بینی خود نگاه‌میکند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ذوالقبل [قَ بَ] آنکه چشمش‌درپیش‌گردد. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی). (مهذب‌الاسماء). ج. قبل [قُ]. (مهذب‌الاسماء) || گوسپندی که سرونس برروی خمیده باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقبیل. [اِ] (اِ) امالهٔ اقبال که همین‌معنی اقبال‌دارد. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء):

کنونم که در پنجه اقبیل نیست
نمد پیش تیرم کم ازبیل نیست.
سعدی. (بنقل براهین‌العجم).

اقبیلال. [اِ] (ع مص) اقبلال، کج چشم شدن. اقبل‌گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقبیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ قباء. (منتهی‌الارب). (دهار). (ناظم‌الاطباء):

شدگونه‌گونه‌تاکرز چون‌پیش‌بندرنگ‌رز
اکنونت بایدخزوبزگردآوری‌واقبیه(۱)
منوچهری.

اقت. [اَ] (ع مص) معین کردن وقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تأقیت. (منتهی‌الارب). وفعل آن ازباب نصراست. (منتهی‌الارب). || (اِ) لغتی‌است در وقت. (ناظم‌الاطباء).

اقتاب. [اَ] (ع اِ) جِ قتب [قَ تَ] (منتهی‌الارب). || پالان و پالان‌خرد. رجوع به قتب شود.

اقتاب. [اِ] (ع مص) برپشت شترقتب نهادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پالان‌براشترنهادن (المصادرزوزنی) پالان برشتربستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سوگند غلیظ‌ودرشت‌خوردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتاچی. [اَ] (اِ ترکی) چابک‌سوار. (ناظم‌الاطباء).

اقتاد. [اَ] (ع اِ) جِ قتاد وآن‌درختی است سخت خارناک. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || جِ قتد [قَ تَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بمعنی چوب پالان. (آنندراج) (منتهی‌الارب). رجوع به قتاد و قتد شود.

اقتار. [اَ] (ع اِ) جِ قتر [قُ تُ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) بمعنی کرانه و جانب. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || جِ قتر [قُ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قترشود.

اقتار. [اِ] (ع مص) نفقه را برعیال تنگ‌کردن. (ترجمان‌القرآن). (منتهی‌الارب) نفقه تنگ داشتن. (تاج‌المصادر). (ناظم‌الاطباء). || درکازه درآمدن صیاد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || لازم‌گرفتن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) ||نیازمند شدن مرد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درویش‌شدن (تاج‌المصادر). (ترجمان‌القرآن) ||بخوردادن زن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). خوشبوی کردن بعود. (تاج‌المصادر بیهقی).

اقتال. [اَ] (ع اِ) جِ قتل [قِ] رجوع به قتل شود.

اقتال. [اِ] (ع مص) فراکشتن‌آمدن. (تاج‌المصادربیهقی). باکشتن (بکشتن)دادن. (المصادرزوزنی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بقتلگاه فرستادن. (منتهی‌الارب) به قتلگاه‌بردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتان. [اِ] (ع مص) اندک طعام یابی طعام شدن. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || کشتن‌کنه را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || لاغرشدن‌جسم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباء. [اِ تِ] (ع مص) آراستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آماده‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || قباپوشیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقتباب. [اِ بِ] (ع مص) دست‌کسی رابریدن. (تاج‌المصادربیهقی). بریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباس. [اِ تِ] (ع مص) فراگرفتن آتش. (تاج‌المصادربیهقی). آتش‌گرفتن چرا که مصدراست مأخوذ ازمادهٔ قبس که‌بفتحتین بمعنی آتش پاره‌است. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). گرفتن آتش. (ترجمان‌القرآن). || نورگرفتن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). گرفتن روشنائی. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل):

برضمیرخورشید اقتباس سخن‌شناس... مخفی نخواهد بود.
(حبیب‌السیر).

|| فراگرفتن علم. (تاج‌المصادربیهقی). دانش گرفتن. (ناظم‌الاطباء). گرفتن علم. (ترجمان القرآن). علم‌آموختن ازکسی. (آنندراج). || دانش دادن. (ناظم‌الاطباء) || فایده‌گرفتن. (ناظم‌الاطباء). || فایده دادن. (ناظم‌الاطباء). || (اصطلاح بدیع) اندکی ازقرآن یاحدیث در عبارت خودآوردن بی‌اشارت. (غیاث‌اللغات بنقل‌ازکنزاللغات). (آنندراج). وجایزاست تغییرآن‌برای‌وزن شعریاامری‌دیگر. (آنندراج). اقتباس آنستکه نثریانظم متضمن‌گردد چیزی ازقرآن یاحدیث را چون:

وان تبدلت بنا غیرنا
فحسبنالله ونعم‌الوکیل.
(تعریفات).

ایام، خط بگرددرخ‌دلستان‌کشید
لم تفلحوا بناصیهٔ‌انس‌وجان رسید.
خاقانی (بنقل‌آنندراج).

نقد عمرزاهدان درتوبه‌ازمی‌شدتلف
قل لهم‌ان تنتهوایغفرلهم ماقدسلف.
خاقانی. (آنندراج).

در این بیت، الذین‌کفروارابه لفظ لهم بدل کرده است.
(آنندراج).

(۱) اوعیه (ن)

— اقتباس کردن ، از کسی فایده و دانش گرفتن. و پیروی او در دانش وعلم کردن . (ناظم الاطباء).

اقتباع . [اِ تِ] (ع مص) دهان مشک یاتوشه دادن بدرون نوردیدن وآب‌نوشیدن. دهان مشک وتوشه‌دادن بدرون‌نوردیده‌بدهان آب‌خوردن یاگوشه‌اش دردهان کرده‌نوشیدن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتبال . [اِ تِ] (ع مص) . از سرنو کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || به بدیهه گفتن سخن را. ارتجال . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتتاب . [اِ تِ] (ع مص) بریشت شترقتب نهادن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد بنقل از صحاح).

اقتتات. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن چیزی را. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || روغن در گل پروردن یابروغنهای خوش بوی دیگر آمیختن. (منتهی الارب). روغن با روغنهای گل پرورد آمیختن.

اقتتال . [اِ تِ] (ع مص) کشتهٔ عشق یا جن گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وفعل آن مجهول بکار رود. (منتهی الارب). کشتن عشق و یاپری کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . || کارزار کردن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . تقاتل . (المصادرزوزنی). بایکدیگر کارزار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). باهم کارزار کردن. (آنندراج).

اقتثاث . [اِ تِ] (ع مص) برکندن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتثاد . [اِ تِ](ع مص) خیاربادرنگ درودن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). خیار بادرنگ بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتثار. [اِ تِ] (ع مص) رخت خانه ساختن چیزی را؛ اقتثرت الشیء اقتثاراً،رخت خانه‌ساختم آن چیزرا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتثام. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||مال بسیار گرفتن وتمامهٔ آنرا بردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتحاء . [اِ تِ] (ع مص) مال گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتحاش . [اِ تِ](ع مص) بازکاویدن تاچیزی رابدانی. (منتهی الارب). بازکاویدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتحاف . [اِ تِ] (ع مص) خوردن تمامهٔ آنچه درکاسه باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). نیک آشامیدن. (تاج المصادربیهقی). سخت آشامیدن. || بردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتحام . [اِ تِ] (ع مص) بعنف در کاری شدن. (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). بی‌اندیشه درکاری درآمدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج):فرمود که‌ای غافلان وراء این ترکان قومی‌اند در انتقام واقتحام لجوج (جوینی) .

نه درطریقهٔ رندی حریص باید بود
نه درصلاح و ورع اقتحام باید کرد.
قاآنی.

|| بسختی در افتادن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| خرد وخوارشمردن کسی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج) . حقیرداشتن . (تاج المصادربیهقی).(المصادر). || فروشدن ستاره . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بناگاه درآمدن بجایی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||برنانه برجستن گشن بی آنکه رهاکنند اورا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ستم کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج).

اقتد . [اَ تَ] (ع اِ) ج قتاد . [قَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به‌قتاد شود .

اقتدا . [اِ تِ] (مص) تقلید ومتابعت و پیروی. (ناظم الاطباء). پیروی کردن. رجوع به اقتداء شود. (ناظم الاطباء) .
— اقتدا داشتن، اقتدا کردن.
— اقتدا کردن: پشت سرامام‌جماعت‌بجماعت نمازگزاردن .
— || پیروی کردن :

هرکس سرفقرعرش ساکرد
برشاه محمد اقتدا کرد .
واله (آنندراج).

جست قضاداوری ازپی کارجهان
عقل‌بدو اقتدا کرد که‌این کاراوست.
سلمان ساوجی. (آنندراج).

وانگه که بعشق اقتدا کردیم
درعالم عشق مقتدا گشتیم .
عطار.

رجوع به اقتداء شود.

اقتداء . [اِ تِ] (ع مص) برپی کسی رفتن. (ترجمان القرآن جرجانی). || پس امام نمازکردن . (آنندراج) . || پی بردن بکسی (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (المصادرزوزنی). پیروی کردن. (غیاث اللغات). تأسی || (حامص) پیروی.تقلید ومتابعت . (ناظم الاطباء). أسوة . رجوع به اقتداشود.

اقتداح . [اِ تِ] (ع مص) شوربا بکفگیر برگرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).
|| اندیشیدن کاری را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).
|| بچخماق زدن آتش زنه تا آتش دهد . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج). (اقرب الموارد).

اقتداد . [اِ تِ] (ع مص) ازبن بریدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || بدرازا شکافتن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || نیکواندیشیدن کار وجدا و ممتاز کردن آن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اقتدار . [اِ تِ] (ع مص) در دیگ پختن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (المصادرزوزنی). (تاج المصادر) . (ناظم الاطباء). || تواناشدن . (المصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن جرجانی) . (آنندراج) . توانستن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .
|| (حامص)قدرت وتوانایی. (ناظم الاطباء) . توت و زور. (ناظم الاطباء):

از او اقتدارمعالی فزون گشت
وزو روزگارمکارم نکوشد .
خاقانی.

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم زچشم اغیارت .
خاقانی.

|| عزت و جاه و جلال . (ناظم الاطباء) .
|| (ص) توانا.(ناظم الاطباء) . قادروقوی. (ناظم الاطباء) .
— گردون اقتدار ، آنکه مانندگردون‌قادرو توانا باشد. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح معانی و بیان). اقتدار نزد بلغا آنستکه سخنگومعنی واحد رابچندین صورت ایرادکند تاتوانائی‌ونیروی‌خودرا درسخنرانی و ترکیب الفاظ و ریختن الفاظ در قالبهای معانی واغراض بنمایاند چنانچه نوبتی بلفظ استعاره وگاهی بصورت ارداف و زمانی در مخرج ایجاز و وقتی در قالب حقیقت بیان کند.
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل ازالاتقان فی علوم القرآن).

اقتذاء . [اِ تِ] (ع مص) نگریستن و چشم پوشیدن مرغ . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقتر. [اَ تَ](ع ص) مرد تنگ‌کننده نفقه برعیال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مرد تنگ‌گیرندهٔ نفقه برعیال . (از اقرب الموارد).

اقتراء . [اِ تِ] (ع مص) میزبانی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| نیکویی کردن بامهمان . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). ||مهمانی خواستن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| درپی بلادرفتن وطلب کردن برفتن ازشهری بشهری . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج). ||خواندن قرآن را.(ناظم الاطباء).
|| پیروی کردن کسی را . (ناظم الاطباء) .

اقتراب . [اِ تِ] (ع مص) نزدیک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . همدیگر نزدیک شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). بهمدیگرنزدیک شدن. (ناظم الاطباء). نزدیک آمدن. (غیاث اللغات بنقل ازلطائف) . قرب (المصادرزوزنی):

اقتربت الساعةوانشق القمر .
(قرآن آیهٔ یکم ازسورهٔ قمر).

اقتراح . [اِ تِ] (ع مص) درخواستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . سئوال کردن. (غیاث اللغات).
ــــ اقتراح کردن ، درخواستن ، طلبیدن :

ادب را برسمش کنند اقتراح
خرد را برایش کنند امتحان.
عنصری .

ازبهربزرگ زادگی تو که دست تنگ شده ای
وبرما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم.
(تاریخ بیهقی).

ازوعقل درفضل کرد اقتراحی
وزوبخت درجود کردامتحانی.
معزی .

|| بتحکم از کسی چیزی راخواستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خواستن چیزی بی تأمل وفکر. (آنندراج). || دروقت وبی اندیشه گفتن وازخود برآوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بی اندیشه سخن گفتن. (آنندراج). || نوپیداکردن چیزی رابی آنکه آنرا از کسی شنیده باشند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || برگزیدن چیزی را و اختیارکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سوارشدن شتری راکه هنوز بروی سوارنشده باشند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || در جای بی آب چاه کندن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تمام دندان شدن ستور. (منتهی الارب) .

اقتراحات . [اِ تِ] (ع مص) ج. اقتراح :

روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیارمذاکره رفت درادب وسماع واقتراحات ومستان باز-گشتیم.
(تاریخ بیهقی).

رجوع به اقتراح شود.

اقترار. [اِ تِ] (ع مص) آرام گرفتن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). || جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || سیرشدن ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب-الموارد). (ناظم الاطباء). || فربه شدن ستور وبنهایت رسیدن فربهی. (آنندراج). (ناظم-الاطباء) . (اقرب الموارد) . || نانخورش ساختن ازقراره. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || گرفتن قراره ازبن دیگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بآب خنک غسل آوردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || جستن باقی ماندهٔ علف دربطن وادی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراش . [اِ تِ] (ع مص) باهم به نیزه کارزار کردن . (منتهی الارب). (اقرب-الموارد). (ناظم الاطباء) . || کسب کردن . (اقرب الموارد) . || سعایت کردن نسبت بکسی و بدی نمودن . (ازاقرب الموارد) .

اقتراض . [اِ تِ] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). قرض گرفتن قرض ستاندن. وام ستدن. (تاج-المصادربیهقی). وام بستدن. (المصادرزوزنی) || غیبت کسی کردن. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء) .

اقتراع . [اِ تِ] (ع مص) بایکدیگر قرعه زدن. (المصادرزوزنی). (تاج المصادر-بیهقی). قرعه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشک انداختن . استهام. || برگزیدن. (المصادرزوزنی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر) || آتش افروختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراف . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). کسب کردن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان-القرآن). || گناه آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || گناه کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : بجرایم وآثام که درایام ماضیه وشهورسالفه اقتراف کرده بود درمقام خجالت وندامت اعتراف نمود. (جوینی). || متهم شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج المصادربیهقی).

اقتران . [اِ تِ] (ع مص). بایکدیگر قرین شدن. (المصادر زوزنی). قرین شدن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان القرآن). یار شدن بدیگری . (آنندراج). (منتهی الارب). (صراح اللغة). (ناظم الاطباء):

با آتشت موازنه وزخاکت ارتفاع
با اخترت مقابله باراےت اقتران .
خواجوی کرمانی .

|| نزدیک شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). نزدیک آمدن. || (حامص) درتداول مصاحبت وهمراهی و رفاقت. (ناظم الاطباء). || اتحاد واتفاق. (ناظم الاطباء). || سازش وپیوستگی (ناظم الاطباء). || (اصطلاح هیأت).
اقتران یاقران یا مقارنهٔ دوکوکب وقوع آن دو دریک درجه و دقیقهٔ برجی است.
اقتران کواکب واقع شدن دو و یاچند سیاره دریک برج. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح منطقی) .
اقتران نزد منطقیان عبارتست ازقرینه چنانچه دراشارات گوید: تألیف صغری وکبری اقتران نامیده میشودواقترانی قسمی ازاقسام قیاس است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
هرتألیف که بصدداستلزام قولی بوداگرمستلزم بودواگرنبودآنرا اقتران خوانند وآن مؤلف را قرینه خوانند . (اساس الاقتباس).

اقترانی . [اِ تِ یا ی ی] (منطق) رجوع به قیاس اقترانی شود .

اقتسار. [اِ تِ](ع مص) بستم برکاری داشتن کسی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب)

اقتساط . [اِ تِ] (ع مص) قسمت کردن وبهرهٔ خودگرفتن . (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء).

اقتسام.[اِ تِ] (ع مص) بخش کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). قسمت کردن. (المصادرزوزنی). || بهم سوگند خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن).

اقتشاب . [اِ تِ] (ع مص) نیکنامی یابدنامی خودرا ورزیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتصاب . [اِ تِ] (ع مص) کلک و نی بریدن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). بریدن. (المصادرزوزنی).

اقتصاد . [اِ تِ] (ع مص) میانه راه رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم-الاطباء). میانجی نگاهداشتن . (تاج المصادر-بیهقی). میانه نگاهداشتن. (ترجمان القرآن) || (حامص) میانه روی درهرکاری. (آنندراج) (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). قصد. || مواصلة الشاعرعمل القصائد. (منتهی الارب) مواصله کردن شاعرعمل قصائد را . (ناظم-الاطباء).
ــــ علم اقتصاد ، عبارت از علم به مجموع وسایلی است که برای رفع نیازمندیهای مادی بشرازآن استفاده میشود.

اقتصادی . [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اقتصاد. رجوع به اقتصاد شود.

اقتصار. [اِ تِ] (ع مص) بسند کردن ونگذشتن ازچیزی . (ناظم الاطباء). (منتهی-الارب). (آنندراج). اکتفا کردن. برچیزی ایستادن و بسندکردن بدان. (تج المصادر-بیهقی) . برچیزی فرو ایستادن. (المصادر-زوزنی).
ــــ اقتصارکردن، اکتفا کردن، بسند کردن:

بهترزخدمتش نشناسم دراین جهان
ازاینهمه بخدمت او کردم اقتصار.
فرخی.

خواهم بقای توبزمان صدهزارسال
ازمن بدینقدر نکند اقتصاردل .
سوزنی.

|| (حامص) کوتاهی. (ناظم الاطباء). ایستادگی بریک چیز. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح معانی و بیان). کلام را کثیراللفظ وقلیل المعنی نمودن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

اقتصاص. [اِ تِ] (ع مص) برپی کسی رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). || قصاص دادن خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درپی قصاص شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || قصاص گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قصاص بستدن. (تاج المصادر بیهقی). || روایت کردن سخن را بر روش آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). روایت کردن سخن بروجه. (تاج المصادر بیهقی). قصه گفتن. (آنندراج). || (اصطلاح منطق) ایراد قصهٔ بود که چه رفته است وچه بوده است وخاص بود بمشاجرات ومنافرات، چه قصه یامشتمل برامری، (ماضی بود، وخواهند که آنرا بعدل وجورنسبت دهند. و یامشتمل بر امری) حاضربود وخواهند که آنرابحسن و قبح نسبت دهند. و درمشاورت چون دلالت برمصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد، واقتصاص متعذر باید که بطریق تلطف بود، وآمیخته بخلقیات. و بعداز اقتصاص ایراد بیان بایدکرد تا اقناع حاصل آید، وآن تصدیق حکام بود. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

اقتصال. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بریده گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتضاء. [اِ تِ] (ع مص) وام بازخواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وام بازاستدن. (تاج المصادر بیهقی). ||تقاضا کردن. (المصادر زوزنی). (ناظم الاطباء). طلب نمودن:

همیشه تابجهان اقتضای طبع آنست
که گرم وسرد برآید بخاراز آتش وآب.
مسعود.

گر اقتضای زمان دوربازسر گیرد
بنات دهرنزایند بهتراز توبنین.
سعدی.

|| (اصطلاح فقهی) خواستن فعل است یا منع کردن از ترک آن که آنرا ایجاب گویند وبدون منع کردن ازترک آنرا استحباب گویند یا طلب کردن است ترک فعل را با منع از خود فعل، آنرا حرام گویند و بدون منع از فعل آنرا کراهت گویند. (ازتعریفات سیدجرجانی) پس اقتضاء شامل وجوب وندب و حرمت و کراهت میشود. (از نفایس الفنون در کلمهٔ حکم).

اقتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || سوارگردیدن شترماده را پیش ازرام شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). چاروای نیاموخته را سوارشدن. اشتررا پیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر). || اقتضاب الکلام بدیهه گفتن سخن را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). بداهت و ارتجال و بی اندیشه و رویه وفکر گفتن. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اقتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی بردن دختررا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). بکارت دختربردن. ازالهٔ بکارت کردن.

اقتطاط. [اِ تِ] (ع مص) بریدن یا برپهنا بریدن یابریدن چیزی درشت وسخت را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتطاع. [اِ تِ] (ع مص) پارهٔ از چیزی جدا کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پارهٔ ازچیزی واکردن. (تاج المصادر بیهقی). پارهٔ ازچیزی بدر کردن. (آنندراج) || پارهٔ از مال کسی گرفتن، یقال: اقتطعت قطیعاً من غنم فلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (اصطلاح معانی و بیان) . اقتطاع نزد اهل معانی حذف بعض کلمه است. ابن اثیرورودآن را درقرآن منکر است وبعضی قول او را رد کرده اند و فواتح سور را ازباب اقتطاع دانسته اند بنابر آنکه هر حرفی ازآنها نامی از نامهای خدایتعالی بوده باشد و بعضی ادعا کرده اند که باء درقول خداتعالی فامسحوابرؤسکم اول کلمهٔ بعض است که باقی آن حذف شده است وازهمین باب است حذف همزهٔ انا درلکناهوالله ربی زیرا اصل آن لکن انابوده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اقتطاف. [اِ تِ] (ع مص) میوه چیدن. || وقت چیدن انگوررسیدن. (ناظم الاطباء). || (حامص) میوه چینی وثمریابی. (غیاث اللغات).

اقتع. [اَ تَ] (ع ص) خوارتر، یقال: هوا قتع منه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاء. [اِ تِ] (ع مص) برجستن گشن برماده، گشنی کند یانه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاث. [اِ تِ] (ع مص) بسیارخاک برآوردن ازچاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

اقتعاد. [اِ تِ] (ع مص) قعده ساختن شتررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ستور را مرکب خویش ساختن.

اقتعاط. [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنخ، درحدیث است: انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط و امربالتلحی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عمامه برسربستن بی تحت الحنک.
(تاج المصادر بیهقی).
دستار درسربستن بی تحت الحنک.
(المصادر زوزنی).
عمامه بستن برسربی تلحی.
(صراح اللغة).

اقتعاف. [اِ تِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || ازبن در افتادن دیوار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ازجای رفتن چیزی (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخواهش گرفتن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعال. [اِ تِ] (ع مص) دور کردن گل رز را و پاشیدن آن را. (منتهی الارب). دور کردن شکوفهٔ رز را و استخراج نمودن آنرا. (ناظم الاطباء).

اقتفا. [اِ تِ] (حامص) پیروی ومتابعت. (ناظم الاطباء) رجوع به اقتفاء شود.

اقتفاء. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن. (ناظم الاطباء). ازپی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). اقتفی اثره درپی آن رفت. (منتهی الارب). || خاص کردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخش نهادن مهمان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| باز دوختن توشه دان و پشیزه را میان دو پشیزهٔ آن در آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتفار. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن وپیروی کردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). || گوشت ازاستخوان بازکردن وخوردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتفاط. [اِ تِ] (ع مص) چسبانیدن تکه اندام خودرا بافرج ماده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفال. [اِ تِ] (ع مص) بکلیدانه بسته شدن در. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفان. [اِ تِ] (ع مص) جدا کردن سرگوسپند راوقت گلوبریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتل. [اَ تَ] (ع ن تف) کشنده تر: اقتل الداء للنفوس الدواء. (ابن شبلی بغدادی).

اقتلاد. [اِ تِ] (ع مص) غرق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتلاز. [اِ تِ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). آشامیدن. (ناظم الاطباء).

اقتلاع. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) : و شهاب الدین بقصد تخریب رباع واقتلاع قلاع ملاحده بجانب قهستان رفت. (جوینی). || برکنده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتلاف. [اِ تِ] (ع مص) باظرفی گرفتن چیزی را بی سنجیدن و وزن کردن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از بن برکنده شدن چنانکه ناخن. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

اقتم. [اَ تَ] (ع ص) سیاه فام یا خاکسترگون. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج).
— باز اقتم الریش ؛ باز خاکستری پر (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتماح. [اِ تِ] (ع مص) سفوف کردن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). کفلمه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). || پست خشک خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رسیدن گندم و سخت شدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خوردن نبید را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتماع. [اِ تِ] (ع مص) از مشک آب خوردن یا ازسوراخ مشک آب خوردن بدهان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگزیدهٔ چیزی گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتمام. [اِ تِ] (ع مص) سیاه فام شدن. (منتهی الارب). سیاه رنگ شدن و قتمه گون گردیدن. (منتهی الارب). || خاکسترگون شدن. (منتهی الارب). || بلب خوردن گوسپند گیاه را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خوردن هرچه برخوان باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (المصادر). || مروسیدن بیمار را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مزاولت چیزی کردن. (منتهی الارب). (المصادر). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || اعتماد نمودن بچیزی پس خطا ناکردن از آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) || برگرفتن تنگ بار را پیش ازرسیدن بزمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فارفتن جای. (المصادرزوزنی). رفتن خانه.

اقتناء. [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کسب کردن یعنی حاصل کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج) ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||سرمایه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (غیاث اللغات). || لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی ونگاهداشتن آن رابرای خوردن. (آنندراج). || ذخیره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتناص. [اِ تِ] (ع مص) شکار کردن. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء): اولیای دولت را براقتصاص و اقتناص او تحریض داد. (ترجمهٔ یمینی).

کی دهد زندانیی دراقتناص
مرد زندانی دیگررا خلاص.
مولوی.

||کسب کردن. (غیاث اللغات بنقل ازکنز و لطائف). (آنندراج).

اقتناع. [اِ تِ] (ع مص) خرسند شدن بدانچه هست. (ازاقرب الموارد). قناعت کردن. (غیاث اللغات). (ازاقرب الموارد).

اقتنالوقی. [اَ تَ] (اِ یونانی). شوکة البیضا وآنرا بفارسی بادآورگویند وآن بوته خاری باشد سفید. (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتنان. [اِ تِ] (ع مص) راست استادن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بندهٔ قن گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خاموش گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برتنه برشدن بزکوهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتواء. [اِ تِ] (ع مص) چاکرداشتن خواستن کسی را و خدمت خواستن از وی و هوشاذ لان الافعلال لازم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و این مشتق از قتواست. (ناظم الاطباء). خدمت کردن. (تاج المصادر- بیهقی). || توانا گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || جهت خود گزیدن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || سرزنش کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||افزودن در ارز چیزی (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). افزودن در قیمت چیزی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). واینهامشتق ازقوی هستند. (ناظم الاطباء).

اقتوار. [اِ تِ] (ع مص) گردبریدن چیزی. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || محتاج گردیدن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || بحث کردن. (ازاقرب الموارد).

اقتیاب. [اِ] (ع مص) برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتیات. [اِ] (ع مص) قوت خوردن وخورش یافتن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). قوت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)

اقتیاد. [اِ] (ع مص) کشیدن ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||کشیده شدن ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). لازم ومتعدی بکار رود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتیار. [اِ] (ع مص) گرد بریدن چیزی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||محتاج گردیدن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || بحث کردن وباز کاویدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به اقتوارشود.

اقتیاز. [اِ] (ع مص) خوردن پلنگ کسی را. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

اقتیاس. [اِ] (ع مص) اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). برابری کردن باکسی درقیاس. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بروش دیگری رفتن. (منتهی الارب). بروشی رفتن که دیگری رفته باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقتدا کردن بکسی و برراه وی رفتن. (تاج المصادربیهقی).

اقتیاض. [اِ] (ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

اقتیاع. [اِ] (ع مص) جوشیدن گشن. (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتیاف. [اِ] (ع مص) پیروی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || دریی کسی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتیال. [اِ] (ع مص) چیزی بدل چیزی گرفتن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||چیزی بدل چیزی خواستن. (آنندراج). ||حکم کردن برکسی (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). تحکم کردن. (المصادر). (تاج المصادر). || برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتیام. [اِ] (ع مص) بینی بریدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتینان. [اِ] (ع مص) راست استادن || نیکوشدن گیاه. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || بغایت سرزی و تازگی رسیدن مرغزار. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد)

اقثاء. [اِ] (ع مص) خیارناک شدن جای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بسیارخیار گردیدن قوم. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || مال وجزآن فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقجنوس. [اَ قَ] (اِ) ریم آهن باشد که آنرا بعربی خبث الحدید خوانند. (آنندراج). (برهان).

اقجنوش. [اَ قَ] (اِ) اقجنوس. (برهان) رجوع به ماده فوق شود.

اقچه. [اَ چَ] (اِ ترکی) رجوع بهاقچه شود.

اقچه. [اَ چَ] (اِ ترکی). آقچه:

بیک دوبیت نود اقچه داد کافی کور
براوی من کومدح خوان اشعاراست.
خاقانی.

سحربین شعروشعرها بشکن
کان طلب اقچه سوی گازفرست.
خاقانی.

مژدگانی که گل ازغنچه برون می آید
صدهزاراقچه بریزند عروسان بهار.
سعدی.

قافله میشد بکعبه ازوله
اقچه بستد شد روان باقافله.
مولوی.

رجوع به آقچه شود.

اقحاح. [اَ] (ع ص) ج ِ قح [قُ ح ح] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). محض و خالص و بی آمیغ. گویند: رجل قح و عربی قح وعربیة قحة و اعراب اقحاح وعبد قح ای محض خالص. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قح شود.

اقحاد. [اِ] (ع مص) کوهان کردن و کوهان برآوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (ازآنندراج).

اقحاص. [اِ] (ع مص) دورگردانیدن از چیزی کسی را. (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)

اقحاط. [اِ] (ع مص) قحط زده گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || قحط رسانیدن درزمین وقحط ناک گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) || گاییدن بی انزال (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || بخشکسال رسیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قحط رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اقحاطی. [اِ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به قحطان برغیر قیاس. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

اقحاف. [اَ] (ع اِ) ج ِ قحف [قِ] بمعنی کاسهٔ سر و آنچه شکسته وجداگردد از کاسهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج): مثل: رماه باقحاف رأسه، وقتی گویند که خاموش کنندکسی را بآوردن بلا وسختی بروی ویا آنکه او را زبون و تباه کرده و یا از آهنگ وحاجت وی بازداشته باشند. (ناظم الاطباء).

اقحاف. [اِ] (ع مص) سنگریزه درخانه فراهم آورده برآن رخت خانه داشتن. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء)

اقحال. [اِ] (ع مص) پوست براستخوان خشک گردانیدن ونزاروخشک اندام ساختن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) خشک کردن. (تاج المصادربیهقی).

اقحام. [اِ] (ع مص) قحط زده گردیدن درزمین. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). قحط زده گردیدن مردمان بیابان نشین وسپس درزمین ویاکشت ویاعلف در آمدن. (ناظم الاطباء). || ناگاه کسی را درکاری افکندن بی اندیشه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درافکندن بسختی. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). درآوردن چیزی بچیزی بعنف. (تاج المصادربیهقی) (المصادرزوزنی).

اقحد. [اَ حُ] (ع اِ) ج ِ قحده [قَ حَ دَ] بمعنی بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن. (منتهی الارب).

اقحد. [اَ حَ] (ع ص) شتربهن کوهان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقحر. [اَ حُ] (ع اِ) ج ِ قحر [قَ] (ناظم الاطباء). بمعنی پیر فرتوت و شتر کلان سال که درآن اندکی بقیهٔ توانایی باشد. (منتهی الارب). رجوع به اقحور شود.

اقحمة. [اَ حَ مَ] (ع اِ) سرمای سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقحوان. [اُ حُ] (اِ معرب) بر وزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفهٔ ریحان وبابونه باشد. احداق المرضی. خنبر الغراب. شجرة الکافور. بابونهٔ گاو. وبضم اول وثالث هم بنظر آمده. (آنندراج). (برهان). از اسفرمهاست، نوعی ازگاو چشم است میان اوزرد است وکنارهاء اوسپید است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گونهٔ از آن سپید و گونهٔ اشقراست نوع سپید آن قوی‌تر است و بو و مزهٔ تند وتیزدارد. (قانون بوعلی سینا مقالهٔ دوم ازکتاب دوم چاپ تهران ص ۱۵۸). بابونه. قراص. (بحرالجواهر).

اقحوان. [اُ حُ] (ع اِ) قحوان [قُ] بابونج. بابونه. (منتهی الارب) رجل الدجاجة کرکاش. مقارجه. پابونک. با بونق. (یادداشت مرحوم دهخدا). شجرهٔ مریم. کافوریه. ج، اقاحی واقاح. (منتهی الارب). درتاج العروس آمده: اقحوان بابونج [بابونه] است نزد عجم وقراص است نزد عرب. (تاج العروس). کافوراسپرم (مهذب الاسماء):

زبان وارغوان واقحوان وضیمران نو
جهان گشته است ازعوشی بسان لات والعزی.
منوچهری.

اقد. [اَ قُ د د] (ع اِ) ج ِ قد [ِ ق دد] (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). بمعنی ظرف چرمین و تازیانه و دوال از پوست نا پیراسته. (ازمنتهی الارب). رجوع به قد شود. || ج ِ قد [قَ د د] بمعنی درازاز هر چیزی وپوست بزغاله و قدر واندازه و قامت مرد. (منتهی الارب). رجوع به قدشود.

اقداء. [اِ] (عمص) خوشبوی وخوشمزه کردن طعام را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || ازسفرآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پیرشدن وبمرگ رسیدن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || پایداری کردن درراه دین و درکار خیر. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || [اِ] ج ِ قدو [ِ ق] بمعنی اصل که از آن فروع منشعب گردد. (از اقرب الموارد).

اقداح. [اَ] (ع اِ) ج ِ قدح [قَ دَ] بمعنی کاسهٔ که دوکس را سیرگرداند یاعام است. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء):

تن عدوی تو بانا له باد چون تن زیر
لب ولی تو پرخنده چون لب اقداح.

|| ج ِ قدح [قِ] بمعنی تیرقمار و تیرتمام ناتراشیده. (اقرب الموارد).
رجوع به قدح شود.

اقداح. [اِ] (ع مص) عیب کردن کسی را. فحش گفتن. (تاج المصادربیهقی).

اقدار. [اَ] (ع اِ) ج ِ قدر [قَ دَ] بمعنی فرمان وحکم و اندازه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
|| ج ِ قدر [قَ دْ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به قدر شود.

اقدار. [اِ] (ع مص) تواناگردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

اقداع. [اِ] (عمص) بازداشتن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ناسزاگفتن. (ازاقرب الموارد). شتم کردن. (اقرب الموارد). فحش گفتن. (آنندراج). || کشتی را بادبان کردن. (آنندراج).

اقدام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قدم [قَ دَ] (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) (آنندراج). (ناظم الاطبا):

چه دشمن تو که ازدست عشق وشمشیرت
مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام.
سعدی.

— مزال اقدام، لغزشگاه، جائیکه قدمها بلغزد.

اقدام. [اِ] (ع مص) پیش درآمدن (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطبا). (آنندراج). || پیش رفتن درکاری. (غیاث اللغات). || دلیری نمودن. (ناظم الاطبا). (از آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) شجاعت کردن. (اقرب الموارد). || دلیر کردن کسی را. (ناظم الاطباء). (آنندراج). دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). || پیش فرستادن. (از ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بسیار پیشی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (اقرب الموارد) || سوگند خورانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب)(اقرب الموارد). سوگند خوردن. (اقرب الموارد). || شروع کردن درایجاد عقدوآغازکردن در احداث آن. (از تعریفات سید جرجانی). || خوشنود شدن، اقدم علی العیب رضی به. (ازاقرب الموارد). ||شجاعت ودلیری وجرأت وجسارت وگستاخی ودلاوری. (ناظم الاطباء). || ثبات وپایداری. (ناظم الاطبا). || جهد وکوشش وسعی. (ناظم الاطباء). || اشتغال. (ناظم الاطباء). || درتداول، پیش رفتگی. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

— اقدام کردن، شروع کردن، پرداختن. پیشی گرفتن درکاری.

— اقدام نمودن: تعجیل کردن وشتاب کردن (ناظم الاطباء):

حاشا که ذات شریف که مصدر افاضت و خیرات است برحرکتی که موجب تشفیع تواند بود اقدام نماید. (سندباد نامه). حکما گویند برسه کاراقدام ننماید مگرنادانی . . . (کلیله ودمنه).

اقدامات. [اِ] (ع اِ) جِ اقدام. رجوع به اقدام شود.

اقدح. [اَ دَ] (ع ن تف) ناقص تر و معیوب تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). ‖ (اِ) مگس. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ذباب (اقرب الموارد).

اقدح. [اَ دُ] (ع اِ) جِ قدح [قِ] بمعنی تیر تمام ناتراشیده پر و پیکان نانهاده وتیرقمار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج).

اقدحرار. [اِ رِ] (ع مص) آمادهٔ بدی وجنگ ودشنام دادن شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقدر. [اَ دَ] (ع ص) کوتاه گردن پست قد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). ‖ اسب که پایش بجای دست افتد در رفتاریا اسب که برجای سزاوار بیندازد پارایاپایهایش از دست هادر گذرد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) (آنندراج). ‖ (ن تف) توانا ترقادرتر : اولی الناس بالعفو ، اقدرهم علی العقوبة. (حدیث ازحضرت علی علیه السلام).

اقدس. [اَ دَ] (ع ن تف) پاکتر. (از آنندراج). پاکیزه‌تر و مقدس‌تر . (ناظم الاطباء).

اقدس. [اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی گوی هندوستان است پارهٔ ازمنظومه‌ها واشمارازوی یادگارمانده ازوست.

درآن گلش شماربید مجنون
زتارزلف لیلی بود افزون .

(قاموس الاعلام).

اقدسی. [اَ دَ] (اِخ) ازمشاهیرشعرای ایران وازمردم طوس است گویند خودپسند ومردم گریزبود. مزاجش باهیچ کس سازگاری نداشت بابیکسی وتنهایی عمرخودرابسرآورد. ازوست :

بپای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که این صدا بصدای جرس نمی‌ماند.

(قاموس الاعلام).

اقدسیه. [اَ دَ ی یَ] (اخ) ده جزء بخش شمیران شهرستان تهران درشمال تهران از قراء خوش آب و هوای شمیران و محل اردوگاه تابستانی دانشکدهٔ افسری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقدم. [اَ دَ] (ع ص) قدیمتر. (ناظم الاطباء). کهنه تر. باستانی تر. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پیشتر ونخستین واولین تر و قدیمترو جلوتر. (آنندراج). — علم اقدم ، علمی که موضوعش اعم است ازموضوع علمی دیگرچنانکه موضوع علم طبیعی برعلم طب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ‖ افضل واشرف واعلی. (از آنندراج). ‖ (اِ) شیربیشه. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). اسدا. (اقرب الموارد).

اقدم. [اَ دُ] (ع اِ) جِ قدم [قَ دَ] (از ناظم الاطبا).

اقدمین. [اَ دَ] (ع اِ) جِ اقدم درحالت نصبی وجری. ‖ پیشینیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اقدة. [اَ قِ دَ] (ع اِ) جِ قد [قَدد] (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). رجوع به قد شود. ‖ جِ قده [قِ دَ] (ازاقرب الموارد). رجوع به قدة شود.

اقدة. [اَ قُ دَ] (ع اِ) جِ قد [قَ دد] (اقرب الموارد). رجوع به قد شود.

اقذ. [اَ قَ ذ] (ع اِ) تیربا پروتیربی پر وهموارتراشیده بی خم. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطبا). جمع آن قذ [قُ ذ] وجمع الجمع آن قذاذ [قِ] (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطبا). ‖ چیزی اندك یا مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطبا).

اقذاء. [اَ] (ع اِ) جِ قذی [قِ ذا] (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطبا) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

اقذاء. [اِ] (ع مص) خاشاك انداختن در چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (از اقرب الموارد). (آنندراج). خاشه درچشم افکندن. (تاج المصادربیهقی). ‖ خاشاك برآوردن ازچشم. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطبا) (اقرب الموارد). ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اقذاذ. [اِ] (ع مص) پردرتیرچسبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج).

اقذار. [اَ] (ع اِ) جِ قذر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)(آنندراج). رجوع به قذر شود.

اقذار. [اِ] (ع مص) بسیارگفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). ‖ پلید وچرکین یافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقذاع. [اِ] (ع مص) دشنام دادن و بدگفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) فحش دادن.

اقذان. [اِ] (ع مص) نیک عیب ناك گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقذر. [اَ ذَ] (ع ص) پلیدترونا پاك تر. (ناظم الاطباء).

اقذعرار. [اِ ذِ] (ع مص) دادن دشنام بعد دشنام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام ازپی دشنام دادن.

اقذعلال. [اِ ذِ] (ع مص) دشوارشدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). دشخوار شدن.

اقذلة. [اَ ذِ لَ] (ع اِ). جِ قذال [قَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی پس سروبستنگاه فساراسب درپس پیشانی. (آنندراج). رجوع به قذال شود.

اقر. [اَ قُ] (ع اِ) وادی فراخ پرازگیاه تلخ وشورمزه وآب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) آنندراج).

اقر. [اُ قُ] (اِ ترکی) نخجیر. (شرفنامهٔ منیری).

اقراء. [اَ] (ع اِ) جِ قرء [قَ] (ناظم الاطباء). ‖ جِ قرء [قُ] (ناظم الاطباء): دعی الصلوة ایام اقرائک یعنی ایام حیض. (ناظم الاطباء). ‖ جِ قرو [قَ] (ناظم الاطباء). ‖ جِ قرو [قِ] (ناظم الاطباء). ‖ جِ قرو [قُ] (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء)(ترجمان القرآن) بمعنی وقت وقافیه. (اقرب الموارد). ‖ جِ قری [قَ ی ی] . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بمعنی مجاری سیل. (اقرب الموارد). — اقراء الشعر ، انواع و اقسام آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قرء وقری شود.

اقراء. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). لازم گرداندن جل را براسب. (منتهی الارب). دائم داشتن جل برپشت ستور. (تاج المصادر بیهقی). ‖ مهمانی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهمانی کردن کسی را. ‖ مهمانی خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ درد گین پشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ قرآن خواندن فرمودن. ‖ سبب خواندن شدن. (ناظم الاطباء). خوانا گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوانانیدن. ‖ سلام رسانیدن برکسی. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). ‖ حیض آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖ پاك شدن از حیض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ‖ قرار گرفتن منی درزهدان ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ‖ بوقت وزیدن باد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج). ‖ بازگشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) ‖ نزدیک آمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖ سپس ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپس گذاشتن (ناظم الاطباء)

(منتهی‌الارب)(آنندراج). || نهان گردیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || برگردیدن .(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج) || پرستیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || بندکردن زن راجهت استبراء.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).

اقراب . [اِ] (ع اِ) ج ِ قرب [قُ رُ] . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). رجوع به قرب شود .

|| جِ قرب [قُرْ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قرب شود .

اقراب . [اِ] (ع مص) شمشیردرنیام کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| شب راندن شتررا برای آمدن برآب‌وقت صبح .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). ||نزدیک زاییدن رسیدن ناقه.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . نزدیک زاییدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند . (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) . پابماه شدن .

|| نزدیک رسیدن اسب و شتر بدرآوردن دندان ثنیه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || نزدیک گردانیدن قدح پر کردن .(تاج‌المصادربیهقی) . نزدیک پری رسانیدن آوند را . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج). || صاحب شتران‌قوارب شدن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اقراباذین. [اَ] (اِ)اقربادین .قرابادین. ترکیب‌ادویهٔ‌مفرده‌ودستورآن. رجوع‌به‌دائرة المعارف‌اسلام‌وتاریخ‌الحکماءقفطی۲۰۷شود.

اقراح . [اِ] (ع مص) خداوند شتران آبله زده شدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || آبله زده‌گردانیدن .(منتهی الارب) . || ریش کردن . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اقراد. [اَ](ع اِ) ج ِ قرد [قِ رْ] (منتهی-الارب) (ناظم الاطباء) . بوزینگان. رجوع به قرد شود .

اقراد . [اِ](ع‌مص) درماندن درسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . خاموش بودن (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آرمیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . آرام‌گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی). || خودرا پارساوار نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بمردگی زدن خود را . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . مرده بازی درآوردن . مرده گردانیدن خویشتن را . (آنندراج) || خوارگردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اقرار . [اِ] (ع مص) ثابت کردن کسی را درکاری (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بگفت‌برخودثابت‌کردن‌چیزی‌را.(آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || بگفت خود ثابت شدن . (آنندراج) و با لفظ گرفتن و آوردن و کردن و داشتن ودادن وکشیدن مستعمل . (آنندراج) .

|| اقرارکردن (تاج المصادر) (ترجمان‌علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل بن‌علی) . اعتراف کردن . اعتراف.(تاج‌العروس). خستوشدن. (ابوالفضل بیهقی) اذعان . (تاج‌العروس) . خلاف انکار :

یک یک بروی بشمردم همه
عیب تن‌خویش باقرار خویش.
ناصرخسرو .

خلیفه مجمعی‌ساخت ... وشرطی‌را بفرمودتا بنام‌هرخادم‌ضیاعی‌بنویسد: بعضی‌باقرار، بعضی بملک وبعضی‌بوقف. (تذکرةالاولیاء عطار). چندانکه مرادرحق‌درویشان‌ارادت‌است‌واقرار این شوخ دیده را عداوت است وانکار . (گلستان سعدی) .

یکی‌ازحکماراشنیدم‌که‌میگفت‌هرگزکسی بجهل خویش اقرارنکرده است مگر ...(گلستان)

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی ازپس اقرارنشنود انکار .
سعدی .

— اقرار آوردن ، برگناه و تقصیر خود اعتراف کردن . (ناظم‌الاطباء) :

گرخون من وجملهٔ عالم توبریزی
اقراربیاریم که جرم ازطرف ماست.
سعدی .

بدرتمام روزی در آفتاب رویت
گربنگرد بیارد اقرارناتمامی.
سعدی .

— اقرار دادن ، اعتراف کردن ، اذعان کردن ، مقر شدن :

ایاز دولت تو دیده هرکسی معجز
ایا بمعجز توداده هرکسی اقرار .
اگر ملوک وسلاطین رفته زنده شوند
به معجزات وکرامات تودهنداقرار .
میرمعزی (بنقل آنندراج) .

ای بار خدایی‌که همه بار خدایان
دادند باصل وشرف وگوهرت‌اقرار.
منوچهری.

نفسی دارم‌که ازجهالت
اقرار نه می‌دهد نه‌انکار .
عطار .

مده برعیب کس نادیده اقرار
وگردیدی بپوشی بهتر ای‌یار .
ناصرخسرو.

ای داده با قبال تواقرار همه خلق
درحکم، یک اقرارزهفتاد گوابه.
قطران .

شنود گوش ودل اقرارکرد صانع را
بداد عقل براقرار صنع او اقرار .
ناصرخسرو.

زبان را چوبینی که اقرار داد
ببین تازبان را که‌گفتار داد .
سعدی .

— اقرارداشتن ، استوار بودن و استواری داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

— || اعتراف کردن :

اگر عشق کفراست ازمنکرانم .
وگرکفردین‌است اقرار دارم .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج) .

مرا زابتدای جهان بازگوی
که اقرار داریم‌کش ابتداست .
ناصرخسرو .

آفرینش همه تنبیه خداوند دل‌است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار.
سعدی .

— اقرارکردن ، اعتراف کردن . (ناظم-الاطباء) . اذعان‌کردن :

بنادانی‌کند اقرار هرکس هست داناتر
زحیرت پردهٔ خواب‌است هرچشمی‌که‌بیناتر.
صاحب (بنقل آنندراج) .

چیست که بیهوش همی بینمت
ازچه همی نالی اقرارکن .
ناصرخسرو .

اقرار توباشد سخنش‌گرچه روا نیست
در دین‌که‌کسی ازکس دیگرکند اقرار .
ناصرخسرو .

آخر این اقرار خواهی‌کرد هین
هم زاول روز آخر را ببین .
مولوی .

اقرارکنم برابر دشمن و دوست
کانکس‌که مرا بکشت ازمن‌بحل‌است .
سعدی .

خردمندان نظربسیارکردند
زدرمانش بعجز اقرارکردند .
سعدی .

— اقرارگرفتن :

دل بدرد امروز نبود آشنا بگرفته اند
حسن پیش‌ازعشق‌وعشق‌ازپیش‌حسن‌اقرارازاو.
واله هروی (آنندراج) .

||برپای داشتن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || بقرارآوردن کار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ثابت شدن حمل ناقه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ثابت شدن آبستنی شتر ماده . || خنک گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقرالله عینه وبعینه ، خنک‌گرداندخدای چشم اورا یعنی‌اشک او را چه اشک خنک دلیل شادی واشک‌گرم دلیل غم وغصه وهم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || سردی رسانیدن وخنک‌گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). سردگردانیدن .(تاج‌المصادر-بیهقی) . || بسرمادرآمدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || آرام و قرار دادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . قرار دادن . (مجمل‌اللغة) (ترجمان‌القرآن) (تاج‌المصادر). || تقریر وآن یکی ازسه قسم سنت است و

عبارتست از اعمالی که قوم مرتکب شده‌اند ورسول صلوات‌الله علیه برآنان نگرفته وانکار نفرموده است (مفاتیح العلوم) . آن سه قسم ازسنت که هریک علیحده حجت است: قول معصوم . فعل معصوم و تقریر یا اقرار معصوم است . || (اصطلاح شرعی) . اعتراف واخبارشخص بحقی است ازخود برای دیگری واین بوسیلهٔ گفتن تحقق میابد وبوسیلهٔ اشاره و مانندآن صحیح نیست واقرارنامیده نمیشود ونوشتن درحکم گفتن است.(کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از جامع الرموز) . خبردادن بحقی است برنفع کسی برذمهٔ خبر دهنده . (تعریفات سید جرجانی) . || درتداول فارسی ، پایداری وبرقراری در جایی واستواری (ناظم‌الاطباء) . ||عهد وپیمان وقول وشرط .(ناظم‌الاطباء) . || کفالت و ضمانت . (ناظم‌الاطباء) . || قبول و رضامندی وپسند .(ناظم الاطباء). || گواهی وشهادت وبیان واذعان‌واعتراف . (ناظم‌الاطباء).

اقرارنامه . [اِ رْ مَ] (اِمرکب) عهدنامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرار نامه . (ناظم‌الاطباء) . تمسک . (ناظم الاطباء) . نوشته‌ای که کسی نویسد وبموجب آن چیزی را برعهده خود اثبات کند . رجوع به اقرار و ترکیبات آن شود .

اقراری . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقرار ، قبولی وچیزی که کسی قبول کرده و بدان اعتراف نموده باشد . (ناظم الاطباء) . || موحد ویکتا پرست . (از انجمن آرای ناصری).ج . اقراریان. رجوع‌به اقراریان شود.

اقراریان . [اِ] (اِ) ج اقراری ، کنایه ازموحدان است . (انجمن آرای ناصری) . که‌بیگانگی‌خداوندااقرارکرده‌اند.

اقراس . [اِ] (ع مص) سرد کردن . (تاج‌المصادربیهقی). خنک‌کردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || آب فسرانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراش . [اِ] (ع مص) غیبت کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || سخن‌چینی‌کردن. (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (منتهی‌الارب). سعایت کردن. (منتهی‌الارب). بدگویی کردن. || شکافتن زخم استخوان را بی‌ریزه‌کردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اقراص . [اَ] (ع اِ) ج قرص [قُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بمعنی کلیچه و گردهٔ آفتاب . (آنندراج) .

اقراص . [اِ] (ع‌مص) بسرانگشت گرفتن وشستن‌چیزی‌را. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراض . [اِ] (ع مص)وام‌دادن.(منتهی‌الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (آنندراج).(اقرب‌الموارد).(صراح‌اللغة).قرض دادن:واقرضوا الله قرضاً حسناً.(آیه...ازقرآن) || درپاداش کسی جداکردن پارهٔ از زمین وجز آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || پیش فرستادن نیکی وبدی را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) .

اقراط . [اَ] (ع اِ) ج قرط [قُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بمعنی گوشواره . رجوع به قرط شود .

اقراع . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کاری . (آنندراج) . || بازداشتن کسی را ازکاری . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || قرعه‌افکندن‌میان چندکس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرعه انداختن و قرعه زدن . پشک انداختن . || نزدیک منزل‌رسیدن‌مسافر. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || بلگام زدن ستور تاایستد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || فرش کردن خانه با آجر و مانند آن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . || دائم شدن و پاینده چنانکه شر وبدی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بزمین رسیدن چنانکه شناوری .(منتهی‌الارب) . بزمین رسیدن غوطه زن . (ناظم‌الاطباء). || یکدیگررا لگدزدن . [خران] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گزین‌مالی‌را بکسی دادن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . بهین مال فراکسی دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || گشن نجیب را جهت گشنی بکسی دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(آنندراج) گشن فرا دادن . (تاج المصادر بیهقی) . || بسوی حق باز گشتن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).بسوی راستی بازگردیدن . (آنندراج) . || نرم شدن (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || خواروذلیل گردیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || ارجمند ومنیع گشتن . (منتهی‌الارب (ناظم الاطباء) (آنندراج) . از اضداد است (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . ||بازایستادن‌ازکاری . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || توانا بودن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || ناپذیرفتن مشورت را . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج) .

اقراف . [اِ] (ع مص) نزدیک کسی‌رفتن ودرآمیختن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) آنندراج). (از اقرب‌الموارد) . || تهمت برکسی نهادن . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || عیب کردن وبدی یادکردن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || سرایت کردن بیماری از کسی بدیگری .(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ||بدنژادشدن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) .

اقرام . [اِ] (ع مص) مهتر گردانیدن . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پروردن شتررابرای‌گشنی.(تاج‌المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . (اقرب‌الموارد) . || قرم ساختن شتر را یعنی بند کردن و باز داشتن شتر را از محنت . (آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اقران . [اَ] ج قرن [قَ رَ] (اقرب‌الموارد).رجوع‌به قرن شود . || ج قرن [قِ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بمعنی‌کفو و همتا . همسران‌ونزدیکان وهمسایگان. (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) :

سزا بود که براقران خویش فخرکند
خطاست این سخن آن شاه راکجاست قرین .
فرخی .

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه ازاشباه
نیست ای‌میر ترا هیچ‌قرین‌ازاقران.
فرخی .

کرد افتخاز برهمه اقران بدین شرف
کت‌برهمه ملوک جهان افتخارباد .
مسعود.

ختم فضلا موفق الدین
مقصود قران وصدراقران.
خاقانی .

|| (اصطلاح‌درایه ورجال) راویهای مشترک یعنی موافق در سن و شرف رؤیت حضرت پیغمبر (ص) وبعبارة اخری دراسناد واخذاز مشایخ . در شرح نخبه و شرح آن آمده که اقران مشارکت بین راوی و مروی عنه است درامری‌ازامور وابسته بروایت حدیث ازقبیل سن وشرف‌رؤیت واین‌نوع‌ازروایت‌راروایت اقران نامند زیرا دراین نوع محدث از قرین خود روایت کرده‌است واین‌اصطلاح ازطریق اغلبیت است والا شرف رؤیت دراین مورد کافی است . ابن الصلاح گوید : بسا باشد که تقارب دراسناد را کافی دانند یعنی اخذ از استادان وهرچند هم که تقارب درسن را منظور ندارند ومراد ازمشارکت دراین مورد تقارب است (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

اقران . [اِ] (ع مص) توانستن . (ترجمان‌القرآن). توانستن‌کاری‌را.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . طاقت چیزی داشتن . (تاج‌المصادربیهقی) . توانا گردیدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نتوانستن وسست شدن ، از اضداد است . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || برگردیدن از راه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || افزون شدن خون در رگ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . بسیار شدن خون در رگ . (تاج المصادربیهقی) . || حج وعمره بهم آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم-

الاطباء) . || دوتیرباهم‌انداختن. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || برناقهٔ خوشرفتار سوار شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ناقهٔ قرون دوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || وقت چاشت ذبح کردن‌قچقار. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || عاجزآمدن ازامور آب وزمین خود . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || توانا شدن‌بر آن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) || فراهم‌آوردن میان دو سرکه سرپستان است در دوشیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) || برداشتن سرنیزه تا بکسی نزنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . || فروختن تیردان ورسن را . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دوکس بندی را بیک رسن بستن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || هرشب یک میل سرمه کشیدن بچشم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پیوسته باریدن باران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بلندگردیدن‌ثریا. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نزدیک‌آمدن آنکه دمل سرکند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || توانایی وقوت دادن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اقرء . [اَ رَ] (ع ص) اسم تفضیل از قرائت ؛مقری‌تر . خواننده‌تر. داناتربقرآن. آشناتر بقرائت قرآن وعلوم آن:
قال‌ابن کثیر: کان‌الصدیق‌اقرءالصحابة‌ای‌اعلمهم بالقرآن . (تاریخ الخلفاء سیوطی‌ص۲۹) .

اقرب . [اَ رَ] (ع ص) نزدیکتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). قریب‌تر. (غیاث‌اللغات). خویش نزدیکتر . (مهذب‌الاسماء) . ج ،اقربون. اقارب. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج):
هو اقرب الیکم من‌حبل الورید . (قرآن) .

اقربا . [اَ رِ] (ع اِ) جمع قریب که‌بمعنی خویشاونداست وآنچه بعض مردم بفتح راء وضم‌راء خوانند غلط محض‌است. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) :

ای‌صدر خاندان نبوت چه‌باب خویش
خورشید اقربا شدی وفخردودمان .
سوزنی .

رجوع به اقرباء شود .

اقرباء . [اَ رِ] (ع ص) ج ِ قریب ، خویشان ونزدیکان . رجوع به اقربا شود .

اقربا ذین . [اَ رَ][اِ یونانی) رجوع‌به اقرابا دین شود.

اقربالا . [اَ قَ] (اِ خ) دهی‌از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دامنه. معتدل.سکنه ۱۸۶ تن .آب ازقنات ومحصول غلات، بن‌شن،میوجات. وشغل‌اهالی‌زراعت. راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

اقربون. [اَ رَ] (ع اِ) ج ِ اقرب درحالت رفعی . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اقرب شود.

اقربة . [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج ِ قراب[قِ] بمعنی نیام شمشیر . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به قراب شود .

اقربین . [اَ رَ] (ع اِ) ج ِ اقرب در حالت نصبی وجری .

اقرپائین . [اَ قَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی فریمان به تربت‌جام. دامنه ـ معتدل.ـسکنه ۱۰۸۷ تن.آب ازقنات و محصول غلات ، بن‌شن ، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقرح. [اَ رَ] (ع ص)اسبی که مقداریک درهم سپیدی یاکمترازیک درم برپیشانی او باشد . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) اسبی‌که برروی‌آن باندازهٔ کمترازیک درهم سپیدی بوده باشد و عامه آنرا اغر شمرات خوانند . (صبح‌الاعشی) اسبی که بر روی وی مقدار درمی سپیدی‌باشد یاکم از درمی. (المصادر زوزنی) . || قسمی از سماروغ . (ناظم‌الاطباء) ج . قرحان [قُ] (ناظم ـ الاطباء).

اقرحة . [اَ رِ حَ](ع اِ) ج ِ قراح [قَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) بمعنی آب صافی‌وپاکیزه بی آمیختگی‌چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی آمیغ‌از چیزی . (آنندراج) . رجوع‌به قراح شود . || زمین‌های آب وگیاه . (آنندراج) :
و وقفوا علیهم من‌النواحی والاقرحة
والعقارات جملة کثیرة .
(ابن‌الطقطقی ص۱۲۷) .

اقرد .[اَ رُ] (ع اِ)ج ِ قرد [قِ] بمعنی حیوان خبیثی که عامه آنرا سعدان خوانند . (ازاقرب الموارد) . رجوع‌به قرد شود.

اقرط . [اَ رَ] (ع ص) تکهٔ که‌گوش آنرا آویزان‌گذاشته‌باشند . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). تکهٔ آویخته‌دروش. (؟) (منتهی الارب).

اقرط . [اَ رُ] (ع اِ) ج ِ قرط [قُ] (ناظم الاطباء) . رجوع‌به قرط شود.

اقرع . [اَ رَ] (ع اِ) کل. (مهذب ـ الاسماء) . (آنندراج) (غیاث‌اللغات)(شرح‌نصاب) . مردکل [کچل] که موی سراو بعلتی‌افتاده باشد.(آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).ـ ج. قرع [قُ] قرعان.(مهذب‌الاسماء). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). || نوعی از مار موی ریخته.(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب) || شمشیر نیکو آهن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب الموارد) . || الف اقرع هزارکامل و تمام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد) . || عود اقرع ، چوب‌پوست بازکرده.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . || مکان اقرع ، جای سخت‌و درشت.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ا قرب‌الموارد) . || قدح اقرع ، قدح ریگمانی شده ° (منتهی‌الارب). کاسهٔ سوده بسنگ رین‌ه‌تاآنکه ظاهرشده‌باشد طرائق و نگار آن .(اقرب‌الموارد).(ناظم‌ـ الاطباء).

اقرعباب . [اِ رِ](ع مص) ترنجیده‌شدن از سردی و جز آن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌ـ الاطباء).(ازاقرب‌الموارد).انقباض .(اقرب الموارد) .

اقرعفاف.[اِ رِ] (ع‌مص) درترنجیدن. (منتهی الارب) ورترنجیدن.(ناظم‌الاطباء). تقبض . (ازاقرب‌الموارد) .

اقرعك . [اَ رَ عَ] (اِ) قسمی ازگل سرخ خرد و کوچک . (ناظم الاطباء) : تکیه‌کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای اقرعک هم قرع‌وار .
مولوی .

اقرف . [اَ رَ] (ع ص) سخت سرخ . (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب). (از اقرب ـ الموارد) الاحمرالقانی . (اقرب‌الموارد). || ما اقرفه واقرف به ، چه خوش سزاوار است او. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اقرم . [اَ رَ] (ع‌ص)گشن‌گرامی که نه بندند آنرا ونه‌بار کنند بروی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). چهارپای‌نری‌که از آن‌سواری و بارکشی نخواهند برای‌اضراب فحل.(از ـ اقرب الموارد).

اقرن . [اَ رَ] (ع‌ص) مرد پیوسته‌ابرو. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) . ابرو پیوسته. پیوسته ابرو . (تاج المصادربیهقی).(صراح‌ـ اللغة) . (مهذب‌الاسماء) . (آنندراج) . ||گوسپند شاخدار . (آنندراج) .

اقرنباع .[اِ رِ] (ع‌مص) ورترنجیدن از سرما . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌المورد). (آنندراج).

اقرنداح . [اِ رِ] (ع‌مص) .گناه‌جستن برکسی . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌ـ الاطباء) . اقرنذح، تجنی علی. (اقرب ـ الموارد) .

اقرنداح .[اِ رِ] (ع‌مص).بازخواندن کسی را بگناهی‌که نکرده‌است . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقرنشاع. [اِ رِ] (ع مص) . خردمند گردیدن و سر برداشتن و سر جنبانیدن و شادمانی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .

اقرنصاع. [اِ رِ] (ع مص) در پیچیده شدن بجامه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الدوارد). (آنندراج). || وورترنجیده شدن و نهان کردن . (از اقرب الموارد) .

اقرنفاط. [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده وگرد شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || فراهم آوردن ماده بز لب های کس را وقت گشنی . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). فراهم آوردن ماده بزلب های شرم خود را برای گشنی . (منتهی الارب) .

اقرنفاع. [اِ رِ](ع مص) بیخود گردیدن و بهوش آمدن . (از اقرب الموارد) .بیخود گردیدن و سپس بهوش آمدن .

اقرنماط. [اِ رِ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || ورترنجیدن پوست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقروة. [اَ رُ وَ] (ع اِ) ج قرو [قَ] بمعنی کاسهٔ چوبین وکاسه برای ولوغ سگ . (از اقرب الموارد) . رجوع به قرو شود .

اقره. [اَ رَ] (ع ص) زرد دندان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .و مؤنث آن قرهاءاست . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقری. [اَ] (ع اِ) ج قرو [قَ].(از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قرو و اقروه شود .

اقری. [اَ را] (ع ص) بزرگ پشت . (المصادر زوزنی) . گویند : ناقة قرواء و جمل اقری ای طویلة السنام . (از اقرب الموارد) .

اقریطس. [اَ ط یا اِ ط] (اِخ) اقریطش ، نام جزیرهٔ است در بحر روم که آنرا کریت (۱) گویند (ناظم الاطباء) . نام جزیره ایست از جزایر یونان . (برهان). (آنندراج). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و عیون الانباء و عقدالفرید ۶ : ۲۴۴ و نزهة القلوب ۳ : ۲۳۷ و معجم البلدان و مراصد الاطلاع و نخبة الدهر و ابن جبیر شود .
این جزیره اندر شمال اطرابلس است برابر وی، گرد وی سیصد میل است. (حدودالعالم)

اقریطون. [ ] (اِخ) معروف به مزین طبیبی بوده بعد ازبقراط و پیش از جالینوس و اوراست : کتاب الزینه . (ابن - الندیم. (۲) و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی وعیون الانباء شود .

اقریة. [اَ ی] (ع اِ) ج قری [قَ ی]. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد) . بمعنی مجاری سیل. (از اقرب - الموارد) .

اقزاء. [اِ] (ع مص) عیب ناک گردیدن سپس راستی . (منتهی الارب) .(ناظم لاطباء). عیب ناک گردیدن پس ازدرستی.(ازاقرب الموارد).

اقزاء. [اَق زْ ز] (ع اِ) ج قز . (ناظم الاطباء). رجوع به قز شود.

اقزاح. [اَ] (ع اِ) ج قزح [قِ] (ناظم الاطباء) . رجوع به قزح شود .

اقزاع. [اِ] (ع مص) ستم کردن بر کسی در گفتار . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || از حد در گذشتن . (منتهی الارب)(ناظم - الاطباء).

اقزام. [اَ] (ع اِ) ج قزم [قَ زَ] بمعنی رذال الناس . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب).مردم فرومایه . (آنندراج) . رجوع به قزم شود .

اقزان. [اِ] (ع مص) شکستن ساق وجز آن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقزع. [اَ زَ] (ع ص) ستور جای جای پشم ریخته در بهاران.و همچنین کبش اقزع. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .(ناظم - الاطباء). ستور یا کبش که در بهاران جای جای از پشم آن ریخته باشد .

اقزل. [اَ زَ] (ع اِ) گرگ . (منتهی - الارب).(ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء) . و به پرنده بطور استعاره اطلاق میشود .(از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (ازناظم - الاطباء) || نوعی از مار.(از اقرب الموارد). (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || لنگ زشت. (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد). باریک ساق و لنگ . (ناظم الاطباء).(اقرب - الموارد).

اقزلان. [اَ زَ] (ع اِ) دو پر میان دم عقاب . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (از - اقرب الموارد) . ج . اقازل . (اقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء).

اقزم. [اَ زَ] (ع ص) ضعیف. (مهذب - الاسماء) .

اقساء. [اِ] (ع مص) سخت گردانیدن گناه دل را. (منتهی الارب). (تاج المصادر - بیهقی) . || سکونت ورزیدن در کوه قسا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب - الموارد) .

اقساح. [اِ] (ع مص) بسیار شدن انتشار نرهٔ مرد . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). || دیر ماندن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقساط. [اَ] (ع اِ) ج قسط [قِ]. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . قسطها و حصه های مساوی و برابر . (ناظم الاطباء) . رجوع به قسط شود.

اقساط. [اِ] (ع مص) عدل و داد کردن. (ناظم الاطباء).(آنندراج). (منتهی الارب). داد کردن.(ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل بن علی). عدل کردن . (تاج المصادر بیهقی).

اقسام. [اَ] (ع اِ) ج قسم . جزءها و قسم ها و درجه ها . (ناظم الاطباء) رجوع به قسم شود .

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم را بخشی است از آن نام.
مسعود .

|| ج قسم [قَ سَ]، سوگندها . (غیاث - اللغات) . (سیوطی) .

اقسام. [اِ] (ع مص) سوگند خوردن. (تاج المصادر بیهقی) . (از ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ترجمان - القرآن) . || بخش کردن . (آنندراج).

اقسان. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن دست و شوخ بستن بکار کشت و آب کشی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقسرا. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به آقسرای شود .

اقسط. [اَ سَ] (ع ص] فرس اقسط ، اسب راست استخوان ساق . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || (بعیر...) شتر که پی قوائم آن خشک باشد درخلقت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج) || بهتر . (ترجمان علامه جرجانی ، ترتیب عادل بن علی) .عادل تر . (آنندراج) راست تر و بهتر . (مهذب الاسماء) :
ادعوهم لابائهم هوا قسط عندالله . (قرآن) .

اقسماء. [اَ سِ] (ع اِ) ج ج قسم .و جمع جمع آن اقاسیم است . (منتهی - االارب) . قسم . اقسام ، اقسماء، اقاسیم . || ج قسیم . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (منتهی الارب) .بمعنی مرد صاحب جمال و بخش کننده . (آنندراج) . رجوع به قسیم شود .

اقسنقر. [اَ سُ قُ] (اِ مرکب ترکی) رجوع به آقسنقر شود .

اقسنقری. [اَ س قُ] (ص نسبی) آقسنقری :

نسل اقسنقری مؤید از او
اب و جد با کمال ابجد از او.
نظامی .

رجوع به آقسنقری شود .

(۱) Crète (candie) (۲) Crito (گوستاوفلوگل)

اقسوس. [اَ] (یونانی) زرشک. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست مانند زرشک و چون آنرا بشکنند چیزی چسبنده و لزج از درون آن در آید، بازرنیخ بناخن تباه شده نهند برویاند وجمیع ورمها و آماسها را نافع است و مویزج عسلی همانست. (آنندراج). (هفت‌قلزم). (برهان).

اقسومة. [اُ مَ] (ع اِ) بهره. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بهره و حصه. (آنندراج). ج. اقاسیم. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقسئنان. [اِ اِ] (ع مص) سخت‌شدن از پیری. (تاج‌المصادر بیهقی). کلانسال. وپشت دوتاگردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || درگذشتن در کاری. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || تاریک‌شدن‌شب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || درشت گردیدن وخشک شدن چوب. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

اقشاء. [اِ] (ع مص) درویش کردن پس از توانگری. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). (آنندراج).

اقشاب. [اَ] (ع اِ) ج. قشب [قِ]. (منتهی‌الارب). رجوع به قشب شود.

اقشاش. [اِ] (ع مص) به شدن از بیماری چنانکه ازجدری. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). || رفتن و شتافتن، (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بسیار شدن خشکی در جایی، (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقشاع. [اِ] (ع مص) پراکنده‌شدن. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). || گشاده شدن دل از غم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || گشاده و پراکنده‌نمودن باد ابررا. (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پریشان وگشاده گردیدن ابر. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (منتهی‌الارب). واشدن‌میغ. (تاج‌المصادر). || بازگردیدن از آب. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).

اقشر. [اَ شَ] (ع ص) برکنده پوست هرچه باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || مرد پوست رفته بینی از گرما و سخت سرخ. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). آنکه پوست وی رنگین وسرخ باشد. (ناظم‌الاطباء). || بسیار الحاح کننده درسئوال. (از اقرب‌الموارد).

اقشع. [اَ شَ] (ع ص) اشرف. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بزرگ وگرامی‌نسب. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اقشعرار. [اِ شِ] (ع مص) برفراخیدن. (منتهی‌ارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). برفراشیدن از بیم. (المصادر زوزنی). ||برخود لرزیدن. (منتهی‌الارب). قسره گرفتن. موی‌براندام بپای خاستن وپوست‌ها فراهم آمدن‌از لرزش. (ترجمان‌القرآن). برخاستن موی براندام. (بحرالجواهر). || خشک و تنگ گردیدن سال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقشف. [اَ شَ] (ع ص) عام اقشف، سال سخت‌تنگ زیانکار هرچیز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقشون. [اَ] (اِ یونانی) گیاهی‌است. (ناظم‌الاطباء). بعضی گویند رومی است، دوایی است گرم ولطیف و آن را بشیرازی سعاده خبیص خوانند. (برهان). (آنندراج).

اقشونبه. [اُ نُ بَ] (اِخ)(۱) اخشونبه. اقشونبه دراسپانیا. (نخبةالدهردمشقی).

اقشونیه. [اُ یَ] (اِخ) مصحف اقشونبه اکشونیه. (نخبةالدهر).

اقشه. [اَ شَ] (اِ) اقچه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به آقچه شود.

اقصاء. [اَ] (ع اِ) ج. قاصی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قاصی‌شود. || ج. قصی [قَ صا] ، کناره‌ها و دوریها. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). رجوع به قصی شود.

اقصاء. [اِ] (ع مص). دورگردانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (انندراج). دورکردن. (تاج‌المصادربیهقی). || برگزیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || ذخیره داشتن شترقصیه را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || نگاهداشتن اطراف‌لشکررا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || بپایان چیزی رسیدن. (منتهی‌الارب).

اقصاب. [اَ] (ع اِ) ج. قصب [قُ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بمعنی‌پشت‌ها وروده‌ها رجوع به قصب شود.

اقصاب. [اِ] (ع مص) نی‌ناک شدن‌زمین. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || خداوندشتران‌مکروه دارندهٔ آب‌شدن‌شبان یقال اقصب الراعی اذا عاف ابله‌الماء. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد).
شبان خداوند شترانی شدکه‌آبراکراهت‌دارند یا منع کردن شبان شتران خود را از آب. (ناظم‌الاطباء).

اقصاد. [اَ] (ع ص) رمح اقصاد، نیزهٔ شکسته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). و این‌ازباب ثوب اخلاق‌است. (ازاقرب‌الموارد) اخفش‌گوید این‌یکی ازمواردی است که‌مفرد دربنای جمع آمده است. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

اقصاد. [اِ] (ع مص) نیزه زدن کسی‌را وخطانکردن‌آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). || گزیدن مارکسی راوهلاک‌کردن‌اورا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) || رسیدن تیرشکار را وبرجای‌کشتن. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). درجای بکشتن. (تاج‌المصادربیهقی).

اقصار. [اَ] (ع اِ) ج. قصرة[قَ صَ رَ] (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به قصرة شود.

اقصار. [اِ] (ع مص) باز ایستان از کاری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج‌المصادربیهقی). (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء). (ترجمان). || درآمدن بشبانگاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بچهٔ کوتاه بالا زادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || باز داشتن و بیرون کشیدن‌ازچیزی‌باختیار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || کوتاه‌کردن نماز را، شکسته خواندن نماز را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). کم‌کردن نماز. (تاج‌المصادربیهقی). قصرکردن نماز را. || سالخورده شدن‌میش‌وگوسفند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سوده شدن دندان میش‌وماده‌بزاز کلانسالی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقصاص. [اِ] (ع مص) برخاستن نتوانستن ازلاغری. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || در پی قصاص کسی شدن. وقریب‌گردانیدن او را بوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اقص امیرفلانا من فلان، درپی قصاص اوشد وقریب گردانیداو را بوی وقادرنمود تازخم کرد مانند زخم او یا بازکشت او را درعوض کشته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || از خود توانا گردیدن‌بقصاص‌گرفتن‌ازقاتل. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || خواهش‌گشنی‌رفتن ماده‌را و باردارشدن‌آن و پیدا شدن‌آبستنی گوسپند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بمرگ‌نزدیک شدن‌وبمرگ نزدیک‌کردن کسی را ازبسیاری زدن. (آنندراج). نزدیک گردانیدن بمرگ. (تاج‌المصادربیهقی).

اقصاف. [اِ] (ع مص) تنگ وباریک گردیدن‌ارطی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رقیق ونازک‌گردیدن ارطی؛ اقصف‌الارطی، رق (اقرب‌الموارد).

(1) Ossonoba.

اقصام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قصم [ق]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || ج ِ قصم [ق]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قصم شود.

اقصر. [اَ صَ] (ع ص) کوتاه‌تر. قصیرتر. مقابل اطول بمعنی درازتر: خط مستقیم اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است. || کوتاه (منتهی‌الارب). (آنندراج). || مردخشک گردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). مؤنث آن قصراء است. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اقصف. [اَ صَ] (ع ص) دندان پیشین نیمه شکسته. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دندان پیش نیمه شکسته. (منتهی‌الارب). رجوع به اقصم شود.

اقصعلال. [اِ صِ] (ع مص) به نیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم‌الاطباء).

اقصم. [اَ صَ] (ع ص) آنکه نیمهٔ دندان اوشکسته باشد. (آنندراج). نیمهٔ دندان پیشین شکسته. (منتهی‌الارب). شکستهٔ دندان دندان پیشین ازنیمه فراشکسته. (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). آنکه دندانش نیمه شکسته باشدبه پهنا. (ازاقرب الموارد). مؤنث آن قصماء وجمع آن قصم [ق] (از اقرب الموارد). رجوع به اقصف شود. || آنکه یک شاخ اوشکسته باشد. (آنندراج) آنکه ساق وی شکسته باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقصی. [اَ صا] (ع ص) شتر کرانهٔ گوش بریده. (منتهی‌الارب). و مؤنث آن قصواء است. || دور. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج. اقاصی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || دورتر. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (غیاث اللغات). به‌نهایت رسیده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات):

رسد دست توازمشرق بمغرب
زاقصای مداین تا بمدین.
منوچهری.

برآمد بادی ازاقصای بابل
هبوبش خاره‌دروبارافکن.
منوچهری.

باقصای جهان ازفروغ [ظفرع] تیغش هرروز
همی صلح سگالد دل هرجنگ سگالی.
فرخی.

بگردانم زبیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس ومحراب اقصی.
خاقانی.

آستان حضرتش را از شرف
صخره ومحراب اقصی دیده‌ام.
خاقانی.

خردمند مردی دراقصای شام
گرفت ازجهان کنج غاری مقام.
سعدی.

در اقصای عالم بگشتم بسی
...
سعدی.

رفیقانم سفر کردندهریاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم.
سعدی.

— اقصی الغایات، منتهای مقاصد. (ناظم‌الاطباء).

— اقصی‌الغایه، به نهایت رسیده‌تر: وحارث محاسبی... درمجاهده ومشاهده باقصی الغایه بود.
(تذکرةالاولیاء عطار).

چومرغی ازمدینه برپریده
باقصی الغایت اقصی رسیده.
نظامی.

— مسجد اقصی، مسجدی است که آنرا بیت المقدس گویند، بنا کردهٔ داود علیه‌السلام درملک شام واقع‌است. (غیاث اللغات). وآن قبلهٔ یهود است. (آنندراج).
رجوع به مسجد شود.

— مشرق اقصی، خاور دور، دورترین جای ازمشرق. درمقابل شرق ادنی.

— مغرب اقصی، باختر دور، دور ترین جای از مغرب.

اقصئلال. [اِ صِ] (ع مص) اقامت نمودن درجایی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را. (اقرب‌الموارد). اقصئل به اقصئلالا قبض علیه. (ازاقرب الموارد).

اقض. [اَ قَ ض ض] (ع ص) درشت. (تاج المصادربیهقی).

اقضاء. [اِ] (ع مص) خورانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). طعام بخورد کسی دادن.

اقضاب. [اِ] (ع مص) گیاه خوردنی رویانیدن زمین وسبزه‌ناک شدن زمین. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقضاض. [اِ] (ع مص) درپست آمیختن چیزی خشک ازقندوشکرومانندآن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سنگریزه ناک شدن جای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || خاک آلوده گشتن خوابگاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درشت شدن خوابگاه. (المصادرزوزنی): || درشت و خاک‌آلوده گردانیدن خوابگاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درشت کردن خوابگاه. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر). || خاک آلود شدن گوشت پاره. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || درپی کارهای باریک و دقیق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گذاشتن چیزی راسنگریزوخاک آلوده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقضام. [اِ] (ع مص) لرزانیدن و جنبانیدن شترزنخ خود را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || درخشکسال اندک ازطعام آوردن قوم ازشهری. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| قضیم خورانیدن ستوررا. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). جوودادن ستوررا (مجمل اللغة). (تاج المصادربیهقی). جوبچارپا. [چارپا] دادن.

اقضم. [اَ ضَ] (ع ص) مردقضم رسیده دندان. (منتهی‌الارب). رجوع به قضم شود.

اقضی. [اَ ضا] (ع ص) نعت تفضیلی ازقضا قاضی‌تر و اعلم باحکام قضاوت.

— اقضی‌القضاة [اقضی‌القضات]، قاضی‌تر ازقاضیان یعنی آن قاضی که درمرتبهٔ قضابالاتر ازقاضیان باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج) این مقام مقامی پست‌تراز مقام قاضی‌القضاة بوده است. (تجارب السلف: ۳۲۹):

اقضی‌القضاة حجة‌الاسلام زین دین
کاثارمجد اوچوابد باد مستدام.
خاقانی.

ای بساکوردل که‌ازتعلیم
گشت اقضی‌القضاة هفت‌اقلیم.
نظامی.

و رجوع به قاضی‌القضاة در همین لغت‌نامه شود.
|| حکم کننده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). باحکم‌تر. (ناظم‌الاطباء). بافرمان‌تر. (ناظم‌الاطباء). || کاربرتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ اقضی من الدرهم.

اقضیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ قضاء. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به قضاء شود.

اقط. [اَ یا اِ یا اُ یا اَ قَ یا اَ قِ یا اُ قُ یا اِ قِ] (ع اِ) کشک وپینووقروت و دوغ منجمد از شیرگوسپند وجزآن که پس ازرفع مائیت خشک کرده باشند. (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج). (منتهی‌الارب). ج. اقطان [اُ] (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).
اقط بکسروبکسرتین بمعنی پنیرکه آنرا قرت وکشک نیزگویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است که آنرا نانخورش سازند. (غیاث اللغات). (آنندراج). (شرح نصاب). کشک درهم. (مهذب‌الاسماء)(ماشیه تفلیسی).

اقط. [اَ] (ع مص) کشک درطعام کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || کشک خورانیدن کسی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بر زمین زدن حریف خود را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آمیختن چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقط. [اَ قَ] (ع مص) بسیار کشک گردیدن شخص. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)

اقطاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ قطب [قُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). رجوع به قطب شود.

اقطاب. [اِ] (ع مص) درآمیختن شراب را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آمیختن شراب. (تاج‌المصادربیهقی). || گرد آمدن قوم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقطار. [اَ] (ع اِ) جِ قطر [قُ]. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). (آنندراج). بمعنی کرانه‌ها و قطرها. (آنندراج) (غیاث‌اللغات):

بمی و مطرب خوش نغمه شغب بیش نمای
که زانصاف تواقطارجهان بی‌شغب است.
انوری.

بادگیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد دراقطار.
سعدی.

رجوع به قطر شود.

اقطار. [اِ] (ع مص) آب چکانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || هنگام چکیدن رسیدن چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بر قطرچیزی افکندن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || قطار کردن شتران وجزآن را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقطاط. [اَ] (ع اِ) جِ قط [قَ طط] (ناظم‌الاطباء). رجوع به قط شود.

اقطاع. [اَ] (ع اِ) جِ قطیع. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به قطیع شود. || جِ قطع [قِ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (دهار). رجوع به قطع شود.

اقطاع. [اِ] (ع مص) سرزنش نمودن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || غلبه کردن بحجت بر کسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سپری گردیدن آب چاه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بسنده‌شدن جامه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ببریدن دادن شاخه‌های درخت را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دستوری دادن دربریدن. (تاج‌المصادربیهقی). || بازایستادن ماکیان ازبیضه نهادن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خایه مرغ منقطع شدن. (تاج‌المصادر). || هنگام درودن خرمارسیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سپری شدن وبازایستادن باران از قوم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || جوی گذرانیدن بسوی کسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || سپری وبریده گردیدن حجت وجواب ازکسی وساکت وملزم شدن او. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) ازحجت وابریده شدن یعنی فروماندن. (تاج‌المصادر). || بخشیدن کسی را پارهٔ از زمین خراج یقال اقطعه قطیعة. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). کسی را اقطاع دادن. (المصادرزوزنی). زمینی را به تیول دادن. || (اِ) ملک یاقطعه زمینی مذکورکه کسی را دهند:

دور نه چرخ بهراقطاعش
قرعه برهفت کشورانداز.
خاقانی.

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت.
خاقانی.

سفله را اقطاع دنیی بهترازعقبی بود
خود جعل رابوی سرگین به زعود وعنبرست.
عطار.

وگفت اگرهشت بهشت رادرکلبهٔ ماگشایند و دلالت هردوسرای باقطاع‌مادهند هنوزبدان یک آه که درسحرگاه بریاد شوق او برآید ندهیم. (تذکرةالاولیاء عطار)

زملک من‌اقطاع من میدهی
ادیم سهیل از یمن میدهی.
نظامی.

کم کن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارتگرند.
نظامی.

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاهی ازبهرخودساخته.
نظامی.

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دوچندان کرد.
نظامی.

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع اوخورده‌ای.
سعدی.

اقطاع خوار. [اِ خا] (نف مرکب) آنکه ازدرآمد وصود اقطاع بهره برد. راتبه دار. مقرری گیر:

زلطفش صد امید اقطاع خوار
موظف زطبعش چوعشرت‌هزار.
ظهوری.

تاهمگی «شبانکارگان» سپاهی وسلاح ور و اقطاع خوارشدند.
(فارسنامه ابن بلخی).

چون فضلویه فراخاست.... تاهمگان سپاهی وسلاح وَر و اقطاع خوارشدند.
(فارسنامه).

اقطاع ده. [اِ دِ] (نف مرکب) کسی که زمینی را باقطاع به‌کسی دهد:

این ده که حصاربیهشان است
اقطاع ده زبون‌کشان است.
نظامی.

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ‌نشین‌بخت کوران.
نظامی.

رجوع به اقطاع شود.

اقطاعات. [اِ] (ع اِ) جِ اِقطاعة و اقطاع:

سالها باید تاترتیب لشکری دهند وخزانه‌های مالامال تادر وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند. (جوینی).

اورا بانواع الطاف وکرامات ومزید قربات بنواخت وباقطاعات زیادت موعودگردانید. (ترجمهٔ یمینی).

رجوع به اقطاع واقطاعة شود.

اقطاعة. [اِ عَ](ع اِ) بخشی ازسرزمین خراج که سپاهی آنرا تقطیع میکند ومحصول آن زمین برای وی قرارداده میشودکه‌روزی خورد. (اقرب‌الموارد). ج. اقطاعات. (از اقرب‌الموارد).

اقطاعی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقطاع.

چشمه‌ها و دیه‌هاکه بعضی ملکی‌است وبعضی اقطاعی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

وناحیتی‌است دراین مرغزار اقطاعی وملکی. (فارسنامه ابن بلخی).

رجوع به اقطاع شود.

اقطاف. [اِ] (ع مص). خداوند ستور قطوف (۱) گردیدن. (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بوقت درو رسیدن انگور. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). نزدیک شدن میوه‌بچیدن. || اقطاف دابه‌رفتن همچون رفتن‌آن چارپا وپیروی کردن ازآن. (اقرب‌الموارد).

اقطان. [اَ] (ع اِ) جِ قطن. [قَ] بمعنی‌پنبه. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اقطان. [اَ](ع اِ) جِ اقط [اَ قِ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء)

اقطرار. [اِ طِ] (ع مص) آماده شدن گیاه خشک‌گردیدن‌را وپیچیدن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آبستن‌گشتن ناقه و دنب و سر برداشتن‌آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

اقطع. [اَ طَ] (ع ص) مرد دست بریده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). بریده دست. (مهذب‌الاسماء). || دزد و رهزن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج. قطعان. قطع [قُ طُ].(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || مردکر. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).|| کبوتر سپید شکم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).(اقرب‌الموارد). || نعت‌تفضیلی است ؛ برنده‌تر. || مد ومت الینا بثدی غیر

(۱) قطوف ستورتنگ گام و آهسته رورا گویند.

اقطع یعنی بخویشی نزدیک نزدیکی جست به من. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقطع. [اَ طُ] (ع اِ) جِ قطع [قِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطع شرد.
|| جِ قطیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

اقطعان. [اَ طَ] (ع اِ) تثنیهٔ اقطع. شمشیروقلم. (مهذب الاسماء) کنایه ازسیف و قلم. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقطعرار. [اِ طِ] (ع مص) = اقطعنان سپری گردیدن دم [نفس] از دمه و تاسه. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطعنان. [اِ طِ] (ع مص) اقطعرار (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) رجوع به اقطعرارشود.

اقطعة. [اَ طِ عَ] (ع اِ) جِ قطیع. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقطف. [اَ طَ] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
درمثل گویند:
اقطف من ذره، اقطف من حمله، اقطف من ارنب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فلان از مورچه وخرگوش بهترمیبرد. (ناظم الاطباء).

اقطن. [اَ طَ] (ع ص) پشت خم و منحنی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطن. [اَ طِ] (ع اِ) ماش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بلغت اهل یمن غله‌ایست که آنراماش گویند. (آنندراج). (برهان).

اقطوعة. [اُ عَ] (ع اِ) نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی بیکدیگرفرستند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (قاموس).

اقطة. [اَ قِ طَ] (ع اِ) چیزی است نزدیک هزارخانه متصل به‌شکنبه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطه. [اَ قِ طَ طَ] (ع اِ) جِ قطاط [قِ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به قطاط شود.

اقطیرار. [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه‌ودرپیچیدن وخمیدن آن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خشم گرفتن. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| گریختن شترماده (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).
|| شکستن. (شکسته شدن). (اقرب الموارد).

اقطیطاء. [اِ] (ع مص) گام نزدیک نهادن دررفتار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نرم و شادان رفتن.

اقعاء. [اِ] (ع مص) تکیه زدن بر چیزی که پس پشت بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سپسایگی برگردانیدن اسب را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || برکون نشستن سگ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بدبرنشستن سگ. (منتهی الارب). (آنندراح). بدم وانشستن سگ و قدنهی عن الاقعاء فی الصلوة و هوان بضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بلند و براستخوان چسبان گردیدن سربینی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعاث. [اِ] (ع مص) اسراف کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیاردادن کسی رابخشش. (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمام کردن عطارا. بسیار کردن ودادن چنانکه بخشش و عطارا. (منتهی الارب).

اقعاد. [اِ] (ع مص) خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کفایت کردن کسب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || نشانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || لنگ شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برجای مانده گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کندن چاه را بقدرقعده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || نشستن جای یا تاآب نارسانیده گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). گذاشتن حفرچاه را پیش از رسیدن بآب.
|| (اِ) بیماریی است که در ران شترعارض شود و برجا مانده گرداند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعاد. [اَ] (ع اِ) بیماریی است که در ران شترعارض گردد و وامانده گرداند اورا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعار. [اِ] (ع مص) بتک رسانیدن چاه را و دورتک ساختن آنرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ژرف [جرف] بکردن. (تاج المصادربیهقی).

اقعاس. [اِ] (ع مص) توانگروبسیار چیزومال گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج)..

اقعاص. [اِ] (ع مص) برجای کشتن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعاط. [اِ] (ع مص) و اشدن ازکسی وجداگردیدن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). || فریادکردن، بانگ و فریادکردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درشتی نمودن درسخن وفحش گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خوار وسبک داشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعاع. [اِ] (ع مص) بآب تلخ دفزک رسیدن قوم درکندن چاه وفرودآمدن قوم بدان آب. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعال. [اِ] (ع مص) گل کردن درخت رز و انگور. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعام. [اِ] (ع مص) بلندبرآمدن آفتاب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). گزیدن مار وهلاك ساختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بیمارگردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعب. [اَ عَ] (ع اِ) جِ قعب [قَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی کاسهٔ مغاك بزرگ درشت یاکاسهٔ که یک کس را سیر کند. (آنندراج). رجوع به قعب شود.

اقعد. [اَ عَ] (ع اِ) همنشین و قریب الآباء ازجد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعدة. [اَ عِ دَ] (ع اِ) جِ قعود [قَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به‌قعود شود.

اقعس. [اَ عَ] (ع ص) پشت درشده وسینه بیرون آمده (مهذب الاسماء). مرد برآمده سینه و درآمده پشت. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج. قعس [قُ] (منتهی الارب). (ناظم الاظبا). || اسب که پشت اوپست وپس اوبلندباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || شب دراز (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت و ارجمندی پایدار. (منتهی الاوب). (ناظم الاطباء) (آنندراح). || شتری که گردن و سراوبسوی پشت مایل باشد. (آنندراج).

اقعطرار. [اِ عِ] (ع مص) سپری شدن دم ازتاسه ودمه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعم. [اَ عَ] (عص) کج بینی. (منتهی الاوب). (ناظم الاطباء). ج. قعم [قُ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بن بینی فرونشسته. (المصادر زوزنی).

اقعنداد. [اِ عِ] (ع مص) اقامت کردن درجای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعنساس. [اِ عِ] (ع مص) سپسایگی بازگشتن وسپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). سخت پیرشدن و پیر شکسته شدن.

اقعنصار. [اِ عِ] (ع مص) کوتاهی کردن درکارکشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعنفار. [اِ عِ] (ع مص) خویشتن درچیده نشستن یابرسرپای وانشستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعوما . [ ] (اِ) قرحه ، با خشکریشه که گاه غشاها را خورد وچشم را تباه کند. (بحرالجواهر).

اقعی . [اَ عا] (ع ص) آنکه سربینی او بلند وبراستخوان چسبان باشد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). مؤنث آن قعواء . (آنندراج). (منتهی الارب).

اقعیلال . [اِ] (ع مص) راست شدن درسواری.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) || گل کردن درخت رز .(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقف . [اَ قِن ْ] (ع اِ) = اقفی ج ِ قفا. (منتهی الارب). رجوع به قفاشود.

اقفاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قفا.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قفاشود.

اقفاء . [اِ] (ع مص) فزونی نهادن کسی را برکسی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاص گردانیدن کسی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگزیدن کسی را بکاری (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || قفاخوردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نواله وبخش نهادن بجهت مهمان.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ||برگزیدن بدان. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اقفاخ . [اِ] (ع مص) گشن خواه شدن ماده گاو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفار . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفر، بیابان بی آب وگیاه . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفار . [اِ] (ع مص) خالی شدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بی آب و گیاه گردیدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . بی آب وگیاه و مردم شدن مکان . (ازاقرب الموارد) . || از اهل دورافتادن مرد بصحراء . (ازمنتهی الارب). (ناظم لاطباء). (ازاقرب الموارد). || بی طعام شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || بی نان و خورش گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || گرسنه گشتن.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || تهی شدن تن ازگوشت وسرازموی.(ازاقرب الموارد). || جایی را بی آب وگیاه ومردم یافتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) .

اقفاس . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفس [قَ فَ] (دهار). رجوع به قفس شود.

اقفاص. [اَ] (ع اِ) ج ِ قفص [قَ فَ] (ناظم لاطباء). رجوع به قفص شود.

اقفاص . [اِ] (ع مص) خداوند پنجره یامرغ شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفاف . [اَ] (ع اِ) ج ِ قف [قُف ف] ابرسیاه شبیه کوه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || ج ِ قف [قَ] || ج ِ قفه [قِ فَ ف] (منتهی الارب). رجوع به قف وقفه شود.

اقفاف . [اِ] (ع مص) منقطع شدن خایهٔ ماکیان وگردکردن وی آنرا درشکم .(تاج المصادربیهقی). بازایستادن ماکیان ازبیضه ویاجمع شدن بیضه درشکم آن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).(آنندراج). || رفتن اشک از چشم و بلند برآمدن سیاههٔ چشم . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || خشک یافتن چارپایان چراگاهها را . (ازاقرب الموارد) .

اقفال . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ] . (منتهی الارب) . درفش و نشان وکلیدانه (ترجمان علامهٔ جرجانی،ترتیب عادل بن علی). (آنندراج).

اقفال . [اِ] (ع مص) گماشتن برکسی نگاه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فراهم آوردن کسی را برکاری . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||قافله گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قفل کردن در را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || خشک کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بازداشتن لشکررا ازرفتن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقفان . [اِ](ع مص) ازپس گردن کشتن گوسپند را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفد . [اَ فَ] (ع ص) فروهشته گردن یاسطبر گردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || آنکه بسر انگشتان پای راه رود و دوپاشنه اش بزمین نرسد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || مرد فربه دست وفربه پای وکوتاه انگشتان.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ستور که بسر سم وی خمیدگی باشد دررفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). (فرس...)(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفر. [اَ فَ] (ع ص) بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفز. [اَ فَ] (ع ص) اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد. (صبح الاعشی) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مقفز. رجوع به صبح الاعشی ۲ : ۲۱ شود.

اقفزة . [اَ فِ زَ] (ع اِ) ج ِ قفیز، پیمانه ایست بمقدار دوازده صاع و از زمین بمقدار یکصد وچهل گزشرعی.(منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رشوع به قفیز شود.

اقفس . [اَ فَ] (ع ص) آنکه پدرش غیرعربی و مادرش عربی باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || هرچیز که ببالد وخمیده گردد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقفع . [اَ فَ] (ع ص) مردیکه گوش وپای او برگردیده باشد.(زاقرب الموارد). مرد که انگشتان پای اوبرگردیده باشد.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). انگشتان پای واپس جسته. (تاج المصادربیهقی). || مرد همواره سرنگون . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد). || کوتاه دم. (ازاقرب الموارد). ج ِ قفع [قُ] (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفعلال. [اِ فِ] (ع مص). یراگرفتن دست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . [یرا بمعنی شکن ونورد باشد (آنندراج)]. || درهم کشیده شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب الموارد). ازسختی سرما فراهم آمدن چیزی.

اقفل . [اَ فُ] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رجوع به قفل شود.

اقفهسی . [اَ فَ] رجوع به احمدبن عمادالدین شود.

اقفیطاط . [اِ] (ع مص) تن دادن بز وگوسفند ماده نررا . (ازمنتهی الارب).

اقفیة . [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ قفا، پس گردن وپس سر. (دهار). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به قفاشود.

اقل . [اَ قَل ل] (ع ص) نعت تفضیلی است ،کمتروانداکتر.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). بسیارکم ،کوچکتر.(ناظم الاطباء).

— اقل العباد کمترین بندگان. (ناظم الاطباء) برای فروتنی بکار رود.

— اقل الحاج ، کمترین حاجی.

— عبداقل غلام کم قیمت تر . (آنندراج) . (غیاث اللغات).

|| رجل اقل ، مرد درویش که اورا اندکی ازغنا باشد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقلا . [اَ قَ لْ لَنْ] (اِقید) لااقل. لامحالة دست کم. باری. (یادداشت مرحوم دهخدا). درفارسی متداول است ولی در عربی صحیح نیست چه تنوین بصفت تفضیلی ملحق نمیشود وصفت تفضیلی غیرمنصرف است.

اقلاء . [اَ قِ لا] (ع ص) ج ِ قلیل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قلیل شود.

اقلاب . [اَ](ع اِ) ج ِ قلب [قَ](منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ج ِ قلب [قِ] . (ناظم الاطباء) . || ج ِ قلب [قُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی دستانه ودست برنجن زنان ومارسپید وپیه خرمابن.(آنندراج). رجوع به قلب شود .

اقلاب . [اِ] (ع مص) خشک شدن پوست وبیرون انگور. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). ||رسیدن هنگام برگردیدن نان.(منتهی الارب).(ناظم-

الاطباء). (آنندراج). اقلب الخبزحان له ان یقلب. (اقرب الموارد): || میرانیدن خدای کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || خداوند شتران قلاب زده شدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).

اقلات. [اِ] (ع مص) فرزند مردن عادت شدن زن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || هلاک کردن ودرجای هلاک انداختن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). هلاک کردن و گویند در معرض هلاک قراردادن. (ازاقرب الموارد).

اقلاد. [اِ] (ع مص) غرق کردن دریا کسی را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقلاز. [اِ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بزمین تابیضه نهد. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقلاص. [اِ] (ع مص) اندک پیدا شدن کوهان شتروبرآمدن گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) اندکی از کوهان پدید آمدن. (تاج المصادر). || فربه شدن شترماده در تابستان. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (تاج المصادربیهقی). یادرفراخ سال رسیدن وافزون شدن شیروی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقلاع. [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد). (آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). || گذاشتن وباز ایستادن تب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اقلعت عنه الحمی، گذاشت او راتب و باز ایستاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از شش سالگی بهفت سالگی درآمدن شتر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اقلع الابل خرجت من اثناء الی ارباع. (ازاقرب‌الموارد). || برداشتن وافراختن بادبان کشتی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). کشتی را بادبان کردن وبازایستادن. (آنندراج). || بنا کردن قلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سیر کردن و براه افتادن کشتی سواران. (ازاقرب الموارد). حرکت کردن باکشتی از جایی و ترک گفتن جایی را:

کان یوم اقلاعنا المذکور اول یوم من...
(ابن جبیر).

اجتزنا علیه لیلة الاحد... و هوالثامن یوم اقلاعنا من مصر. (رحلهٔ ابن جبیر).

|| برکندن. ازبن برآوردن:

برعزم جهاد و اقلاع قلاع الحاد بعقد ارباب رنود واحتشاد جنود اشارت راند.
(جوینی).

اقلاق. [اِ] (ع مص) بی‌آرام ساختن و جنبانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بی‌آرام کردن. (تاج المصادر-بیهقی). || اندوهگن کردن. (تاج المصادر-بیهقی).

اقلال. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). اندک کردن. (تاج-المصادربیهقی). || اندک یافتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || اندک آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بلندکردن و برداشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن). || برداشتن توانستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بی‌چیزودرویش شدن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ترجمان القرآن). || قسره ولرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (حامص) کمی دولت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) درویشی. (غیاث اللغات). || گویند اقل رجل یقول ذلک الازید یعنی سوای زید کسی چنین گفتن نتواند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلام. [اَ] (ع اِ) جِ قلم [قَ لَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به قلم شود.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق.
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام.
سعدی.

اقلب. [اَ لَ] (ع ص) مرد برگشته لب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). بازگردیده لب. (مهذب الاسماء). آنکه لب وی باز گردیده باشد. (تاج المصادربیهقی).

اقلبه. [اَ لِ بَ] (ع اِ) جِ قلیب بمعنی چاه. (ازاقرب الموارد). (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

رجرع به قلیب شود.

اقلح. [اَ لَ] (ع اِوص) گوه‌گردان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جعل. (ناظم الاطباء). || (رجل ...) مرد زرد دندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). زرد دندان. (مهذب الاسماء). (تاج المصادر بیهقی).

اقلحمام. [اِ لِ] (ع مص) کلانسال گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلط. [اَ لَ] (ع ص) نومیدتر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آیس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هذااقلط منه ای آیس. (منتهی الارب). یعنی نامیدتر است از آن. (ناظم الاطباء).

اقلع. [اَ لُ] (ع اِ) جِ قلع [قَ]. (منتهی الارب). توشه‌دانهای شبان.

اقلعتات. [اِ لِ] (ع مص) سخت در پیچان و مرغول شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلعداد. [اِ لِ] (ع مص). سخت مرغول شدن موی. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). || برسر خود در جهان رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلعطاط. [اِ لِ] (ع مص) پیچان گشتن موی وسخت گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلعفاف. [اِ لِ] (ع مص). درکشیده شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ترنجیده و درکشیده شدن انگشتان از سرمایااز پیری. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پیوستن ومنضم گردیدن شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زدن و بر هردو پاشنهٔ خودایستادن در آن حال. (ازمنتهی-الارب). (ناظم الاطباء). اقلعف البعیر، پیوست و منضم گردید شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه‌زده بر هر دو پاشنهٔ خود ایستاد در آن حال. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). برآمدن فحل برناقه و بر دوپاشنهٔ پای ایستادن در آن حال.

اقلف. [اَ لَ] (ع ص) ختنه‌ناکرده. (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). کودک ختنه ناکرده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نابریده. نامختون. اغلف. || زندگانی فراخ و خوش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || شمشیر یک دمه که در طرف آن تنگی و تیزی باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (عام ...) وسنهٔ قلفاء سال ارزان وفراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلنساس. [اِ لِ] (ع مص) قلنسوه پوشانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کلاه دراز پوشیدن. (آنندراج).

اقلوّاد. [اِ لِ وو] (ع مص) غلبه کردن خواب بر کسی. پوشیدن کسی راخواب وغالب شدن خواب بر کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقلوده النعاس اقلواداً، پوشید او را خواب وغالب شد براو. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقلی. [اُ] (اِ ترکی) از اقل [اُ قُ] ترکی بمعنی پسر وباء حرف اضافه؛ عمواقلی خال‌اقلی دایقلی، پسر عمو، پسر خاله، پسر دایی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اقلی. [اُ] (اِ یونانی) بضم اول بر وزن قفلی بلغت یونانی کلید را گویند. (آنندراج). (برهان).

اقلیت. [اَ قَ یَ] (مص جعلی) اندک بودن. اندکی کم‌بودن. قسمت کمتر، مقابل اکثریت || اقلیت مذهبی، گروهی اندک ازمردم یک کشوریایک شهر که پیرودین یاکیشی مخالف عامهٔ مردم آن شهریاکشورباشند. || اقلیت پارلمانی، عده‌ای از نمایندگان که

بابرنامه‌های دولت موافق نباشند وعده آنان بآن اندازه نرسد که رای ایشان بتواند دولت را ساقط کند .

اقلید . [اِ] (ع اِ) حلقهٔ بینی شترماده . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || رسن از برگ خرما که سرخنور را بدان بندند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || رشتهٔ مانند تار از روی که بر حلقهٔ بینی شتر و بر حلقهٔ گوشواره پیچند . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || گردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || معرب کلید و بمعنی آن (غیاث اللغات) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . در بند و کلید . (آنندراج) . ج اقلاد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اقالید . (آنندراج) .

اقلید . [اِ] (اِخ) باوکی است ازفارس . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در پنج فرسنگی جنوبی آباده در دامنهٔ کوه افتاده شهری است در استخرفارس و دارای ولایت ومزارع است . (معجم‌البلدان) . (مراصد الاطلاع) . شهرکی کوچک است وحصاری دارد و دارای جامع و منبر و هوایی سرد سیری و معتدل است و آبی خوش و روان دارد . محصول آن انواع میوجات و غله . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) . اقلید السرمق(صورالاقالیم اصطخری) . بپارسی آن هر دو کلمه را کلید و سرمه خوانند . (جهان نامه) .

اقلیدس . [اُ دِ] (اِخ) . (۱) ابن نو قطرس ابن برنیقس ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور ومتبحر در علم هندسه است که بصاحب جومطریا شهرت یافته وکتابی بهمین نام در هندسه تألیف کرده است که بزبان یونانی آنرا اسطروشیا خوانند و معنی آن اصول هندسه است . حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و بهصنعت نجاری اشتغال داشت(۲) . وی تبحرفوق‌العادهٔ در علم هندسه داشت (اخبارالحکماء بنقل از معجم المطبوعات) . اقلیدس بمعنی کلید هندسه است چه اقلی بزبان یونانی بمعنی کلید و دس بمعنی هندسه . اقلیدس را بکسر همزه و فتح دال نیزگفته‌اند . (از برهان) . بعضی گویند اقلیدس بضم همزه نام مصنف کتاب است و بکسر همزه نام خود کتاب . (از حاشیهٔ تجرید) وی در اسکندریه زندگانی میکرد و در ۳۲۳ ق م . متولد شد و در ۲۸۳ ق م . وفات کرد . (ناظم‌الاطباء) .
از تألیفات اوست :
۱ - کتاب اسطقسات در هندسه . (مفاتیح العلوم خوارزمی) .
۲ - اقلیدس . کتابی است در حکمت و هندسه که بنام خود مؤلف مشهور شده است. (مؤید) (برهان) (آنندراج) .
۳ - کتاب ظاهرات الفلک بتحریر خواجه نصیرالدین طوسی (کشف‌الظنون) .
۴ - کتاب المناظر بتحریر خواجه نصیر طوسی مشتمل بر شصت و چهار شکل . (کشف الظنون) .
۵ - کتاب المعطیات فی الهندسه بتعریب اسحق و اصلاح ثابت و تحریر خواجه نصیر طوسی مشتمل بر ۹۵ شکل (کشف‌الظنون):

در طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه جاخ
صدهزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده‌اند.
خاقانی .

گاه چون اشکال اقلیدس سراندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشند ضیاگستر شود.
فرخی .

ز تشکیکش مجسطی سخت آسان
زتحریر وی اقلیدس هراسان .
جامی .

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر .
ناصرخسرو .

بوقت هندسه عبرت نمایی
مجسطی دان اقلیدس گشایی .
نظامی .

زنقاشی بمانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده .
نظامی .

و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص ۷۷ ، ۸۵ ، ۱۱۹ و تاریخ علوم عقلی : ۱۰۴ ، و تاریخ الحکماء قفطی و عیون‌الانباء ، ۱۵ ، ۳۶ ، ۲۰۱ ، ۲۰۴ ، ۲۱۱ ، ۲۱۹ ، ۲۴۵ ، ۲۸۱ ، ۳۱۶ و حبیب‌السیر، ا : ۶۱ و فلسفه‌های بزرگ : ۵۲ و تاریخ گزیده ۳۱۴ شود || هندسه . کازیمیرسکی گوید: این کلمه نام مهندس معروف یونانی است ولی بعدها در مشرق بمعنی هندسه محققاً معمول شده است وی بشعری از سعدی استناد کند که گوید :

ببین تا یک انگشت از چند بند
به اقلیدس صنع در هم فکند .
سعدی .

در اقلیدس و طب و نحو و نجوم
چنان شد که شد داستان در نجوم .
خواجو .

اقلیدسی . [اُ دِ ی ی] (اِ نسبی) منسوب به اقلیدس . (الانساب سمعانی) .

قدرتت را تحت اندازه نیارد یک دمی
در هزاران سال‌صد چون صاحب اقلیدسی.
(از شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به اقلیدس شود .

اقلیدوس . [اِ] (اِخ) اقلیدیس ، اقلیدس .
رجوع به اقلیدس شود .

اقلیدیس .[اِ] (اِخ) اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود .

اقلیلاء . [اِ] (ع مص) . کوچ کردن و بی‌آرام گشتن وقرارنگرفتن بجایی. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بی آرام شدن . (مهذب الاسماء) . || شتاب کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || برآمدن برکوه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || برسر درخت نشستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || بلند برآمدن برهوا . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقلیلی . [اِ لا] (ع اِ) همه(منتهی الارب) . همگی . (ناظم الاطباء) . بالتمام . (ناظم‌الاطباء) . جمهور . (ناظم الاطباء) . اخذه باقلیلاه . (منتهی الارب) .

اقلیم . [اِ] (اِ) هفت یک ربع مسکون . (منتهی‌الارب) . کشور و مملکت و ولایت . (ناظم‌الاطباء). کشور . (مهذب الاسماء) . هفت یک بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین یک ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه ربع دیگر را آب گرفته و این ربع را که ربع مسکون نامند از شمال تاخط استواء برهفت‌قسمت کرده و هرقسمتی را اقلیم نامیده‌اند . ج . اقالیم . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء) . (کشاف اصطلاحات الفنون) . بخشی از زمین . یاقوت گوید : مردم اندلس [اسپانیا] هر قریهٔ کبیرهٔ جامعه را اقلیم خوانند و آنگاه که اندلسی گوید من ازمردم فلان اقلیم باشم مراد او بلده یارستاقی است . رجوع به معجم البلدان شود . از لغت یونانی کلیما (۳) و اصلا بمعنی خمیدگی و انحناوانحراف بوده و اصطلاحاً بمعنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت بآفتاب است. هر اقلیم منسوب به یکی از سبعهٔ سیاره است و در بعضی کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هر یکی بسیارهٔ چنین نوشته‌اند چنانکه صاحب مؤید الفضلا نوشته است که هندوستان بزحل وچین بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان یعنی ایران بشمس و ماوراالنهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر منسوب است و

(1) Euclide,
(۲) دربعضی تواریخ نجار آمده وگمان رفته است که شغل اقلیدس صنعت نجاری بوده و این سهو است و مجار صحیح آنست « Mégare » (فلسفه‌های بزرگ ترجمهٔ احمد آرام) .
(۳) Klima .

اطلاق اسم اقلیم براین فلکهای مذکور مخالف قرار داد حکماست . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و رجوع به هفت اقلیم در غیاث اللغات و آنندراج و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود :

کجا رفت اسکندر نامور
کزو گشت اقلیم زیروزبر .
فردوسی .

بود در احکام خسرو کزپی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم‌ها .
خاقانی .

از سیم اقلیم چون رفت آیتی
بنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد .
خاقانی .

شادگشتم بدانکه حج کردی
چون توکس نیست اندراین اقلیم .
ناصرخسرو .

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کاین سخن آسان گرفت .
نظامی .

بی چوگل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر درسیم شد.
نظامی .

سرافراز این خاک فرخنده بوم
زعدلت براقلیم ایران وروم .
سعدی .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بودداد .
سعدی .

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . (گلستان) .

— اقلیم ابد ، کنایه از عالم لاهوت است . (انجمن آرا) .

— اقلیم ازل ، کنایه ازعالم لاهوت ، اقلیم ابد . (انجمن آرا) .

— اقلیم امان و فراغ ، کنایه ازعزلت و درویشی . (انجمن آرا) .

— اقلیم اول ، هندوستان .

— اقلیم بخش ، ملک بخش ، کشور بخش :

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر
شاهی که عیدعصر ملوک‌است مخبرش .
خاقانی .

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم‌توران ستان .
خاقانی .

— اقلیم بقا ، کنایه از آن جهان است . (انجمن آرای ناصری) .

— اقلیم پنجم ـ روم وصقلاب .

— هفت اقلیم ، اقالیم سبعه :

هفت اقلیم اربگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر .
سعدی .

فراختم علم فتنه را بهفت فلک
بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم .
سوزنی .

— اقلیم ثالث ، اقلیم سوم ، مصر و شام . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم‌ثانی اقلیم دوم عرب وحبشستان . یکی ازاقالیم‌هفتگانه . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم چهارم ، ایران ، ایرانشهر . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم خامس ، اقلیم پنجم . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم رؤیت عبارتست ازفلک البروج . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

— اقلیم سادس ، اقلیم‌ششم ترک و یاجوج . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم سابع ، هفتم ، چین و ماچین . رجوع به‌اقلیم شود.

— اقلیم ستان ، اقلیم ستاننده ، کشور گشاینده :

بادب زی که بشمشیر ادب
عرب اقلیم ستان عجم است .
خاقانی .

— اقلیم فنا و اقلیم عدم ، کنایه از این جهان است . (انجمن آرای ناصری) .

— اقلیم گیر ، اقلیم‌ستان :

بریاد خاقان‌کبیر ارمی خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت .
خاقانی .

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان .
خاقانی .

خبر دادندش آن فرزانه پیران
زنزهتگاه آن اقلیم‌گیران .
نظامی .

— اقلیم‌گیری ، اقلیم ستانی :

بتعلیم اقلیم‌گیری ملک را
ملک شاه طفل دبستان نماید .
خاقانی .

— اقلیم ناسوت ، کنایه از مقام انسانی است . (انجمن آرای ناصری) .

اقلیما . [اِ] (اِخ) بروزن مه‌سیما نام دختر آدم علیه‌السلام است . (برهان) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . وحوا از آدم بارگرفت و پسری و دختری بیاورد پسر را قابیل نام‌کرد و دختر را اقلیما و سخت با جمال بود. (قصص‌الانبیا : ۲۴) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقلیمیا . [اِ] (اِ) خاطی باشد که از گداختن طلا و نقره‌و دیگر فلزات‌درخلاص میماند و آن بانواع باشد فضی و ذهبی و نحاسی و معدنی و اقلیمیای عملی هم هست از نقره و مرقشیشا که یکی از اجزای‌داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند . (آنندراج) . دودسیم و زرکه‌وقت گداختن بالا بر آید. (منتهی‌الارب) . چرک زروریم سیم ونحاس که بعدگداختن‌بماند.(آنندراج). آنرا از دودمس ونیز دود حجارهٔ فضه‌سازند وکانی و طبیعی آن نیز یافت شود.(مفاتیح‌العلوم خوارزمی) :

از این شیرسگ خورده شیری نه‌بینی
زریم آهن اقلیمیایی نیابی .
خاقانی .

|| ثقل جسد یعنی گرانی و درشتی تن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

اقلیمیا . [اِ] (اِخ) نام دختر حضرت آدم علیه السلام است . (آنندراج) . (منتهی الارب) . که بحبالهٔ‌ها بیل بود . (غیاث) (آنندراج) . رجوع به اقلیما شود.

اقلیمیاء . [اِ] (ع اِ) اقلیمیا . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقماء . [اِ] (ع مص) . فربه شدن ستور . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) || خوار و حقیر کردن‌کسی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج‌المصادر بیهقی) . || بشگفت آوردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || موافق آمدن چراگاه شتران را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || خداوند شتران فربه شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقماح . [اِ] (ع مص) . دانه گرفتن خوشه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || سر برداشتن و چشم در پیش افکندن (ترجمان القرآن) . سر برداشتن و چشم‌فرو خوابانیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). سر برآوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند . (غیاث اللغات) . || بزرگ منشی نمودن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || در واداشتن سربندی را برای تنگ طرق . (منتهی‌الارب) . سرخود را بلند نگاهداشتن از جهت تنگی غل.(ناظم‌الاطباء). ||صفوف کنانیدن چیزی را . اصفاغ. کف مال‌کردن

اقماخ . [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن و تکبر کردن و مانند متکبران برنشستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اقماد . [اِ] (ع مص) گردن بلندکردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || برخیزانیدن نره راوروان‌کردن‌منی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بنعوظ‌واداشتن و انزال منی .

اقمار . [اَ] (ع اِ) ج قمر. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد). ماه از شب سوم تا آخرماه (آنندراج) . || ج قمیر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) رجوع به قمیر شود .

اقمار . [اِ] (ع مص) بدیر کشیدن رسیدگی خرما و میوه‌چندانکه سرما در آید (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||تباه گردیدن شیرینی وحلاوت میوه قبل ازآنکه برسد . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اقمار ابل ، درگیاه بسیار افتادن شتران . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . ||روشن شدن . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || درمهتاب گشتن . (آنندراج) . بماهتاب در شدن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه و در آمدن آنرا . (اقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه را . (آنندراج) . انتظارکشیدن طلوع ماه ودر آمدن‌آنرا . (اقرب‌الموارد). ||سیراب شدن شتران . (اقرب‌الموارد) . اقمرت الابل ، رویت من الماء . (اقرب - الموارد) . || اقمرت الابل تأخر عشاؤها اوطال فی‌القمر . (اقرب‌الموارد) .

اقماز . [اِ] (ع مص) ذخیره کردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اقماس. [اِ] (ع مص) بآب‌فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . غوطه دادن در آب . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اغماس .

اقماع . [اَ] (ع اِ) ج ِقمع [قَ] . (منتهی‌الارب) و قمع [قِ] و قمع [قِ - مَ] بمعنی قیف . (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به قمع شود .

اقماع . [اِ] (ع مص) . خوار و شکسته کردن کسی را . (آنندراج) خوار و حقیر گردانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اذلال و قهر. (تاج‌المصادر) ||آب درگلو فرو شدن بی کشیدن و بی‌فرو بردن آن (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || کوهان کردن شتر بچه و دراز شدن کوهان آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || راندن و دفع کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازایستادن و باز داشتن ازکاری . (آنندراج) .

اقماعی . [اَ ی] (ع اِ) نوعی از انگور سپید که در آخر زردگرد، و دانهٔآن گرد باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اقمال . [اِ] (ع مص) شکافته شدن گیاه رمث و برگ آوردن‌گرفتن و پیداشدن برگ ریزهٔ آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) .

اقمام . [اِ] (ع مص) باردار نمودن گشن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقمد . [اَ مَ](ع ص)مردسطبر گردن . (منتهی‌الارب) . ستبر گردن (ناظم‌الاطباء) .

اقمر . [اَ مَ] (ع ص) سپید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ابیض . (اقرب‌الموارد) . ||سپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطبا) .

— حمار اقمر خرسفید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

— سحاب اقمر ، ابرسپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || وجه اقمر روی همچون ماه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . || لیل اقمر شب مهتابی . (از اقرب‌الموارد) .

اقمشة . [اَ مِ شَ] (ع اِ) ج ِ قماش [قُ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (دهار) (غیاث اللغات) . جامه‌های پشمینه و و رخت‌ها و متاع‌ها . (غیاث اللغات) . (آنندراج) : پارچه‌ها وجامه‌های از هرقبیل. (ناظم‌الاطباء) : و بازلشکریان را بازن و بچه و اتباع و اشیاع واقمشه و امتعه کوچ فرمود . (رشیدی) . رجوع به قماش شود

اقمصة . [اَ مِ صَ] (ع اِ) ج ِ قمیص . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . پیراهن‌ها . رجوع به قمیص شود .

اقمطرار . [اِ مِ](ع مص) . سخت شدن روز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || اقمطرار عقرب ، گرد آوردن کژدم‌خود را و تابیدن دم را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). ||سخت ناخوش شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقمع . [اَ مَ] (ع ص)آنکه دربن‌مژهٔ او آبله ریزه بردمیده باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . ج . قمع [قُ] . (منتهی‌الارب) . || فرس اقمع ، اسب که‌یکی‌ازدوزانوی آن ورم‌کرده باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || آنکه‌استخوان نای‌گلوی او بزرگ‌باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). || بینی کج (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کسی که مبتلی به قمع باشد . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقمعطاط . [اِ مِ] (ع‌مص).بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پایین آن یا شکن افتادن در شکم‌و در آمدن بعضی آن در بعضی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقمن . [اَ مَ] (ع ص) نعت تفضیلی است از قمین ، سزاوارتر . احق . احری. اجدر . اولی .

اقمهداد . [اِ مِ](ع‌مص)سربرداشتن در هوا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || اقامت‌کردن در جای . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || اقمهداد در فرج شبه ارتعاد است . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقن . [اُ قَ] (ع اِ) ج اقنه [اُنَ]. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی خانهٔ سنگین . (منتهی الارب) . رجوع به اقنه شود .

اقناء . [اَ] (ع اِ) . ج ِقنو [قِ]. (منتهی الارب) . || ج ِ قنوة [قِ وَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِقنی. [قِ نا]. (منتهی‌الاب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِ قنو[قُ].(منتهی‌الارب) رجوع به قنو وقنی شود .

اقناء . [اِ] (ع مص) برقتل انگیختن کسی را وکشتن (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . || تباه و فاسد گردانیدن پوست را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || قادرو تواناگردانیدن کسی را . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || لازم گرفتن چیزی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || باز ایستادن باران . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . || ذخیره نهادن و خشنود کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سرمایه دادن‌وخشنودکردن . (تاج‌المصادر- بیقهی) . || دست دادن شکار و قادر و و تواناگردانیدن آن بر خود . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء) . || دادن چیزی را که بوی تسکین یابد . (منتهی الارب) .

اقناءة . [اَ ءَ] (ع اِ) جانب دیوار که سایه بوی بازگردد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناب . [اِ] (ع مص) بچهل رسیدن عدد اسبان (منتهی‌الارب) . صاحب مقنب شدن قوم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اِ] (ع مص) . دعا کردن بردشمن . منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || دیر استادن در نماز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || پیوسته حج کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || دیر جنگ‌کردن باکفار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || فروتنی نمودن از برای خدای (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اُ] (ع اِ) ج ِ اُقنة . (منتهی‌الارب) . رجوع به اقنة شود .

اقناح . [اِ](ع‌مص) برداشتن در را بچوب ترانیده. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

بلند کردن در را بچوبی که جهت آن تراشیده بود . (ناظم‌الاطباء) .

اقناز . [اِ] (ع مص) از خم آب خوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناس . [اِ] (ع مص) نسبت کردن خود را بسوی نژادشریف باوجودخساست. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قنع [قِ]. (منتهی‌الارب) . بمعنی سلاح و ساز. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قنع شود .

اقناع . [اِ] (ع مص) سروچشم برابر چیزی داشتن . (ترجمان القرآن). برداشتن سر را و بجانبی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || بزمین هموار میان دوپشته شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || سردروا کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ومنه قوله تعالی مهطعین مقنعی رؤسهم. (آیهٔ قرآن بنقل منتهی‌الارب). ||دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا) . (آنندراج). ||گردانیدن ستور را سوی چراگاه .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || خشنودگردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || نیازمند و محتاج ساختن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بلند شدن پستان گوسفند باعدم تصوب در آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناعی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقناع:

مدح امرا جواب اقناعی

اوصاف تو چون ادلهٔ برهانی .

مختاری .

|| (اصطلاح منطقی) .اطلاق میشود برقیاس خطابی و آن دلیلی باشد ترکیب یافته از مشهورات و مظنونات و گاه اطلاق میشود بر لفظ مقنع دربادی نظر هر چند که اقناعی حقیقی هم نباشد ، (کشاف اصطلاحات ـ الفنون بنقل از محاکمات در ابطال جزء ـ لایتجزی) .

اقناعیات. [اِ ی] (ع اِ)(اصطلاح ـ منطقی) عبارتست از ظنیات . (غیاث ـ اللغات) . رجوع به اقناعی شود .

اقناف . [اِ] (ع مص) فروهشته و سست شدن گوش شخص . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || صاحب لشکر بسیار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || مجتمع و فراهم آمدن رأی و تدبیر کسی . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || درست شدن کار کسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اقنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ قن [قِ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) بندهٔ که ازپدر و مادر بنده زاده باشد . (آنندراج) .

اقنع . [اَ نَ] (ع ص) جبل اقنع ، [illegible] وی پستی باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .

اقنف . [اَ نَ] (ع ص) اسب سپید گردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به صبح‌الاعشی ۲ : ۲۱ شود . || مرد خردگوش . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (تاج‌المصادر ـ بیهقی) . آنکه گوش وی خردبود . (مهذب ـ الاسماء) . ج . قنف [قُ] (مهذب ـ الاسماء). ||مرد ستبر بینی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقنشج . [اَ نَ] (اِ ترکی) نردبان . (شرفنامهٔ منیری) .

اقنوم . [اُ یا اَ] (اِ) سریانی یا یونانی، اصل هر چیزی.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (کشاف اصطلاحات الفنون) ج . اقانیم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (کشاف). || نصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات باریتعالی است واب و ابن وروح القدس اشاره بدوست و اقنوم سه است اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات و اینها را نه عین دانند ونه زاید بر [illegible] جلاله عمایقولون (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آنها از وجودبه‌پدر و از حیوة بروح‌القدس و از علم بکلمه تعبیر کرده وگویند اقنوم کلمه در حضرت عیسی باوجود او یکی شده و [illegible] (کشاف اصطلاحات [illegible] از [illegible]) :

سه [illegible] و سه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ـــ [illegible] القدس است و [illegible] حیوان است [illegible] ([illegible] آرای ناصری) .

اقنة . [illegible] (مهذب الاسماء) [illegible] (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . [illegible] ج . [illegible] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . [illegible] (منتهی‌الارب) [illegible]

اقنة . [illegible]] (ع اِ) ج . [illegible] [قِ] (منتهی‌الارب) . [illegible]

اقنی . [[illegible]] (ع ص) مرد [illegible] (منتهی الارب) مرد [illegible] . (آنندراج) . ـــ [illegible] : [illegible] . . . اشهر [illegible] . ([illegible] : ۵۷) . || [illegible] . (آنندراج) .

اقنیز . [اِ] (ع اِ) خم کوچک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقنینان . [اِ] (ع مص) نیکو شدن گیاه و بنهایت سبزی و تازگی وسیه‌شدن [illegible] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقواء . [اِ] (ع مص) [illegible] و بی‌توشه شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نیازمند و درویش گشتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . || جابجا سطبر ساختن رسن را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بدشت و خشکی فرود آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || سیری شدن توشه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || خالی گردیدن سرای . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . (ترجمان القرآن) . || [illegible] ستور تواناشدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . || در تهی شدن قوم . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || (اصطلاح عروضی) . مختلف‌الحرکة آوردن قوافی را . و برفع وجر و نصب آوردن روی (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . [illegible]

اقواب . [illegible]

اقوات . [illegible]

اقواز . [illegible]

اقواس . [illegible] رجوع به قوس شود .

اقواط . [illegible] رجوع به قوط شود .

اقواع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قاع [illegible] الارب) . (ناظم‌الاطباء) . [illegible]

زمین‌های پست و هموارنرم. (آنندراج). رجوع به قاع شود. || ج ِ قوع [ق َ] . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب - الموارد). جاهای‌خشک‌کردن خرما وگندم وجزآن. (آنندراج). رجوع به قوع شود.

اقواق. [اَ] (اِخ) طوایف‌سفیدهندی. (ناظم‌الاطباء).

اقوال. [اَ] (ع اِ) ج ِ قول(آنندراج). (اقرب‌الموارد).قولها وگفتارها و سخنها. (ناظم‌الاطباء) :

اقوال مراگرنبود باورت این قول
اندر کتب من یک‌یک بشمر وبنگر.
ناصرخسرو.

او بیان میکرد باایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح.
مولوی.

|| ج ِ قیل [ق َ] . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). رجوع به قیل شود.

— اقوال جازمه (اصطلاح منطقی). باری ارمیناس و آن مشتمل بود بر اخبار امری باثبات یانفی. و خاصیت خبرآن است که قابل تصدیق و تکذیب بود بالذات، چه دیگرا قاویل مانند استفهام و ندا وغیره، قابل تصدیق و تکذیب نباشد الابعد از آنکه آنرا از مقتضاء آن صفت بگردانند، و با مفهوم اخبار برند. (اساس الاقتباس ص - ۶۴ - ۶۰).

اقوال. [اِ] (ع مص)بربستن‌برکسی سخن را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد). قولی بکسی منسوب کردن. (تاج‌المصادربیهقی)بربستن‌گفتاری ناگفته برکسی. بر بستن برکسی سخنی را که نگفته است. (ناظم‌الاطباء).

اقوام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوم [ق َ] (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم - الاطباء). بمعنی خویشاوندان و فرقه‌ها و گروهها وطایفه‌ها. (ناظم‌الاطباء).

چشم از آنروزکه برکردم ورویت دیدم
بهمین دیده سردیدن اقوامم نیست.
سعدی.

ورجوع به قوم شود.

اقود. [اَ وَ] (ع ص) خواروروام از شتر و از اسب. (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || درشت و استوارگردن.(اقرب)(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) - رجل اقود،مرد درازگردن.

— فرس اقود، اسب دراز پشت وگردن. (منتهی الارب). || بخیل بزاد و توشه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کوه‌دراز.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || آنکه پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || قوادتر، (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء): اقود من‌ظلمة، و ظلمه نام زنی فاجره است از طایفهٔ هذیل. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء).

اقوداد. [اِ وِ] (ع مص). دراز گردن شدن. (تاج‌المصادر بیهقی).

اقورار. [اِ وِ] (ع مص) لاغرشدن (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). || پراگرفتن اندام وچین‌دار شدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد). (ناظم‌الاطباء). || فربه‌شدن. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || برگردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). || رفتن‌گیاه زمین. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || سست‌شدن و استرخاء. (اقرب الموارد).

اقوریات. [اَ وَ ی ْیا](ع اِ) بلاها. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). حادثه‌ها و سختی‌های بزرگ.

اقورین. [اَ وَ] (ع اِ) اقوریات (ناظم‌الاطباء). رجوع به اقوریات شود.

اقوس. [اَ وَ] (ع ص) گوژپشت (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب - الموارد). (آنندراج). || (اِ) ریگ‌بلند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || زمان دشوار و تنگ. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). || بلاد دور. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || روزدراز.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || رماه‌الله باحنی اقوس، یعنی در بلا اندازد او را خدای. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ز مخشری در اساس گوید: رماه باحوی اقوس، با مرصعب وهوالدهر لانه شاب ابداً کالشاب الاحوی [الشاب - الاسود الشعر] و هوهرم لتقادمه.

اقوس. [اَ وُ](ع اِ) ج ِ قوس[ق َ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قوس شود.

اقوف. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ قاع. (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). رجوع به قاع شود.

اقوف. [اَ وَ] (ع ص) نیک‌پی‌شناس. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب - الموارد). نیک پیشانی شناس. (ناظم - الاطباء). و این نعت تفضیلی است. (از - اقرب‌الموارد).

اقوم. [اَ وَ] (ع ص) نعت تفضیلی است، راست تر. (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء). (ترجمان القران). راست‌تر و درست‌تر. (آنندراج). قویم‌تر. || بزپای داشته‌تر. (ناظم الاطباء).

اقومارثون. [اَ رِ] (اِ یونانی) رازیانهٔ صحرایی است. (برهان). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). و بحذف همزه هم آمده‌است[قومارثون] (برهان).(آنندراج).

اقومالی. [اَ] (اِ یونانی) ماءالعسل است. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (برهان) .وطریق ساختنش چنان باشدکه دو جزو آب و یک جزو عسل را با هم‌آمیخته بجوشانند چندانکه ثلثی برود و ثلثانی بماند و منافع آن بسیاراست. بجهت‌دانستن‌آبستنی بخورد زنی بدهند اگر صدا و قراقر بر دور ناف او بهمرسد البته آبستن باشد والانباشد. (برهان)(ادویهٔ مفردهٔ قانون بوعلی‌سیناچاپ تهران ودرآنجابغلط اقومالی بافاء نوشته‌شده است). (آنندراج).(فهرست‌مخزن‌الادویه).

اقونیطس. [اَ](اِ یونانی) اقونیطن. اقونیطون. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اقونیطون شود.

اقونیطن. [اَ طُ] (اِ یونانی) (۱) خانق‌النمر.(فهرست مخزن‌الادویه).

اقونیطون. [اَ] (اِیونانی) دارویی مخدر و مسکن که قسمی از آنرا باغبانهای تهران گل‌تاج‌الملوک گویند.(ناظم‌الاطباء)(۲).

اقوی. [اَ وا] (ع‌ص) نعت تفضیلی است، قوی‌تر. (ناظم الاطباء). به‌نیروتر. نیرومندتر. محکم‌تر (ناظم‌الاطباء). تواناتر و زور آورتر. (ناظم الاطباء). قوی‌تر وزورمندتر. (غیاث اللغات). (آنندراج): و از ارکان امیر یوسف الدین که‌رکن اقوی بود. (جوینی).

اقویا. [اَ] (اِ مأخوذازتازی) مردمان قوی وتوانا وزور آور، ضد ضعفا .(ناظم - الاطباء). زورمندان. (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به اقویاء شود.

اقویاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوی [ق َ - ی ی]. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). نیرومندان. رجوع به قوی شود.

اقویلاسمون. [اَ ی ِ س َ] (اِ - یونانی) روغن بلسان. (ناظم الاطباء). (آنندراج). و آنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند. (برهان).

اقه. [اَ] (ع حامص) فرمانبرداری و اطاعت. (از اقرب الموارد). (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). و این مقلوب قاه است. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

اقهاء. [اِ] (ع مص) خواهش طعام ناکردن و ناخوش داشتن آنرا. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). || اندک خورش شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || پیوسته

---

(۱) Aconit. (۲) Aconitum napellus (گل‌گلاب)

قهوه [می] خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || فرمانبرداری سلطان کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اقهاب . [اِ] (ع مص) دست ازطعام بازکشیدن و رغبت نکردن بآن . (منتهی‌الارب) . ناخوش داشتن طعام و دست از آن بازکشیدن .

اقهار . [اِ] (ع مص) صاحب یاران مقهور گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || ناکام و مقهور یافتن کسی را (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج‌المصادر) . || ذلیل و خوار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بحال مقهوری گشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اقهال . [اِ] (ع.مص) بنابایست مشغول شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . اقهل الرجل تکلف مالایعنیه (اقرب‌الموارد) . || نفس خود راآلودن. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقهام . [اِ] (ع‌مص) . حقیر شمردن و چشم فروپوشیدن از چیزی . (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || نخواستن و ناخوش داشتن چیزی را . (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

|| خواهش‌نکردن طعام را . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). آرزو ناکردن طعام . (تاج‌المصادر بیهقی).

|| خواهش کردن طعام را . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

|| بازشدن آسمان از ابر وگشاده شدن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . و اشدن میغ . (تاج المصادر بیهقی) . و اگر دیدن ابر ازآسمان وگشاده شدن آن.(آنندراج) .

اقهب . [اَ هَ] (ع ص) سپیدتیره رنگ . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) .

اقهبان . [اَ هَ] (ع ص) بصیغهٔ تثنیه ، پیل وگاومیش . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . و این برای رنگ تیرهٔ که دارند بدین نام خوانده‌شده‌اند و یا بطوریکه در اساس‌اللغة آمده است‌برای بزرگی جثه‌بدین نام نامیده شده‌اند چه اقهبان از جبل قهب اخذگردیده است . (ازاقرب‌الموارد) .

اقهر . [اَ هَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، چیره‌تر و قاهرتر . (ناظم‌الاطباء) . || مقهورتر : اخنع الاسماء عندالله ملک الاملاک‌ای اذلها و اقهرها . (منتهی‌الارب) . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

اقی . [اَ] (ع مص) نفرت کردن از طعام وشراب را بسبب علتی . واین ازباب ضرب‌آید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اقیاء . [اِ] (ع مص) بقی آوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقیاد . [اَ] (ع اِ) ج ِ قید بمعنی بند. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد) . رجوع به قید شود .

اقیاص . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیص [قَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - شتران هدیر کننده . رجوع به قیص شود .

اقیاظ . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیظ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم الاطباء) . بمعنی شدت گرمای‌تابستان .(آنندراج) . رجوع به قیظ شود .

اقیال . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیل [قَ] . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب).بزرگوران. (غیاث‌اللغات) .

— اقیال الیمن ، پادشاهان یمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). طبری گوید : مردم یمن سردار لشکر راقیل گویند و با هر قیلی ده هزارتن [سپاهی]است . ورجوع به قیل شود .

اقیان . [اَ] (ع اِ) ج ِ قین [قَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . بمعنی آهنگر . (آنندراج) . رجوع به‌قین شود .

اقیانوس . [اُ یا اِ] (اِ مأخوذ از لاتینی) (۱) نامی است که یونانیان باستان و اروپائیان به بحر محیط اطلاق میکنند . عرب این نام را پذیرفته و معرب‌ساخته‌اند . باین اسم آن مقدار آبی را که سه ربع از کرهٔ زمین یعنی ۳۷۴ ملیون کیلومتر مربع را احاطه کرده‌است ،می‌نامند علمای جغرافیا نوعاً اقیانوس را تقسیم کرده‌اند به :

۱ - اقیانوس منجمد شمالی . ۲ - اقیانوس منجمد جنوبی . ۳ - اقیانوس اطلس .

۴ - اقیانوس کبیر که‌جزء غربی‌آنرااقیانوس هند نیز مینامند. (ناظم‌الاطباء) . اوقیانوس:

در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند .
نظامی .

اقیانوسیه . [اُ یَ] (اِ خ) . یکی از قطعات پنجگانهٔ دنیا و یکی ازبزرگترین مجمع‌الجزایراقیانوس کبیر بین آسیا ازطرف مغرب و آمریکا از مشرق واقع شده واغلب این جزایر آتشفشانی هستند . اقیانوسیه به سه قسمت بزرگ تقسیم میشود؛ مالزی ، ملانزی ، پولی نزی . جمعیت آن بالغ بر ۶۵ ملیون نفر و مساحت‌آن ۱۱۳۰۰۰۰۰ کیلومترمربع است. جزایراقیانوسیه که تحت تاثیر بادهای موسمی واقع شده‌اند دارای آب و هوای گرم و بارانی و بجهت نزدیکی با دریا معتدل‌وبی‌آزار است. سواحل‌اقیانوسیه بجهت داشتن تخته سنگهای فراوان خطرناک میباشد نباتات و حیواناتی‌که معمولا درسایر قاره‌ها یافته میشود در آن دیده نمیشود ، فرانسویها ، انگلیسی‌ها، هلندیها، پرتقالیها، امریکائیها وژاپونیها مؤسسات بیشماری در اقیانوسیه دایر کرده‌اند . مذهب اسلام و بت‌پرستی بیشترازمذهب کاتولیک‌وپروتستان درآنجا شیوع دارد .

اقیحی . [اُ قَ] (ع اِ) مصغراقحوان. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به اقحوان شود .

اقیر . [اَ یَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، تلخ‌تر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . هذا اقیرمنه این تلخ‌تر است‌ازآن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقیس . [اَ یَ] (ع‌ص) نعت‌تفضیلی است ، منظم‌تر و صحیح‌تر . (ناظم‌الاطباء). شبیه‌تر . (ناظم‌الاطباء). بقیاس‌تر ، موافق‌تر با قیاس . (تاج المصادر بیهقی) . نزدیکتر به قیاس .

اقیسة . [اَ یِ سَ](ع اِ) ج ِ قیاس ، قیاسات . رجوع به قیاس شود .

اقیش . [اُ یَ] (ع اِ) شتران غیر نجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل می زنند . (ناظم‌الاطباء) .

اقیشر . [اُ قَ شِ] (ع اِ) مصغر اقشر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌اقشر شود .

اقیشر . [اُ قَ شِ](اِ خ) لقب‌مغیرهٔ شاعر . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) .

اقیط . [اَ] (ع ص) ثقیل گرانبار . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقیعس . [اُ قَ عِ] (ع ص) مصغر اقعس . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌اقعس شود .

اك . [اَ] (اِ) آک وعیب وعار. (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) . اک یاآک در فرهنگها به‌معنی آسیب‌و گزندگرفته شده است اما معنی اصلی آن بدوزشت است در مقابل به‌وخوب واکمنه (۲) دراوستا بمعنی‌بدمنش است وبدیدآوردهٔ‌اهریمن ورقیب‌بهمن وبهمن آفریدهٔ‌اهورامزداست.(ازفرهنگ‌ایران‌باستان پورداود ص ۷۴) :

آن فکندن به چاه بهراکم
وان بهاکردنم به‌هجده‌درم .
سنایی (بنقل جهانگیری) .

(۱) Océan. (۲) Aka-manah .

|| آسیب و آفت. (ناظم‌الاطباء). به‌معنی آسیب و هلاکت است که آک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آسیب و هلاکت و آفت. (آنندراج) (ازبرهان):

عدوی تو که چوهیزم شکسته بادمدام
هنوز حادثه می‌سوزدش در آتش اک.
منصور شیرازی (بنقل فرهنگ خطی).

و رجوع به آک شود.

|| اک، یعنی کاف ماقبل‌مفتوح که معمولاً به‌کلمه ملحق‌شود بصورت «ک» تنها درفارسی علامت تصغیراست: پسرک. درختک. دخترک. مردمک. جوانک. رودک. بابک. (یادداشت مؤلف):

فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
گویی‌ازیارک بدمهراست اوراگلهٔ.
منوچهری.

ای مرغک خرد زآشیانه
پرواز کن وپریدن‌آموز.
پروین اعتصامی.

||علامت‌شفقت‌وترحم‌است‌آنجاکه«ک»به‌کلمهٔ ملحق شود: حیوانک. مامک. فرزندک. طفلک. (یادداشت مؤلف):

برو تازخوانت نصیبت دهند
که فرزندکانت نظر دررهند.
سعدی.

بیندیش زان طفلک بی‌پدر
وزآه دل دردمندش حذر.
سعدی.

|| گاه بصورت «ک» تنها در الحاق به‌کلمه بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری‌می‌آید: دم جنبانک. دم برآب زنک. بادکنک. غم درکنک. موشک. (عبیدزاکانی). حسنک. خوشگلک. آخوندک: مردک آمد. (یعنی آن مرد معهود). آخرزنک‌رفت. (یعنی آن زن‌معهود). (ازیادداشت مؤلف).

|| ونیزبصورت «ک» تنها مزید مؤخرامکنه آید چون: شمشک. نارمک. لشکرک. کوهک. کهک. کدک. غورجک. غوزشک. ولنجک. سرک (قریهٔ بچهارمحال). رودک. سرپولک. طورک. طبرک. اخمیسک. دشتک. جویک. ونک. شهرستانک. اصبهانک. فرکک. بیشک. کنارک. کرک. دهالک. دهک. دهلک. دهنک. بادامک. واسک. روبنک. فنک. دشتک. دارک. دیزک. حصارک. خمرک. باغک. آسک. اربک. سمتک. یوغنک. تیمک. قزوینک. مستک. سرخک. نیسک. عنک. جلک. (یادداشت مؤلف).

|| علامت تحقیر و انکار و نفرت و کره است و بصورت «ک» به کلمه ملحق شود: پسرک حیا نمی‌کند. (یادداشت مؤلف).

|| گاه افادهٔ معنی نسبت و تشبیه کند و بصورت «ک» به‌کلمه پیوندد: پشمک. پستانک. چشمک. ناخنک. مخملک. میخک. جفتک. متلک. پیچک. یتیم شادکنک. ابن لنگک. (یادداشت مؤلف). ورجوع به حرف کاف و(ه) برای همهٔ معانی شود.

اک. [اُ] (اِ) عکه. درلهجهٔ گنابادخراسان: قی. استفراغ. شکوفه.

اک. [اَکک] (ع مص) گرم وبی‌باد شدن روز. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ازمتن‌اللغة). || ردکردن کسی را وتنگی نمودن بروی. (ناظم‌الاطباء) (ازمتن‌اللغة) (منتهی‌الارب). || تنگ شدن سینهٔ کسی. (ناظم‌الاطباء) (ازمتن‌اللغة) (منتهی‌الارب).

اک. [اَکک] (ع اِ) روز گرم بی‌باد. (ناظم‌الاطباء) (ازمتن‌اللغة) (منتهی‌الارب).

اک. [ ] (اِخ) ده ازدهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه ۷۰۵تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات. صنایع دستی زنان: قالیچه و جاجیم بافی. راه: ماشین‌رو. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

اک. [ ] (اِخ) ده از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه: ۷۶۹ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و یونجه وچغندر قند. صنایع دستی زنان: گلیم‌بافی وجاجیم‌بافی. ساکنان ازایل چگینی هستند وتغییر مکان نمیکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکا. [اُ] (اِخ) (۱)نام رودی‌درکشور روسیه در ایالت اورال است،ازنزدیکی‌شهر اورال‌سرچشمه میگیرددراستانهای: توله، کالوگه، ریزانه، تبو، ولادیمیر و... جریان می‌یابد و به رود مسکو می پیوندد و سپس به‌رود ولگامی‌ریزد. طول‌مجرای‌آن در حدود۱۴۰۰میلیون‌گزاست. (ازقاموس‌الاعلام ترکی). در لاروس طول بستر آن ۱۵۰۰ میلیون‌گزمربع آمده است.

اکاء. [اِ] (ع اِ) (۲)سربند(۳)مشک و جزآن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکاء. [اِ] (ع مص) (۴) و ثیقه گرفتن ازقرض‌خود به‌گواهان. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکاء. [اِ] (ع‌مص) اکاءة. ارادهٔ کاری کردن و ناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود بازماندن و بدولی کردن. (از اقرب الموارد) (ازناظم‌الاطباء). ورجوع به‌اکاءة شود.

اکآء. [اِ] (ع‌مص) اکتآء. ناپسندیدن چیزی را و مکروه داشتن. (ناظم الاطباء). ازچیزی یاکسی کراهت داشتن. (از اقرب الموارد).

اکآب. [اِ] (ع مص‌لازم)غمناک گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). محزون شدن. (از اقرب الموارد).
|| درنیستی وهلاک افتادن. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
|| غمناک‌کردن. (ناظم‌الاطباء). محزون کردن. لازم و متعدی است. (از اقرب‌الموارد) (ازمنتهی‌الارب).

اکائد. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ اکاد، به‌معنی دوالهایی‌که بدان قربوس زین را بردو پهلوی آن بندند. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جِ شاذ اکاد. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به اکاد شود.

اکاءة. [اِ ءَ] (ع مص)(ه)ارادهٔ کاری کردن وناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود باز ماندن و بدولی کردن. (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به اکاء شود.

اکابر. [اَبِ] (ع ص) جِ اکبر به معنی‌بزرگان. مقابل اصاغر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکبرشود.
||(اِ مأخوذازتازی) مردمان دولتمندوتوانا. (ناظم‌الاطباء). || مردمان بزرگ وشریف وکبیر. (ناظم الاطباء). بزرگان. شرفا. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
اکابرالقوم، بزرگان وشریفان قوم. (ازاقرب الموارد): نشست در مجلس عالی به‌حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان... و علما و اکابر و صالحان. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۱). ودیگراکابربدان اقتداکردند. (کلیله‌ودمنه).

اکابر همه عالم نهاده‌گردن طوع
برآستان جلالش چوبندگان‌صفار.
سعدی.

که ممدوح اکابرآفاق است و مجموع‌مکارم اخلاق. (گلستان).
محمود نه ازجنس اکابر هنوداست‌که با او برقعهٔ محاربت ملاعبت شایدکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۷). امیرخلف ازاکابر ملوک جهان بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶).
ـــ اکابر و اصاغر، مهتران و کهتران. مهان وکهان. بزرگان‌وکوچکان. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| کلانسالان ؛ کلاسهای اکابر، کلاسهایی که بزرگسالان درآنجا تحصیل می‌کنند.
ـــ کلاس اکابر، کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل می‌دهند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

---

(۱) Oka.
(۲) مهموزالفاءوناقص‌یایی.
(۳) درناظم‌الاطباء (سربلند)آمده ظاهرآغلط چاپیست.
(۴) مهموز اللام ونیز ناقص یایی.
(۵) درنزد ابوزید اجوف و مهموز اللام‌است. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— مدرسهٔ اکابر ، (۱) مدرسهٔ سالمندان . مدرسه‌که برای تعلیم کلانسالان تشکیل دهند . (ازیادداشت مؤلف) .

اکابر . [اَ بِ] (اِ خ) موضعی است . (یادداشت مؤلف) . دهی‌است در کمتر ازشش فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق عسلویه. (از فارسنامهٔ ناصری) : ودر خوارزم ودرکات واکابرازآن[ازتوت] دوشاب‌خاص‌اشخاص گیرند . (فلاحت‌نامه) .

اکاحل . [اَ حِ] (ع اِ) جِ کحل[کَ] . (ناظم‌الاطباء) .
|| جِ نادر کحلة[کَ لَ] .(اقرب الموارد). رجوع به‌کحل وکحلة شود .

اکاحة. [اِ حَ](ع مص)(۲)چیره گردیدن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دادن عطا . دهش ؛ گویند: ماأکاحه، ای : ما اعطاه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). دادن.(آنندراج) .

اکاحة . [اِ حَ] (ع مص) (۳) هلاک کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || کار گرشدن شمشیر ؛ گویند : مااکاح فیه السیف : شمشیر درآن کارگرنشد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اکاد . [اِ] (ع اِ) مفرداکائد. (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . دوالی که بدان قربوس زین‌را باپهلوی‌زین بندند. جِ اکائد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). دوال پالان بند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌اکائد شود .
|| رسن‌که وقت دوشیدن برماده‌گاوبندند . (یادداشت‌مؤلف) .

اکاد. [اَکّا](اِ خ)یااکد[اَکَّ](۴)قوم وکشورباستانی واقع درشمال‌عراق.(یادداشت مؤلف) . اکادیها اصلا سامی نژاد بوده‌اند درشمال‌عراق سلطنت‌داشته‌اندبعدهابابلیهاجای آنان راگرفته‌کلیه‌تمدن‌شان‌را اخذکرده‌اند . (ازیشتهاج ۱ ص۲۷۹).ورجوع به فهرست همان مأخذ شود .

اکادر. [اَ دِ] (ع ن تفضیلی) جِ اکدر [اَ دَ]. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع به اکدر شود .

اکادش. [اَ دِ](اِمعرب‌مأخوذازترکی) جِ اکدش [اِ دِ] . (یادداشت مؤلف). رجوع به‌اکدش شود .

اکادشه . [اَ دِ شَ](اِ معرب مأخوذ از ترکی) اکادش . جِ اکدش. رجوع به‌اکدش وفیه مافیه ص۳۳۴ حواشی شود .

اکادمی. [اَ دِ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) آکادمی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . (یادداشت مؤلف) . رجوع به آکادمی‌شود.

اکادید. [اَ] (ع اِ) فرقه فرقه. گویند: رأیتهم اکادید ؛ دیدم ایشان را فرقه فرقه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . قوم فرقه فرقه . (آنندراج) . دسته دسته. گروه گروه . (یادداشت‌مؤلف). ورجوع به اکداد واکدة شود .

اکادیش . [اَ] (اِ معرب مأخوذاز ترکی) جِ اکدش‌به‌معنی‌اسبی که نژادی‌اصیل نداشته‌باشد. دزی‌درذیل قوامیس‌العرب گوید: ازاین‌زبان ترکی‌اخذشده است . وصاحب قطر المحیط آورده که‌عامی‌است: وهم(بنوکلاب) یرکبون‌الاکادیش . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۴۱) (ازمتن‌اللغة) .

اکاذیب.[اَ](ع اِ) جِ اکذوبة[اُ بَ]. (اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).جِ کاذب‌خلاف قیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یاآنکه جمع اکذاب باشد واکذاب جمع کذب . (غیاث اللغات) (آنندراج). ورجوع به‌اکذوبة شود.
|| (اِ مأخوذ ازتازی) دروغها وخبرهای دروغ . (ناظم‌الاطباء) : بلکه مصدق‌اکاذیب ومحقق اباطیل اوشود . (تاریخ جهانگشای جوینی) . به اهالی قهستان پیغامی دادیم ملایم‌مضامین‌آن‌اکاذیب...(تاریخ‌جهانگشای جوینی) . اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی به دویست تا سیصد هزارسال‌کرده.(ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی‌ص۴۱۴).

اکار . [اَ] (اِ) زارع‌و کشاورز. (ناظم‌الاطباء). زارع وزراعت‌کننده. (هفت‌قلزم) (برهان). کشاورز . (مؤیدالفضلاء) .
|| باغبان . (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء) . باغبان به هندش کوبری نامند. (شرفنامهٔ منیری).باغبان باشدوبه‌عربی همین معنی را دارد . (ازبرهان) .

اکار. [اَکْ کا] (ع‌ن‌ف)کشاورز وزارع ج ، اَکَرة [اَکَ رَ] . (از منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . برزگر . یعنی‌مزارع،ای دهقان‌که زراعت کند . (از غیاث اللغات) (از آنندراج) . برزگر . ج،اکارون.(مهذب‌الاسماء). کشاورز. زارع. برزگران . حراث . (یادداشت مؤلف) : و این مبلغ براکرهٔ خود قسمت نمودند به‌محاسبهٔ هرهزار دینار یکدینار ونیم ، بعضی اکارملزم‌آن‌می‌شد.(ترجمهٔ‌تاریخ‌قم‌ص۱۶۶).

اکار . [اِ] (اِخ) (جان) (۵) شاعر و مؤلف درام نویس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه‌متولدبسال۱۸۴۸ومتوفی‌به‌سال۱۹۲۱ میلادی . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اکارت . [اِ رَ] (حامص‌یامص مأخوذ از تازی) اکارة . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکارة شود .

اکارده . [اِ رَ دَ] (اِ) تحریف‌ایارده. اکرده.(یادداشت‌مؤلف).پازند. تفسیرزند. رجوع به پازند و هم ایارده شود .

اکارس . [اَ رِ] (اِ) قسمی ازسماروغ وقارچ که در جای نمناک و متعفن مانند زیر خمرهٔ شراب و جایی‌که پهن وسرگین ریخته باشند روید . (ناظم الاطباء) (از انجمن‌آرا) (آنندراج) (از برهان) .گیاهی است که آنرا به تازی‌کما خوانند . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ سروری) . سماروغ . (از فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . ورجوع به‌سماروغ شود.

اکارس . [اَ رِ] (ع اِ) جِ اکراس [اَ] وجِ‌جِ کرس [کِ] . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).جِ اکراس. (منتهی‌الارب). رجوع به اکراس و کرس شود .
|| اکارس‌القلائد،اذاضمت بعضهاالی‌بعض. (ناظم‌الاطباء) .

اکارش . [اَ رِ] (اِ) به معنی اکارس است . (ازشعوری ج ۱ ص۱۱۲) . ورجوع به اکارس شود .

اکارع . [اَ رِ](ع اِ) جِ کراع‌پاچه‌های گاووگوسفند.(ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). جِ کراع[کُ].(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). پاچه‌های گاو وگوسفند . (غیاث اللغات) (ازصراح اللغة) (آنندراج) . جِ کراع و بفارسی پاچه نامند وبهترین‌آن پاچهٔ گوسفند وبزیکساله است لزج و دیرهضم وبعدازهضم مولدخلط صالح‌رقیق ومعتدل‌الغذاء. (ازتحفهٔ حکیم‌مؤمن) (ازتذکرهٔ داودضریرانطاکی) .
|| اکارع‌الارض ، کرانه‌های بعید ومنتهای زمین؛ حدیث : کانوا یکرهون الطلب فی‌اکارع الارض. یقال : المراد به‌شدةالحرص فی‌طلب الرزق فی‌اقطارالارض.(ناظم‌الاطباء). کرانه های زمین . (مهذب الاسماء) .
|| مردمان دون وفرومایه .(ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌کراع شود .

اکارعی . [اَ رِ] (ع‌ص نسبی)منسوب است به اکارع یعنی خرید وفروش پاچه‌های چهارپایان . (ازانساب سمعانی) .

اکارم.[اَ رِ](ع ن تفضیلی) جِ اکرم [اَ رَ]. (ناظم‌الاطباء). کریمتران. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . گرامی تران وبخشنده‌تران . (آنندراج) (غیاث اللغات) : اگرنه این‌حشاشهٔ مکرمت وبقیهٔ‌اکارم ...دل باز میدادی . . . رقم سواد بربیاض کشیدن محروم شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۹) . ورجوع به‌اکرم شود.
— سلیل الاکارم ،که از دودمان‌گرامی و شریف‌باشد .والاگهر. نجیب‌زاده .والانژاد. (ازیادداشت‌مؤلف) .
|| گرانمایگان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).
|| جوانمردان.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

اکارة . [اِ رَ] (ع مص) یا اکارت . خوارپنداشتن کسی‌را وسست‌وناتوان شمردن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج).

---

(۱) Le cours des adultes . (۲) اجوف یایی . (۳) اجوف واوی . (۴) Akkad . (۵) Jean Aicard

(ازناظم الاطباء) . استدلال . استضعاف . (یادداشت مؤلف).

اکاره. [اَ کارَ] (ع ‌ن‌ف) اکارة. برزگر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| دهقان ساکن یک ده که سهمی اززمینهای دایرندارد وبرای کارکردن به‌دیه‌های مجاور می‌رود. ج، اکرة [اَ کَ رَ]. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکاریقون. [اَ] (اِ) تخم زیتون‌دشتی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اکاسر. [اَ سِ] (اِ معرب) یااکاسرة . ج ِ کسری . (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). رجوع به اکاسرة و کسری وخسرو شود .

اکاسره. [اَ سِ رَ] (اِمعرب)یااکاسرة. اکاسر . ج ِ کسری . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (دهار) (اقرب‌الموارد) .

ج ِ کسری که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره‌اولاد اوراگویند.(آنندراج) (غیاث‌اللغات) . خسروان. واحد: کسری.(مهذب‌الاسماء) . چون مطلق گویند مراد سلاطین ساسانی است . (یادداشت مؤلف) .

ج ِ کسری . معرب خسرو . واین لقبی است نوشیروان وسلاطین پس‌از اورا ازساسانیان . (مفاتیح) : برمک مردی بود از فرزندان ملوک اکاسره.(ابوالفضل بیهقی) . پیش‌از-این درمیان‌ملوک عصروجبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است . (چهارمقاله ص۲۳) . وعادت ملوک‌فرس واکاسره آن بودی که از-همهٔ اطراف ... دختران ستدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) . در هیچ عهدی اکاسرهٔ عجم وقیاصرهٔ روم و... را مثل آن نفایس دست بهم‌نداده‌است.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤ ٣٢). وعمارتی که‌این زمان‌درممالک میکنند بعداز-عهد اکاسره در عهد هیچ پادشاهی نکرده‌اند وعجب اگر درروزگار اکاسره نیزاین‌مقدار خلق به‌عمارت مشغول بوده باشند . (تاریخ غازانی ص ٢٠٤) . واکاسرهٔ فرس وفراعنهٔ مصراسباب‌جهانگیری‌ازرای‌و...اواندوختندی. (تاریخ جهانگشای جوینی) . ناسخ آیات قیاصره وماحی روایات اکاسره . (تاریخ جهانگشای جوینی) .تاآنچه‌ازعادت‌جبابرهٔ اکاسره مزبور بود... (تاریخ جهانگشای جوینی). ورجوع به‌فهرست‌تاریخ گزیده چاپ براون شود . || گاهی ازلفظ اکاسره سلاطین متکبر مرادباشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکاسم. [اَ سِ] (ع ِ اِیاص) ج ِ کیسوم [کَ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

ج ِ کیسوم، به معنی باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه وبرهم نشسته‌گیاه . (آنندراج).

|| (ص) خیل اکاسم ، اسبان بسیارانبوه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به-کیسوم شود .

اکاسة. [اِ سَ] (ع‌مص)(۱) برسر پارفتن ستور . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .

|| برداشتن شتر را و برزمین افکندن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). برزمین‌افکندن. (ازاقرب‌الموارد).

اکاسة. [اِ سَ] (ع‌مص)(۲)پدرفرزندان بزرگ شدن . (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

|| فرزندان بزرگ آوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بزرگ زادن . (تاج‌المصادربیهقی) .

اکاسیا. [اَ سِ] (اِ) آکاسیا. اقاقیا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به اقاقیا شود .

اکاف. [اِ/اُ] (عِ اِ یاص) گلیم‌متبر که‌در-زیرپالان برپشت خرنهندوبه پارسی‌خوی‌گیر و عرق‌گیرنیزگویند. ج ، اکف [اُ کُ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . گلیم زیر پالان ج، اکفه [اَ فَ] و اکف [اُکُ] . (از اقرب الموارد) . || پالان خر واسب . (غیاث‌اللغات) (ازکنزاللغات) . پالان . ج، اکف [اُکُ].(مهذب‌الاسماء) .

|| پشماکند . (منتهی‌الارب) (یادداشت مؤلف) .

اکاف. [اَ ک کا] (ع‌ن‌ف) خوی‌گیرساز و عرق‌گیرساز.(ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء).

|| خوی‌گیر فروش . (ازاقرب‌الموارد) .

|| پالان‌گر را گویند . (آنندراج). پالان دوز . ج، اکافون . (مهذب الاسماء) .

اکاکة. [اَ کَ کا کَ] (ع ِ ا) سختی‌از-سختیهای زمانه .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اکال. [اَک کا](ع‌ن‌ف)خورنده وقاضم. (ناظم‌الاطباء) . بسیار خورنده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات). پرخور . سخت خورنده . بسیار خوار . (یادداشت مؤلف) . بسیار خوار. ج، اکالون. (مهذب‌الاسماء) :

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد ازبشر روح وبصر .
مولوی .

— اکال غلیظ ، پرخورستبر . بسیارخوار درشت هیکل . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— || خواهشهای نفسانی. خیالات باطل. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

هین گریز از جور اکال غلیظ
سوی آنکه گفت : ماایمت حفیظ .
مولوی (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| دارویی که بشرهٔ گوشت را وقرحهٔ که بر-آن‌است بخورد. دوایی که‌گوشت‌را بریزاند. دوایی که پوست و گوشت ببرد: حامض‌ریکه از داروهای اکال است . اسید بریک اکال است . (یادداشت مؤلف) .

هو الدواء الذی یبلغ من تحلیله و تقریحه ان ینقص من‌جواهراللحم مثل الزنجار. (قانون ابوعلی‌سینا کتاب دوم ص١٤٩) . هرچه که بسبب افراط تحلیل و جلا وتفریق نفوذ ، نقصان‌جوهرعضونماید. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) .

اکال. [اَ] (ع اِ) طعام؛ گویند: ماذُقتُ اکالاً ؛ ای‌شیئاً من‌طعام. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . چیزی ازخوردنی.(یادداشت مؤلف) . طعام وخوردنی.(مؤید الفضلاء).

|| زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه درشکمش . (ناظم‌الاطباء) .

اکال. [اِ] (ع مص) زحمت یافتن ناقه به خارش‌رحم‌ازپشم برآوردن‌بچه‌درشکمش. (ناظم‌الاطباء). || خردشدن دندانها وافتادن آنها . (ازناظم الاطباء). || اکله [اَلَ]. (ناظم الاطباء) . رجوع به اکله شود .

|| سرچیزی‌را خوردن. (ازاقرب‌الموارد).

|| فانی‌کردن عمر . (ازاقرب الموارد) .

|| فانی کردن‌آتش‌هیزم‌را.(ازاقرب‌الموارد).

|| مؤاکلة [مُ کَ لَ]. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌مؤاکلة شود . || خوردن بعضی مربعضی‌را. (ناظم‌الاطباء) ورجوع به اکال [اُ] شود .

اکال. [اُ] (ع مص) خوردن بعضی‌مر بعضی را . (ناظم‌الاطباء) .

|| اکله [اَلَ] . (از اقرب‌الموارد). ورجوع‌به‌اکله‌واکال [اِ] شود .

|| اکال.[اَ].(ازاقرب‌الموارد).ورجوع به سه معنی اخیر اکال [اَ] شود .

اکال. [اُ] (ع ِا حامص) ج ِاکل[اُ] واکل [اُکُ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به-اکل شود .

|| خارش . (ناظم‌الاطباء). خارش، گویند: وجدت‌فی‌جسدی اُکالاً. (ازمهذب الاسماء).

اکالب. [اَ لِ] (عِا) ج ِ کلب [کَ] . (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ورجوع به اکالیب و کلب شود .

اکالة. [اَک کا لَ] (ع‌ن‌ف)اکاله .بسیار بسیارخورنده . (آنندراج) (غیاث اللغات).

|| یعنی‌خورندهٔ‌عضو؛هرچه‌بسبب‌افراط‌تحلیل و جلا و تفریق نفوذ نقصان جوهر عضو نماید . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

تأنیث اکال ؛ ادویهٔ اکاله. اخلاط اکاله ، مرهم اکالة . (ازیادداشت مؤلف) .

— داروهای اکاله ، داروها ومواد شیمیایی سوزاننده . داروهای تلخ و زننده، داروهای تحلیل برندهٔ انساج که غالباً سمی هم نمی‌باشند ازقبیل نیترات دارژان و آمونیاک و غیره . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ورجوع به اکال شود .

اکالیب. [اَ] (ع ِا) ج ِ کلب به معنی سگ . (آنندراج). اکالب. ورجوع به‌اکالب وکلب شود .

اکالیپتوس. [اُ](اصطلاح گیاه‌شناسی مأخوذ ازفرانسه) (۳) نام درختچهٔ ازتیرهٔ موردی ها(٤) که از درختان مناطق گرمسیر

(۱) اجوف واوی . (۲) اجوف یایی .

(۳) Eucalyptus. (٤) Myrtacées.

استرالیایی ودارای دم برگهای معطر است . (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص۲۶۲) . انواع مختلفی از زینتی وجزآن دارد . (یادداشت مؤلف) .

درختی ازتیرهٔ موردیهاکه‌دراسترالیاجنگلهای انبوهی را تشکیل می‌دهد و ارتفاع آن به - ۱۴۵ گز ومحیط تنهٔ آن به ۲۵ گز می‌رسد . (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

اکالیل. [اَ] (ع اِ) ج ِ اکلیل [اِ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ج ِ اکلیل به معنی:تاجها. سربندها .افسرها. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

رحوع به اکلیل شود .

اکام. [اِ] (ع اِ) خوی گیر. (ناظم‌الاطباء). || ج ِ اکمة [اَ مَ] . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

ج ِ اکم [اَ کَ] . سنگلاخها . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکمة شود .

اکام. [اُ] (اِخ) نام کوهی. (ناظم‌الاطباء) (ازیادداشت مؤلف).

اکامه . [اَ م ِ یام َ] (اِ) یااکامه [اُ مَ] . غذایی که از رودهٔ گوسفند سازند و آنرا از گوشت و مصالح پر و آکنده می کنند . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) .

اکامه . [اُ مَ یام ِ] (اِ) اکامه [اَ م ِ یام ِ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌بداکامه[اَ م َ یام ِ]شود.

اکامیم.[اَ] (ع اِ) ج ِ اکمام [اَ]وجج ِ کم [ک ِ م م] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ج ِ کم [ک ِ م م] .(اقرب‌الموارد). ج ِ کم ، به معنی غلاف غورهٔ نخستین خرما و غلاف شکوفه باشد. (ازآنندراج).ورجوع بداکمام وکم شود .

اکانة . [اِ نَ] (ع مص) (۱) فروتن گردانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) . || خوار وبدحال ساختن.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب- الموارد) .

اکایاما . [اُ] (اِخ)(۲) شهری درژاپن واقع درهونشو، دارای ۱۶۲۹۰۰ تن‌جمعیت وصنعت نساجی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکؤس . [اَ ءُ] (ع اِ) ج ِ کأس [کَ ءْ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). رجوع به کأس شود.

اکئاء . [اِ آءْ] (ع مص) اکاء . (منتهی‌الارب) (ازیادداشت مؤلف) . رجوع به اکاء شود .

اکباء . [اَ] (ع اِ) ج ِ کباء [ک ِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ کباء به- معنی‌خاکروبه‌ها وخانه‌ها. (آنندراج). ج ِ کبا [ک ِ]وکبی[ِ ک با] . (اقرب الموارد) . رجوع به کباء و کباوکبی شود.

اکباء . [اِ](ع مص) دود کردن .(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || آتش نادادن‌آتش‌زنه .(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). آتش زنه چنان کردن که آتش ازو بیرون نیاید . (ازتاج المصادر بیهقی) . || متغیر کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .متغیر کردن روی .(ازاقرب- الموارد) . || برگردانیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

اکباب . [اِ] (ع مص) پیش کسی‌آمدن واقبال نمودن ولازم‌گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . اقبال برکاری . (المصادر زوزنی) . روی آوردن و لازم گرفتن درس ومانند آن را . (از اقرب‌الموارد) . ||خمیدن‌ومیل کردن‌بسوی کسی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). || نگون‌برروی‌افتادن. گویند: اکب علی‌الامر. قوله‌تعالی: افمن یمشی مکباً علی‌وجهه‌اهدی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). نگون فتادن. به‌روافتادن.(ازغیاث اللغات). به‌روی افتادن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸) (المصادر زوزنی) .

||(متعدی)برروی‌افکندن.(ناظم‌الاطباء)(از- غیاث‌اللغات)(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

اکباتان. [اِ] (اِخ)(۳)پایتخت‌دولت‌ماد قدیم.همدان‌امروزی .(یادداشت مؤلف). نام باستانی‌پایتخت‌مادها که‌امروزهمدان‌نامیده‌شود. پایتخت‌پادشاهان ماد که‌درآنجا کاخهاداشته‌اند ودیوکوس (۴) بنیانگذار دولت مادآنجارا به‌پایتختی برگزیده بود و بعدها نیز سلاطین اشکانی (پارت) درایام تابستان و بهار برای استفاده ازهوای خنک بدان شهر می‌رفتند . درفرس قدیم هنگمتانه(اکباتان) به‌معنی‌مکان اجتماع خوانده می‌شود ولی رأی پروفسور پوبل(۵) این‌است که معنی‌این‌لفظ قلعهٔ مادها یاچیزی نظیر قلعه است که بالفظ مادترکیب شده است . (ازکرد ص۷۰ و ۷۲ و ۱۶۰ تألیف مرحوم یاسمی) . و رجوع به همدان وهگمتانه شود .

اکباح . [اِ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستورراتابازایستد ازرفتن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || بلندگردانیدن، گویند:قداکبح(مجهولا) ، ای‌شمخ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).بلندگردانیدن.(آنندراج).

اکباد . [اَ] (ع اِ) ج ِ کبد [کَ ب ِ] و کبد [ک ِ] . وفلان یضرب الیه اکبادالابل، ای : یرحل الیه فی‌طلب العلم و غیره . (از منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . ج ِ کبد[کَ ب ِ] (دهار) (ازاقرب‌الموارد): اولادناا کبادنا، فرزندان ماجگرگوشگان ماهستند . (امثال‌و حکم دهخدا ج ۱). پسران ایشان را به محل اولادبل‌بمنزلت‌افلاذاکبادند.(تاریخ‌جهانگشای جوینی) .

— سودالاکباد، دشمنان . (ناظم الاطباء) . دشمنان را سودالاکبادگویند مانند این قول: هم‌الاعداء والاکباد سود .(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌کبد شود .

اکبار . [اَ] (ع اِ) ج ِ کبر [ک َ]. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کبر شود .

اکبار. [اِ] (ع مص)بزرگ‌دیدن‌کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ آمدن. (برهان). || بزرگ پنداشتن کسی‌را . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . بزرگ داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . || پلیدی کردن کودک . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بی‌نماز شدن زن.(منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) . || مذی یامنی‌آوردن. مرد .(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

اکباش . [اَ] (ع ص) ثوب اکباش، جامهٔ که رشته‌اش دو باره ریسند . (ناظم‌الاطباء) .جامهٔ هیچکاره.(ناظم‌الاطباء) || ج ِ کبش [کَ ب] . (منتهی الارب) . ج ِ کبش به‌معنی قچقار است و آن در سال چهارم‌باشد . (آنندراج). || ج ِ کبش [کَ]. (اقرب‌الموارد) .ورجوع به‌کبش[کَ]شود.

اکبان . [اِ] (ع مص) باز داشتن زبان خود را ازکسی ؛ گویند : اکبن لسانه‌عنه . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازداشتن زبان را . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

— اکبان لسان ازکسی ، بازداشتن زبان‌را از او. (یادداشت مؤلف) .

اکبئنان . [اِ ب ِ] (ع مص) ترنجیده و در کشیده گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکبح. [اَ بَ] (ع ص)بعیراکبح،شتر سخت وتوانا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

اکبد .[اَ بَ](ع ص)آنکه جای جگرش برآمده وبرخاسته باشد . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . || (ص) بزرگ شکم .(ناظم‌الاطباء) . || رجل‌اکبد ، مرد ستبرمیان‌گران‌رفتار . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . بزرگ میان. (مهذب- الاسماء) . مردکه میان وی بزرگ باشد . (تاج‌المصادربیهقی) . || رنجور . (مهذب- الاسماء) (المصادرزوزنی) . || نام مرغی . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

(۱) اجوف یایی .

(۲) Okayama . (۳) Ecbatane. (۴) Deioces. (۵) Poebel .

اکبر. [اَ بَ] (ع ن تفضیلی) بزرگتر. (ترجمان‌القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸). بزرگتر.ج ،اکابر[اَ بِ]واکبرون[اَ بَ]. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). بزرگتر. (ناظم‌الاطباء) .بزرگتر، مؤنث آن: کبری.(ازآنندراج). خلاف ارذل. ج ،اکبرون و اکابر . (مهذب الاسماء) . بزرگ . مهتر . مهین . کلان‌تر: اکبراولاد، بزرگترین فرزندان . (یادداشت مؤلف) . بزرگوار . (السامی‌فی‌الاسامی) :

قول این وآن درین نآید به‌کار
قول قول کردگار اکبراست .
ناصرخسرو .

اکبر واعظم خدای عالم وآدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا .
سعدی .

مثل : اکبر ندهد خدای اکبر بدهد .
(امثال وحکم دهخدا).

— الله‌اکبر، کلمهٔ مبارکهٔ تکبیر یعنی خدا بزرگتراست ازهرچیزی . (ناظم الاطباء) .

— عالم اکبر، دنیای عظیم. جهان بزرگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی .
مولوی (بنقل فرهنگ دکتر معین) .

|| سالخورد. سالخورده‌تر. (یادداشت مؤلف) . بزرگتر ازلحاظ سن . (ازاقرب‌الموارد) .
|| بزرگ .کبیر. درمقابل صغیر .گویند: «الاکبر والاصغر» ای : الکبیر والصغیر ؛ وازآنست در نزد بعضی : الله‌اکبر ؛ ای : الکبیر ؛ ونزد بعضی : الله‌اکبرمن کل کبیر. (از اقرب الموارد) .
|| (اصطلاح منطق)موضوع مذکور درنتیجه، ومطلوب درقیاس‌اقترانی کلی. (یادداشت مؤلف) . نزدعلمای منطق اطلاق می‌شود برمجهول مطلوب قیاس اقترانی . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
|| دراصطلاح علمای‌نحو قسمی ازاشتقاقات است . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . ورجوع‌به اشتقاق شود .

اکبر. [اَ بَ] (ع اِ) اکبر [اِ بِ] . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . چیزی است شیرین مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . اکبر[اِ بِ] . عکبر. (یادداشت مؤلف).ورجوع‌به‌اکبر[اِ ب] واکبیر شود .

اکبر. [اِ بِ] (ع اِ) اکبر [اَ بَ] . چیزی‌مانند خبیص‌خشک که زنبورعسل‌آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . چیز شیرینی است. (منتهی‌الارب) . و رجوع به‌اکبیر شود .

اکبر. [اَ بَ] (اِخ) اکبرشاه . لقب یکی‌از سلاطین هندوستان است.(آنندراج). رجوع به اکبر شاه شود .

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ازقنوات‌شهر تهران . مقدارآب : ٤ سنگ. مسافت مادر چاه تاشهر : سه هزارگز. در حدود دروازه قزوین‌مصرف می‌شود. (ازیادداشت مؤلف).

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده ازدهستان نسربالارخ‌بخش کدکن‌شهرستان‌تربت‌حیدریه. سکنه ۲۶۰ تن. صنایع دستی زنان : قالیچه بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده ازدهستان حومه‌بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه: ۱۱۳ تن. آب : چشمه و رودخانه.محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : گلیم و جاجیم بافی . ساکنان :ازطایفهٔباجلان.راه: ماشین رو.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ ب] (اخ) ده از دهستان کوهپایه بخش آبیک‌شهرستان قزوین.سکنه: ۱۱۳ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات و بنشن و انگور وزردآلو . صنایع دستی زنان : کرباس بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکبرآباد. [اَب](اِخ)ده‌ازبخش‌شمیران شهرستان تهران . سکنه : ۲۰۰ تن. آب : قنات . شغل : کارگر مهمات سازی ارتش . برق از سلطنت‌آباد.راه : شوسه .
(از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَب](اِخ)ده‌ازبخش‌شهریار شهرستان تهران . سکنه : ۱۲۳ تن . آب: قنات‌ورودخانهٔ‌کرج . محصول‌عمده : غلات وبنشن وچغندرقند. ازایل‌میش‌مست به‌حدود این‌ده‌می آیند . راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۱).

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده از دهستان اشکورسفلی‌بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه . ۲۲۸ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات وبنشن وگردوفندق ولبنیات. بیشترساکنان آن برای تأمین معاش به‌گیلان میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده‌ازدهستان دهشال‌بخش‌آستانه شهرستان‌لاهیجان .سکنه: ۶۰۰تن. آب :رودسیدعلی‌اکبری. محصول عمده : برنج وکنف وصیفی کاری .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ ب](اِخ) ده ازدهستان کزاز علیابخش سربندشهرستان اراک. سکنه: ۶٤۲ تن. آب: رودخانه های هفته‌عمارت و قنات . محصول عمده : غلات و چغندر قند و انگوروقلمستان. صنایع دستی زنان : قالیچه بافی.راه : اتومبیلرو . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اکبرآباد. [اَب](اِخ) ده‌ازدهستان کنگاوربخش‌کنگاورشهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۱٤۷ تن . آب : رودخانهٔ فش . محصول عمده : غلات آبی‌ودیمی وچغندر و قلمستان . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ٥).

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده ازدهستان پیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه : ۱۳۰ تن . آب . چشمه : محصول عمده :غلات وحبوب دیمی ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده‌ازدهستان حسین آباد بخش‌دیواندره شهرستان سنندج . سکنه: ۲۱۰ تن . آب : رودخانه وچشمه. محصول عمده : غلات و حبوب و لبنیات . راه : اتومبیلرو .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ)ده‌ازدهستان پایین شهرستان‌نهاوند. سکنه:۲۰۰تن .آب: قنات . صنایع‌دستی زنان:شال‌بافی. محصول عمده : غلات و لبنیات وحبوب و توتون . به این ده فرنه آباد نیزگویند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٥).

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده ازدهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه : ۱٦٤ تن. آب: چشمه.صنایع دستی زنان : قالی‌بافی . محصول عمده : غلات و لبنیات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج٥).

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده‌ازدهستان خزل بخش شهرستان نهاوند . سکنه : ۲٤۱ تن. آب رودخانه وچشمه . محصول عمده: غلات وتوتون‌وحبوب ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده‌ازدهستان قلقل رودبخش شهرستان تویسرکان.سکنه : ۱٤۷تن. آب : رودخانهٔ قلقل رود . صنایع دستی زنان : قالی بافی. راه : اتومبیلرو . محصول عمده : غلات و صیفی و انگور وقلمستان ولبنیات . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده ازبخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه : ۳٥۰تن. آب: رودخانهٔ‌مهمان.ساکنان:ازطایفهٔیوسف‌وند. چادر نشین و ساختمان نشین. محصول عمده:غلات وحبوب. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦) .

اکبرآباد. [اَب] (اِخ) ده ازدهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد . سکنه: ۱٦۱ تن .آب : قنات وچاه.محصول‌عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

اکبرآباد. [اَ ب] (اِخ) ده‌ازدهستان ززماهرو بخش‌الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه : ۱۳٥ تن . آب : چاه و قنات . محصول عمده : غلات ولبنیات .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۳۲ تن. آب: سراب آبستان. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: قالیبافی وجاجیم‌بافی. راه: ماشین‌رو. ساکنان: ازطایفهٔ سگوند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ][اِ خ] ده ازدهستان جاپاق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب: چاه و قنات. محصول عمده: غلات وپنبه. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ][اِ خ] ده‌ازدهستان کوار بخش سروستان شهرستان‌شیراز. سکنه: ۱۲۳۶تن. آب:رودخانهٔ قره‌آغاج‌وچشمه. محصول عمده: غلات و چغندر و صیفی. صنایع دستی زنان: قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده‌ازدهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۲۲۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وچغندر ومیوه. صنایع دستی زنان: قالیبافی.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ][اِ خ] ده ازدهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه: ۲۶۱ تن.آب:قنات. محصول‌عمده: غلات. صنایع دستی زنان :قالیچه بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ](اِ خ)ده ازدهستان خوسف شهرستان بیرجند. سکنه: ۴۰۸ تن. آب: قنات.محصول عمده: غلات و پنبه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده ازبخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۳۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبر آباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده از دهستان رشخوار بخش‌رشخوارشهرستان‌تربت حیدریه. سکنه: ۴۷۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بادام و انگور و ابریشم و پنبه. صنایع دستی زنان: کرباس وقالیچه بافی وبرک بافی. راه اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِ خ) نام شهری است درکنار دریای جمنه‌که آنرا آگره هم خوانند. (آنندراج). رجوع به اگره وسبک شناسی ج۲ ص۳۰۳ شود.

اکبر آباد حومه. [اَ بَ دِ حَ مَ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه: ۱۰۰ تن.آب: قنات. محصول‌عمده: غلات وپنبه. راه: فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

اکبرآبادشش‌ده. [اَ بَ دِ شِ دِ هْ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه: ۶۲۵ تن. آب: چاه. محصول: غلات و حبوب وپنبه. صنایع دستی زنان: گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآبادعلیا. [اَ بَ دِ عُ] (اِ خ) ده ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنه: ۲۵۳ تن. آب: رودخانهٔ قره چای. محصول عمده: غلات وبنشن و پنبه وانار وانجیر. تشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبر اصفهانی. [اَ بَ رِ اِ فَ] (اِ خ) میرزا علی‌اکبر پسر آقا میرزا از گویندگان و معماران قرن یازدهم اصفهان بود. بیت زیراوراست:

گرخاک شود دشمن وبرباد رود
غافل نشوی‌که بازگردی دارد.

(ازقاموس الاعلام ترکی). ورجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبران. [اَ بَ] (اِ خ) به صیغهٔ تثنیه ابوبکر و عمر رضی‌الله عنهما. (آنندراج) (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع‌به‌ابوبکر وعمر شود.
|| همت ونفس. (مهذب الاسماء).

اکبرجلال‌الدین. [اَ بَ جَ لُ دْ دی] (اِ خ) اکبرشاه هندی. رجوع به اکبرشاه شود.

اکبرخان. [اَ بَ] (اِ خ) پسرزکیخان زند وپسردایی علی مرادخان بود. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

اکبردولت‌آبادی. [اَ بَ رِ دَ لَ] (اِ خ) میرزا محمد اکبرازگویندگان‌فارسی زبان قرن یازدهم درهند ودرمثنوی‌استادبود. بیت زیرازوست:

ندامت‌گنهم دوست را رحیم‌کند
شکست توبه‌ام آوازالکریم کند.

(ازقاموس الاعلام ترکی). ورجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبرشاه. [اَ بَ] (اِ خ) جلال الدین اکبرشاه هندی پورهمایونشاه از ۹۶۳ ق تا ۱۰۱۴ ق. در هندوستان سلطنت کرد. (ناظم‌الاطباء). پادشاه هندوستان متولد سال ۹۴۹ ق. متوفای ۱۰۱۴ ق. سلطنت: ۹۶۴ ق تا ۱۰۱۴ ق. ازسلسلهٔ تیموریان هند. وی‌کشور خود را بیاری وزیرخویش ابوالفضل منظم‌کرد وتوسعه بخشید وجلوس اومبدء «تاریخ اکبری» بشمار می‌رود. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).
نوهٔ بابرازنسل تیمور وپسرهمایونشاه بود و در چهارده سالگی به سلطنت هند رسید و لیاقت ودرایت بیکران ازخودنشان داد و ممالک‌گجرات، بنگاله، کشمیر وسند را بتصرف درآورد و سلطنت بزرگی تشکیل داد وشهرها وآبادیهای بیشماری بنیان نهاد. به زبان فارسی دلبستگی ویژه‌ای داشت و دستورداد همهٔ کتابهای دینی وادبی قدیم هند را به پارسی برگرداندند. ابوالفضل صدر اعظم وی‌کتاب اکبرنامه را درشرح حال و خدمات وی تألیف کرد و به دستور او کتاب مکملی به نام «آئین اکبری» در اوضاع جغرافیایی هند نگارش یافت. آرامگاه باشکوه‌وی‌درقریهٔ‌سکندره واقع درجواراگره است‌که بوسیلهٔ پسرش سلیم شاه جهانگیر برپا شده است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکبر شاه ثانی. [اَ بَ هِ] (اِ خ) ابوالنصرمعین‌الدین محمد، یکی ازپادشاهان هند پسرشاه عالم و ازسلالهٔ تیمور بود وبه‌سال ۱۱۷۳ق. تولدیافت وبسال ۱۲۲۱ق. به تخت‌سلطنت جلوس کرد وبه سال۱۲۵۲ ق. درگذشت. پسروی بهادرشاه ثانی‌آخرین پادشاه این‌سلسله می‌باشد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکبرقزوینی. [اَ بَ رِ قَ] (اِ خ) میرزامحمداکبرخلف‌میرزانصیرازگویندگان عهد شاه‌سلیمان‌صفوی‌بود. بیت‌زیراوراست:

به تمکینی غمش دردل نشسته
که‌گروصل‌آید ازجابرنخیزد.

(ازقاموس الاعلام ترکی). ورجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود.

اکبروناکوه. [اَ بَ وَ] (اِ خ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۸۰ تن. آب: چشمه. محصول‌عمده:غلات ولبنیات وپشم. ساکنان ازطایفهٔ غیب غلام و چادر نشین و ساختمان نشین. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرة. [اِ یا اَ بِ رَ] (ع اِ باص) اکبرة القوم، کلانترقوم. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || قریب ترقوم به‌جد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

اکبری. [اَ بَ] (ص‌نسبی یا اِ) منسوب به اکبر. (یادداشت مؤلف).
|| یک قسم پول طلایی درهندوستان. (از ناظم‌الاطباء).

اکبریه. [اَ بَ یْ یَ] (اِ خ) ده از دهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه: ۱۱۹ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات ومیوه و عناب. صنایع دستی زنان: کرباس بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبس. [اَ بَ] (ع اِ باص) شرم زن بلند وبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| سرچکاک پیشتردرآمده. (ازدهار) (زتاج المصادربیهقی) (ازمهذب الاسماء).

مرد بر آمده پیش سر و فرو رفته پیشانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ سر . (مهذب - الاسماء) .

اکبش . [اَ بُ] (ع اِ) جِ کبش [کَ] . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جِ کبش ، به معنی قچقار . (آنندراج) (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌- کبش شود .

اکبیا . [اَ] (اِ مأخوذاززندوپازند) (۱) به لغت زند و پازند پی که عصب باشد . (ازهفت قلزم) (ازلغت فرس‌اسدی) (ناظم-الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج) .

اکبیر . [اِ] (ص یا اِ) درتداول‌عوام سخت پلید وپلشت‌وبیدولت . سخت مکروه. سخت شوخگن . عظیم مکروه ٭ شاید از مادهٔ اکبار عربی به معنی پلیدی‌کردن .(از یادداشت مؤلف) . پلید . کثیف . زشت . بی‌ریخت . اکبیری . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . .

|| ادبار . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— اکبیرزدن ، اکبیرگرفتن. گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

ورجوع به ترکیب اکبیر گرفتن‌درذیل همین ماده شود .

— اکبیرگرفتن. اکبیرزدن . گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات‌عامیانه) . ورجوع به‌- ترکیب اکبیرزدن در ذیل همین معنی شود .

|| چیزی است مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد ، و آن نه شمع است و نه عسل‌ونه شیرینی‌کامل دارد . (فرهنگ‌دکتر معین) . ورجوع به اکبر [اِ بِ] شود .

اکبیری. [اِ](ص‌نسبی) درتداول‌عوام: اکبیر. سخت پلید . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکبیر شود .

اکتاء . [اِ] (ع‌مص) بردشمن‌چیره‌شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء).

اکتاب. [اِ] (ع مص) نوشتن‌آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). خط آموختن‌کسی‌را . (المصادرزوزنی)(دهار)(تاج‌المصادربیهقی). نوشتن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج).

|| نوشتن خواستن . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

|| املاءکردن . (منتهی‌الارب) (ازناظم - الاطباء) (آنندراج) (المصادرزوزنی) (از- تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) .

|| کسی‌راکاتب‌یافتن.(ازاقرب الموارد) .

|| سرمشک را بستن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المصادر - زوزنی) (ازتاج المصادربیهقی) (ازاقرب - الموارد) .

اکتات . [اِ] (ع مص) سخن درگوش کسی‌گفتن . (از اقرب الموارد) (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . به معنی‌کت [کَ تت] . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌- کت شود . || رازباکسی درمیان نهادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). ورجوع به اکتتات شود .

اکتاد . [اَ] (ع اِ) هم‌اکتاد ، ایشان گروهانند. یا هریک باهم مشابهند . یاشتاب روندگان بر پی‌یکدیگرند . و واحدندارد . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| جِ کتد [کَ تَ] وکتد [کَ تِ] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . فراهم آمدنگاه هردوشانه ازمردم واسب . (آنندراج) . رجوع به‌کتد شود .

اکتار . [اِ] (ع‌مص) بلندکوهان‌گردیدن شتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب-الموارد) .

اکتاف . [اَ] (ع اِ)جِ کتف [کِ تِ] . (ناظم‌الاطباء).جِ کتف [کَ تِ] وکتف [کِ] وکتف[کَ] .(اقرب‌الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) . شانه‌ها . دوشها . کتفها.سفتها . (یادداشت مؤلف). والعرب تکتبسه فی‌اکتاف الابل واللخاف . (ابن ندیم) . ورجوع به‌کتف شود.

— ذوالاکتاف ، لقب شاپوربن هرمز . (ناظم‌الاطباء). لقبی‌است که تازیان به‌شاپور بن هرمزداده‌اند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود .

— علم‌الاکتاف، کت‌بینی‌وآن‌فالگویی‌باشد که‌ازخطوط‌لوح کتف کنند. (یادداشت‌مؤلف).

اکتال . [اَ] (اِخ)موضعی است . (از- ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

اکتام . [اِ] (ع مص) پر کردن مشک . (تاج المصادربیهقی) . || مکاتمه . کتمان. پنهان داشتن . نهان داشتن . (از یادداشت مؤلف) .

اکتان . [اِ] (ع مص) برچفسانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) یا اکتاو . متولد حدود ۷۰ - متوفای ۱۱ ق م . نام خواهراگستوس ازامپراطوران روم بودابتدا باکلوریوس مارسلوس و بعد با آنتونیوس (آنتوان) ازدواج نمود . و چون انتوان عاشق کلئوپاترا بود وبه وی عشق می‌ورزید این مسأله بین زن و شوهر اختلاف عمیقی پدید آورد وبه جنگهای خونین منتهی شد . (از قاموس اعلام ترکی و فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) (متولد۴۲م ومقتول ۶۲ م .) نام دختر کلودیوس ، وهمسرنرون مشهور که بعد نرون او راطلاق داد ودربیست سالگی به قتل رسانید . (از- قاموس الاعلام ترکی وفرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکتاویانوس . [اُ] (اِخ) (۳) نامی است اغسطس (اگوست) را پس از آنکه قیصر (سزار) او را به فرزندی پذیرفت و پیش ازایجاد امپراطوری . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوین.[اُ یَ](اِخ)(۴)اکتاویانوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

رجوع به اکتاویانوس شود .

اکتاویوس . [اُ](اِخ) (۵)امپراطور روم‌قدیم‌که در سال ۳۰ ق. م.سلطنت‌ملکهٔ کلئوپاترا آخرین پادشاه‌خاندان‌بطلمیوس را پایان داد ودرسال ۲۷ ق. م. عنوان افتخاری اگستوس (۶)یافت .(ازفرهنگ‌ایران‌باستان ص۳۰۱) .

اکتاویوس.[اُ](اِخ)(۵)نام‌خانوادهٔ پدری اغسطس (اگوست) می‌باشد .
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتای خان . [اُ کُ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود .

اکتای قاآن . [اُ کُ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود.

اکتئاب.[اِ تِ آ](ع‌مص‌یاحامص)اکتآب. اندوهگین شدن . (المصادر زوزنی) (از - یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || حزن. بدحال شدن‌ازاندوه. (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء):

مالشت بدهم به زجرواکتئاب
تانتابی سرتودیگر زآفتاب .
مولوی .

|| اندوهگین ساختن (متعدی) . (ازاقرب - الموارد). || (حامص) اندوهگینی . (از - فرهنگ فارسی دکترمعین) . || دردمندی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتب . [اَ تَ](ع ن تفضیلی) نویسنده‌- تر . خوش‌خطتر . (یادداشت مؤلف) : قال [عثمان] من‌اکتب الناس ؟ قالوا کاتب رسول‌الله زیدبن ثابت . (کتاب المصاحف ابوبکر سجستانی) . و مارأیت خادماً اعقل منه ولااکتب یداً . (معجم‌الادباء یاقوت ج۲ ص۳۹). ماقال (امابعد)احد علی‌وجه‌الارض اکتب من جدك وکان ابوك اکتب منه وانت

(۱) هزوارش akbyâ ، akbitâ ، پهلوی pad به معنی پی ، رگ . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

(۲) Octavie. (۳) Octavianus. (٤) Octavien. (٥) Octavius.
(٦) Augustus.

اکتب من ابیک. (معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۸۰) . ورد ابوطالب الجراص الکاتب ولم یکن فی عصره اکتب ولاافضل منه . (الفخری ص ۳۴) .

اکتباء. [اِ تِ] (ع مص) نگون ایستادن برمجمرجهت بخور کردن جامه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بخور کردن . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . || بخورناک شدن جامه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکتبار. [اِ تِ](ع مص) دنبال برداشتن اسب دردویدن . (از تاج المصادربیهقی) . درمتون دیگردیده نشد .

اکتبر. [اُ تُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) ماه دهم فرنگی (فرانسوی) میان سپتامبر ونوامبر ؛ وآن سی ویک روزاست وازنهم مهرماه است تاپایان روزنهم آبان ماه شمسی . (ازیادداشت مؤلف) .

اکتتاب. [اِ تِ] (ع مص) نوشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). از بهر خویش نوشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸) . کتابت . (المصادر زوزنی) . || نوشتن آموختن کسی را . (ازاقرب الموارد). || بهدودوال دوختن درز مشک را . (ازذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| نام خودرا درديوان سلطان نوشتن .(از منتهی الارب) (ازتاج المصادربیهقی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتتات. [اِ تِ] (ع مص) رازباکسی درمیان نهادن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . || بندشدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقراب الموارد).|| شنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتتام. [اِ تِ] (ع مص)پنهان داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). پوشیدگی. پوشیدن. (آنندراج). کتمان . (المصادرزوزنی) . پوشیدن راز . (ازدهار) . || پنهان شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).
|| زرد شدن چیزی . (از اقرب الموارد).

اکتحال. [اِ تِ] (ع مص) گیاه برآوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بدخواب شدن و پریدن خواب در شب . (ازاقرب الموارد).
|| اثرغم درچهره پدید آمدن . (ازاقرب الموارد). || درشدت و سختی افتادن .(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . درشدت افتادن پس از فراخی . (از اقرب الموارد). || ما اکتحلت عینی بک ، ای مارأیتک . (ازاقرب الموارد).
|| سرمه کشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سرمه کردن . به چشم کشیدن سرمه ومانندآنرا .(یادداشت مؤلف) . || نیشتر در چشم کردن . (آنندراج).خویشتن را سرمه درچشم کردن. (المصادرزوزنی) (ازتاج المصادر بیهقی). . سرمه در چشم کشیدن . (غیاث اللغات) . || (حامص مأخوذ ازتازی) سرمه کشیدگی. (ناظم الاطباء).

اکتحال کردن. [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن . (ناظم الاطباء) .

اکتد. [اَ تَ] (ع نف) بلنددوش .(از اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتداح. [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن وکسب کردن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) . اکتساب . (یادداشت مؤلف) .

اکتداد. [اِ تِ] (ع مص) کد کاری خواستن . یقال : اکتده ، اذاطلب منه الکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(از اقرب الموارد) . رجوع به کد شود . || بازایستادن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

اکتداش. [اِ تِ] (ع مص) عطا یافتن ازکسی . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتراء. [اِ تِ] (ع مص) اکترا . به‌کرایه گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . به کرافرستادن. (تاج المصادربیهقی) . || به‌کرایه دادن . (آنندراج). کرایه کردن . کری کردن . (از یادداشت مؤلف). به کری ستدن . (المصادر زوزنی) (ازدهار) .

اکتراب. [اِ تِ] (ع مص) سخت اندوهناک گردیدن . (ازمنتهی الارب) (از آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتراث. [اِ تِ] (ع مص) پروا کردن وباک داشتن ، گویند :ما اکترث له ، ای :ما ابالی به . (ازاقرب الموارد) (از آنندراج) (ازناظم الاطباء) . باک داشتن . (تاج المصادربیهقی) (دهار) .

اکتراص. [اِ تِ] (ع مص) فراهم آوردن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکتزاز. [اِ تِ] (ع مص) در ترنجیده شدن . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . انقباض . (یادداشت مؤلف) . || آب کوزه کشیدن . (دهار) .

اکتزیاس. [ ] (اِ خ) کتزیاس. طبیب ومورخ که سالهادرخدمت اردشیردرازدست کیانی معروف به بهمن بود و تاریخ و جغرافیای ایران را نوشته امابافسوس که آن مفقودشده وازمیان رفته چیزی که ازآن مانده چند صفحه نامرتب ازتاریخ است . (ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به کتزیاس شود.

اکتساء. [اِ تِ] (ع مص) اکتسا . کسوت پوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . جامه پوشیدن . (دهار) (ازاقرب الموارد) . جامه درخود پوشیدن . (تاج المصادربیهقی) . پوشیدن . درپوشیدن بپوشیدن . دربر کردن . (یادداشت مؤلف) . درپوشیدن . (المصادرزوزنی) .
|| پوشیده شدن زمین از گیاه . (ازاقرب الموارد) .

اکتساب. [اِ تِ](ع مص یاحامص)ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کسب کردن.(تاج المصادربیهقی).ورزیدگی. حصول. کسب. بدست آوردگی.(ناظم الاطباء). بدست آوردن . حاصل کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . حاصل کردن چیزی به‌سعی خود . (غیاث اللغات) .ارتفاد .اقتراف. (یادداشت مؤلف) .
|| رزق جستن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) .
|| تصرف نمودندرکسب . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمان القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۱۸): وهمت براکتساب ثواب آخرت مقصورگردان. (کلیله ودمنه) . . . و نوبت جهانداری به‌حکم استحقاق هم ازوجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدورسانده . (کلیله ودمنه) . وهر چند که درثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت . (کلیله و دمنه). دراکتساب خیرات واحتساب مبرات ... برعمیدالجیوش بنفزود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸) . || کوشیدن . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || فراهم آوردن . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء).
|| اندوختن . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || (مص یا حامص مأخوذ از تازی) حصول. بدست آوردگی. کوشش. (ناظم الاطباء). الفغدن .الفنجیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکتسابی. [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذاز تازی) منسوب به‌اکتساب. (ازناظم الاطباء).
|| مقابل جبلی.(یادداشت مؤلف). (۲) آنچه ازراه سعی و کوشش بدست آید، مقابل فطری، بدیهی : معلومات اکتسابی . (از فرهنگ

(1) Octobre. (۲) Acquise .

فارسی دکتر معین) . هرچیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد . (از- ناظم الاطباء) .

اکتساح . [اِ تِ] (ع مص) همگی مال به تاراج بردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). به غارت بردن جملهٔ مال . (تاج المصادربیهقی) .

اکتسار . [اِ تِ] (ع مص) شکستن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شکستن چیزی را . (ازاقرب الموارد) .

اکتساع . [اِ تِ] (ع مص) دُم خود را بردوران خودزدن گشن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || دم درمیان پای درآودن سگ و اسب و جز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از- ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . دنبال به زیردرآوردن سگ. (تاج المصادربیهقی).

اکتشاف . [اِ تِ] (ع مص) نیک برهنه گردیدن زن وقت آرامیدن باشوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || برجستن قچقاربرماده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گشودن . گشادن . باز کردن . (یادداشت مؤلف) . بازکردن . پرده برداشتن . پدیدآوردن . کشف کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کشف کردن . ازآنست : اکتشافات در بارهٔ کشف امور طبیعی و صنعتی . (از اقرب الموارد) . || بدست آوردن اطلاعاتی درباره دشمن بطرق مختلف. (فرهنگ فارسی دکترمعین). — جوخهٔ اکتشاف ، دسته سربازانی که جهت تجسس مواضع دشمن ازپیش بروند.

اکتشافات . [اِ تِ] (ع مص) جِ اکتشاف ، کشف امور طبیعی و صنعتی . (ازاقرب الموارد). موفقیتهایی که دانشمندان وکاشفان ومخترعان در کشف وروشن ساختن رازهای گوناگون جهان هستی به دست می آورند. کشفیات .

اکتشافی . [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکتشاف . مربوط به- اکتشاف . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — گروه اکتشافی ، دراصطلاح نظامی : گروهی که برای کشف اطلاعات دربارهٔ دشمن عمل کنند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — هواپیمای اکتشافی ، هواپیمایی که مأمور کشف مواضع دشمنان وکسب اطلاع دربارهٔ آنان است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتشام . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی ازبن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتصاص . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . فراهم آمدن وانبوهی کردن . (ازاقرب - الموارد) .

اکتظاظ . [اِ تِ] (ع مص) رنجور گردیدن ازامتلای طعام . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پرشدن شکم . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . پر شدن شکم ازطعام بحدی که شخص توانایی نفس کشیدن نداشته باشد. (از اقرب الموارد) . || پرشدن وادی‌از سیل . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(مؤیدالفضلاء). || پرشدن جامع (مسجد بزرگ) ازمردم . (ازاقرب الموارد) .

اکتع . [اَ تَ] (ع نف) مردی که انگشتان او بسوی کف برگردیده وپیوند بیخ انگشتان پیدا باشد . ج ، اکتعون . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکتعون . [اَ تَ] (ع نف) اکتعین . جِ اکتع . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ اکتع درحالت رفعی و رجوع به ابتعون واکتعین واکتع شود .

اکتعین . [اَ تَ] (ع نف) اکتعون . رأیتهم اجمعین اکتعین، ازاتباع است .(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . جِ اکتع در حالت نصبی و جری . رجوع به اکتع واکتعون وابتعون شود .

اکتف . [اَ تَ] (ع نف) ستورلنگ از- کتف ؛ گویند: فرس اکتف وجمل اکتف. ج، کتف [کُ] . (منتهی الارب) (از - آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . || فراخ شانه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). پهن کتف. (تاج المصادر بیهقی) . مردی پهن شانه و دردمند . (مهذب الاسماء) . || اسب که به- سرشانهٔ او پهنایی وگشادگی باشد . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتفا . [اِ تِ] (حامص یا مأخوذ از تازی) بسنده کردن . (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف) . بس کردن به .بسندگی. (ازیادداشت مؤلف) :

چه گرخانه اورا بدین سان چنین
وباخود مراورا به طبع اکتفست.
ناصرخسرو .

ورجوع به اکتفاء شود .
|| بس . (ناظم الاطباء) . || خشنودی . (ناظم الاطباء) .
|| نزدعلمای معانی نوعی از انواع حذف است و آن عبارتست از اینکه مقام اقتضای آن کند که ازهردوچیزملازم ومربوط بهم برای رعایت نکتهٔ یکی را ذکر نکنند و این عمل غالباً درموارد ارتباط عطفی انجام پذیرد ، کقوله تعالی : و سرابیل تقیکم الحر ، ای والبرد ؛ واختصاص لفظ حر برای آنست که بلاد عرب گرمسیراست وخود را ازگرما محفوظ داشتن درآن بلاد اهم لوازم زندگانی است ، ومانند : بیدك الخیر ؛ ای : والشر واختصاص لفظ خیربرای آنست که بندگان خدای را خیرآرزو ومطلوبست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اکتفاء . [اِ تِ] (ع مص)(۱) برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم- الاطباء) . نگون کردن . (ازمهذب الاسماء). نگونسارساختن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء) . || برگردانیدن خنوررا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) . نگون کردن ظرف برای بیرون ریختن آنچه درآنست. (از اقرب الموارد) . نگون کردن اوانی. (تاج المصادر بیهقی) . نگون کردن ظرف آب ومانند آن . (آنندراج) . || بسنده کردن به چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب - الاسماء) . کفایت کردن به چیزی ودر این معنی معمولا در فارسی بصورت اکتفا یعنی بی همزهٔ آخربکارورود.(ازیادداشت مؤلف). || بسنده کردن (۲) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . بس دانستن . بس کردن. بس شدن. اقتصار . به چیزی بسنده کردن . برچیزی فروایستادن. اکتفاءکردن به . بسنده کردن به، قناعت کردن به . بس کردن‌به. (یادداشت‌مؤلف) . بسنده نمودن به چیزی وگویندقانع و خشنود شدن بدان . (ازاقرب‌الموارد) .

اکتفات . [اِ تِ] (ع مص) گرفتن همهٔ مال را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکتفار . [اِ تِ] (ع مص) لازم‌گرفتن ده را . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . لازم‌گرفتن قریه را . (از اقرب‌الموارد) .

اکتفا کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) بس دانستن. بسنده‌کردن‌به. قناعت کردن به . (یادداشت مؤلف) . بسنده‌کردن وکفایت کردن . (از ناظم الاطباء) :

ازدوستان توقع ما ترك دشمنی است
ماقانعیم گربه همین اکتفا کنند .
محسن‌تأثیر (بنقل آنندراج).

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود
مردم به قدرحاجت اگر اکتفا کنند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

اکتفال . [اِ تِ] (ع مص) کِفل ساختن شتررا . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . کفل (یعنی گلیم و جز آن که برکوهان شتر پیچند برای نشستن) ساختن شتر راوسوارشدن برآن .(ازاقرب - الموارد). || کارها درگردن‌کسی‌انداختن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (از - آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کسی رامتولی امری ساختن . (یادداشت مؤلف) .

(۱) مهموزاللام . (۲) ناقص یایی.

|| کار را به عهده گرفتن . (از اقرب الموارد).

اکتفان . [اِ تِ] (ع مص یا حامص) آرمیدن بازن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) . آرامش . (منتهی الارب) . درآمیختن بازن. آرمیدن بازن . (یادداشت مؤلف) .

اکتل . [اَ تَ] (ع ص یا اِ) درشت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || سخت . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). روزگارسخت . (ازمتن اللغة) . || بلا . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) . || واخ . (ناظم الاطباء).

اکتل . [اَ تَ] (اِخ) نام دزدی؛ گویند : هواسرق من اکتل . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) .

اکتلاء . [اِ تِ] (ع مص) (۱) اکتلاء. پاس داشتن خود را از کسی ؛ گویند : اکتلئت منهم . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . پاس داشتن . (آنندراج) . درخواب نشدن. (آنندراج). || پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احتراز . (تاج المصادربیهقی) .
|| بیعانه پذیرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . || دردگین گرده شدن ازضرب (۲). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || برگرده رسیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برگرده آمدن . (تاج المصادربیهقی) . برگرده زدن . (از المصادرزوزنی) .

اکتلات . [اِ تِ] (ع مص) نوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) .

اکتلال . [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن برق ؛ گویند : اکتل الغمام بالبرق ؛ درخشید ابر وبرق زد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . درخشیدن برق.(آنندراج) . درخشیدن بخنوه . (تاج المصادربیهقی) . تبسم ابربرق. (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) . || گماریدن . (تاج المصادر بیهقی) . || خندیدن . تبسم کردن . (از یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة) .

اکتم . [اَ تَ] (ع ن ف یا تفضیلی) مرد بزرگ شکم . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || مرد سیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || پنهان دارنده تر: املک الناس لنفسه اکتمهم لسره.(یادداشت مؤلف) . || سِر پوشیده تر . (ازیادداشت مؤلف).

اکتماغ . [اِ تِ] (ع مص) از دهانهٔ مشک آب خوردن .(ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکتمان . [اِ تِ] (ع مص) پوشیده گشتن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

اکتمک . [اَ کِ مَ] (اِ مأخوذ ازسریانی) اکت مکت . رجوع به اکت مکت و تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

اکت مکت . [اَ کِ مَ کِ] (اِ مأخوذ ازسریانی) دانهٔ سیاه وبسیارسخت به بزرگی جوزبوا که حجرالولادة خوانند چه هرگاه زنی دشوارزاید درزیروی دودکنند به آسانی خلاص شود و آنرا به شیرازی کن ابلیس یعنی خایهٔ شیطان گویند واگربردرختی بندند که میوهٔ آن ناپخته بیفتد دیگر نیفتد وآنرا حجرالنسروحجرالعقاب نیز گفته اند . (از برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء) . حجر البحری. حجرالبسر. حجرالیسر. حجرالولادة. حجرالنسر. حجرالبهت. حجرالماسکة. حجرالعقاب. یسر. اباطیطس. فندق هندی . (یادداشت مؤلف). ورجوع به مترادفات کلمه ونیزذیج ۱ ص ۳۰ واختیارات بدیعی وذخیرهٔ خوارزمشاهی وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۷ و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود .

اکتناء . [اِ تِ] (ع مص) اکتنا. کنیت کردن خود را . (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) . مکنی شدن به کنیتی . صاحب کنیت شدن . (یادداشت مؤلف) .
|| کنایه کردن از چیزی به چیزی ؛ اکتنی بکذاعن کذا. (ناظم الاطباء). کنایه کردن به چنین ازچنین. (منتهی الارب) . کنایه کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) .

اکتنات . [اِ تِ] (ع مص) فروتنی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشنود بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتناز . [اِ تِ] (ع مص) گردآمدن مال . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گردآمدن . (ازاقرب الموارد). || پرشدن هرچه باشد . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آگنده شدن مغز استخوان . (تاج المصادربیهقی) (دهار) (المصادرزوزنی) . گردآمدن وسخت شدن. (ازاقرب الموارد) . || پوشیدن چیزی رادرظرف . (از اقرب الموارد) . || نهادن . برنهادن (مالی) . گرد کردن . گردآمدن گنج نهادن . (یادداشت مؤلف) : چون سخن به ذکر اکتناز واحتیاز زروسیم رسیدی فرمودی . . . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

اکتناع . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن قوم . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . باهم آمدن وحاضر آمدن . (ازالمصادرزوزنی) (ازتاج المصادربیهقی). || درآمدن ونزدیک رسیدن شب . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || میل کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || مهربانی نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || درکشیده شدن پیراز پیری . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سخت گشتن . (ازتاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) .

اکتناف . [اِ تِ] (ع مص) حظیرهٔ شتران ساختن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادرزوزنی) . احاطه کردن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پناه گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) . || (حا مص) پناه داری :

کی گذارد حافظ اندر اکتناف
که کسی چیزی رباید ازگزاف .
مولوی .

|| شوغاه بیافتن شتررا ازشاخ درخت . (از تاج المصادربیهقی) .

اکتنان . [اِ تِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
- اکتنان ساختن ، پوشیده داشتن . فروپوشیدن :
اهل تمییز درهواجز این حرقت و ظهایر این مشقت درظل ظلیل او اکتنان ساخته اند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲) .
|| پوشیده شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). نهفت گرفتن . (تاج المصادربیهقی). || سپیدگشتن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

اکتناه . [اِ تِ] (ع مص) به کنه چیزی دررسیدن . (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). به غایت وحقیقت وکنه چیزی رسیدن . (از یادداشت مؤلف) . به نهایت چیزی رسیدن. (مؤید الفضلاء) . به غایت چیزی رسیدن . (المصادر زوزنی) . || (حامص مأخوذ از تازی) تفحص و تجسس از اصل وبن چیزی . (ناظم الاطباء) . || کوشش کامل درمعرفت و شناسایی آن . (ناظم الاطباء) .
- اکتناه سبب کردن ، تعمق نمودن برای دریافت حقیقت سبب . (ناظم الاطباء) .

(۱) مهموزاللام. (۲) ناقص یایی.

اکتواء. [اِ تِ] (ع مص) اکتوا. اکتیاء. کی. (المصادر زوزنی). به داغ شدن. (تاج المصادربیهقی) (از اقرب الموارد). داغ کردن. داغ برنهادن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به اکتیاء شود.

اکتواز. [اِ تِ] (ع مص) آب به کوزه برکشیدن. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة) (از تاج المصادر بیهقی). || درکوزه آب خوردن. (ازمتن اللغه) (ازاقرب الموارد).

اکتوبر. [اُ تُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) اکتبر:

استهل [هلال شهر رجب] لیلة الثلاثاء بموافقة التاسع لشهر اکتوبر. (ابن جبیر). واستشمار ابتدائه فی شهر یونیه . . . و آخره اول شهر اکتوبر. (ابن جبیر). و رجوع به اکتبر شود.

اکتهاء. [اِ تِ] (ع مص) روبروی کسی شدن به جهت مسأله و خواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بارهٔ مسألهٔ با کسی سخن گفتن. (ازاقرب الموارد).

اکتهاف. [اِ تِ] (ع مص) به کهف درآمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکتهال. [اِ تِ] (ع مص) کهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). کهل گردیدن و آن عمر ما بین سی و چهل است. (آنندراج). به کهولت رسیدن. (المصادر زوزنی):

و چون عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف به امضاء رسانیدی. (تاریخ جهانگشای جوینی). || دوموی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || تمام رسیدن گیاه و قوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). به جای رسیدن نبات. (المصادرزوزنی). || شکوفه برآوردن وگل کردن مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتیاء. [اِ تِ] (ع مص) داغ کردن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ستودن خود را به چیزی که در وی نباشد. (ازآنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتیاب. [اِ تِ] (ع مص) به کوب و کوزهٔ بیدسته آب خوردن. (ناظم الاطباء). به کوب آب خوردن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). دردمند و غمناک شدن. (آنندراج).

اکتیابر. [اُ تِ] (اِ مأخوذ ازرومی) ماه قیصری. اول آن مطابق است باغرهٔ تشرین اول و بیست و هفتم مهرماه جلالی وسیزدهم اکتبر فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

اکتیاد. [اِ تِ] (ع مص) فریب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیرنگ کردن و فریب دادن. (ازاقرب الموارد).

اکتیار. [اِ تِ] (ع مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || دستار بستن برسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتاب رفتن. (منتهی الارب). || دم برداشتن اسب در دویدن وناقه وقت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دم برداشتن [اسب در دویدن. (از اقرب الموارد). || آماده شدن برای دشنام دادن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || انداختن چیزی روی چیز دیگر. (از اقرب الموارد).

اکتیاز. [اِ تِ] (ع مص) آب گرفتن به کوزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتیاس. [اِ تِ] (ع مص) باز داشتن کسی را از حاجتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باز داشتن چنانکه از حاجت. (یادداشت مؤلف).

اکتیال. [اِ تِ] (ع مص) پیمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیمودن. کیل کردن. پیمایش. (یادداشت مؤلف). || پیمودن جهت دیگری؛ گویند: اکتال الطعام له. (منتهی الارب)(آنندراج). || پیمودن برای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ترجمان القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۱۸). گرفتن کیل و پیمودن برای خود. (ازاقرب الموارد). || گرفتن ازکسی؛ اکتالت علیه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). اخذ. گرفتن. چیزی پیموده گرفتن. (یادداشت مؤلف). پیموده ستاندن. (ازتاج المصادر بیهقی).

اکتیام. [اِ تِ] (ع مص) بر سر انگشتان نشستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتیان. [اِ تِ] (ع مص) (۱) بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || هست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ضامن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || اندوهگین شدن. (۲) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد).

اکتیتاء. [اِ] (ع مص) (۳) پر خشم گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || تفته شدن و بی آرام شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نیک ستودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در وصف خود بدون داشتن عمل. (از اقرب الموارد).

اکتیج کلا. [اَ کَ] (اِ خ) ده ازدهستان ساسی بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه: ۱۷۵ تن. آب: رودخانهٔ کاری و چاه آرتزین. محصول عمده: برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوب و نیشکر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اکتیول. [اِ] (اِ) نام روغن دارویی سیاه رنگ که باوازلین مخلوط کنند و بر زخمها و جراحات بگذارند تا بهبود یابد.

اکثاب. [اَ] (ع ن ف) ج کاثبة [ثِ بَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کاثبة کواثب است ولی صاحب تاج العروس گفته است که جمع کاثبه اکثاب نیز آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به کاثبة شود.

اکثاب. [اِ] (ع مص) کثبه خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). رجوع به کثبه شود. || نزدیک کسی رسیدن؛ گویند: اکثبه، واکثب له واکثب منه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک آمدن. (المصادرزوزنی). نزدیک رسیدن. (آنندراج). || پهلودادن شکار و توانایی دادن شکارچی را برشکار کردن آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکثاث. [اِ] (ع مص) بسیار وانبوه و کوتاه وپیچان وگردیدن. (ناظم الاطباء). بسیار و انبوه شدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کوتاه و پیچان گردیدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکثار. [اِ] (ع مص) افزودن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || بسیار مال کردن. (دهار). بسیار مال گردانیدن. (یادداشت مؤلف) (المصادرزوزنی). || بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). بسیارکردن. (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی). || بسیارمال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || بسیار آوردن سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارآوردن. (ازاقرب الموارد). بسیارگفتن. (دهار).

(۱) اجوف واوی. (۲) اجوف یایی. (۳) ازمادهٔ (کتی).

(یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات) : چه اختصار در سیاقت نظم اولی است ازاطناب واکثار . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۳) . || برکردن خرمابن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . شکوفه بیاوردن خرما . (تاج المصادربیهقی). شکوفه کردن و میوه آوردن خرما . (یادداشت مؤلف) . || بسیارخوردن. (غیاث اللغات). || (حامص مأخوذ از تازی) افزنی وزیادتی. (ناظم الاطباء). || افراط . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . زیاده روی . زیاده روی کردن ؛ اکثار در اکل. (یادداشت مؤلف) .

اکثاف . [اِ] (ع مص) نزدیک کسی شدن و توانا گردانیدن کسی را برخود ؛ گویند : اکثف منک اکثافاً . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

اکثام . [اِ] (ع مص) قادر گردانیدن شکار شخص را و نزدیک وی شدن ؛ گویند : اکثمک الصید . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . نزدیک شدن شکار به صیاد . (یادداشت مؤلف) (از - اقرب الموارد) . || پرکردن خیک را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). پرکردن مشک.(دهار). || پنهان گردیدن در خانهٔ خود . (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد).پنهان گردیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکثبة . [اَ ثِ بَ] (ع ص یا اِ) ج - کثیب [کَ] . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) (ناظم الاطباء) . ج - کثیب به - معنی تودهٔ ریگ . (از آنندراج) . ورجوع به کثیب شود .

اکثر . [اَ ثَ] (ع ن تفضیلی) بیشتر. (ناظم الاطباء) . بسیارتر . (آنندراج) . نعت تفضیلی ازکثرت . فزون‌تر. بیشتر . اغلب. بیش . زیادتر . غالب . مقابل اقل .(از - یادداشت مؤلف) . اسم تفضیلی ، و آن عبارتست از بالاتر از نصف . (از اقرب - الموارد) . امثال ؛ اکثر الظنون میمون . اکثرمن تفاریق العصا . اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع . (یادداشت مؤلف) . || (ص تفضیلی مأخوذ از تازی) بیشتر وفراوانتر.(ناظم الاطباء) .

— اکثراوقات ، بیشتر هنگامها . (ناظم - الاطباء) .

— حداکثر ، بیشینه . مقابل حداقل . (یادداشت مؤلف) . || عدهٔ زیاد .متعددتر . (ناظم الاطباء). || بسیار . (ناظم الاطباء). || وا . (ناظم الاطباء) . || خانه‌پر . (یادداشت مؤلـف) . || دست‌پر . (یادداشت مؤلف) .

اکثراً . [اَ ثَ رَ نْ](ق جعلی مأخوذ از تازی) در تداول فارسی امروز بکار رود و درست نیست . چه ، تنوین به‌صفت بروزن افعل [اَ عَ]ملحق نشود .

اکثری. [اَ ثَ ری](ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکثر. بیشتری: اکثری است لکن کلی نیست . (یادداشت مؤلف).

اکثریت . [اَ ثَ ری یَ] (حامص مأخوذ از تازی) بسیاری و افزونی .(ناظم - الاطباء) . || زیادتی در عدد. (ناظم الاطباء). بیشتری وکثرت.(ناظم الاطباء) . زیادتی در- شماره . مقابل اقلیت . (۱) (یادداشت مؤلف) . بیشتر افراد یک کشور ، یک منطقه یا شهرکه از جهت زبان ، مذهب ، یانژاد باهم وجه اشتراکی دارند ؛ مقابل اقلیت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت تام ،اکثریت مطلق .(یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— اکثریت مطلقه یامطلق ، اکثریت تام . نصف بعلاوهٔ یک . (از یادداشت مؤلف) . تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف به- علاوهٔ یک باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت نسبی ، تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می‌آورد بشرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکثرین . [اَ ثَ] (اِخ) اولادزید از قبیل مضر راگویند. (ازانساب سمعانی).

اکثع . [اَ ثَ] (ع نف) مردسرخ و یاستبرلب . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکثف . [اَ ثَ] (ع ص تفضیلی) تیره‌تر . (ناظم الاطباء) . || ستبرتر و کثیف‌تر . (ناظم الاطباء) . کثیف‌تر . (یادداشت مؤلف) .

اکثل . [اَ ثَ] (اِخ) ابن شماخ بن یزیدبن شداد عکلی . نام یکی از یاران حضرت رسول (ص) است و دریوم الجسر و یوم القادسیه شرکت داشت و شجاعت و دلاوری کم نظیری نشان داد و فرخان شاه‌را اسیر و مقتول ساخت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم . [اَ ثَ] (ع ص یا اِ) مرد فراخ شکم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || آسوده سیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). سیرشکم. (ازاقرب الموارد). || زهار فربه و پرگوشت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || راه فراخ. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکثم . [اَ ثَ] (اِخ) ابن جون صحابیست. (منتهی الارب) . اکثم‌عبدالعزی بن‌جون و یاخود بن ابی الجون از صحابه است و برخی از روایات از وی منقول است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم . [اَ ثَ] (اِخ) پدر یحیی است و یحیی قاضی القضاة معروف شافعی معاصر مأمون . (ازناظم الاطباء) . قاضی دانشمند مشهور . (آنندراج) :

مولای تو ثابت‌بن قره
شاگرد تو یحیی‌بن اکثم .
خاقانی .

ورجوع به یحیی‌بن اکثم شود .

اکثم‌بن‌صیفی . [اَ ثَ مِ بْ نِ صَ] (اِخ) ذوالحکم ابن رباح ؛ یکی از حکام پانزده گانهٔ عرب به جاهلیت . (یادداشت مؤلف) . از حکام عرب است . (منتهی الارب) . حکیم و دانای معروف عرب در جاهلیت . عمر دراز یافت ، و در عهد پیغمبر برای قبول اسلام ، باجماعتی ازقوم خویش آهنگ مدینه کرد. اما دربین‌راه‌وفات یافت (سال‌نهم ه . ق .) و پیغمبر را درک نکرد . سخنان حکمت‌آمیز بدونسبت داده‌اند. احوال‌واخبار اوباافسانه‌ها آمیخته است. (ازاعلام‌زرکلی). ورجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و- ۲۸۳ و ج ۲ ص ۵۴ و ۸۰ و ج ۳ ص ۱۶۰ والاصابة ج ۱ ص۱۱۳ واسد الغابة وجمهرة الانساب وبلوغ الارب شود .

اکثوث . [اُ] (ع اِ) کثوث. (ناظم الاطباء). اکثوث سرنه را بعضی عشقه و علقمی نیز خوانند طعمش تلخ بود باسرکه خورند . (نزهة القلوب) . ورجوع به عشقه و علقمی شود .

اکج . [اَ کَ] (اِ) میوه ایست کوهی که در تهران زالزالک ودر خراسان علف شیران و به تازی زعرورگویند.(ازآنندراج) (از هفت قلزم)(از برهان)(ازناظم الاطباء) . زعروروولی در منتهی الارب چاپ تهران انج نوشته شده است . (یادداشت مؤلف). کری. (در تداول مردم قزوین) . ورجوع به زعرور وزال زالک شود. || کلنگ سرتیزفقاعیان که بدان یخ شکنند . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) :

به زخم (۲) عدو دسته شد ناپدید
اکج راگرفته به جنگ آمدند.
عنصری (بنقل لغت فرس) .

ورجوع به آکج شود.

(1) majorité.

(۲) ن ل : به رحم .

اکچه. [اُ چَ] (اِ) در تداول مردم خراسان: سکسکه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سکسکه شود.

اکج. [اَ کَ] (اِ) خلاب باشد یعنی لای سیاه. (لغت فرس اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه سالار). امااین ضبط حتماً غلط است و آکج اصل آن است به معنی قلاب یعنی آهن سرکج. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اکحج واکج وآکج شود.

اکحال. [اَ] (ع اِ) ج ِ کحل [کُ]. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به کحل شود.

اکحال. [اِ] (ع مص یا حامص) گیاه بر آوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || سخت گردیدن قحط: اکحل القحط. (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). || (حامص) سختی قحط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکحت. [اَ حَ] (ع نف) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد کوتاه بالا. (آنندراج). مرد کوتاه قد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

اکحج. [اَ حَ] (اِ) جلاب راگویند و آن دارویی چند است جوشانیده و صاف کرده شده. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج). جلاب باشد. (فرهنگ اوبهی) (ازفرهنگ سروری). اما اکحج که صاحب برهان آنرا جلاب می گوید تصحیف آکج به معنی قلاب است. (یادداشت مؤلف). ورجوع به آکج شود.

اکحل. [اَ حَ] (ع ص یا اِ) مرد سرمه گون چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیاه پلک چشم ازخلقت. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از مهذب الاسماء). سیاه چشم، وتأنیث آن کحلاء باشد. مرد سیاه مژگان که گویی سرمه کرده است. (یادداشت مؤلف). آنکه چشم او سیاه باشد. (آنندراج). || سرمه درچشم کرده. (آنندراج). || رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند. رگ حیات ولاتقل عرق الاکحل. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رگ تن. (زمخشری). نام رگی است میان قیفال و اسیلم که فصد آن کنند و آنرا رگ هفت اندام گویند. (آنندراج). رگ میانگی دست. (از مهذب الاسماء):

چشم ماخون دل وخون جگر ازبس که ریخت
اکحل وشریان مارا دم نخواهی یافتن.
خاقانی.

طبیبان شفق، مدخل گشادند
فلک را سرخی ازاکحل گشادند.
نظامی.

ورجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

اکحوان. [اَ یا اُ حُ] (ع اِ) بابونهٔ گاو چشم. (ناظم الاطباء). همان اقحوان است. (آنندراج). بروزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد و شیرازیان با بونه گاو گویند ناسور را نافع است. (برهان). ورجوع به بابونه واقحوان شود.

اکحیلال. [اِ] (ع مص) نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ورجوع به اکحال شود.

اکخج. [اَ خَ] (اِ) اکحج. رجوع به آکج واکحج وفرهنگ سروری وجهانگیری و انجمن آرا شود.

اکد. [اَ کَ دد] (ع ص تفضیلی) مؤکدتر. اکیدتر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکید شود.

اکد. [اَ] (ع مص) به پاکوفتن گندم را وپاسست کردن. (ناظم الاطباء). درمتون دیگر دیده نشد.

اکد. [اَ کَ] (اِخ) (۱) اکاد. آکاد. نام کشوری قدیم درمحل بین النهرین. مردم آن در قدیم دولتی تشکیل دادند. شهرهای آن عبارت بود از: سیپ پار، کیش، بابل (در حدود ۲۸۰۰ ق. م.) مدتها عیلام باجگزار اکد بود. (فرهنگ فارسی دکتر معین). قسمت شمالی بابل در بین النهرین (سومر قسمت جنوبی آن بود). اکد موقعیت تجارتی مساعدی داشت، واقوام سامی چادر نشینی که در هزاره های چهارم و سوم ق. م. به این ناحیه آمدند از راه تجارت رونق یافتند. اکد در دورهٔ سارگن I (اواسط هزارهٔ سوم ق. م.) به اوج قدرت خود رسید، و وی چند کشورو شهر واقع در اکد را متحد ساخت، سومریها را مطیع کرد، و قدرت خود را از کوههای ایلام تا دریای مدیترانه و در آسیای صغیر بسط داد، و قدیمترین امپراتوری بزرگی را راکه در تاریخ شناخته شده بوجود آورد. پس از فتوحات سارگن، اکدیها بسیاری از آثار تمدن سومری را اتخاذ کردند. بعد از انقراض سلسلهٔ سارگن، حمورابی اکد و سومر را متحد کرد، دولت بابل را بوجود آورد. ناحیهٔ اکد از شهر اکد یا آگاده (۲) نام گرفته است، که شهری پررونق و در حدود ۴۸ هزار گزی بابل واقع بود. (محل دقیق آن معلوم نیست). (ازدایرة المعارف فارسی). و رجوع به اکادو آکاد واکدی وقاموس کتاب مقدس وایران باستان ج ۳ ص ۲۴۷۲ و ۲۰۹۷ و ج ۲ ص ۱۶۰۵ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود.

اکداء. [اِ] (ع مص) اکداء. از روییدگی بازداشتن گیاه. (ناظم الاطباء). از رویش باز داشتن سرما گیاه و کشت را یاکند ساختن رویش و نمو آنرا. (ازاقرب الموارد). || متکون نکردن کان گوهر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بازگردانیدن شخص را از چیزی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بهزمین درشت و سخت رسیدن حافر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به زمین سخت رسیدن در کندن چاه و عاجز ماندن ازکندن آن. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). || یافتن خواسته و یا مثل آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || زفتی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخل ورزیدن در هنگام سؤال. (ازاقرب الموارد). || کم خیر شدن؛ و منه قوله تعالی: اعطی قلیلاً واکدی؛ ای قطع القلیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندک خیر شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). کم خیرشدن. (آنندراج). بخیل شدن. (یادداشت مؤلف). || کم گردانیدن دهش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بریدن عطاء. (ترجمان القرآن جرجانی). || مفلس شدن. (یادداشت مؤلف). || چرانیدن شتر میان نهل و علل. (تاج المصادربیهقی). || ترکردن. (تاج المصادر بیهقی). || به ترس رسیدن. (تاج المصادر بیهقی). || وازدن ازگردن. (تاج المصادربیهقی). چهار معنی اخیر در مأخذ دیگر دیده نشد.

اکداد. [اَ] (ع اِ) فرقه فرقه؛ گویند: رأیت القوم اکداداً، دیدم آن قوم را فرقه فرقه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ورجوع به اکادید واکده شود. || قوم اکداد، قوم شتابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || قوم شکست خورده. (ازاقرب الموارد).

اکداد. [اِ] (ع مص) بند کردن وباز ایستادن ازکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بخل و امساك ورزیدن. (از اقرب الموارد).

اکدار. [اَ] (ع اِ) ج ِ کدر [کَ دَ]. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به کدر شود

اکداس. [اَ] (ع اِ) ج ِ کدس [کُ]. (منتهی الارب) (دهار) (از -

(۱) Akkad. (۲) Agade.

اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج ِ کدس به معنی خرمن . (آنندراج). رجوع به کدس شود .

اکداش . [اِ] (ع مص) به عطای کسی رسیدن ؛ گویند : اکدشت منه عطاءً . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). || به‌گوشهٔ از خیر رسیدن . (ازاقرب‌الموارد) .

اکداف . [اِ] (ع مص) شنیده شدن آواز از سم‌ستور . (ناظم‌الاطباء) . شنیده شدن آواز سمهای ستور . (یادداشت‌مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد) .

اکدام . [اِ] (ع مص) و ثیقه گرفته شدن از اسیر. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکدر . [اَ دَ] (ع‌ص‌ون‌تفضیلی) آنکه تیرگی‌دارد.ج ، اکادر[اَ دِ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). تیره‌تر . (غیاث‌اللغات). تیره‌تر . ج ، اکادر.(آنندراج).تیره‌رنگ. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مهذب‌الاسماء).تیره.تیره‌رنگ.تار.کدرتر. تیره‌تر.تأنیث‌آن‌کدراء . (یادداشت‌مؤلف). آنکه دررنگ‌آن‌تیرگی‌است‌ومؤنث‌آن‌کدراء وج ،کدر [کُ] ؛ عیش اکدر ، کدر . (ازاقرب الموارد) . || سیل روان در روی زمین . (ازاقرب‌الموارد) . توجیه که روی زمین را رندد . (منتهی‌الارب) . || واحد اکادر به معنی جبالی . (ازاقرب الموارد). اکادر: چندکوه است ، واحد آن اکدر . (منتهی الارب).

— بنات‌الاکدر ، خروحشی منسوب به‌گشن آن . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

اکدر . [اَ دَ] (اِخ) بن حمام بن عامربن صعب اللخمی . پیشوا و مهتر لخم در مصر و از افراد شجاع و خردمند بود . او و پدرش‌درفتح مصر شرکت‌داشتند و هنگامی‌که مردم مصر با عبدالله بن زبیر بیعت‌کردنداو از طرفداران عبدالله بود وبه‌دست مروان حکم بسال ۶۵ ق .کشته شد . (از اعلام زرکلی) .

اکدر . [اَ دَ] (اِخ) اسم‌سگی است. (منتهی‌الارب) .

اکدراد. [اِ دِ](ع مص) تیره‌شدن. (منتهی‌الارب).

اکدریة.[اَ دَ رِی ی َ] (ع‌اصطلاح فقهی) مسأله ایست در فرایض که شوی و مادر وجد و خواهر مادری و پدری مانده‌باشد . لقبت‌بها لان عبد الملک بن مروان سئل عنها رجلایقال ُ له‌اکدرفلم یعرفها او کانت المیتة تسمی‌اکدریة‌اولانهاکدرت علی زید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || قسمی سگ . (یادداشت مؤلف) .

اکدش . [اِ / اَ دَ] (اِ / اَ ص مأخوذ ازترکی) محبوب. (غیاث‌اللغات) . معشوق . (یادداشت مؤلف) . محبوب و مطلوب . (آنندراج) (از برهان) (هفت - قلزم) (ناظم الاطباء) . مطلوب . (از - فرهنگ جهانگیری) . یکدش . ایکدش . ایکدیج . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

من نه‌به وقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان .
سعدی .

|| انسان یاجانوری‌که از دونژادباشد؛ دو- رگه . دو تخمه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم‌الاطباء) . کسی‌که مادرش از هند و پدرش از ترکستان‌باشد . (غیاث- اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) . آدمی که مادر یا پدر او هندوست . آنکه‌یکی از- والدین او عرب و دیگری جز عرب باشد . (یادداشت‌مؤلف). آن ترک‌که پدر ویامادرش هندو بود . (شرفنامهٔ منیری) :

نگاری‌اکدش است این نقش دمساز
پدر هندو ومادرترک‌طناز .
نظامی .

|| اسب که مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود . (غیاث - اللغات) . اسبی راگویندکه پدر او از جنس دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد وآنرا یکدش نیزگویند . (ازناظم الاطباء) . اسب که مادر تازی و پدرترکی دارد. (یادداشت مؤلف) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) :

گسسته‌کرته اندر بر به نوک نا چخ و زوبین
شکسته جوشن‌اندر تن به نعل‌اکدش‌ویکران.
(از انجمن آرا) .

نعل می‌بستند روزی‌اکدشانت را به‌روم
حلقهٔ‌گم‌گشت از آن درگوش قیصریافتند.
ظهیر فاریابی (بنقل‌آنندراج).

و پانصد سراسب تازی مدام به سپنج و طویلهٔ او بسته بودی ... بخلاف‌اکدش ورهوارکه خانه‌زاد او بودند . (تاریخ طبرستان) .

|| امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر . (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) .گاهی مجازاً به معنی مرکب ومجموعه آید . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . دو چیز که باهم مخلوط و ممزوج شده‌باشند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی‌سرکه نیمی انگبین است(۱).
نظامی .

دل‌که براو خطبهٔ سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی‌است
نظامی .

مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط‌به‌خودداشته‌اند و نام ایشان در ردیف‌خواجگان و امراذکر می‌شده و ایشان را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند چنانکه افلاکی در موارد ذیل به‌همین‌معانی‌می‌آورد : «فرمودکه‌بهاءالدین‌دراین شهر قونیه نظر کن تا چند هزار خانه‌ها و کوشکها و سرایها از امرا واکابر و اعیان فاخر هست چه خانه‌های خواجگان واکادشه از خانهٔ محترفه‌عالی‌تراست - پیوسته‌حضرت مولانا را عادت چنان بودکه هر چه از عالم غیب‌امرا و اکادشه ومریدان متمول‌ازاسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به حضرت چلبی حسام‌الدین می‌فرستاده» .

و از تعبیر مولانا (میرا کدشان سیواس‌افراط می‌کند) در مکتوبات ، ص ۹۶ ، استنباط می شود که این طبقه در شهرهای دیگر روم جز قونیه هم وجود داشته‌اند و گویا در- قرنهای بعد عنوان امیر الا کادش باشی به- رئیس آنهامی‌داده‌اند توضیحات دکترفریدون نافذ برمکتوبات، ص ۱۶۷، فرهنگنویسان این کلمه را پارسی شمرده اند ولی‌عبداللطیف عباسی درلطائف‌اللغات‌گوید: این‌لغت ترکی است . (از حواشی فیه‌مافیه ص۳۳۴-۳۳۵ مصحح آقای فروزانفر): یاران رفتند پیش میراکدشان برایشان خشم گرفت‌که این همه اینجا چه‌کارداربد . (فیه مافیه ص۱۷۷) .

|| نفس حاسهٔ انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته است. (ناظم‌الاطباء).

اکدة . [اَ کَ دَ دَ](ع اِ) بقیهٔ‌چراگاه که‌گیاه او را چرانیده باشند . (از اقرب - الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .
|| گروه‌گروه ؛ رأیتهم‌اکدة . (ازمنتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء) .گروه‌گروه . فرقه فرقه . دسته دسته . (یادداشت مؤلف) .
و رجوع به اکادید واکداد شود .
|| شکست خور دگان ، واحد ندارد. (از- اقرب‌الموارد) .

اکده .[اَ کَ دَ] (اِخ) نام شهری است که مرکز سامیان بوده . (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۳) . ورجوع به اکاد واکد شود .

(۱) مؤلف در یادداشتی به استناد این بیت تأیید معنی کلمه را نوشته‌اند : شراب ترش و شیرین.شراب میخوش. شراب که طعمش به ترشی زند.

اکدی. [اَ ک کَ] (ص نسبی) منسوب به اکد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || شعبهٔ از زبان سامی (بابلی قدیم). (یادداشت مؤلف). زبان مردم اکد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || هر چیزمربوط و متعلق به اکد. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || شعبهٔ از نژاد سامی. (یادداشت مؤلف). سومریها واکدیها از زمان بسیار قدیم، که معلوم نیست از کی شروع شده، در مملکتی که بعدها موسوم به کلده شده سکنی داشتند ... اخیراً این عقیده پیدا شده که سومریها واکدیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شده‌اند، این نکته را باید درنظر داشت که نام کلده را به بابل آسوریها دادند ... و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم (ق. م.) دیده می‌شود. بنابراین چون تاریخ سومر واکد تاچند هزارسال (ق. م.) صعود می‌کند، نمی‌توان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید، بلکه باید تاریخ سومر واکد گفت. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳).

اکذاب. [اِ] (ع مص) دروغگوی یافتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دروغزن یافتن. (المصادر زوزنی). || بردروغ برانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آشکار کردن کذب کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آگاهی دادن شخص به اینکه آنچه خبرداده است دروغ است. (از اقرب الموارد). || اعتراف نمودن به اینکه در گفتار پیش خود دروغ گفته است. (از اقرب الموارد). || بانگ کردن کسی را و سکوت مخاطب و نمودار ساختن که در خواب است. (منتهی الارب). بانگ کردن کسی را وساکت ماندن آن کس ووانمود کردن که در خواب است. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکذاذ. [اِ] (ع مص) به سنگستان نرم سنگ رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکذب. [اَ ذَ] (ع ن تفضیلی) دروغگوتر. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین). دروغگوی‌تر. دروغگوتر ؛ اکذب من سجاح. اکذب من شیخ الغریب. اکذب من اخیذالدیلم. اکذب من اسیرالسند. اکذب من الاخیذ الصبحان. اکذب من السالیه. اکذب من المهلب. اکذب من یلمع. اکذب من جحینه. اکذب من صبی. اکذب من صنع. اکذب من فاخته. اکذب من قیس بن عاصم. اکذب من مجرب. (یادداشت مؤلف). کاذب‌تر. || دروغ‌تر. ایمن ؛ احسن الشعر ایمنه و اعذبه اکذبه. (یادداشت مؤلف). احسن الشعر اکذبه.
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲).

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او.
نظامی.

اکذوبة. [اُ بَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). کذب. دروغ. ج، اکاذیب. (ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). دروغ. سخن دروغ. سخن بی پایه (غیر متداول). ج، اکاذیب. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به اکاذیب شود.

اکر. [اُ کَ] (ع ا) جِ اکرة. [اُ رَ]. (ناظم الاطباء) :

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پاو پری
پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکراست.
ناصرخسرو.

|| جِ کره. (ازیادداشت مؤلف).
— علم اکر، دانش شناختن کره‌ها ؛ وآن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است ؛ اکر متحرک و اکر ساکن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). علم اکر، علمی است که از احوال عارضه برکره بحث کند از حیث کرویت آن بی نظر در بساطت یا ترکیب یا عنصریت یا فلکیت آن، وموضوع آن کره است از نظر کره بودن . . . و اکر متحرکه جزیی از علم اکراست. اطولوقس یونانی را برای اکر متحرکه کتابیست که در زمان مأمون به عربی ترجمه شد و سپس یعقوب بن اسحاق کندی آن ترجمه را اصلاح کرد. و ثاوزوسیوس مهندس یونانی را نیز کتابی در علم اکر است که به تازی ترجمه شده است و ثابت بن قره آنرا اصلاح و علامهٔ طوسی و سپس تقی الدین محمد معروف به راصد مستوفی آنرا تحریر کردند . . . (از کشف الظنون). ورجوع به اکرة شود.

اکر. [اَ کَ] (اِ) چوب عود که بخوررا سوزند. چوب عود که بسوزانند بوی خوش کند. قطر. عود. (یادداشت مؤلف) : قبر [قَ]، جای کرم خورده از چوب اکر. (منتهی الارب). چوب صبر. (ناظم الاطباء). ورجوع به مترادفات کلمه شود.

اکر. [اَ] (ع مص) کندن اکره را. (منتهی الارب) (آنندراج). کندن گودالی که در آن آب جمع شود. (ازناظم الاطباء).

اکر. [اَ کَ] (ع اِ) جِ کرة [کُ رَ]. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به کرة شود.

اکر. [اُ کَ] (ع اِ) جِ کره، گویها. کره‌ها. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از غیاث اللغات - درمادهٔ اکرات).

اکراء. [اُ] (اِ) اطریه. (بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف). || رشیدیه. (یادداشت مؤلف). جنسی است از طعام که آنرا رشته نیز گویند. (مؤیدالفضلاء). نوعی از آش آرد. (برهان). و رجوع به رشته ورشیدیه واطریه شود.

اکراء. [اِ] (ع مص) اکرا. تأخیر کردن در امری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تأخیر کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || افزون گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی). || کم گردیدن (از اضداداست). (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کاستن. (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || بیدار ماندن دربندگی خداوند جل شأنه. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || دراز کشیدن سخن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سخن دراز گفتن. (از اقرب الموارد). || به کرایه دادن ستور و خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). به کرا دادن. (از تاج المصادر بیهقی).

اکراب. [اِ] (ع مص) کرب (۱) بستن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریب بستن دلورا. (از اقرب الموارد). || پرکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). شتابی کردن. (آنندراج). اسراع. شتابیدن. (از یادداشت مؤلف). || سخت نزدیک شدن کار و رسیدن زمان وقوع آن. (از اقرب الموارد). || تقرب یافتن. (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن ظرف به پرشدن. (ازاقرب الموارد). || سخت اندوهناک کردن. (آنندراج) : واذاشرب [الحنظل] فی شدة البرد امعض واکرب اکراباً شدیداً. (تذکرة ابن البیطار).

اکرات. [اُ کَ] (ع اِ) جِ اکر. [اُ کَ] که خود جمع کره است مثل کرهٔ عناصر وکرهٔ افلاک. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به اکروکره شود.

اکراث. [اِ] (ع مص) غمگین کردن. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غمگین و

(۱) کرب : رسن که به دستهٔ دلوبندند تارسن کلان نپوسد وتباه نگردد. (منتهی الارب).

اندوهناک کردن . (آنندراج) . || درنگی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . درمتون دیگر دیده نشد .

اکراج . [اِ] (ع مص) تباه شدن نان وکره بر آوردن وی . (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . کره بر آوردن و تباه شدن نان از دیرماندگی (معرب ازکرهٔ فارسی) . کپک زدن . (یادداشت مؤلف) .

اکراح . [اَ] (ع اِ) ج ِ کرح [کَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ج ِ کرح به معنی خانهٔ پارسای ترسایان . (آنندراج) . ورجوع به کرح شود .

اکراد . [اَ] (ع اِ) ج ِ کرد [کُ] که قومی است از عجم ، اکثر ایشان صحرا نشین باشند . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ج ِ کرد . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) : امیرشمس المعالی دوهزار مرد از انجاد اکراد به مدافعت او پیش باز فرستاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۳). ورجوع به کردشود.

اکرار . [اَ] (ع اِ) ج ِ کر [کُ رر] به معنی مندیل و . . . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . و رجوع به کرشود . || ج ِ ، کر [کَ رر] به معنی رسن پالان و ... (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ازآنندراج) . رجوع به کر شود .

اکرار . [اِ] (اِ) نوع کبیر صامریوما است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صامریوما . آفتاب گردان . طورنهٔ شوالی . (یادداشت مؤلف) . صامریوما . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۷). ورجوع بهصامریوما شود.

اکراز . [ ] بیلی باشد که برزگران کارفرمایند . (فرهنگ اوبهی). ورجوع به کراز شود .

اکراس . [اَ] (ع اِ) ج ِ کرس [کِ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . ج ِ ، کرس به معنی خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده و درهم پیوسته . (آنندراج) . ورجوع به کرس شود .

اکراس . [اِ] (ع مص) باکرس(۱) شدن ستور . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || در کرس در آوردن بزغالگان را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . || سرگین پر شدن خانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . پرشدن خانه از سرگین. (ناظم الاطباء) . سرگین و بول فراهم آمدن در سرای و در غیر آن . (تاج المصادر بیهقی) . سرگین و بول باهم آمدن درسرای یعنی برهم نشستن . (دهار) . ||بهسرگین آلوده‌شدن چهار پایان . (ازاقرب الموارد).

اکراسر . [اِ سَ] (اِ خ) ده از بخش رامسر شهرستان شهسوار . سکنه : ۲۲۰ تن . آب : چشمه سار . محصول عمده : غلات و سیب زمینی و عسل . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اکراع . [اِ] (ع مص) برصیدخویش تواناکردن شکاری صیاد را . (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . || به آب باران ایستاده رسیدن قوم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . به آب باران ایستاده رسیدن قوم و واردکردن شتران خود را بدان . (از اقرب الموارد) . || آب دادن ستور را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || به دهان از جوی آب برداشته خوردن بی مدد دست و پیاله . (آنندراج) .

اکراف . [اِ] (ع مص) به معنی کرف است . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). بوییدن خرکمیز ماده را و سردرواکردن و لبها برگردانیدن در آن حال . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به کرف شود . || تباه و گنده‌شدن تخم مرغ . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرام . [اِ] (ع مص) گرامی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (مؤید الفضلاء) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . گرامی کردن و بزرگ‌داشتن . (آنندراج) . گرامی داشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص۱۸) . بزرگ گرفتن. اعزاز. تکریم . تکرمه . (یادداشت مؤلف). || تنزیه کردن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . منزه داشتن خود از گناهان . (از اقرب الموارد) . || فرزندان کریم آوردن . (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || نواختن و بخشش کردن . (آنندراج) . احسان کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ــــ اکرام خو ، آنکه خصلت بخشندگی دارد. بخشنده . کریم . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
ــــ اکرام ساز ، اکرام سازنده . صاحب کرم. نیکوکار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| (حامص) بزرگداشت . حرمت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . حرمت وعزت و احترام . (ناظم الاطباء) : ملک این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آمدن . (تاریخ بخارا نرشخی). عبدوس به فرمان مابرا ثروی [التونتاش] بیامد... وزیادت اکرام مابه وی رسانید. (ابوالفضل بیهقی) .

درحشر مکرم کسی بودکاو
گشتست بهاکرام او مکرم .
ناصرخسرو .

ملک دراکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود . (کلیله و دمنه) . باز اگرچه وحشی و غریب است چون از او منفعت می تواند بود به اکرامی هر چه تمامتر او را بدست آرند . (کلیله و دمنه) . فرط اکرام ملک بدو [گاو] این بطر راه داده است . (کلیله‌ودمنه).چون یک چندی برین بگذشت ... در اکرام او بیفزود .(کلیله‌ودمنه) .

منگراندرما مکن در مانظر
اندر اکرام وسخای خودنگر .
مولوی .

... به اکرامم در آوردند . (گلستان) .

که مرهم نهادم نه در خورد خویش
که در خورد انعام و اکرام خویش .
(بوستان) .

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی ورزم اگر عزت واکرام نیست .
سعدی .

قاضی را بهاکرام تمام بازگردانید .(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۹) . او را به اکرام و احترام به هرات آوردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳) . چون بدانجایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی کردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹) . || احسان . انعام . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم الاطباء):

ازسراکرام و از بهر خدا
بیش از این مارا مکن از خودجدا .
مولوی .

اکرامات . [اِ] (ع مص) ج ِ اکرام [اِ] . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به اکرام شود .

اکرام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گرامی داشتن . گرامی شمردن. احترام کردن:

بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند
از بس اکرام وخداوندی که باایشان کند .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

پسند آمدش حسن گفتار مرد
به نزدخودش خواند واکرام کرد .
(بوستان) .

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد .
(بوستان) .

بهخدمتش اقدام نمایندواکرام کنند.(گلستان). شیادی ... قصیدهٔ پیش ملک برد در جملهٔ شاعران نعمت بسیارش فرمود واکرام کرد. (گلستان) .

(۱) کرس : قلاده .

کس [illegible] دزد با اکراه
چو [illegible] صحبت زحمت کشیدرا.
[illegible] (نقل آنندراج).

اکرانی. [ ] (اِ) هر چیزی [illegible] (ناظم الاطباء).

اکراه. [ ] (ع مص) [illegible] (منتهی الارب) (از [illegible]) (ناظم الاطباء). [illegible] (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان [illegible]) (المصادر زوزنی). ناکام. [illegible] (یادداشت مؤلف).
|| [illegible] به معنی کراهت و [illegible] (آنندراج). || [illegible] داشتن. (فرهنگ فارسی معین) نفرت و [illegible] و کراهت. (ناظم الاطباء). || (حامص) ناخواست. [illegible] (فرهنگ فارسی دکتر معین). [illegible] عدم میل و عدم رغبت. (ناظم الاطباء).
[illegible] کراهیت داشتن. مکروه داشتن. [illegible] شمردن. بد شمردن. زشت داشتن. [illegible] بودن. (از یادداشت مؤلف).
[illegible] مکره. [illegible]. [illegible] بکراهت. [illegible] (یادداشت مؤلف). به ناخواست. بزور. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
[illegible] و ندانیم چه بود
[illegible] آمدن و بودن و رفتن مقصود.
خیام.
[illegible] دوست مرو
[illegible] می برد به کراهم.
سعدی.
|| (اصطلاح فقه) [illegible] تهدید و زور کسی را به [illegible] (از تعریفات جرجانی): و [illegible] همه قسم می‌خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰). اکراه عبارت از الزام و اجبار است بر چیزی که شخص آنرا ندارد طبعاً یا شرعاً و بر این کار اقدام نمی‌شود مگر برای دفع کار مضرتر از آن. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اکراه کردن. [اِ کَ] (مص مرکب) کراهت نمودن. بی‌میلی نمودن. نفرت کردن:
[illegible] همه [illegible] اند
که [illegible] نمی‌کند اکراه.
[illegible] (نقل آنندراج).

اکرالنحر. [اَ کَ رُ لْ بَ] (ع ترکیب اضافی) (۱) لیف البحر. (یادداشت مؤلف) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). لیفه. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۷). و رجوع به لیف البحر شود.

اکربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ کرابة [کُ بَ]. (منتهی الارب). جِ کرابه گویی با حذف الف بدین صورت جمع بسته شده است زیرا جمع فعالة افعلة نمی‌آید. (ازاقرب الموارد). جِ کرابة [کُ وَ کِ بَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به کرابة شود.

اکردکر. [اِ کِ دُ کِ] (اِ مرکب) قسمی بازی کودکان (۲). (یادداشت مؤلف). قسمی بازی کودکان با سنگ و زدن نوک پا.

اکرده. [اِکَ دَ] (اِ) اکارده. ایارده. شرح وتفسیر کتاب زند. پازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکرساد. [اَ کَ] (ع اِ) عرق مدنی که پیوك نیز گویند. (ناظم الاطباء). || ریشهٔ دوایی که اکرکره و عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). دارویی است که آنرا عاقرقرحا گویند. (هفت قلزم). رجوع به اکرکره و عاقرقرحا شود.

اکرش. [ ] (اِ) ثیل. نجمة. (یادداشت مؤلف). اسم صنف اخیر ثیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اکرشر. [اِ رُ شُ] (اِ جِ) (۳) دسته‌ای مسلح که در تحت فرمان شارل ششم و شارل هفتم فرانسه را ویران کردند. (از لاروس).

اکرع. [اَ رَ] (ع ص) باریک پیش ساق. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه پیش ساقش باریک بود. (تاج المصادر بیهقی). باریک ساق. (آنندراج) (مهذب الاسماء).

اکرع. [اَ رُ] (ع اِ) جِ کراع [کُ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کراع شود.
— اکرع الجوزاء، اواخر جوزا. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرفس. [اَ رَ] (اِ) کرفس. (ناظم الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرفس، و گویند خوردن آن شهوت را زیاده کند خواه مرد باشد خواه زن. (ازهفت قلزم) (از برهان) (آنندراج). رجوع به کرفس شود.

اکرکره. [اَ کَ کَ رَ] (اِ) عاقرقرحا. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ریشهٔ دوایی که عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به عقرقرحا واکرساد شود.

اکرم. [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) گرامی‌تر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.
چون باری تعالی اورا از اکرم نفوس در شرف و مفاخر شناخت لاجرم... مقدر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۸). || بخشنده‌تر. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). کریمتر. وفی المثل: اکرم من حاتم. اکرم من اسیری عنزة. اکرم من الاصد. اکرم من العذیق المرجب. (یادداشت مؤلف). || منزه‌تر (ناظم الاطباء). || بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر. بزرگوارتر. جِ، اکرمین. جج، اکارم. (یادداشت مؤلف). بزرگوارتر. جِ، اکرمون. جج، اکارم. (مهذب الاسماء).
|| (اِ خ) نامی از نامهای خدایتعالی. (یادداشت مؤلف).
— اکرم الاکرمین، گرامی‌ترین گرامی‌تران. کنایه از خداوند تعالی:
وبعداز فضل اکرم الاکرمین و فیض ارحم الراحمین ثقت واعتماد بر کفایت و شهامت تست. (سندبادنامه ص ۵۰).

اکرماء. [اَ رِ] (ع ن ف) جِ کریم [کَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به کریم شود.

اکرم‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه: ۱۳۲ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات. نام قدیم این ده ارنلو بوده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اکرمین. [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) جِ اکرم: اکرم الاکرمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرم شود.

اکرن. [اَ رَ] (اِ) استبرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به استبرق شود.

اکرن. [اَ رُ] (اِخ) (۴) شهری است در ایالت اوهایو کشورهای متحدهٔ امریکا. دارای ۲۷۴۶۰۴ تن جمعیت. گودریچ کارخانهٔ لاستیک سازی در آنجا دایر کرد، و اینک بزرگترین مرکز لاستیک سازی جهان است. (از دایرة المعارف فارسی).

اکروفس. [اَ رُ فَ یُ فُ] (از خوانده یونانی) (ع) جوز رومی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت رومی نام درختی است که آنرا جوز رومی نیز گویند و آن درخت کهرباست و بعضی گویند چوب آن درخت و بعضی دیگر گویند صمغ آن درخت کهربا باشد. (آنندراج) (ازبرهان) (ازهفت قلزم). و رجوع به جوز رومی شود.

اکرونت. [اُ] (حامص مخفف کرنتاری)

(۱) boules de mer. (۲) Marelle. (۳) Écorcheurs. (٤) Akrun.

(۱) در آنندراج وهفت قلزم به ضم فاء و در ناظم الاطباء به فتح و در برهان به کسر فاء آمده است.

اکرومة . اکرومه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکرومة شود .

اکرومة . [اُ مَ] (ع حامص) اکرومت . اکرومه. بزرگی.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || جوانمردی و مردی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || مردمی(وهومن کرم کاعجوبة ،من عجب). (منتهی الارب) .

اکرومه . [اُ مَ] (حامص مأخوذ از تازی) اکرومة . اکرومت . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکرومة شود .

اکروهك . [اُ هَ] (اِ) صمغ خاری است بسیار تلخ که درمرهم بکار برند . عنزروت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از هفت قلزم) . انذروت است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به عنزروت و انذروت شود.

اکرة . [اُ رَ] (ع اِ) گودال و کندگی که در آن آب جمع شود و از آن آب صاف به مشت بردارند. (از اقرب الموارد)(از آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .مغاک. ج ، اکر [اُ کَ] . (مهذب الاسماء) . || لغتی است در کرة [کُ رَ].(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . کره . گوی . (یادداشت مؤلف). رجوع به کرة شود .

اکرة. [اَ کَ رَ] (ع اِ) اکره . ج ، اکار [اَ کا یا اِ]. (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). کشاورزان(کأنه جمع آکر فی التقدیر وواحدها اکار . (ازصراح اللغة) . عمله واکره ، کارگران وبرزگران . (یادداشت مؤلف) . برزگران . گویا تقدیراً جمع آکر است . (ازاقرب الموارد) : وقدتأکله [الخرنوب] الاکرة والفلاحون . (تذکرهٔ ابن البیطار) . طلب مساح ازاکره سوگند دادن ... برکشت ظلم است ... وازجملهٔ حیلت اکره برمساح یکی آنست که زمین را تقلب کرده باشند... دیگر از حیلت اکره و مساح آنکه برزیگر سوگند یاد کند . (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰) .
ورجوع به اکار شود .

اکره . [اَ رَ هَ] (ع ن تفضیلی) مکروه تر. کاره تر؛ اکره من العلقم . من خصلتی الضبع. (یادداشت مؤلف) .

اکره. [آ رَ] (اِخ) اگره. ازبلاد هنداست ودارالعیش لقب آنست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ازشهرهای بزرگ شبه قارهٔ هند در خطهٔ بنگاله و ۱۲۵ هزار گزی جنوب شرقی دهلی واقع است و آنرا اکبرشاه ازسلاطین تیموری بنا کرد وپایتخت خود قرار داد ودرآغاز بنا اکبرآباد نامیده می شد بعد به اکره معروف گردید این شهر دارای ساختمانها و بناهای زیبایی است که معروفتر از همه آرامگاه ومسجد زیبای تاج محل از بناهای شاهجهان می باشد که آرامگاه همسراو(بانوبیگم) وخودش درآنجاواقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اکریاء . [اَ رِ] (ع اِ) ج ِ مکاری[مُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکریت . [اِ] (اِ خ) جزیرهٔ کریت که اقریطس نیزگویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به کریت شود .

اکریون . [ ] (اِ) نام علتی است که آنرا به تازی قوبا وبه هندی داد گویند. (آنندراج) . نام بیماریی است که به دوسبب بروز می کند یکی بعلت خلط فاسد و دیگری بعلت قوت طبیعت . آنرا اردفن و پریون و به هندی داد وبه تازی قوبا گویند . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲) . ورجوع به اگریون شود .

اکزات رس. [اُ رِ] (اِخ) (۱) برادر داریوش سوم که درجنگ بااسکندر و دفاع از برادر وکشورش مردانگیهانمود. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۳۱۰ و۱۳۲۲ و ۱۴۴۵ و ج۳ ص۲۰۴۹ شود .

اکزاز. [اِ] (ع مص) کزاززده گردانیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). اکزه الله ،کزاز زده گردانید اورا خدای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکزام . [اِ] (ع مص) منقبض گردیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بسیار سیرخوردن .(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکزم . [اَ زَ] (ع ن ف) اسب ستبر و کوتاه لب. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراح) (ناظم الاطباء). اسب خرد لب . (مهذب الاسماء) . ||انف اکزم، بینی کوتاه. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه بینی . (مهذب الاسماء) . || خرد انگشتان . (المصادر زوزنی) . مرد کوتاه دست وکوتاه انگشتان. (آنندراج). اکزم البنان ، بخیل . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . || کوتاه قدم . (مهذب الاسماء) .

اکزه کوانور . [اِ زِ کْ] (اِ مأخوذ از فرانسه)(۲) روانامه. فرمانی که رئیس کشور به کنسولهای بیگانه می دهد و آنهارابرای انجام مأموریت خود مجاز می نماید . (از لغات فرهنگستان) .

اکس. [اَ کَ سَ س] (ع ن ف) کوتاه دندان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء)(ناظم الاطباء)(آنندراج). خرددندان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .

اکس . [اِکُ] (اِخ) (۳) قسمت شمالی بریتانیای کبیر که بواسطهٔ جبال شویت (۴) از انگلستان مفروز گردید و در حدود پنج میلیون جمعیت وهفتاد وهفتهزاروصد وهفده کیلو متر مربع مساحت دارد . اکس شامل شهرهای بزرگ از جمله ادیمبورگ (۵) می باشد وقسمت شمال خاوری آن بسیار زیبا و تماشاییست . همچنین قسمتهای حاصلخیز جنوب دارای محصول آهن وروغن می باشد واز بهترین مناطق صنعتی انگلستان بشمارمی رود . (ازلاروس) .

اکساء. [اَ] (ع اِ) ج ِ کسء [کُ سْ ءْ]. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). رجوع به کسء شود . || ج ِ کسوء[کُ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .رجوع به کسوء شود. || رکب اکساءه ،برگردن افتاد. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || ج ِ کسی [کُ سَ نْ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ کسی [کُ سِ] . (از اقرب الموارد) . رجوع به کسی شود .

اکساء . [اِ] (ع مص) پشت دادن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سپس رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || جامه پوشانیدن . (ازاقرب الموارد) .

اکساب . [اِ] (ع مص) ورزانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ورزیدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || نایل کردن کسی را به مال یادانش . (ازاقرب الموارد).

اکساد . [اِ] (ع مص) کاسد شدن بازار. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازارنارواشدن .(تاج المصادر بیهقی) . ناروا شدن. (برهان) . || خداوند بازار کاسدشدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || کاسدکردن خدای تعالی بازار را . (ازاقرب الموارد) .

اکسار. [اَ] (ع اِ یاص) ج ِ کسر [کِ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به کسر شود . || ج ِ کسر [کِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به کسر شود . ||جفنة اکسار ،کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

اکساس. [اَ] (ع اِ) ج ِ کس[کُ سْ س]. (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کس شود.

اکساف . [اَ] (ع اِ) ج ِ کسف [کِ] وج ِ کسفة [کِ فَ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج ِ کسف[کِ] (منتهی الارب). رجوع به کسف و کسفة شود .

اکسال . [اِ] (ع مص) آرمیدن بازن بی انزال یابیرون انداختن منی را. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . انزال نااُفتادن درجماع . (تاج المصادر بیهقی) . || خواهش فرزند نکردن . (ناظم الاطباء) . || سست ساختن

(۱) Oxathrès. (۲) Exequatur. (۳) Ecosse. (۴) Cheviot. (۵) Edimbourg.

ودر کاهلی افکندن کسی را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکسب. [اَ سَ] (ع ن تفضیلی) ورزنده تر؛ اکسب من نهد، اکسب من ذرة . اکسب من ذئب . اکسب من فارة . اکسب من غلة . اکسب من ُرب . (یادداشت مؤلف) .

اکسپرسیونیسم. [اِ پ ِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) فرضیه یا عملی مبتنی براظهار عواطف و احساسات خود به آزادی تمام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| در اصطلاح ادبیات و نقاشی روشی که جهان را بیشتر از نظر عواطف و احساس می نگرد تا حقیقت واقع خارجی، به عبارت دیگر کوشش هنرمند مصروف نمایش دادن حقایقی است که برحسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکست. [َاکَ] (اِ خ) ستارهٔ سهیل را نامند . (هفت قلزم) (برهان). رجوع به سهیل واَکست شود.

اکسح. [اَ سَ] (ع ن ف) شل درمانده . ج ، کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء) . شل . (منتهی الارب) (آنندراج). لنگ . (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . لنگی زشت . (المصادر زوزنی). || برجامانده از دست وپا . ج ، کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء). برجای مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) . ناتوان . (ازاقرب الموارد) . || ماا کسحه ، چه گران است آن . (ناظم الاطباء) . || مقعد . ج ، کسحان [کُ]. (اقرب الموارد) .

اکسد. [اَ سَ] (ع ن ف) بازارناروان . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).بازار ناروا . (یادداشت مؤلف) .

اکسع. [اَ سَ] (ع ن ف) کبوتری که پرو زیردم آن سپید باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

|| اسبانی که در دوطرف پای آنها سپیدی باشد . (ازاقرب الموارد) .

اکسفورد. [اُ فُ] (اِ خ) (۲) یاآکسفورد. شهری در انگلستان واقع در ملتقای رود تایمزوچرول (۳) . هوای آن دائماً مه آلود وگرفته است و ۹۸۷۰۰ تن سکنه دارد .این شهر بجهت دانشگاه عظیم خود در جهان معروف است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسفورد. [اُ فُ] (اِ خ) یاآکسفورد . نام دانشگاه عظیم و معروف واقع در شهر اکسفورددانگلستان.(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (ازدایرة المعارف فارسی).

اکس لاشاپل. [اِ پ] (اِ خ) (۴) = آخن.

شهری است در آلمان درناحیهٔ وستفالی، مرکز صنایع نساجی وماشین سازی ودارای ۱۵۹۰۰۰ تن جمعیت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکسلسیور . [اِ لِ ی ُ] (اِ خ) نام الماسی است متعلق به انگلیس که ازمعادن راس الرجاء الصالح بدست آورده اند و وزن آن ۳۰۵ گرام و۵۶ سانتی گرام است و ۲۵ میلیون فرانک قیمت دارد . (یادداشت مؤلف) .

اکسوس. [اُ] (اِ خ) به اصطلاح جغرافیای قدیم رودآموی . (ناظم الاطباء) (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴). رجوع به آموی شود.

اکسولاپاتون . [اُ] (اِ مأخوذ از یونانی) گیاهی مایی. (ناظم الاطباء) . حماض حامض. اکسولاباثن (۵).(یادداشت مؤلف).

به لغت یونانی رستنی باشد که آنرا به عربی حماض الماءخوانند وآن پیوسته درآب روید و برگ آن به درازی انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و برسرآن تخمی بود سیاه رنگ به سرخی مایل . (برهان) (آنندراج) .

اکسولقینامومن . [اِل ُ نُ م] (اِ) قرفه . دارچین خشبی . (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود .

اکسوم. [اَ](ع اِ یاص)مرغزارتروتمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . || مرغزارانبوه و برهم نشسته گیاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکسون . [اَ یا] (اِ) جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند . (ناظم الاطباء) (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از- شرفنامهٔ منیری) (ازانجمن آرا) . جامه ایست مثل زیبقی . (فرهنگ خطی) (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۲) .

جامه ایست یکی ازاقمشه . (فرهنگ اوبهی):

شکوفه ریخته از باد دربنفشه ستان
چنانکه تافته لولوی ازبراکسون .
قطران تبریزی(بنقل آنندراج).

پیش کف راد تست ازغایت جود وسخا
درشبه ،دیبا رکو،اکسون کسا،اطلس گلیم.
سوزنی.

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهرزروزاطلس وزشب اکسون .
ظهیرفاریابی .

پوست پوشد هرکه لیلی دوست است . عطار.

چه مرغم کزپی شهبازشیبت
قبا اطلس کلاه اکسون فرستم .
خاقانی .

ازپی عید ظفر پوشنداز گرد وخون
شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک .
خاقانی .

گرنباشد زبرای شرف عیسی کس
پوشش سم خراز اطلس واکسون نکند .
فلکی شروانی.

|| نوعی ازدیبای سیاه. (ناظم الاطباء) (برهان) (ازغیاث اللغات) (آنندراج) .

اکسی . [اَ سا] (ع ن تفضیلی) فلان ٌ اکسی من فلان ، فلان از فلان بیشتر است درلباس پوشیدن ولباس بخشیدن . (ازاقرب- الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پوشیده تر . بسیار جامه تر ؛ هو اکسی من البطل . (یادداشت مؤلف) .

|| وکب اکساه ، برگردن افتاد . (منتهی- الارب) .

اکسی . [اِ] (اِ مأخوذ از یونانی) (۶) نام حرف چهاردهم ازحروف یونانی ونماینده ستاره های قدرچهاردهم. وصوت آن این است. (یادداشت مؤلف) .

اکسیا . [ ] (اِ) یکی ازادویهٔ قتاله است. (۷) (ابن البیطار درشرح کلمهٔ جند بادستر) (یادداشت مؤلف) .

اکسید . [اُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۸) هرجسمی که از ترکیب شبه فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود مانند : اکسیدآهن واکسید ازت،و اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان است.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . خبث . زنگ ؛ اکسید دفر ، زنگ آهن . خبث الحدید ° اکسیدزنگ ، زنگ روی. (یادداشت مؤلف) .

ازاکسیدهای معروف است :

اکسیداتیلن - اکسیدجیوه(اکسیدمرکوریک). اکسیدروی (اکسیدوزنگ)- اکسیدسرب- اکسید آهن (اکسید فرو+اکسیدفریک) - اکسید کربن - اکسید مس- اکسید منگنز - اکسید منیزی- اکسید نقره -اکسید نیکل . ورجوع به فهرست روش تهیهٔ مواد آلی ونیزدرمان شناسی ص ۵۲۴ و۴۶۱ و ۲۰۸ و ۲۰۹ شود.

اکسیداسیون. [اُ ی ُ] (اِ مأخوذ از- فرانسه) (۹) عمل اکسیدکردن . ترکیب جسمی با اکسیژن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || حالت جسمی که اکسید شده- باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکسیداسیون تبدیل یک جسم آلی به جسم دیگری است که ساختمان ملکولی آن تغییر فاحش نکرده باشد. درحقیقت این عمل تبدیل یک عامل شیمیایی است به عامل دیگر. در- شیمی آلی عمل اکسیداسیون به قسمتهای زیر اطلاق میشود:

الف - داخل کردن اکسیژن در ملکول .

ب - برداشتن هیدرژن - تبدیل یک جسم هیدرازینی بیک ترکیب ازوئیک.

ج - داخل کردن اکسیژن توأم با برداشتن هیدرژن .

---

(۱) Expressionnisme . (۲) Oxford. (۳) Cherwell . (۴) Aix - la - Capelle .
(۵) Oxylabathon . (۶) Xi (۷) L'ixia . (لکلارک) (۸) Oxyde . (۹) Oxydation .

د ـ شکستن یک ملکول و بدست آوردن قطعات اکسیدهٔ آن . جهت انجام اعمال اکسیداسیون درشیمی آلی ممکن است اکسیژن آزاد بکاربردیااجسامی به مصرف رسانید که به نام اکسیدان می‌توانند یکی ازاعمال فوق را انجام دهند.(روش‌تهیهٔ‌موادآلی‌ص ۱۶۴-۱۶۳).

اکسیر. [اِ] (اِ)به‌اصطلاح کیمیاگران جوهر گدازنده و آمیزنده وکامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه رانقره ومس را طلا کندوچنین‌جوهری‌وجودخارجی ندارد وفرض محض‌است. (ازمؤیدالفضلاء) (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . کیمیاء . (منتهی‌الارب) . کیمیا. (منتهی‌الارب) (دهار) (غیاث‌اللغات) (مهذب‌الاسماء) . کیمیا که بدان نقره‌زر شود . (ازشرفنامهٔ منیری) . جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییردهد وکاملتر سازدمثلا جیوه را نقره و مس را طلا سازد . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).دارویی که بدان مس و جزآن به‌زروسیم‌بدل کنند . کیمیا . (یادداشت مؤلف) :

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره‌کش ابریز کردی واکسیر.
غضایری (درهجو عنصری).

خاک پایت زمن دریغ مدار
تاکنم زر چو یافتم اکسیر .
سوزنی .

سائل از زر تو گردد قارون
اگر از مدح تو سازد اکسیر.
سوزنی .

زراکسیر آفتاب‌است وسیم‌اکسیرماه‌ونخست کس که زروسیم ازمعدن بیرون آوردجمشید بود . (نوروزنامه).

ندانم سپرساز خاقانیا
که نادانی‌اکسیر دانستن‌است.
خاقانی .

اشعارش از عراق ره آورد می‌برم
کاکسیروگنج خسرو ایران‌شناسمش .
خاقانی .

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه است یااکسیر .
خاقانی .

این یکی اکسیر نفس ناطقه
برسرصدر زمان خواهم فشاند .
خاقانی .

سنگ از اکسیر من گهرگردد
خاک دردست من به‌زر گردد.
نظامی .

اکسیر تو داد خاک رالون
وزبهر تو آفریده‌شدکون.
نظامی .

ای برادر خود براین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرداز صدق زن .
مولوی .

تومگو کاین مس برون بد محتقر
دردل‌اکسیر چون گشتست زر .
مولوی .

قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط .
مولوی .

گویند روی سرخ توسعدی که‌زردکرد
اکسیر عشق درمسم آویخت زرشدم .
سعدی .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
باطل درین‌خیال که اکسیرمی کنند.
حافظ .

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای‌حکیم .
جامی .

مس‌چو به‌اکسیر رسد زر شود
قطره به بحرآید گوهر شود .
ملاحسین واعظ کاشفی .

کیمیا گرکه مس جمله ازو زرگردد
قلب ما را نزد اکسیرچوبگداخت دریغ.
نظیری نیشابوری(بنقل آنندراج).

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگرحکیم
فکرخودکن کس‌نمی‌ریزد به‌خاک‌اکسیر را.
ابوطالب حکیم (بنقل آنندراج).

تربیت سودی نمی‌بخشد چواستعدادنیست
برمس تابیده می‌باید زدن اکسیررا .
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

زاکسیر هجرت است به‌دست من این‌قدر
کزروی خویشتن همه از خاک‌زرکنم.
طاهر (بنقل شرفنامه).

ـــ اکسیرساز ، کیمیاگر :

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساختست
هرزری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند .
خاقانی .

ـــ اکسیرسازی ، عمل اکسیرساز. کیمیاگری :

خلیفه چواکسیرسازی شنید
به‌عشوه زری داد وزرقی‌خرید.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب اکسیرکاری واکسیرساز شود .

ـــ اکسیر کاری ، کیمیاگری :

به‌اکسیر کاری چنان شد تمام
که کردی زرسخته‌ازسیم‌خام.
نظامی .

ـــ اکسیر مردمی (به‌اضافه) ، کنایه از شراب . (آنندراج):

نقد جان را به جرعهٔ امروز
می‌فروشند ونیک ارزان است
زود بستان و در بها بفرست
آنچه اکسیر مردمی آن است.
حیاتی‌گیلانی (بنقل آنندراج) .

ـــ عمل اکسیرتام ، زر به‌صناعت‌ساختن. (یادداشت مؤلف).

|| دواهای‌مایع مفید را نیز اکسیرنامندکه به‌اصطلاح دواسازی کنونی الکسیرمی‌نامند. (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . دارو بیست . (شرفنامهٔ منیری).

|| بطور مجازنظر مرشد کامل رانیزاکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را می‌کند . (آنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) .

ـــ اکسیر اعظم ، انسان کامل . شیخ . پیشوا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ـــ || بزرگترین کیمیا :

گرکیمیای صحبت جاویدت آرزوست
موی سرجوانان اکسیراعظم است.
سعدی .

|| اصل کار. (بحرالجواهر).

|| هرچیز مفید وکمیاب . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| کیمیا . کمیاب . نایاب ؛ فلان چیز اکسیرشده است ، سخت کمیاب است یا نایاب است : آب دراین خانه اکسیراست. (یادداشت مؤلف).

اکسیراصفهانی . [اِ رِ اِ ف] (اِ خ) میرزا عظیما . یکی از گویندگان متأخر است که به هندوستان‌سفرکرد و درآنجا اقامت گزید و به‌صفدر جنگ و نواب نظام‌الملک‌آصف جاه انتساب کرد و بسال ۱۱۶۹ ق. درگذشت . مراثی جانگدازدرباره وقعهٔ کربلا دارد . بیت زیراوراست :

جلوهٔ آن سرو قامت دیده‌ام
من به‌چشم خود قیامت دیده‌ام.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکسیررنگ . [اِ رَ] (اِ مرکب) کنایه از شراب . (آنندراج) :

بده به‌دست من اکسیر رنگ ای ساقی
که همچو برگ خزان دیده‌است‌رخسارم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

اکسیرگر . [اِ گَ] (ص مرکب) کیمیاگر . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . اکسیرساز . اکسیری :

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر
فروبرده آهن برآورده‌زر .
نظامی .

برآن گوهر انداخت اکسیر زر
به‌اکسیر خود کردش اکسیرگر.
نظامی .

ورجوع به‌اکسیری وکیمیاگرشود .

اکسیری . [اِ] (ص نسبی)منسوب بهاکسیر . (یادداشت مؤلف) . کیمیاگر . اکسیرگر.(آنندراج) (یادداشت‌مؤلف) (ناظم‌الاطباء) :

بهدارالخلافه خبرباز داد
که اکسیریی آمدست اوستاد.
نظامی .

اکسیری صبح کیمیاگر
کرد ازدم خویش‌خاک را زر.
نظامی .

به دعا هیچ زبانی درلب بازنکرد
گرچه اکسیری این قلب چوتاثیر شدیم.
تأثیر (بنقل آنندراج).

سحاب ، سیماب‌بهلغت‌اکسیریان. (یادداشت مؤلف) . ورجوع به ترکیب اکسیرگر و اکسیرساز و مادهٔ کیمیاگرشود .

اکسیژن . [اُ ژِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) گازی است بی‌رنگ ،بی‌بو، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا . یک‌لیترآن ۱۰۵ را گرم جرم دارد . در آب کمی محلول است و در ۱۱۸ درجه وفشار ۵۰ جو بسختی‌مایع می‌شود . در طبیعت به‌حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسیس . [اِ] (اِخ) ده ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه : ۳۰۳ تن . آب : رودخانهٔ مردی. محصول عمده : غلات و کشمش و بادام و حبوب و زردآلو . صنایع دستی زنان : جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

اکسیة . [اَ سی یَ] (ع اِ) جِ ، کساء [کِ] . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌کساء شود .

اکسیه . [اَ س ی] (اِ) بوزه که عبارت از شرابی است از آرد جو و امثال آن‌می‌سازند وبه‌تازی نبیذگویند. (آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء).

اکشاء . [اِ] (ع مص م) بریان‌کردن گوشت چندان که خشک گردد . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خشک کردن بریان . (تاج‌المصادر بیهقی).

اکشاد . [اِ] (ع مص) خالص و بی آمیغ ساختن مسکه را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشاف . [اِ] (ع مص) صاحب‌شتران آبستن شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خندیدن چندان که لب برگردد ودندان نمایان‌شود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پی یکدیگر درنتاج‌آوردن‌ناقه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || کشوف (۲) کردن ناقه‌را. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکشف . [اَ شَ] (ع ن ف) آنکه موی پیشانی وی‌برگردیده و مانند دایره‌شده باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . موی پیشانی تاگردیده . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||آنکه ازدوطرف سراو موی رفته باشدیاموی‌نباشد.(آنندراج). آنکه موی از دو سوی سر او شده باشد . (مهذب‌الاسماء) (المصادر زوزنی).

|| اسب پیچیده دمغزه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . اسبی که براستخوان دمش داغ چلیپایی دارد . (از اقرب الموارد).

|| مرد بی‌سپردرجنگ. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). آنکه بی‌سپر به‌جنگ رود . (آنندراج) . مرد بی‌سپر . مقابل فارس . (یادداشت‌مؤلف). || مردی که پیش‌سرش‌برهنه باشد.(ازاقرب‌الموارد).

|| شکست خوردهٔ گریخته . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || مرد بی‌خود آهنین درجنگ . (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشم . [اَ شَ] (ع اِ یاص) یوز . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌یوز شود .

|| (ص) ناقص درخلقت ودرحسب گویند: احد جانبیه واف واخرهما اکشم ، در بارهٔ کسی گویند که پدرش آزاد ومادرش کنیز بود. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). ناقص خلقت. (ازمهذب‌الاسماء). ناقص آفرینش. (ازیادداشت مؤلف) . ناقص در خلقت و حسب . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) .

|| بریده بینی . (آنندراج) . بینی از بن بریده . (دهار) (مهذب‌الاسماء).

اکشوث . [اُ] (ع اِ) کشوث . (ناظم الاطباء) . کشوث است ، شکوثا و رجمول نیزخوانند.(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). همان کشوث‌است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (ازاقرب‌الموارد).به‌معنی‌کشوث است و آن رستنیی‌باشدکه تخم‌آن‌را به‌عربی‌بذرالکشوث خوانند و چون به سرکه بخورند فواق را تسکین‌دهدوآنرا به‌تازی‌حماض‌الارنب گویند. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم) . ورجوع به‌کشوث شود .

اکشونیه . [اُ نی] (اِخ)شهری‌است به‌مغرب . (منتهی‌الارب) .بنا به‌قول یاقوت حموی‌ومورخان اندلس نام شهری بوده در باختر اندلس یعنی‌پرتقال، درکرانه‌اقیانوس اطلس، ولی امروزه درآن حدودآبادییی‌بدین نام وجود ندارد .(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). ورجوع‌به‌حلل‌السندسیة ص۱۷۹ وعقدالفرید ج ۵ ص ۲۸٤ و اقشونیه واشکونه شود.

اکصاص . [اِ] (ع مص) گریختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || شتافتن ؛ و این معنی خاص ابن‌القطاع است . (از اقرب الموارد).

اکطمبریوس . [ ] (اِ مأخوذ از یونانی) اکتوبر. (آثارالباقیه).اکتبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌اکتبرواکتوبر شود .

اکظ . [اَ کَ ظظ] (ع ن ف)آنکه دندانهایش از بیخ افتاده باشد . (المصادر زوزنی).

اکظار . [اَ] (ع اِ)جِ کظر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کظرشود.

اکظام . [اَ] (ع اِ) جِ کظم [کَ ظَ] . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌کظم شود.

اکظة . [اَ کِ ظَ ظَ] (ع اِ) جِ کظة [کِ ظَ ظ].(ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌کظة شود .

اکعاء . [اَ] (ع اِ) نامردان.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بددلان . (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) . ترسویان .(ازاقرب‌الموارد).

اکعاب . [اِ](ع مص) شتافتن.(منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکعات . [اِ](ع مص) شتابان‌رفتن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || نشستن (از اضداد است) . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || ازخشم برآماسیدن . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

(۱) Oxygéne .

(۲) کشوف : شترمادهٔ آبستن درهرسال ،وناقه برآبستن گشنی کرده . (منتهی‌الارب) .

اکعار . [اِ] (ع مص) بزرگ کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) . گرد آمدن پیه در کوهان شتر. (ازاقرب الموارد). || پرشدن شکم و فربه گشتن آن . (ازاقرب الموارد). و رجوع به کعر شود.

اکعاع . [اِ] (ع مص م) بددل ساختن و ترسانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بد دل گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . ترسانیدن . (از اقرب الموارد) . || بند کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بازداشتن کسی را از ارادهٔ خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکعان . [اِ] (ع حامص یا مص) سستی شادمانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) سست شدن شادمانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکعب . [اَ عُ] (ع اِ) جِ کعب. [کَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، کعب به معنی هربند استخوان و شتالنگ و استخوان بلند پشت پای که بستنگاه شراك باشد . (آنندراج) . و رجوع به کعب شود .

اکعر . [اَ عَ] (ع ص) پرشکم و فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکف . [اُ کُ] (ع اِ) جِ ، اکاف [اِ و اُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ ، اکاف به معنی گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت خر نهند و به فارسی آن را خوی گیر گویند . (آنندراج) . ورجوع به اکاف شود.

اکف . [اَ کُ ف ف] (ع اِ) جِ کف [کَ ف ف].(منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .رجوع به کف شود .

اکفا . [اَ] (اِ مأخوذ از تازی) اکفاء . مردمان همتا و قرین و همسر .(ناظم الاطباء). جِ ، کفو به معنی همسران و همجنسان.(از غیاث اللغات) (آنندراج) : و کار عیش و خوشی از سر گرفتند و درین حالت محمدبن متداد بیشتر از اقران و اکفا بندگی کرد . (تاریخ جهانگشای جوینی).

— اکفاوار ، همچون همگنان . مانند همتایان و همشانان :

الحق سخنهای هول باز نموده بود اکفاوار و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۵).

اکفا . [اَ کَ ف فا] (اِ مأخوذ از تازی) رقیبان . (ناظم الاطباء). جِ ، کاف [ف ف] به معنی منع کنندگان. (ازآنندراج) .

اکفاء . [اَ] (ع اِ) اکفاء. جِ ، کفو [کُ فْ و] و کفؤ [کُ ف ءْ]. (ازدهار) (ناظم الاطباء): چیزها گفت و کرد [حسنک وزیر] که اکفاء آنرا احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۶) . چندان که بدو [گاو] رسیدم سخن به طریق اکفاء می گفتم.(کلیله و دمنه) . هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمهٔ جفا دیده باشد ... یا در میان اکفاء خدمتی پسندیده کرده ... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم.(کلیله و دمنه). فرمود تا آن ملاعین مجنده و اکفاء او را که در جمال آباد موقوف کرده بودند ... (تاریخ جهانگشای جوینی) . در میان اکفاء واقران برسر آمده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). رجوع به مفردهای کلمه و اکفا شود .

|| جِ کفء [کَ و کِ فْ ءْ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جِ کفؤ [کُ فُ ءْ] . (اقرب المورد) . رجوع به کفء و کفؤ شود.

اکفاء . [اِ] (ع مص) اکفا. خمانیدن و کج کردن ظرف را تا آنچه دروی باشد بریزد. (ازمهذب الاسماء)(ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). || میل کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مایل گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || برگردانیدن کسی را از ارادهٔ خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| خم دادن کمان را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بچهٔ بسیار آوردن شتران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || منافع شتران خود را به کسی دادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| کفاء(۱) ساختن برای خیمه. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| دونصف کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || به اصطلاح عروض نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعضی دیگر آوردن و یا مخالف آوردن حرکات حرف روی را به رفع و یا جر و یا نصب کردن آخر بیت را به هر فساد که باشد . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازکشاف اصطلاحات الفنون). اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حرفی که درمخرج بدان نزدیک باشد چنانکه دربیت زیر :

رو به جان آر اندرین کار احتیاط
زانکه جز برتو ندارم اعتماد .

طا و دال را جمع کرده - دیگری گفته است :

گفتی که با مخالف توزین سپس مرا
نبود به هیچ حالی بی امر تو حدیث
رفتی و راز گفتی با دشمنان من
وآن کس که گوشدار تو بود آن همه شنید.

و جمع کرده ثاء و دال که در مخرج به هم نزدیکند . (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۲۸٤).

اکفاح . [اِ] (ع مص) کشیدن لگام ستور را تا بایستد و برگردانیدن آن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکفار . [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || لازم گرفتن گناه و عصیان را پس از طاعت و ایمان. (ازاقرب الموارد). || کافر خواندن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کافر خواندن. (المصادر زوزنی). کافر خواندن کسی را و نسبت کفر دادن به وی. (ازاقرب الموارد) . || کافر گردانیدن . (آنندراج) .

اکفال . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفل [کَ فَ].(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کفل شود.

اکفال . [اِ] (ع مص) پذیرفتار گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . پذیرفتار گردانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸). ضامن شدن کسی را. (ازاقرب الموارد) . پذیرفتاری کردن . (دهار). ضامن و پذیرندهٔ تعهد کردن. (آنندراج). پایندانی چیزی کردن. (المصادر زوزنی) . ضمانت و کفالت چیزی به کسی دادن. ضامن شدن برای چیزی دربرابر کسی. (یادداشت مؤلف) . || بهرهٔ کسی گردانیدن چیزی را . وقوله تعالی : فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب ، پس گفت بهرهٔ من کن او را غلبه کرد مرا به سخنی رو با روی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || برای کسی مال به ضمانت گذاشتن. (ازاقرب الموارد).

اکفان . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفن [کَ

(۱) کفاء : پردهٔ که در عقب خیمه ازبالا تا پایین آن اندازند .

فَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به کفن شود .

اکفح . [اَ فَ] (ع ن ف) سیاه . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکفرده‌دریا . [اَ فُ دَ دَ] (اِخ) اکفوره‌دریا . بحرخزر . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌بحرخزر شود .

اکفس . [اَ فَ] (ع ن ف) کسی که پایش کج باشد و سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و برپشت پای از جانب انگشت خرد براه رود. (ناظم الاطباء). || کسی که سینه‌اش کج بود . (ناظم الاطباء). || آنکه‌برخی از کلمات را راست نتواند گفت. (ازاقرب الموارد) .

اکفوده . [اَ دِ] (اِخ) دریای‌خزر. آبسکون.(ناظم الاطباء). رجوع به‌آبسکون وخزرشود .

اکفهرار . [اِ فِ] (ع مص) روی ترش کردن. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم الاطباء). || تیره‌رنگ شدن روی . (ناظم الاطباء) . || سخت شدن و فراگرفتن تاریکی شب‌همه جارا . (ازاقرب‌الموارد). || آشکارگردیدن و نمایان‌گشتن ستاره وروشنی آن در سخت تاریکی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکگرا . [اَ کَ] (ع اِ) اکرکره و عاقرقرحا و عرق مدنی . (ناظم الاطباء). رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

اکل . [اَ] (ع مص) خوردن چیزی را . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || کندن . (از اقرب الموارد) . || معدوم ساختن چیزی را ؛ در حدیث است : الحسد یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب . (ناظم الاطباء) . نابود ساختن . (از اقرب‌الموارد) . || نابود ساختن‌آتش هیزم را . (ازاقرب‌الموارد). || فتح کردن‌وغالب‌شدن؛ گفتارحضرت(ص)است: امرت بقریة تأکل القری :مأمورشدم به قریة که اهل‌آن‌قریه‌فتح می کنندوغالب‌می‌شوندقریه‌هارا. (ناظم الاطباء). || حدیث یاکل الاحادیث ، این سخن بهتر ازسخنهای دیگراست. (ناظم الاطباء). || (مأخوذ از تازی) خوردن غذا ؛ اکل وشرب، خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء).
— اکل ازقفا، بطریق غیرمعمول‌وغیرمستقیم کاری را انجام دادن. امری را از راه‌دور وغیرمنطقی وارد شدن.

اکل . [اُ یا اُ کُ] (ع اِ)ثمر.(اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || رزق ؛ گویند : انقطع اکله ، منقطع گردید رزق اویعنی بمرد و بهرهٔ از دنیا نبرد . (ناظم الاطباء). روزی فراخ . (ازاقرب‌الموارد).
|| فلان ذواکل ؛ یعنی : ذوحظ . (ناظم‌الاطباء). || رأی وعقل وقوت فهم . (ناظم‌الاطباء) . || سخت‌بافتگی‌جامه. (ناظم الاطباء).
|| سختی و درستی خمیر کاغذ ؛ گویند : ثوب ذواکل وقرطاس‌ذواکل. (ناظم الاطباء).

اکل . [اَ کَ] (ع اِ یا‌مص)خورده شدگی دندانها وسقوط‌آنها. (ناظم الاطباء).

اکل. [اَ کَ](ع مص‌م) خوردن‌بعض‌عضو مربعض را ؛ اکل‌العضوا کلا. (ناظم الاطباء). || اکل‌العود، خورده‌شدچوب. (ناظم الاطباء). || بشدن دندان ازپیری. (المصادرزوزنی‌چاپ بینش ص۳۸۷).

اکل . [اُ کَ] (ع اِ) ج ِ ، اکلة [اُ لَ]. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اکلة شود.

اکلاء . [اِ] (ع اِ) بلغ‌الله بک اکلاء العمر، به‌آخر عمر و درازتر عمر رساند ترا خدای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

اکلاء . [اِ] (ع مص) گیاه ناک‌گردیدن زمین. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| بهاپیش‌دادن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || بیع‌سلم‌کردن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). || به پایان رسانیدن عمر را . (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) . || علف خوردن ستور . (ناظم الاطباء) . || بار بار نگریستن درچیزی. (ناظم الاطباء). خیره درچیزی نگریستن.(ازاقرب‌الموارد). || بیدار داشتن چشم . (ازاقرب‌الموارد).

اکلاب . [اِ] (ع مص) خداوند ستور دیوانه‌شدن. (ناظم الاطباء). || هارشدن‌شترقوی. (ازاقرب‌الموارد).

اکلاح . [اِ] (ع مص) دندان سپید کردن‌درترشرویی. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) . || ترشروی گردانیدن کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکلاع . [اِ] (ع مص) چرکناک گردانیدن‌چرک. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || تو برتونشستن ریم . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) (از‌اقرب‌الموارد) (آنندراج).

اکلاف. [اِ] (ع‌مص) آزمندگردانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). عاشق کردن . (المصادرزوزنی) .

اکلال . [اِ] (ع مص)کندگردانیدن. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| خداوندشتران مانده‌گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خداوند ستور مانده شدن . (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . || مانده نمودن شتر وجزآن را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). مانده کردن‌ستور. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) .
|| صاحب عیال‌وخویشان‌محتاج شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| بگماریدن. (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . || ضعیف گردانیدن بینایی را . (یادداشت مؤلف). کندگردانیدن‌گریه بینایی چشم را. (ازاقرب‌الموارد) (ازآنندراج).

اکلاهما. [اُ هُ] (اِخ)(۱)یکی‌ازایالتهای ایالات متحدهٔ امریکا ، دارای ۲۲۳۳۰۰۰ سکنه وصنایع نساجی وغذایی وشیمیایی ، و استخراج وتصفیهٔ نفت پایتخت‌اکلاهماسیتی. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلاهما سیتی . [اُ هُ] (اِخ) (۲) (شهراکلاهما) پایتخت‌ایالت اکلاهماودارای ۲۴۳۰۰۰تن سکنه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکلئزاز . [اِ لِ] (ع مص) درترنجیده شدن و منقبض‌گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به اکلنداد شود.
|| استوار و متمکن ناشدن سوار در زین . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || آهنگ شکار کردن باز . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکلئفاف . [اِ لِ](ع مص) اکلیفاف. سرخ تیره روی‌گردیدن مرد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سرخ‌تیره شدن خم . (از‌اقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اکلب . [اَ لُ](ع اِ) ج ِ، کلب[کَ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ازمراصد الاطلاع) (ناظم‌الاطباء). ج ِ، کلب به معنی سگان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کلب شود .

اکلس . [اَ لَ] (ع ن ف) گرگ‌سیه پیسه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اکلط . [اَ لَ] (ع ن ف) اکلظ.آنکه لنگان لنگان می‌رود. (ناظم‌الاطباء).

اکلظ . [اَ لَ] (ع ن ف)اکلط[اَ لَ]. (ناظم‌الاطباء).آنکه چون لنگان دود.(منتهی الارب). ورجوع به اکلط شود.

اکلف . [اَ لَ] (ع ن ف یا اِ) سرخی سیاهی آمیزروی. ج ِ، کلف [کُ] .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). برنگی میان سرخی وسیاهی . سرخی که سیاهی نه خالص با اوآمیخته بود. آنکه رویی سرخ به سیاهی آمیخته دارد . (یادداشت مؤلف).آنکه‌کلف دارد برروی. (تاج المصادر بیهقی) .اسب سرخ‌نه‌خالص و اشتر رانیزگویند .(مهذب‌الاسماء). || (اِ) شیربیشه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).شیر

(1) Oklahoma. (۲) Oklahoma City.

بیشه بسبب رنگ آن . (ازاقرب الموارد) .

اکلک . [ ] (ع اِ) نام سکهٔ نقره که درمصر بسال ۱۲۳۸ ق.رایج بود وارزش آن ۶ قروش بود.(ازالنقودالعربیه ص ۱۳۹). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

اکلکا . [اُ کِ] (اِ مأخوذ از مغولی) انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

اکلکرا . [اَ کَ کَ] (اِ) اککرا. اکرکره وعاقرقرحا. (ناظم الاطباء). عاقرقرحا باشد وآنرا دردمشق عودالقرح وبه یونانی قوزیون خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود .

اکلند . [اُ لَ] (اِخ) (۱) شهری در ایالات متحدهٔ امریکا (کالیفرنیا) ، درخلیج سانفرانسیسکو، دارای ۳۸٤۶۰۰ تن سکنه وصنایع فلزسازی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکلنداء . [اِ لِ] (ع مص) درشت و متبر گردیدن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکلنداد . [اِ لِ] (ع مص) خود را به روی کسی افکندن. (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).خودرابرچیزی افکندن. (منتهی الارب).
|| درشت گردیدن.(منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| درترنجیده شدن.(منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . درکشیده شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکلنزاز شود .
|| باز ایستادن . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلوز . [اِ] (اِخ) (۲) شهر کوچکی است درهلند از ولایات زلاند(۳) دارای سه هزارجمعیت. انگلیسی ها درنزدیکی این شهر دریک جنگ دریایی بافرانسویهاآنجا رافتح کردند. (بسال ۱۳٤۰ م.) (ازلاروس).

اکلة . [اَ لَ] (ع اِ) اکله. یکبارخوردن به سیری. (منتهی الارب) (ازمؤیدالفضلاء) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکلة . [اِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش ج ، آکال.(منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || هیأت خوردن؛ گویند : انه لحسن الاکلة .(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلة . [اِ لَ] (ع مص) اکله . خارش کردن. (ناظم الاطباء) .

اکلة . [اِ یا اَ یا اُ لَ] (ع اِ) اکله . غیبت وسخن چینی ؛ گویند: انه لذواکلة ، اوسخن چین است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).غیبت مردم کردن . (مؤیدالفضلاء) . غیبت. (ازمهذب الاسماء).

اکلة . [اُ لَ] (ع اِ) لقمه . (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد). تکه. (یادداشت مؤلف). سپیچی (در تداول مردم قزوین). یک لقمه. (مؤیدالفضلاء) (آنندراج).
|| قرصه . گویند : اکلت اکلة واحدة ؛ ای لقمة اوقرصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرصه.طعمه. (ازاقرب الموارد). قرص. گرده. (یادداشت مؤلف). یک قرص.(مؤیدالفضلاء) (آنندراج) . || طعام و خورش . ج ، اکل [اُ کَ]. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء). (٤)
— ذوالاکلة ، لقب حسان بن ثابت رضی الله عنه. (ازمنتهی الارب). رجوع به حسان شود .

اکلة . [اَ کَ لَ](ع اِ) هم اکلة رأس ، عدد ایشان کم است یک کله آنهارااسیر می کند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، آکل [کِ] ، اکلة رأس ، قلیل العدد . (یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة).

اکلة . [اَ کِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || مرضی است که عضوازآن خورده می شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . خوره باد. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). خوره . (یادداشت مؤلف). نزدپزشکان بیماریی باشد که برحسب صورت زخم است و مانند سایر زخمهاست جزاینکه درمدت کمی ریشه دواند وبه اندامهای دیگرنیزسرایت کند و این زخم را بوبی هم هست وچون این زخم دراندامی از اندامهای بدن پدیدآیدکلمه را بنام آن اندام بطوراضافه بکاربرندچنانکه اگردردهان باشد گویند : اکلة الفم. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (۵) || (ص) ماده شتری که از پشم درآوردن بچه درشکمش درزحمت است (ناظم الاطباء). || به معنی اکلة [اُ کَ لَ] یعنی بسیارخوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکلة [اُ کَ لَ] شود.

اکلة . [اُ کَ لَ] (ع ص)اکله.بسیار خورنده ، مذکرومؤنث دروی یکسان است؛ گویند : رجل اکلة و امرأة اکلة . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة) .

اکلة . [اَ کِ ل لَ] (ع اِ) جِ اکلیل [اِ].(اقرب الموارد)(ازیادداشت مؤلف). فیها [فی خزاة]مشابهة مناکلة الجزر البری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکلیل شود.

اکله . (اِ مأخوذ ازتازی)اکلة . رجوع به اکلة درهمهٔ اعراب همزه و کاف ولام شود.

اکله . [اَ لِ] (اِخ) ده از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان سکنه: ۶۰٤ تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات وحبوب وصیفی ولبنیات. صنایع دستی زنان: قالیبافی . راه : اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکلیل . [اِ] (ع اِ) تاج . (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). تاج. تاج مرصع. (از شعوری ج ۱ ص ۱۳۹) . تاج. افسر. دیهیم. گرزن.تاج مرصع وبی شبهه این تاج شبیه به تاج یونانیان بوده که ازشاخ خرزهره وزیتون می کرده اند و به گرد سرمی بسته اند . اکلیل الملک نیزکه داروییست شبیه به همین اکلیل است. (یادداشت مؤلف):

دوپیکرچوتختی واکلیل تاجی
زنثره نثاری و طرفه چوحلی .
منوچهری.

ملکی کش ملکان بوسه بهاکلیل زنند
میخ دیوارسراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.

اکلیل‌های پیلانش ازگوهراست ولؤلؤ
صندوق پیلهایش ازصندل قماری .
منوچهری.

و درمیر گوید: آدم اکلیلی از ریاحین بهشت برسرداشت . (مجمل التواریخ والقصص).

سخن رانم از فر وفرهنگ او
برافرازم اکلیل واورنگ او.
نظامی.

مرا زیبد از خسروان عجم
سرتخت کاوس واکلیل جم.
نظامی.

|| عصابه مانندی مرصع به جواهر. ج ، اکالیل [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است مانند سربند که مزین به جواهر کنند . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . سربند . (فرهنگ فارسی دکترمعین). ج ، اکلة [اَ کِ ل لَ].(اقرب الموارد). || گوشت گرداگرد ناخن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| ابرکه شبیه پرده نمایان گردد.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (زاقرب الموارد).
|| درگیاه شناسی مراد ازچتری بودن شکوفه و بار نباتات است .(ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .
چتربعضی نباتات : اکلیل الشبت ، چترشود [رِش ِ رِ]. چترگونه که در برخی ازگیاهان برسرگیاه پیدا آید حامل بزر یاثمرآن وآنرا به فارسی نیزتاج گویند. (یادداشت مؤلف) :

(۱) Okland. (۲) Ecluse (۳) Zilande

(٤) درناظم الاطباءجمع آن بضم کاف آمده است .

(٥) درکشاف اصطلاحات الفنون به سکون کاف آمده است .

وعلی طرفها اکلیل شبیه باکلیل الشبت. (از [illegible]) و [illegible] فیها. (تذکرهٔ ابن البیطار). فی اعلاها [اعلی آکثار] اکلیل مستدیرشبه اکلیل الشبت. (تذکرهٔ ابن البیطار). || گردی است طلایی که بدان چوب وفلزات وظروف وچیزهای دیگر را رنگ کنند وزرین؛ بامرحامه و کاغذافشانه. (یادداشت مؤلف). گردی است براق برنگهای طلایی، نقره‌ای،سبز وغیره. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل. [اِ] (اِخ) یکی ازمنازل ماه و آن چهارستاره است صف کشیده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۱۷) (ازاقرب الموارد). نام دو صورت [illegible] (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ازستارگان منزلهای قمروآن سه ستاره است وفاصله هریک ازآنها بنظریک ذراع می‌رسد، وجه تسمیهٔ آن بدین سبب است که گویی چون تاجی بر پیشانی عقرب قرارداد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰). یکی از بیست وهشت منزل قمر. (شرفنامهٔ منیری). منزل هفدهم [illegible] بیست وهشت گانهٔ قمروآن از آخر [illegible] تاهشت درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۷ [illegible] و از رباطات دوم است. ستاره ایست [illegible] جبههٔ عقرب و عرب آنرا برسر عقرب ([illegible] العقرب) شمارد و آن غیر ازاکلیل [illegible]

[illegible]

سه کوکب [illegible] جبههٔ عقرب [illegible] کلیل جبههٔ عقرب است و [illegible] سه کوکب روشن پیش عقرب. وآن [illegible] ([illegible] ص ۱۲۰).

[illegible] اکلیل
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] اکلیل [illegible]
[illegible]
(شرفنامهٔ منیری).

— اکلیل جنوبی، (۱)یکی از صورتهای جنوبی ؛ ادحی النعام (جایگاه خایه نهادن اشترمرغ)، قبه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت تاجی تخیل شده وشامل چندین ستارهٔ خرداست ودرجنوب قدام القصادرونعام الوارد جای داره و آنرا قبه نیزنامند. صورتی ازصور فلکی و کواکب آن هفتند. نام صورت سیزدهم ازصورچهارده گانهٔ فلکی جنوبی. (یادداشت [illegible]).

— اکلیل‌شامی، نام صورت ششم ازنوزده صورت شمالی فلکی قدماست که آنرا فکه‌فنز گویند. (مفاتیح).

— اکلیل شمالی، (۲) یکی ازصورتهای شمالی ؛ فکه، کاسهٔ درویشان (۳)، قصعة المساکین. کاسهٔ یتیمان، کاسهٔ لئیمان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل الجبل. [اِ لُ لُ جَ بَ] (ع ترکیب اضافی) (۴) گیاهی است از طایفهٔ لبیه‌ودرخواص شبیه‌به‌بادرنجبویه‌وازهمان طایفه وبه زبان فرانسه ومارن گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است بقدرذرعی، برگش دراز باریک انبوه مایل بسیاهی. چوبش درشت وگلش میانسپیدی و کبودی. وبارش درشت. و چون خشک گرددشکسته‌شود. وتخم آن خرد و ریزه‌تراز خردل. وبرگ وشکوفه‌اش تلخ و زبان گزوخوشبوی ؛ ومدر بول وحیض ؛ و محلل ریاح ؛ و مفتح سدهٔ جگروسپرز ؛ ونافع خفقان وسرفه واستسقاء. (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲ و گیاه شناسی دکتر گل گلاب ص ۲۷۷ شود.

اکلیل الملک. [اِ لُ لْ مَ لِ] (ع ترکیب اضافی) (۵) نام گیاهی که آنرا [illegible]

[illegible]

اکلیلة. [illegible]

اکلیلی. [illegible]

[illegible]

|| به [illegible] (یادداشت مؤلف).

|| نام [illegible] (یادداشت مؤلف).

|| دوزیست درمیان استخوانهای سربریش سر برآن موضع که کارهٔ کلاه بروی‌نشیند. [illegible]

— عظم اکلیلی، یاعظم جبهه [illegible] فرد قریب به هلالی متساوی‌القسمة واقع در فوق صورت وقدام جمجمه وآنرا سه سطح و سه کناراست: ۱- سطح قدامی. ۲- سطح خلفی یا مخی. ۳- سطح تحتانی. (ازتشریح میرزا علی ص ۴۸-۴۹). ورجوع به همان صفحات شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِ) صفحهٔ نقاشی [illegible]

|| بوقلمون. (ازبرهان) (ناظم الاطباء)

|| قسمی ازپارچهٔ ابریشمی مخمل مانندی گلدار ومنقش. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ ابریشمی گلدار. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). ورجوع به اگلیون شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِخ) کتاب ترسایان وانجیل. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).

اکم. [اَ کَ] (نشانهٔ اختصاری) درکتاب من (لغتنامهٔ دهخدا) علامت اسدی کتابخانهٔ مسجد سپهسالاراست. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اکلون شود.

اکم. [اَ کَ] (ع اِ) ج، اکمة [اَ کَ مَ]. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (۶) ج اکمة به معنی پشته بلند از یک سنگ. (آنندراج). رجوع به اکمة شود.

اکم. [اُ کُ] (ع اِ) ج اکمة [اَ کَ مَ]. (ناظم الاطباء). ج اکام [اِ] وآن ج اکم [اَ کَ] است واکم ج اکمة. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة) رجوع به اکمة شود.

اکماء. [اَ] (ع اِ) ج کمی [کَ مِ یی]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کمی، دلاوران. مردان [illegible] (یادداشت مؤلف). رجوع به کمی شود.

اکماء. [illegible] (ع مص) (۷) [illegible]

[illegible]

[illegible]

اکمات. [illegible] (ع مص) [illegible] (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به [illegible] شود.

اکمات. [اَ کَ] (ع اِ) ج اکمة

(۱) Corona australis. (۲) Corona Borealis. (۳) Écuelle des pauvres. (۴) [illegible]. (۵) Mélilot.

(۶) در ناظم الاطباء به سکون کاف آمده است. (۷) مهموز اللام. (۸) [illegible].

[اَ کَ مَ] . (متن اللغة) (اقرب الموارد) . رجوع به اکمة شود.

اکماح . [اِ] (ع مص) لگام کشیده داشتن ستور را تا سر راست دارد . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کشیدن لگام تا ستورسرراست دارد. (المصادرزوزنی). || کشیدن لگام ستور تا باز ایستد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن رز به برگ بیرون آوردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بزرگ منش گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکماخ . [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || متکبرانه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . جلوس المتعظم . (تاج المصادر بیهقی) . || تکبر و غرور .(آنندراج).

اکماد . [اِ] (ع مص) اندوهناک و دردمند گردانیدن دل را . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). اندوهگین کردن. (یادداشت مؤلف). || کهنه ونرم وتابان گردیدن جامه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || نیک پاکیزه ناکردن جامه را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . || گرم کردن عضو را به کماد(۱). (ازاقرب الموارد).

اکماش . [اِ] (ع مص) همهٔ پستان ناقه رابستن . (منتهی الارب) (آنندرج) (از اقرب الموارد). جملهٔ پستان شیربستن. (دهار) (تاج المصادربیهقی) . || شتافتن در سیر و جز آن . (ازاقرب الموارد).

اکماک . [اَ] (اِ یاص) اکمال . قی . (مؤیدالفضلاء). قی وقی آورنده. (ناظم الاطباء). قی واستفراغ بود وآنرا شکوفه نیز گویند و دربرخی فرهنگها اکمال به لام مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (از هفت قلزم) . و رجوع به اکمال شود . || به ترکی نان را گویند . (ازبرهان) (ازآنندراج).

اکمال . [اَ] (اِ) قی. (شرفنامهٔ منیری). به معنی قی واستفراغ باشد. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (ازهفت قلزم) (از برهان). و رجوع به اکماک شود.

اکمال . [اِ](ع مص م) تمام گردانیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کامل کردن وتمام کردن.(آنندراج) (غیاث اللغات). تمام کردن.(تاج المصادر بیهقی). تکمیل. تمام کردن. بپایان رسانیدن. به نهایت بردن ؛ پس ازاکمال سجدتین . (یادداشت مؤلف). || نیکوساختن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || (حامص مأخوذ ازتازی) تکمیل واتمام وانجام. (ناظم الاطباء). پرداختن. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح ادبی) اکمال آنکه هر حرفی را نصیب او و آنچه باشد از انتصاب و انکباب وتسطیح وتقویس واستلقایابروجهی که ازآن مرکب شده باشد بدهد . (ازنفایس الفنون ص۱۲).

اکمالات . [اِ] (ع اِ) ج ِ اکمال [اِ] . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به اکمال شود.

اکمام . [اَ] (ع اِ) ج ِ کم [کِ مم]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ج ِ کم ، غلافهای شکوفه. (ازآنندراج) (ازغیاث اللغات). رجوع به کم شود. || ج ِ کم [کُ م م] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ کم ، آستینها . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کم شود .

اکمام . [اِ] (ع مص) آستین ساختن برای پیراهن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جامه را آستین کردن. (تاج المصادربیهقی)(المصادرزوزنی). || غلاف غوره و شکوفه برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادر زوزنی) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمان . [اِ] (ع مص)درکمین نشاندن. (دهار) (تاج المصادربیهقی). || نهان داشتن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمت. [اَ مَ](ع ن ف) گویند کمیت(۲) مصغرآن است مانند زهیر و ازهر. (ازاقرب الموارد) . (ازالمعرب جوالیقی ص۲۹۵).

اکمتات. [اِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب .(منتهی الارب) (ازتاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به اکمات واکمیتات شود.

اکمد. [اَ مَ] (ع ن ف) تیره رنگ . (مهذب الاسماء) . شیء اکمداللون ، متغیر رنگ . (اقرب الموارد) . اکمد من الحباری [حُ را]. (یادداشت مؤلف).

اکمس . [اَ مَ] (ع ن ف)کسی که نگریستن نتواند . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . مردکه نگریستن نتواند. (آنندراج). ورجوع به اکمش شود .

اکمش . [اَ مَ] (ع ن ف) مردی که دیدن نتواند . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به اکمس شود . || مرد کوتاه پای . (ازناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمک . [اَ مَ] (اِ مأخوذ ازترکی) نان. (یادداشت مؤلف):

تن گرچه سودا اکمک ازایشان طلب کند
کی مهرشه به اتسزو بغرا برافکند .
خاقانی.

اکمل . [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) تمام تر وکامل تر.(آنندراج)(ناظم الاطباء) .کاملتر. (غیاث اللغات).رسیده تر.رساتر. بنحواکمل. بطریق کاملتر . بنحواتم . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود.
مولوی .

بلکه حظاجزل ونصیب اکمل ازآن وی باشد. (آداب الملوک فخررازی).

|| (اصطلاح عروض) ام بحری است که وزنش هشت بارمفتعلاتن است.(ازکشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) هرکه در وی جمعیت الهیه بجمیع اسما وصفات اکثر بود اکمل باشد وهرکه را حظ ازاسماء الهیه اقل بود انقص باشد وازمرتبهٔ خلافت ابعد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) طبیب حاذق معاصر و معالج و مرید مولانا جلال الدین رومی که در مرض مرگ معالجهٔ مولانا را بعهده داشته و مسلماً تاسال ۶۷۲ ق. زنده بوده است. (ازفیه مافیه ص ۳۴).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) ابن یوسف کریمی دمشقی متولد ۱۰۱۲ ق. ومتوفای ۱۰۸۱ ق. شاعرواستاد موسیقی بود وآهنگهایی ساخت اومردی فاضل بود وبه زبان فارسی وترکی آشنایی داشت شرحی بردیوان ابن الفارض نگاشت . اکمل الدین در اواخر عمربه ماخولیا دچارشد . (ازاعلام زرکلی).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) لقب محمدبن محمود بابرتی مصری حنفی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به محمد بن محمود... شود.

اکملیت . [اَ مَ ی یَ] (حامص مأخوذ ازتازی) تمامیت وفاضل تر درتکمیل. (ناظم الاطباء).

(۱) کماد : لتهٔ چرکین که گرم کرده برعضو دردناک نهند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(۲) کمیت : اسب نیک سرخ فش و دم سیاه .

اکمن. [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) درکمین‌تر؛ اکمن من عیث. اکمن من جدجد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌کمین شود.

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هْ] (اِمأخوذ از اوستا) (۱) اک منه اندیشهٔ پلید. (در برابر وهومنه «بهمن») (ازمزدیسناوادب پارسی ص ۱۶۳).

به معنی بدمنش است. (ازفرهنگ ایران باستان ص ۷۴). برخی از محققان کلمهٔ اکوان (نام دیوی درشاهنامه) را محرف (اکومان) و (اکومنه) دانند به معنی روان پلید. (از مزدیسنا وادب پارسی ذیل ص۱۶۳ بنقل از فرهنگ شاهنامه).

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هْ] (اِخ) (۱) به‌عقیدهٔ زرتشتیان یکی از دستیاران و عمال شش‌گانهٔ اهریمن که بدبهاربوسیلهٔ آنان در دنیا منتشرمی‌سازد و آن مظهراندیشه‌های پست وشرارت ونفاق است. (از مزدیسنا وادب پارسی ص۶۳). پدیدآوردهٔ اهریمن ورقیب بهمن یامنش نیک است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۴).

اکمؤ. [اَ مُ ءْ] (ع اِ) جِ ، کمء. [کَ مْ ءْ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جِ ، کمء ؛ طمالل. دنبلان. شحم للارض. ساروغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌کمء شود.

اکمون‌بزان. [اَ بَ] (اِ) اکموبزان. دانه‌ایست مابین‌ماش وعدس‌ومقشر، آنرا به‌گاو دهند گاورافربه‌کند و کستک نیزنامیده‌می‌شود و به تازی رعی الحمام می‌گویند. (ازآنندراج)(۲) (ازبرهان). رعی‌الحمام. (ناظم‌الاطباء) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به‌رعی‌الحمام وکستک شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (ع اِ) پشته یاپشتهٔ بلندازیک سنگ یاجای بسیاربلندکه خاکش غلیظ بود وبه حجریت نرسیده باشد. ج، اکم [اَکَ] و اکمات [اَ] واکم [اُ کُ]و آکم [کُ] وآکام. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). توده. (دهار).

اکمة. [اِ کِ مَ مَ] (ع اِ) جِ ، کمامة [کِ مَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || جِ ، کم [کِ مم]. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌کمامة وکم شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (اِخ) پشتهٔ ازپشته‌های اجا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||موضعی نزدیک حاجر که اکمة‌المشرق گویند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکمه. [اَ مَ هْ] (ع ن ف) کورمادرزاد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). نابینای مادر زاد. (ترجمان‌القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۸) (دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (مهذب‌الاسماء). آنکه ازمادرکورزاید. (المصادرزوزنی) :

شود بینابه دیدارتوچشم‌اکمه نرگس
شودگویابه مدح‌توزبان اخرس سوسن.
(ازسندباد نامه).

زین‌سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
زین بام‌گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعود سعد.

بساشب که درحبس‌برمن گذشت
که بینای آن شب جزاکمه نبود.
مسعود سعد.

سراز روی بالین برآرد بعیر
اگربیند اکمه ورا درمنام.
سوزنی.

گرفی المثل به‌اکمه و ابکم نظرکنی
بی‌آنکه‌درتو معجزعیسی‌بن‌مریم‌است
بیناشود به همت توآنکه اکمه‌است
گویاشودبه مدحت‌توآنکه‌ابکم‌است.
سوزنی.

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواندکرد بینا.
خاقانی.

ابله از چشم زخم کم رنج است
اکمه ازدرد چشم کم ضرراست.
خاقانی.

بلی آفرینش است این‌که زامتداد سرمه
به دوچشم اکمه اندر مدد بصرنیاید.
خاقانی.

اکمه وابرص چه باشد ، مرده نیز
زنده‌گردد از فسون‌آن عزیز.
مولوی.

سر برآوردند باز ازنیستی
که ببین‌مارا که اکمه نیستی.
مولوی.

|| کلاه اکمه، گیاه بسیار. (یادداشت‌مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || آنکه رنگش‌دگرگون‌شده‌است. (ازاقرب‌الموارد). || روزآفتابی که‌گردوتیرگی‌داشته باشد. (ازاقرب‌الموارد). || آنکه‌عقل وی زایل شده‌است. (ازاقرب‌الموارد).

اکمهداد. [اِ مِ] (ع مص) سربلند داشتن ؛ اکمهدالفرخ ، اذا رفع رأسه بطلب الطعم. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). سردرواداشتن. (آنندراج) (منتهی‌الارب).

اکمهلال. [اِ مِ] (ع مص) منقبض و ترنجیده‌گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || درترنجیدن‌ازسرما. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکمیتات. [اِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). اکمتات. (المصادر زوزنی). ورجوع به‌اکمتات و اکمات شود.

اکن. [اَ کِ] (اِ مأخوذ ازترکی) کتف. (شرفنامهٔ منیری). || کشت. (شرفنامهٔ منیری).

اکناء. [اِ] (ع مص) کنیت نهادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکناب. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن شکم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درمانده وبندشدن‌زبان کسی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| ستبرو درشت وشوخگین‌گردیدن دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). || شقه بستن دست. (المصادر زوزنی). شنه بستن دست یعنی آبله. (دهار). آبله‌کردن‌دست. (آنندراج). || کند شدن‌دست ازکار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اکناش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را درکاری. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکناع. [اِ] (ع مص) نرمی و فروتنی کردن وبه خواری نزدیک شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || سؤال‌کردن وخواستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سؤال کردن. (از اقرب الموارد).

|| نزدیک گردانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

|| گردآوردن قوم. (از اقرب الموارد).

اکناف. [اَ] (ع اِ) جِ کنف [کَ نَ]. (دهار) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ کنف ، به معنی پیرامون ؛ جوانب. نواحی. (یادداشت مؤلف). اطراف‌وجوانب و نواحی و حوالی و کنارها و کرانه‌ها. (ناظم‌الاطباء). اطراف وکنارها. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

وملت‌حق را به‌اقطارواکناف‌جهان‌برسانیدند. (کلیله ودمنه). اکناف و الطاف ایشان. مقصد غربا وادبای اطراف شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). همگنان را دراکناف مخارم‌واعطاف مآکم‌آواره‌گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). ازاقطار و اکناف عالم روی فرا اوکرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۳۳۷). رسائل اودراطراف واکناف عالم مشهورومذکور. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص۲۳۴).

|| جِ کنف به معنی پناه. (از آنندراج) (غیاث‌اللغات). ورجوع به‌کنف شود.

اکناف. [اِ] (ع مص) یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد).

(۱) Aka - Manah.

(۲) در آنندراج بدون نون اول بصورت (اکموبزان) آمده است.

|| احاطه کردن قوم کسی را . (از ناظم - الاطباء). درپناه‌خود آوردن . (آنندراج). || برای‌حاجتی پیش‌کسی‌رفتن و یاری کردن آن‌کس در آن حاجت . (ازاقرب‌الموارد). || دریمین ویساری واقع شدن . (ناظم - الاطباء) . || یاری دادن شکار ، شکارگر را برای صید . (ازاقرب الموارد) .

اکنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ کِن [کِ ن ن] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازترجمان القرآن) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ کِن ، به معنی پرده وپوشش . (آنندراج) (غیاث اللغات) . رجوع به کن شود .

اکنان . [اِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || از تاب آفتاب نگاهداشتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . || پنهان‌نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(از-اقرب‌الموارد). پنهان‌داشتن‌دردل.(ترجمان‌القرآن جرجانی) (از المصادر زوزنی) (ازدهار) (از تاج المصادر بیهقی) .

اکناه . [اِ] (ع مص) به کنه چیزی رسیدن . (از اقرب الموارد) (از منتهی - الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکنع . [اَ نَ] (ع‌ن ف) مرد تباه‌دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مردی که هردودست او را بریده باشند . (ازاقرب الموارد) . || کارناقص وتباه ؛ ج ، کنع [کُ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکنلو . [اَ کَ] (اِ خ) ده از دهستان مهربان‌بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه : ۱۵۰۰ تن . آب: چشمه و قنات. محصول عمده : غلات دیمی و آبی. صنایع دستی زنان: قالیبافی . راه : اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

اکنون . [اَ] (اِ) الحال و این زمان . (برهان) . حالا و کنون و الحال و درین وقت و این زمان . (ناظم الاطباء). به معنی الحال واین زمان است و ایدروالحال وفی‌الحال و دمان و الان و بالفعل و اینک و همینک ازمترادفات‌آنست . (ازآنندراج). این وقت . (ازانجمن آرا) . تلان . (منتهی‌الارب). این دم . همین‌زمان. حال . حالا . اینک . نک . نون . کنون. ایدر . ایدون. الحال . فعلا . بالفعل .نقداً . الساعه . آنفا. این‌کلمه گاهی بصورت‌کنون وگاهی بصورت نون مخفف‌شود. (یادداشت مؤلف) :

چون برگ لاله بود می واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .

هزارآوا به بستان درکند اکنون هزارآوا .
رودکی .

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت وراغ
برسبزه باده خوش بوداکنون اگرخوری.
رودکی .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیک آسیب خرفکانه کند .
ابوالعباس .

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم ازبام وازپنجره .
بونصر .

ماوسرکوی زاوك وسفیج وعصیر
اکنون‌که درآمد ای نگارین مه‌تیر.
شاکر بخاری .

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی بازجویم سر راه خویش .
فردوسی .

که اکنون نداندکسی نام تو
زرفتن برآید مگرکام تو .
فردوسی .

تواکنون ره خانهٔ دیوگیر
به رنج اندر آورتن وتیغ وتیر .
فردوسی .

اکنون‌که طبیب آمد نزدیک به بالینش
بهترشودش درد و کمترشودش زاری .
منوچهری .

گفتم : . . . اینکار را درمان چیست ؟ گفت : جزآن نشناسم که‌تواکنون به‌نزدیک افشین روی . (ابوالفضل بیهقی) . تامقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوترشده است . (ابوالفضل‌بیهقی) . اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم . . . برتخت نشست . (ابوالفضل بیهقی) . اکنون گفتگو می کنند و سوار و پیاده برتعبیه می‌باشند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۶) . اکنون حکم‌مروت آنست که بردن مرا وجهی اندیشید . (کلیله ودمنه) . اکنون چیزی اندیشیده‌ایم. (کلیله و دمنه) . ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش . (کلیله ودمنه) .

دعاش‌گفتم واکنون امید من به خداست
الیه ادعوبرخوانم والیه اناب .
خاقانی .

عیارشعرمن اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهترست معیارم .
خاقانی .

گریزانم ازکاینات اینت همت
نه اکنون‌که عمری است تامی‌گریزم .
خاقانی .

پیشترازخود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست .
نظامی .

تاظن نبری‌که بود مجنون
زین شیفتگان‌که بینی اکنون.
نظامی .

—— هم اکنون، فوراً. بی درنگ . درزمان :

وگرنشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون زجان دست شست .
فردوسی .

هم اکنون ببرم سرانشان زتن
نیابید جزکام شیران کفن .
فردوسی .

کسی باشد آن بیدرفش‌گزین
هم اکنون سوی منش خوانند هین .
فردوسی .

وزان پس چنین‌گفت با رهنمای
که اورا هم اکنون زتن دست وپای .
فردوسی .

هم اکنون بازگردو ویس راگوی
زنان را نیست چیزی بهتر ازشوی .
(ویس ورامین) .

|| بنا براین . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || زیرا . (ناظم‌الاطباء) . || هنوز . (ناظم الاطباء) . || آنگاه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || اما. (ناظم‌الاطباء). || مع هذا . (ناظم‌الاطباء) .

اکنونی. [اَ] (ص‌نسبی) حالایی. امروزی و در این بیت : مقابل غیر زمان وابداعیت آمده است. زمانی . زیرا موجودات یا ماده و مدت دارند (اکنون ثلاثه) یا ماده دارند و مدت ندارند (فلکیات) یانه ماده دارند ونه مدت (تجردات‌یامفارقات):

اکنونیان روان وتو [آسمان] برجایی
زیراکه نیست جسم تواکنونی .
ناصرخسرو .

اکنة . [اُ نَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغان لغتی‌است دروکنة [وُ نَ] . (ناظم‌الاطباء). آشیانهٔ‌مرغ‌هرجاباشد.(منتهی‌الارب)(ازمؤیدالفضلاء)(ازمهذب‌الاسماء)(ازاقرب‌الموارد).

اکنة . [اَ کِ نَ] (ع اِ) ج ِ ، کنان [کِ] . (منتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن جرجانی) (ناظم الاطباء) (از - اقرب الموارد) .
ج ِ ،کنان : پرده‌ها وپوششها. (ازیادداشت مؤلف.) . ورجوع به‌کنان شود .
|| ج ِ، کن [کِ ن ن] به معنی پرده‌ها . (آنندراج) . ج ِ،کن [کَ نن].(ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌کن شود .

اکنه . [اَ کِ نَ] (اِ) همان آگنه‌ممدود است . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به آگنه و آکنه شود .

اکنیاء . [اَ نِ] (ع ن ف) ج ِ ، کنی [کَ ی ی] . (دهار) (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به‌کنی شود .

اکو . [اَ کُ] (اِ مأخوذ ازترکی) بوم. (شرفنامهٔ منیری) .

اکواب. [اَ] (ع اِ) جِ کوب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (۱) (از دهار). کوزه‌های بی‌دسته و بی‌لوله. (آنندراج). جِ، کوب، جامها. تنگها. کوزه‌ها. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کوب شود.

اکواتر. [اِ تُ] (اِخ) (۲) رجوع به اکوادرشود.

اکواث. [اَ] (ع اِ) جِ، کوث [کَ]. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به کوث شود.

اکواخ. [اَ] (ع اِ). ج. کوخ. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). جِ، کاخ و کوخ به معنی کازه ازنی کلک ومانندآن بی‌روزن. (آنندراج). ورجوع به کوخ شود.

اکواد. [اَ] (ع اِ) جِ، کودة [کَ دَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ، کودة به معنی خاک و جز آن فراهم آورده. (آنندراج). رجوع به کودة شود.

اکوات. [اَ] (اِخ) یا اکوان. نام دیوی است در شاهنامه. اصل کلمه اکومانه بوده که مرکب از دو جزء (اکو) و (مان) باشد. اولی به معنی گناه و عیب؛ دومی به معنی روح، یعنی روح پلید. بعضیها اکوان راکلمهٔ مستقل می‌دانند باز به معنی گناهکار. (ازفرهنگ لغات شاهنامه).

اکوادر. [اِ دُ] (اِخ) (۳) اکواتر. ازکشورهای امریکای جنوبی که ۴۷۲۶۰۰ هزارگزمربع وسعت و ۲۸۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. زبان مردم آنجا اسپانیولی وحکومت آن‌جمهوری می‌باشد. پایتخت آن کیتواست. محصولات: کاکائو، برنج، نیشکر، پنبه، توتون. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکوار. [اَ] (ع اِ) جِ، کور [کَ]. (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گلهٔ بزرگ ازشتران یا ... (ازآنندراج). ورجوع به کورشود.

— اکوار وادوار، یا ادوار و اکوار. ادوارکون. ادوار وجود. این اصطلاحات تقریباً همه به یک معنی بکار برده شده‌اند ولکن درطول تاریخ اطلاقات خاصی پیدا کرده‌اند ومقصود اولیه از ادوار واکوار، دوران وحرکات مستدیرهٔ افلاک بوده‌است. اخوان الصفا گویند: افلاک را درحول و اطراف ارکان اربعه ادوارزیادی‌است که به‌حساب نیاید و ادوارآنها را کوری است و هریک ازکواکب را درادوار واکوارخود قراناتی است که در هردور و کونی درعالم کون وفساد حوادثی پدید آید که به حساب نیاید... صدرا گوید: سیرموجودات را درمراحل وجودی خود ازمبدء وجود تافنای محض ادوار کون، و ادوار وجود، و ادوار واکوار می‌نامند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکترسجادی):

فحفظت ذالک علی سبیل البدل، حتی تصیر آتیة فی الاکواروالادوارعلی جمیع المناسبات علی طریق التعاقب و الاستیناف. (حکمت اشراق مجموعهٔ دوم ص ۱۷۶ - ۱۷۵).

— || گاه این اصطلاح را به این معنی گرفته‌اندکه موجودات عالم بعدازطی مدارج کمال وسیر وجودی خود فانی شده و مجدداً دوردیگری را آغاز می‌کنند. (از فرهنگ علوم عقلی آقای دکترسجادی).

|| جِ، کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد). رجوع به‌کورشود.

|| (اِخ) چند کوه است نزدیک دارة اکوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— دارة اکوار، جایی است. (از ناظم الاطباء). جاییست درملتقای داربنی ربیعة و دارنهیک. (ناظم الاطباء).

اکواریوم. [اَ کُ یُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۴) مخزن آبی که درآن گیاهان یا حیوانات آب‌شیرین یاآب شوررا نگاهداری کنند، محفظهٔ آبی که درآن ماهیان مختلف را حفظ کنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکواز. [اَ] (ع اِ) جِ، کوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ، کوزه، به معنی آبجامهٔ است معروف. (آنندراج). رجوع به‌کوزشود.

اکواع. [اَ] (ع اِ) جِ، کوع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقربا لموارد). رجوع‌به‌کوع شود. || جِ، کاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به‌کاع‌شود.

اکوان. [اَ] (ع اِ) جِ، کون [کَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جِ، کون به‌معنی مخلوقات وموجودات است ومی تواند جمع کائن باشد به معنی پیدا شونده. (از آنندراج) (ازغیاث اللغات). جِ، کون به معنی هستیها، وجودها. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌کون شود.

— اکوان اربعه، درعلم کلام: حرکت، سکون. اجتماع. افتراق. (یادداشت‌مؤلف).

اکوان. [اَ] (اِ) گل ارغوان. (ناظم الاطباء). ارغوان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع به ارغوان شود.

اکوان. [اَ] (اِخ) یا اکوان دیو. دیومعروف که بارستم جنگ کرد وکشته‌شد. (ازفرهنگ لغات شاهنامه). نام دیوی که رستم را به دریا انداخته بود وبعد به دست رستم کشته شد. (ازبرهان):

نخسپیده بُد رستم پهلوان
که اکوان دیواندر آمدزمان.
فردوسی.

و رجوع به اکواد و مزدیستا و ادب پارسی ص ۵۶ و ۱۶۳ و ۲۸۹ و لباب الالباب ج ۲ ص ۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸ شود.

اکوبران. [اِ] (اِ) رعی الحمام. شاه پسند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه پسند واکهون بزان شود.

اکوجان. [ ] (اِخ) ده از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. سکنه: ۴۵۰ تن. آب: چشمه‌سار. محصول عمده: غلات وفندق وذغال‌اخته ولبنیات. صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم وکرباس بافی.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکور. [اَ وُ] (ع اِ) جِ، کور. (منتهی الارب)(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). رجوع به‌کور شود.

اکورس. [ ] (اِخ) بزرگترین حقوقدان مکتب ایتالیایی دربحث تعارض قوانین. اومی‌گفت برای حل تعارض‌قوانین بایستی بر متن قانون حاشیه نوشت. این مکتب به حاشیه نویسان معروف است.

(ازیادداشت مؤلف).

اکوز. [اُ] (اِ مأخوذ از ترکی) (۵) به ترکی گاوخصی. (آنندراج). درلهجهٔ ترکی آذربایجان گاونر راگویند.

اکوزگنبدی. [اُ کُ گُ بَ] (اِخ) ده از بخش سراسکند شهرستان تبریز. سکنه: ۲۶۹ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وحبوب.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اکوع. [اَ وَ] (ع ن ف) بزرگ کاع(۶)(ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(از ناظم الاطباء) (آنندراج). || کج ساقدست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). آنکه خورده دستش کج باشد. (ازالمصادرزوزنی). آنکه انگشتانش خشک شده بود. (مهذب الاسماء).

اکوع. [اَ وَ] (اِخ) لقب سنان جد صحابی ابومسلم یا ابوعامر سلمة بن عمروبن سنان الاکوع بن عبدالله است که روز جنگ ذی قرود غطفان این کلمه برزبان می‌راند:

خذها انا ابن الاکوع
والیوم یوم الرضع.
(منتهی‌الارب).

و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۵۹ و ۲۶۹ و ۳۱۷ شود.

---

(۱) درناظم الاطباء به کسرهمزه آمده و ظاهراً غلط چاپی است.
(۲) Equateur. (۳) Ecuador (۴) Aquarium. (۵) Eukuz.
(۶) کاع: دوطرف استخوان متصل بنددست. (منتهی‌الارب).

اکول . [اَ وَ] (ع اِ) زمین بلند شبیه به‌کوه . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکول . [اَ] (ع ن ف) فراخ شکم . (دهار) (مهذب الاسماء) . بسیار خورنده . (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).پرخور وربوس ورزدوزژدورس. (ناظم‌الاطباء) . پرخور . پرخوار. جواظ. شکم خواره . شکم باره . رس . شکمو . شکم بنده . بسیارخوار . بلع [بُ لَ] . بسیار خورنده. (یادداشت مؤلف).قضوف. (منتهی‌الارب):

عاد را باداست حمال خذول
همچوبره درکف مرداکول .
مولوی .

اکول . [اُ] (اِ مأخوذازتازی) ج ِ اکل [اُ کُ] ؛ خوراکیها، طعمه‌ها . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

یک زمین خرمی باعرض وطول
اندراوبس نعمت وچندین اکول .
مولوی .

اکولة . [اَ لَ] (ع اِ) بز نازاینده . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزی که آنرا جهت خوردن فربه کنند . (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گوسفند پرواری . (مهذب الاسماء) . بز یا گوسپندی که فربه کنند خوردن را.پرواری.

اکولة . [اُ لَ] (ع اِ) بزی که جهت شکارگرگ ونحوآن‌استاده کنند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکوم. [اَ وَ] (ع اِ) بلند هرچه باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || زیر پستان مرد . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || شتری که کوهان آن کلفت باشد . ج ، کوم [کُ] . (ازاقرب الموارد) .

اکومان . [اَ وَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دوزیر پستان مرد. (یادداشت مؤلف)(ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) .

اکومنه. [اَ کَ مَ نَ هَ] (اِ مأخوذ از اوستا)اکومن.صورتی ازاکمنه(کلمهٔ‌اوستایی) به معنی روان پلید . که برخی از محققان اکوان(دیو) را محرف آن‌دانند. (ازمزدیسنا وادب پارسی ذیل ص ۱۶۳) . رجوع به اکمنه شود .

اکونیتین.[اُ کُ] (اِمأخوذ ازفرانسه) (۱) زهری‌است قوی ؛ مقدارمعمولی‌استعمال آن یک دهم میلی‌گرم تا دودهم میلی‌گرم و حداکثر استعمال آن دریک بار دو دهم میلی‌گرم ودر۲٤ ساعت نیم میلی‌گرم‌است. این دارو درطب بصورت گرانولهای یک دهم میلی‌گرمی ومحلول الکلی یک درهزار بکارمی‌رود واستعمال آن در هربار از یک گرانول یک دهم میلی گرمی و پنج قطره محلول الکلی یک درهزارنباید تجاوزکند . (ازدرمانشناسی ج ۱) .

اکوهداد.[اِ وِ](ع مص)سردرواداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||الرزیدن چوزه‌پیش‌مادر تاخورشش دهد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || رنج وتعب رسیدن کسی را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکویداد . [اِ] (ع مص)اکوئداد ، پیر گردیدن . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || لرزه زده شدن. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اکویلان . [اِ] (ع مص) اکوعلال . پستک شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کوتاه قد شدن . پست قد شدن . (یادداشت مؤلف) . کوتاه گشتن . (ناظم‌الاطباء). کوائل گردیدن.(منتهی‌الارب).

اکة . [اَ کَ کَ] (ع اِ یاحامص)اکه . سختی از سختیهای زمانه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || سختی زمانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || سختی‌گرما . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || بد خلقی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || کینه. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی‌الارب). || موت . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(منتهی‌الارب). || آرمیدگی باد . (ناظم‌الاطباء).

اکة . [اَ کَ کَ] (ع مص) پیش آمدن برکسی‌به خشم . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || انبوهی کردن . ازدحام . (منتهی‌الارب) . ||آرمیدن باد . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . || روکردن کسی‌را. (منتهی الارب) . || تنگی کردن برکسی . (منتهی‌الارب). || تنگ شدن سینه برکسی. (منتهی‌الارب) .

اکه . [اَ کَ یا اِ کِ] (پسوند تحقیر) برای تحقیر است : زنکه . مردکه . درکه . (محقردره . نام قریهٔ بشمال غربی‌تهران) . گندمکه یعنی گندم خرد (ذرت وبلال) . (یادداشت بخط مؤلف) . (۲)

اکه . [اَ کِ] (اِ صوت) در تداول عوام؛ علامت تعجب: سبحان الله. الله‌اکبر. علامت تعجب ازبدی چیزی یا بسیاری آن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اکه. [اَ کَ] (اِ) دایه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکهاء .[اَ] (ع اِ) مردمان‌دانا وآگاه. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازمتن اللغة) .

اکهاء . [اِ] (ع مص) به دم‌گرم‌کردن. سرانگشتان سرمارسیده را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || بازایستادن از طعام.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکهار . [اِ] (ع مص) مانده گردیدن . (لازم) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از- آنندراج) (از اقرب الموارد) . || مانده گردانیدن. (متعدی)(منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . دوانیدن خر . (تاج المصادربیهقی) .

اکهارت. [اِ] (اِ خ) یوهان (۳).ملقب به استاد ، فیلسوف آلمانی (تولد : حدود ۱۲۶۰ م. درگذشت : حدود ۱۳۲۷ م) . پاپ فرضیه‌های عرفانی و مبتنی بروحدت وجود او را محکوم کرد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اکهام . [اِ] (ع مص) سست وکند شدن بینایی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). کندشدن‌بصر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . خیره شدن چشم (مؤید الفضلاء) .

اکهب . [اَ هَ](ع ن ف) سپید به‌تیرگی مایل.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).ازرنگهای اسبان. (از- صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۸) . مفیدی تیره رنگ . (مهذب الاسماء) . || سیاه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) :

چون‌جمشید خورشید درتتق‌آل عباس‌محتجب شد مرکب اکهب شب روی به مرو آورد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰) .

|| تیرهٔ مایل به سیاهی . ج ، کهب [کُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تیره رنگ . (تاج المصادر بیهقی) (از - المصادر زوزنی) .

— رجل اکهب اللون ، آنکه رنگش دگر گون شود . (ازاقرب الموارد) .

— یاقوت اکهب ، نوعی ازیاقوت برنگ تیرهٔ مایل به‌سیاهی . رجوع به الجماهر ص ۵۱ و ۸۶ و ۷٤ تا ۷۷ شود .

اکهروت . [اَ هَ] (اِ مأخوذ ازهندی) به هندی جوزاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به اکروس شود .

اکهم . [اَ هَ] (ع ن ف) کند زبان . (آنندراج) (مؤید الفضلاء). || خیره چشم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) .

اکهی . [اَ هاْ] (ع نف) مردی که به‌روی‌اوکلف‌باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . ||گنده دهن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || بددل‌سست. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بددل . (مهذب الاسماء) . ترسوی ناتوان . (از اقرب الموارد) .

(۱) Econitine. (۲) برخی برآنند که بآخر (ک) تصغیر(ه) آمده‌است.ورجوع به (ک) و(ه) شود. (۳) Eckhart, Johann.

|| سنگ بی شکاف وبی‌رخنه . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ خ) . صخرة اکهی ، نام کوهی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

اکی . [اَ] (پسوند نسبت واتصاف وتشبیه)گاه کاف ماقبل مفتوح جزو کلمه‌است ویای نسبت بدان اضافه شود؛ چون:نمکی ، سینکی ؛ و گاه کاف ما قبل مفتوح و یاء مجموعاً برای نسبت آید ؛ چنانکه درتداول عامه گویند : پیشکی (استلاف - بها پیشکی گرفتن) - مفتکی (بمفت) - زیر زیرکی (پنهانی ، درخفا) - آبکی (شبیه‌به‌آب - یامخلوط به‌آب)- دروغکی(بدروغ)- زورکی(بزور) - ایستادنکی(درحال‌ایستاده بودن)- نشستنکی (در حال نشسته بودن) - خرکی : خرکی‌بار کردن،شوخیهای خرکی. کجکی - زیرجلکی- پس پسکی- سرسرکی- راستکی- زیرآبکی- یواشکی- هول‌هولکی- پنهانکی (به نهان) - خوابیدنکی - چپکی - دزدکی - کورکورکی - درچپکی-پرتکی - (یادداشت‌بخط مؤلف) :

که دین مسیحا ندارد درست
ره‌گبرکی ورزد وزندواست .
فردوسی .

اکی . [اَ کْ یْ] (ع مص) وثیقه گرفتن ازوامدار به‌گواهان . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اکیات. [اَ] (ع‌اِ) جِ ،کیت[کَ یِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌کیت شود . || اکیاس . جِ ، کیس [کَ یِ] نه‌کیس [کِ] وتاء بدل‌ازسین‌است.(ازاقرب‌الموارد) . || جِ ، کات . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کات شود .

اکیاح . [اَ] (ع اِ) جِ ،کیح [کَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به‌کیح‌شود. || جِ ، کاح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاح شود .

اکیار. [اَ] (ع اِ) جِ ، کیر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباد) . جِ ،کیر، به‌معنی دمهای آهنگران . (یادداشت مؤلف) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . رجوع به‌کیرشود .

اکیاس . [اَ] (ع اِ) جِ ، کیس [کَ] (ناظم‌الاطباء) . || جِ ،کیس[کِ] .(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . جِ کیس‌به‌معنی کیسه‌های سیم‌وزر. (آنندراج): اصناف نزلهاکه درخورچنان مهمانی باشداز خزاین کسوتهای خاص‌وخرجی‌والوان‌جامه‌ها واکیاس آگنده بد ینار . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || جِ ، کیس [کَ یِ] . (از یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) . جِ ، کیس به معنی زیرک.(آنندراج) .رجوع به کیس شود .

اکیاس . [اِ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن . (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). || فرزندان زیرک آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).زیرک‌زادن.(تاج المصادربیهقی).

اکیاش . [اَ] (ع ص) نوعی ازجامه که رشته‌اش را دوباره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچ کاره . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکیال. [اَ] (ع اِ) جِ ، کیل[کَ]. (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . جِ کیل به‌معنی پیمانه . (آنندراج) . رجوع به‌کیل شود .

اکیح . [اَ ی] (ع ص) دندانهای سخت و ستبر . (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء).سخت وستبر . (ازاقرب‌الموارد).

اکیخ . [اَ] (اِ) روده و امعاء وتر عصله . (ناظم‌الاطباء). || زه کمان‌وزه‌تار. (ناظم‌الاطباء). || رودهٔ انباشته ازمصالح . (ناظم‌الاطباء).

اکید . [اَ] (ع ن ف) محکم‌واستوار. (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء). وثیق. استوار ؛ سفارش‌اکید دستور اکید . (یادداشت بخط مؤلف) .

اکیداً . [اَ دَ نْ] (قید مأخوذ از تازی) بطور استواری و بطور استحکام . (ناظم‌الاطب‌ء).بطوراکید واستوار ؛ اکیداً ممنوع .

اکیدر . [اُ کَ دِ] (اِخ) لقب‌حاکم دومة‌الجندل .(منتهی‌الارب). اکیدربن عبدالملک کندی نام پادشاه دومة‌الجندل‌مسیحی بود که بامرحضرت پیغمبر (ص) خالدبن ولید او را نزد حضرت آورد وباقبول‌جزیه به کشور خود بازگشت تا در زمان ابوبکر از پیمان خویش سرباز زد و به دست همان خالدبن ولید کشته شد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌البیان والتبیین ج ۱ص ۲۸۲ و فهرست ج ۱ امتاع الاسماع و اعلام زرکلی شود .

اکیدنا . [اِ](اِ خ)(۱)یااکیدنه(۲) شیطان خیالی است که نیم وی زن ونیم وی مار است . (از لاروس).

اکیده . [اَ دَ یا دِ] (ص مأخوذ از تازی) اکیدة . مؤنث اکید . به‌معنی‌استوار و محکم: اوامر اکیده . (از یادداشت مؤلف).رجوع به‌اکید شود .

اکیر . [ ] (اِ) به‌ترکی‌وج‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بیخ گیاهی‌است درد دندان‌ومعده‌را مفیداست .(نزهة‌القلوب).

اکیراح . [اُ کَ] (اِ خ) جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان‌جای شوند.(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).روستای کوچکی است در کوفه دارای خانه‌های کوچک که رهبانان درآن سکونت گرفتند. درنزدیکی آن دیرهای چندی است که یکی را دیرعبه و دیگری را دیرحنه گویند . (ازاقرب‌الموارد).

اکیروس . [ ] (اِ.مأخوذ ازهندی) یا اکیروت . به هندی گردکان را نامند . (یادداشت مؤلف) . جوز رومی . (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا) . و رجوع به‌اکهروت شود .

اکیس . [اَ ی] (ع ن تفضیلی) زیرک و دانا . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || زیرک‌تر . (آنندراج) (دهار) (غیاث‌اللغات). نعت تفضیلی از کیس [کَ یِ] . کیس‌تر . باکیاست تر . اعقل . زیرک‌تر ؛ اکیس من قشة . (یادداشت‌مؤلف) . اعقل . (اقرب‌الموارد) .
|| پاک‌وصافی‌تر. (ازحاشیهٔ‌مثنوی مولوی):

واگزین آئینهٔ کاواکیس است
اندکی صیقل‌گری او را بس است .
مولوی .

اکیک. [اَ] (ع‌ص) روزگرم وبی‌باد. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). (۳)

اکیل . [اَ] (ع ن ف یامف) اکول . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بسیار خوار . (دهار). || همکاسه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد) . همراه خورنده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات).همخور.همکاسه. (نصاب‌الصبیان). || خورنده.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . || (ن مف) بزی که جهت شکارگرگ و نحوآن استاده‌کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || چارپایی که‌آنرا سبع خورده باشد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || مأکول . (اقرب‌الموارد) : هزار و سیصد مرد برآن صحرا ضجیع‌تراب واکیل غراب گردانیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۷). و رجوع به‌اکیلة شود .

اکیلة . [اَ لَ] (ع اِ) بزی‌که جهت شکار گرگ‌ وجز آن استاده‌کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اکولة واکیل شود .
|| بزی که برای خوردن فربه نمایند . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به‌اکولة

(۱) Echidna. (۲) Echidné.

(۳) درناظم‌الاطباء آمده : «روزگرم‌وباد » ظاهراً غلط چاپیست و«بی» افتاده است .

شود . || چارپایی که آنرا سبع خورده باشد. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اکیل شود .
|| خوردنی و غذا ، (چرا که فعیله به‌معنی مفعوله است). (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکین آباد . [اَ] (اِخ] ده‌ازدهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . سکنه: ۲۷۲تن.آب: چشمه. محصول‌عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤) .

اگ . [اَ] (اِ مأخوذ از زند و پازند) به‌لغت زند وپازندگندم. حنطه . (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) (ازهفت قلزم) .

اگا .[اُ][اِ مأخوذازترکی)مردبزرگ درعقل و کیاست . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اگاسیاس .[اَ] (اِخ)(۱) آگاسیاس. مورخ نامی یونانی قرن ششم (متولد ۵۳۶- متوفای ۵۸۲ م .) . که در تاریخ ایران‌باستان تحقیقاتی داشته‌است. رجوع به‌فرهنگ ایران باستان ص۱۹٤ ویشتهاج ۱ ص٤۰ و ۱۶۰ شود .

اگال . [اَ] (اِ مأخوذ از هند) باقی مانده ازتانبول خاییده شده .(ناظم‌الاطباء). فضلۀ پان که بعد از چاویدن‌پان به‌کسی‌دهند یابیندازندواین‌لفظ هندی‌است. (آنندراج) :

چمن از پان گزیدنت رنگین
غنچه چون بشکفد گرفته اگال .
ظهوری ترشیزی (بنقل‌آنندراج):

اگ‌ئی . [اُ گ یا گ] (اِ ترکی) اُگی نه‌ای . برادرنه‌ای. خواهرنه‌ای .مقابل تنی . برادر یا خواهرکه از دومادر ویک پدر یا ازدو پدر ویک مادر باشند . وعم و عمه ، و خال و خاله که همین حال دارند. برادر یا خواهرکه تنی نباشد . (یادداشت مؤلف) .

اگب . [اَ] (اِ‌مأخوذ ازترکی) ترکی است به‌معنی رخساره . (از شرفنامۀ منیری) (آنندراج)(ازمؤیدالفضلاء).

اگبرت . [اِ ب] (اِ خ) یااگبرت لوگراند (۲) نام یکی از پادشاهان انگلستان و از نسل یکی از پادشاهان «هپتارهیا» یعنی دول سبعۀ متفقه بود و تاج وتخت موروثش را بریتریق ضبط نموده بود اگبرت برای گرفتن تاج و تخت به‌شارلمان پناهنده گشت و درتاریخ ۷۹۹ م . با مرگ بریتریق به‌انگلستان برگشت‌وبه‌سلطنت‌رسید ودول‌سبعه را بهاطاعت خویش‌درآورد. مرگ وی‌بسال ۸۳۶ م. بود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) . وی درحدود سال ۸۲۷ م . دول بریتانیای کبیر را متحد ساخت و به سال ۸۳۹ م . درگذشت . (ازلاروس) .

اگتای‌قاآن . [اُ گ] [اِ خ)اکتای قاآن . اکتای خان . سومین پسر و جانشین چگیزخان (۱۱۸۵-۱۲۴۱ م .) وی در-۱۲۲۹ م . جانشین پدر شد و چین وایران و آسیای شرقی را به‌تصرف خود درآورد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
پسرسوم وجانشین‌چنگیز که بسال ۶۲٤ق. به‌تخت خانی نشست وبرترکمان،مغولستان، قسمت شمالی چین ، روسیه ، لهستان و مجارستان فرمانروایی داشت و تمام ایران‌را نیز بتصرف خود درآورد .اودلاوروجسور و دادگستر و مقتدر بود و پس از ۱۰سال حکمرانی درااثر کثرت‌عیش‌وعشرت‌درگذشت وپسرش کیوک‌خان بجای وی نشست چینیان اوراتای‌چونغ‌نامند.(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

اگر . [اَ گَ] (حرف شرط) اِن‌ولو عربی ؛ ومخفف آن «گر» و«ار» آید . به معنی‌هرگاه . چنانچه. بشرطی‌که.(یادداشت مؤلف) . کلمۀ شرط . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازانجمن آرا). شرط را می‌رساند.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین). معنی اما ان که عرب‌گاه اما را حذف‌کند و ان گوید : و قالو الیه ان نزلت‌والا فملناک‌انت ومن معک بالجوع . (ابن خلکان). ترجمۀ «لو» و « اِن» تازی که کلمۀ شرط است . (آنندراج) :

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگربرما ببارد آذرخشا .
رودکی .

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشیداگرکنم سپری.
رودکی .

آهو زتنگ وکوه بیامد به‌دشت وباغ
برسبزه باده خوش بود اکنون‌اگرخوری.
رودکی .

اگربازی اندر چکک کم نگر
وگرباشه ای سوی بطان سپر.
ابوشکوربلخی .

پس زن اسماعیل‌گفت که اگر فرو نمی‌آیی همچنین سر فرود آور تا گرد وخاک ازسرو رویت‌پاک‌کنم وبشورم. (ترجمۀتفسیرطبری).

اگربگروی توبه روز حساب
مفرمای درویش را شایگان .
شهید بلخی .

اگر کشته آییم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار.
فردوسی .

اگر یار باشد جهان آفرین
به‌خون پدر جویم از کوه کین.
فردوسی

چنان بگریم اگر دوست داد من ندهد
که خاره‌خون شوداندرشخ وزرنگ‌زگال.
منجیک .

ایابلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان‌کرد.
منجیک .

بانیکوان برزن اگر برزند به حسن
هرچند برزنند هم او میر برزن‌است .
یوسف عروضی .

اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس رازهره نباشد ... (ابوالفضل بیهقی). اگرمحاباتی کند جانش برفت . (ابوالفضل بیهقی) . اگر ... تمکین یابم آنچه واجب است از-نصیحت و شفقت بجای آرم . (ابوالفضل بیهقی).

اگرجنگ آوری کیفر بری تو
اگرکاسه دهی کوزه خوری تو .
(ویس ورامین) .

اگر اسب تازی است یک تازیانه
ناصرخسرو .

اگر سربایدت سر را نگهدار .
ناصرخسرو .

گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتا براو محیط نباشدعقول اگر.
ناصرخسرو .

زجملۀ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگرنبود.
سوزنی .

اگربخواهد عدلت جهان کند صافی
به‌نیم لحظه از این‌دوستمگرآتش‌وآب.
مسعودسعد .

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می‌دهد مرا برلب کشت
هرچند بنزد عام بد باشد این
از سگ بترم اگر کنم‌یادبهشت .
منسوب به خیام .

اگرکاسنی تلخ است از بوستان‌است .
خواجه عبداله انصاری .

اگرغافل‌چری غافل‌خوری تیر.
بابا طاهرعریان.

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگرغم اندکی بودی چه بودی .
باباطاهرعریان .

گفت یا رسول‌الله مرادوزن است ... اگر خواهی تا یک را طلاق دهم تا توبخواهی؟ (کیمیای سعادت) .

اگر خدای نباشد زبندۀ خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود .
سعدی .

(1) Agathias. (۲) Egbert Le Grand.

اگر بینی که نابینا و چاه است
اگرخاموش بنشینی گناه‌است .
سعدی .
اگر آن ترک شیرازی به‌دست آرد دل‌مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا .
حافظ .
اگر دوگاو بدست آوری و مزرعهٔ
یکی‌امیر ویکی را وزیرنام کنی...
هزارمرتبه بهتر به پیش ابن یمین
کمربندی و برچون خودی سلام کنی.
ابن یمین.
اگر آیی به‌جانت وانوازم
وگر نایی زهجرانت گدازم .
؟

امثال :
اگر برآسمان رفته است‌ازواین کارنمی‌آید ؛ یعنی اگر هزار بلند پروازی کند و سعی‌فوق مقدور را بجای آرد این کار از دستش‌نیاید. (آنندراج) :
اگر برآسمان رفتست ماه نوزیکتایی
به‌نون قوسی ابروی یار من نمی‌آید .
اثر (بنقل آنندراج).
نمک زگریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر برآسمان‌رفته .
حکیم کاشی (بنقل آنندراج).
اگر بگویی ماست سفید است باورنمی‌کنم، در مبالغهٔ تکذیب کسی گویند .(آنندراج).
اگر جراحی روده‌های خودت را جاکن .
کل اگر طبیب بودی
سرخود دوا نمودی .
اگر چنین شده است او می‌کند ، چون امر مکروهی سرزند از هر که گمان خصمی‌داشته باشندگویندهرچه‌می‌شوداومی‌کند. (آنندراج):
رشتهٔ جان گرگسست آن تار گیسو می‌کند
خانهٔ دل‌گرشکست‌آن طاق‌ابرومی‌کند.
اشرف (بنقل‌آنندراج) .
اگر دانی که نان دادن ثواب است
خودت می‌خور که بغدادت خراب است .
(امثال وحکم دهخدا) .
اگرلالایی بلدی چرا خوابت نمی‌برد .
(امثال و حکم دهخدا) .
اگردنیاراآب ببرد او را خواب برده‌است. (یادداشت مؤلف).
درخانه اگرکس است یک حرف بس‌است.
(امثال و حکم دهخدا) .
اگرفلان کار واقع شد (یا) اگر فلان کار اتفاق نیفتاد من‌اسمم را برمی‌گردانم.(امثال وحکم دهخدا) . اگرگل‌دردست‌داری‌مبوی.
(امثال وحکم دهخدا) .
اگر ریگی به‌کفش خودنداری
چرا بایست شیطان آفریدن .
ناصرخسرو .

اگرصد تا پسر بزایی یکی آقا رضا نمی‌شه. (امثال وحکم دهخدا) .
اگرگویی که بتوانم قدم ورنه که‌بتوانی
وگرگویی که نتوانم بروبنشین که‌نتوانی.
(جامع‌التمثیل).
اگر سلطان‌دوراست خدا نزدیک است.
(امثال وحکم دهخدا) .
اگر مردی سریانه را بشکن. (امثال وحکم دهخدا) . اگر شما به‌خانهٔ من نیایید‌آسمان به‌زمین نمی‌آید . (امثال وحکم دهخدا) . اگربرای هوس بود همین بس بود (بیشتردر مورد زن‌گرفتن گویند). (یادداشت‌مؤلف) . اگر نخورده‌ایم نان‌گندم دیده‌ایم دردستهای مردم ؛ در موردی گویند که مثلا اگر به‌آقایی و بزرگی نرسیدم زحمتهای‌آنرادیدم. (یادداشت مؤلف) .
— ار ، مخفف اگر . رجوع بهار شود.
—اگر چنانچه ، اگر، ولو. بعضی‌استعمال ترکیب فوق را صحیح‌ندانسته‌اندولی‌بطوری که ملاحظه می‌شود درکتب قدما، نیزبندرت این ترکیب دیده می‌شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
پس اگر چنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص . (از رسالهٔفقه فارسی - بنقل فرهنگ معین).
— اگرچنانکه ، حرف‌ربط شرط مرکب. اگر . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
اگر چنانکه درستی و راستی نکند
خدای باد به‌محشر میان ما داور .
انوری (بنقل فرهنگ معین).
و رجوع به‌اگر چنانچه شود .
— اگر زانک ، اگرزانکه . گرزانکه . (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب اگر زانکه وگرزانک شود.
— اگرزانکه ، مزید علیه حرف‌شرط‌است. (آنندراج). اگر چنانکه.(یادداشت‌مؤلف):
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
زرستم بجویید سامان جنگ .
فردوسی .
خورشید بدرکرد همه ناتمام را
با ناقصان بساز اگر زانکه‌کاملی.
صائب(بنقل آنندراج).
شعله‌گرزانکه درین فصل میان بگشاید
دستهای گل نوریش درافتد زبغل .
طالب‌آملی (بنقل آنندراج) .
ساقی جانها شراب ارزانکه زین‌دستان دهد
منت عالم به‌هرجامی به‌مستان می‌نهد .
اسیر لاهیجی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌گرزانک شود.
— اگرگفتن ، جمله‌های شرطی بازگفتن . کارهارا مشروط بشرطی کردن. بهانه گیری کردن:

از اگرگفتن رسول باوفاق
منع کردو گفت‌هست‌آن‌ازنفاق.
مولوی.
— ور، مخفف و اگر .
— وگر ، مخفف و اگر . ور.(یادداشت مؤلف).
— || و یا . (یادداشت مؤلف):
شوم گفت وبرم سرش را زتن
وگربسته‌آرم برین انجمن.
فردوسی .
اگربرنهم ساو و باژگران
وگر کس نمانم به‌مازندران .
فردوسی .
کنون تا ببینم که با جام می
همی مست باشی وگرسخت‌پی؟
فردوسی .
چودشمن همی جان ستاند نه چیز
بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سربسرتن به‌کشتن دهیم
وگرتاج شاهی به‌سربرنهیم .
فردوسی .
درنگ آوریدی‌نه‌از کاهلی
سبب پیری آمدو گربددلی.
فردوسی .
|| آیا . (یادداشت مؤلف):
بگفتم که تو بازگو مرمرا
اگر مهتری یا که هی کهتری .
نجیبی .
|| به‌معنی «یا» - بدین معنی‌به‌قول شمس‌قیس از مختصات مردم ابیورد و سرخس بوده ، وگوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی « اگر» و « ور»و «ار» را به‌معنی «یا» و «ویا » بسیار استعمال کرده است.(فرهنگ فارسی دکتر معین) . یا . یا که . ویاکه. (یادداشت مؤلف).
درحدائق‌العجم آمده که: سرخسیان بجای‌یای تردیداستعمال کنند. ولی‌حق‌آنست که‌استعمال اگر بجای یای‌تردیدخصوصیتی به‌اهل‌سرخس نداردبلکه قدما عموماً واهل‌خراسان‌خصوصاً درین معنی بکار برده‌اند . (ازآنندراج) :
تلی هرسویی مرغ نخجیر بود
اگرکشته گرخستهٔ تیر بود .
فردوسی .
هرآن کس که بود اندر آن بارگاه
گنه‌کاربودند اگربیگناه .
فردوسی .
چنین گفت با خویشتن رشنواد
که‌این بانگ رعدست‌اگرتندباد .
فردوسی .
گوزن است اگر آهوی دلبراست
شکارچنین درخور مهتر است .
فردوسی.

بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سردهم گرستانم کلاه .
فردوسی .
این طرفه ترکه هست براعدات نیزتنگ
پس جاه یوسف است اگرچاه‌بیژن است.
انوری .
ازین دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گربهشت .
اسدی.
کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
اگر بندگی کردن اردار وگیر .
اسدی .
همه جان به‌یک ره به‌کف برنهیم
اگر کام یابیم اگر سردهیم .
اسدی .
بزرگی یکی گوهر پربهاست
وراجای درکام نراژدهاست
چوخواهی سوی آن گهردست برد
اگرمه شوی گرنه خایدت خرد .
اسدی .

و نظم و امثال . . . کمتر نوشتیم مگر بیتی که . . . دلاویز باشد اگر استشهادی‌درخور آید . (مجمل‌التواریخ‌والقصص) . هرچند از آن شراب و اگر آب فرو کردندی هیچ کم نیامدی . (مجمل‌التواریخ والقصص) . ضحاک بن سفیان . . . گفت مرا دو زن است نیکوتر ازین عایشه . . . عایشه گفت ایشان نیکوتر اگر تو؟ گفت:من . (کیمیای سعادت) .

|| درصورتی که «اگر» و مخفف آن «ار» پس‌از سوگند آید ، جمله معنی منفی‌دهد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
به خدای ار به حق جواب دهند
یا به‌کس نور آفتاب دهند .
(حدیقهٔ‌سنایی‌ص ۶۹۱ بنقل فرهنگ‌معین).

|| چون . وقتی که.(یادداشت‌مؤلف) :
اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که‌رخسارم‌پراز چین‌است‌چون رخسار‌پهنانه.
کسایی .

|| گاهی به معنی اگرچه‌آید.(ازآنندراج). ولو . هرچند. حالاکه .(یادداشت‌مؤلف) :
به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و به‌یک‌دم‌آب .
سوزنی .

جمله سخن‌ایشان شرح احادیث و قرآن‌دیدم و خود رادرین شغل افکندم تا اگر ازایشان نیستم باری خودرابا ایشان تشبه‌کرده‌باشم. (تذکرةالاولیاء عطار) .
روز می خوردن وشادی‌ونشاط وطرب‌است
نان هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است .
(بنقل‌آنندراج) .
مثل :
اگر دیر گفتی گل گفتی.(امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| متقدمان در شواهد ذیل اگر و مخففهای آن را آن‌چنان‌به‌کار برده‌اند که‌گویی‌جواب شرط (فبها) همیشه محذوف باشد : اگرفلان کار بکنی (فبها) و گرنه‌کیفرآن را خواهی دید.بااین‌فرض که جواب شرط محذوف‌است اگر معنی شرط را رساند و همواره پس از چنین جمله «وگرنه» یا « اگرنه » یا «والا» آید . و در صورتی که این فرض را فرو گذاریم اگر دراین‌گونه‌شواهد به معانی‌باید، مگر و جزاینکه به‌نظرمی‌آید. (از یادداشت مؤلف با تصرف) :
ملک گفت اگر فرمان من کنی و اگر نه دربانان را برخوانم تا سرت را برگیرند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
اگر دخت مرا با من سپاری
وگرنه خون‌کنم دریا به زاری .
(ویس‌ورامین) .
اگر ویس مرا با من نمایی
وگرنه زین شهنشاهی برآیی.
(ویس‌ورامین) .
و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن‌صلح‌نقض‌کن‌و اورا به‌کیش مجوسی خوان اگراجابت‌کند و الا با او جنگ‌کن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱) .
شاه اگر جفت دادگشت و سداد
ورنه ملکش بود چو ملکت عاد .
سنایی .
رای آنست که‌رسول فرستیم ، اگر مارابه‌صلح‌اجابت‌می‌کند واگرنه درشهر بپراکنیم. (کلیله و دمنه) .
زکریا بگریخت . . . در عقبش بیامدند درختی را دیدند ابلیس ایشان را گفت این درخت را ببرید اگر در میان کشته شود وگرنه زیانی ندارد . (مجمل التواریخ و القصص) . یک روز به جمل از اهل علم بگذشت [حاتم‌اصم] وگفت اگرسه چیزدر‌شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجب‌است. (تذکرةالاولیاءعطار) . بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون‌روی واگرنه‌فسونی کنم تا که ناچیز گردی.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). یا باید دست به قبضهٔ شمشیر زد و گفت‌به‌روان‌داراب‌وفیلقوس که اگر راست‌بگویی‌و الابدین‌شمشیر گردنت‌بزنم (اسکندرنامه‌نسخهٔ نفیسی) . برو این پادشاه را بگوی که اگر بگذری و بروی والا همین ساعت فرودآیم و ترا و لشکر ترا در زیر پی بسپرم . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .
برادر چنین داد وی‌را جواب
که رایست این سخت نغزوصواب
اگر چاره‌سازی وگرنه کنون
بخواهندم ازمصر بردن برون.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

|| خواه . چه . اعم‌از. اعم ازاینکه . (یادداشت‌مؤلف) :
این تبع وهرچه اندر ملک بودند بیشتر از‌فرزندان اوبودند وآن ملکان بودند ایشان‌را همه تبابعه خواندندی . اگر تبع نام بودندی واگرنه . . . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . چون‌پادشاه‌دادگر بودملک بتواندنگاه‌داشتن اگر مرد بود [پادشاه] و اگر زن بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
خنک آنک ازو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده‌گر شهریار .
فردوسی .
چنین دارم امیدکافراسیاب
نبیند جهان نیز هرگز به‌خواب
اگر گشته‌گرزنده‌آید به دست
ببیند سر تیغ یزدان پرست .
فردوسی .
که تا من به‌گیتی بدم زنده را
ز ترکان اگر شاه وگربنده را
هرآن‌کس‌که یابم سرش را زتن
ببرم ازآن مرز و آن انجمن .
فردوسی .
بر آنم‌که با او شوم هم نبرد
اگرکام دل یابم ار مرگ و درد .
فردوسی .
بدوگفت هرکس که فرزانه بود
اگر خویش بود ارز بیگانه بود .
فردوسی .
نشان جست باید زهرکشوری
اگر مهتری باشد ارکهتری.
فردوسی .
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
ازاو بر نگردد به هنگام جنگ .
فردوسی .
قلاع ابراهستان بیش از آنست که بر توان شمردن کنی . به هر دیهی حصاری است اگر بر سنگ و اگر سرتل و اگر برزمین‌و همه گرمسیر بغایت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۰) .

|| کاش . کاشکی :
تا نگردی توگرفتار اگر
که اگر آن‌کردمی یا آن دگر .
مولوی .

— اگر و مگر ، اگر مگر . شک . تردید :
معطیان را اگر است و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است .
امیرمعزی .
اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچه‌ای‌شد کاشکی‌نام.
؟ .
و رجوع‌به مادهٔ اگر مگر شود.

اگر. [اَ گَ] (اصطلاح گیاه‌شناسی) اگر ترکی. اگیر ترکی. عودالوج. وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
نام دوایی که آنرا وج خوانند و آن سفید و خوشبوی و گره‌دار می‌باشد. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). ریشهٔ خوشبوی و معطر که به تازی وُج گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به وج شود. || چوب عود رانیز گویند. (آنند اج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت قلزم) (از خرده اوستا ص ۱۴۶).

اگر. [اَ گَ] (اِ) سرین و کفل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (ازهفت قلزم).

اگرا. [اُ] (اِ) نوعی از آش آرد. (برهان) (از انجمن آرا) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء). آش باشد مثل کاچی که ازآرد پزند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از آش آرد و شوربا. (آنندراج):

کنج ملای فراق تو تبرخون خوردم
تاچشیده بهم از بوی وصالت اگرا.
پوربهای جامی (بنقل جهانگیری).

بباید خوردنی هرچه خفیف است
ابا وقلیه و اگرا لطیف است.
حکیم شیرازی.

اگرچند. [اَ گَ چَ] (حرف ربط و شرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم الاطباء):

اگر چند جان و تن ماگدازی
وگر چند دین و دل ماستانی.
منوچهری.

|| به معنی هرچند و چندان نیز می‌باشد. (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). به‌تخفیف ارچند وگرچند نیز آید به معنی هرچند. اگرچه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). به معنی هرچند باشد. (لغت فرس اسدی). به معنی اگر چه است. (انجمن آرا)(ازآنندراج)(ازمؤیدالفضلاء):

اگر چند خوب است بر کف گهر
چو اورا به رشته کشی خوبتر.
ابوشکوربلخی.

گرفتار فرمان یزدان بود
اگرچند دندانش سندان بود.
فردوسی.

بگفت این و بنهاد بر رخ گریز
اگر چند بودش دل پرستیز.
فردوسی.

میازار هرگزروان پدر
اگر چند ازو رنجت آید بسر.
فردوسی.

بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه.
فردوسی.

اگر چندت اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز.
فردوسی.

بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند مارا همی بگذرانی.
منوچهری.

من ایدون چو بزم که زی تو شتابم
اگر چند از دست خود بر پرانی.
منوچهری.

اگر چندکارمارا برآمد و چند لشکر وی‌را بشکستیم. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۸).

هم او بردبار است از هر کسی
کشد بار اگر چند بارش بسی.
اسدی.

و مردم اگرچند با شرف، گرفتاراست چون‌به‌شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود. (نوروزنامه).

باز اگر چندکبوتر گیرد
بازراهم به کبوترگیرند.
خاقانی.

مهیاکند روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور.
سعدی.

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست.
سعدی.

پس... دریابد عقل وبشناسد چیز را اگرچند از او دور بود. (مصنفات باباافضل بنقل فرهنگ معین). و رجوع به اگر چه شود.
— وگرچند، واگرچند. واگرچه. ولو. (از یادداشت مؤلف):

پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار.
فردوسی.

کس از بندگان تاج شاهی نجست
وگرچند بودی نژادش درست.
فردوسی.

چو بهرام آن دید ننگ آمدش
وگرچند شاهی به چنگ آمدش.
فردوسی.

نیارم کسی را همان بد به روی
وگر چند باشد دلم کینه‌جوی.
فردوسی.

|| مخفف اگرچه‌اند. (از لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء). || مرکب از(اگر)و(چند). (مؤیدالفضلاء).

اگرچه. [اَ گَ چِ] (حرف ربط وشرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم الاطباء). || به معنی هرچند نیز می باشد. (ناظم الاطباء). هرچند. اگرچند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). باآنکه. اگرچه. باوجود اینکه. باهمهٔ اینکه. گرچه. ولو. هرچند که. ارچه. (یادداشت مؤلف):

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بردورخانت هست خراش.
رودکی.

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بُوَند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز.
رودکی.

موز مکی اگرچه دارد نام
فکنندش چو شکر اندر جام.
طیان.

بچهٔ بط اگر چه باشد خرد
آب دریاش کی تواند برد.
(المراضه).

اگرچه‌گوی سرو بالابود
جوانی کند پیر کانا بود.
فردوسی.

اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نشان پیل ماندیم ازآن‌پس نه گنج.
فردوسی.

به گه آمد اگرچه دیر آمد.
سنایی.

بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود.
سنایی.

اگر چه جرم من کوه‌گران است
ترا دریای رحمت بیکران است.
نظامی.

اگرچه‌پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
سعدی.

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی‌کشد عزیز است.
سعدی.

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به.
حافظ.

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم.
حافظ.

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد مارا
به عالمی‌نفروشیم مویی از سر دوست.
حافظ.

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهن پر ازعربیست.
حافظ.

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان کردن
تو آن بتی که تراسجده می‌توان کردن.
درویش غیاثی عراقی.

و قوت غذاکننده اگرچه نگهدارندهٔ تن‌است لیکن... (مصنفات باباافضل ـ بنقل فرهنگ معین).

— گرچه ، اگرچه . هرچند .
(یادداشت مؤلف) :

گرچه سختی چو نخگاه مفزت
جمله بیرون کنم به چاره گری .

لبیبی .

|| به معنی هرچه نیز می آید چنانچه (اگرچند) نیز به معنی هرچند آمده است . (آنندراج) (ازلغت فرس اسدی) (مؤیدالفضلاء) .

اگردك . [اَ گِ دَ] (اِ) اگرده . نانی بدین صورت باندازهٔ مشتی کو ککك از آرد گندم و چربوی دُنبه و بی شکر وگاهی با شکر . قسمی نان مخروطی چون مچ بستهٔ ؛ و روغن آن از چربوی دُنبه و پیه کنند نه روغن. نوعی نان شیرین شبیه به قطاب باندازهٔ محتوی یک مشت گره کرده . شکر بوره . مچی . (یادداشت مؤلف) .

اگرده . [اَ گَ دیا دِ] (اِ) اگردك . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اگردك شود.

اگرده . [اَ گَ دَ] همان ایارده است یاارده . در النبیه و الاشراف صریح هست که اگرده همان ایارده است (صورت هردو در خط پهلوی یکسان است). (یادداشت مؤلف). رجوع به ایارده واکارده شود .

اگرفت . [اَ گِ رِ] (اِ) مقدار معینی از گناهان. (ناظم الاطباء) . به قانون فارسیان مقدار معینی است ازگناه که نظیرش درعربی اخذ و مؤاخذه خواهد بود . (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) .

اگرمگر . [اَ گَ مَ گَ] (اصطلاح گیاه شناسی مرکب) (۱) گیاهی از تیرهٔ نعناییان که شکل بوته هایی به ارتفاع ۲٫۵ تا ۳ متر می باشد ساقه اش کرکدار و برگهایش دراز . خوش اندام و سبز ودرخشان است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگرمگر. [اَ گَ مَ گَ] (ازاتباع) تردید. لیت و لعل . اِن ولو . شاید . باشد که . لم ولانسلم . شک و تردید . قولهای مختلف . (یادداشت مؤلف) :

درین اگر مگری می رود حقیقت نیست
کجا حقیقت باشد اگرمگر نبود .

سوزنی .

و رجوع به ترکیب «اگرومگر» در ذیل اگر شود.

اگرنه. [اَ گَ نَیا نِ] (حرف شرط و ربط مرکب) کلمهٔ شرط که در نفی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). والا .لولا. (یادداشت مؤلف) . بصورتهای (گرنه = ارنه = اگرنی = گرنی = ارنی) نیز آید به معنی والا ، وگرنه. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
به معنی «الانه» و «ورنه» (ازآنندراج) :

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین، اگر نه بدنام شوی.

حافظ (بنقل فرهنگ معین) .

— واگرنه ، وگرنه . ورنه . والانه : چنین گفته اند که کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر افراسیاب از قوت پیغمبری بود واگرنه افراسیاب راباآن لشکروعدت... (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

اگره . [اَ گَ رَ] (اِخ) ده ازدهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهار دانگه شهرستان ساری . سکنه : ۲۷۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اگری. [اَ] (اصطلاح موسیقی) ایکری. ازآلات موسیقی کثیرالاوتار است .(فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .

اگریون . [اَ گ] (اِ) خشک ریشهٔ که در پوست آدمی بر آید و به تازی قوباء گویند. (ناظم الاطباء) . نام مرض وعلتی که آنرابه تازی قوباگویندو به هندی دادخوانند . (ازمؤیدالفضلاء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ازانجمن آرا). ورجوع به اکریون شود. || جرب و خارش . (ناظم الاطباء) .

اگزوز . [اِ] (اِ مأخوذ از انگلیسی) اکزوز . در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق گاز بنزین در ماشین اطلاق شود.
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| تمام مسیر حرکت دود مذکور (دودحاصل از سوختن گازبنزین در اتومبیل).
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .

— لولهٔ اگزوز ، لولهٔ آهنی یا چدنی که دود حاصل از احتراق را ازمحل احتراق به خارج رساند.

اگزیستانسیالیست . [اِ] (ن ف مأخوذ ازفرانسه) (۲) پیرومکتب اگزیستانسیالیسم. رجوع به اگزیستانسیالیسم شود.

اگزیستانسیالیسم. [اِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۳) به معنی اصالت وجود ، مکتبی است فلسفی که ازجنگ جهانی اول درآلمان رواج یافت و سپس به فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط جهان رسیدو در محافل ادبی ومطبوعات نیزتأثیر کرد. بطور کلی می توان آنرا اعتراضی علیه کوششهایی که افراد بشر ناگزیر در جنگ آنها گرفتارند ، دانست .
نویسندگان اگزیستانسیالیست به بررسی وجود می پردازند ، زیرا وجودبه نظر ایشان پیشرو ماهیت است. گویند آدمی در میان امورپوچ و بیهوده بسر می برد و به هیچ دل بسته است ، آرامش و هدفی نداردوتلاش پیوسته اش برای هیچ است . بدون بستگی به جایی با خود ومحیطش می تواندخویشتن خویش رابسازد. سارتر نویسنده وفیلسوف معاصر از پیشروان و مبلغان این مکتب است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگژر . [اِ ژِ] (اِخ) (۴) اِ میل. زبانشناس و یونانی دان فرانسه متولد به پاریس (۱۸۸۵-۱۷۱۳م.) . (از لاروس) .

اگسبورگ. [اُ] (اِخ) (۵) به آلمانی آوگسبورگ شهری در آلمان (باویر) در ساحل لش (۶) دارای ۲۰۳۰۰۰ تن سکنه؛ و صنایع مکانیکی و الکتریکی و شیمیایی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگست . [اَ گَ] (اِخ) ستاره ایست که بتازی سهیل گویند. (ناظم الاطباء) (ازانجمن آرا)(ازبرهان). رجوع به سهیل واکست شود .

اگلیون . [اَ گ] (اِ) پارچهٔ ابریشمی هفت رنگ. (ناظم الاطباء) . || پارچهٔ ابریشمی گلدار دمشقی . (ناظم الاطباء) .
ورجوع به اکلیون شود .
|| به یونانی کتاب انجیل راگویند. (آنندراج). رجوع به انگلیون واکلیون وانجیل شود.

اگنان . [اَ] (اِ) غار . (ناظم الاطباء).

اگنش . [اَ نِ] (حامص) افراختگی بنا و عمارت . (ناظم الاطباء) . برآوردن دیوار عمارت و امثال آن باشد . (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن آرا) (ازفرهنگ جهانگیری). در فرهنگ ناصری و برهان بمعنی برآوردن و برکردن دیوار عمارت و امثال آن باشد و فیه نظر ؛ زیرا چه از آن مصدر نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد یا شین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بوده [آگنش] مشتق از آگندن زیراچه مقصود هیچ لغت یافته نشده و آنچه محدود است معنی آن معلوم است و در هیچ لغت باکاف فارسی مکسور به معنی پر کردن نیست و این معنی صحیح است ولفظ غلط زیراچه تصحیح لفظ به مد و کاف فارسی موقوف است. (از آنندراج - بنقل از مؤیدالفضلاء) .

اگنی . [اَ] (اِ) (۷) یا اغنی . آتش مقدس و رب النوع آتش در «ودا». او همه چیز را می بیند ولی در عین حال رحیم و بخشاینده است . ازین خدای آتش نقش برجستهٔ متعلق به قرن دهم میلادی در موزهٔ

(۱) Eremostocus regeliana. (۲) Exestensialist . (۳) Exestensialisme .
(۴) Egger (Emile) . (۵) Augsbourg . (۶) Lech. (۷) Agni.

گیمهٔ پاریس موجود است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
و رجوع به فهرست مزدیسنا و ادب پارسی و فرهنگ ایران باستان ص ۶۹ ویشتها ج ۱ ص ۴۰ شود .

اگوست . [اُ] (اِخ) (۱) اگوستوس. اغسطس . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع‌به اگوستوس و فهرست احوال‌واشعار رودکی و ایران باستان ص ۲۶۶۳و۲۳۸۲ و ۲۳۸۵ و ۲۴۱۹و ۲۳۸۴ شود .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲)شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا (جیورجیا) ، دارای ۷۱۰۰۰ تن سکنه .
(از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲) بندری در صقلیه (سیسیل) دارای ۲۳۰۰۰ تن . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستالیا. [اُ] (اِمأخوذازفرانسه)(۳) عیدی بودکه‌از ۱۸سال پیش‌از میلاد در روم مرسوم شد.این عید در ۱۲ ماه اکتبر به یاد بازگشت اگوستوس از شرق به روم اقامه می‌شد . (ازفوستل) .

اگوست‌کنت . [اُ ک] (اِخ) (۴) دانشمندوفیلسوف‌وریاضی‌دان نامی فرانسوی (متولد ۱۷۹۸ - متوفای ۱۸۵۷م.).
وی در مونپولیه (۵) به دنیا آمد و فلسفهٔ اثباتی (۶)رابنیان‌نهاد وکتابی‌درفلسفهٔ‌اثباتی (سال ۱۸۳۰تا۱۸۴۲م.) بنام‌کورد فیلزوفی پوزیتیو(۷) منتشر کرد که‌یکی‌ازشاهکارهای وی بشمار می‌رود . اگوست کنت عقاید و روش کار خودرا با یک اندیشهٔ انساندوستی مذهبی تکمیل کرده‌است. (از لاروس) .
اگوست‌کنت در مدرسهٔ پلی‌تکنیک پاریس تحصیل‌کرد . در خانهٔ خود درس می‌داد . جان استوارت‌میل به وی کمک مالی می کرد. شش جلدکتاب ازفلسفه‌پوزی تیویسم وچهار جلد در سیستم‌پولیتیک‌پوزیتویسم‌وکتابهایی نیز در هندسه تحلیلی ودر علم هیأت نوشت. وی در پایان عمر دیوانه شد و درحال‌جنون فوت‌کرد . (ازتاریخ فلسفهٔ‌سیاسی تألیف آقای دکتر پازارگادی ص ۷۵۹) .
اگوست‌کنت نظریاتی در فلسفه آورده است که‌پیروی هم‌مذهب ثبوتی خوانده می‌شود و اجمال آن این است : علم باید فقط کیفیات و اموری‌راکه توسط حواس درک می‌شوند و مناسبات و روابط ثابت ، یعنی آنها را ، مورد بحث قرار دهد . اگوست کنت می‌گفت ترقی بشریت این بوده است که از مراحل سه‌گانهٔ زیرگذشته‌است :
۱ - مرحلهٔ تبیین امور توسط ارباب انواع.
۲- مرحلهٔ تبیین‌آنها توسط علل غیرمحسوس و قوای مجرد و مرموز .
۳ - مرحلهٔ تبیین‌آنها به طریقهٔ ثبوتی ، یعنی توسط قوانین مسلم تردید ناپذیر . درمرحلهٔ اخیرآدمی فهمیده‌است که نمی‌تواند به‌حقیقت وکنه امور پی برد .
پس متوجه شده‌است به اینکه فلسفهٔ اولی یا مابعد الطبیعه علمی است موهوم و مطالعهٔ آن باعث اتلاف وقت و خطرناك است . ازین‌رو فقط به‌مطالعه و تحقیق ظواهر و نمودها و طبقه‌بندی آنها همت‌گماشته و با این طریق ثبوتی پیشرفت علوم‌راروزافزون ساخته‌است.
این علوم‌را اگوست کنت برطبق‌اصل«ترکیب متزاید وکلیت‌متنازل» طبقه‌بندی‌کرده وآنها را عبارت ازین شش علم اصلی دانسته‌است: ریاضیات ، نجوم ، فیزیک ، شیمی ، علم حیات و علم اجتماع . پیروان مذهب ثبوتی در اخلاق از خودپرستی روگردان هستند و توجه مخصوص به همبستگی افراد بشردارند و نوعدوستی‌راتوصیه می‌کنند . (مبانی‌فلسفه تألیف آقای دکتر سیاسی‌ص ۵۷۸-۵۷۷).

اگوستن . [اُ ت] (اِخ) یا اگوستن‌سن (۸) (قدیس) کشیش هیپون (۹)(نزدیک شهربن)پسرسنت‌مونیک (۱۰)(متولد۳۵۴- متوفای ۴۳۰ م .) .
پس‌از دوران جوانی پرحادثه ، وی بوسیله مواعظ سنت‌آمبروآز(۱۱) هدایت‌شدومشهورترین آبای کلیسای لاتینی گردید. آثارعمدهٔ او عبارتند از«شهرخدا»(۱۲)و«اعترافات» (۱۳). وی حکیم‌الهی ، فیلسوف ، و عالم‌اخلاقی بود ومی‌کوشید که‌نحلهٔ‌افلاتونی‌را بامعتقدات‌مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد . ذکران‌وی ۲۸ ماه‌اوت‌است. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

اگوستوس . [اُ] (اِخ) (۱۴)یا اغسطس، کاسیوس‌یوسیوس کیزرا کتاویانوس اگوستوس(۱۵) امپراطورروم که‌نخست‌به‌نام اکتاو(۱۶)و سپس‌اکتاویانوس نامیده‌میشد، پسر برادرزاده ژول‌سزارو جانشین او (تولد ۶۳ ق.م، مرگ ۱۴م .) .وی نخست با- آنتونیوس و لپیدوس اتحاد مثلث را تشکیل داد تا ایتالیا و مغرب را بعنوان سهم‌خویش حفظ‌کرد .پس‌ازفتح‌آکتیوم(۱۷) وغلبه‌بر- آنتونیوس (۳۱ق.م.) صاحب اختیار مطلق گردید، وبنام « اگوستوس » قدرتی راکه تا آن زمان خاص قضات بود بدست آورد . وی تعداد عمال دولتی‌را در رم افزود ،برای تسهیل سرشماری و اخذ مالیات ایتالیارا به- نواحیی تقسیم کرد ، وادارهٔ ایالات رانظمی جدید داد و سپاهیانی برای تسخیر اسپانیا ، رتی(۱۸) ،پانونی،ژرمالی، عربستان،ارمنستان و افریقا فرستاد و درغالب آنها پیروزشد . اگوستوس «تیبریوس» را - که بعد جانشین وی‌شد - به فرزندی‌قبول کرد وبه‌هنگام‌مرگ مانند خدایی معبود رومیان گردید . سلطنت اگوستوس‌یکی‌ازدرخشان‌ترین اعصار تاریخ رم (که بنام عصر اگوستوس نامیده‌می‌شود) محسوب می گردد .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) (از فوستل) .

اگوستین. [اُ] (اِخ)سن(۱۹)(قدیس) یااوستین (۲۰)، روحانی مسیحی‌انگلستان. وی مقر روحانیت کنتربوری را ایجاد کرد (وفات حدود ۶۰۵م.). ذکران وی ۲۸ ماه مه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
او خطیب ناموری بود و خطابه‌های شیوایی از او بازپس‌مانده‌است .(ازیادداشت‌مؤلف). برای آگاهی به خطابه‌های وی رجوع‌به‌آیین سخنوری فروغی شود.

اگه . [اِ گ هَ] (اِمأخوذ از ترکی) سوهان . (ناظم‌الاطباء) .
|| آهنی است که‌بدان‌گوشت از دیگ کشند به تازی‌اش منشار خوانند. (آنندراج).

اگیر . [اِ] (اِ) اگر . وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .اگیر ترکی . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به (وج) و (اگر) شود.

اگیرمگیر .[اِ مَ] (اِمرکب)اگرمگر. گیاهی است طبی. (یادداشت‌مؤلف).رجوع به اگرمگر شود.

اگینا . [اِ] (اِخ)(۲۱) جزیرهٔ‌در- سواحل یونان ، در خلیج سارونیک ، ۲۰۰ متری پیرائوس.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

(۱) Auguste. (۲) Augusta. (۳) Augustalia. (۴) Auguste Conte. (۵) Montpellier.
(۶) Posititvisme. (۷) Cours de philosophie positivie. (۸) Augustin، Saint. (۹) Hippone.
(۱۰) Sainte Monique. (۱۱) Saint Ambroise. (۱۲) La Cité de Dieu.
(۱۳) Les Confessions. (۱۴) Augustus. (۱۵) Caius Julius Caesar Octavianus Augustus.
(۱۶) Octave. (۱۷) Actium. (۱۸) Rhétie.
(۱۹) Augustin Saint. (۲۰) Austin. (۲۱) Egina = Engia = Aegine.

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	احتیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اُسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازر	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	حاء	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازر	بوقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸٦	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۲	۸۰
۹٤	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳٤۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	٤	جرامکک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤۳	۸۰
۹٦	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳٤۳	۸۰
۹۸	س	٤	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳٤۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	٦	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۱	گ	٦	گرت والد	گیهه (کامل)	۱٥٤	آبان و آذر	۱۳٤۳	۱۲٥
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳٤۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٤	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳٤۳	۸۰
۱۰٥	ج (۱)	٥	جریربن عطیه	جسین	٦٤	فروردین	۱۳٤٤	٥۲
۱۰٦	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳٤٤	۸۰
۱۰۹	ق	٥	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱٦٥	امرداد وشهریور	۱۳٤٤	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۲	ن	٤	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳٤٤	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٤	ت	۸	تشبیه	تفغ	۱۰۰	بهمن	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٥	خ	٤	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳٤٤	۸۰
۱۱٦	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳٤٥	۸۰
۱۱۷	چ	٤	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳٤٥	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳٤٥	۷٥
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳٤٥	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	٤	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳٤٥	۸۰
۱۲۱	ف	٤	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷٦	شهریور	۱۳٤٥	٦۱
۱۲۲	س	٥	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳٤٥	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع(۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر(۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر(۲)	۲	روح پرور	رینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۸۶	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسا‌یدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۳۹۹	–	—	۱۲۵۷۸

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 147

Lettre A. Fascicule 14 (a)

Āfsāidegī - Āgīnā

TEHERAN

Février - 1969

Imp. Danechgah